بنام خدا

تقدیم به:

ریشه‌یابی پیدایش
و تحولات بعدی سازمان مجاهدین خلق

گفت‌وگوی دوماهنامه چشم‌انداز ایران با

سعید شاهسوندی

شروع گفت‌وگوها از ۱۳۸٤

۱۳۹۳

او، سعید شاهسوندی؛ از همرزمان مجید شـریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف، آن سـوی خط در خارج از کشـور و من این سوی خط در تهران، در دفتر نشریه....

سـعید شاهسـوندی نامی اسـت آشـنا برای فعـالان عرصه‌های سیاسـی مبارزاتی دهه پنجاه‌وشـصت؛ هر چند نسـل جوان از زندگی پرفرازونشیب او آگاهی کمتری دارد.

دوسـت داشـتم چهره بـه چهـره و از نزدیک بـا هم بـه بازخوانی گذشـته‌ها برای امروز بنشـینیم، اما به‌ناچار باید به گفت‌وگوی تلفنی بسـنده کنیم. با این همه، امیدوارم در آینده‌ای نه چنـدان دور در دفتر نشـریه میزبانش باشـم. بنابر شـرایط ویژه گفت‌وگـو، ترجیح دادم بیشـتر شـنونده آن چیزی باشـم که سـعید در زمینه‌های شکل‌گیری سی‌خرداد ۶۰ به آن می‌پردازد و گاهی برای بازشدن مطلب، پرسشی کوتاه را چاشـنی سـخن او کنم. طرح پرسـش‌های بسـیار دیگر را به فرصتی دیگر واگذار کردم...

فهرست

ریشه یابی پیدایش و تحولات بعدی سازمان مجاهدین خلق ۸۸۸

باری سنگین تر از توان شانه ها ۸۸۸

حلقه مفقوده در زنجیره تکاملی مجاهدین ۸۸۸

مردم؛ تماشاچی یا بازیگر؟ ۸۸۸

دیالکتیک اندیشه و قهر، کادرسازی و کادرسوزی ۸۸۸

نوک پیکان تکامل!! و تیزی خون چکان آن ۸۸۸

ویرانگری و القای شبهه با استفاده از اقتدار تشکیلاتی ۸۸۸

گرفتار در میان دو لبه تیغ استبداد ۸۸۸

مسئله این بود: پذیرش شکست یا مقاومت ۸۸۸

اولین تلاش ها و نتایجی فراتر از انتظار ۸۸۸

تواضع!! تاریخی پرچمدار؛ همزمانی نقش تاریخی او!! با تحولات زیربنایی جامعه ۸۸۸

ساعت فاجعه ۸۸۸

پس از فاجعه ۸۸۸

با یار در سلول ۸۸۸

استمرار خیانت؛ استمرار ضربه ۸۸۸

سرانجام مقدر تجربه‌ای تکراری و خونبار ۸۸۸

تقابل گفتمان‌های غیردموکرات؛ سوراخی که از آن بیش از یکبار گزیده شدیم ۸۸۸

شنا در رودخانه، شنا در اقیانوس؛ «پیشتازی» که به «تماشاچی» تبدیل شد ۸۸۸

تقابل دو جریان قدرت‌مدار؛ هزینه‌های گزافی که هرگز تصور نمی‌شد ۸۸۸

معادله «ترس» و «رقابت»؛ نبردی که «پیروز» و «سرفراز» نداشت ۸۸۸

سی خرداد ۶۰؛ هزینه‌ای که هرگز تصور نمی‌شد ۸۸۸

گام به گام تا فاجعه سی خرداد ۶۰ ..... ۸۸۸

۳۰ خرداد ۶۰؛ شنیدن پژواک صدای مجاهدین ۸۸۸

ریشه‌یابی پیدایش و تحولات بعدی سازمان مجاهدین خلق

در گفت‌وگوهایی که پیرامون ۳۰ خرداد ۶۰ در نشریه چشم‌انداز ایران صورت گرفته، بسیاری معتقدند با خواندن آن‌ها پی برده‌اند که بیشتر جریان‌های چالش‌برانگیز، مربوط به زندان و واکنش‌هایی بوده که به ضربه ۵۴ برمی‌گردد. بیشتر تضادها در آنجا پیدا شد و بهتر است ریشه‌یابی خوبی از ضربه ۵۴ صورت بگیرد. از این‌رو چون شما از سال ۱۳۴۷ به عضویت سازمان مجاهدین درآمدید و با صمدیه، انتظار مهدی و مجید بودید، در زندان هم مدتی با صمدیه هم‌بند بوده و با مسائل و واکنش‌های پس از زندان آشنایی دارید و پس از آزادی از زندان در متن جریان‌ها بوده و در نشریه مجاهد فعالیت داشتید و همچنین در عملیات فروغ جاویدان(معروف به جاویدان) و در زندان جمهوری اسلامی هم بودید، همه زوایا را دیده‌اید، از این رو انتظار یک ریشه‌یابی مبتنی بر رویدادهای واقعی از این واقعه از شما داریم.

دو نگاه می‌تواند به این مسئله شود؛ یکی این که مسئله ۵۴ و چگونگی پیدایش آن را مورد بررسی قرار دهیم که طبعاً از آن نتیجه‌هایی برای سال‌های بعد مثل سال‌های انقلاب می‌توان گرفت.

نگاه دیگر این است که به بنیانگذاری سازمان، نظری افکنده و ببینیم داستان ۵۴ در آنجا هم رد پایی دارد یا نه؟ ـ البته نه به‌معنای تقی شهرامی آن ـ و چه مسائلی پیش آمد که به

داســتان تقی شــهرام انجامید و چه تأثیری در پدیده‌ها و نیروهای اجتماعــی حاضر در صحنه داشــت؟ نیروهایی که چند ســال بعد در بدنه و گاه در رهبری و تحولی که در ســال‌های بعد به انقلاب انجامید، حضور داشتند.

شــما می‌توانید به ســال ٥٤ بپردازید و هرجا لازم دیدید و با ذهنی ســیال به عقــب برگردید و به صورت ذکر خاطره آن را مطرح کنید. شــما چگونه از زمزمه‌های تغییر ایدئولوژی در ســازمان مجاهدین مطلع شدید؟

اگر بخواهیم تغییر ایدئولوژی ســال ۵۴ در سازمان مجاهدین را بررســی کنیم، چاره‌ای جز بررسی گذشته‌های دورتر که به بنیانگذاری سازمان مجاهدین خلق انجامید نداریم. پس از آن نیز لازم است به دستگیری‌های گسترده شهریور و مهر ۱۳۵۰ که به اختصار «ضربه شهریور» نامیده می‌شود و همچنین حوادث یکی دو سال اول مبارزه مسلحانه و شهادت محمود شامخی و رضا رضایی بپردازیم. به نظر من بدون بررســی موارد گفته شــده، قادر بــه ارائه تصویر همه جانبه نخواهیم بود.

اگر ممکن اســت از بررســی وضعیت جهان وایــران، در زمان تأســیس ســازمان مجاهدین آغاز کنیم.

من در نوشته‌های منتشرشده توسط نشر صمدیه و نیز در ســایت اینترنتی نشریه چشم‌انداز ایران خوانــدم که بنیانگذاران ســازمان را بــا عبارت زیبای «ســه هم‌پیمان عشــق» معرفی کرده‌اید.[1] به نظر من این زیباترین بیانی اســت که برای توصیف بنیانگذاران سازمان می‌توان ارائه داد. من این را یک بیان صرفاً احساســی نمی‌دانم. محمد، ســعید، اصغــر و افراد دیگری که با تقدم و تأخر به راه آن‌ها پا گذاشــتند، عاشــقان و دردمندانی بودند در جست‌وجوی راه. در جست‌وجوی راه رهایی و نجات مردم وخواستار تحول اجتماعی و در عین حال مسلمان.

اما در بررســی ریشــه‌های تاریخی پیدایش ســازمان مجاهدیــن؛ من، خود و ســازمان را

---

۱ – – دستاورد موســوم به «ســه هم پیمان عشــق» حاصل تلاش آقای هدی صابر درباره دیدگاه‌ها و زندگی محمد حنیف‌نژاد، سعید محســن و اصغر بدیع‌زادگان اســت. این اثر ماندگار در ۶۰۵ صفحه در سایت www.meisami.com آمده است.

«فرزندان شکست» می‌دانم. شکست پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و شکست جنبش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲.

چرا شکست؟ و چرا فرزندان شکست؟

دموکراسی و نهال نوپای آزادیخواهی که می‌رفت در ایران به همت دکتر محمد مصدق پا بگیرد، بنا به دلایلی که در مورد آن کم نوشته نشده، در پی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ قطع شد و استبداد با ریشه‌های تاریخی چندصد و حتی چند هزار ساله‌اش دیگربار بر ما مستولی می‌شود.

سال‌های هیجان و آزادی‌های نسبی سیاسی از ایران رخت بر بست. سازمان اطلاعات و امنیت کشور شاهنشاهی (همان ساواک مخوف و البته منفور را می‌گویم) شکل گرفت و چوبه‌های دار و تیرباران و دخمه‌های شکنجه روییدن آغاز کرد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد، چرا که دیوار موش داشت و موش هم گوش.

با این همه تا «استبداد سیاه و فراگیر» هنوز ده‌سالی مانده بود. شاه که «تابع» و در خوشبینانه‌ترین حالت تحت‌تأثیر قدرت‌های مسلط جهان غرب بود با روی کار آمدن کندی رئیس‌جمهور دموکرات امریکا، بندهای استبداد را سست و فضای سیاسی را اندکی باز و اعلام رفرم اقتصادی و اصلاحات ارضی نمود؛ البته بدون توجه و تمایل به الزامات آن، یعنی رفرم سیاسی. شاه نام این حرکت را «انقلاب سفید شاه و ملت» گذاشت، اما خواست مردم و نیروهای سیاسی فراتر از اصلاحات نمایشی بود.

نارضایتی‌های انباشت شده ده‌ساله سر باز کرد. نیروهای سیاسی روز خواستار مشروط و محدودکردن قدرت شاه شدند و آیت‌الله خمینی(ره) در رأس جنبش اعتراضی ۱۵ خرداد قرار گرفت. اعتراض با قهر سرکوب شد. رهبران سیاسی از جمله آیت‌الله طالقانی، بازرگان، سحابی، سنجابی، فروهر و شماری دیگر به زندان افتادند.

بدین‌سان انقلاب سفید شاه که از آغاز هم کمتر کسی آن را جدی می‌گرفت با کشته‌شدن مردم، خونین شد. پس از آن نیز هیچ‌کس، حتی خود کارگزاران حاکمیت، آن را جدی نگرفتند.

شاه جوان و کم‌تجربه دوران مصدق با سرکوب خونین جنبش ۱۵ خرداد و با حذف مستمر تمامی مخالفان درون و بیرون حکومت، ضمن توافق با قدرت‌های شرق و غرب می‌رفت تا

جامه یک دیکتاتور بزرگ، اما ضعیف و بیمار را بر تن کند.

از این‌رو در بیـرون و روی صحنه همه‌چیـز از پیروزی بزرگ او خبر مـی‌داد و در ظاهر همه گوش به فرمان و مطیع شـدند و مخالفت‌ها به پایان رسید. مخالفین سیاسـی در زندان بودند. آیت‌الله خمینی(ره) نیز دستگیر و به ترکیه و سپس عراق تبعید شد.

در این ایام بازرگان میان‌سـال اما دردمند و آگاه، بازرگان اصلاح‌طلب و رفرمیست، او که نه دست‌نشانده خارجی بود و نه نظامی و نه طرفدار مبارزه مسـلحانه و خشونت‌آمیز، او که مذهب و حتی خدایش را نیز در آزادی و تقابل اندیشـه و نه زور جست‌وجو می‌کرد، گرفتار بند استبداد و تفرعن شد و کسی به آخرین گفته‌های او در دادگاه نظامی توجه نکرد.[۱]

بدین‌سان استبداد سیاه و فراگیر و خفقان ناشی از آن رابطه نسل ما ـ نسلی که بیست یا سی ساله اسـت ـ را با پیشـینیانمان قطع کرد. در این انقطاع تاریخی در ظاهر حکومت برنده شده و هیچ نشان و دفتر و دستکی از نسل پیشین و تجربه و کارهای آنان در دست ما نماند، جز به شمار بسیار نادر و در پستوی خانه‌ها و گاه خفته و یا پنهان شـده در زیر خاک... و چه ثروت عظیم زیر خاکی است این تجربه‌ها.

گفتم که حکومت به ظاهر برنده شد، اما فقط به ظاهر. سرکوب، ماهی‌ها را به عمق برد.

سـلب اعتماد عمومی مردم از حاکمیت، بزرگترین خسـران و زیانی بود که سـرکوب برای حاکمیت به‌بار آورد.

ما، دیدیم که بر بازرگان و طالقانی چه رفت. ما شـاهد تبعیدآیت‌الله خمینـی(ره) بودیم. ما، خواندیم که مصدق در احمدآباد اسـیر اسـت. در همان حال دیدیم و شـنیدیم که دنیا در جنب وجوش عدالت و آزادی است. پس ذات عدالت‌خواه و آزادی‌طلب، همراه با شور و اشتیاق جوانی برای تغییر، بر متنی از تحولات جهانی و منطقه خاورمیانه که زیستگاه سیاسی ما بود به تقابل با سکوت گورستانی که مطلوب حاکمیت بود آمد.

---

۱ – بـازرگان در دفاعیه خـود در دادگاه نظامی خطاب به هیئـت حاکمه، مطلبی به این مضمـون گفت که ما آخرین کسانی هسـتیم که در چارچوب قانون اساسـی نظام با شـما مخالفت می‌کنیم، بعدها هر گروهی که بیاید خارج از این چارچوب با شما برخورد خواهد کرد.

در فضای انقطاع تاریخی، در فضای خفقان و سـرکوب که روز به روز شـدت می‌گرفت، در فضای جنگ‌های تجاوزکارانه امپریالیسـتی علیه مردم ویتنام، کوبا، فلسطین و شمال و جنوب افریقا و در فضای تجاوزات مکرر امپریالیسـتی به کشـورهای خاورمیانـه و در فضای جنبش چریکی فلسطینی‌ها علیه اشغال و آوارگی؛ نسل ما، نسل مجاهد خلق، تولد سیاسی یافت.

نسـلی که عدالت‌خواه بود و آزادی طلب و البته هیچ‌کدام را هم تجربه نکرده‌بود و به همین دلیل تشخیص سره از ناسره آن‌هم بدون معیار و محک تجربه برایش بسیار مشکل بود. نسلی که می‌خواست و می‌بایست همه‌چیز را از نو بسـازد، چرا که چیزی برایش نگذاشته بودند و این خطا و گناه بزرگ حاکمیت بود که گمان کرد با بستن دهان‌ها و دسـت‌ها می‌تواند بر اندیشه و ذهن نیز لجام بزند.

ذهن ما همانند ذهن هر انسـان جویای حقیقت، از قضا در فضای استبداد و خفقان، شائق‌تر و تشنه‌تر شد. آتش در زیر خاکسـتر آغاز به گُرگرفتن کرد. در بیرون اما فضا سرد بود و خاموش. «بانگ جغدی هم نمی‌آمد به گوش» آرش‌هایی می‌باید تا جـان خویش در تیر کرده مرز ایران زمین را حراست کنند...

سه هم پیمان عشق؟

آری. دقیقاً... شاه، براین گمان که؛ با بگیر و ببند و با کور شو، دورشو و به مدد تهدید و ارعاب؛ توانسته اعتراض‌ها را خاموش کند؛ اسـب «قدرت مطلقه» را زین کرده، آماده می‌دید. حمایت بلوک شرق و غرب که به بهای حراج ثروت‌های این سـرزمین و نیز موقعیت ویژه ژئوپولیتیک به‌دست آمده بود نیز توهم او را بیش از پیش دامن زد.

خام‌خیالی و خواب خوشِ خرگوشی؛ ناشی از «قدرت مطلقه» استبدادی چنان بود که ایران را «جزیره ثبات و آرامـش» در دریای طوفانـی خاورمیانه نامید. در تلاش بـرای ایفای نقش ژاندارمی منطقه به ظفار، نیروی نظامی اعزام کرد و رؤیای «تمدن بزرگ» را در سر پروراند. آن هم در ایامی که در اعماق، نارضایتی‌ها در حال انباشت بود.

این خواب و این خام خیالـی البته منحصر به شـاه و نظام او نبوده و نیسـت، تهدید بزرگ و اصلی هر نظامِ اسـتبدادی اسـت. هر نظام اسـتبدادی، مردم را ناتوان می‌کند، ناتوان و منفعل

می‌خواهد و برای همیشــه ناتوان می‌پنــدارد. چنین نظامــی، مخالفت از درون را به‌رســمیت نمی‌شناسد. درپی کشفِ تهدید و توطئه خارجی است و هر مخالف داخلی را به خارجی‌ها نسبت می‌دهد. غافل از آن که تهدید خارجی بــر متنی از نارضایتی و نابه‌ســامانی داخلی امکان‌پذیر و میسر است.

واقعیــت ایــن اســت کــه تهدیــد اصلــی نظام‌هــای اســتبدادی، همیشــه از درون اســت. آن‌هــم زمانی کــه در ظاهــر همه‌چیــز روبــه‌راه اســت و صدایی بــه اعتــراض بلند نمی‌شــود. خطــر واقعــی در ایــن ایام اســت. چنیــن خــام خیالــی معمــولاً تــا روزی که صــدای انقلاب شــنیده شود(شــاه) یــا چکمه‌هــای ســربازان خارجــی را بر بــالای دخمه مخفــی‌گاه خــود ببینند(صــدام حســین)، ادامــه دارد... و البتــه آن روز خیلــی دیــر اســت. شاه در رؤیای سکون، سکوت و ثبات بود. اما در اطراف او همه‌چیز در جنب‌وجوش و غلیان بود. منتها در اعماق... تا روزی که به سطح آید.

از غلیــان در اعماق گفتید. ایــن غلیان تحت تأثیر کدام وضعیت اســت؟ در داخــل که در ظاهر سکوت و خفقان است؟

دهه ۴۰،یا معادل میلادی آن دهه ۶۰، دهه اوج‌گیری «رادیکالیســم» و «انقلابی‌گری» در سطح جهان است.

همین‌جا و در ابتدا عرض کنم که رادیکالیســمی کــه در آن موقع از آن صحبت می‌شــد، با رادیکالیســم و بنیادگرایی نوع بن‌لادن و طالبــان و تندروی بی‌ترمزی که ردای رادیکالیســم برتن کرده فــرق می‌کــرد و می‌کند. رادیکالیســم مورد نظر مــرادف با تحولات ریشــه‌ای و تغییرات بنیادین بویژه درســاختار طبقاتی جامعه معطوف به اقشار و طبقات محروم و ستمدیده بود. در ســطح جهانی نیز رادیکالیسم معطوف به اســتقلال بویژه عدم وابســتگی به «سلطه امپریالیستی» بود.

مبارزه و پایداری مردم ویتنام علیه اشغال آشــکار و تجاوز امپریالیستی (ابتدا فرانسه و سپس آمریکا)، بر متنی از مبارزه قدرت، میان ابرقدرت‌ها جهت تقســیم جهان، ویتنام را به قلب تپنده و الهام‌بخش این رادیکالیســم تبدیل کرد. ضربان این قلب تمامی وجدان بشریت آگاه را در بر

گرفت، چنان که دفاع از مــردم ویتنام به‌صورت آرمانی همگانی در آمــد. از افکارعمومی جهان غرب و بویژه مردم آمریکا و تظاهرات ضدجنگ دانشــجویان در آن کشــور گرفته، تا تشــکیل دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی توسط «برتراندراسل».

از روشــنفکران فرانســوی چون «ســارتر» گرفته تا مبارزین آمریکای لاتین، از خاور دور و حتی ژاپن تا خاورمیانه و شمال آفریقا همه و همه تحت‌تأثیر قرار گرفتند، پیروزی انقلاب کوبا و پیروزی انقلاب الجزایر نیز به شکلی بر ضربان این تپش جهانی افزودند.

«چه گوارا» پیــام‌آور بزرگ ایــن دهه به الگــوی تمام‌عیــار عاطفی، سیاســی، مبارزاتی و ایدئولوژیکی «نســلی» تبدیل شــد که در جســت‌وجوی آزادی، عدالت‌اجتماعی، اســتقلال و هویت ملــی بود. او کــه از آرژانتین می‌آمــد طبابت را رها کــرد. به کوبا رفــت و در کوه‌ها و جنگل‌های آن، لباس رزم پوشــید. با پیروزی انقلاب در کوبا به وزارت در آن‌جا نماند، همه را در پی ایجاد ویتنام‌های دیگر و انقلابی مســتمر و جهانی رها کرد و به بولیوی رفت، شکست او در بولیوی که به کشته‌شــدنش انجامید گرچه پایانی بر «انقلاب دهقانی» بود اما «چه» را همانند «عموهو» به اسطوره‌ای بزرگ تبدیل کرد.

در گوشــه دیگری از جهان «فرانتس فانون» معروف‌ترین تئوریســین خشــونت و انقلاب، برای نجات «نفرین‌شدگان زمین» جزایر مارتینیک در آمریکای مرکزی را رها کرد. به فرانسه و ســپس به الجزایر رفت و از رهبران و نظریه‌پــردازان جبهه آزادیبخش الجزایر شــد و «رژی دبره» فرانسوی، کوله‌بار بر دوش همراه «چه گوارا» به جنگل‌های بولیوی رفت.

موج مبارزات پارتیزانی اعم از روســتایی و چریک شــهری سراســر آمریــکای لاتین را فرا گرفت. در برزیل «کارلــوس ماریگلا» نظریه‌پرداز جنگ چریک شــهری شــد و در اوروگوئه «توپامارو‌ها» به پیروزی‌های بزرگ دســت یافتنــد. در اروپا «دانیل کُهــن بندیت» و «رودی دوچکه» نظریه‌پردازان و اکتیویســت‌های انقلابی شــورش‌های می ۶۸ در فرانســه و آلمان شدند. در ژاپن بریگادهای سرخ، در فرانسه عمل مستقیم (Action Direct)، در آلمان فراکسیون ارتش ســرخ (معروف به بادر ماینهوف)، در ایتالیا بریگادهای ســرخ پا به عرصه وجود گذاشــته و به عملیات مســلحانه، هواپیماربایی و آدم‌ربایی روی آوردند. حتی در آمریکا نیز این پلنگان سیاه

«آنجلا دیویس» بودند که به‌جای «مارتین لوتر کینگ» اصلاح‌طلب سخن می‌گفتند.

در منطقه خاورمیانه اوضاع چگونه است؟

در خاورمیانه، این کانون تاریخی جنگ و خشونت، پس از سومین شکست اعراب در جنگ ۶روزه (ژوئن ۶۷برابر با خرداد ۴۶) نیروی تازه‌نفس دیگری سر بر آورد: «سازمان آزادیبخش فلسطین» با استراتژی مبارزه و انقلاب مسلحانه (ما اَخَذَ بِالقُوَه لایَاخُذوها اِلاّ بالقوه؛ آنچه که با زور گرفته شده جز با زور نیز پس گرفته نمی‌شود). نیرویی که ۹ ماه پس از شکست ژوئن با پیروزی در نبرد «کَرامِه» در مارس ۶۸ توانست خود را به کانون نوین امید و اعتماد ملت عرب تبدیل سازد، آن‌چنان که به فاصله چند روز ۱۵۰۰۰ داوطلب را ثبت‌نام نمود.

«فلسطین» یک کانون شورش و قیام محلی نبود، برای تمامی اعراب از محافظه‌کارترین تا رادیکال‌ترین اقشار، از حاشیه جنوبی خلیج فارس تا دریای مدیترانه و شمال آفریقا، «فلسطین» به مسئله‌ای محوری تبدیل شد. حتی مسئله ملّی خود این کشورها و ملت‌ها نیز از کانال مسئله فلسطین عبور می‌کرد. چه بسیار سلاطین عرب و رؤسای جمهور محافظه‌کار و وابسته به بیگانه که تحت فشار افکارعمومی ملت خود مجبور به حمایت از مبارزات مردم فلسطین شدند. چه بسیار رهبران رادیکال عرب؛ در مصر و سوریه و عراق و جاهای دیگر که تلاش کردند به عنوان قیم و پدرخوانده ملت فلسطین عمل کنند تا از این طریق رهبری جهان عرب را به‌دست آورند، چرا که فلسطین به نماد مبارزه و رهایی ملت عرب تبدیل شده بود.

فلسطین اما، کانون شورش و قیامی صرفاً عربی نبود، فلسطین سرزمین مقدس مسلمانان و جایگاه اولین قبله آنان بود، از این رو از شیوخ الازهر در قاهره گرفته تا آیت‌الله‌های ایرانی در نجف و قم و مشهد، از مسلمانان هند و پاکستان گرفته تا سنگال و دیگر کشورهای آفریقای سیاه، همه و همه فلسطین را به نحوی از آن خود و آرمان خود می‌دانستند که به «غصب» رفته بود.

فلسطین و مبارزه مردم آن از سوی رادیکالیسم و انقلابی‌گری جهانی نیز هر چند با تأخیر، مبارزه علیه بقایای استعمار، مبارزه علیه سر پل امپریالیسم جهانی در منطقه خاورمیانه و مبارزه برای ایجاد ویتنامی دیگر در منطقه تلقی گردید.

اگر ویتنام الهام‌بخش بود و «چه گوارا» انگیزاننده، فلسطین علاوه بر این دو، امکانی عملی

و در دسترس بود. تصادفی نبود که از سراسر دنیا از بریگادهای سرخ ژاپنی، تا اولترا چپ‌های فرانسوی و آلمانی، از ارتش آزادیبخش ایرلند تا فدایی و مجاهد ایرانی به فلسطین روی آوردند. بدین‌سان فلسطین نیز در این سوی جهان به کانون و قلب تپنده دیگری تبدیل شد، کانونی که در آن قومیت عرب، با انترناسیونالیسم اسلامی و انقلابی‌گری جهانی تلاقی کرد و گره خورد.

رویه دیگر گسترش چنین رادیکالیسمی نبرد قدرت میان ابرقدرت‌ها و بلوک‌بندی‌های جهانی بود. بحران شدید درون جهان سرمایه‌داری، حاکمیت محافظه‌کارترین، مرتجع‌ترین و تجاوزکارترین جناح‌ها از جمله نمایندگان مجتمع‌های صنعتی ـ نظامی (پنتاگونیست‌ها) بر متنی از مبارزه میان ابرقدرت‌ها عامل مؤثری در رشد رادیکالیسم بود.

اینان در مداری بسته، یکی باعنوان «خطر کمونیسم» و دیگری باعنوان «خطر امپریالیسم» هرگونه حرکت استقلال‌طلبانه، آزادی‌خواهانه، اعتدالی و دموکراتیک را مورد حمله و سرکوب قرار داده و از این طریق به پولاریزاسیون و قطبی شدن اردوگاه‌ها کمک می‌کردند، پولاریزاسیونی که به نوبه خود باعث تشدید رادیکالیسم می‌شد.

از این رو اغراق نیست اگر گفته شود که در این دهه شبحی سراسر جهان را فرا گرفته‌است، این شبح، نه شبح کمونیسم که شبح رادیکالیسم و شبح انقلاب است.

انقلاب به معنای سرنگونی حاکمیت از چه زمانی در دستور کار مبارزین قرار گرفت؟

در ایران در پی مداخله آشکار بیگانگان در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و شکست جنبش ملّی و ضد استعماری مردم به رهبری دکتر محمد مصدق و پس از شکست مقدر جنبش توده‌ای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و آغاز دوران اختناق واستبداد سیاه، نسل جدیدی از مبارزان پا به عرصه گذاشتند.

نسلی که شکست را از پدران به ارث برده بود، اما شکست را بر نمی‌تابید. نسلی خواهان تغییرات، خواهان آزادی وعدالت‌اجتماعی، نسلی زخمی و مأیوس از رهبران سنتی و محافظه‌کار و نیز تشکیلات و رهبران وابسته به منافع بیگانگان و در همان‌حال تحت‌تأثیر رادیکالیسم جهانی و بخصوص رادیکالیسم منطقه خاورمیانه و شمال آفریقا. استبداد حاکم غرّه از خاموش نمودن شعله‌های اعتراض، غرّه به دستگاه اختناق و ماشین

شـــکنجه، غّره از درآمدهای نفتی، در اوج قدرت و تبختر، کوچک‌تریـــن اعتراض و مخالفتی را تحمل نمی‌کرد.

فساد و ضعف درونی خود را با پول نفت، با بریز و بپاش، با قدرت‌نمایی و با فعال مایشاءشدن ساواک در تمامی شـــئونات زندگی اجتماعی می‌پوشاند. فســـادی که همچون موریانه هر روز بیش از روز پیش حکومت و نماینده آن، شاه را از مردم دور و دورتر می‌کرد. شاه در رؤیای اَلنَصرُ بِالرُعب (پیروزی از طریق ترساندن) بود. افســـون قدرتِ حکومت همچون افسون چشمان مار می‌خواست که پرنده، قدرت پرواز را از دست بدهد، می‌خواست فکر پرواز را در ذهن‌ها بکشد....

اســـتبداد راه‌حل‌هـــای میانـــی را از بین برد. شکســـت الگوهـــای بومی و داخلی، شکســـت راه‌حل‌های درون‌گرا و اصلاح‌طلب، چشم‌ها را متوجه الگوهای خارجی و راه‌حل‌های رادیکال کرد. الگوهایی که چه‌بسا قابل انطباق با شرایط بومی ما نیز نبود.

سیاســـت که «مخالفت» و «اعتراض» جزء جدایی‌ناپذیر آن است از صحنه اجتماع رخت بر بست. به زمزمه‌های درگوشی، به اجتماعات پنهان، به خانه‌های تیمی و سرانجام به تشکیلات و مناســـبات زیرزمینی و مخفی تبدیل شـــد. مرغ ماهی‌خوار در صدد یافتن و کشتن ماهی سیاه کوچولو بود و ماهی «سرخ» کوچولو نیز جز با کشتن مرغ ماهی‌خوار به دریا وصل نمی‌شد. نبرد تا آخرین نفس، تا آخرین نفر و تا آخرین قطره خون، رؤیای خواب و بیداری نسل ما شد

سنتز چنین فرایندی:

۱. در بخش سنتی مذهب، تشـــکل‌های نظیر «هیئت‌های مؤتلفه اسلامی» و «حزب ملل اسلامی» است، با اقداماتی نظیر ترور حسنعلی منصور نخست‌وزیر و...

۲. در بخش مارکسیستی گروه‌های متعدد معتقد به مبارزه مســـلحانه نظیر گروه موسوم به فلسطین، گروه «آرمان‌خلق» و چندین گروه کوچک دیگر و با ادغام چندگروه پیدایش سازمان «چریک‌های فدایی خلق» است.

۳. در بخش ملی، فراکسیونی از جبهه ملی با مشی مسلحانه است.

۴. و در بخش ملی – مذهبی تولّد «سازمان مجاهدین خلق ایران» است.

دری بسته شـــد. پنجره‌هایی باز گردید. «اختناق» درِ فعالیت سیاسی علنی را مسدود کرد، اما

رادیکالیسم دریچه‌های جدیدی را گشود... سرکوب، ماهی‌ها را به عمق برد.

بدین‌سان ماجرا و سرنوشت نسل ما آغاز گردید... «نسل سه هم پیمان عشق»

در چنین شـرایطی حنیف‌نژاد، محسـن، بدیع‌زادگان و... در جسـت‌وجوی راه جهت تحول اجتماعی هستند. مشکل اما اینجاست که استبداد رشـد طبیعی تحول اجتماعی را مانع شده. از این‌رو وظایف چندگانه‌ای بر دوش رهبران و بنیانگذاران سازمان سنگینی می‌کند. وظایفی گاه چنان سنگین که فراتر از توان اندیشه و تحمل شانه‌هایشان است.

ـ وظیفه تأسیس و راه‌اندازی تشکیلات سیاسی ـ نظامی مخفی.

ـ وظیفه تنظیم و تدوین استراتژی مبارزه مسلحانه.

ـ وظیفه آموزش سیاسی و نظامی به افراد تازه عضوگیری شده.

ـ وظیفه تهیه و تدارکات لازم برای اقدام.

ـ ارتباطات سیاسی و اجتماعی برای ورود به مرحله عمل و...

و از همه مهمتر:

ـ وظیفه بسیار مشکل تدوین تئوری راهنمای عمل؛ آن هم در چارچوب اسلام که بدان باور داشتند. کاری که تا آن زمان صورت نگرفته بود.

ـ فرامـوش نکنیم کـه از سـال‌هایی صحبت می‌کنیـم که مارکسیسـم بـا پیروزی‌های تاریخی‌اش در روسیه، چین، کره، ویتنام و کوبا و... اندیشه عصیانگر غالب در سطح جهانی است.

ـ در چنین شـرایطی است که حنیف‌نژاد به‌عنوان یک انقلابی مسـلمان به تأسیس سازمان مجاهدین خلق همت می‌گمارد. «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها.»

ـ محتوای حرکت حنیف: بدعت یا کشـف؟ پایه‌ها و ارکان اندیشـه او؟ تحولات پس از ضربه شهریور ۵۰. سرانجام ماجرای تغییر ایدئولوژی در سال ۵۴ و پس از آن موضوع ادامه صحبت ماست.

باری سنگین‌تر از توان شانه‌ها

در زمینه ریشه‌یابی ضربه سال ۱۳۵٤ به سازمان مجاهدین و جریان تغییر ایدئولوژی و عوارض بعدی آن، نظر شما این بود که بهتر است به تأسیس سازمان هم نگاهی داشته باشید. ممکن است بحث را از همین جا شروع کنید.[۱]

در گفت‌وگوی پیشین شرایط جهانی، منطقه‌ای و نیز داخلی را بر شمردم، اکنون ببینیم، بنیانگذاران سازمان و بویژه شخص حنیف‌نژاد چه ویژگی‌هایی داشتند.

نخست این که آن‌ها جوانانی بودند ،پرشور وسرشار از احساس مسئولیت، دیگر این که این احساس مسئولیت در مقابل جامعه، مردم، و اقشار محروم و زحمتکش بود. ویژگی دیگر این بود که آن‌ها کسانی بودند که احساس مسئولیت را صرفاً در بیان دردها و همدردی لفظی نمی‌دیدند، بلکه اهل «عمل» و خواستار تغییر و تحول بودند. تغییر و تحولی اجتماعی؛ تغییری که خود نیز باید به خاطرآن تغییر کرده و متحول شوند. درنهایت آن که، آن‌ها مسلمان بودند و این همه را در مکتب و اندیشه اسلامی جست‌وجو می کردند و براین باور و اعتقاد بودند که «اسلام» به دور از شائبه‌های خرافی وطبقاتی، درست‌ترین ظرف و صحیح‌ترین پاسخ به

---

۱ – شاهسوندی به زندگینامه محمد، سعید، اصغر و عبدی و سوابق مذهبی ـ مردمی آنان پرداخته که در کتاب‌های خاطرات آمده است و از تکرار آن خودداری می کنیم.

نابسامانی‌های موجود است.

البته پیش از آن‌ها بودند کسانی که مطالب زیبا و گاه درست گفته بودند، اما هر یک پس از مدتی و بنا به دلایلی از ادامه راه باز مانده، یا خانه‌نشین شده و ترک مبارزه کرده، یا به خارج از کشور رفته مشغول کار و کسب و تحصیل شده، یا مأیوس و سرخورده در انتظار ظهور مهدی موعود نشسته ویا منتظر تحولی از خارج و از طریق قدرت‌های بزرگ بودند و یا این که در گوشه حوزه‌ها به تدریس اصول و مبانی فقه و شریعت و یا طهارت و نجاست و شکیات مشغول بودند.

از نظر حنیف‌نژاد عمل آن‌ها «عمل صالح» نبود، در نتیجه کار آن‌ها، هرچند از مواضع و با نیات گوناگون صورت می‌گرفت، خالی گذاشتن صحنه مبارزه و «تسلیم‌شدن» بود؛ خواه تسلیم‌شدن به قدرت و حاکمیت و خواه به «قضا و قدر.»

و او خود این‌گونه نبود؛ سعید نیز تسلیم‌پذیر نبود. بعدها اصغر بدیع‌زادگان هم به جمع آن‌ها اضافه شد و آنان سه هم پیمان شدند. آنان گرچه فرزندان شکست بودند، اما شکست را برنمی‌تابیدند. در جست‌وجوی «راه» و «رفتن گاه» بودند و مگر معنای کلمه «مذهب» [از مصدر ذَهَبَ: رفتن] جز این است؟ پس آن‌ها «مذهبی»هایی بودند با عزمی جزم برای تغییر جامعه. اگر خود تغییری هم می‌کنند، درنتیجه و ناشی از ضرورت حرکتشان است.

در زندگی حنیف‌نژاد آمده است که پس از زندان، مدت‌ها به هر دری زد تا کمک و «راهی» بیابد. به قم و نزد شماری از روحانیون و حتی مجتهدین رفت، یا جوابی روشن نگرفت و یا از روشن ضمیرانشان[1] شنید که روی پای خود بایستید.

جبهه‌ملی در صبر و انتظار به‌سر می‌برد و سران نهضت‌آزادی هم یا در زندان بودند یا به نحوی دیگر طرفدار سیاست صبر و انتظار.در این میان همدلی و هم‌پیمانی سعید محسن و بعدها اصغربدیع‌زادگان، تنها پشتیبان او بود.

قدرت تحلیل وتفکر تشکیلاتی و سازماندهی حنیف‌نژاد همراه با اندوخته‌های سیاسی-تاریخی سعید محسن؛ آن دو را به هم نزدیکتر کرد و به‌طور مشترک در جست‌وجوی «راه» برآمدند.

---

۱ – اشاره به صحبت‌های آیت‌الله بهشتی در قم به حنیف‌نژاد و میثمی (ر.ک: از نهضت آزادی تا مجاهدین، خاطرات لطف‌الله میثمی، جلد یک)

آن‌ها پیش از هر چیز تصمیم به جمع‌بندی گذشته و علل شکست گرفتند. در ابتدا تصمیم گرفتند تا رسیدن به نتیجه‌ای قطعی، از هر گونه عمل نسنجیده و عجولانه خودداری کنند. مطالعه، مطالعه و باز هم مطالعه، اما نه فقط برای مطالعه. برای دانستن، دانستنی در خدمت «عمل.»

به نظر من این است وجه تمایز حنیف‌نژاد از دیگر هم‌قطاران و هم‌دوره‌ای‌هایش؛ نه «تسلیم» شدند و نه «عجولانه» و بدون جمع‌بندی از شکست، دست به عمل زدند.

آن‌ها به جای پاسخ‌های فوری، خواه از این سو و خواه از آن سو به طرح «پرسش» پرداختند. به‌جای پاسخ‌های فوری به پرسش‌های جدی پرداختند.

امروزه نیک می‌دانیم که عمق و گستردگی «پرسش» است که در نهایت به پاسخ‌های شایسته و بایسته راه می‌برد.

وقت حنیف‌نژاد و سعیدمحسن پس از آزادی از زندان (شهریور ۴۲) تا شهریور ۴۴ – که سال تأسیس سازمان مجاهدین است این گونه می‌گذرد. آن‌ها با کم‌کردن ارتباطات سنتی سیاسی خود، سر بر آستان دیگری دارند. «خود» مصمم به یافتن «راه» شده‌اند. قطع ارتباطات گذشته به‌گونه‌ای است که عده‌ای گمان می‌کنند آن‌ها نیز پی زندگی و کسب و کار خویش رفته‌اند.

مطالعه فشرده و مفصل تاریخ جهان و ایران، منطقه خاورمیانه و درحد توان و امکاناتشان، مطالعه در قرآن، نهج‌البلاغه و تاریخ اسلام را پی می‌گیرند.

حاکمیت استبداد و حمایت سرمایه‌داری تجاوزگر جهانی به سرکردگی امریکا و مشاهده تجاوزات امپریالیستی امریکا در ویتنام، کوبا، الجزایر و فلسطین از سویی و مشاهده مقاومت وپیروزی شماری از ملت‌ها از سوی دیگر، مشعل‌هایی فرا راه آن‌هاست.

درآن ایام و مانند شرایط پس از هر شکست، بحث روز مبارزان و روشنفکران، شرایط عینی و ذهنی مبارزه، وجود یا عدم وجود شرایط مناسب، آمادگی و یا عدم آمادگی مردم و البته پس از آن، شیوه و شکل مبارزه است.

مشکل اما اینجاست که استبداد جلوی رشد طبیعی تحول اجتماعی را گرفته است. انقطاع تاریخی مانع انتقال درست و همه‌جانبه تجربیات و دستاوردهاست. دسترسی به تجارب جهانی و پس از آن بومی کردن آن‌ها نیز به آسانی امکان پذیر نیست. آن‌ها می‌باید بسیاری از چیزها را از پایه

بسازند و این کار ساده و آسانی نبود. تجاوزات امپریالیستی و موفقیت‌های جنبش‌های مارکسیستی هم مبارزه را از ابعاد ملی خارج کرده و هم به آن بُعدی جهانی و ایدئولوژیک داده است.

به نظر من، در چنان شرایطی حنیف‌نژاد، به‌عنوان یک انقلابی مسلمان و کسی که خواستار تغییر وضع موجود است با موضوعات و پرسش‌هایی روبه‌رو می‌شود که تا آن زمان برای نیروهای مذهبی کمتر مطرح بوده است.

پیش از آن، نیروهای مذهبی امر مبارزه و تبعات آن نظیر زندان رفتن و محرومیت‌های ناشی از آن و حتی کشته‌شدن را «ادای وظیفه»، مانند نماز و روزه می‌دانستند و خود را مأمور به تکلیف می‌دانستند.

از آنان گروهی بر این گمان بود که با ویرانی میخانه و... و یا حذف فلان مقام دولتی مانند شاه، ریشه فساد کنده شده و ملت راحت خواهد شد.

در هیچ‌یک از این نحله‌ها برنامه‌ریزی و سازماندهی مبارزه‌ای طولانی‌مدت، مبارزه‌ای که مراحل رشد و گسترش آن به‌طور نسبی مشخص باشد و از همه مهمتر مبانی تئوریک و اعتقادی مشخصی داشته باشد وجود نداشت.

از این نظر، تاریخ مبارزات نیروهای مذهبی ایران در دوران معاصر، در این زمینه وامدار حنیف‌نژاد است. حتی کسانی که اندیشه او را برنتابند و بر او انتقاداتی داشته باشند، نمی‌توانند راهگشایی او در این زمینه را منکر شوند.

دستاورد مطالعات اولیه چیست؟

با توجه به شکست مبارزات پیشین و گفتمان غالب جهانی در آن روزگار آن‌ها به نتایج زیر می‌رسند:

۱ـ علت اصلی شکست مبارزات گذشته، نه در عدم آمادگی توده‌های مردم، بلکه در اثر نبودن شرایط ذهنی مناسب (فقدان رهبری ذی‌صلاح) است.

۲ـ مبارزه و شرایط آن پیچیده شده، ولی رهبری پیچیدگی‌های لازم را به‌دست نیاورده، از این‌رو اشکال و شیوه‌های مبارزه متناسب با شرایط اجتماعی نبوده است.

۳ـ از درون نتیجه‌گیری بالاست که مبارزات پارلمانتاریستی و رفرمیستی سابق رد شده و

شیوه مبارزه قهرآمیز و مسلحانه پذیرفته می‌شود.

۴ـ مبارزات گذشته به‌طور عمده فاقد سازماندهی و تشکیلات انقلابی متناسب بوده است.

۵ـ مبارزان گذشته، به‌طور عمده مبارزه را به‌عنوان کار اصلی و حرفه‌ای خود انتخاب نکرده‌بودند.

۶ـ بامبارزه به‌مثابه یک فن که طبعاً دانش خاص خود را دارد برخورد نشده و در نتیجه مبارزات فاقد یک استراتژی و خط‌مشی مشخص بوده است.

۷ـ و از همه مهمتر، مبارزات گذشته مکتبی و ایدئولوژیک نبوده‌است.

از درون این جمع‌بندی است که نتایج زیر حاصل می‌شود:

۱ـ مردم آماده‌اند، ما باید آماده شویم.

۲ـ مبارزه مسالمت‌آمیز به پایان رسیده، باید مسلحانه وارد میدان شد.

۳ـ باید تشکیلات و سازمان انقلابی تأسیس کرد.

۴ـ مبارزان باید تمام وقت و حرفه‌ای شوند.

۵ـ مبارزه باید مکتبی و توده‌ای و در چارچوب یک مکتب باشد.

جمع‌بندی یادشده و نتایج آن در نخستین جزوه و نوشته سازمانی به‌نام «مبارزه چیست؟» منعکس می‌شود. در این جزوه از جمله در «تعریف مبارزه» (کاری که پیش از آن از سوی نیروهای مذهبی صورت نگرفته است) می‌خوانیم که:

۱ـ مبارزه عبارتست از برداشتن سد راه تکامل بشریت.

۲ـ سد اصلی راه تکامل در مرحله کنونی را امپریالیزم جهانی به سرکردگی امپریالیزم امریکا می‌شناسیم.

۳ـ تکامل با وجود سلطه امپریالیزم امکان پذیر نیست.

۴ـ به همین دلیل مبارزه در عصر کنونی را رهایی ملت‌ها از چنگال امپریالیزم تعریف می‌کنیم.

۵ـ مبارزه فن است و اتفاقاً یکی از پیچیده‌ترین فنون بشری باید به‌شمار آورده شود؛ چون سروکار آن با جوامع انسان‌هاست... علم مبارزه عبارت است از علم رهایی ملت‌ها از چنگال

امپریالیزم....

از توضیح یکایک کلمات به کار رفته در متون بالا و بخصوص «تکامل» و «راه تکامل» که از حوصله این گفت‌وگو خارج است در می‌گذرم و تنها به این اکتفا می‌کنم که تدوین و تبیین چنین مقولاتی کاری بس پر زحمت و مضمون کار گروه ایدئولوژی بود که تحت سرپرستی حنیف‌نژاد تشکیل شد.

خود شما در زمانی که به عضویت سازمان درآمدید و این آموزش‌ها را می‌دیدید چه احساسی داشتید؟

به‌عنوان کسی که در آن سال‌ها در معرض «آموزش» چنان جمع‌بندی‌هایی بوده‌ام باید اعتراف کنم که در فضای خموشی، رکود، سکون و بی‌عملی آن سال‌ها، نتایجی چنین مدون از مبارزه، که باعث پیوند یافتن عمل وسرنوشت فرد مبارز به جریان کلی تکامل بشری و جهانی و البته الهی می‌شد، سرنوشتی که ازسویی با یاران حسین در کربلا محشور می‌شوی و ازسوی دیگر با تمامی مبارزات بشریت در هرگوشه جهان پیوند عمیق برقرار می‌کنی؛ سرنوشتی که ازسویی وارث آدم و از دیگر سو پرچمدار نهضت جهانی محرومان «و نرید ان نمن علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین» (قصص:۵) است، به‌راستی چشم‌اندازی پر شور در برابر هریک از ما می‌گشود؛ چشم‌اندازی که بر اساس آن گذشتن از تمام هستی و جان در راه آن، کمترین بها و ساده‌ترین کار و بسا گوارا بود.

در ضمن چنان آموزش‌هایی ما را نه‌تنها در مقابل مارکسیزم خودکم‌بین نمی‌کرد، بلکه وقتی که به آن ایام بر می‌گردم بنا به نقطه‌قوت‌های تفکر مجاهدین که پیش از این به شماری از آن‌ها اشاره کردم، خود را در موضعی بالاتر و به‌اصطلاح چپ‌تر از آن‌ها می‌دیدیم. از دیگر نوشته‌های اولیه سازمان، جزوه «چشم‌انداز پرشور» بود که به مقولاتی که اشاره رفت می‌پرداخت.

رمز اقبال مردمی و روی آوردن جوانان و شمار قابل‌توجهی از روحانیون معتبر و شناخته‌شده به سازمان در آن سال‌ها ـ علاوه بر شناخته شدگی افراد ـ جز این نبود.

پیش از ادامه بحث لازم است اشاره کنم که درحال حاضر، نگاه من، به مطالب فوق نه اعتقادی و یا تشکیلاتی، بلکه نگاهی تاریخی است. تذکر این نکته نیز ضروری است که گرچه

سبک کار آن‌ها در میان نیروهای مذهبی آن زمان نوعی نوآوری است، ولی حاکمیت روحیه قوی «اراده‌گرایی» و «نخبه‌گرایی» در مقابل واقعیت‌های سرسخت تاریخی و طبقاتی و نیز تاثیرپذیری از فضای مبارزات جهانی و... در آن به روشنی مشهود است.

از «چشم‌انداز پرشور» و سهولت عضوگیری گفتید؛ پس مشکلات کار در کجا بود؟

چشم‌انداز به‌راستی پرشور بود. عضوگیری هم باوجود مشکلات امنیتی و تشکیلاتی سال‌های مخفی کاری، گرچه سخت، ولی به هر حال عملی بود. مشکل پس از آن بود. همان که خواجه شهر ما می‌گوید... «که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها...»

مشکل در وظایف سنگین و چندگانه‌ای بود که شانه‌ها تاب تحمل آن را نداشت: تدوین ایدئولوژی، مکتب و همزمان راه‌اندازی تشکیلات مخفی جهت مبارزه مسلحانه و با الزامات و نیازهای عملی آن.

اگر امروزه به این کار نگاه کنیم، حتی با امکانات یک نظام و حکومت هم امکان‌پذیر نیست.

چرا راه دور برویم. به همین سال‌های پس از انقلاب بهمن نگاه کنید و ببینید طی سال‌های گذشته چقدر کار آکادمیک و گروهی که بتواند به امر تدوین، تبیین و پی‌افکنی نظام عقیدتی مدون بینجامد صورت گرفته است. کارهای پراکنده و فردی کم صورت نگرفته، اما حرکتی که جامعیت مکتبی داشته و بیانگر نظامی ارزشی در باره مقولات اساسی جهان، جامعه، تاریخ و انسان باشد خیر.

در آن زمان گروهی کوچک درحالی که در معرض ضربات ساواک بود می‌خواست این بار بزرگ را به منزل برساند.

من گاهی اوقات که می‌خواهم به پسرم و یا جوان‌های خانواده نهیب زده و بگویم باید اهداف بزرگ داشته باشید، می‌گویم: ما چند ده نفر بودیم و می‌خواستیم شاه و حتی امپریالیزم امریکا را سرنگون کنیم، آن وقت شما...

من اما به آن‌ها نمی‌گویم که آن هدف اولیه و گام اولِ رؤیاهای ما بود. به آن‌ها نمی‌گویم که تحقق جهانی جامعه آرمانی، هدف ما بود.

شاید یکی از دلایل ضربه‌های وارده به سازمان مجاهدین در سال‌های ۵۰ و پس از آن

در ماجرای ۱۳۵۴، همین بار سنگین و متضاد اهداف تعیین‌شده بود: از سویی خط‌مشی مبارزه مسلحانه و از سویی دیگر تنظیم و تدوین ایدئولوژی.

به بیانی دیگر؛ هم محقق اندیشمند و هم چریک انقلابی. آن هم در جامعه استبدادزده‌ای که کمترین پاسخ حاکمیت به مخالفان، زندان است و داغ و درفش.

آیا گروه‌های مارکسیستی هم با چنین مشکلاتی روبه‌رو بودند؟

البته وضعیت گروه‌های مارکسیستی کاملاً متفاوت بود. آن‌ها وظیفه احیا و یا ایجاد چارچوب‌های ایدئولوژیک را نداشتند. این کار توسط مارکس و دیگرانی که کار وی را پی گرفتند، صدسال پیش از آن صورت گرفته بود. می‌توان گفت حداکثر وظیفه گروه‌های مارکسیست، انطباق مارکسیسم با شرایط بومی و میهنی بود. اگر گروهی در این حد موفق می‌شد، در واقع پیروزی بزرگی به‌دست آورده بود. با این حال می‌بینیم بسیاری از آن‌ها و از جمله در کشور خودمان توانایی چنین انطباق فعالی را هم نداشتند و گاه تمامی تلاششان تراشیدن و تطبیق شرایط عینی و بومی، به‌گونه‌ای که در قالب تئوری‌های کلاسیک جای گیرد، بود. به همین دلیل به جرأت می‌توانم بگویم کار بنیانگذاران و افراد سازمان در آن سال‌ها، در مقایسه با جریان‌های مارکسیستی، کاری بس سنگین‌تر و به همین دلیل جدی‌تر بود.

بنیانگذاران با پذیرش مبارزه به‌عنوان علم رهایی بشر، با پذیرش قانونمندی‌های تکامل طبیعی و در پی آن تکامل اجتماعی، با پذیرش تئوری ارزش‌اضافی و مقوله نفی استثمار، با پذیرش روش شناخت دیالکتیکی و... با پذیرش توانایی اسلام به عنوان ایدئولوژی راهنما وراهگشای طبقات محروم(کارگران و دهقانان)پای در راهی گذاشتند که خود آن را «احیا» و زدودن زنگارهای تاریخی، خرافی و طبقاتی از دامان اسلام و «کشف» اسلام اصیل می‌دانستند.

به زبان امروزی، آن‌ها قرائت جدیدی از اسلام را مطرح می‌کردند که به باور آن‌ها پاسخگوی نیازهای مبارزه سیاسی، نظامی و انقلابی زمان خودشان است. (اسلام سیاسی انقلابی)

روشن است که قرائتی چنین چند پهلو، وقتی با شناخت نسبتاً صحیح از شرایط بومی، سنت و فرهنگ ملی و همزمان با شجاعت و از جان‌گذشتگی و اقدامات عملی همراه شود، مورد اقبال بسیاری از افراد و لایه‌های اجتماعی قرار می‌گیرد. در همان حال که از سوی دیگر گروه‌ها و

لایه‌های اجتماعی نیروهای مذهبی اگر نگوییم «ارتداد» دست‌کم به‌عنوان «بدعت» شناخته می‌شود. چنین است فضای سال‌های اولیه بنیانگذاری سازمان.

اگر نهضت‌آزادی به رهبری بازرگان، طالقانی و سحابی در اطلاعیه اعلام موجودیت، خود را «ملی» و در عین حال «مذهبی» و مسلمان می‌داند. بنیانگذاران مجاهدین به‌عنوان نیروهای جوان و رادیکال نهضت‌آزادی باپذیرش اندیشه نفی استثمار(سوسیالیزم) تشکیلاتی را بنا نهادند که بر سه پایه اصلی؛ «اسلام»، «سوسیالیزم» و «ناسیونالیزم» استوار بود.

آن‌ها خود را مسلمانانی انقلابی، میراث‌دار مبارزات ملی از ستارخان و میرزاکوچک تا مصدق و فاطمی و درعین حال پیرو و میراث‌دار عدالت خواهی اجتماعی صدر اسلام، در هیئت علی، ابوذر غفاری و حسین‌بن علی می‌دانستند.

بدین‌گونه است که محصول فکری و دستاورد نظری سازمان مجاهدین از بنیانگذاری درسال ۴۴ تا ۵۰، جهش و نگاهی انقلابی و دگرگون کننده در تمامی مقولات و مفاهیم سنتی و رایج دینی داشت.

این نگرش است که علاوه بر جوانان مسلمان، توجه شمار قابل‌توجهی از روحانیون مبارز و به‌طور کلی کسانی که خواستار حضور دین در صحنه اجتماع و مبارزه اجتماعی هستند را جلب و جذب می‌کند.

در آن ایام، کافی بود سوره‌ای از قرآن مانند سوره توبه یا سوره محمد یاسوره انفال و یا خطبه‌ای از نهج‌البلاغه را تفسیر کنیم، نوع نگرش و نحوه ورود و نتیجه‌گیری چنان جذاب بود که مخاطب را حتی اگر سابقه روحانی هم داشت جلب می‌کرد.

و این همه با صداقت و اعتقاد، و نه عوام‌فریبی و نفاق انجام می‌شد. این‌گونه نبود که ما به اسلام باور نداشته و به اصطلاح مفاهیم دلخواه خود را عالماً و عامداً بر قرآن حمل کنیم.

نه! تشخیص این بود که هسته اصلی و جوهری تعالیم قرآن همین است که ما می‌گوییم، مابقی رسوبات جاهلی (به گفته مرحوم طالقانی اسرائیلیات، یونانیات و زنگارهای طبقاتی قرون و اعصار است که بر آن نشسته.

این همان نبود که رژیم شاه با عنوان «مارکسیست‌های اسلامی» تبلیغ می‌کرد؟

چرا. البته رژیم شاه، این اصطلاح را پس از سال ۵۰ وضع کرد. هدف این بود که گفته شود افراد سازمان نه مسلمان که مارکسیست هستند، منتها برای فریب و جلب توجه توده‌های مسلمان به آیات قرآن و نهج‌البلاغه متوسل می‌شوند.

البته همه می‌دانیم که ادعای «مارکسیست‌های اسلامی» واقعی نبود. تمام افرادی که به عضویت سازمان درآمدند، البته با شدت و ضعف خاص خود، دغدغه‌های مذهبی و مردمی داشتند. من حتی به جرأت می‌گویم، «تقی شهرام» که بعدها نفر اصلی و پرچمدار تغییر ایدئولوژی شد، در گذشته فردی با اعتقادات مذهبی بود و برخلاف تصور رایج مارکسیستی نبود که در سازمان و سطح رهبری آن نفوذ کرده باشد.

من گواهی می‌دهم که تقی شهرام هم از جوانانی بود که با انگیزه مذهب، حرکت خود را آغاز کرده بود در باره او و کارهایش بیشتر خواهم گفت.

گفتم که نگاه بنیانگذاران به دین، مبارزه، علم و علوم اجتماعی از جمله مارکسیزم، جهشی و انقلابی بود. آن نوع نگاه وقتی با کار دسته‌جمعی و سازمان‌یافته در راستای مبارزه اجتماعی همراه می‌شد، روز به روز حیطه‌های جدیدتری را در پیش روی خود می‌یافت و متقابلاً تأثیر گسترده‌تری پیدا می‌کرد.

در فاصله دوسال اول ۴۴ تا ۴۶ دو هدف عمده پیش روی بود: الف ـ کسب صلاحیت لازم در زمینه تئوریک (اعم از سیاسی، ایدئولوژیک، تشکیلاتی و امنیتی...) ب ـ کسب ویژگی‌های انقلابی و مبارزه با ویژگی‌های غیرانقلابی از طریق خودسازی مستمر.

آموزش‌های تئوریک به‌طور کلی چهار زمینه اساسی را شامل می‌شد:

۱ـ آموزش‌های ایدئولوژیک بامحوریت قرآن و نهج‌البلاغه، تفسیرهای گوناگون از جمله تفسیر پرتوی از قرآن آیت‌الله طالقانی، تاریخ صدر اسلام و نبردهای حضرت محمد(ص)، تقریباً تمام کتاب‌های مهندس بازرگان، کتاب‌های آیت‌الله مطهری از جمله انسان و سرنوشت، بیست گفتار و...

۲ـ آموزش‌های سیاسی ـ اجتماعی و توان تحلیل سیاسی(تاریخ جهان و ایران، کتاب‌های متعدد درباره تاریخ استعمار و امپریالیزم، تاریخ مشروطه و تاریخ مشروطه کسروی،

جنبش تنباکـو، سـردار جنگل، میراث‌خوار اسـتعمار، الجزایر و مردان مجاهد، شورشـگری و ضدشورشگری، جنگ شـکر در کوبا نوشته ژان پل سـارتر، درباره فلسـطین، ترجمه هاشمی رفسنجانی و ده‌ها کتاب و نوشته دیگر)

۳ـ آموزش‌های اقتصادی (انـواع کتاب‌های اقتصادی از جمله اقتصـاد پورهمایون، اقتصاد دول معظم، عقاید بزرگترین علمای اقتصاد، دو جلد تاریخ دیپلماسـی، کتاب سـیاه گرسنگی، انسان گرسنه، توسعه‌نیافتگی و بسیاری دیگر...)

۴ـ آموزش‌های تشکیلاتی ـ امنیتی برای مقابله با پلیس(انواع جزوه‌های مربوطه)

علاوه بر آن مجموعه‌ای از جزوه‌ها و کتاب‌های تهیه شـده توسط خود سازمان محصول این دوران است که فهرست‌وار شماری از آنان را برمی‌شمارم:

مبارزه چیست؟ چشم‌انداز پرشـور، روش و شیوه تحلیل سیاسی، تفسـیر سوره توبه، تفسیر سوره محمد، تفسیر سوره انفال، ، تفسـیر خطبه‌های متعدد نهج‌البلاغه، سیمای یک مسلمان راستین(امام حسین)، اقتصاد به زبان ساده، شناخت، تکامل و راه بشر و راه انبیا.

اگر به دستاوردهای سازمان در آن نگاه کنیم می‌بینیم اگرچه درحد خود و برای مقطع زمانی خود کاری بسـیار جدی و می‌توان گفت بزرگ بود، اما وقتی در مقایسـه با نیازهای واقعی یک «مکتب» به معنای واقعی کلمه نگاه کنیم می‌بینیم کار بسـیار کمی صورت گرفته است. اجازه دهید به گونـه‌ای دیگر فرمول‌بندی کنم؛ جهـش فکری «لازم» صورت گرفتـه بود[لازم در مقابل کافی است و نه از باب ضرورت]، ولی زمان و وقت «کافی» و نیز انرژی کافی مهیا نبود و اساساً در مدت زمان معین و محدود آن هم آن زمان امکان‌پذیر نبود.

با نوشتن چند جزوه و کتاب می‌توان در محدوده چند ده و یا چند صدنفر تحول ایجاد کرد، اما اگر قرار باشد تحول، بازتاب گسترده اجتماعی و ماندگاری داشته باشـد احتیاج به زمانی بسیار طولانی‌تر و رنج و تحقیق بسیار بیشتر است و با چند سال امکان‌پذیر نیست.

برای اینکه اندیشه‌ای قابل عرضه در هیئت و قد و قواره «مکتب» باشد زمان و زحمتی بسیار بیشتر از آن لازم است. بر اندیشه‌های بزرگ، چه آن‌ها که منشأ زمینی دارند و چه آن‌ها که منشأ آسمانی، هم سال‌های بسیار و گاه صدها سال زمان گذشـته و هزاران نفر روی آن کار کرده اند

تا به صورت «مکتب» درآمده اســت. در مورد اندیشــه و نوآوری مجاهدین، این فرصت مهیا و اساساً به دلیل اشتغال چند وجهی سازمان ممکن نبود. نمونه‌ای زمینی را مثال بیاورم:

اندیشه مارکس و آنچه که بعدها مارکسیزم نامیده شد، نمونه روشنی از این ماجراست:

۱ـ مارکس بنا به تأیید بسیاری از معاصرانش نابغه‌ای در رشته خود بود.

۲ـ درحیات خود بیش از صدها اثر ماندگار به‌جای گذاشــت. در کمون پاریس و جنبش‌های فکری و کارگری زمان خود فعال و نظرات رادیکالش درباره نابودی نظام سرمایه‌داری علنی و روشن بود.

۳ـ حکومت‌های آن روز اروپا او را باوجود شــرکت در کمون پاریس و بیان بســیاری نظرات رادیکال به پای چوبه دار و تیرباران نفرستادند، حداکثر تبعید بود.

۴ـ از مددرســانی فکری و مهمتر از آن مددرســانی مالی انگلس برخوردار بود که در غیر این صورت از تأمین نیازهای اولیه خود و خانواده‌اش نیز ناتوان بود، چه رســد به تحقیق و مطالعه و نوشتن کتاب کاپیتال.

۵ـ بدون اغراق ده‌ها هزار کتاب خواند و نوشت اما، در پایان عمر خود چنین می‌گوید: «همه آنچه من می‌دانم این است که من مارکسیست نیستم، خدا مرا از شر دوستانم حفظ کند!» این را کسی می‌گوید که ۶۳ سال عمر کرد.

۶ـ به نظر مــن کار اصلی و بزرگ مربوط به اندیشــه مارکس و تشــریح و توضیح آن پس از تأسیس اتحاد جماهیر شوروی و توسط هزاران آکادمیسین دنبال شد.

بد نیست گریزی هم به کشــور و تاریخ خودمان بزنیم واز خود بپرسیم و ببینیم که آثار بزرگ و ماندنی تاریخ و ادبیات ایران که این همه ما و شــما به آن می‌نازیم و افتخار می‌کنیم، از دیوان حافظ گرفته تا گلســتان و بوستان ســعدی و دیوان مولوی و صدها رساله و ســفرنامه و از همه شاخص‌تر و مهمتر شاهنامه فردوســی که گاه تمامی عمر نویســندگان صرف آن شده، اگر به شکلی از اشــکال مورد حمایت مادی و معنوی فلان حاکم وســلطان وقت قرار نمی‌گرفت آیا اساساً امکان به‌وجود آمدن داشت؟ این را برای تلنگرزدن به یک‌جانبه‌نگری انقلابی گفتم.

در مورد مجاهدین مشکل «مطلق کردن عمل» وقتی مضاعف می‌شد که بدانیم بر این باور

بودند و هنوز هم در سازمان کنونی مجاهدین که آقای رجوی رهبری آن را به عهده دارد بر این باورند که کسانی حق اظهارنظر و تدوین ایدئولوژی را دارند که دستی برآتش داشته و در صحنه عمل حضور داشته باشند و در ارتباط تشکیلاتی با او باشند. اصطلاح در «جریان عمل به فلان نقطه رسیدن» بیان رایجی بود که بعدها در تحول ایدئولوژیک توسط تقی شهرام نیز بسیار به‌کار گرفته شد.

شهرام مدعی بود، سازمان در جریان عمل و در جریان مبارزه به مارکسیزم رسیده است و از این نظرخود را یک سر و گردن از فداییان خلق بالاتر می‌دانست، زیرا آن‌ها به‌طور تئوریک و با مطالعه، به مارکسیزم رسیده بودند اما ایشان در جریان و کوران عمل. عمل مسلحانه و انقلابی چندین ساله!! البته جدا از نادرستی ادعا، او نام سازمان را به‌عنوان اسم مستعار خود به‌کار می برد که در گفت‌وگوی بعدی به آن خواهم پرداخت.

آیا آن موقع عمل خاص مد نظر بود، یعنی عملی اسلامی، مسلحانه که تابع تشکیلات خاصی باشد؟

بله، مقصود من این بود که بگویم معتقد بودیم هر کسی نمی‌تواند اسلام را بفهمد، کسی می‌تواند اسلام اصیل را بفهمد که خودش در صحنه عمل باشد و به‌اصطلاح دستی بر آتش داشته باشد. عمل هم عمل اجتماعی بود. به بیان دیگر اسلام مجاهدین اولیه اسلام سیاسی و انقلابی بود. این نگرش موجب شد که در عمل خود را از مدار تأثیرپذیری طیف وسیعی از اندیشمندان از هر دسته‌ای که باشند خارج کنیم، چون آن‌ها اهل عمل نبودند.

حال آنکه اسلام، تنها سیاست نیست، اخلاقیات، فلسفه، شریعت و طریقت نیز هست و صدها بلکه هزاران نحله، جریان و مشرب مدعی اسلام باوری هستند که من فکر می کنم اگر نگوییم همه، ولی طیف وسیعی در این گفته خود صادق و جدی هستند.

به نظر من خطا هم نمی گویند، زیرا اسلام همچون یک مکتب با سابقه‌ای هزار و پانصدساله طی قرون و اعصار، چنان پر پهلو و چندین و چندجانبه شده است که هر کس با گوشه‌ای از آن تماس گرفته و تصویر خاص خود را دارد (مانند داستان فیل مولوی). البته بحث درباره اسلام و ماهیت آن طی قرون و اعصار از محدوده صلاحیت و شناخت من بیرون است و این کار را اسلام

شناسان و کسانی که صلاحیت دارند پی گرفته و خواهند گرفت.

مقصود این اســت که از نظر مجاهدین آن تئوری که در خدمت عمل نباشد به درد اتاق‌های در بســته می‌خورد تا برای اجتماع. ما نهضت محمدی را در جهت تغییر اجتماع می‌دانســتیم و اساساً دین و اعتقاد را نیز. خوب است به متون اصلی سازمان مراجعه دهم:

نخســتین جمله «کتاب شــناخت» ذیل اهمیت و ضرورت شناســایی صحیح چنین است: شناسایی صحیح منشأ «عمل» و «اقدام» صحیح است.

و در پاسخ پرسش مطرح شــده؛ «چه وقت زندگی برای ما معنی و مفهوم اصیل و واقعی پیدا می‌کند؟ چه وقت نیروها و استعدادهایمان تباه نخواهدشد؟» چنین پاسخ می‌دهد: «موقعی که جهان، تاریخ و اجتماعمان را به‌طور صحیح بشناسیم و موضع خودمان را در جهان تعیین کرده، خواست آفرینش را مشخص کنیم و سپس رسالت انسانی خود را شناخته و در تحقق آن شرکت نماییم، این است رمز موفقیت در زندگی.»

نگاهی به سیر تحول اندیشه و فکر در جوامع بشری، ما را به این رهنمون می‌کند که بسیاری از متفکران و اندیشــمندان بوده‌اند که خود شــخصاً دســت‌اندرکار تحول اجتماعــی نبودند، با تحولات اجتماعی غیرمستقیم و از طریق مطالعه برخورد داشتند، اینان همچنین نقطه‌نظراتی را مطرح کردند که بعدها منشأ تحولات بزرگ اجتماعی و سیاسی شد.

من، جدا از مطلــق و منحصر به فردکردن روش مبارزه مســلحانه، نقطه ضعف اولیه‌ای را در پایه‌گذاری، آن بار چندجانبه سنگینی که رهبران سازمان بر دوش خود گذاشتند، میدانم.

با تشــکر از شــما. در گفت‌وگوی بعــدی به ماجراهای ضربه شــهریور ۵۰، دســتگیری بیشــتر کادرهای رهبری، ورود سازمان به صحنه عمل مسلحانه، پیامد و نتایج آن، مناسبات درون سازمانی در این دوران (دموکراتیک یا غیر دموکراتیک) و ماجرای تغییر ایدئولوژیک و چگونگی آن بپردازید.

حلقه مفقوده در زنجیره تکاملی مجاهدین

تلاش برای سزارین اجتماعی توسط چریک و مجاهد

در دو گفت‌وگوی پیشین، شرایط بین‌المللی، منطقه‌ای و داخلی ایران در زمان تأسیس سازمان مجاهدین خلق و مراحل اولیه پیدایش آن را شرح دادید، اکنون ممکن است به ادامه ماجرا بپردازیم.

«مرحله اول» تأسیس سازمان در محدوده زمانی سال‌های ۴۴ تا ۴۶ است که در گفت‌وگوهای پیشین به آن پرداختیم. در پاییز سال ۴۶ و در پی تدوین شمار قابل توجهی مطالب، نظرخواهی عمومی در سازمان صورت گرفت. جمع‌بندی و نتایج آن نظرخواهی که در واقع آغاز «مرحله دوم» در حیات سازمان بود به‌صورت زیر خلاصه می‌شود:

الف ـ تشکیل گروه ایدئولوژی، به منظور تدوین متون اعتقادی برای آموزش کادرها.

ب ـ تشکیل گروه روستایی، به‌منظور شناسایی روستاهای ایران، مشخص کردن بافت اقتصادی ـ اجتماعی روستاها و زمینه‌های سیاسی ـ مبارزاتی آنجا.

پ ـ کوتاه و مختصر کردن برنامه‌های آموزشی به‌منظور تسریع در عضوگیری و گسترش تشکیلاتی.

ت ـ تشکیل خانه‌های جمعی به منظور برخورد فعال‌تر و نزدیکتر میان اعضا و مسئولان و

نیز ایجاد روحیه و انضباط تشکیلاتی....

از تشریح یکایک موارد بالا صرف‌نظر کرده و به بخشی که بیشتر مد نظر است می‌پردازم.

از دیگر نتایج نخستین جمع‌بندی دوساله، مأمورنمودن گروهی از زبده‌ترین کادرهای سازمان جهت تدوین استراتژی مبارزاتی سازمان است. برای این منظور، در اواخر سال ۴۷ و در پی سه‌سال کار مداوم و فشرده تشکیلاتی و مطالعاتی، ۱۶ نفر از کادرهای سازمان به مدت ۸ ماه در گروه‌های ۴ تا ۵ نفره به مطالعه و بحث پیرامون تدوین خط‌مشی و تعیین خطوط راهبردی انقلاب و مبارزه مسلحانه مورد نظر سازمان بر آمدند. ورود به «مرحله تدوین خط‌مشی» در واقع خاتمه‌یافته تلقی کردن مرحله اول، یعنی «تربیت کادرهای همه‌جانبه» بود. حاصل ۸ ماه تلاش و مطالعه این ۱۶ نفر به‌طور خلاصه چنین است:

۱ـ ایران کشوری است زیر سلطه امپریالیسم جهانی بویژه امپریالیسم امریکا و به لحاظ اقتصادی تحت کنترل سرمایه‌داری وابسته (کُمپرادور) است.

۲ـ اصلاحات ارضی شاه به‌طور مقطعی (تاکتیکی) از بروز پتانسیل انقلابی در روستا جلوگیری کرده، بنابراین شروع مبارزه مسلحانه از روستا مانند چین، ویتنام و یا کوبا امکان‌پذیر نیست.

۳ـ رژیم ایران، رژیمی پلیسی ـ نظامی است و نه برعکس، یعنی قدرت و ثبات سیاسی آن ناشی از عملکرد و سلطه نیروهای امنیتی و بویژه ساواک است تا سلطه نظامیان بر کشور.

۴ـ چهره رژیم در اثر مبارزات پیشین مانند شهریور ۱۳۲۰، ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و بالاخره و مهمتر از همه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ (به‌مثابه گورستان ناسیونال ـ رفورمیسم) برای مردم روشن شده و گروه پیشتاز نیازی به شناساندن چهره و ماهیت واقعی رژیم ندارد.

۵ـ برای توده‌ای کردن مبارزه باید سد یأس و ترس که جو پلیسی و امنیتی در میان مردم به‌وجود آورده، شکسته شود.

به بیان دیگر تور پلیسی مانع پیوستن مردم به پیشاهنگ می‌شود. شکستن سد یأس و پاره‌نمودن تور پلیسی تنها در پرتو عمل مسلحانه امکان‌پذیر است.

۶ـ فرهنگ ملی: اسلام و بویژه تشیع به‌دلیل پیشینه و سنت‌های انقلابی و مبارزاتی (مانند

قیام امام حسین) جایگاهی ویژه در نزد توده‌های مردم دارد (قدرت دینی بسیج کنندگی).

۷ـ به‌دلیل بالابودن آگاهی های مبارزاتی در شـهرها بویژه از مشـروطیت به بعد، شـرایط شروع مبارزه در شهرها مهیاتر از روستاهاست. از این‌رو شروع مبارزه می‌بایستی از شهر صورت گیرد، تنها در شهرهاست که می‌توان با ضربه‌زدن به تور پلیسی ساواک، مبارزه را گسترش داد.

۸ـ پس از پاره‌شدن تور پلیسـی در شهر، سازمان پیشتاز با به‌دسـت‌آوردن پایگاه اجتماعی، «تثبیت» شده و مبارزه در شهر توده‌ای می‌شود.

۹ـ مرحله بعد بردن مبارزه به روستاهاست.

۱۰ـ پیروزی نهایی از راه تشـکیل ارتش آزادیبخش و جنگ چریکی روسـتایی امکان‌پذیر است، در نتیجه پس از بردن مبارزه به روستا تشکیل چنین ارتشی ضروری است.

و سـرانجام «تنها» از راه یک ارتش خلقـی و توده‌ای اسـت که امکان رویارویـی با رژیم سلطنتی وابسته وجود دارد.

درست ده‌سال پس از این جمع‌بندی، جامعه ایران شاهد جنبشی بود که سرانجام به پیروزی انقلاب بهمن ۵۷ انجامید. جنبش مردم بـه رهبری آیت‌الله خمینی، نادرسـتی و در عین حال درستی «شماری» از نظرات فوق را نشان داد.

مقصودم بندهای۵ و ۶، یعنی نقش مذهب و نیروهای مذهبی و نیز فروپاشـی سـد رعب و وحشت و پاره‌شدن تور پلیسی است.

مطمئناً مطالب بالا با توجه به گفتمان کنونی مبـارزات جهانی و نیز گفتمان کنونی مبارزات داخل کشـور برای خوانندگان غریب خواهد بـود، اما این جمع‌بندی از سـویی فضای گفتمان مبارزاتی آن سال‌ها را نشان می‌دهد و از سوی دیگر بخشـی از نطفه‌های درگیری‌های پس از انقلاب با جمهوری‌اسلامی را آشکار می‌کند و از این‌رو به ذکر آن پرداختم.

پس از تدوین خط‌مشی (استراتژی) گام بعدی کدام بود؟

در پی اتمام بحث‌های اسـتراتژی ـ که به اختصار رئوس آن را مطرح کردم ـ مسـئله‌ای که بلافاصله مطرح شد پیاده‌کردن این خط‌مشی بود، یعنی ورود به مرحله عمل نظامی و تدارکات مربوط به آن مطرح گردید. برای کسب آمادگی نظامی هم آموزش در داخل و در خارج از کشور

مطرح شد. باتوجه به تحلیل وضعیت پلیسی حاکم بر جامعه رفتن به خارج برای آموزش‌های عملی نظامی در دستور قرار می‌گیرد. کشورهای انقلابی متعددی مورد بررسی قرار گرفته و در میان آن‌ها، انقلاب الجزایر و انقلاب فلسطین انتخاب می‌شوند و درنهایت نیز به دلایل گوناگون رفتن به پایگاه‌های رزمندگان فلسطین(سازمان الفتح) انتخاب شد. از جزئیات که در خاطرات گوناگون کم‌وبیش آمده می‌گذرم و صرفاً جهت دادن تصویری واقعی از تحولات به موارد زیر اشاره می‌کنم:

۱ـ براساس جمع‌بندی و به منظور کاهش دامنه موج ضربات احتمالی، سازماندهی به سه شاخه نسبتاً مستقل تغییر یافت. هریک از شاخه‌ها از طریق سر شاخه به مرکزیت سازمان مرتبط می‌شد.

۲ـ برای آماده‌شدن، جهت ورود به عمل نظامی، احتیاج به گسترش شمار افراد بود، بنابراین عضوگیری نسبت به قبل با سرعت بیشتری در دستور کار قرار گرفت.

۳ـ برای برآورده کردن اهداف بالا دوره آموزشی که پیش از این نیز کوتاه شده بود، بار دیگر از مدت ۲ تا ۲/۵ سال به ۱ تا ۱/۵ سال کاهش یافت.

۴ـ همزمان تماس با اقشار دیگری که در سازمان «قشر ۲» نامیده می‌شدند گسترش یافت. «قشر ۱» افراد اصلی سازمان و به‌اصطلاح آن روزی پیشاهنگ و پیشتاز بودند و «قشر ۲» نیروهای اجتماعی شهری که گرچه نمی‌توانستند مانند چریک به‌صورت حرفه‌ای و تمام‌وقت درگیر مبارزه شوند، ولی نقش واسط میان چریک و توده‌های مردم را ایفا کرده و از امکانات اجتماعی، تدارکاتی و پشتیبانی فراوانی نیز برخوردار بودند.

۵ـ تماس با شخصیت‌های ملی و مذهبی نیز از اهداف مرحله تدارک برای ورود به عمل انقلابی (مسلحانه) بود.

۶ـ گام دیگر، آشنایی و تماس با دیگر گروه‌ها و سازمان مبارز است. به‌منظور انتقال متقابل تجربیات و در صورت لزوم هماهنگی و ...

۷ـ لزوم حضور و شرکت فعال‌تر زنان در سازمان؛ عطف به ضرورت گسترش سازمانی و تجربیات کشورهای دیگر بویژه انقلاب الجزایر و فلسطین.

۸ـ ضرورت تمرکز اطلاعات (اعم از اطلاعات درباره اهداف آینده و نیز تحرکات دشمن)، به همین منظور در سازمان، گروه‌ها و شاخه مخصوص این کار به‌وجود آمد که شناسایی عوامل و مهره‌های رژیم و بویژه عناصر ساواک از عمده کارهای آنان بود.

۹ـ تدارکات؛ ورود آینده به مرحله عمل و استمرار عملیات احتیاج به پشت جبهه تدارکاتی گسترده داشت. خاطرم هست در آن ایام این تجربه از فتح و الجزایر نقل می‌شد که برای اینکه یک چریک در میدان بجنگد ۱۳ نفر باید کارهای گوناگون تدارکاتی، اطلاعاتی و پشتیبانی او را در پشت جبهه انجام دهند. به همین منظور گروه‌های ویژه‌ای با عناوین گروه الکترونیک، گروه شیمی و مواد منفجره و... تأسیس شد.

با توجه به امکانات آن روزی و در شرایط آن ایام، گروه‌های یادشده کارهای قابل توجهی انجام دادند. یک مورد آن شناسایی بیش از ۱۳۰۰ نفر از عوامل مهم ساواک و عده‌ای از مهره‌های رژیم و عناصر منفور بود. گروه شیمی نیز در زمینه دانش انفجاری دستاوردهای مهمی داشت؛ یک مورد آن استخراج مواد انفجاری از کود شیمیایی معمولی و موجود در بازار بود و نمونه دیگر استفاده از کلرات پتاسیم، که مصرف دارویی داشت و ماده‌ای انفجاری به‌شمار می‌آمد.

ماجرای رفتن به خارج و بویژه اردوگاه‌های رزمندگان فلسطینی(الفتح) از چه زمانی آغاز شد و چه سرانجامی داشت؟

افراد سازمان مدتی پیش از اقدام برای تماس مستقیم، توسط رادیو عاصفه(توفان) که رادیوی عربی زبان سازمان الفتح بود و از طریق ترجمه مقالات و گفتارهای سیاسی آن به میزان زیادی نسبت به این سازمان آشنایی داشتند. ضمناً فراموش نکنیم که مطالعات مربوط به جنبش‌های خاورمیانه و بویژه فلسطین در سازمان بسیار مفصل و گسترده بود.

از سال ۴۸ برای تماس با سازمان الفتح از کانال‌های مختلف مانند فرانسه و نیز دفتر این سازمان در قطر اقدام می‌شود، اما سرانجام در فروردین ۱۳۴۹ ارتباط از طریق دوبی [قطر] برقرار شد. مذاکراتی در بیروت و امان انجام گرفت و الفتح برای پذیرش اعضای سازمان اعلام آمادگی کرد.

نکات و حوادث قابل ذکر مربوط به سال ۱۳۴۹ از این قرار است:

الف ـ اعزام شماری از افراد به اردوگاه‌های فتح در بیروت و امان.

ب ـ دستگیری شماری از افراد سازمان در دوبی (مرداد ۴۹).

پ ـ ربودن هواپیمای حامل زندانیان که قرار بود آن‌ها را از دوبی به بندرعباس بیاورد و بردن هواپیما به عراق (در آن ایام حسن‌البکر، رئیس‌جمهور و صدام‌حسین معاون وی بود.) (آبان ۴۹)

ت ـ مشکوک‌شدن دولت عراق به هواپیماربایان به گمان نفوذی بودن توسط ساواک و دستگیری و شکنجه آنان.

ث ـ تلاش گسترده و انرژی‌بر سازمان برای نجات این افراد؛ ازجمله تماس با آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله خمینی، یاسر عرفات، امام موسی‌صدر، حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی، مهندس عزت‌الله سحابی، دکتراحمد صدر حاج‌سیدجوادی و شماری دیگر. آزادی دستگیرشدگان با وساطت شخصی یاسر عرفات.

ج ـ پس از رفع شبهه نفوذی‌بودن، تلاش دولت بعثی حاکم برای به خدمت‌گرفتن و در واقع استخدام این افراد در جهت منافع خود و رد پیشنهاد دعوت عراق توسط مجاهدین.

چ ـ رفتن آزادشدگان به اردوگاه‌های فلسطین (دی‌ماه ۴۹). همزمان شروع درگیری فلسطینی‌ها با ملک‌حسین که به نبردهای سپتامبر معروف است.

و...

من به عمد از جزئیات پرهیز می‌کنم و صرفاً به ذکر نکات و سرتیترها که بعدها در تحلیل قضایا مورد استناد قرار خواهد گرفت می‌پردازم.

علاقه‌مندان به جزئیات بیشتر می‌توانند به کتاب‌های «بر فراز خلیج‌فارس» نوشته محسن نجات‌حسینی از کادرهای قدیمی سازمان (نشر نی)، «از نهضت‌آزادی تا مجاهدین» و «آن‌ها که رفتند» خاطرات مهندس لطف‌الله میثمی (نشر صمدیه)، همچنین اسناد رسمی سازمان مجاهدین، ازجمله جزوه «شرح تأسیس و تاریخچه سازمان مجاهدین» و نیز دیگر کتاب‌های مرتبط مراجعه کنند.

به این ترتیب که توضیح دادید، بخشی از اواخر سال ۱۳۴۸ و تقریباً تمام سال ۱۳۴۹ به این امور اختصاص یافته است. وضعیت سازمان در پی این حوادث چگونه بود؟

کاملاً صحیح است. بخشی از سال ۴۸ و تمامی سال ۴۹ انرژی رهبری سازمان و بخشی از کادرهای آن صرف این مسائل شد. ماجرا صرفاً به آزادشدن افراد از زندان دولت عراق ختم نمی‌شد. بسیاری از رد پاهای احتمالی در ایران باید پاک می‌شد. افرادی که در معرض خطر بودند باید به خارج از کشور فرستاده می‌شدند. باید تحقیق می‌شد که ساواک تا چه میزان اطلاعات به‌دست آورده و سرنخ‌های احتمالی او کدام است و نکات ظریف دیگر، که این همه تمامی وقت سازمانی را که هنوز کاملاً مخفی بود و کمتر کسی از وجود آن خبر داشت را به خود اختصاص داد.

البته این ماجراها و بویژه دستگیری افراد در دوبی نتایجی هم داشت. اجازه دهید صحبت‌مان را این گونه پی بگیریم:

به نظر من، زنده‌یاد حنیف‌نژاد افزون‌بر اینکه نفر اصلی در بنیانگذاری سازمان بود، ویژگی‌های شخصی برجسته و منحصر به فردی هم داشت:

نخست آن که، مغرور به مفهوم خودخواهانه آن نبود. جدی و گاه مقتدر بود، اما مغرور و متکبر و از همه بدتر خودخواه نبود.

دوم آن که، ویژگی یادشده در بالا باعث می‌شد تا بلافاصله پس از هر حادثه مهم و یا هر ضربه‌ای به جمع‌بندی و نتیجه‌گیری از آن بپردازد. به عبارت دیگر از آن دسته افرادی نبود که به‌خاطر منافع شخصی و یا شخصیتی حاضر به نادیده گرفتن خطاها و بویژه خطاهای خودش شود.

سوم آن که، در جریان جمع‌بندی‌ها گرچه تواناترین و شایسته‌ترین بود، اما یک‌تنه نمی‌برید و نمی‌دوخت، بلکه به کار جمعی عمیقاً اعتقاد داشت به گونه‌ای که سیره او شده بود.

از این‌رو حنیف‌نژاد پس از ماجراهای دوبی و دنباله آن و نیز با توجه به پیش‌آمدن ماجرای سیاهکل و امنیتی‌شدن فضای عمومی جامعه، در بهمن ماه ۴۹، فراخوانی برای جمع‌بندی می‌دهد که مباحثات آن تا پایان همین سال ادامه پیدا کرد و اصلی‌ترین کار سازمان شمرده شد.

هدف از این جمع‌بندی، بررسی تحولات و تغییرات پیش‌آمده، ماجراهای دوبی، جریان سیاهکل (چریک‌های فدایی خلق) و بررسی خطوط استراتژیک (راهبردی) بود.

یادآوری می‌کنم که تا پیش از حوادث بالا، چراغ راهنمای مجاهدین، عملیات مسلحانه

شهری بود، اما با پیروی از خط‌مشـــی انقلاب الجزایر به‌دنبال قیام مسلحانه شهری و عملیات چشمگیر و بزرگ در همان ابتدای کار بود.

در آثار تئوریـــک انقلاب الجزایر ایـــن ماجرا باعنوان «رعد در آســـمان بی‌ابر» آمده اســـت. مقصود این اســـت که در نخســـتین روز انقلاب الجزایر (به گمانم اول فوریـــه ۱۹۵۴) همزمان اهداف گوناگون ازجمله چندین پاسگاه ارتش استعماری فرانســـه در الجزیره و شهرهای دیگر مورد هجوم قرار می‌گیرد. این مجموعه اقدامات در شـــرایطی انجام می‌گیرد که درست تا یک روز پیش از آن هیچ نشانه و اثری از مقاومت و اعتراض در میان نبوده است. هم از این‌روست که «عمار اوزگان» تئوریسین انقلاب الجزایر آن را «رعد در آسمان بی‌ابر» می‌خواند.

تأثیرپذیری از چنین الگویی باعث شده بود که ســـازمان مجاهدین نیز به‌سوی عمل و اقدام بزرگ و چشمگیر به‌عنوان وسیله‌ای برای اعلام موجودیت روی بیاورد.

در پایان بحث‌های جمع‌بنـــدی جهت تصحیح اســـتراتژی، موارد زیر به‌عنـــوان رئوس کار تصویب می‌شود:

۱ـ طرح ترور شـــاه، که همیشه به‌طور غیررســـمی گوشـــه‌ای از ذهن‌ها را به خود اختصاص می‌داد به‌طور کامل کنار گذاشته شد.

۲ـ تصریح شد که خط‌مشی عملیاتی، خط‌مشی چریک شهری خواهد بود.

۳ـ برای شروع عمل در جریان جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی باید آماده شویم.

۴ـ تاریخ ۵ مهر ۱۳۵۰ برای نخســـتین عملیات که همزمان با جشن‌های نامبرده بود درنظر گرفته شد.

۵ـ باید از عملیات کوچک شروع کرد و نه از قیام مسلحانه شهری، که تئوری پیشین بود.

۶ـ شکل مناسب تشکیلاتی، گروه‌های مستقل عملیات چریکی انتخاب شد.

۷ـ بلافاصله برنامه تغییر سازماندهی متناسب با اهداف بالا در دستور کار قرار گرفت.

۸ـ در اردیبهشت ۱۳۵۰، ســـازماندهی جدید برای تحقق اهداف بالا شروع شد که با پیشامد ضربه معروف به ضربه شهریور ۵۰، تشکیلات وارد مرحله کاملاً متفاوتی شد.

پیش از ادامه صحبت و ورود به بررســـی ضربه شـــهریور ۵۰ و پیامد و نتایج آن لازم اســـت

نکاتی چند را توضیح دهم:

۱ـ تا این هنگام ۶ سال از عمر تشکیلات مخفی که حنیف‌نژاد به کمک سعید محسن و عبدالرضا نیک‌بین(عبدی) و در پی آنان اصغر بدیع‌زادگان بنیاد گذشته است می گذرد. درجامعه تحت کنترل ساواک که هرتجمعی در اندک فاصله‌ای پس از تشکیل لو می‌رفت، این خود به‌تنهایی بیلان و محصول کار بالایی است.

۲ـ در آستانه شهریور ۵۰ سازمان مجاهدین غیر از تهران در شهرهای شیراز، اصفهان، تبریز، مشهد، قزوین ، زنجان و... شاخه و تشکیلات داشت. شماری کادرهای برجسته نیز در خارج کشور داشت، ازجمله حدود ۲۵ نفر در اردوگاه‌های فلسطینی بودند.

۳ـ در این ایام شمار اعضا و کادرهای مجاهدین، جدا از نیروهای جانبی موسوم به قشر ۲ به بیش از ۲۰۰ نفر می‌رسید. عضوگیری این تعداد افراد و آموزش به آنان در شرایط خفقان به‌راستی کار ساده‌ای نبود.

۴ـ جدا از خطاهای استراتژیک و تاکتیکی، در تاریخ معاصر ایران و در میان نیروهای مذهبی وحتی شماری از نیروهای غیرمذهبی (به‌استثنای حزب‌توده) سازمان مجاهدین نخستین تشکیلات در نوع خود بود که مبارزه را به‌مثابه امری حرفه‌ای، علمی و تشکیلاتی مد نظر قرار داد و به‌عنوان کاری دسته‌جمعی و تیمی(تشکیلاتی) به آن پرداخت و توانست این میزان نفرات را عضوگیری کند.

۵ـ با این همه و گذشته از تلاش‌ها و کوشش‌های خستگی‌ناپذیر و شبانه‌روزی و چندساله و در ورای تلاش برای داشتن تصویری واقعی از جامعه و تحولات آن و آمادگی تک تک اعضا برای جانبازی و فداکاری، سیر وقایع نشان داد که تشکیلاتی که بعدها نام سازمان مجاهدین خلق بر آن گذاشته شد، از نظر من از یک نقطه‌ضعف اساسی و یا شاید بهتر است بگویم از یک حلقه واسط و مفقوده در زنجیره تکاملی خود رنج می‌برد و از آن غافل بود.

۶ـ حلقه مفقوده یادشده چیزی نبوده و نیست جز ناتوانی وعدم توجه جدی به تلفیق عمل سیاسی و یا دقیق‌تر بگویم عمل انقلابی با عمل اجتماعی.

فقدان چنین حلقه واسطی در تئوری و عمل مجاهدین باعث شکل‌گیری نوعی از روابط و

از تشکیلات شـد که به‌ناچار دیر یا زود در معرض ضربه پلیس سیاسـی شاه قرار می‌گرفت. در چنان شـرایطی و در میدان نبرد متقابل و در تعادل قوای آن روزی جامعه، باخت مسلم با طرف مجاهدین و یا هر گروه دیگر بود.

به نظر من شکست چریک‌های فدایی خلق و دیگر گروه‌ها نیز از فقدان همین حلقه مفقوده در چرخه تکاملی حرکت آن‌ها نشأت می‌گرفت.

۷ـ اگر انقلاب الجزایر توانسـت باوجـود ضربات دوام بیاورد وجود شـبکه وسـیع حمایت توده‌ای مردم الجزایر در مقابل حضور علنی و آشکار استعمارگران و اشغالگران بود. حمایتی که بنابر اسناد موجود حتی روسپیان الجزایری را نیز به حمایت از جبنش وا می‌داشت آن‌چنان‌که به بسیاری از رزمندگان آن در عشرتکده‌ها پناه می‌دادند.

۸ـ اگر فیدل کاسترو در کوبا، مائوتسـه‌تونگ در چین و هوشی‌مینه در ویتنام توانستند شبکه عظیم خلقی خود را سازمان داده و برای نابودی ماشین حکومتی نظام حاکم به‌کار گیرند، پیش از آن هرکدام توانسـته بودند با روش‌ها و تاکتیک‌های ویژه و خاص خود چنین شـبکه عظیم اجتماعی را سامان دهند

۹ـ سازمان‌های انقلابی فلسطینی و در رأس آن‌ها سازمان الفتح نیز از همین قاعده استفاده کرد. منبع اصلی آن‌ها صدهاهزار پناهنده و آواره فلسـطینی بودند که هست و نیست خود را به غارت رفته می‌دیدند و چیزی جز آوارگی و چادرنشینی نداشتند که از دست بدهند.

۱۰ـ اما در ایران شـرایط فرق می‌کرد. از سویی مبارزات چریکی روسـتایی امکان‌پذیر نبود و ازسـوی دیگر شـهر، محلِ قدرت حکومت بود و زندگی چریک گاه به ثانیه‌ها گره می‌خورد. مبـارزه‌ای چنین حسـاس و حرکتـی چنین خطرنـاک و ظریف بر لبه تیغ شمشـیر همیشـه می‌توانست با کوچکترین خطا با ضربه‌ای مهلک روبه‌رو شود.

۱۱ـ خاطرم هسـت که در آن ایام بسیار می‌گفتیم که نخسـتین خطا آخرین خطا نیز خواهد بود، چرا که ضربه را خورده و دیگر قادر به درس‌آموزی و جمع‌بندی از آن نخواهیم بود.

۱۲ـ اگر مبارزه انقلابی و مسـلحانه برای سرنگونی حکومت شـاه را تنها به‌عنوان بخشی از اهداف مجاهدین بگیریم و نیمه دیگـر آن را تحقق دیدگاه‌ها و تدوین تئوری اسـلام انقلابی

بدانیم، مشکل مجاهدین در مقایسه مثلاً با چریک‌های فدایی چندین و چند برابر می‌شد.

مشکلی که خود را در اجماع ناممکن چریک و دانشمند و یا چریک و نظریه‌پرداز عقیدتی، آن هم در شرایط امنیتی حاکم و در شرایط چریک شهری به‌روشنی نشان داد.

۱۳ـ البته امروزه که معما حل شـده گفتن چنین مطالبی آسان اسـت، اما در فضای خفقان و بی‌عملی آن سال‌ها برای نسلی که خواهان تغییر، آن هم تغییرات اساسی و ریشه‌ای (رادیکال) بود و بی‌عملی را برنمی‌تابید و با معیارهای تاریخی «عجله» هم داشت، تشخیص راه صحیح و تشخیص چگونگی تلفیق عنصر اجتماعی با عنصر سیاسی و مبارزاتی کار چندان ساده‌ای نبود.

۱۴ـ امروزه اما می‌دانیم که امکان «سزارین اجتماعی و انقلابی» وجود نداشته و ندارد. عدم درک چنین نکته‌ای مستلزم پرداخت بهایی بسیار سنگین بود. ناقص‌الخلقه کج و معوجی به‌دنیا می‌آوریم. [همچون موجود آزمایشگاهی دکتر فرانکشتین] که در ماجرای تصفیه خونین درون گروهی سال ۱۳۵۴ ناتوانی و معلولیت ذهنی خود را به زشت‌ترین شکل ممکن به نمایش گذاشت.

۱۵ـ ضربه شهریور ۱۳۵۰ و شکنجه‌هایی که از فردای اول شهریور ۵۰ آغاز شد و سال‌های بعد ادامه یافت، نیز بهای عدم‌درک این نکته بود و افسـوس که در سال‌های پس از انقلاب این نکته مورد توجه رهبران سازمان مجاهدین و رهبران دیگر گروه‌ها قرار نگرفت.

ضربه شهریور ۵۰ چگونه پیش آمد و خود شما در آن هنگام کجا بودید؟

در پی تلاش سـازمان برای ورود به عمل، اقداماتی جهت تهیه سـلاح از منابع داخلی و نیز بررسـی راه‌های ورود و خروج مخفیانه از کشـور صورت گرفت. در یکـی از تلاش‌ها، منصور بازرگان با یکی از هم‌بندهای سـابق خود در دوران زندان‌های پیشـین به‌نام شاهمراد دلفانی، اهل کرمانشاه تماس می‌گیرد. (اواخر پاییز ۴۹)

شـاهمراد دلفانی که در سـال‌های ۲۹ و ۳۲ مدتی متواری بود و مدتی نیز مسئول ارتباطات حزب‌توده در کرمانشاه بود، در این ایام با ساواک همکاری می‌کند.

تماس منصور بـازرگان با دلفانی ادامه یافته به تماس‌های دیگر افراد سـازمان و سـرانجام ناصر صادق از شورای مرکزی وقت سازمان با وی می‌انجامد.

در پی شناسـایی ناصر صادق تعقیب و مراقبت از او به‌طور جدی شروع می‌شود و محل‌های

رفت‌وآمد او از جمله چندین خانه جمعی و سازمانی در تهران شناسایی می‌شود.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی در پیش روی رژیم قرار داشت و رژیم شاه می‌خواست این جشن‌ها بی‌دردسر و اتفاق مهم سیاسی انجام شود. از این‌رو پس از شناسایی تعدادی از خانه‌های تیمی مجاهدین در اول شهریور ماه ۵۰ هجوم گسترده ساواک آغاز می‌شود.

شب هنگام این روز بازجویی‌ها و شکنجه‌ها در ابعادی جدید شروع شد. رضا رضایی، مسعود رجوی، سعیدمحسن، بهمن بازرگانی، محمد بازرگانی، محمود عسگری‌زاده و شماری دیگر از کادر مرکزی و کادر های سازمان در تهران و سپس در شهرستان‌ها دستگیر می‌شوند.

حنیف‌نژاد و اصغر بدیع‌زادگان از موج اولیه ضربات نجات پیدا می کنند، اما ضربات که تا مهرماه همان سال ادامه پیدا کرد به دستگیری و شکنجه وحشیانه بدیع‌زادگان انجامید.

خاطرم هست که یک روز پیش از اول شهریور قرار بود من برای بعضی آموزش‌های عملیاتی از شیراز به تهران بروم. همراه با دکترمهدی محصل ـ که آن ایام از مسئولان استان فارس بود ـ با اتوبوس عازم تهران بودیم. در اصفهان و در نیمه راه ملاقاتی با جواد برائی (از مسئولان فارس) که به اصفهان منتقل شده بود داشتیم. وقتی به تهران رسیدیم از ماجرا خبردار شده و به خانه‌های سازمانی نرفتیم. مهدی محصل به شیراز برگشت و کمی بعد در همان‌جا دستگیر شد، اما من در تهران ماندم و زندگی مخفی را آغاز کردم. به همت بهرام آرام و زنده‌یاد احمد رضایی و باقیمانده افراد سازماندهی‌شده و موج ضربات متوقف شد. من نیز در تیم‌های عملیاتی سازماندهی شدم. عملیات کوچک در دستور کار قرار گرفت. رضا رضایی توانست از زندان فرار کند. پیکر نیمه‌جان سازمان دوباره جان گرفت و تشکیلاتی که تا آن موقع نامی نداشت و تنها با کلمه «سازمان» شناخته می‌شد، با مشورت با زندان نام «سازمان مجاهدین خلق ایران» را بر خود گذاشت.

احمد رضایی در بهمن ماه همان‌سال (۱۲بهمن) بر سر یک قرار لو رفته تشکیلاتی در محاصره مأموران ساواک قرار گرفت، به مأموران ساواک تیراندازی و سپس با کشیدن ضامن نارنجک کشته شد با این همه عملیات کوچک و متوسط آغاز گردید تا نوبت به عملیات بزرگ هنگام استقبال از نیکسون، رئیس‌جمهوری وقت امریکا برسد (۹ و ۱۰ خرداد ماه ۵۱).

نخستین گروه از اعضای مرکزیت مجاهدین شامل ناصر صادق، علی میهن‌دوست، محمد بازرگانی و بهروز (علی) باکری در ۳۰ فروردین ۵۱ و دومین گروه شامل حنیف‌نژاد، سعید محسن، اصغر بدیع‌زادگان، محمود عسگری‌زاده و عبدالرسول مشکین‌فام، یک هفته پیش از ورود نیکسون به تهران در ۴ خرداد همان سال تیرباران شدند.

باوجود اعدام و شکنجه‌ها عملیات ادامه پیدا کرد و گسترش نیز یافت، اما زخم‌های ناشی از فقدان کادرهای برجسته و بنیانگذار در تب و تاب عملیات و در گرماگرم جنگ و گریز خیابانی میان چریک مجاهد و ساواک، عمق خود را پنهان کرد تا چندی بعد در شرایط مهیا خود را نشان دهد. افزون بر آن، نقطه‌ضعف اصلی و بنیادی پیشین نیز (فقدان حلقه واسط) به قوت خود باقی ماند.

بدین ترتیب پرسش اصلی در مورد چگونگی تنظیم رابطه میان عمل سیاسی (انقلابی) و عمل اجتماعی مطرح نشد و گرایش به سزارین اجتماعی و به‌دنیاآوردن طفل زودرس انقلاب وجه همت افراد سازمان قرار گرفت. تلاشی که باوجود جانبازی و از خودگذشتگی بسیار، شکست آن مقدر بود.

با تشکر از وقتی که در اختیار ما گذاشتید. در بخش بعدی، حوادث و وقایع سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵٤ را پی خواهیم گرفت.

مردم؛ تماشاچی یا بازیگر؟

دو وظیفه متضاد: استمرار عمل یا استمرار جنبش

در گفت‌وگوهای پیشین، مراحل پیدایش سازمان مجاهدین در سال ۱۳۴٤ و تحولات مربوط به آن تا ضربه شهریور ۱۳۵۰ را بیان کردید. همچنین اشاره کردید که پس از ضربه شهریور ۱۳۵۰ به همت زنده‌یاد احمد رضایی پیکر نیمه‌جان سازمان از زیر ضربات ساواک خارج شد و اندکی بعد، عملیات مسلحانه سازمان آغاز شد. اکنون تحولات و حوادث بعد از آن تاریخ را برایمان بگویید.

اجازه دهید بررسی حوادث پس از ضربه شهریور ۱۳۵۰ را به دو بخش تقسیم کنم:

الف: حوادث در بیرون از زندان پس از ضربه شهریور

ب: حوادث و جریانات زندان در هنگام و پس از دستگیری‌ها

من چون در این ایام و تا سال‌های بعد بیرون زندان هستم، ابتدا تجربیات و مشاهدات خود را بیرون زندان توضیح می‌دهم و در انتها سری نیز به قضایای زندان می‌زنم.

الف. سازمان در فردای ضربه شهریور ۵۰: من از این دوران خاطرات تلخ و شیرین کمی ندارم. پیش از این گفتم که یک روز قبل از اول شهریور، همراه دکتر مهدی محصل که آن موقع از مسئولان استان فارس بود برای دیدن بعضی دوره‌ها به تهران آمده بودم. در همان ایستگاه

اتوبوس بود که فردی از اعضای سازمان به دیدن ما آمد و خبر دستگیری‌ها را داد و ما از رفتن به خانه سازمانی منصرف شدیم. چند روز بعد دکتر محصل که گمان می‌کرد هنوز لو نرفته است به شیراز بازگشت؛ بازگشتی که باعث دستگیری و زندان چندساله او شد، اما من در تهران ماندم.

پیش از این من بارها به تهران رفته بودم، ولی این بار نباید با هیچ‌یک از دوستان، آشنایان و افراد فامیل تماس می‌گرفتم. در واقع مرحله اول زندگی مخفی من شروع شد.

چند شب به صورت کارتن‌خواب در کنار خیابان خوابیدم؛ اطراف میدان شوش، دروازه غار و میدان اعدام. اوایل شهریور بود و تهران هنوز گرم. هجوم افکار گوناگون تمام شب خواب را از چشمم می‌ربود. با خود می‌گفتم اینها با برف و سرمای زمستان چه خواهند کرد؟ بعد یادم می‌آمد که پیش از این در صفحه حوادث روزنامه‌ها با تیترهای کوتاه و ریز سرنوشت بسیاری از آن‌ها را خوانده‌ام.

برای گذراندن شب، سرِ صحبت را با یکی دونفر از آن‌ها باز کردم. خودم را کارگر ساختمانی که از شهرستان به تهران آمده معرفی کردم. چه زود می‌شد با آن‌ها قاطی شد. هرکدام داستان‌ها از سیه‌روزی خود داشتند. بیچارگی‌شان چنان بود که "دیگر" از فکر کردن به آینده و حتی فردای خود نیز عاجز و یا بهتر است بگویم "بیزار" بودند. آخر، "شب" که برای همه آسایش و آرامش است برای آن‌ها عذاب و درد بود. خیابان‌ها، کوچه‌ها و قهوه‌خانه‌های شهر خالی شده بود و همه به خانه‌هایشان رفته بودند. اما آن‌ها خانه و سرپناهی نداشتند. سقف آسمان سرپناه و زمین سرد زیراندازشان بود. آن‌ها این چنین با بدبختی خودشان درگیر بودند و من تمام شب به سرنوشت سازمان و یاران اسیری که به‌خاطر نجات همین کارتن‌خواب‌ها در آن لحظه زیر شکنجه بودند فکر می‌کردم.

به یادم دارم مأموران کلانتری نیمه شب‌ها به کارتن‌خواب‌ها حمله می‌کردند. آخر در آن ایام جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی در راه بود. مهمانان و خبرنگاران خارجی فراوانی به ایران آمده بودند و حکومت شاه نمی‌خواست این صحنه‌ها که بخشی از واقعیت‌های موجود جامعه آن روز بود به چشم‌ها بیاید. راه‌حل، از نظر آن‌ها نه حل اساسی مسئله کارتن‌خوابی، بلکه دستگیری کارتن‌خواب‌ها و فرستادن آن‌ها به اردوگاه‌های بیرون شهر بود.

شب بود و گزمه‌ها و کارتن خواب‌ها و من. درهنگام حمله مأموران، آن‌ها و از جمله خود من مانند

گله گوسفندانی که گرگ به آن زده باشد از هر سو فرار می کردیم. در طول شب گاه بیش از یکبار حمله صورت می گرفت. تا این که یک شب که از شدت خستگی خوابم برده بود، غافلگیر شده و دستگیر شدم. به زور باتوم، لگد، هل و البته فحش های آبدار خواهر و مادردار، داخل مینی‌بوسی که زندان سیار بود شدم. البته ظاهرم را تغییر داده و مدارک شناسایی هم همراه نداشتم.

تا نزدیکی های سحر، مینی‌بوس کلانتری گشت می‌زد و بیچاره‌های مفلوکی را که معلول نظام ناعادلانه موجود بودند به جرم کارتن‌خوابی و زشت کردن چهره شهر دستگیر می کرد. وظیفه آن‌ها پر کردن این مینی‌بوس بود. نگران رفتن به کلانتری و خطرات احتمالی روشدن هویتم بودم. یکبار سعی کردم از ماشین فرار کنم که موفق نشدم. سزایش چند مشت و لگد و چند فحش آبدار دیگر و چپاندنم به گوشه مینی‌بوس بود. نمی‌دانم چند ساعت گذشت. مینی‌بوس در محله‌های جنوب شهر می گشت و شکار می کرد. خودم را از آخر مینی‌بوس به پاسبانی که در وسط روی یک صندلی نشسته بود رساندم. نزدیکی های سحر بود و مینی‌بوس پر شده بود. با هر زحمت، التماس و خواهشی بود، با عادی‌سازی این که کارگر فلان کارخانه هستم و در خانه دعوایم شده و البته با دادن ۱۰ تومان (۱۰ تومان آن موقع) باج‌سبیل به پاسبانی که در قسمت عقب ماشین مراقب بود، او همکارش را مخاطب قرار داد و گفت این پسره سیده و جزء ولگردها نیست. همکارش مطلب را شنید، ولی به روی خود نیاورد و مینی‌بوس همچنان به‌سوی کلانتری در حرکت بود. ۵ تومان دیگر تمام دارایی من بود. به پاسبان وسطی نزدیک شدم و گفتم این تمامی پول دو روز کارگری من است. او هم پول را گرفت و با یک لگد مرا بیرون انداخت و به این ترتیب من از شناخته‌شدن و دستگیری نجات یافتم.

خسته، گرسنه و بی‌پول منتظر فرارسیدن قرار سازمانی شدم . فردا که ماجرا را برای رابط سازمانی تعریف کردم قرار شد به همه افراد اطلاع دهند و دیگر کسی به صورت کارتن‌خواب در بیرون نماند. پس از آن با محمل کارگری اطاقی در همان حوالی دروازه غار، کوچه آهن اجاره کردم؛ ماهی ۴۵ تومان و کمی پول پیش. این اتاق به فاصله کوتاهی پناهگاه افراد متعدد شد. به‌طوری که مجبور شدم اتاقی دیگر در فاصله‌ای دورتر بگیرم. در جایی روز کار بودم و شب‌ها به خانه می‌آمدم و در دیگری شب کار بودم و روزها به خانه می‌رفتم. به این ترتیب

نخستین تجربه‌های زندگی مخفی من در تهران و بعدها در شهرستان‌ها شروع شد.

افراد سازمان که اهل تهران بودند البته مشکلات کمتری داشتند، ولی فکر می کنم انطباق ما با شرایط جدید یکی از موارد موفق و نمونه بود. برای افراد سازمان که از شهرستان آمده بودند شناسایی شهر و محل‌های قرار و تماس از اهمیت درجه اول برخوردار بود. بنابراین علاوه بر قرارهای روزانه یکی از کارها شناسایی شهر و کوچه پس کوچه‌ها و نیز شناسایی مراکز امنیتی و پاسگاه‌های پلیس و پارکینگ وسایل نقلیه آن‌ها بود.

در این روزها رابط سازمانی من، بهرام آرام بود که پیش از شهریور ۵۰ نیز هنگامی که من به‌عنوان پیک از شیراز به تهران می‌رفتم با وی در تماس بودم. یکی دو بار هم احمد رضایی سر قرار آمد.

کار گروهی و تیمی شما از چه زمانی شروع شد و افراد آن چه کسانی بودند؟

نخستین ترکیب گروهی ما عبارت بود از ستار کیانی، ناصر انتظار مهدی، کورش حقیقت‌طلب و من. با شماری از افراد سازمان در شیراز و در تهران نیز تماس داشتیم. کمی بعد کاظم ذوالانوار رابط و مسئول گروه ما شد. خانه‌های متعددی در دیگر مناطق تهران تهیه کرده و در تیم‌های عملیاتی سازماندهی شدیم. زنده‌یاد کاظم ذوالانوار بعدها محمدعلی جابرزاده انصاری را به من معرفی کرد. حضور او در ترکیب عملیاتی ما چندان طولانی نبود. او به‌دلیل مشکلات روحی و فردی که داشت از ترکیب تیم‌های عملیاتی خارج شد و کمی بعد هم در خیابان مورد شک گشتی‌ها قرار گرفت و دستگیر شد. من سپس در ترکیب عملیاتی با علیرضا بهشتی‌پور و فردی به‌نام حسین، تحت فرماندهی کاظم ذوالانوار قرار گرفتم.

ضربه شهریور ۱۳۵۰، برنامه ورود سازمان به مرحله عمل را به شکل ناخواسته و البته برنامه‌ریزی نشده‌ای جلو انداخت. تا آنجا که من اطلاع دارم و پیش از ضربه شهریور در شیراز بحث می کردیم سازمان برای مهر ماه ۱۳۵۰ که زمان برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ساله شاهنشاهی بود برنامه عملیاتی داشت.

در گفت‌وگوهای پیشین توضیح دادم که "سازمان" تحت‌تأثیر آموزش‌های جبهه آزادیبخش الجزایر معتقد به شروع با عمل بزرگ بود و اصطلاح "رعد در آسمان بی ابر" را که تئوریسین انقلاب الجزایر، عمار اوزگان در کتاب «برترین جهاد» خود به‌کار برده بود بسیار

به‌کار می‌برد. راستی، چگونه می‌شد هم به روش علمی و دیالکتیکیِ تغییرات کمی به کیفی باور داشت هم به نظریه "رعد در آسمان بی‌ابر" و دست به عملی بزرگ زد.

شاید جواب این تناقض را در "شوق بی‌حد به مبارزه" و "چشم‌انداز پرشور"ی که مبارزه در راه "آرمان" و بهروزی مردم در یکایک اعضا ایجاد کرده بود بتوان یافت.

به گفته برگسون "استحکام ایمان و اعتقاد نه از طریق جابه‌جاکردن کوه، بلکه در ندیدن کوه‌هایی که باید جابه‌جا شوند خود را نشان می‌دهد."

نظریه عملیات بزرگ پس از ضربه شهریور نیز تا مدت‌ها بر سازمان حاکم بود.

ممکن است موج دستگیری‌های اعضای سازمان را آن‌گونه که خود دیده یا شنیده‌اید توضیح دهید؟

در نخستین روز از ضربه معروف شهریور ۵۰، یعنی در همان روز اول شهریور در تهران، ۴۴ نفر دستگیر می‌شوند که ۷ نفر اعضای کمیته مرکزی، سعید محسن، رضا رضایی، ناصر صادق، علی باکری، مسعود رجوی، محمد بازرگانی و محمود عسگری‌زاده از جمله آن‌ها هستند. کادرهایی مانند موسی خیابانی، کاظم شفیعی‌ها، فتح‌الله خامنه‌ای و نیز نام‌هایی که بعدها در سازمان نقش‌آفرینی می‌کنند مانند محمد تقی شهرام، محمد ابراهیم جوهری و پرویز یعقوبی به‌چشم می‌خورند. فکر می‌کنم لطف‌الله میثمی هم در همان موج اول دستگیر شد.

در موج دوم دستگیری‌ها ۲۳ نفر در تهران، جهرم، تبریز، کرمانشاه، اصفهان و بانه دستگیر شدند. احمد حنیف‌نژاد برادر کوچکتر محمد حنیف‌نژاد، محمدصادق سادات دربندی، عضو تیم عملیاتی ربودن هواپیما از دوبی به بغداد (سال ۱۳۴۹)، محمد غرضی، محمد اکبری آهنگر و محمود احمدی از جمله این افراد هستند.

بازجویی، شکنجه، کمین و دستگیری افراد در تمام شهریور ماه در تهران، شهرستان‌ها و از جمله مشهد، قزوین و شیراز ادامه دارد. تا این روزها شماری حدود ۱۰۰ نفر دستگیر و شماری نیز مخفی شده‌اند.

اما هنوز دو چهره برجسته و بنیانگذار سازمان، محمد حنیف‌نژاد و علی‌اصغر بدیع‌زادگان همراه با علی میهن‌دوست عضو کمیته مرکزی و شمار قابل توجهی از کادرها، مسئولان و

اعضای سازمان دستگیر نشده‌اند.

جشن‌های ۲۵۰۰ساله شاهنشاهی در مهرماه برگزار می‌شود. بنابراین هنوز زمان برای انجام عملیات است. یاران زندانی و عملیات به‌منظور نجات آنان، در ذهنیت یکایک اعضاست؛ ذهنیتی شدیداً عاطفی که به تغییر کیفی شرایط و ضرورت عقب‌نشینی و سازماندهی، بهای چندانی نمی‌دهد.

اکنون که ۳۷سال از آن تاریخ می‌گذرد وقتی آن روزها را در ذهن خود بازآفرینی می‌کنم به یاد می‌آورم که بسیاری افراد و از جمله خودم پیشنهاد عملیات شهادت‌طلبانه برای برهم‌زدن جشن‌ها داشتیم.

توضیح آن‌که چند سال پیش از آن در آگوست ۱۹۶۸ که تانک‌های شوروی به چکسلواکی (که اکنون به دو کشور چک و اسلواکی تقسیم شده) حمله کرده و نهضتی را که به‌نام بهار پراگ[1] توسط الکساندر دوبچک، دبیرکل اصلاح‌طلب آن کشور آغاز شده بود سرکوب کردند. در آن روزها دانشجوی جوانی به‌نام یان پالاش در اعتراض به اشغال کشورش در میدان بزرگ پراگ خود را به آتش کشید. اقدام او در آن ایام انعکاس بسیار وسیع جهانی داشت و در گوشه ذهن ما نیز حک شد، از این‌رو بود که پیشنهاد دادیم ما نیز در جریان برگزاری جشن‌ها که دوربین‌های خبرنگاران روی ایران زوم است، خودسوزی انجام دهیم و از این طریق مراسم جشن‌ها را به هم بزنیم.

وقتی ذهنیت افراد و کادرهای سازمان برای اقدام به "عمل" بزرگ و شهادت‌طلبانه باشد می‌توان تصویری از ذهنیت کادرهای مرکزی و بویژه بنیانگذار داشت.

ماجرای عملیات ناکام گروگانگیری شهرام پهلوی نیا نیز در همین روزهاست. شما که در آن ایام بیرون بودید در این باره برایمان بگویید.

در گفت‌وگوی پیشین اشاره کردم که بخش اطلاعات سازمان تحت مسئولیت محمود

---

۱ – بهار پراگ، به دوره‌ای از گسترش آزادی‌های فردی و اجتماعی در چکسلواکی گفته می‌شود. این دوره از ۵ ژانویه ۱۹۶۸ شروع شده و تا ۲۰ آگوست همان سال ادامه داشت. این دوره وقتی به پایان رسید که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به‌همراه متحدان خود در پیمان ورشو (به‌غیر از رومانی) به چکسلواکی حمله کردند.

عسگری‌زاده توانسته بود بیش از ۲۰۰۰ نشانی از ساواکی‌ها، مقامات مهم امنیتی و مملکتی شامل وزیران و فرماندهان ارتش و بسیاری از افراد خاندان سلطنتی را جمع‌آوری کند. چنین حجمی از اطلاعات ازسویی باعث شکنجه‌های بسیار وحشیانه بر زنده‌یاد محمود شد و ازسوی دیگر بر حساسیت ساواک نسبت به سازمان افزود. حساسیت نزدیکی برگزاری جشن‌ها نیز افزون بر همه بود.

در یکی از گزارش‌های ساواک درباره سازمان اینچنین آمده است: "ضمن مدارکی که از گروه مزبور به‌دست آمده، یک مدرک حاوی مشخصات برخی از والاحضرت‌ها و بیش از ۳۰۰ نفر از شخصیت‌های نظامی و افراد سرشناس مملکت است تا در صورت توفیق، در موقعیت مناسب نسبت به اجرای ترور و یا ربودن بعضی از آنان اقدام نمایند." (بولتن ویژه ساواک، شماره ۸۲۲۵، به‌تاریخ ۵۰/۱۰/۶)

تصور نادرست و ذهنی از عملیات مسلحانه بزرگ (رعد در آسمان بی ابر) و تأثیر عاطفی یاران زندانی، اقدام عجولانه و به میزان زیادی نسنجیده جهت گروگانگیری شهرام پهلوی‌نیا، پسر محبوب اشرف و خواهرزاده شاه را موجب شد. طرح گروگانگیری شهرام البته پیش از ضربه شهریور هم به منظور دیگری در سازمان مطرح بود. محبوبیت او نزد اشرف و شاه به‌حدی بود که مطمئن بودیم در صورت گروگانگیری وی اشرف به شاه فشار خواهد آورد و خواسته‌های ما دایر بر آزادی زندانیان سیاسی را قبول خواهد کرد.

برنامه این بود که شهرام را دستگیر و به فرودگاه مهرآباد منتقل کرده و از آنجا به الجزایر ببرند. فهرستی شامل ۵۰ نفر از زندانیان سازمان و چندنفر از چریک‌های فدایی‌خلق نیز به خارج فرستاده شده بود تا کادرهای سازمان در خارج در ازای آزادی شهرام، آزادی آن‌ها را طلب کنند.

عملیات درساعت یازده صبح اول مهر ماه ۱۳۵۰ صورت گرفت. دو اتومبیل پیکان آبی و قرمز رنگ در نزدیکی محل کار شهرام در خیابان فیشرآباد (قرنی کنونی) منتظر بودند. شهرام در جلوی ساختمان محل کارش از اتومبیل خود پیاده شد. در این هنگام سه مرد مسلح و بعداً یک‌نفر دیگر او را احاطه کرده و خواستند به زور او را سوار اتومبیل پیکان آبی رنگ کنند. یک سیگارفروش محلی و یک ماشین پا که نگهبان ساختمان بود به کمک شهرام آمدند.

با تیراندازی یکی از افراد به نگهبان این مزاحمت برطرف شـد، ولی برای شهرام که تنومند و ورزیده هم بود فرصت مقاومت ایجاد کرد. با پاره‌شدن کمربند شهرام که در دستان مهاجمان بود همراه با شلوغ‌شـدن محل و مقاومت شـهرام، چون افـراد عملیاتی او را نمی‌خواسـتند بکشند، مجبور به ترک صحنه شدند.

شـهرام پهلوی‌نیا خود، ماجرا را این چنین تعریف می‌کند: "صبح آفتابی روز پنج‌شـنبه اول مهرماه مقابل دفتر خود رسیدم و هنگامی که از اتومبیل پیاده شدم، ناگهان با یک مهاجم مسلح روبه‌رو شـدم. دو مرد تفنگ به‌دسـت نیز همراه این مهاجم بودند. چند ثانیه‌ای طول کشـید تا من جریان اوضاع را درک کردم. مهاجمان به لحاظ تعدادشـان قادر بودند مرا به داخل اتومبیل بکشانند. آن‌ها شروع به تهدید کردند. در این مرحله یک ماشـین پا به مداخله پرداخت و سعی کرد مرا از اتومبیل مهاجمان بیرون بکشـد. در این لحظه مهاجمان شـلیک کردند و ماشین پا، که از ناحیه شکم تیر خورده بود شـروع به فریادزدن کرد و مهاجمان را ترساند. موقعی که توجه مهاجمان به ماشـین پا معطوف شـده بود از ماشـین بیرون پریدم. در آن زمان عده زیادی در اطراف صحنه جمع شده بودند." (روزنامه کیهان، ۵۰/۱۰/۲۶)

در گزارش ساواک تیم عمل‌کننده به این ترتیب معرفی می‌شـوند: "تیمی که رهبری آن با محمد حنیف‌نژاد بوده مأموریت شناسـایی و ربودن والاگهر شهرام پهلوی‌نیا را به‌عهده گرفته. در این طرح چهار نفر به اسـامی محمد حنیف‌نژاد، اصغر بدیع‌زادگان ، محمد سیدی کاشانی و رسول مشکین‌فام شرکت داشتند. با کرایه اتومبیل پیکان از "اتو دلیجان" و مسلح‌شدن به یک قبضه مسلسل و سه قبضه اسلحه کمری به والاگهر حمله می‌کنند."

ساواک تا سـال‌ها بعد، یعنی دقیقاً تا سـال ۱۳۵۴ و پیش از دسـتگیری وحید افراخته چنین فکر می‌کرد که محمد حنیف‌نژاد مسـئول عملیات و مأمور بردن شهرام به‌داخل اتومبیل بوده و عبدالرسول مشکین‌فام هم همان عضو مسلسل به‌دست گروه بوده که به ماشین پا و یا نگهبان تیراندازی کرده و دو عضو دیگر تیم را اصغر بدیع‌زادگان و محمد سـیدی کاشـانی می‌دانست، زیرا کرایه ماشین‌ها به‌نام اصغر بدیع‌زادگان بود.

واقعیت اما این بود که نه زنده‌یاد حنیف‌نژاد و نه زنده‌یاد مشکین‌فام هیچ‌یک در این عملیات

شرکت نداشــتند. آن‌ها پس از دستگیری هردو تعمداً و آگاهانه این مســئولیت را تقبل کردند تا عاملان اصلی را از زیر تیغ نجات دهند.افراخته در اعترافات ســال ۵۴ازجمله فاش ســاخت که محمد داودآبادی معروف به محمد جودو و زنده‌یاد علی‌اکبر نبوی نوری دونفری بوده‌اند که به ترتیب حنیف و رسول مسئولیت آن‌ها را برعهده گرفته‌اند.

اقدام برای گروگانگیری شهرام برای ساواک زنگ خطری بود، زیرا نشان می‌داد که گروه علیرغم دستگیری‌های بســیار توان عملیاتی دارد. بویژه که چند روز دیگر هم جشن‌ها رسماً افتتاح می‌شد.

نام اصغر بدیــع‌زادگان به‌عنوان اجاره‌کننــده اتومبیل‌های کرایه‌ای باعــث تمرکز تعقیب و مراقبت روی تمامی نزدیکان و خانواده او شد. اصغر در پنجم مهرماه توسط اطلاعات شهربانی دستگیر شــد. رقابت اطلاعات شهربانی و ســاواک باعث شد تا اصغر زیر شــکنجه‌های بسیار وحشیانه قرار گیرد. شــکنجه و ســوزاندن تمامی بدن بویژه ســتون فقرات چنان بود که اصغر حالت نیمه فلج پیدا کرد. اطلاعات شــهربانی چندی بعد پیکر نیمه‌جان اصغر را به ساواک داد تا باردیگر مورد بازجویی و شکنجه قرار گیرد.

طرح انفجار دکل‌های برق منطقه کن نیز از اقدامات ناکام این ایام است؟

بله، عدم‌موفقیت در ربودن شهرام باعث نشد تا تمایل به عمل بزرگ که از سال‌ها پیش درباره آن صحبت شــده و از ماه‌ها پیش برای آن برنامه‌ریزی شــده بود از اذهان خارج شــود. برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ساله شاهنشاهی به‌عنوان یک عامل در آن روزها بسیار بسیار مؤثر بود.

براساس اطلاعاتِ فنی یکی از اعضای سازمان به‌نام مهندس ناصر سماواتی که در شرکت برق منطقه‌ای تهران کار می‌کرد و لو نرفته بود؛در صورت سرنگونی دکل برق‌رسانی کوی کن، فشــار جریان قوی باعث افزایش بار بر دیگر قســمت‌ها و از کار افتادن ســایر ترانسفورماتورها شده و بخش بزرگی از شهر تهران در خاموشــی خواهد رفت. این عمل در روزهایی که به خاطر جشن‌ها، خیابان‌ها چراغانی می‌شد وسوسه بزرگی برای ما بود.

بر مبنای این طرح روز ۲۴مهر ۱۳۵۰ چهارنفر از اعضای ســازمان به‌نام‌های علیرضا تشیّد، نبی معظمی، ناصر ســماواتی و محمد ســیدی کاشــانی با یک قبضه اســلحه کمری و مقدار

قابل‌توجهی مواد منفجره و بمب ساعتی عازم منطقه کوی کن می‌شوند، غافل از اینکه به‌دلیل جو امنیتی ایام جشن‌ها و بویژه این‌که پیشتر چریک‌های فدایی روی این دکل عملی نافرجام انجام داده بودند، منطقه تحت مراقبت شدید ژاندارمری کن است. افراد یادشده پس از واردشدن به منطقه مورد شک قرار گرفته و کار به درگیری مسلحانه و زخمی‌شدن سیدی کاشانی و دستگیری دیگر افراد می‌انجامد. این طرح نیز به این ترتیب شکست می‌خورد.

دو طرح گروگانگیری شهرام پهلوی‌نیا و انفجار دکل برق منطقه کن، گرچه هردو ناموفق بوده و شکست خوردند، اما پیامدهای آن‌ها از شکست در خود عملیات بیشتر بود.

رژیم شاه که روی جشن‌ها سرمایه‌گذاری سیاسی، اقتصادی و تبلیغاتی زیادی کرده بود می‌دید که باوجود دستگیری‌ها، گروه ـ که تا آن هنگام هنوز نام نداشت و ساواک ما را گاه به‌عنوان شاخه مسلح نهضت‌آزادی و یا نهضت آزادیبخش و گروه مذهبی می‌شناخت ـ قدرت عملیاتی و تخریب دارد، بنابراین با حداکثر انرژی در جست‌وجوی حنیف نژاد که

با دستگیری حنیف‌نژاد، بدیع‌زادگان، میهن‌دوست و دیگر افراد تعداد دستگیری‌ها از ۱۲۰ نفر بیشتر شد و دیگر چهره برجسته‌ای که بشود بلافاصله روی او حساب کرد در بیرون از زندان نماند. از این نظر دستگیری پایان مهر ۵۰ را باوجود شمار اندک افراد، باید بزرگترین موج از مجموعه دستگیری‌های دو ماه گذشته دانست. دستگیری حنیف‌نژاد مرحله جدیدی در ادامه حیات سازمان است.

مقصودتان مرحله‌ای است که با "احمد رضایی" و نقش ویژه او شناخته می‌شود؟

دقیقاً همین‌طور است. اواخر مهر ۵۰ همزمان با روزهای ماه رمضان بود. احمد هم عضو همان خانه حنیف‌نژاد بود که برای انجام کاری بیرون رفته بود. او هنگام مراجعت متوجه می‌شود که خانه محاصره شده و افراد خانه دستگیر شده‌اند. احمد آن‌گونه که خود تعریف می‌کرد؛ در لابه‌لای جمعیت این‌قدر معطل می‌ماند تا دستگیری یار و محبوب خودش حنیف را می‌بیند.

احمد رضایی گرچه تا پیش از آن عضو کمیته مرکزی نبود، اما به‌دلیل ویژگی‌های خاص و بویژه ارتباطات گسترده و مردمی بسیار مورد توجه حنیف‌نژاد بود. همین ویژگی‌ها و بویژه توانایی‌اش در ارتباطات مردمی به وی امکان داده بود تا در میان لایه‌های مختلف اجتماعی

و از اقشار گوناگون، دوستان و یارانی داشته باشـد. همچنین توانایی انطباق او با محیط بسیار زیاد بود؛ امری که در مورد شماری از افراد سازمان که بیشتر کارتئوریک کرده و کمتر با مردم ارتباط داشتند مصداق نداشت.

مرکزیت سوم سـازمان از فردای دستگیری حنیف تشکیل می‌شـود: احمد رضایی، بهرام آرام و کاظم ذوالانوار. احمد بر سـر قرار یکایک افراد باقیمانده می‌آمـد و با آن‌ها اتمام حجت می‌کرد. به یاد دارم که در نخسـتین ملاقات و قرار تشـکیلاتی در کوچه‌هـای مابین خیابان خراسـان و خیابان لرزاده به من گفت: "سـازمان ضربه خورده و «تمامی» کادرهای رهبری دسـتگیر شـده‌اند و تعداد بسـیار اندکی مانده‌اند. سـازمان یعنی من و تو و چنـد نفر دیگر." او گفت: "سازمان وارد مرحله مبارزه مسلحانه شده و معلوم نیسـت هر کدام از ما تاچند هفته و تا چند ماه دیگر زنده باشیم. مبارزه مرگ و زندگی اسـت، بنابراین مختارید که یا با سازمان بمانید و به مبارزه ادامه دهیـد یا بدون هیچ‌گونه خجالت و رودرواسـی و اجبـار بروید دنبال زندگی خودتان. تا الان بوده‌اید، دستتان درد نکند."

احمد در شـرایط جدید از افراد عهد و پیمان جدید می‌گرفت. من نمی‌دانسـتم نام واقعی او احمد رضایی است و اگر هم می‌دانسـتم این نام برایم مفهوم ویژه‌ای نداشت، اما نام مستعار او را خوب به خاطر دارم. نام مستعار احمد رضایی در آن روزها "مختار" بود. علت انتخاب این نام را که از او پرسیدم گفت که با یاد و نام "مختار ثقفی" انتخاب کرده است.

سازمان و یا بهتر است بگویم باقیمانده سازمان، به کمک احمد از تیررس دستگیری خارج شد. عمل بزرگ کنار گذاشته شد. حفظ خود و بعد هم عملیات کوچک، عملیات روی سوژه ثابت، مانند پاسگاه‌های پلیس، مراکز تجمع آن‌ها، مراکز استقرار وسایل نقلیه و... در دستور کار قرار گرفت.

در این روزها در زندان، شـکنجه‌گران سـاواک دو هدف را دنبال می‌کردند: نخست، شکستن یاران و گرفتن اطلاعات از آنان برای دسـتگیری افراد بیشتر. دوم و به نظر من مهمتر از آن، ایجاد جو یأس و ناامیدی از ادامه راه. هوشیاری احمد و قطع محل‌ها و ارتباطات ضربه‌پذیر، ساواک را در هردو هدفش ناکام گذاشت. نقش احمد به‌سرعت بازتاب‌های خودرا نشان داد. خبر به داخل زندان وبه میان یاران زندانی رسید و شـعله امید را که می‌رفت در اثر شکست‌ها و دستگیری‌های پیاپی

فروکش کند دوباره فروزان کرد. ساواک هر جا می‌رفت و هر کس را که می‌خواست دستگیر کند می‌دید که پیش از آن احمد از آنجا عبور کرده و رد پا را پاک و یا فرد را مخفی کرده است. زیاد طول نکشید تا ساواک به اهمیت نقش احمد پی ببرد، بخصوص که از دید ساواک، هنوز اسلحه‌هایی هم در دست افراد گروه بود و خطر عمل کردن توسط آنان هنوز وجود داشت. این‌بار تمام آنتن‌ها و تمامی امکانات برای به‌دام انداختن احمد رضایی (مختار) به کار افتاده بود. من آن روزها احساس می‌کردم که دوران دربه‌دری و دستگیری و شنیدن هر روزه خبر دستگیری تمام شده است.

اوایل آذر ماه بود که موضوع فرار رضا رضایی از بندهای زندان اوین ابتدا به صورت شایعه‌ای مبهم و سپس به‌صورت خبری واقعی در میان ما پیچید و موجی از شادی همه ما را فرا گرفت. از غندی یا همان منوچهری بازجوی معروف اوین مثل مار به خود می‌پیچید، ولی زندانیان از هر گروه و دسته‌ای از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. از دانسته و خاطرات بیرون زندان بگویید.

حساسیت ساواک روی احمد رضایی و نقش او باعث شد تا رضا، دیگر برادر احمد که در نخستین یورش شهریور ۵۰ به زندان افتاده بود میدان مانور جدیدی پیدا کند. پیش از این، از قبول مسئولیت حنیف‌نژاد و رسول مشکین‌فام در ماجرای گروگانگیری شهرام پهلوی‌نیا گفتم. این یکی از روش‌های درست سازمان در آن روزها به‌منظور سبک کردن بار مسئولیت کادرهای جوان‌تر، از طریق قبول مسئولیت توسط کسانی بود که به‌اصطلاح آب از سرشان گذشته است. این سیاست در عمل باعث شد که نقش بسیاری از کادرهای مهم و مؤثر کمرنگ شود و با محکومیت‌های سبک روبه‌رو شوند. بسیاری از این افراد پس از آزادی دوباره به سازمان پیوستند. کم کردن نقش رضا در مرکزیت نیز از این گونه موارد بود. البته هوشیاری خود رضا در هنگام بازجویی، ارتباط او با دیگر زندانیان و دادن اطلاعات سوخته نیز وجه دیگر و مکمل قضیه بود. در ضمن ساواک هنوز از تجربه کافی با گروه‌های مسلح و مخفی، آن هم گروه‌های مذهبی که به گمان ساواک ساده‌تر از گروه‌های مارکسیستی بودند برخوردار نبود. دستگیری نسبتاً آسان افراد سازمان در شهریورماه و مسلح‌نبودن آن‌ها هنگام دستگیری نیز باعث ایجاد میدان مانوری برای رضا رضایی شد.

رضا با درک حساسیت ساواک نسبت به احمد و حساسیت نسبت به وجود سلاح در سازمان و تظاهر به اینکه دانشجویی بوده که تحت‌تأثیر و جذب سازمان شده و طی بازجویی نیز اطلاعات

خود را داده و به‌اصطلاح حسن‌نیت خود را نشان داده، توانست اعتماد بازجوی ساواک از غندی (معروف بـه منوچهری اوین) را جلب کند و نشـان دهد کـه حاضر به همکاری اسـت. رضا از ساواکی‌ها می‌خواسـت که او را آزاد گذارند تا احمد را پیدا کرده و به تسلیم خود و سلاح‌ها راضی کند. مأموران سـاواک رضا را تحت‌الحفظ به بیرون از زندان و به کوچـه و خیابان می‌بردند تا با حضور در محل‌های تردد احمد او را به مأموران نشان دهد.

من این ابتکار رضا را با گوشـت و پوسـت خودم درک می‌کنم، چرا که چند سال بعد و پس از ماجرای تصفیه‌های خونین درون‌سازمانی که به کشته‌شـدن مجید شریف‌واقفی و دستگیری من و صمدیه‌لباف انجامیـد، ما (صمدیه و من) نیز در شـرایطی قرار گرفتیـم که امکان چنین مانوری برایمان مهیا شد، که تفصیل آن را برای بررسی آن سال‌ها می‌گذارم.

جالب این اسـت که احمد با درک اجتماعی قـوی‌ای که از ارتباطات گاه غیرسـازمانی داشت سال‌ها پیش کمتر عکس و نشـانی از خود به‌جای گذاشته بود. ساواک عکس جدید و به‌اصطلاح به‌روزشـده‌ای از او نداشـت و همه عکس‌های احمد قدیمی بودند. این هم بر میدان مانور رضا می‌افزود.

خبر این موضع رضا توسـط خانواده‌هایی که به ملاقات با زندانیـان می‌رفتند به بیرون و به احمد رسـید. احمد به شـکل پیچیده‌ای با رضا ارتباط پیدا کرد و این‌گونه در میان اعضا معروف شد که روزی ضمن گشت‌وگذارهای خیابانی، یکی از افراد سازمان در نقش دوره‌گردهای کنار خیابان خود را به رضا نزدیک کرده و ضمن پاک‌کردن کفش او کاغذی را در کفشش می‌گذارد. روی این کاغذ محل و نقشه فرار برای رضا مشخص شده بود تا او مأموران را به آنجا بکشد.

محل فرار گرمابه جعفری در خیابان بوذرجمهری (۱۵ خرداد کنونـی) بود. این حمام دارای دو در ورود و خروج بود که کمتر کسی می‌دانست. طبق طرح، قرار بود رضا مأموران را از خیابان اصلی به این حمام بیاورد به این بهانه که یکی از محل‌های قرار گذاشتن احمد است. پس از آن طرح، مراحل گوناگونی داشـت. در راهروی اصلی ورودی حمام پیرمرد کفاشی بود، طبق یک حالت از طرح قرار بود که رضا با مأموران وارد شوند و در پله‌های ورودی دونفر از افراد سازمان از روبه‌رو مأموران همراه رضا را مورد حمله قرارداده و در صورت نیاز، خود درگیر و کشـته شوند تا

رضا بتواند از در دیگر حمام فرار کند.

در طرف دیگر حمام موتور سیکلتی با راننده آماده بود تا رضا را از طریق کوچه پس کوچه‌های بازار از منطقه دور سازد.

روز سوم آذر ماه رضا همراه با مأموران به منطقه مورد نظر می‌آید. رضا در یک لحظه حضور احمد را در حمام به ساواکی‌ها اعلام می‌کند و موفق می‌شود که ساواکی‌های همراه خود را قانع سازد تا در بیرون حمام منتظر او بایستند و او خود به‌تنهایی به‌داخل حمام برود. مأموران هم بی‌خبر از وجود در دیگر، در مقابل در اصلی منتظر می‌مانند. رضا از در دیگر خارج شده و به سازمان پیوست.

فرار رضا، سه ماه پس از دستگیری، شکست بزرگی برای ساواک بود. افزون بر زندانیان برای ما که دربیرون زندان بودیم نیز فرصت و پیروزی بزرگی بود. نه‌تنها از این نظر که یک عضو آن هم عضو مرکزیت توانسته بود از زندان فرار کند، بلکه مهمتر از آن این بود که رضا با انبوهی از تجربیاتِ افراد زندان و انبوهی اطلاعات مربوط به عملکرد ساواک از بازجویی تا تعقیب و مراقبت و... بیرون آمده بود.

به یاد دارم سال ۱۳۵۴ که من به زندان افتادم، بهمن نادری (ملقب به تهرانی بازجوی معروف ساواک) خطاب به من و صمدیه‌لباف گفت: "بزرگترین ضرر فرار رضا این بود که شناخت از ساواک، روش‌ها و تاکتیک‌های ما را به بیرون منتقل کرد."

رضا پس از فرار در رأس مرکزیتی که احمد و بهرام آرام و کمی بعد کاظم ذوالانوار عضو آن بودند قرار گرفت. او پس از فرار از زندان در نامه‌ای خطاب به افکارعمومی ایران و جهان، ضمن شرح جریان فرار خود نوشت: "گوش‌های خود را خوب باز کنید و فریادهای جانخراش پاک‌ترین فرزندان این مرزوبوم را در زیر شکنجه‌های سبعانه ساواک بشنوید. فریاد اعتراض بلند کنید و این فریاد را به گوش جهانیان برسانید."

رضا در نامه خود به شکنجه‌های اعمال‌شده بر علی‌اصغر بدیع‌زادگان اشاره می‌کند و می‌نویسد: "چشمان خود را باز کنید و به زخم‌های عمیق و بدن‌های کبود شده از شلاق آن‌ها نگاه کنید. برای آن که معنای چهار ساعت روی اجاق برقی شکنجه دیدن را درک کنید، آتش

سیگاری را به دستتان نزدیک کنید...."

نامه‌های رضا در سطح وسیعی در خارج کشور منتشر شد و در شناساندن سازمان و نیز افشاگری علیه رژیم شاه بسیار مؤثر بود.

فرار رضا، نامه‌های او، تجاربی که از زندان با خود آورد و تجربیات پیشین او به عنوان کمیته مرکزی گرچه در آن روزها بسیار باارزش می‌نمود و چنین نیز بود، اما جای حلقه مفقوده‌ای که در گفت‌وگوی پیشین در مسیر حرکت سازمان به آن اشاره کردم همچنان پرنشده و خالی باقی ماند: چگونگی برقراری رابطه میان توده مردمی که کمرش در زیر بار فقر و ستم خم شده و حتی می‌شکند، اما حاضر به پرداخت بهای سنگین زندان و شکنجه نیست و به اعتباری مرعوب "قدرت" حاکمیت است از یک‌سو و نیروی جوان خواهان تغییر و به‌اصطلاح پیشتازی که آماده بالاترین بهاست و به مکانیسم "قدرت" و "نظم حاکم" کم بها می‌دهد، از سوی دیگر در یک کلام رابطه میان عمل انقلابی و عمل اجتماعی.

نبرد نابرابری میان جوانان چریک و مجاهد از یک‌سو و رژیم و دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی او از سوی دیگر در جریان بود. اگرچه ما ماجراجویانی نبودیم که از انفجار بمب و نارنجک و یا شلیک اسلحه لذت ببریم، اما عملیات مسلحانه، تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا و دفاعیات شجاعانه و نبرد بی‌امان تا آخرین قطره خون و تا آخرین گلوله تنها سرمایه‌های ما بودند.

بر این باور بودیم که درخشش آذرخش‌ها در شب سیاه و ظلمانی استبداد، شب را روشن و راه را به رهروان و به "خلق" و طبقات اجتماعی آن نشان خواهد داد. بر این گمان بودیم که بر اثر شجاعت و عملیات ما، ترس مردم از "دستگاه حاکم" فروخواهد ریخت و آن‌ها را به پشتیبانی ما به صحنه خواهد آورد.

باوجود صحنه‌های سرشار از فداکاری و ازخودگذشتگی ازسوی زنان و مردانی که بعدها نام "مجاهد" بر آنان گذاشته شد و حتی باوجود فداکاری‌ها و عملیات شجاعانه گروه‌های دیگر و بخصوص چریک‌های فدایی خلق، "عنصر اجتماعی" به‌معنای واقعی کلمه "غایب" بود.

اینجا و آنجا اشکی به اندوه ریخته می‌شد وآهی از افسوس از دل‌ها برمی‌آمد و حتی گاه دستی کوتاه برای کمک دراز می‌شد، اما "توده مردم"، طبقات و لایه‌های اجتماعی آن به

درجات گوناگون "تماشاچی" بودند تا "بازیگر."

در اینجا بی‌مناسبت نیست قسمت‌هایی از نامه زنده‌یاد شهید علی‌اصغر بدیع‌زادگان از زندان را که تلاشی است برای یافتن چنین حلقه مفقوده‌ای (**البته درهمان دستگاه نظری و عملی سازمان**) با هم مرور کنیم.

این نامه قرار بود به بیرون از زندان فرستاده شود که توسط مأموران لورفته و ضبط می‌شود. بدیع‌زادگان به‌خاطر این نامه و بخصوص رهنمودی که می‌نویسد "محور ضربه‌ها به ساواک با دام‌گذاری، انفجار و ترور افراد حتی درجه ۳ آن باشد" شکنجه‌های مضاعفی را تحمل کرد. نامه پس از تیرباران نخستین سری از اعضای کادر مرکزی، یعنی پس از ۳۰ فروردین ۱۳۵۱ نوشته شده است. این نامه در شرایط زندان ریزنویسی شده، شرایطی که اصغر و دیگر رهبران سازمان در انتظار اجرای حکم اعدام هستند. شماره‌گذاری در نامه وجود ندارد و من برای مشخص و برجسته کردن نکات، شماره‌گذاری کرده‌ام. تأکید زیر کلمات نیز از من است:

«سلام به همه برادران

کلیات و برخی مسائل در مورد جنبش در حال اوج ایران که قبلاً شرایط سختی را می‌گذراند به نظرم رسیده که به توصیه برادر شهیدم بهروز درصدد جمع‌آوری و پاکنویس آن بودم که چهارشنبه غم‌انگیز ۳۰ فروردین و توطئه همزمانش (ابد دادن به محمد) پیش آمد که هنوز فکرم را مشغول کرده است. چون فرصت سریعاً می‌گذرد (من‌المؤمنین رجال صدقوا...) لذا به‌طور ناقص و پراکنده هرچه به ذهنم رسیده می‌نویسم.

۱. دراین لحظات حساس دوراندیشی و احساس مسئولیت و دچار احساسات‌نشدن ضروری‌ترین وظایف است.

۲. تحلیل از وضع موجود ـ رژیم و خصوصیت‌های اصلی جامعه نسبت به گذشته تغییر اساسی نکرده، بنابراین تحلیل ما از چگونگی وضع جامعه و نقاط‌قوت و ضعف محوری رژیم نیز همان است.

۳. مشخصات جامعه ما نظیر گذشته یأس از مبارزات بی‌محتوا و مسالمت‌جویانه، احساس حاکمیت رژیم و سیستم پلیسی گسترده آن و تنها یک امید (و گاهی امید مبهم) به مبارزه

مسلحانه به‌عنوان تنها راه موجود است.

۴. کشتار بیرحمانه ۱۹ شهید سیاهکل در آستانه عید و اخیراً ۴ برادر ما، باوجود تبلیغات وسیع و بی‌سابقه‌ای که در خارج و داخل شده، مردم را بیشتر در خود فرو خواهد برد و برایشان این سؤال را مطرح خواهد کرد که آیا واقعاً رژیم و سیستم پلیسی‌اش ضربه ناپذیرند؟

۵. جواب صحیح به این سؤال بایستی محور عمده خط‌مشی آتی جنبش باشد و عملیات بر این محور دور بزنند. چه در حال حاضر در اثر شدت ضربات در یک سال گذشته تنها نقطه امید [مقصود اصغر مبارزه مسلحانه چریکی است] در ابهام بیشتری فرو رفته است.

۶. وظیفه محوری گروه‌ها عبارتست از:

۱ـ سعی در استمرار عمل برای شکستن سکوت و حاکمیت سیاسی دشمن

۲ـ سعی در استمرار جنبش و لذا حداکثر کوشش برای حفظ موجودیت سازمان

(دو وظیفه متضاد و وابسته به هم)

۷. درحال حاضر نیروهای امنیتی و ضربتی رژیم در حال آمادگی کامل بوده.... آماده‌اند که با ضربات مهلک دیگری باقیمانده نیروهای مبارز مخفی را از بین ببرند.

۸. رژیم می‌خواهد با دامن‌زدن به احساسات عمومی و حس انتقامجویی عناصر باقیمانده گروه‌ها آنان را به ماجراجویی‌های غیرمنطقی کشانده جنبش را که هنوز قوام نگرفته با دام‌هایی که گسترده کاملاً متلاشی سازد. این بزرگترین خطری است که جنبش نوپای ما را تهدید می‌کند.

۹. اما باتوجه به لزوم استمرار عمل و جوابگویی به کشتارهای رژیم و بالاخره برای حل تضاد بین دو وظیفه موجود چه باید کرد؟

۱۰. حوادث و جریانات یک سال گذشته... دید ما را نسبت به چگونگی شکستن سکوت و عملیات مستمر تصحیح کرد. دید ذهنی ما در مورد عملیات گنده‌بینی بود. ما برای شکستن ناگهانی حاکمیت سیاسی و جو پلیسی (محور استراتژی ما) ضربات نسبتاً بزرگ و مداوم (چند ضربه بزرگ در هفته) در برنامه داشتیم.

۱۱. دید ما نسبت به چگونگی استمرار عمل به کلی تغییر کرده است. واقعیت چند ماه

گذشته نشـــان داد که عملیات انفجاری کوچک و حتی شعارنویسی روی دیوار جو را داغ و مردم را امیدوار به استمرار جنبش نگه‌می‌دارد.

۱۲. درمقابل وحشیگری‌ها و کشتارهای رژیم نباید سکوت کرد و نیز نباید دست به عملیات ماجراجویانه زد. ضمناً نباید بیش از قدرت عملی جنبش تهدید کرد، چه به‌زودی بی‌محتوا بودن خود را نشان خواهد داد.

۱۳. به نظر من عملیات نسـبتاً بزرگ که انـرژی زیاد برده و امکان تلفـات در آن وجود دارد صرفاً بایستی برای اعمال حداکثر ضربه به سیستم پلیسی و حاکمیت سیاسی رژیم به کار رود... محور ضربه‌ها به سـاواک با دام‌گذاری ، انفجار و ترور افراد حتی درجه ۳ آن باید باشد، بنابراین تکیه اصلی کار در شهرها و بالاخص تهران خواهد بود.

۱۴. درصورت قوام‌گرفتن،... عملیاتی برای ایجاد همبسـتگی نزدیـک با توده‌های محروم مردم لازم اسـت. ربودن پولدارهای معروف و آزادکردن آن‌ها در مقابل کمـک به فتح و زلزله زده‌ها. ارسال پول برای خانواده‌های فقیر... ارسال بسته‌های پارچه، لباس، حواله آذوقه و... .

۱۵. دسـتگیری و دادن تلفات در این راه با توجه به ارزش کار که به منظور اعلام همبستگی هرچه بیشتر با توده مردم است مسئله به‌جا و قابل تبلیغ است.

پیروزی با ماست چون خدا و ملت با ما است. "

فقدان حلقه مفقوده‌ای که در نامه بدیع‌زادگان نیز به‌گونه "دو وظیفه متضاد اسـتمرار جنبش و استمرار عملیات" فرمول‌بندی می‌شود باعث شـد که پیروزی‌های تاکتیکی حتی درخشان و چشمگیر هم پس از مدتی تحت‌تأثیر ناتوانی و ضعف بنیادین و استراتژیک محو و کمرنگ شود.

هم از این روسـت که هنوز آب خوش شـادی فرار رضا از گلوی اعضا پاییـن نرفته و هنوز به‌راسـتی تمامی تجربیات و نظراتی که از زندان آورده شـده جمع بندی نشده بود که به فاصله کمتر از ۲ ماه پـس از فرار رضا، احمد رضایی برسـرقرار تشـکیلاتی لورفتـه‌ای در محاصره مأموران قرار گرفته و پس از زدوخوردی نسبتاً طولانی با کشیدن نارنجک به زندگی خود پایان داد و به‌عنوان نخستین شهید سازمان مجاهدین خلق شناخته شد(۱۱ بهمن ۵۰).

سـاعتی پیش از شـهادت احمد، ما در دیداری تصادفی و عبوری یکدیگـر را دیدیم. بدون

ردوبدل کردن کلمه یا حرفی یا حتی تکان‌دادن دست یا سری. فقط تلاقی دو نگاه آشنا بود و بس؛ دو نگاهی که یکدیگر را دوست داشتند. او با کسی بود و من با کس دیگر که از روبه‌روی هم رد شدیم. در آن لحظه کوتاه عبوری دیدن "مختار" برایم بسیار شیرین و لذت‌بخش بود. نمی‌دانم چگونه بود که در همان لحظه کوتاه تمامی حرف‌های چند وقت پیش او در گوشم طنین انداخت که: مبارزه مرگ و زندگی درپیش است و عمر چریک چند هفته و چند ماه است.

آن‌موقع نمی‌دانستم که او به قتلگاه می‌رود و کمتر از ساعتی دیگر در کمین مأموران، عمر چریکی‌اش به پایان می‌رسد. همچنان که نمی‌دانستم من پس از او چه عمر طولانی‌ای خواهم داشت و بر من چه‌ها خواهد رفت. پس از آن در خلوت خویش بارها و بارها آرزو کردم که ای کاش می‌دانستم. آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم زمان را متوقف و یا منجمد کنم و عقربه‌های ساعت را به عقب برگردانم.

افسوس، صد افسوس، هزار افسوس و هزاران هزار افسوس که چنین کاری از بشر ساخته نیست. این را بگویم که در زندگی من از این صحنه ها بسیار بوده است، پس همچنان که بارها با خود گفته‌ام اکنون نیز به شما می‌گویم که اگر نمی‌توان عقربه زمان را به عقب برگرداند، اگر نمی‌توان یاران و عزیزانی که از دست رفته‌اند را دوباره دید، حداقل می‌توان راوی صادق وقایع بود تا دیگران و نسل‌های جوان میهن از تجربه‌ها و درست و نادرست کارهای ما بشنوند و بیاموزند. ارزش‌های بنیادین و انسانی که برای آن‌ها این همه جانفشانی شد را بشناسند و خطاهای کارما را مورد ارزیابی قرار دهند تا بهتر از ما مبارزه و بهتراز ما زندگی کنند. به امید آن‌که راه‌های پرسنگ، پاهایشان را بیش از اندازه زمخت نکند و شجاعتشان کمتر از درد ما نباشد. چنین باد...

با تشکر از وقتی که در اختیار ما گذاشتید. ادامه ماجرا و جریان‌هایی که به تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین و تصفیه‌های خونین تشکیلاتی شد را می‌گذاریم برای گفت‌وگوی بعدی.

من هم از شما متشکرم.

دیالکتیک اندیشه و قهر، کادرسازی و کادرسوزی

در گفت‌وگوی پیشین از فرار رضا رضایی گفتید و این که هنوز آب خوش فرار رضا از گلو پایین نرفته با شهادت احمد رضایی روبه‌رو شدیم. می‌دانیم که نخستین نتیجه فرار رضا افزون‌بر جنبه تقویت روحی ـ روانی آن برای اعضا، تصحیح خطوط عملیاتی و شروع عملیات کوچک بود.

درست است. عملیات کوچک یعنی عملیات روی سوژه‌های ثابت مانند خودروها و پاسگاه‌های پلیس و کارگذاری مواد منفجره در مراکزی مشابه آن در دستور کار قرار گرفت.

عملیات کوچک آغاز شد. ابتدا ماشین‌ها و سپس پاسگاه‌های پلیس در تهران از نخستین اهداف بودند. به یاد دارم که انفجار پاسگاه پلیس در بازار اولین مورد بود و بعدها پاسگاه‌های پلیس در میدان خراسان، میدان شاه و میدان شوش نیز بمبگذاری شد.

سهولت عمل و تهیه مواد منفجره (البته به نسبت عملیات بزرگ) باعث گسترش عملیات شد و دامنه عملیات به بیرون از تهران هم کشیده شد. به یاد دارم در آن روزها شماری از طلبه‌های قم در حمایت از مجاهدین زندانی تظاهرات کرده و با سرکوب پلیس روبه‌رو شده بودند. خبر که به ما رسید در نشستی با کاظم ذوالانوار، علیرضا بهشتی‌پور، مجید لغوی و فردی به‌نام حسین بحث شد که خوب است ما به‌عنوان "نیروی مدافع" مردم در مقابل رژیم وارد شده و اقدام به عمل کنیم. به‌علاوه توجه و تمرکز ساواک روی خودمان را از تهران به دیگر نقاط

پخش کنیم. مطلب مورد تأیید قرار گرفت. من و یک‌نفر دیگر برای شناسایی به قم رفتیم و چندین محل از جمله پاسگاه‌های پلیس در مقابل حرم حضرت معصومه را مناسب دانستیم. جهت استفاده حداکثری از تبلیغ عمل مسلحانه، زمان عملیات، تعطیلات آخر هفته ـ که زائران زیادی از تهران و اطراف به قم می‌آمدند ـ انتخاب شد. برای جلوگیری از خسارت جانی به مردم عادی نیز (به‌عنوان یک اصل عملیاتی) زمان انفجار را نیمه‌های شب انتخاب کردیم.

پس از شناسایی اولیه، طرح عملیات ریخته شد. چند روز بعد چند نفری با قیافه‌های گوناگون از تهران به قم رفتیم. یادم هست من خود را شبیه کارگران ساختمانی کرده بودم و با توبره‌ای از به‌اصطلاح وسایل کار و موادخوراکی خود را به نزدیکی پاسگاه‌ها رسانده و مواد را کار گذاشتیم. البته موقع کارگذاری، چند نفری هم از دو سو مراقب بودند تا اگر مورد مشکوکی پیش آمد مداخله کنند. برای چهار پاسگاهی که از قبل شناسایی کرده بودیم مواد منفجره بردیم، ولی هفته بعد که برای عملیات رفتیم مشاهده کردیم یکی از پاسگاه‌ها برچیده شده، ما هم بی‌انصافی نکرده آن مواد را به مواد برای سایر پاسگاه‌ها اضافه کردیم. به این ترتیب در یک شب همه پاسگاه‌های پلیس در قم را منفجر کردیم و همان شب هم به تهران برگشتیم. فردا صبح، خبر عملیات البته با آب‌وتاب‌های مردمی خاص خود، در قم و تهران پخش شده بود و همان گونه که ما انتظار داشتیم انعکاس فراوانی یافت.

در اینجا بی‌مناسبت نیست به نوع و شیوه تهیه مواد منفجره‌ای که آن موقع به کار می‌بردیم هم اشاره‌ای داشته باشم که عبارت بودند از:

۱ـ "چدیت" که ترکیبی از کلرات پتاسیم، پودر گوگرد و شکر بود. از ترکیب یادشده ماده‌ای با قدرت انفجاری متوسط به‌دست می‌آمد. این که نام شیمیایی چنین ترکیبی چدیت بود و یا در سازمان این نام را به آن داده بودند اطلاع درستی ندارم. کلرات پتاسیم ماده‌ای است که مصرف دارویی دارد و در داروخانه‌ها به میزان کم، برای تهیه محلول شست‌وشوی دهان قابل تهیه بود. این محصول را به‌طور عمده می‌شد از عمده‌فروش‌های دارویی اطراف خیابان ناصرخسرو خریداری کرد. منن خودم با مراقبت‌های دیگران چندین‌بار مراجعه کرده و چند کیلو خریداری کردم. پودر گوگرد را نیز می‌شد از بنگاه‌هایی که مواد شیمیایی می‌فروختند، تهیه کرد. مخلوط

پودر گوگرد با آب برای سمپاشی و ضد عفونی درختان علیه حشرات و قارچ استفاده می‌شد.

۲ـ ماده انفجاری دیگر نیترات پتاسیم بود که از مواد ترکیبی کودشیمیایی بود و با یک فیلتر و صافی معمولی می‌شد کودشیمیایی را تصفیه و نیترات پتاسیم آن را استخراج کرد. این ماده نیز از بنگاه‌های شیمیایی قابل خریداری بود.

۳ـ ماده بعدی دینامیت بود که از طریق امکانات دوستان و هوادارانی که در شرکت‌های ساختمانی داشتیم آن را تهیه می کردیم.

۴ـ قوی‌ترین ماده البته تی ان تی (تری نیترو گلسیرین) بود. این ماده را هم از شرکت‌های ساختمانی و یا با محمل شرکت‌های ساختمانی البته به میزان کمتر به‌دست می‌آوردیم.

بهترین وسایل مداربندی و تایمر مربوطه هم، همان ساعت‌های قدیمی جیبی بود که در بازار تهران به‌وفور یافت می‌شد و با کمی دستکاری، تایمری ۱۲ ساعته و با سری کردن دو عدد از آن‌ها تایمری ۲۴ ساعته به‌دست می‌آمد.

همان‌طور که در کتاب‌های چاپ‌شده هم آمده، هم مواد اولیه و هم وسایل جانبی عملیات به‌سادگی قابل تهیه و در دسترس بود. البته آنچه گفتم بخشی از تجربیات "گروه شیمی" سازمان در پیش از شهریور ۵۰ بود که به ما منتقل شده بود. زنده‌یادان شهدا بهروز(علی باکری)، علی‌اصغر منتظر حقیقی و بدیع‌زادگان ـ که مدتی نیز در تسلیحات ارتش کار کرده بود ـ در این امر نقش اساسی و تعیین کننده داشتند.

به یاد دارم که یکبار برای عملیاتی که مؤفق هم بود، مواد گفته‌شده بالا را تهیه کردیم، ولی ترازویی که بتوانیم مواد را به میزان متناسب مخلوط کنیم نداشتیم. مغازه‌ای بود در حد فاصل گمرک شاهپور و گمرک مولوی که سموم گیاهی برای ضدعفونی درختان و باغچه‌ها را می‌فروخت. آنجا رفتیم و پس از خرید میزان معینی گوگرد برای ضدعفونی باغچه و درختان، به مغازه‌دار گفتم برای مؤثربودن دارو باید ترکیبات دیگری را هم اضافه کنم و از او خواستم وزنه مورد نظر مرا در ترازویش بگذارد. او هم که برای نخستین‌بار بود با چنین وضعیتی روبه‌رو می‌شد فرصت فکر کردن پیدا نکرد و کاری را که از او خواسته بودم انجام داد و من ساکی را که همراه داشتم باز کرده و کلرات را به میزانی که می‌خواستم اضافه کردم و بعد هم سنگ بعدی

و افزودن شـکر. کلرات را که سفیدرنگ بود به‌جای شـکر معرفی کردم و گفتم پودر گوگرد را با شکر مخلوط می‌کنم تا حشرات به‌خاطر شیرینی شکر آن را بخورند!

اینها را بیشـتر به آن خاطر گفتم تا شِـمایی از امکاناتمان در آن زمان به‌دسـت داده باشم. این زمانی بود که تبلیغات رژیم شـاه، قدرت‌هـای خارجی را تأمین‌کننده مالـی وتدارکاتی ما می‌دانسـت و ما را خرابکارانی که از آن سـوی مرزها دسـتور می‌گیرند و گاه از آن سـوی مرز می‌آیند معرفی می‌کرد.

افزون‌بر پیام معروف بدیع‌زادگان که شـما در گفت‌وگوی پیشین به آن اشـاره کردید، پیام و یا بهتر اسـت بگویم دو پیام ازسوی مجاهدین شهیدسعید محسـن و محمد حنیف‌نژاد به بیرون فرستاده شد که در آن به شروع عملیات کوچک هم اشاره شده بود.

درست اسـت. البته بخش‌های عمده‌ای از پیام مشترک سـعید و محمد در یورش پلیس از بین رفت و آنچه بیشتر امروز در دسترس و قابل اتکاست پیام دوم است که حنیف‌نژاد در فاصله دادگاه اول و تجدیدنظر نظامی به بیرون ارسال کرد.

پیام اول یعنی همان پیام مشـترک با آیه۲۲۷ سوره شعرا آغاز می‌شـود که:«وسیعلم‌الذین ظلموا ای مُنتقلب ینقلبون» (**و به زودی** سـتمگران درخواهند یافت کـه چگونه آن‌ها را زیرورو وسـرنگون خواهیم کرد) این آیه تا سـال‌ها بعد و تا پیش از تغییر ایدئولوژی در انتهای تمامی اطلاعیه‌های عملیاتی به‌صورت امضایی ایدئولوژیک تکرار شد و بسیار انگیزاننده بود.

پیام چنین ادامه می‌یابد: "برادران! ما درشرایطی دست به تحریر این پیام می‌زنیم که دشمن خونخوار جمیع امکانات را از ما گرفته و زیر شدیدترین و وحشیانه‌ترین شکنجه‌های غیرانسانی و قرون وسـطایی، ما و رفقایمان را برای اعدام آمـاده می‌کند. با این همه مـا هرگز از پیروزی راهمان و تحقق اهدافمان ناامید نشـده به آرمان‌هـا و اراده خلق قهرمان ایران اعتقاد راسـخ داریم. این است که باوجود تمام فشارها هر طور شـده کاغذ و قلم به سلول آورده و با مشاوره‌ای کوتاه از آنجا که به اعدام خود یقین داشتیم، پیام زیر را خطاب به برادران خود نوشتیم."

سپس می‌افزاید: "بگذار دشمن ما را از هر کاری بازدارد و تحت هر فشاری قرار دهد، لیکن ما به راه خود که بدیهی است ازجانب برادرانمان تا پیروزی کامل تعقیب می‌شود اعتماد راسخ داریم...

برادران! وحدت تشکیلاتی ما، هر مانعی را از برابرمان برخواهد داشت. هرگز مایوس نشوید. هرچه دارید در کفه جنگ توده‌ای مسلحانه گذاشته و تا امحای کامل امپریالیسم، صهیونیسم و رژیم سلطنتی ایران بجنگید. راه ما راه خدا و راه توده‌هاست."

پیام یادشده پس از تأکید مجدد بر پیروزی حق و قوای طرفدار حقیقت بر باطل و قوای شیطانی خطاب به افراد سازمان می‌گوید: "در هر وقت و هر زمانی باید و می‌توان هدف را در نظر داشته و بدانید که در هر شرایطی باید مقاومت کرد. باید نهراسید و دشمن خونخوار را محکوم و خوار نمود... شنیده‌ایم که به عمل پرداخته و ماشین‌های پلیس را قبل از عید منفجر کرده‌اید، پس بدانید که پیروزی از آن ماست. ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم...

ادامه راه خدا هوشیاری می‌خواهد. صداقت و احساس مسئولیت می‌خواهد. پس بر شماست که از اشتباهات درس بگیرید.

وحدت تشکیلاتی را همیشه حفظ کنید. از دیگران عبرت بگیرید نه این که در چاه‌ویل اشتباهات سرنگون شوید. برادران! مبادا تاریخ به قول حضرت علی از شما کسی بسازد که خود مایه عبرت دیگران شوید. ذیلاً شما را به رعایت اصول زیرین که رمز بقا و کمال است دعوت می‌کنیم و شما را به رعایت جمیع آن‌ها که مایه دوام و تکامل حیات سیاسی و تشکیلات ماست فرامی‌خوانیم: الف ـ اتخاذ موضع صادقانه در هرجا و مکانی...

صفحات دیگر این پیام همان‌طور که شما نیز می‌دانید در یورش پلیس از بین رفت. این نظر هم مطرح شده است که ممکن است تمامی عبارات این پیام عیناً گفته و نوشته سعید و حنیف نبوده باشد که با توجه به شرایط بسته زندان و شرایط انتقال پیام می‌تواند قابل فهم باشد، اما به نظر من روح و محتوای پیام با آموزش‌ها و اندیشه‌های حاکم بر سازمان در آن سال‌ها کاملاً مطابقت دارد.

پیام دوم که امضای [م.ح] را در انتهای خود دارد توسط حنیف‌نژاد در فاصله دو دادگاه نظامی بیرون داده شد و تأییدکننده مضامین پیام اول است. به‌دلیل اهمیت رهنمودهای آخر آن که موضوع گفت‌وگوی کنونی ماست آن را ذکر می‌کنم. (خط‌کشی زیر مطالب از من [شاهسوندی] است.)

"این سطور در شرایطی نوشته می‌شود که ما را از هرطرف **بحرانی سخت** احاطه کرده است. یک‌طرف شدت ضربات کوبنده‌ای که یکی پس از دیگری به ما می‌خورد و یک‌طرف دستگیری‌ها و شکنجه‌های وحشیانه دژخیمان و نابودی و اعدام بالاترین، پاک‌ترین، منزه‌ترین و شجاع‌ترین فرزندان خلق ما.

در این شرایط سهمگین... تنها وتنها یک چیز می تواند ما را از کشاکش شکست وارهاند و به سر منزل آرمان انسانی خود که رهایی خلق‌های اسیر است نزدیک کند.

حنیف‌نژاد سپس ضمن تأکید بر ضرورت "شرکت در پروسه خلاق و دائمی تئوری و عمل" و از این طریق "روز به روز غنی و غنی‌تر ساختن اندیشه خود" چنین می‌گوید: "رمز پیروزی ما در حفظ وحدت دائمی سیاسی و تشکیلاتی گروه است که در مساعی زیر متجلی می‌گردد:

۱ـ وحدت تشکیلاتی

۲ـ وحدت استراتژیک

۳ـ وحدت ایدئولوژیک

به این ترتیب تنها ضامن پیروزی، حفظ دقیق اصول درباره وحدت است که تنها و تنها از طریق اصل:

۱ـ انتقاد و انتقاد از خود و

۲ـ اصل ادامه "بقای پیشتاز" حفظ می‌شود. م.ح

همان‌طور که از مضمون دو پیام به‌روشنی دریافت می‌شود. نگاه درازمدت و به‌اصطلاح استراتژیک بنیانگذاران سازمان بر مسئله وحدت تشکیلاتی، استراتژیک و ایدئولوژیک به‌عنوان سه‌پایه اصلی بقای سازمان و اجرای اصل انتقادپذیری شامل انتقاد و انتقاد از خود و بالاخره اصل ادامه "بقای پیشتاز" است.

هیچ کس بهتر از بنیانگذاران نمی‌توانست اثر ضربه بزرگ شهریور ۵۰ و دستگیرشدن اکثریت قریب به اتفاق کادرهای درجه یک و درجه دو سازمان را درک کند، زیرا هم آن‌ها بودند که با تلاشی طاقت‌فرسا و طولانی، طی حداقل ۶ سال توانسته بودند چنان جمع و گروهی را ساخته و سازمان دهند.

اگر بخواهم ضربه شهریور ۵۰ را صرفاً از منظر تشکیلاتی مدنظر قرار دهم باید بگویم که تمامی زحمات شبانه‌روزی ۶ ساله بنیانگذاران و صدها نفر افراد سازمان برای "کادرسازی" و از جمله "کادر همه‌جانبه" ظرف چند هفته یورش ساواک از بین رفت. اشراف بر چنین ابعادی است که بنیانگذاران و بویژه شهید بدیع‌زادگان بر وحدت تشکیلاتی ـ استراتژیک و ایدئولوژیک تأکید می کنند.

در تأیید صحبت شما، اصغر بدیع‌زادگان پس از ضربه سال ۱۳۵۰ می‌گفت: یک سازمانی داشتیم، درست نگهش نداشتیم، ساواکی اومد و بردش، سر پا نشست و خوردش.

تأکید بنیانگذاران بر اصول سه‌گانه حفظ وحدت و بویژه اصل "ادامه بقای پیشتاز" گرچه درست است، ولی در همان دستگاهی است که منجر به ضربه شده است، یعنی تشکیلات مخفی جهت مبارزه مسلحانه و اعمال قهر انقلابی. ضمن این که نباید فراموش کرد که از زمان تأسیس سازمان در سال ۱۳۴۴ تا کمی پیش از ضربه شهریور، ساواک از وجود سازمان بی‌خبر بود. این بی‌خبری ـ که ساواک آن را ضربه هولناک به حیثیت خود می‌دانست ـ خود بزرگترین فرصت برای عضوگیری و کادرسازی بود.

حال در شرایط پس از ضربه و به‌اصطلاح لورفتن سازمان و بعد هم شروع عملیات مسلحانه پرواضح و بسیار روشن بود که نمی‌توان مانند محیط آرام پیش از شهریور به کادرسازی پرداخت. افزون بر این که الزامات فراوان عمل مسلحانه نیز به دیگر وظایف افزوده شده بود. اینجاست که پارادوکس همیشگی رخ می نماید؛ تقابل و یا بهتر است بگویم، دیالکتیک "اندیشه" و "قهر"، نقیضی که بدیع‌زادگان سعی می کند آن را با طرح "ضرورت استمرار عمل در عین ضرورت حفظ جنبش" حل نماید و حنیف‌نژاد با تأکید بر وحدت‌های سه‌گانه متکی بر دو اصل انتقاد و انتقاد از خود و بویژه اصل ادامه بقای پیشتاز.

به نظر من، واقعیت این است که «اندیشه‌ورزی» و «اعمال قهر» و به دیگر سخن کادرسازی و شرکت در عمل مسلحانه چه در حکومت شاه و چه پس از دوران انقلاب که رجوی سکان رهبری سازمان را به‌دست گرفت، مانعه‌الجمع بوده و هستند.

هر راه‌حلی جهت "کادرسازی" به مفهوم "اندیشه‌ورزانه" آن، وقتی که با سازمان مخفی

و عمل مسلحانه آن هم از نوع چریک شهری عجین شود ناکارآمدی خود را به‌سرعت نشان خواهد داد و بیشتر از آن‌که "کادرسازی" شود "کادرسوزی" می‌شود، مگر آن که مقصودمان از "کادرسازی" نه "انسان‌های اندیشه‌ورز"، بلکه صرفاً پرورش چریک و فرد نظامی (قهرمدار) باشد که در آن صورت پادگان‌های حکومتی با واحدهای کماندو، تکاور و کلاه‌سبز بسیار کاراتر از خانه‌های مخفی، قدرت "کادرسازی" دارند.

البته در فضای گفتمان مبارزه مسلحانه ضد امپریالیستی و گفتمان "پیشتاز"ی که با خون خود باید راه را نشان دهد، در فضای گفتمان شهادت و شهادت‌طلبی، در فضای قرارگرفتن در قلب توده‌ها یا قلب تاریخ، در فضای درست فهم نشدن واقعه تاریخی عاشورا و حتی در فضای درست فهم نشدن مبارزه رزمندگان فلسطینی و نیز مبارزه و شرایط بین‌المللی ـ تاریخی و جغرافیایی ویتنام، چین، کوبا و صرفاً در فضای سرنگونی "قدرت حاکم" و جایگزینی آن با "قدرت دیگر" [به کمک قهر انقلابی]، آن هم با تصویری از دور، هرچند کاملاً صادقانه و صمیمانه و مایه‌گذرانه، جز این انتظاری نمی‌رفت.

به اختصار بگویم که تصویر ما از نهضت حسینی در نقطه مقابل و در ضدیت و زدگی از تصویر دیگرانی بود که از همان نهضت دکان ارتزاق و دین‌فروشی و در موارد بسیار سازش باحکومت درست کرده بودند. هم از این‌رو بود که با به‌کارگیری مفاهیم جدید در وقایع هزارواندی سال پیش، "ابوذر غفاری خداپرست سوسیالیست" می‌شود و معاویه و عثمان نمایندگان سرمایه‌داری !! و اشرافیت!!

ما براین باور بودیم که "راه حسین" را می‌رویم، اما این پرسش نه به‌درستی مطرح شد و نه به‌درستی پاسخ داده شد که آیا مانند امام‌حسین "**همه**" راه‌ها را تجربه کردیم؟ آیا همه مسیر کج کردن‌ها و اعلام آمادگی‌های حسین‌بن علی برای جلوگیری از خون و خونریزی را تا به **آخر** رفتیم و جواب نگرفتیم؟ آیا شرایط آن روزی جامعه ما، مانند بیابان کربلا بود که بایستی به‌راستی میان "ذلت" و "مرگ" یکی را انتخاب کنیم؟ آیا انتخاب‌های "شرافتمندانه" دیگر با حفظ "عزت و کرامت انسانی" برای ما و مردم وجود نداشت؟

خلاصه آن‌که برای تحقق "آزادی"، که البته تصوری مبهم از آن داشتیم (دموکراسی

نمی‌گویم چـون به مفهوم دقیـق کلمه بـا آن بیگانه بوده و حتـی مخالف بودیـم) و "عدالت اجتماعی"، که شیفته و عاشق آن بودیم، باید سلاح به‌دست گرفت و "حق" را با زور آن هم زور سلاح، بازپس گرفت؟

در چنان تصویـری از واقعه عاشـورا، صلح امام حسـن از قلم می‌افتاد و کسـی به جد بدان نمی‌پرداخت و یا در بهترین بیان زمینه‌سـاز قیام امام‌حسین تفسیر می‌شـد، ولیعهدی مأمون خلیفه عباسی توسط امام‌رضا و سـکه به‌نام او زدن به سکوت برگزار می‌شـد و نقش اساسی و تاریخی امام‌جعفر صادق در حفظ و گسترش اندیشه شیعه عملاً نادیده گرفته می‌شد.

همچنان‌که از سـوره‌های قرآن و خطبه‌های نهج‌البلاغه هم پیش از همه به سـوره توبه و سـوره محمد پرداختیم و به گفته مرحوم مهندس بازرگان تنها سـوره‌های جهادی که درصد اندکی از کل قرآن را تشکیل می‌دهد انتخاب کرده و تفسیر کردیم.

این را بـه اختصار گفتم تا شـاید موضوعی شـود برای اهل فن و کسـانی که بـه تاریخ نه به‌عنوان کپی‌برداری، بلکه درس‌آموزی و استفاده از آن در شرایط مشخص تاریخی و اجتماعی می‌اندیشند.

اما پاسخ شخصی من "اکنون" و نه آن روزگار، به بسیاری از پرسـش‌ها این است که: نه، ما تمامی راه‌ها را نیازمودیم،تمامی امکانات از بین نرفته بود و ما از آن‌ها تا به آخر اسـتفاده نکرده بودیم و هنوز فضا برای فعالیت و ازجمله "اندیشه‌ورزی" و "کادرسازی" برای به چالش کشیدن (و نه براندازی و جایگزینی) "قدرت" و نظام خودکامه وجود داشت. بر این باورم که "نیاز" مبرم روز و چاره کار باوجود استبداد، بی‌عدالتی‌ها و خفقان حکام، سـازمانِ مسلحانه کار نبود. شاید سازمانی دیگر و روابطی دیگر نیاز بود.

ما می‌خواندیم و در ادبیات سـازمان وارد شـده بود کـه حرکت جبهه ملـی دوم و متعاقب آن خیزش ۱۵ خرداد ۴۲ گورسـتان ناسیونال رفرمیسم اسـت و دیگر **"تنها سـلاح"** میان ما و رژیم قضاوت خواهد کرد. می‌گفتیم که رژیم تنها زبـان زور را می‌فهمد. در اطلاعیه‌های خود می‌نوشتیم که "**پیروزی** جز با توسل به قهر و تفنگ **ممکن نیست**" و "تفنگ **تنها** راه نجات خلق را به‌درستی نشان می‌دهد."

با تقلید از شعارهای فلسطینی‌هایی که همه‌چیز و حتی خانه و کاشانه را از دست داده و "آواره" شده بودند تکرار می‌کردیم که "آنچه با زور گرفته شده است جز با زور پس گرفته نمی‌شود." شور جوانی و بی‌تجربگی مانع می‌شد که به‌یاد بیاوریم شرایط سیاسی اجتماعی و تاریخی ما با شرایط فلسطینی‌ها بسیار متفاوت است.

به باور من، به جای ایجاد نظام ارزشی و فرهنگ سیاسی معطوف به امر قدرت(منتج و مبتنی بر قهر)، احیا و یا ایجاد نظام ارزش‌های دموکراتیک، عدالت‌جویانه و آزادیخواهانه و فرهنگ سیاسی معطوف به آن نیاز آن روز ما بود. ناگفته پیداست که پی‌افکندن چنان کاخی عظیم و مرتفع امر یک سال و دوسال و حتی چند سال نبود و به‌سرعت نیز به بار و به "پیروزی" موعود نمی‌نشست؛ضمن آن که فراموش نمی‌کنیم با توجه به استبداد شاه چنان کاری نه آسان بود و نه بی‌خطر. با این همه آن کار می‌توانست پی‌افکنی‌ای تاریخی شود جهت حفظ و مقابله با باد و باران و توفان حوادث و گزند قدرتمداران. تناقض گریبانگیر رهبران سازمان و میراث‌داران بعدی آن نیز شاید این گونه حل می‌شد.

ضمناً در این گفته بر سر آن نیستم تا همه خطاها را در طرف خودمان قرار دهم و از نقش تعیین کننده حکومت خودکامه شاه در اعمال قهر و در بستن فضاهای دموکراتیک که در واقع نوعی هُل دادن به سوی قهر متقابل بود چشم‌پوشی کنم. در این باره در گفت‌وگوهای پیشین به تفصیل صحبت کرده‌ایم، ولی چون «سازمان مجاهدین پیدایی و سیر تحولات آن» موضوع گفت‌وگوست به بخش مربوط به آن بیشتر پرداختم.

به نکته‌ای اشاره کردید؛ "کادرسازی" و "کادرسوزی". لطفاً در این باره بیشتر توضیح دهید.

سعی می‌کنم نظر امروز خود را نسبت به وقایع آن روز این‌گونه بیان کنم:

۱ـ تردیدی ندارم که حنیف و سعید انسان‌های مسلمان و دردمندانی عاشق بودند در رؤیای تحقق آزادی و عدالت اجتماعی.

۲ـ آن‌ها تحقق آرمان خود را در اسلام و درکی که از اسلام داشتند می‌دیدند، پس بیانگر روایت و به‌اصطلاح امروزی قرائتی انقلابی از اسلام بودند. از این نظر خود را موظف به مبارزه مکتبی می‌دیدند.

۳ـ از نظر آن‌ها نظام حاکم چنان فاسد و وابسته است که امکان هیچ‌گونه رفرم (اصلاح) در درون آن متصور نیست.

۴ـ از نظر آن‌ها نظام خودکامه شاه تن به هیچ قانون حتی قانون‌های خودساخته نمی‌دهد، از این‌روست که تمامی مبارزات مسالمت‌آمیز گذشته با شکست روبه‌رو شده.

۵ـ پس نظام شاه در تمامیتش باید سرنگون شود و نظام و سیستمی که هیچ‌گونه شناخت عینی نسبت به آن نداشتیم جایگزین شود. به دیگر سخن، «قدرت خلق» (که خود خوانده، نمایندگی آن را برعهده داشتیم) می‌باید از طریق انقلاب جایگزین "قدرت ضدخلق" و "قدرت شاه" شود.

۶ـ آن‌ها امر انقلاب اجتماعی را از طریق مبارزه مسلحانه در دستور کار داشتند، اما برای انقلاب مورد نظرشان به نظریه و تئوری احتیاج داشتند.

۷ـ اگر انقلاب مشروطه و پس‌لرزه آن، نهضت ملی‌شدن نفت، نگاه به انقلاب فرانسه و ارزش‌های آن داشت، نسل حنیف با انقطاع از نسل پیشین، نگاه به انقلاب‌های چین، کوبا، ویتنام، الجزایر و فلسطین دارد، که عمدتاً خیزش‌های مردمی علیه نظام‌های مستعمراتی بود.

۸ـ گذشته مذهبی و بهتر است بگویم گذشته ملی ـ مذهبی همراه با زیستن در فضای روشنفکری دانشگاه مسئله "تعالی انسان و ارزش‌های انسانی" را نیز برای آن‌ها و برای کسانی که می‌خواستند عضوگیری کنند مطرح می‌کرد.

۹ـ از این‌روست که برای نخستین‌بار در میان گروه‌های سیاسی ایران تعریف جدیدی از مبارزه ارائه می‌شود:

"مبارزه عبارت است از برداشتن هرگونه سد راه تکامل بشر" و بلافاصله اضافه می‌شد که "در زمان حاضر امپریالیزم به سرکردگی امریکا را بزرگترین سد راه تکامل بشر می‌دانیم" و بعد هم "هیچ‌گونه رابطه مسالمت‌آمیزی میان خلق‌ها به امپریالیزم وجود ندارد؛ آنچه هست یا نبرد است یا اسارت." امپریالیزم ببر کاغذی است و نابودشدنی؛ هم از درون و هم از بیرون ضربه‌پذیر است. رژیم شاه دست‌نشانده امپریالیزم است و مبارزه برای سرنگونی آن اولین گام از مبارزه جهانی ماست. (در این باره توجه کنید به آرم سازمان و توضیح نصف‌النهارهای کشیده شده در آن)

۱۰ـ به این ترتیب، هدف مبارزه از یک‌سو به‌دست‌گرفتن "قدرت" تعریف می‌شود که

تعریفی کلاسیک از مبارزه است و ازسویی "مبارزه برای تعالی بشر" (اعم از مردم وپیشاهنگ).

۱۱ـ این گونه است که **ظاهراً** پارادوکس قهر و اندیشه، پارادوکس "قهر" و "تعالی انسان" به‌اصطلاح حل می‌شود.

۱۲ـ می‌گفتند و می‌گفتیم قدرت را برای قدرت نمی‌خواهیم، قدرت را برای رهایی خلق و تعالی می‌خواهیم. در این گفته خود بسیار هم صادق بودند،اما هیچ‌نظر و برنامه مشخصی در مورد مکانیسم "کنترل قدرت" نداشتند و نداشتیم.

۱۳ـ نمی‌دانستند و نمی‌دانستیم که قدرت، ویژگی‌ها و جذابیت‌هایی دارد که وقتی گریبانت را گرفت یا گریبانش را گرفتی، مصداق این شعر معروف می‌شود که: دیرآمدی ای نگار سرمست/ زودت ندهیم دامن از دست.

۱۴ـ همچنان که نمی‌دانستیم شیوه و "چگونگی کسب قدرت" خود بسیار مهم است و ارتباط مستقیمی به "چگونگی نگهداری" آن دارد. این گفته مائوتسه تنگ را بارها و بارها تکرار می‌کردیم که "قدرت سیاسی از لوله تفنگ بیرون می‌آید"، ولی نمی‌دانستیم قدرتی که از طریق لوله تفنگ به‌دست آید با لوله تفنگ هم باید نگاهداری شود.

۱۵ـ به‌درستی به حکومت شاه ایراد می‌گرفتیم که خودکامه است، ولی الگوهایمان نیز دموکراتیک نبودند. مطلقه و مادام‌العمر بودن حکومت مائوتسه تنگ و پیش از او لنین و بعدها استالین، هوشی‌مینه، کاسترو و در این سوی هم عرفات (البته از طریق قیام و قعودهای از پیش برنامه‌ریزی شده حزبی و سازمانی) به چشم ما نمی‌آمد و هر حرفی علیه آن‌ها را با مارک "تبلیغات امپریالیستی" نادیده می‌گرفتیم. ظاهراً تفاوت اردوگاه‌ها کافی بود تا چشم ما بسیاری از حقایق را نبیند.

۱۶ـ این است آن پارادوکس گریبانگیر حنیف، سعید و ما در بیرون زندان. دو وظیفه مبارزه مسلحانه و کادرسازی دو وظیفه متضادی است که با هم مانعه‌الجمع‌اند. درست همان گونه که قدرت و اندیشه مانعه‌الجمع‌اند.

۱۷ـ در اسناد سازمان مجاهدین به تواتر آمده که در دوران زندان و تا پیش از صدور حکم اعدام‌ها مسئله زنده‌ماندن یا نماندن کادر رهبری ازجمله مسائلی بوده است که روی آن بحث

شده است؛ به استناد به اصل ادامه بقای پیشتاز.

اما سرانجام شعار "یک کشته بنام به که صد زنده به ننگ" که بیان دیگری از فرهنگ شهیدپروری آن هم شهید به مفهوم فیزیکی است، وجه غالب را پیدا می کند. در این میان چیزی که گم می‌شود ادامه فکری و اندیشه‌ای نهضت است.

۱۸ـ از جهتی دیگر در شعار می گفتیم و تکرار می کردیم که "هر تفنگی که به زمین می‌افتد هزاران دست برای برداشتن آن از زمین دراز می‌شود"، اما درواقع امر این گونه نبود. حنیف،سعید، اصغر،احمد، رضا، رسول، کاظم علی، بهروز، محمود و بسیاری یاران دیگر محصول یک‌روز و دو روز نبودند که بشود آن‌ها را جایگزین کرد. آن‌ها و حتی خود ما که از کادرهای درجه سه آن روز بودیم، محصول ۶سال کار سازمانی نبودیم، آن‌ها محصول دوره‌ای تاریخی و نمایندگان شجاع نسلی بودند که با گذر از کوران حوادث ۲۸ مرداد ۳۲ و ۱۵ خرداد ۴۲ شکل گرفته و آب‌دیده شده بودند. چگونه می‌شد آن‌ها را امروز به فردا و امسال به سال آینده تکرار کرد؟ این مسئله در مورد دیگر نیروها از جمله جزنی، شعاعیان، احمدزاده‌ها، پویان و دیگران نیز مصداق می کند.

۱۹ـ اگر جنبه "اندیشه‌سازی" نهضت را بر جنبه انقلابی و کسب "قدرت" تقدم می‌دادیم، به پرورش و کادرسازی برای اندیشمندانی دموکرات و عدالت‌جو که ایجاد جامعه‌ای دموکرات و عدالت‌پرور را در پیش رو دارند می‌پرداختیم.

پس از انقلاب و پس از ماجرای ۳۰ خرداد ۶۰ نمونه‌های فاجعه‌بار چنین درگیری در امر "قدرت" را که رنگ و بوی ایدئولوژیک و مذهبی نیز گرفته بود از هر دو سوی شاهد بودیم. شاهد بودیم که چگونه بنیان خانواده و جامعه به‌دست خود خانواده‌ها و افراد جامعه در معرض تهدید و نابودی قرار گرفت. شاهد بودیم که برادر یا خواهری، برادر، خواهر و یا پسرعموی خود را به صرف این که در اردوی "قدرتِ" مقابل قرار دارد لو می‌دهد یا ترور می کند و یا مادری به مرگ فرزند خود راضی می‌شود. این عمق فاجعه نبرد "قدرتی" بود که در جامعه ما جریان یافت. نبردی که عوارض زیادی به دنبال نداشت.

۲۰ـ اگر می‌دانستیم که انسان‌ها هم "محصول" و هم "سازندگان" سیستم‌ها هستند و می‌توان

در هر سیستم نامطلوب عناصر مطلوب و هر سیستم مطلوب عناصر نامطلوب را مشاهده کرد.

اگر میزان، ملاک و پیش از آن دیدگاهی داشتیم که می‌توانستیم نسبی را در مطلق ببینیم و نسبی را یکسره نفی نکنیم و شیفته مطلقی که نمی‌دانیم چیست نشویم.

اگر به زیرساخت‌های اقتصادی و پیش‌زمینه‌های تاریخی ـ فرهنگی و اجتماعی آن گونه که باید بها می‌دادیم و آن‌قدر اراده‌گرایانه و پرشور خواستار تغییر نبودیم، شاید تناقض کادرسازی با مبارزه جهت کسب قدرت حل می‌شد و البته آن‌وقت کادرسازی مضمون و محتوای دیگری می‌یافت.

چنان کادرسازی مفروضی نوعی سرمایه‌گذاری برای سال‌ها و شاید هم ده‌ها سال دیگر بود.

۲۱ـ می‌گفتیم توده‌ها آماده‌اند، رهبری است که آمادگی ندارد، سال‌های بعد دیدیم که آن گونه که ما می‌پنداشتیم توده‌ها آماده نبودند. شماری از دستگیری‌های منجر به اعدام اعضای سازمان و سازمان‌های دیگر توسط همان توده‌های محروم اما ناآگاه صورت گرفت. دستگیری محمد باقر عباسی که به فاجعه‌ای برای سازمان انجامید و نیز دستگیری خود من تنها موارد نیستند. همسایه‌ای که مرا لو داد و حضورم را به ساواک خبر داد از قضا بسیار هم فقیر بود. شاید همین فقر او بود که باعث شد به طمع دریافت جایزه چنان کاری را بکند.

قرار بود جمع‌بندی‌ها را بگذاریم برای بعد از دیده‌ها و شنیده‌ها. نکاتی که اشاره کردید، مباحث بسیار اساسی و بنیادی است، از این‌رو از خود شما و نیز دیگر دوستان و مطلعین دست‌اندرکار دعوت می‌کنیم که در پایان مجموعه گفت‌وگوها به عنوان جمع‌بندی برای امروز و آینده میهنمان، به بررسی همه‌جانبه و بیشتر آن پرداخته شود. حال برگردیم به ادامه بحث تاریخی خودمان و عملیات انفجاری که به گمانم شما نیز در شماری از آن شرکت داشتید.

با سپری‌شدن نخستین زمستان و ورود به سال ۵۱، ضربات زنجیره‌ای قطع شد، عملیات مسلحانه گسترش یافت و عضوگیری‌های جدید نیز انجام شد.

اول از عملیات بگویم و سپس درباره عضوگیری‌ها:

سال ۵۱ دیگر سال واردآمدن ضربات یکجانبه از سوی ساواک نیست، سال ضربه‌خوردن و ضربه متقابل زدن است، اما چنین معادله‌ای نیز درنهایت به ضرر سازمان است.

درست است که به کمک عملیات کوچک که رفته‌رفته بزرگ و بزرگتر می‌شود شعله نبرد

و امید ناشی از آن روشـــن می‌ماند به طوری که برای حنیف و سعید هم امیدبخش است، ولی ما در پیش و در پس هر عمل ضرباتی را متحمل می‌شـــویم. ضربات ما به رژیم ویرانگر نیست و او به‌راحتی مهره‌ها و حتی مهره‌های مهمی را که از دست می‌دهد جایگزین می‌کند، اما ما قادر به جایگزین کردن نیستیم و باقیمانده نیروهایمان در پی هر ضربه، اندک و اندک‌تر می‌شوند.

خوب است نگاهی به روز شمار عملیات سازمان و ضربات وارده بر آن در سال ۵۱ بیندازیم:

• ۳۰فروردین ماه۵۱. نخستین سری اعدام‌ها؛ شـــامل اعضای کمیته مرکزی ناصر صادق، علی میهن‌دوســـت، محمد بازرگانـــی و بهروز(علی) باکری، مســـعود رجوی نیـــز در این گروه محاکمه شد که با یک درجه تخفیف محکوم به حبس ابد شد.

• ۱۴اردیبهشت ۵۱. ســـاعت چهار و پنج دقیقه صبح، انفجار در شـــرکت هواپیمایی انگلیس به‌نام بی. او. ای. سی؛ و ساعت یازده‌وسی‌دقیقه صبح انفجار در دفتر مجله "این هفته". این مجله که با اســـتانداردهای امروزی اروپا نیز شدیداً "پورنو" بود توســـط علامیر دولو قاجار از وابستگان شخصی شاه اداره می‌شد. ســـال‌ها بعد در خاطرات اســـدالله علم وزیر دربار شـــاه می‌خوانیم که علامیر دولو وظیفه بردن مهرویان اروپایی به دربار برای شاه و علم را بر عهده داشته است

•۱۸اردیبهشت ۵۱. در ســـاعت ۵ عصر مهدی رضایی در حوالی میدان ژاله مورد شک یکی از اکیپ‌های کمیته مشـــترک به سرپرستی ســـتوان جاویدمند قرار می‌گیرد. در حین درگیری و تیراندازی متقابل افسر مزبور کشته و مهدی دستگیر می‌شود. مهدی شدیداً تحت شکنجه قرار می‌گیرد. او عضو تیم عمل کننده در انفجار دفتر مجله "این هفته" بود

•۲۷اردیبهشت۵۱. بمبی که محمد ایگه‌ای می‌خواســـت در یکی از غرفه‌های امریکایی در نمایشگاه بین‌المللی کار بگذارد در دستان خود او منفجر و باعث کشته‌شدن او شد.

•۳خرداد ۵۱. در ادامه انفجار کیوســـک‌های پلیس در تهران، کیوسک پلیس واقع در میدان شاه، بمبگذاری و منفجر شد.

•۴خرداد ۵۱. ســـحرگاه این روز دومین ســـری اعدام‌ها شـــامل بنیانگذاران سازمان محمد حنیف‌نـــژاد و ســـعید محســـن بـــه همـــراه علی‌اصغربدیـــع‌زادگان و اعضـــای کمیته‌مرکزی محمودعسگری‌زاده و عبدالرسول مشکین‌فام.

•خرداد ۵۱. خبرگزاری‌ها گزارش دادند که نیکسون رئیس‌جمهور امریکا در پی دیدار از شوروی روزهای ۹ و ۱۰ خرداد برای دیدار با شاه به تهران خواهد آمد. بسیاری از خبرنگاران جهان این مسافرت را پوشش می‌دادند. این فرصتی بزرگ و طلایی برای سازمان بود، بخصوص که چند روز پیش از آن نیز رهبران اصلی سازمان اعدام شده بودند. تیم‌های عملیاتی سازمان ازجمله گروه تحت مسئولیت زنده‌یاد کاظم ذوالانوار دست به‌کار شدند. اول شناسایی و انتخاب اهداف و بعد هم تهیه مقدمات و سرانجام خود عمل.

•۱۰خرداد ۵۱. درساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بامداد، بمبی نسبتاً قوی در ضلع جنوبی "اداره اطلاعات امریکا" واقع در خیابان صبای شمالی کار گذاشته و منفجر شد. در اثر این انفجار خساراتی به ساختمان یادشده وارد آمد. ساعت هفت و بیست و دو دقیقه صبح همان روز، اتومبیل مستشاری شماره ۲، حامل ژنرال هوایی هارولد پرایس در خیابان دولت، نزدیک چهار راه قنات به کمک یک بمب هدایت‌شونده بسیار قوی منفجر شد. در این حادثه ژنرال امریکایی هر دو پای خود را از دست داد. روزنامه‌های حکومتی از کشته‌شدن یک مادر و دختر که در حال عبور بودند خبر دادند و مجاهدین کشته‌شدن این مادر و دختر را ناشی از تیراندازی محافظان ژنرال امریکائی و ظن به آن‌ها به‌عنوان چریک دانستند.

بمب پر قدرت دیگری رأس ساعت ۸ صبح همان‌روز در بالای در ورودی مقبره رضاشاه که قرار بود نیکسون از آنجا دیدن کرده و ادای احترام کند منفجر شد. این بمب شب پیش از آن کارگذاری و زمانبندی شده بود.

انفجارهای فوق همراه با انفجار بمب‌های متعدد صوتی در اطراف قبر رضا شاه و نیز در مسیر فرودگاه و اعتراضات دانشجویی که به پرتاب سنگ ازسوی خوابگاه دانشجویان به کاروان اتومبیل‌های نیکسون انجامید سفر نیکسون را بسیار تحت‌تأثیر قرار داد و خبرگزاری‌ها از فعال‌بودن جنبش چریکی علیه حکومت شاه خبر دادند.

منفور بودن نیکسون در دوران معاونت ریاست‌جمهوری آیزنهاور و سفر پیشین او در آذر ماه پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که به تظاهرات دانشجویی و کشته‌شدن سه دانشجو انجامیده بود و نیز منفوریت او در کشورهای امریکای لاتین که به حمله و آتش‌زدن ماشین او منجر شده

بود بر ابعاد تأثیرگذاری این عملیات که بسیار خوب طراحی و اجرا شد، افزود.

"زیگلر" سخنگوی کاخ‌سفید که همراه نیکسون در تهران بسر می‌برد، همان‌روز در مصاحبه‌ای مطبوعاتی شرکت کرد و اظهار داشت این حوادث زیر نظر یک گروه کوچک زیرزمینی انجام شده و در روابط میان امریکا و شاه خللی وارد نخواهد کرد. روزنامه و رسانه‌های انقلابی مانند السفیر در لبنان و فلسطین الثوره (ارگان سازمان آزادیبخش فلسطین) و نیز صوت العاصفه رادیوی سازمان فتح خبر را همان شب به تفصیل و به گونه‌ای متفاوت با سخنگوی کاخ‌سفید انعکاس دادند.

جالب است دانسته شود که تیم‌های عمل‌کننده بلافاصله از تهران خارج و بیشتر به مشهد و شماری به اصفهان رفتند. این کار به منظور جلوگیری از ضربه احتمالی پس از فعال‌شدن ساواک بود که می‌توانست اثر تبلیغی ـ سیاسی عملیات را خنثی کرده و یا کاهش دهد. این راه حلی تاکتیکی برای فرار از ضربه بود و راه‌حل اساسی نبود. خواهیم دید که در عملیات بزرگ بعدی یعنی ترورسرتیپ طاهری تیم عملیاتی در همان روز در مکانی دیگر ضربه می‌خورد؛ ضرباتی بسیار جدی و تعیین‌کننده در سرنوشت سازمان.

• مرداد ۵۱. تشکیل دادگاه بدوی نظامی برای مهدی رضایی. مهدی رضایی که در زیر شکنجه‌های شدید و وحشیانه ظاهراً پذیرفته بود در یک دادگاه علنی سکوت کرده و منفعل برخورد کند. برخلاف انتظار رژیم در مقابل رسانه‌های بین‌المللی به دفاع از اهداف خود و مجاهدین و افشای شکنجه‌های اعمال شده بر خود و جنایت‌های رژیم پرداخت.

• ۱۶ شهریور ۵۱. مهدی رضایی پس از محکوم‌شدن به سه‌بار اعدام در دادگاه بدوی و تجدید نظر نظامی تیرباران شد. او در هنگام دستگیری و تیرباران ۲۰ سال داشت. شکنجه‌های وارده براو، دفاعیات پرشور، کمی سن و سابقه مبارزاتی خانوادگی او باعث شد تا سال‌ها بعد و در کوران تظاهرات خیابانی به‌عنوان نماد مظلومیت و مقاومت برای بسیاری از جوانان درآید. او بعدها گل سرخ انقلاب لقب گرفت.

•سازمان برمبنای اطلاعاتی باخبر شد که سرهنگ طاهری رئیس کلانتری بازار در سال ۴۲ و از عوامل تیراندازی و کشتن مردم در ۱۵ خرداد ۴۲ به درجه سرتیپی ارتقا یافته است. منبع خبر

هم چنین اطلاع می‌داد که او به ریاست کمیته مشترک ضدخرابکاری منصوب شده است. بعدها معلوم شد این بخش خبر درست نبوده و او به سمت رئیس اداره کل زندان‌های شهربانی کل کشور منصوب شده بود. طرح ترور وی توسط مسئول نظامی سازمان (بهرام آرام) تهیه می‌شود.

• ۲۲مرداد ماه ۵۱. ساعت ۶ و ده دقیقه صبح، سرتیپ طاهری هنگام خروج از منزلش مورد حمله تیم‌های عملیاتی قرار گرفته و کشته می‌شود. کلاه نظامی و اسلحه کمری او که گفته می‌شد شاه به او هدیه داده است نیز برداشته و به اصطلاح آن روز مصادره می‌شود.

چند ساعت پس از ترور طاهری، شماری از عوامل عملیاتی شامل (بهرام آرام، محمد مفیدی و محمدباقر عباسی) در منطقه‌ای دیگر از شهر تهران قرار داشتند. یک پاسبان شهربانی به ترکیب آن‌ها مشکوک می‌شود. ماجرا با تیراندازی بهرام آرام و قتل پاسبان یادشده ادامه پیدا می‌کند. بهرام آرام و محمد مفیدی مؤفق به خروج از صحنه شده، ولی محمدباقر عباسی درحالی‌که شعار می‌داده وخود را مجاهد خلق و طرفدار مردم معرفی می‌کرده توسط یکی از کسبه دستگیر و تحویل پلیس داده می‌شود. او بلافاصله زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌گیرد.

محمد مفیدی و محمدباقر عباسی پیشتر از افراد گروه حزب‌الله و دارای روابط گسترده اما به لحاظ تشکیلاتی ـ اطلاعاتی بی در و پیکر بودند.

محمدباقر عباسی پس از مقاومت لازم، برای خلاصی از فشار های طاقت‌فرسای شکنجه، رد قهوه‌خانه‌ای را که مفیدی گاهی به آنجا سر می‌زده می‌گوید. محل یادشده مورد مراقبت مأموران ساواک قرار گرفته و با توجه به عدم رعایت ضوابط سازمانی توسط محمد مفیدی، وی به آنجا سر زده و دستگیر می‌شود.

محمد مفیدی زیر شکنجه‌های بسیار شدید قرار می‌گیرد. او نیز در عین مقاومت بخاطر روابط بسیار گسترده و حساب نشده مجبور به اعترافاتی می‌شود.

دکتر عباس شیبانی شوهر خواهر محمد مفیدی، مهدی افتخاری از نیروهای علنی مرتبط با مفیدی، علی زرکش، قاسم باقرزاده و شماری دیگر کسانی هستند که نه در اثر لودادن وی، بلکه در اثر روابط زنجیره‌ای گل و گشاد، لو رفته و دستگیر شدند.

در این میان ضربه اساسی ناشی از لورفتن خانواده کبیری(مادر معصومه شادمانی

و فرزندانش حسن و علیرضا) است. خانه آن‌ها مورد هجوم مأموران ساواک قرار می‌گیرد. محمود شامخی عضو برجسته سازمان که به‌تازگی از فلسطین و خارج برگشته و کارایی بسیار داشت هنگام مراجعه به این خانه در دام مأموران افتاده و با قرص سیانور خودکشی می‌کند.

ملاحظه می‌کنید در یک محاسبه سرانگشتی دیده می‌شود که ترور سرتیپ طاهری چه پیامدهای بسیار سنگینی برای سازمان در پی داشت.

•مهرماه ۵۱. محمدباقر عباسی و محمد مفیدی تیرباران شدند. دفاعیه محمد مفیدی که در آن از کشتار مردم در خرداد۴۲،جنایات اسراییل و امریکا،شکنجه‌های وارده بر زندانیان و از ضرورت مبارزه مسلحانه می‌گوید توسط سازمان چاپ و تکثیر شد که در مردم بُرد زیادی داشت.

•بهمن و اسفند ۵۱. درسالگرد ۶بهمن که توسط شاه به‌عنوان "انقلاب سفید شاه و مردم" جشن گرفته می‌شد مجاهدین طی روزهای چهارم، ششم و هفتم بهمن اقدام به شماری عملیات انفجاری به قرار زیر کردند:

الف ـ چهارم بهمن ۵۱

۱ـ ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه بعدازظهر انفجار بمب در ساختمان سازمان برنامه در حوالی میدان بهارستان.

۲ـ ساعت نه شب انفجار در ساختمان کمپانی تجارتی فیروز واقع در خیابان جیحون متعلق به ثابت پاسال سرمایه‌دار معروف.

۳ـ ساعت نه و پنج دقیقه شب انفجار در ساختمان نمایندگی کمپانی رادیو تلویزیون که به ثابت پاسال تعلق داشت.

۴ـ ساعت نه و پانزده دقیقه شب انفجار در دفتر هواپیمایی امریکایی پان‌امریکن روبه‌روی ویلا.

ب ـ ششم بهمن ۵۱

۱ـ هشت صبح، انفجار در دفتر شرکت های نفتی شل ـ لاوان و فلات قاره در خیابان بلوار.

۲ـ هشت و ده دقیقه صبح انفجار در دفتر شرکت مس سرچشمه.

۳ـ هشت و نیم صبح انفجار در مجاورت کلانتری ۹ میدان بهارستان.

۴ـ انفجار در زیر تریبون سخنرانی در میدان سپه محل برگزاری جشن‌های ۶بهمن.

پ ـ هفتم بهمن ۵۱

انفجار بمب صوتی در هتل انترناسیونال واقع در سیدخندان که محل تجمع اتباع خارجی مقیم ایران بود.

در طول سال ۵۱ عملیات دیگری نیز به مناسبت‌های مختلف انجام شد. فهرست شماری از آن‌ها از این قرار است:

ـ انفجار در فروشگاه فردوسی

ـ انفجار در بانک عمران متعلق به بنیاد پهلوی

ـ انفجار در ساختمان بنیاد پهلوی

ـ انفجار مجدد در دفتر هواپیمایی انگلیس

ـ انفجار در چندین وسیله نقلیه ارتشی و پلیس

ـ ترور ناموفق شعبان جعفری معروف به "شعبان بی مخ" و زخمی‌شدن او

ـ انفجار در سفارت اردن به انتقام کشتار فلسطینی‌ها در سپتامبر ۱۹۷۰ توسط ملک حسین

اما خسارات: افزون‌بر افرادی که دستگیر و اعدام شدند عده‌ای در درگیری متقابل با مأموران ساواک و کمیته مشترک، یا در زیر شکنجه و یا انفجارهای ناخواسته کشته شدند. شماری نیز ناشناس از بین رفتند. اسامی تعدادی از آن‌ها از این قرار است: حبیب رهبری، هوشمند خامنه‌ای، جواد ربیعی، خلیل طباطبایی، سیدرضا دیباج، غلامحسین عالم‌زاده، سعید صفار، علیرضا بهشتی‌پور، محمد ایگه‌ای، علی‌اصغر منتظر حقیقی (طراح بمب عملیات ژنرال پرایس).

همان‌طور که پیشتر هم گفتم در محاسبه‌ای استراتژیک باوجود تعدد عملیات و ضرباتی که به رژیم شاه زده شد بیلان سود وزیان کار به ضرر سازمان بود.

درست است که افرادی دستگیر و یا شهید می‌شدند، ولی به هر حال سیستم عضوگیری سازمان تا آنجا که می‌دانیم به نسبت سال‌های پیش از ضربه شهریور فعال‌تر شده و گسترش یافته بود. افزون بر این، گروه‌های خودجوش نیز که با سازمان رابطه نداشتند به تعداد زیاد به‌وجود آمده بود. تنها ۹ گروه در ارتباط با تکثیر دفاعیات مهدی رضایی دستگیر شدند که رابطه تشکیلاتی با سازمان نداشتند.

لورفتن سازمان پس از ضربه شهریور، جدا از زیان دستگیری‌ها ـ همان‌طور که شما اشاره کردید ـ امر عضوگیری را به میزان زیادی تسهیل کرد. با توجه به آمادگی آن روز قشرهایی از جامعه بخصوص نیروهای جوان، کافی بود به محفل و تشکلی نیمه‌حرفه‌ای وصل شویم و افراد مستعد آن‌ها را شناسایی و عضوگیری کنیم. شیوه و معیارهای عضوگیری بسیار ساده شده بود.

عضوگیری دیگر مانند سال‌های پیشین به‌صورت محتاطانه و گام‌به‌گام و بطئی نبود. معیارهای عضوگیری هم دانسته و ندانسته عوض شده بود. شرایط نبرد بود و هر کس بهتر عمل مسلحانه انجام می‌داد و سر نترس و شجاع داشت طبعاً در ردیف اول عضوگیری قرار می‌گرفت. توانایی و چابکی نظامی، شجاع و نترس‌بودن نقش عمده‌ای ایفا می‌کرد.

نخستین گروهی که به این ترتیب عضوگیری شدند گروهی به‌نام "حزب‌الله" بود. این گروه از عناصر لو نرفته ویا آزاد شده "حزب ملل اسلامی" تشکیل شده بود. سیاست سازمان در قبال عضوگیری گروه‌ها این بود که گروه را از ترکیب اولیه خود خارج می‌کرد و سپس افراد را به تناسب و با معیارهای خود سازماندهی می‌کرد. در این میان چه بسا کسی که پیشتر در گروه خود، سر گروه و فرمانده بود در سازمان چنان موقعیتی را نمی‌یافت و برعکس.

شماری از افراد حزب‌الله عضوگیری شدند. شماری به عراق و اردوگاه‌های فلسطینی رفتند و شماری نیز به صورت عضو بلکه سمپات و هوادار مبارزه مسلحانه باقی ماندند. تنی چند نیز به کار و کاسبی پرداختند.

عضوگیری این افراد گرچه از نظر عملیاتی جای خالی افراد از دست‌رفته را پر کرد، ولی با عضوگیری‌هایی این چنین رفته‌رفته ساخت و بافت اصلی و ضوابط سیاسی ـ تشکیلاتی و ایدئولوژیکی سازمان می‌رفت که کمرنگ شود. نظر من در این مورد معطوف به ضوابط و معیارهای سازمانی و تفاوت آن با مناسبات محفلی و هیئتی افراد گروه "حزب‌الله" است. مناسباتی که ضربه‌پذیری تشکیلاتی سازمان را بسیار بالا برد و در ماجرای محمدباقر عباسی و محمد مفیدی به آن اشاره کرده‌ام.

واقعیت این است که تا پیش از شهریور ۵۰ عضوگیری با دقت بسیار انجام می‌گرفت و فرد مورد نظر مدت‌ها تحت‌نظر و سپس تحت آموزش‌های گوناگون قرار می‌گرفت به نحوی

که حامل کاراکتر ویژه و مطلوب سازمان می‌شد، ولی این مسئله در مورد گروه‌هایی که بنا به ضرورت عملیاتی و کمبود نفراتی جذب شده بودند امکان‌پذیر نبود.

همین‌جا اشاره کنم که در آن روزها هنوز مسئله اختلافات ایدئولوژی مطرح نبود و هر کسی که امروزه چنان ادعایی کند بیشتر با مبارزه از نوع مجاهدینی آن مشکل داشته و امروزه بیشتر از آن که راوی صادق وقایع باشد به خودش دسته‌گل می‌دهد. واقعیت این است که در آن روزها مجاهدین در اوج محبوبیت بودند و افزون بر افرادی مانند گروه حزب‌الله شمار زیادی از روحانیون مبارزی که بعدها نیز در انقلاب مصدر امور شدند از مجاهدین حمایت و پشتیبانی می‌کردند.

سال ۵۱ بدین ترتیب که گفتید به پایان رسید. اما سال ۵۲ با چند حادثه بسیار مهم در سرنوشت سازمان آغاز می‌شود. ضمناً در این سال و علیرغم ضربات بزرگ آن وضعیت به گونه‌ای است که بسیاری و از جمله ما بر این تصور بودیم که سازمان مرحله اول از مراحل استراتژیکی خود را پشت سر گذاشته و باصطلاح وارد مرحله "تثبیت سازمان پیشتاز" که مرحله دوم استراتژی بود شده است؛ نظر شما در این باره چیست؟

اجازه دهید پیش از این که وارد سال سرنوشت‌ساز ۵۲ شویم چند حادثه مهم از سال ۵۱ را بیان کنم. از دیگر ضربه‌های بسیار مهم در سال ۵۱ افزون‌بر شهادت محمود شامخی، دستگیری کاظم ذوالانوار عضو مرکزیت است. کاظم سر قرار لو رفته‌ای مورد حمله مأموران قرار گرفت. در محاصره مأموران به قصد خودکشی تیری به صورت خود می‌زند که اسلحه‌اش گیر می‌کند و مؤفق نمی‌شود. قرص سیانور هم ناقص عمل می‌کند و کاظم زنده دستگیر می‌شود.

مقاومت همراه با هوشیاری کاظم باعث می‌شود تا ساواک به موضع تشکیلاتی او یعنی "مرکزیت سازمان" پی نبرد. در آن روزها رضا رضایی، بهرام آرام و کاظم ذوالانوار اعضای مرکزیت سازمان بودند. کاظم مسئول مستقیم تشکیلاتی گروه ما بود. با دستگیری او ارتباط سازمانی ما برای چند ماه قطع شد. علت هم این بود که در بدو امر سازمان نمی‌دانست از کدام ناحیه ضربه خورده، بنابراین تمامی کانال‌های ارتباطی پس از کاظم از جمله ما را قطع کردند. پس از ارتباط مجدد بود که من با زنده‌یاد شریف‌واقفی در ارتباط قرار گرفتم.

کاظم در زندان نیز نقشی فعال در سازماندهی ایفا کرد. هم او بود که اطلاعات گوناگون را از

زندان به بیرون می‌فرستاد، از جمله نشانی و مشخصات سرهنگ زمانی رئیس زندان سیاسی که به خشونت علیه زندانیان شهره بود را او به بیرون داده بود.

سال‌ها بعد، در ۳۰ فروردین ۵۴، کاظم ذوالانوار همراه مجاهد مصطفی جوان خوشدل و هفت چریک فدایی از جمله بیژن جزنی، کلانتری و یارانشان بر تپه‌های اوین به رگبار مسلسل بسته شدند و روز بعد روزنامه‌های رژیم در خبری کلیشه‌ای نوشتند که ۹ زندانی هنگام انتقال از زندان در حال فرار کشته شدند.

اما حوادث و وقایع سال ۵۲؛

۱ـ فرار محمدتقی شهرام از زندان: در ۱۲ اردیبهشت ۵۲، یکی از کادر های سازمان به‌نام محمدتقی شهرام که به ده‌سال زندان محکوم شده بود مؤفق به فرار از زندان می‌شود. خلاصه ماجرا از این قرار است که تقی شهرام طی اعتصاب و یا اعتراضی در زندان قصر، به زندان شهربانی ساری تبعید می‌شود. او و زندانی سیاسی دیگری به‌نام حسین عزتی کمره (عضو گروه کوچک مارکسیستی) نخستین و تنها زندانیان سیاسی هستند که زندانبانان ساری با آن‌ها روبه‌رو می‌شوند. رفته‌رفته میان شهرام و یکی از افسران زندان به‌نام ستوان امیرحسین احمدیان روابط آشنایی و دوستی برقرار می‌شود. کمی بعد تقی شهرام، ستوان احمدیان را جذب مواضع سازمان مجاهدین می کند. جذب ستوان احمدیان باعث برنامه‌ریزی فرار از زندان می‌شود که تفصیل آن در خاطرات و کتاب‌های متعدد از جمله کتاب "بر فراز خلیج" نوشته محسن نجات‌حسینی از کادرهای قدیمی سازمان و نیز جلد دوم خاطرات لطف‌الله میثمی باعنوان «آن‌ها که رفتند» آمده است. در این عملیات افزون‌بر فرارتقی شهرام ، حسین عزتی و ستوان احمدیان، بیست و چند قبضه اسلحه رولور شهربانی، مقادیر قابل‌توجهی فشنگ و چند دستگاه بی‌سیم مخابراتی نیز به غنیمت گرفته می‌شود.

این حادثه در نوع خود بی‌نظیر بود. در شرایطی که بهترین اسلحه‌های سازمان گاه گیر می کرد (مانند مورد کاظم ذوالانوار) به‌دست‌آوردن چند ده قبضه از بهترین سلاح‌ها، مقادیر قابل‌توجهی فشنگ، ورود کادری قدیمی آن هم به شکلی هیجانی که بیشتر به فیلم‌های سینمایی شباهت داشت، افزون‌بر تقویت روحی و تدارکاتی سازمان باعث شد تا محمدتقی

شهرام که از پیش هم در زمره کادرهای سازمان بود از موضع بسیار بالا بلافاصله در مرکزیت سازمان جای گیرد. به این ترتیب در بهار ۵۲، مرکزیت سازمان مرکب از رضا رضایی، بهرام آرام و تقی شهرام بود.

کمی پس از فرار تقی شهرام، ترور یکی از سرهنگ‌های مستشاری امریکا در دستور کار قرار می‌گیرد.

۲ـ ترور سرهنگ هاوکینز: در ساعت شش و سی دقیقه بامداد روز شنبه ۱۲ خرداد ۵۲ سرهنگ لوئیز هاو کینز معاون اداره مستشاری ارتش امریکا در ایران توسط تیم عملیاتی سازمان (مرکب از وحید افراخته و محسن فاضل) با سلاح‌هایی که شهرام از اسلحه‌خانه زندان ساری به غنیمت آورده بود مورد حمله قرار گرفت و کشته شد. سه روز بعد در پانزدهم خرداد اطلاعیه نظامی شماره ۱۶ منتشر شد.

طبق معمول همه عملیات بزرگ، ساواک که دو ضربه بزرگ پیاپی دریافت کرده به‌شدت بسیج می‌شود و بر شدت بازجویی‌ها، تعقیب و مراقبت‌های خود می‌افزاید.

۳ـ شامگاه ۲۵ خرداد ۱۳۵۲، **در اقدامی کاملاً اتفاقی ولی قانونمند**، مأموران کمیته مشترک در جست‌وجوی سرنخی از پخش کنندگان کتابچه‌های چاپی دفاعیات مجاهدین به منزل یکی از سمپات‌های علنی سازمان به‌نام مهدی تقوایی در جنوب تهران، خیابان غیاثی، مراجعه می‌کنند. در این زمان، رضا رضایی برجسته‌ترین عضو رهبری این سازمان در این منزل حضور داشت. او به گمان این که محلش لو رفته است با عجله از پشت‌بام اقدام به فرار می‌کند. مأموران کمیته مشترک با مشاهده مدارک به‌جا مانده در منزل تقوایی متوجه حضور و فرار یک چریک می‌شوند. رضا که با پریدن از پشت بام پایش صدمه دیده است به‌گمان این‌که در محاصره قرار گرفته و امکان خروج از محاصره را ندارد با شلیک یک تیر به زندگی خود پایان می‌دهد.

در پی این ماجرا رژیم به تبلیغات وسیعی دست زد و رضا را طراح قتل سرلشکر طاهری و نیز طراح قتل سرهنگ هاوکینز معرفی کرد.

بنابراین دوره‌ای که با احمدرضایی شروع شده بود با رفتن رضا رضایی به پایان رسید. شهادت رضا همچنین سرآغازی شد برای برآمدن محمدتقی شهرام به‌عنوان نفر اصلی و

تصمیم‌گیرنده در مرکزیت سازمان.

با رفتن رضا و آمدن شـــهرام و عضوگیری‌های جدیدِ پیش از آن به جرأت می‌توان گفت که چهره سازمان عوض شده و آماده تغییرات باز هم بیشتر بود.

این البته به آن معنی نیست که بخواهم ریشـــه تحولات بعدی را از گذشته سازمان و حتی از دوران پیش از شهریور ۵۰ جدا کنم. برعکس من فکر می‌کنم اشکالات عمده‌ای که به‌شماری از آن در ابتدای این گفت‌وگو و نیز گفت‌وگوهای پیشـــین اشـــاره کرده‌ام از جمله ساخت و بافت تشـــکیلات اولیه، اهداف و گزینه‌های اصلی نهایی آن و مشی و نوع ســـازماندهی در تحولات بعدی نقش بازی می‌کنند.

من همیشه گفته‌ام و اکنون تکرار می‌کنم که ســـازمان مجاهدین در دوران رهبری حنیف و ســـعید "تنها کمی تا اندازه‌ای" دموکراتیک بود. آنچه در مناسبات ما جاری بود با دموکراسی که نسل امروزی مبارزین می‌فهمند تفاوت و فاصله بسیار داشـــت. آن روز، دموکراسی توسط خود ما به‌عنوان مظهری از مظاهر بورژوازی محکوم می‌شد.

در تفکر آن روزی ما "آزادی" و "عدالت اجتماعی" دو روی ســـکه‌ای واحد نبودند، می‌شد برای عدالت اجتماعی رویایی، آزادی را مقداری معطل نگاه داشـــت. در نوع افراطی تفکرمان، آزادی از مظاهر بورژوازی بود و طبعاً هر آنچه که مارک بورژوازی می‌خورد ضد انقلاب و از قبل محکوم بود.

آن زمـــان مـــا نمی‌دانســـتیم کـــه عدالت‌اجتماعـــی و آزادی تفکیک‌پذیر نیســـتند و به‌قول آلبر کامو "آن کس کـــه آزادی تو را بدزدد، نان تـــو را هم خواهد دزدید." ما نمی‌دانســـتیم آزادی بهترین وســـیله برای رســـیدن بـــه عدالت اجتماعـــی اســـت و عدالت‌اجتماعـــی کنترل‌کننده زیاده‌روی‌ها و متوازن‌کننده فرصت‌ها و امکانات.

در دوران رهبری حنیف وجود روابط سیاســـی–اجتماعی افراد با محیـــط پیرامون به عنوان عامل کنترل کننـــده و هدایت کننده عمـــل میکرد. بعد از شـــهریور ۵۰ و خارج شـــدن افرادی نظیر حنیف و ســـعید و اصغـــر از گردونه رهبری، همـــراه با قطـــع ارتباطات اجتماعـــی افراد و محصورشدنشان در ساختار تشـــکیلاتی کاملاً مخفی، شرایط برای اســـتبدادی که توجیهات تئوریک آن از قبل وجود داشت، مهیا گردید.

آنچه طی دو سال پس از شهریور ۵۰ بر سازمان رفت، یعنی عضوگیری از گروه‌هایی مانند گروه حزب‌الله ازسویی و حضور محمدتقی شهرام به عنوان نفر تصمیم‌گیرنده در مرکزیت ازسوی دیگر، و از همه مهمتر پایه و اساس تفکر سازمانی "قهرمدار" باعث شد که به جرأت بتوان گفت نقطه‌ضعف‌های جدی پیشین را که داشتیم، ضعف‌های جدیدی هم بر آن بار شد.

سال‌ها پیش حنیف‌نژاد در پاسخ کسانی که خواستار تسریع در عمل مسلحانه و تهیه اسلحه بودند، گفته بود:

"قبل از آن که دست‌ها مسلح شود، اندیشه باید مسلح شود." او می‌گفت: "دستی که مسلح باشد در صورت نداشتن اندیشه متناسب ممکن است اسلحه را بر شقیقه خود بچکاند."

برای درک درستی گفته او نیاز به زمان زیادی نبود.

•پاییز ۵۲، جواد سعیدی سمپات قدیمی سازمان، به بهانه واهی و یا واقعی بریدن از مبارزه و قصد تسلیم‌شدن به ساواک محکوم به اعدام شده و حکم اجرا گردید.

•تابستان ۵۳، مرتضی هودشتیان، عنصر علنی و ارزشمند تکنیکی سازمان برای خرید وسایل فنی به لندن اعزام شد. از آنجا به پایگاه سازمان در بغداد و سپس به اردوگاه‌های نظامی فتح فرستاده شد. در آنجا با توهم به نفوذی‌بودن وی ازسوی ساواک توسط برادران!! سازمانی شکنجه شده و در زیر شکنجه به شهادت می‌رسد.

•سال ۵۳، علی میرزاجعفر علاف. اتهام: "درصدد بوده است که خود را به رژیم معرفی کرده و درنتیجه اطلاعات خویش را در اختیار قرار دهد" حکم: اعدام.

اردیبهشت ۱۳۵۴. در دادگاه دربسته خلقی و بدون حضور متهمین، مجید شریف‌واقفی، مرتضی صمدیه‌لباف و سعید شاهسوندی خائنین شماره ۲، ۱ و ۳ نامگذاری می‌شوند. سزای خائنین به خلق!! از پیش مشخص است.

سال ۵۵، محمد یقینی، کادر قدیمی و برجسته سازمان در خارج از کشور، در وحشت از جدایی او از سازمان و ایجاد جریان انشعابی به داخل کشور فراخوانده شده و در خانه تیمی از پشت سر هدف گلوله قرار گرفت.

دو سال! و چهار سال! در تاریخ حیات یک سازمان و حتی حیات یک انسان مدت زمان

زیادی نیســت. طی این مدت نتایج فاجعه‌بار دست‌های مسلح‌شــده‌ای که حامل اندیشه‌های عقب‌مانده، بیمــار و در عین حــال "قدرت‌طلــب" و "زورمــدار" بودنــد را در ترورهای درون تشکیلاتی دیدیم. نام‌ها و تاریخ‌های بالا را به‌خاطر بسپارید تا در گفت‌وگوی بعدی به هریک از آن‌ها بپردازیم.

در ســال ۱۳۵۲ دســتگیری دکتــر کریــم رســتگار رخ داد و بــه مناســبت ســفر ســلطان قابوس (پادشــاه عمان) به ایران نیز چند عملیات انفجاری صورت گرفت. علاوه بر آن جمع‌بندی نشســت کرج در شــهریور ۵۲ اســت و تا ۲۵ مرداد ۵۳ تقریباً دســتگیری نداشــتیم. امیدواریم در گفت‌وگوی بعدی به حادثه خانه شــیخ‌هادی در شــب ۲۸ مرداد ۵۳ و حوادث بعــدی آن مانند جزوه سبز، بیانیه تغییر ایدئولوژی و حوادث خونبار آن بپردازید.

نوک پیکان تکامل!! و تیزی خون‌چکان آن

در گفت‌وگوهای پیشین به سال‌های ۱۳۵۲ و حوادث آن ایام رسیدیم. خوب است سیر تحولات سازمان مجاهدین را از همان‌جا ادامه دهید.

در تابستان ۵۱، به پیشنهاد شهید محمود شامخی قرار شد آهنگ عملیات نظامی کُند شده و به آموزش‌های درون‌سازمانی از جمله بررسی و تنظیم استراتژی و نیز آموزش‌های خصلتی ـ عقیدتی افراد ارجحیت داده شود. این طرح مورد تصویب قرار گرفت، ولی در پی شهادت شامخی و دستگیری کاظم ذوالانوار دو عضو مرکزیت اجرای آن معوق ماند و روند خود به‌خودی عملیات نظامی ادامه یافت. اواخر زمستان ۵۱ و اوایل سال ۵۲ موضوع بار دیگر توسط رضا رضایی مطرح شد.

بر این اساس تشکیل جمع‌هایی به‌نام "جمع‌های بررسی و تصمیم" در دستور کار قرار گرفت که وظیفه آن‌ها بررسی دو سال گذشته، نقاط ضعف‌ها و قوت‌ها و تنظیم استراتژی و رهنمودهای عملی برای ادامه راه بود. دو جلسه از این جمع‌ها در دوران حیات رضا رضایی تشکیل شد. گزارش مرکزیت حول جمع‌بندی تجارب امنیتی و نظامی، شیوه دستگیری‌ها و تهیه و تنظیم دفاعیات بود که به این دلیل که نیروی مرکزیت صرف کارهای فنی و به‌اصطلاح خرده‌کاری شده، مورد انتقاد دیگران قرار گرفت. مشکل دیگر فقدان رشد همه‌جانبه و

رهنمودهای مشخص استراتژیک بود و به همین دلیل هم گروه‌ها و تیم‌های سازمانی عمدتاً به‌صورت مستقل و گاه غیرمرتبط با خط واحد استراتژیک، اقدام به عمل نظامی و عضوگیری می‌کردند. همسویی استراتژیک، در امر مبارزه مسلحانه با دیگر گروه‌ها نیز از جمله موارد بود. در شماری از اسناد ساواک که مورد استناد بعضی نویسندگان قرار گرفته از "وحدت" با دیگر گروه‌ها و به‌طور مشخص چریک‌های فدایی خلق گفته شده که حداقل در آن ایام و تا آنجا که من می‌دانم، صحت ندارد. در آن ایام وحدت تشکیلاتی اساساً خارج از ذهن همگی اعضا بود، ولی همسویی و هماهنگی عملیاتی و در مراحل بعدی، "عملیات مشترک" مطرح شد و جاذبه‌هایی هم در میان افراد داشت.

یک نکته را نیز اضافه کنم که در شرایط امنیتی آن ایام، تجمع تمام افراد در زیر یک سقف و یا در یک مکان عملاً امکان‌پذیر نبود و در بسیاری موارد موضوعات مطرح شده به‌وسیله رابطینی که خود در جلسات کوچکتر شرکت کرده بودند، منتقل می‌شد.

پس از دستگیری کاظم ذوالانوار (مهر ۵۱) تا مدتی مرکزیت سازمان از رضا رضایی، بهرام آرام تشکیل می‌شد و کمی بعد مجید شریف‌واقفی (به‌عنوان جانشین کاظم ذوالانوار) به مرکزیت پیوست. در هنگام طرح "جمع‌های بررسی و تصمیم"، محمدتقی شهرام با وجود عمل متهورانه فرار از زندان و مصادره شمار قابل‌توجهی اسلحه ،مهمات و بی‌سیم، هم به‌دلیل تردید رضا رضایی نسبت به صلاحیت وی و هم به‌دلیل جانیفتادن کامل در روابط هنوز وارد مرکزیت نشده است (تقی شهرام در تاریخ ۱۵ اردیبهشت از زندان ساری فرار کرد و وصل کامل او به سازمان مدتی طول کشید). تقی شهرام پس از شهادت رضا وارد مرکزیت سازمان می‌شود.

برنامه رسمی اعلام‌شده، کاهش عملیات نظامی و بازسازی درونی بود، ولی جاذبه‌های عمل نظامی همراه با سادگی آن (در مقایسه با کار سیاسی ـ استراتژیک) باعث شد که روند خودبه‌خودی کماکان ادامه پیدا کند. به این ترتیب در نیمه خرداد ۵۲، یعنی یک‌ماه پس از فرار شهرام، مستشار نظامی امریکا، سرهنگ لوئیس هاوکینز، ترور و بنا به‌اصطلاح سازمانی "اعدام انقلابی" می‌شود. فرار شهرام و ترور مستشار نظامی امریکا،حساسیت روی سازمان را بسیار بالا برد.

ضعف‌های بنیادین مبارزه مسلحانه بخصوص از نوع چریک شهری آن، همراه با مشکلات

سازمانی و تشکیلاتی(که در گفت‌وگوهای پیشین به آن اشاره کردم) وقتی با افزایش حساسیت و کنترل‌های مداوم پلیسی همراه شد، باعث به دام افتادن و شهادت رضا رضایی شد. من در گفت‌وگوی پیشین از این ماجرا با بیان ظاهراً متناقض اما درست "حادثه‌ای کاملاً اتفاقی ولی قانونمند" نام بردم. "اتفاقی" بود چون مأموران ساواک و کمیته مشترک دقیقاً نمی‌دانستند چه طعمه‌ای در مسیرشان قرار دارد همان‌گونه که در مورد محمود شامخی نمی‌دانستند. "قانونمند" بود، چون آن مبارزه هم از نظر استراتژی هم از نظر تاکتیک محکوم به شکست بود.

به این ترتیب ۴۰ روز پس از فرار محمدتقی شهرام از زندان و ۱۰ روز پس از ترور سرهنگ هاوکینز، رضا رضایی به‌عنوان نفر اصلی و تعیین کننده مرکزیت سازمان شهید و از صحنه مبارزه خارج می‌شود (۲۵ خرداد۱۳۵۲). از این زمان به بعد ترکیب اصلی مرکزیت شامل تقی شهرام، بهرام آرام و مجید شریف‌واقفی می‌شود.

ترکیبی که شهرام به‌دلیل مجموعه توانایی و جاذبه‌هایش [توان تئوریک و تحلیل، همراه با جاذبه فرار از زندان] و در فقدان حضور رضا رضایی، به‌سرعت به عنصر تعیین کننده تبدیل می‌شود. موقعیتی که خود او نیز نسبت به آن واقف بود و در تحلیل شخصیتی‌اش باید گفت از این‌که در چنان جایگاهی قرار گرفته، استقبال هم می‌کرد و این با سنت سازمانی تفاوت داشت.

بهرام آرام بنا به روایت‌های متواتر و نیز شماری از دست‌نوشته‌هایش که بعدها توسط ساواک منتشر شد، باوجود مهارت و کارایی در امور عملی و طراحی نظامی، پیوسته از ضعف تئوریک در رنج بود و به همین دلیل در زمینه‌های نظری تا حدود زیادی منفعل و تأثیرپذیر بود.

تقی شهرام که از استعداد تئوریک برخوردار بود، دو سال زندان و تماس با زندانیان دیگر گروه‌ها بر "محفوظات" تئوریکی‌اش افزود. به این ترتیب در فضای اعتماد مطلق تشکیلاتی و در جو مملو از صمیمیت تشکیلاتی ـ مبارزاتی به‌سرعت به عنصر تعیین کننده مرکزیت تبدیل شد.

طرح استقلال شاخه‌ای سازمان که در دوران رضا مطرح شده بود پس از او با جدیت بیشتر دنبال می‌شود. براساس این طرح، سازمان به سه شاخه کاملاً مستقل تقسیم می‌شود که می‌بایستی تنها از طریق بالا، یعنی مرکزیت در ارتباط باشند. این طرح به منظور جلوگیری از انتقال ضربه به کل سازمان و تحت‌تأثیر ضربه‌های سال ۵۱ پس از ترور سرتیپ طاهری اتخاذ

شد. چنین سازماندهی گرچه باعث کاهش انتقال ضربه به کل سازمان می‌شد، ولی «نقش مرکزیت» و «رهبری» را که در سازمان چریکی بسیار زیاد است بیش از پیش افزایش داد. به شیوه‌ای که می‌شود گفت رهبری هر شاخه را به‌صورت «مطلق‌العنان» در آورد. «اقتدار تشکیلاتی» رهبری، اندک کورسوی دموکراسی تشکیلاتی را نیز از بین برد، از این رو می‌توان گفت که شهادت رضا پایان یک دوره و آغاز دوره‌ای دیگر است.

سرنوشت "جمع‌های بررسی و تصمیم" پس از شهادت رضا چه می‌شود؟

"جمع‌های بررسی و تصمیم" پس از شهادت رضا دچار وقفه شد، اما دوباره به کار خود ادامه داد، اما این‌بار در شرایطی که عنصر مسلط مرکزیت، تقی شهرام است. در نیمه دوم سال ۵۲، اگر نگوییم تقی شهرام مارکسیست شده، ولی می‌توان گفت که نسبت به مذهب و ایدئولوژی سازمان آن اعتقاد گذشته را نداشته و بیشتر شیفته مارکسیسم ـ لنینیسم است. او البته این شیفتگی را هیچ‌گاه و تا زمان تسلط کامل بر سازمان علنی نکرد و همیشه مدعی این بود که در جست‌وجوی راه بهتر و مؤثرتر برای مبارزه و رهایی خلق بوده است. اینکه عمل و رفتار بعدی وی تا چه میزان با اعتقادات بیان شده توسط وی همخوانی دارد برعهده کسانی است که به آن ایدئولوژی دلبستگی دارند، ولی من به جرأت می‌توانم بگویم که "الگوی رفتاری" او از همان آغاز تحولات بیش از این که مارکس و یا حتی لنین باشد شخص "رفیق استالین" بود.

"جمع‌های بررسی و تصمیم" در شرایط مخفی و زندگی چریک شهری به کُندی به کار خود ادامه می‌داد و ضربه‌های گاه و بیگاه که به دستگیری و قطع روابط می‌انجامد نیز بر آن تأثیر می‌گذارد.

خود شما در این ایام در کدام بخش سازمان مشغول و فعال بودید؟

پیش از این گفتم که در مهر ماه ۵۱ و به‌دنبال دستگیری کاظم ذوالانوار ارتباط من و چند نفر دیگر برای مدتی با بدنه سازمان قطع شد. جالب این که گروه ما در همان دوران قطع ارتباط نیز اقدام به چند عمل مسلحانه کرد. زمستان ۵۱ ارتباط ما با سازمان از طریق محمد یزدانیان برقرار شد. کمی بعد مجید شریف واقفی مسئول مستقیم گروه ما و از جمله من شد؛ این ایام همزمان است با سه شاخه‌شدن سازمان.

شاخه سیاسی: با مرکزیت محمدتقی شهرام و شرکت عبدالله زرین کفش، علیرضا سپاسی

آشتیانی و طاهره میرزا جعفر علاف که همسر شهرام شد.

شـاخه نظامی: با مرکزیت بهرام آرام و شـرکت محمد ابراهیم (ناصـر) جوهری و لطف‌الله میثمی و سیمین صالحی که همسر بهرام آرام بود.

شاخه کارگری و امنیتی: که در ادبیات سازمانی به شاخه کارگری شناخته می‌شود با مرکزیت مجید شریف‌واقفی و شـرکت محمد یزدانیان، وحید افراخته، من و لیلا زمردیان (آذر) که بعدها همسر مجید شد.

البته غیر از شاخه تقی شهرام که کمتر نقل و انتقال در آن صورت گرفت میان دو شاخه دیگر چندین نقل و انتقال صورت گرفت. در این ایام (سـال ۵۲) مرتضی صمدیه در شاخه بهرام آرام است. او پس از دستگیری شـما [لطف‌الله میثمی] در ۲۷ مرداد ۵۳ به شاخه مجید منتقل شد وبا من هم گروه شد. وظایف شاخه‌ها همان‌گونه که از نامشان پیداست از این قرار بود:

•شـاخه تقی شـهرام به‌دلیل توانایی تئوریک وی قرار بود به تنظیم خطوط اسـتراتژیکی مبارزه مسلحانه و راهکارهای آن بپردازد.

•شاخه بهرام آرام با توجه به توانایی بهرام بر عملیات نظامی متمرکز بود.

•شـاخه مجید شـریف‌واقفی تلفیقی از آن دو بود، به این معنا که از سـویی در تلاش برای گسترش امکانات سـازمان در محیط‌های کارگری و اجتماعی بود و ازسـوی دیگر شماری از مسئولیت‌های امنیتی و حفاظتی را برعهده داشت.

به‌گمانم مقصود شما نشـریه امنیتی سـازمان و نیز امکانات فنی ـ امنیتی که شاخه شما برای کل سازمان و حتی سازمان‌های دیگر تهیه می‌کرد، است؟

درسـت اسـت! مایلـم این بخـش را بـا نـام ویـاد زنده‌یـاد شـهید عبدالرضـا منیری جاویـد[1] کمی بیشـتر توضیـح دهم. پـس از برقـراری مجـدد تماس بـا سـازمان و پس

---

۱ – عبدالرضا منیری جاوید متولد ۱۳۲۷ تهران. دانش‌آموخته برجسـته دانشـگاه علم و صنعت، کـه بعدها در همان دانشـگاه تدریس می‌کرد. او عضو علنی سـازمان و مغـز متفکر گروه الکترونیـک و همراه جریـان اصلی مجاهدین به‌رهبری شـریف‌واقفی بود. پس از ماجرای خونین و خیانت‌بار شـهادت مجید شـریف‌واقفی و دسـتگیری مرتضی صمدیه‌لباف و سعید شاهسوندی، جریان استالینی حاکم بر سازمان فرصت‌طلبانه و بدون این‌که از کشتار و تصفیه‌های

از یکی دو جلسه ملاقات با محمد یزدانیان، شریف‌واقفی مسئولیت مستقیم کارها را برعهده گرفت و عبدالرضا منیری جاوید را با نام مستعار "خسرو" به من معرفی کرد. در دوران قطع ارتباط سازمانی، من توانسته بودم شماری ارتباطات اجتماعی حول خودم درست کنم. به اعتبار همین ارتباطات بود که گروه ما ضربه نخورد. در این ایام نام تشکیلاتی من کریم بود و خود را تکنسین رادیو معرفی می کردم. با فردی آشنا شدم که در میدان خراسان و نیز خیابان بی‌سیم نجف‌آباد تعمیرگاه رادیو داشت. من به منظور عادی‌سازی نزد او می‌رفتم. او تعمیرکار تجربی ماهری بود، ولی سواد کلاسیک فنی نداشت و من در این زمینه به او کمک می کردم. پس از برقراری تماس با سازمان، موضوع را با مجید در میان گذاشتم و قرار شد مغازه این فرد واقع در بی‌سیم نجف‌آباد را از او کرایه کنیم. به این ترتیب، این مغازه تبدیل به مرکز کارهای الکترونیک سازمان شد. من، مجید شریف‌واقفی، منیری جاوید و اواخر هم وحید افراخته از نشانی این محل باخبر بودند. در این مکان ما گیرنده‌هایی می‌ساختیم که قادر به شنود مراکز مختلف ساواک و نیز بی‌سیم‌های دربار و نخست‌وزیری، ژاندارمری و مجلس شورای‌ملی بود. جالب این که این کار را در حضور مشتریان احتمالی از مردم عادی انجام می‌دادیم، ولی چون در متنی از کارهای طبیعی بود کمتر کسی شک می کرد. به این گیرنده‌ها درسازمان "صامت" می گفتیم.

گروه ما به‌عنوان "گروه الکترونیک" دستاوردهای ارزنده بسیاری داشت که در مرحله اول مدیون رهنمودهای مجید شریف‌واقفی و بعد هم توانایی فنی در حد نبوغ منیری جاوید بود. من هم حلقه واسط بین مجید و منیری جاوید بودم.

به یاد دارم که روی تمام مناطق شش‌گانه ساواک شنود دائم داشتیم. گزارش‌های روزانه آن‌ها به مرکز را که به‌صورت تلفنگرام بود ضبط می کردیم. افزون براین، موفق شده بودیم

خونین درون‌سازمانی کمترین خبری به او بدهد با او تماس گرفته و از همکاری او در تهیه کیف‌های انفجاری استفاده می کند. این کیف‌ها در عملیات ترور مستشاران امریکایی استفاده می‌شود. منیری جاوید پس از اطلاع از قتل شریف‌واقفی، تماس خود را قطع می کند. در پی دستگیری وحید افراخته و همکاری خائنانه وی با ساواک، منیری جاوید شناسایی و دستگیر می‌شود. او در ۴ بهمن ۵۴ به همراه مرتضی صمدیه‌لباف و... تیرباران می‌شود.

فرکانس‌های بی‌سیمِ تیم‌های عملیاتی و نیز تیم‌های تعقیب و مراقبت ساواک را پیدا کرده و روی آن‌ها شنود بگذاریم. به این ترتیب بود که رفته‌رفته انبوهی اطلاعات دقیق از محل‌های تردد، نام و نشانی و حتی شماره تلفن و نشانی دقیق منزل مقامات بلندپایه رژیم و ساواک را به‌دست آوردیم.

تسلط ما چنان بود که تعداد اکیپ‌های عملیاتی، نام و صدای بسیاری مقامات ساواک را می‌شناختیم. به یاد دارم وقتی در پی ماجراهای خونین سال ۵۴ و لو رفتن بسیاری اسرار از جمله دستگاه‌های "صامت" دستگیر شده بودم، فرمانده عملیات کمیته مشترک ضدخرابکاری درِ سلول مرا باز کرد و گفت مرا می‌شناسی؟ من هم که صدای او ماه‌ها در گوشم طنین داشت، بلافاصله گفتم: شما دکتر!! جوان هستید و او به‌اصطلاح امروزی از حجم اطلاعات ما کف کرد.

خوب به یاد دارم که منیری جاوید دستگاهی درست کرده بود که در حالت عادی یک ضبط‌صوت معمولی بود، ولی در واقع روی فرکانس‌های مخصوصی تنظیم شده بود و با نخستین سیگنال مورد نظر به کمک یک سنسور صوتی شروع به کار می‌کرد. به این ترتیب در مواقعی هم که به گوش نبودیم می‌توانستیم اطلاعات را ضبط کنیم. کیفیت دستگاه‌های شنود ساخت ما مستمراً بهبود می‌یافت تا پیش از ضربه ۵۴، دستگاه‌های کوچکی به اندازه یک قوطی سیگار درست کرده بودیم که هر کس می‌دید فکر می‌کرد رادیو جیبی کوچک است. این دستگاه با فروکردن یک پین معمولی از یک رادیو معمولی، به گیرنده بی‌سیم تبدیل می‌شد. میزان عادی‌سازی دستگاه‌ها به‌گونه‌ای بود که مسئول فنی کمیته مشترک ضدخرابکاری پس از دستگیری‌های ناشی از خیانت وحید افراخته و با وجود این که می‌دانست در میان رادیوهای به‌دست آمده از خانه‌های تیمی، دستگاه‌های شنود هم وجود دارد نمی‌توانست آن‌ها را تشخیص دهد.

وقتی می‌گویم انبوه اطلاعات، به‌واقع اغراق نمی‌کنم. به یاد دارم که مکالمه راننده دکتر اقبال که برای معشوقه او در هتل هایت مشهد اتاق رزرو می‌کرد و یا مکالمه عبدالمجید مجیدی وزیر کابینه هویدا که پس از تقدیم لایحه به مجلس با او صحبت می‌کرد و نیز مکالمات بسیاری از سران رژیم سابق را، ضبط کرده بودیم. نشانی صدها و بلکه چند هزار مأمور ریز و درشت ساواک و خبرچین‌ها و "منابع" ساواک در ادارات و مؤسسه‌های گوناگون، گزارش‌های دقیق از افراد تحت تعقیب و یا دانشجویان دستگیر شده و نیز گزارش‌های ساواک

از اعتراض‌هـــا و مقاومت‌های کارگـــری و یا اعتراض‌های کپرنشـــینان جنوب شـــهر تهران و بســـیاری حوادث اجتماعی که ســـاواک مناطق، روزانه به مرکز مخابره می کردند از این دست بود. حجم و دقت اطلاعات چنان بود که گاه برای انتشـــار بیرونی آن‌هـــا مجبور بودیم برای رد گم کردن، بسیاری اطلاعات را به عمد مخدوش کنیم تا ساواک به منبع اصلی ما پی نبرد.

ما این دســـتگاه‌ها را زمانی که رضا رضایی هنوز زنده بود درســـت کردیم. او تأکید داشت که اطلاعات مربوط به این دستگاه‌ها مهمترین "سّر استراتژیکی " سازمان است و اگر به‌خاطر آن چندین نفر هم کشته شوند می‌ارزد.

این اطلاعات چندین محل مصرف داشـــت. شـــماری پس از مخدوش کردن و حذف ردها توسط گروه الکترونیک به‌صورت میکروفیلم درآمده، به خارج کشور فرستاده می‌شد تا در اروپا منتشر شود و یا در رادیو میهن‌پرستان خوانده شود.

اطلاعات مربوط به دســـتگیری‌ها و کمین نشستن‌های مأموران ســـاواک از طریق "نشریه امنیتی" سازمان که توسط گروه ما هر دو هفته یک‌بار تهیه می‌شـــد در اختیار شاخه‌های دیگر وحتی چریک‌های فدایی گذاشته می‌شد.

دستگاه‌های شنودِ موســـوم به "صامت" و نشـــریه امنیتی که گروه ما با هدایت شریف‌واقفی منتشـــر می کرد در جلوگیری از ضربه به ســـازمان بســـیار مؤثر بود. به توصیه مجیـــد تعدادی از این دســـتگاه‌ها به چریک‌های فدایی خلق داده شـــدُ. طرفه آن که در ســـال‌های بعد که سازمان با رهبری شـــهرام، می‌رفت که تغییر ایدئولوژی داده و به‌اصطلاح مارکسیســـت شـــود، از دادن محصولات جدید گروه الکترونیک که کارایی بیشـــتری داشـــت و فرکانس‌های دیگری را هم کنترل می کرد به چریک‌های فدایی خودداری کردند. مجید ایـــن ماجرا را به‌صورت طنزی تلخ برای من این‌چنین بیان کرد: ما که خرده‌بورژوازی!! هســـتیم باید به فکر پرولتاریا باشـــیم، ولی رهبران جدید پرولتاریا!! نیازی به این که به فکر دیگران باشند ندارند. مقصود او مقایسه احساس مسئولیت مجاهدین نسبت به دیگر رزمندگان و برتری‌طلبی نهفته در رفتار پرچمدار بود.

نشـــریه امنیتی در قطع جیبی و روی کاغذ نازک معروف به پوســـت پیازی تهیه می‌شد تا در صورت بروز خطر بلافاصله از بین برده شـــود. در دورانی که گروه ما مسئولیت نشریه امنیتی را

برعهده داشت، شعار نشریه که در بالای صفحه اول آن نوشته می‌شد، این کلام امام علی بود که: اِنّ اَخ الحَرب اَلارق وَ مَن نامَ لَم یُنَم عَنه (نهج‌البلاغه)؛ برادر رزمنده هشیار است و اگر کسی به خواب برود، دشمن برای او به خواب نمی‌رود.

به جرأت می‌توان گفت که در فاصله سال‌های ۵۲ تا ۵۴ دستگاه‌های شنود و "نشریه امنیتی" ـ که از ابتکارات سازمان مجاهدین بود ـ جان ده‌ها و شاید هم صدهانفر از مبارزان آن زمان را از مرگ و یا گرفتارآمدن توسط ساواک نجات داد.آن دستگاه‌ها که ما با کمال میل به دیگر گروه‌ها هم دادیم، نتوانستند جان‌های شریفِ مجید شریف‌واقفی و مرتضی صمدیه لباف را از گزند تیرهای زهرآگین و ناجوانمردانه نارفیقانِ تکامل!! یافته حفظ کنند، چرا که ما آن‌ها را دشمن نمی‌دانستیم و حتی پس از اسارت هم بر حفظ اسرار آن‌ها پای فشردیم .شاید رمز جاودانگی نام مجید و مرتضی باوجود ضربه‌ای که در آن زمان خوردیم، چنین نگرشی بود. که خود حدیث مفصل دیگری است.

در سال ۱۳۵۲ دستگیری‌ها بسیار محدود و بیشتر ناشی از برخورد تصادفی با اکیپ‌ها بود مانند دستگیری دکتر کریم رستگار، و تا ۲۷ مرداد ۵۳ که انفجارهای ناخواسته باعث زخمی و دستگیری شماری از سرشاخه بهرام شد، تقریباً دستگیری نداشتیم.

درست است. انفجارهای خانه شیخ هادی نه از کمین و حمله ساواک، بلکه ناشی از بی‌تجربگی و بی‌دقتی‌های درون تشکیلاتی بود که خود شما به تفصیل درباره آن در خاطرات خود (آن‌ها که رفتند) گفته‌اید. نکته‌ای که من می‌خواهم اضافه کنم این است که دستگاه‌های شنود باعث نوعی برتری تکنیکی ـ تاکتیکی ما نسبت به ساواک شد. این برتری تکنیکی بود که مانع ضربه‌خوردن شد. برتری تکنیکی که هر زمان ممکن بود از دست برود باعث این توهم شد که جنبش مسلحانه وارد مرحله دوم استراتژی خود یعنی "مرحله تثبیت درشهر" شده است، امری که واقعیت نداشت.

به هر حال تعطیلی عملیات مسلحانه از نیمه دوم سال ۵۲ تا نیمه دوم سال ۵۳ فرصتی بود تا تقی شهرام که روز به روز به ایدئولوژی مارکسیست ـ لنینیستی گرایش و شیفتگی بیشتری پیدا می کرد شاخه تحت مسئولیت خود را تحت تأثیر قرار داده و مانند خود مارکسیست!! کند.(مهر ـ آبان ۵۲)

موضوع مورد بررسی "جمع‌های بررسی و تصمیم" که بیشتر معطوف به مناسبات و روابط تشکیلاتی ـ خصلتی افراد و حداکثر معطوف به خطوط مبارزه مسلحانه بود با ظرافت و طرح پرسش‌های مستقیم و غیرمستقیم به‌سوی مسائل فلسفی و ایدئولوژیک سوق داده می‌شود.

پس از به بن‌بست کشاندن بحث‌های استراتژی و سیاسی و متوجه کردن این بحث‌ها به‌سوی بنیادهای فلسفی و ایدئولوژیکی، مرکزیت سازمان با مشکل بزرگی به شرح زیر روبه‌رو می‌شود:

۱ـ برای سازمان چریکی مسلحانه‌ای که روزانه در معرض تهدید مرگ و زندان و شکنجه است انگیزه‌های اعتقادی افراد بزرگترین پشتوانه عمل و مقاومت آن‌هاست.

۲ـ از سویی بدون انگیزه و اعتقادات مشخص و معین نمی‌توان به مبارزه ادامه داد و هر کار اساسی دیگری تا روشن‌شدن آن‌ها معطل می‌ماند.

۳ـ از سوی دیگر بررسی مقوله‌های اعتقادی و فلسفی و هرگونه تغییری در آن، امری امروز به فردا نبوده و نیست.

۴ـ راه‌حلی که عمدتاً از سوی مجید مطرح و پیگیری می‌شود این است که: تا روشن‌شدن نتیجه بحث‌ها در مرکزیت، به‌دلیل عدم‌توافق در مرکزیت، مسائل مطروحه فراتر نرود. به این ترتیب هر مسئول شاخه از انتقال موضوعات مطروحه به دیگر افراد شاخه خودداری کند. تا افراد بی‌جهت مسئله‌دار نشوند.

سیر بعدی وقایع نشان داد که شاخه شهرام چنین قراری را رعایت نکرد و از مهر ۵۲ یکی از سرشاخه‌های او به افراد تحت مسئولیتش توضیحات و نکات مارکسیستی را آموزش داده است، درحالی‌که در این تاریخ به‌طور موثق بهرام آرام، دیگر عضو کمیته مرکزی هنوز مارکسیست نشده است.

در شرایط اعتماد مطلق تشکیلاتی، در شرایطی که نظر مسئول بالا نه به‌عنوان نظر یک فرد و حداکثر یک جریان، بلکه به‌عنوان نظر "کل سازمان" تلقی شده و یا وانمود می‌شود، در شرایطی که برای فرد این توهم ایجاد شده و یا تعمداً ایجاد می‌شد که کل سازمان مارکسیست شده و او به‌مثابه فرد جز "ذره‌ای" ناچیز در مقابل جریان "سازمان" و "تکامل مبارزه اجتماعی" نیست. در شرایطی که مقاومت افراد به خصلت‌ها و نقطه‌ضعف‌های فردی آن‌ها نسبت داده می‌شود و

البته در طرف مقابل چنیـــن کاری صورت نمی‌گیرد، در فضای بســته و امنیتی که چریک در آن به سر می‌برد، در شرایطی که امکان مطالعه و مراجعه به آرای دیگران عملی نیست. درشرایطی که انتخاب دیگری فــراروی فرد وجود ندارد، این تغییرات نه از طریق همه‌پرســی و یا بحث آزاد سیاسی ـ فلســفی، بلکه از موضع مســئول بالای ســازمان در مقابل اعضای زیردست صورت می‌گیرد، بنابراین حتی اگر زمینه های التقاطی و مارکسیستی هم در تفکر مجاهدین اولیه وجود داشته باشد، چنان تغییری به‌هیچ‌وجه تغییر دموکراتیک و درون جوش نبود.

چند ماه بعد بهرام آرام در اثر تماس‌های جداگانه با شــهرام مارکسیســت می‌شود (زمستان ۵۲)، درحالی‌که در شــاخه و سرشــاخه او هنوز افراد متعدد مذهبی حضور فعــال دارند. به این ترتیب شاخه او هم از "بالا" تغییر ایدئولوژی می‌دهد.

حال آن که در شاخه مجید ، مســائل نه از "بالا" و با اعمال اقتدار تشکیلاتی، بلکه به عنوان مطالبی نظری مطرح می‌شــد و درنتیجه باعث تحمیل ایدئولوژی از بالا نشــد. در شاخه مجید و بخصوص در مــورد مرتضی صمدیه‌لباف و خود من، مســئله این نبود که ما کادرهای بســیار تئوریک و بســیار توانمندی بودیم. نه؛ من نه در مورد خودم و نــه زنده‌یاد مرتضی چنین نظری را ندارم. درســت اســت که ما خاطراتی از گذشــته ســازمان (به رهبری بنیانگذاران) داشتیم و بسیاری شخصیت‌های تأثیرگذار از سعید محسن تا ناصر صادق و از فرهاد صفا تا احمد رضایی و کاظم ذوالانوار را از نزدیک دیده و تا اندازه‌ای اصول و ارزش‌های بنیادین ســازمان با رهبری حنیف‌نژاد را می‌شــناختیم، ولی عامل اصلی مقاومت ما این نبود، چه بســیار کســان دیگر که همین شرایط ما را داشتند، ولی تسلیم شدند.

امکان اصلی ما بــرای مقاومت این بــود که زنده‌یاد مجید، به‌راســتی و به‌روشــنی برای ما توضیح داد که این نظرِ فردی از افراد مرکزیت اســت نه کل ســازمان. به همین سادگی! چنین توضیحی باعث شد تا سایه ســهمگین و هیولایی اقتدار تشکیلاتی از ســر ما برداشته شود، از این‌رو ما در تاریکی گام بر نمی‌داشتیم و تصمیم نمی‌گرفتیم. هنر مجید تاباندن چنین روشنایی بر روابط میان ما و سازمانِ زیر سلطه شهرام و بهرام بود.

واقعیت این بود که افراد نه با شــیوه بحث و اقناع و در یک کلام به‌روشی دموکراتیک، بلکه با

اعمال اقتدار و اتوریته تشکیلاتی تغییر موضع می‌دادند. این که "سازمان در کوران ده‌سال مبارزه و ۴سال مبارزه مسلحانه به چنین در کی نائل شده "و مضامینی شبیه آن ترجیع‌بند تمامی نوشته‌ها و ازجمله بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک است؛ این یعنی "بت "و "مطلق "کردن سازمان.

باوجود حمله‌های پرچمدار [تقی شهرام] به ایده‌آلیسم حاکم بر ایدئولوژی پیشین سازمان، خود وی دنیایی ایده‌آلیستی از بهشت و جهنم را در پیش روی اعضا می‌گذارد. از یک‌سو تنهایی است و هراس و پرت افتادگی، انزوا، زندان، شکنجه و سرانجام هم زباله‌دان تاریخ و از سوی دیگر آفتاب تابان حقیقت پرولتاریایی و ادامه نبرد شکوهمند و تولدی!! دوباره.

ترس از تنهایی و رهاشدن از دامان سازمانی که همه هستی فرد را تشکیل می‌دهد و خطرات پیش‌رو از جمله افتادن به دام ساواک از سویی و جاه‌طلبی‌ها و موضع‌طلبی‌های فردی از سوی دیگر باعث تسلیم‌شدن افراد می‌شد. نتایج چنین تسلیم‌طلبی‌های فرصت‌طلبانه‌ای چند ماه بعد در "کمیته مشترک ساواک" به بزرگترین فاجعه دوران مبارزه مسلحانه و دستگیری چند صد نفر اعضا و هواداران سازمان انجامید. دستگیری‌هایی که به نوبه خود مقدمه انحلال و نابودی سازمان را فراهم آورد.

درباره تغییر ایدئولوژی طی سال‌های گذشته گروه‌ها و افراد و سازمان‌های مختلف بسیار گفته و نوشته‌اند و هر کدام نیز از نگاهی به این موضوع پرداخته‌اند. گروهی معتقدند که شهرام از همان اول مارکسیست بوده و نه مسلمان. گروهی دیگر عکس آن معتقدند و می‌گویند ایدئولوژی سازمان التقاطی بوده و به‌اصطلاح هسته مارکسیستی، پوسته و لایه مذهبی را کنار زده است. عده‌ای هم دست خارجی را در ماجرا دخیل دانسته‌اند.

من می‌خواهم از زاویه دیگری که به نظرم مهمتر از مارکسیست و یا مذهبی‌شدن یک فرد است بپردازم، چرا که ماجرای تقی شهرام و ضربه‌هایی که از این رهگذر وی به سازمان مجاهدین خلق و کلاً تاریخ مبارزات مردم ایران زد به اندازه کافی روشن است و پیامد بعدی آن نیز پیش روی ماست.

زاویه‌ای که می‌خواهم به آن بپردازم این است که شهرام همه این کارها را نه به نام منافع فردی، بلکه به نام "منافع سازمان" و "منافع طبقه کارگر" و "جهت اعتلای مبارزه و تکامل

مبارزه اجتماعی" انجام داد. اقتدار تشـکیلاتی او در این ایام چنان است که هر عملی را باعنوان "ضرورت مبارزه" توجیه می‌کند و تشـخیص خود را "درک ضرورت تاریـخ" می‌داند. او خود را مصداق سازمان و سازمان را مصداق مبارزه، و مبارزه را مصداق و تنها راه نجات پرولتاریا می‌داند.

او در این مقطع نقش واضع شـریعت، مفسـر و مجری احـکام را توأماً برعهـده می گیرد. همچنان که در دادگاه‌های خلقی که بعدها غیابی تشـکیل می‌دهد، نقش دادسـتان، قاضی و دسـتوردهنده اجرای حکم را یک‌جا ایفا می کند.حضور متهم در دادگاه‌هـای خلق!! ضرورتی ندارد، چرا که متهم جرمش پیشاپیش ثابت شده اسـت. وکیل مدافع هم از نمادهای بورژوازی منحط است و به آن نیازی نیست.

چنین است که رهبری سـازمان و به‌طور مشـخص، تقی شـهرام به قدرتی مطلق‌العنان، غیرپاسـخگو که پرچمداری نبردی جهانی علیه دشـمنان تکامل اجتماعی را به‌دسـت دارد، تبدیل می‌شـود. در نبردی چنین شـکوهمند!! و بـا اهدافی چنـان والا!! البته که هر شـیوه و وسـیله‌ای از دروغ و ریا گرفته تا قتل مجاز اسـت و چه باک که خون‌های "خائنینی"!! حقیر از نوک خون‌چکان پیکان تکاملی که او پرچمدار آن است بریزد.

به سـطور زیر که پس از آشکارشدن قتل‌های درون‌سـازمانی، پس از آشکارشدن ضعف‌های مفرط و خیانت آشکار و همکاری همه‌جانبه شماری از تغییریافتگان با ساواک و پس از روشن‌شدن مقاومت قهرمانانه مرتضـی صمدیه‌لباف و یاران مجیـد و پس از بازتاب‌های گسـترده منفی و اجتماعی چنان اعمالی، به‌عنوان "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک" نوشته شده توجه کنید:

"حرکت ایدئولوژیک ما [مقصودش از "ما" بنیانگذاران سـازمان اسـت]، بخصوص از یک نقطه عزیمت کاملاً مذهبی ...آغاز شد، ما طی ده‌سـال حرکت تکاملی، درست به نقطه متضاد خود به ماتریالیسـم دسـت یافت. این به آن جهت بود که ما همراه با حرکـت تکاملی جامعه، همراه با پیچیدگی و تشدید حاکمیت استثمارگرانه بورژوازی حاکم، همراه با ضرورت‌هایی که هر روز بیش از پیش نزدیکی به منافع و ایدئولوژی طبقات زحمتکـش و رنجدیده خلق را الزام آورتر می نمود، حرکت کرده بودیم.....

تشـخیص صحیح رهبری سـازمان در انتخاب مرحله "مبارزه ایدئولوژیک" (تابستان ۵۲)

درست همان پاسخ لازمی بود که به ضرورت تکاملی این اندیشه داده می‌شد. اکنون دیگر تغییرات کمّی گذشته جای خود را به یک تغییر کیفی می‌دادند. طی دو سال مبارزه سهمگین ایدئولوژیک، مبارزه آشتی‌ناپذیر با جلوه‌ای سیاسی ـ تشکیلاتی ایده‌آلیسم و سپس ابعاد فلسفی آن، طی همان مرحله دردناک، اما لازمی بود که هر تولد جدیدی به همراه دارد. و ما اینک در چنین نقطه نوینی از درک حقیقت، حقیقت ماتریالیستی جهان، تولدی دوباره یافته‌ایم."

در گفت‌وگوی پیشین به قتل‌های درون سازمانی اشاره کردید و شماری را نام بردید، آیا همگی این موارد در دوران رهبری شهرام بر سازمان انجام گرفت، یا رهبری پیشین سازمان و مشخصاً رضا رضایی هم در این زمینه درگیر بود؟

نخستین قتل و یا تصفیه فیزیکی در سازمان مربوط است به ترور فردی به‌نام محمدجواد سعیدی (حلاج نسب) متولد ۱۳۱۱ در یزد، که از سال ۱۳۴۳ در بازار تهران به شغل بافندگی اشتغال داشت. محمد حنیف‌نژاد در بازجویی خود درباره تعدادی افراد بازاری که جواد سعیدی به او معرفی کرده می‌نویسد: "... با چند نفر به‌طور حاشیه‌ای کار می‌کردیم که عبارت بودند از محمد عطا (محمد مصباح) و عطاءالله حاج محمودیان که جواد سعیدی به من معرفی کرده بود." سعیدی پس از ضربه شهریور ۵۰ متواری و به‌اصطلاح مخفی می‌شود .تاریخ تشکیل پرونده در ساواک برای او ۲۷مهر ۱۳۵۰ و اتهامش همان اتهام افراد مخفی و فراری سازمان است. وی دارای اطلاعات و روابط فراوانی با افراد بازاری هوادار و مرتبط با سازمان بود. بنا به روایت‌های مختلف پس از مدتی از زندگی مخفی و مشکلات مربوطه به آن خسته شده و این مطلب را با سازمان در میان می‌گذارد. بنا به روایتی مدتی نیز در کسوت طلبه در قم به سر می‌برد. ظن و یا تمایل سعیدی به کناره‌گیری و داشتن اطلاعات نسبت به افراد باعث مرگ او می‌شود.

راستش را بگویم ماجرای قتل سعیدی، در سازمان بسیار سر به مُهر و مکتوم بود، به‌طوری که هیچ کس به‌درستی از جزئیات آن باخبر نشد. نخستین‌بار در اعترافات وحید افراخته و سپس سیمین صالحی باعنوان "سوزاندن بسته مشکوک" رد پای این قتل درون تشکیلاتی دیده می‌شود.

در بازجویی‌های وحید افراخته، بدون ذکر نام سعیدی آمده که "یکی از افراد گروه، احتمالاً

در بهار ۵۲ تصمیم می‌گیرد خود را به پلیس معرفی کند، زیرا از زندگی مخفی خسته شده و دلیلی برای مبارزه نمی‌بیند. گروه، بی‌درنگ نقشه قتل او را می‌ریزد. بهرام آرام او را می‌بیند و می‌گوید: "از نظر ما هرچند کار تو درست نیست، اما در عین حال چاره‌پذیر است. ...لازم است مقداری با تو در مورد شیوه بازجویی، چیزهایی که از تو می‌دانند و خبرش از زندان به ما رسیده و چیزهایی که باید بگویی، صحبت کنیم." آن فرد قبول می‌کند. بهرام آرام چشم‌های او را بسته به‌وسیله اتومبیل به یک منزل تیمی می‌برد، سپس او را وارد زیرزمین منزل کرده روی یک صندلی می‌نشانند. فرد که وضع را غیرعادی می‌بیند به وحشت افتاده و رنگش سفید می‌شود. بهرام اسلحه‌اش را از کمر می‌کشد و گلوله‌ای از پشت سر به مغز او شلیک می‌کند. گلوله از چشم راست او خارج می‌شود....(او) را در رختخواب می‌پیچند و می‌گذارند در صندوق عقب اتومبیل و به سمت بیابان‌های تهران پارس حرکت می‌کنند. در آنجا روی او بنزین و مواد آتش‌زای کلرات ریخته جسدش را به آتش می‌کشند."

در بازجویی‌های سیمین صالحی در این‌باره چنین آمده است: "در اواسط سال ۵۲ به اتفاق بهرام آرام و یک نفر دیگر به خانه واقع در خیابان حشمت‌الدوله رفتیم. من دو تخته چادرشب را به هم دوختم و شیئی را، بهرام و رفیق دیگر در آن پیچیده و در یک موقعیت در داخل صندوق عقب اتومبیل پیکان گذاشته و به اتفاق، پس از تهیه بنزین به جاده مازندران نرسیده به سرخه‌حصار ـ دو راه آزمایش رفتیم و بسته را آتش زده و از بین بردیم."

بعدها در آستانه انقلاب جریان مارکسیست‌شده سازمان مجاهدین، پس از تحول تکاملی! دیگری باعنوان "بخش مارکسیستی ـ لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران" به تاریخ مهر ماه ۱۳۵۷، هنگام بررسی و نقد عملکرد شهرام در ماجرای اعدام‌های درون‌سازمانی بزرگوارانه می‌نویسد:

"اطلاق «خائن» و «توطئه‌گر» و «اپورتونیست» را به رفقای شهید «مجید شریف‌واقفی»، «مرتضی صمدیه‌لباف» و «محمد یقینی» نادرست دانسته و آن‌ها را از شهدای انقلابی، به‌شمار می‌آوریم.»

در این اطلاعیه به دو قتل دیگر هم اشاره می‌شود: "لازم به تذکر است که دو تن دیگر

به نام‌های علی میرزا جعفر علاف و جواد سعیدی در سازمان اعدام شده‌اند. اعدام آن‌ها در این رابطه بوده است که آن‌ها درصدد آن بوده‌اند که خود را به رژیم معرفی کرده و درنتیجه اطلاعات خویش را در اختیار او قرار دهند."

اطلاعیه سپس با تأکید این که "نقش درجه اول" در سقوط، تزلزل و وادادگی این افراد برعهده خودشان بوده، اعدام‌ها را از ملزومات مشی چریکی دانسته می‌نویسد: "گو این که تزلزل، وادادگی و سقوط خود این افراد، نقش درجه اول را در دست کشیدن آن‌ها از مبارزه و تسلیم به دشمن داشته است و با وجودی که اطلاعات آن‌ها می‌توانسته ضربه‌های مشخصی بر سازمان وارد نماید، در عین حال این اعدام‌ها نیز جدای از مسائل، تضادها و تناقض‌های سازمانی مشی چریکی و دیدگاه‌های آن نسبت به ادامه کاری و تحکیم تشکیلاتی آن نبوده و از ملزومات این مشی به‌شمار می‌آیند. در همین رابطه، ما انتقاد به این موارد اعدام را بخصوص در رابطه مستقیم با مشی چریکی و ملزومات آن قابل توضیح می‌دانیم."

انتقادی!! به مشی چریکی و قضیه تمام؛ در نیمه اول سال ۱۳۵۸ نیز مجدداً موضوع اعدام این دو نفر در جزوه‌ای که با امضای «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» منتشر گردید تأیید شد.

جالب است دانسته شود که در هر دو اعلامیه یادشده هیچ اشاره‌ای به نقش رضا رضایی و یا کاظم ذوالانوار در ماجرای این قتل‌ها نمی‌شود. حال آن که اگر چنین نقشی وجود داشت رهبران جریان مارکسیست‌شده برای توجیه دیگر قتل‌ها و این که در گذشته سازمان نیز چنان قتل‌هایی بوده است، می‌بایستی بر آن تأکید کنند. اطلاعیه‌ها که در تقبیح و نقد تقی شهرام و انتقاد از وی در ماجرای قتل شریف‌واقفی و صمدیه‌لباف است، دو قتل دیگر را با این ادعا (و یا حتی دلیل واقعی) که افراد یادشده (برخلاف شریف و صمدیه) «بریده» بوده و قصد معرفی خود به ساواک را داشته‌اند توجیه می‌کند، توجیهی که نشان از تصمیم‌گیری قتل در دوران رهبری تقی شهرام است.

پس از ۳۰ خرداد ۶۰ و درگیری‌های نظامی به‌دنبال آن و دستگیری رهبران پیکار از جمله حسین روحانی و جواد قائدی دادستانی انقلاب زیر نظر اسدالله لاجوردی (که با مجاهدین به رهبری مسعود رجوی درگیر نبردی خونین بود)، بخش‌هایی از بازجویی‌های آنان در این‌باره

را منتشر می‌کند. در این بازجویی‌های قائدی، تاریخِ تصمیم اعدام سعیدی را اواخر ۵۱ اعلام می‌کند که به‌دلایل گوناگون ازجمله دستگیری ذوالانوار و شـهادت رضا عملی نمی‌شود و در پاییز ۵۲ یعنی در دوران شهرام اجرا می‌شود. در بازجویی‌های منتشر شده از حسین روحانی نیز تاریخِ تصمیم اعدام، اواخر زمسـتان ۵۱ و در زمان رضا رضایی اعلام می‌شـود، ولی زمان اجرا، پاییز (مهر) ۱۳۵۲ یعنی بعد از رضا رضایی است.

البته لازم اسـت تأکید کنم که تصمیم به اعدام و تصفیه فیزیکی توسـط هـر فرد و در هر دورانی از حیات سازمانی گرفته شده باشد محکوم است.

اطلاعات در مورد علی میرزا جعفر علاف (نام مسـتعار پرویز) از مورد جواد سعیدی هم کمتر اسـت، تنها تا این حد که یک خواهر و یک برادر وی در سـازمان بوده‌اند. خواهر، طاهره میرزا جعفر علاف (همسر محمد تقی شهرام) در تابستان ۵۵ در خیابان منیریه تهران پس از درگیری با مأموران ساواک کشته می‌شـود. علی‌اصغر برادر دیگر علی میرزا جعفر علاف است که گفته می‌شود از سـازمان کنار کشـیده وخود را به پلیس معرفی می‌کند. در مورد علت تصفیه خونین علی میرزا جعفرعلاف (پرویز) اطلاعیه بخش مارکسیسـتی ـ لنینیسـتی ادعایی مشابه مورد جواد سعیدی را مطرح می‌کند.

احمد احمد از افراد جدا شـده سـازمان که با علی میرزا جعفرعلاف (پرویـز) در تماس بوده این‌گونه می‌نویسد:

«ایرج در جلسه‌ای ضمن تشریح وضعیت ناآرام پرویز گفت که او خائن است و باید کشته شود و به من پیشـنهاد قتل او را داد. با شـنیدن این جمله من تکان خوردم، ولی خود را کنترل کردم و شروع به توجیه و صحبت کردم... روزی ایرج آمد و گفت که سازمان با نظر و پیشنهاد تو موافقت کرده و می‌خواهد پرویز را به خارج بفرستد و باید پاسپورت بی‌نقصی برای او جعل کنید....»

مدتی بعد، هنگامی که احمد به خانه تیمی یادشـده بازمی‌گردد، پاسـپورت جعل‌شده برای پرویز را در زیر موکت می‌یابد مطمئن می‌شود که سـازمان به بهانه خروج او از کشور، وی را سر به نیست کرده است:

«کلید را انداخته و در را باز کردم و وارد اتاق شدم. موکت را جمع کردم. چند کاغذ خطاطی شده

توسط پرویز و یک پاسـپورت زیر موکت بود. پاسـپورت را باز کردم، از آنچه که می‌دیدم به خود لرزیدم....روی پاسپورت عکس پرویز بود. همان پاسـپورتی که ما برای پرویز به دستور سازمان جعل کردیم. فهمیدم سناریوی خروج پرویز از کشور و تشکر سازمان از من به خاطر جعل خوب پاسپورت! همه ساختگی و برای فریب ما بوده است و دریافتم معنی «از مرز گذشت» چیست."

در نوشته‌های منسـوب به حسـین روحانی نیز در این‌باره چنین آمده است:» «دومین ترور داخلی که احتمالاً در اواخر سـال ۱۳۵۳ صورت گرفته، ترور فردی به‌نام علی میرزا جعفر علاف (با اسم مسـتعار پرویز) از اعضای سـازمان بود. وی که خواهر و برادرش نیز در سازمان فعالیت می کردند، ازسوی سازمان و تا آنجا که نگارنده اطلاع یافته، مورد شک پلیسی قرار می گیرد و به همین دلیل او را ترور می کنند.»

به این ترتیب سـازمانی که حنیف‌نـژاد بنیاد گذاشـت و بارها درباره آن گفـت «در ورودی سـازمان تنگ و در خروجی آن باز و گشاد است»، دوسـال بعد درهای خروجی‌اش چنان تنگ می‌شود که تنها به ضرب گلوله باز می‌شود.

رهبران سازمان‌های مسلحانه کار، راه‌حل‌هایشـان هم مسلحانه است. آن‌ها زحمتی برای حل مسـالمت‌آمیز کناره‌گیری یک فرد (ازجمله فرسـتادن وی به خارج) متحمل نمی‌شـوند. نبرد قهرآمیز، هم صورت مسئله و هم راه‌حل‌هایش سـاده و قهرآمیز است. وقتی که این ضعف بنیادین با رفتار و منش سـلطه‌جویانه و برتری‌طلبانه پرچمدار و پرچمدارانی که در نوک پیکان تکامل تاریخ، تمامی حقیقت را نمایندگی کرده و پیشـتازانه پرچم رهایی را به دوش می کشند همراه شود، فاجعه تکمیل می‌شود.

لطفاً در شـماره آینده توضیح دهیـد پس از انتشـار «جزوه سـبز» در بهـار ۱۳۵۳ ـ که به هر شـاخه‌ای یک نسـخه ارسـال شـد و این جزوه در واقع مقدمه بیانیـه تغییر ایدئولـوژی بود ـ در شاخه شـما چه بحث‌هایی به‌وجود آورد؟ همچنین از آن پس من شـاهد «بمباردمان» ایدئولوژی با پرسـش‌های پی‌درپی بودم. در شاخه شـما با آن پرسـش‌ها چگونه برخوردی شـد؟ چنانچه لحظه به لحظه مجید و مرتضی در این مقطع حساس و همچنین داستان حذف‌های فیزیکی را در شماره آینده به تفصیل بگویید، برای ما و خوانندگان نشریه بسیار شنیدنی خواهد بود.

ویرانگری و القای شبهه با استفاده از اقتدار تشکیلاتی

مدتی این مثنوی تأخیر شد؟!

بله، تأخیر عمـدی و اعتراضی به وقایع پـس از انتخابات بود. یکبار هـم خصوصی برایتان نوشتم که نمی‌توان راوی صادق وقایع تاریخی گذشته بود و از کنار وقایع مشابه آن که در میهن جریان دارد بی‌تفاوت گذشت. بگذارید بیشتر توضیح دهم؛ پیش از این چه در گفت‌وگو با شما و یا در جاهای دیگر گفته و نوشته‌ام که تصویر لحظه خداحافظی با مجید شریف‌واقفی در ساعت ۳ بعدازظهر روز سه‌شنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۴ از آن زمان تا سـال‌ها بعد و تاکنون با من است. من در این همه سـال، نه خواستم و نه توانسـتم آن لحظه را فراموش کنم. آن تصویر برای من یادآور ارزش‌هایی اسـت که علیرغم افت و خیزها و فرازونشـیب‌های گوناگون می‌توان و باید به آن‌ها وفادار ماند. این "وفا"داری، نوعی وفاداری به خویشتن خویش و حتی انگیزه حرکت و مقاومت است. عهد ما با لب "خونین "دهنان بست خدای....

در روزها و ماه‌های پـس از انتخابات اخیر، چهره‌ها و تصاویر دیگـری نیز بر ذهن و جان من نقش بسـت؛ به همان مظلومیت مجید شـریف‌واقفی و به همان تأثیرگـذاری: تصویر ندا آقا سلطان، سـهراب اعرابی، اشکان سـهرابی، امیر جوادی‌فر، محسـن روح‌الامینی و ده‌ها جان شیفته و شیرین دهن دیگر. شـماری که به خون درغلتیدند و شماری که با جسم‌های معلول و

زخمی به زندان و بیمارستان فرستاده شدند.

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه زدند / بوسه دادند لب شـاهد و پیمانه زدند/ خون "من" باد حلال لب شـیرین دهنان / که به کام دل ما خنده مسـتانه زدند/ آخراز پیرهن شمع فروغی سرزد/ آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

این روزها وصف حال من و به گمانم بسیاری از مردم ایران در درون و برون مرز چنین است. من چنین‌ام که نمودم، دگر ایشان دانند.

بازگردیـم به بررسـی دنبالـه ماجراهای سـال ۱۳۵۳ در سـازمان مجاهدیـن و تصفیه‌های درون تشکیلاتی در آن ایام.

در گفت‌وگوی پیشـین اشـاره کردم که سـازمان‌های مسـلحانه کار، راه‌حل‌هایشان هم مسـلحانه اسـت، خواه مشـکلات تشـکیلاتی(مانند کناره‌گیری یک فرد)، خواه مشکلات امنیتی(مانند مشکوک‌شـدن به یـک فرد)، خـواه سیاسـی ـ اجتماعی و یـا تبلیغاتی. چنین سازمان‌ها و افرادی اگر زمانی به قدرت برسند برای مسائل جامعه نیز اولین راه‌حلشان خشونت و قهر است؛ در این راستا می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱ـ خمپاره‌انداز اعلامیه پخش کن؛ اواخر سـال ۱۳۵۲ و به احتمال زیاد اوایل سال ۱۳۵۳ بود که روزی در یک تماس تشـکیلاتی مجید شـریف‌واقفی برایم تعریف کرد "برادران در خارج دستگاهی درست کرده‌اند که به‌صورت خمپاره‌انداز سبک اسـت، می‌توان آن را در یک کوچه خلوت قرار داد و شـلیک کرد، منتها به‌جای خـروج گلوله انفجاری حامل بسـته‌های اعلامیه خواهد بود که در فضا پخش می‌شـود." تغییرات ایدئولوژیکی درون سازمان و پیامدهای بعدی آن ازجمله قتل شریف و دستگیری من و تلاشی سـازمان، دیگر مجالی برای اندیشیدن درباره این‌گونه طرح‌ها نگذاشـت. سـال‌ها گذشـت تا من همان موضوع را در کتاب خاطرات یکی از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین به‌نام محسن نجات‌حسـینی باعنوان "بر فراز خلیج فارس" خواندم. او می‌نویسد: "زمسـتان ۱۹۷۳ علیرضا سپاسی آشـتیانی به خارج آمد. با ورود سپاسی به سوریه مسـئولیت بخش خارج از کشـور به‌دست او سـپرده شـد. یک روز در ملاقاتی که با سپاسی داشتم عضوی از سازمان را به‌نام "سامی" (محسن فاضل) به من معرفی کرد... سپاسی

می‌خواست سامی (محسن فاضل) به کاری مشغول باشد تا طی دوره‌ای رفتار او مورد ارزیابی قرار گیرد. بنا شد که وی به مرکز ۴۴ کارگاه نظامی فلسطینی‌ها در دمشق برود... او شبانه‌روز در کارگاه می‌ماند و روی ساختن خمپاره اعلامیه پخش کن که من از چند ماه پیش از آن شروع کرده بودم کار می‌کرد. این خمپاره می‌توانست در جایی روی زمین مستقر شود و به آسمان شلیک شود. در بدنه آن جایی برای دسته‌ای اعلامیه تعبیه شده بود .چند ثانیه پس از پرتاب خمپاره، استوانه محتوی اعلامیه‌ها که به ارتفاع ۵۰ـ۴۰ متری رسیده بود متلاشی شده و اعلامیه‌ها در فضا پخش می‌شد.[۱]

و این بود ارتباط با مردم از طریق عملیات پرتاب اعلامیه با خمپاره.

۲ـ قرص‌های سیانور؛ عبارت بود از کپسولی شیشه‌ای که حدود ۲۰۰ میلی‌گرم سیانور سدیم در آن تعبیه می‌شد. آن عده از اعضای سازمان که در عملیات پر خطر شرکت می‌کردند و افرادی که اطلاعات تشکیلاتی آن‌ها در صورت دستگیری و شکنجه ممکن بود به سازمان ضربه وارد کند از این نوع کپسول‌ها همراه داشتند. به نظر محسن نجات‌حسینی و تمامی کسانی که در آن سال‌ها درگیر مبارزه مسلحانه بودند (ازجمله خود من) "اقدام به خودکشی که در بسیاری از برآوردها غیرمنطقی می‌نمود نتیجه خشونت و توحشی بود که رژیم پلیسی شاه به‌کار می‌برد." اما امروزه می‌دانیم که این نگاه تنها یک جنبه از واقعیت را بیان می‌کند. سویه دیگر، خشونت نهفته و یکسونگری نظامی در اندیشه و عمل سازمان‌های مسلحانه کار است.

نجات‌حسینی چنین می‌آورد: "ابوجهاد مسئول بخش عملیاتی انقلاب فلسطین، در نگرشی بر عملکرد مبارزان ایرانی، عمل خودکشی افراد مبارز را نوعی ضعف تشکیلاتی می‌دانست. او معتقد بود که داشتن زندانی سیاسی، سندی افشاگرانه برای دشمن است. ضمن این که نیروی انسانی تشکیلات نیز باقی می‌ماند. به علاوه مفهوم "**خیانت**" نزد فلسطینی‌ها با آنچه در سنت مبارزاتی ایران مرسوم است تفاوت فاحشی داشت، برای نمونه وقتی نیروهای اردنی در سپتامبر ۱۹۷۰ به قتل‌عام نیروهای فلسطینی کمر بستند، چند تن از رهبران برجسته الفتح به چنگ

---

۱ – «بر فراز خلیج‌فارس»، محسن نجات‌حسینی، ص ۳۶۲.

نیروهای امنیتی اردن گرفتار شـدند و چند ساعت بعد در گفتاری سازشـکارانه در یک مصاحبه تلویزیونی در عمان، وسیله رهایی خود را فراهم کردند. این افراد از جمله ابو ایاد، به محض خروج از بازداشتگاه به جایگاه پیشین خود در انقلاب فلسـطین بازگشتند. ابو ایاد به‌عنوان مرد شماره ۲ الفتح و یکی از مؤثرترین رهبران فلسطینی به فعالیت‌های خود ادامه داد."[۱]

۳ـ قتـل در بغـداد؛ اکنون به مـوردی دیگـر بپردازیم: اواسـط مرداد مـاه ۱۳۵۳، مرتضی هودشـتیان (با نام‌های مسـتعار یوسـف و حمید) با گذرنامه عادی به پاریس و از آنجا به لندن می‌رود. یوسف فردی بسـیار با اسـتعداد و مبتکر در رشته الکترونیک بود. سـازمان او را برای خرید وسایل مورد نیاز، از جمله تهیه بی‌سـیم به خارج می‌فرستد. مجید شریف‌واقفی مسئول او بود. مجید چند بار به خود من و منیری جاوید وعـده داد که به‌زودی امکانات فنی و الکترونیکی توسط یکی از افرادی که به خارج فرستاده‌ایم خواهد رسید.

مرتضی هودشتیان صرفاً برای تهیه وسـایل و تجهیزات الکترونیکی به خارج فرستاده شد، ولی تشـکیلات در لندن تصمیم می‌گیرد که وی را برای دیدن یـک دوره کوتاه‌مدت آموزش نظامی بـا گذرنامه جعلی بـه اردوگاه‌های فلسـطینی در بغـداد روانه کند. حـال آن‌که درجه وابستگی و هواداری وی به سازمان تا این حد نبود.

محسن نجات‌حسـینی می‌نویسـد: «حمید (مرتضی هودشـتیان) که به‌تازگی به سازمان پیوسـته بود، در ایران به‌طور علنی زندگی می‌کرد و تجربه تشـکیلاتی چندانی نداشت. چیزی نمی‌گذرد که ضعف تشـکیلاتی او در برخوردهای روزانه‌اش بروز می‌کنـد. او با نادیده‌گرفتن برخی از اصـول و معیارهای زندگی سیاسـی و تشـکیلاتی، نوعـی بیگانگی با تشـکیلات و کارگروهی را بـه نمایش می‌گـذارد... برخوردهای حمیـد به‌تدریج نوعی سـوءظن (گمان نفوذی‌بودنِ ساواک) در اطرافیانش برمی‌انگیزد..."

محسن فاضل (تبعید شـده از ایران) که از یک‌سو با سـخت‌گیری‌های تشکیلات در داخل کشـور خو گرفته بود و از سـوی دیگر فرصتی به‌دسـت آورده بود تا توان تشـکیلاتی خود را

---

۱ – همان، ص ۳۶۳.

به رقیبانش در خارج از کشـور نشـان دهد، وظیفه بررسـی وضع حمید را به‌عهده می‌گیرد. او سوءظن شدید خود نسبت به حمید را برای دیگران نیز توجیه می‌کند.

تصمیم بر این شـد کـه از اعضای داخل کشـور و کسـانی که حمید را برگزیـده و به خارج فرستاده‌اند اطلاعات بیشتری کسـب شود. با مصباح، رابط سـازمان در لندن نیز تماس گرفته شد تا این اطلاعات، دقیق‌تر و صحیح‌تر باشد. محسـن فاضل بدون این‌که در انتظار اطلاعات بیشتری از داخل بماند، با توافق حسـین روحانی برای بررسی وضع حمید دست به کار می‌شود. وی در فرصتی کوتاه، چنان در سوءظن خود فرومی‌افتد که در باور خود حمید را فرستاده ساواک و عنصر نفوذی رژیم می‌شناسـد و برای اعتراف‌گرفتن از حمید، او را تحت فشار می‌گذارد و به **شکنجه** مبادرت می‌کند. او در این کار از محمد یقینی هم کمک می‌گیرد.

عصر یک روز پاییزی، خبر غم‌انگیز مرگ حمید (مرتضی هودشـتیان)، در لبنان به گوشـم رسید. کشته‌شدن او در زیر شکنجه، آن هم توسط اعضای تشـکیلات، فاجعه‌ای دردناک بود. جالب آن‌که پس از مرگ حمید، هنوز برخی بر سوءظن خود پا می‌فشردند.

وسایلی که حمید به همراه داشت مانند ساعت مچی، ماشین حساب و... که او از ایران با خود آورده بود، توسط دکتر مصطفی چمران که در آن هنگام با ما همکاری داشت بررسی شد و هیچ وسیله و مدرکی که نشان از جاسوسی باشد به‌دست نیامد. بعدها معلوم شد که حمید کاملاً مورد شناخت و اعتماد تشکیلات در داخل کشور بوده است. "[۱]

حسین روحانی مسئول وقت سازمان در خارج کشـور در این باره جزئیات بیشتری را روشن می‌کند، او می‌نویسـد: "در طول دوره آموزش که چند هفته به طـول می‌انجامید دیگر عناصر سازمان که همراه مرتضی هودشـتیان مشـغول گذراندن دوره نظامی بودند، شاهد یک‌سری حرکات مشکوک از سوی او می‌شوند."

روحانی در توضیح حرکات مشـکوک می‌نویسـد: "ازجمله بی‌تحرکی و عدم‌آمادگی برای ورزش صبحگاهی و یا مشغول‌شدن با دستگاه ماشین حسـاب کوچک الکترونیکی که همراه

---

۱ – همان، ص ۳۵۹.

داشت، نظر آن‌ها را جلب می‌کند." روحانی می‌نویسد: " قرار شد تا از داخل در این مورد تلفنی سؤال شود، اما از آنجا که از بغداد امکان تلفن به ایران وجود نداشت و این کار حداقل ۲۴ ساعت بعد انجام می‌گرفت، محسن فاضل معتقد بود که این فرصت زیادی است و در این فاصله چه‌بسا ضرباتی به سازمان وارد آید... . در جریان بازجویی از آن جهت که وی در اثبات بی‌گناهی‌اش برخوردی کاملاً شک‌برانگیز داشت موجب شد که او را با "کابل" بزنند. زدن کابل در حدی بود که پاهای وی کاملاً ورم کرده بود. هنگام ظهر بود که زدن قطع شد و قرار شد تا تلفن به داخل [ایران] دیگر با او برخوردی صورت نگیرد. پیش از ناهار یکی دو نفر او را به دستشویی بردند. درآنجا او تعادل خود را از دست می‌دهد، او را گرفته و به اتاق می‌برند. ساعت ۲ بعدازظهر به او سر می‌زنند و می‌بینند که تمام کرده است. به احتمال قوی خونریزی مغزی کرده بود. فردای آن روز تلفن زده شد و معلوم گردید که وی از هواداران سازمان بوده... تاریخ دقیق این جریان روز دهم آبان ماه ۱۳۵۳ می‌باشد."

ساواک تا زمان دستگیری وحید افراخته از این ماجرا اطلاع نداشت. در بازجویی افراخته پس از شرح مفصل ماجرا آمده است: " قاتلین شرح جنایتشان را برای داخل می‌نویسند. از داخل جواب برمی‌گردد که: "شما یک عنصر بسیار با ارزش فنی گروه را کشته‌اید." جواب تنها یک "انتقاد از خود است..."

یک‌سال‌ونیم بعد ماشین ترور سازمانی به سر وقت شریف‌واقفی، مرتضی صمدیه و من، به‌عنوان خائنین شماره ۱، ۲ و ۳ آمد. پس از ما نیز نوبت به محمد یقینی که در ماجرای قتل مرتضی هودشتیان همراه و شریک جرم بود، رسید. درباره هریک در جای خود صحبت خواهم کرد.

واقعیت این است که نبرد قهرآمیز، هم صورت مسئله و هم راه‌حل‌هایش قهرآمیز و به عبارتی ساده و تک بعدی است (مانند مبارزه مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک). وقتی این "**ضعف بنیادین**" با رفتار و منش سلطه‌طلبانه و ظرف تشکیلاتی متناسب (تشکیلات مخفیِ فاقد روابط اجتماعی و فاقدِ روابط دموکراتیک) و از همه مهمتر "ایدئولوژیِ" توجیه‌کننده دیکتاتوری همراه شود، وقوع چنین فاجعه‌هایی چه در سازمان مجاهدین و چه در سازمان‌ها و حکومت‌های مشابه اجتناب‌ناپذیر است.

تلاش برای ساده نشان‌دادن معضلات و پیچیدگی‌های اجتماعی، گرایش توسل به قهر و خشونت در مناسبات اجتماعی و توهم نسبت به در دست داشتن کلید مشکلات جهان البته مختص سازمان مجاهدین در آن مقطع زمانی نیست، قصه خونباری است به بهای خون میلیون‌ها انسان که هنوز بسیاری از آن درس نگرفته‌اند.

به نظر شما ماجرای تغییر ایدئولوژی سازمان از کی و از کجا آغاز شد؟ آیا می‌توان تاریخ دقیقی برای شروع ماجرا در نظر گرفت؟ نظر شما درباره تحلیل‌های مختلفی که در این مورد وجود دارد چیست؛ تحلیل هسته مارکسیستی و پوسته مذهبی، یا این نظر که مجاهدین از اساس مارکسیست بوده‌اند و یا تحلیل التقاطی‌بودن ایدئولوژی مجاهدین از آغاز و...؟

بگذارید ابتدا ساده‌ترها را پاسخ دهم:

۱-به گواهی تمامی مدارک و شاهدانی که هنوز زنده‌اند، بنیانگذاران سازمان از محمد حنیف‌نژاد گرفته تا سعید محسن و اصغر بدیع‌زادگان و عبدالرضا نیک‌بین (معروف به عبدی که بعدها از سازمان جدا شد) تماماً افرادی بودند مسلمان و مذهبی با انگیزه‌ها و پیشینه روشن و مشخص.

۲-با این نظر هم که در میان اعضای سازمان دو گرایش وجود داشت؛ یکی با آبشخور مذهبی و دیگری مارکسیستی و یا مبارزاتی و مدتی این و مدتی آن گرایش تسلط پیدا کرد نیز نمی‌توان موافق بود، زیرا جدا از غیرواقعی‌بودن چنین تقسیم‌بندی میان اعضا و محتوای آموزشی یکسان و سراسری، بیشتر کسانی که بعدها مارکسیست و مارکسیست دو آتشه هم شدند افرادی بودند با پیشینه بیشتر و غلیظ‌تر مذهبی. این‌گونه نبود که دو نوع و حتی دو گرایش در سازمان وجود داشته باشد. البته روشن است که عمق اعتقادی افراد همچون انگیزه‌های اجتماعی و مبارزاتی‌شان یکسان نباشد، ولی همه از اساس مسلمانانی بودند با انگیزه‌های قوی اجتماعی و مبارزاتی. از اینان شماری حتی سابقه دروس حوزوی داشتند و شماری دیگر از گروه‌های متعصب مذهبی مانند "حزب‌الله" پیش از انقلاب می‌آمدند.

از نام‌آوردن اکراه دارم، ولی برای دوری از شائبه کلی‌گویی بد نیست دانسته شود که تراب حق‌شناس و محمدحسین روحانی هر دو سال‌ها دروس طلبگی خوانده بودند و یا علیرضا زمردیان و شماری دیگر جدا از اعتقادات قوی مذهبی از خانواده‌های شناخته شده مذهبی بودند.

شخصاً بهرام آرام را، که مجری و طراح بسیاری از عملیات نظامی و تصفیه‌های درون گروهی بود، از پیش از شهریور ۱۳۵۰ می‌شناختم. در آن ایام من به‌عنوان پیک شیراز ـ تهران هر چند هفته یکبار به تهران می‌رفتم. پس از شهریور ۵۰ نیز با وی تماس داشتم. خوب به یاد دارم که در گفت‌وگوهای تشکیلاتی پیش و پس از شهریور ۵۰ او بسیار اصرار داشت که کلمه "برادر" به‌کار برده شود. می‌گفت کلمه "رفیق" بار مارکسیستی دارد، ما مسلمانیم و باید کلمه برادر را به کار بریم.

روزهای پس از شهادت احمد رضایی نخستین شهید سازمان، وقتی در ملاقاتی اطلاعیه مربوطه را برای من آورد آیه ۲۳ سوره احزاب را با هیجان تکرار می‌کرد "من‌المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوالله علیه، فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا" از مؤمنین کسانی هستند که به پیمان خود با خدا وفا کرده (به شهادت رسیدند) و کسانی که بر سر پیمان ایستاده و تغییری در پیمان آنان نیست.

بیانیه سازمان باعنوان "پاسخ به یاوه‌های رژیم و رد اتهام مارکسیست‌های اسلامی" که در آن بر مسلمان‌بودن مجاهدین تأکید شده بود به توصیه و کوشش بهرام تهیه شد.

همچنین معروف است که محمود طریق‌الاسلام (از گروه حزب‌الله پیش از انقلاب که از خانواده‌ای شدیداً مذهبی بود) در دوران مذهبی‌بودن برای غسل کردن در زمستان، یخ حوض را می‌شکست و غسل می‌کرد. حال آن که تفکر رایج و معتدل مذهبی و از جمله تفکر رایج سازمان در آن ایام این بود که احکام، دینامیزم (انعطاف‌پذیری) دارند و می‌توان به‌جای شکستن یخ حوض، با خاک تیمم کرد.

من از قضا معتقدم باید روی این نکته تأمل کرد که افراطیون مذهبی وقتی به‌اصطلاح تغییر عقیده داده و مارکسیست می‌شوند چگونه به افراطیون مارکسیست تبدیل می‌شوند؟ معکوس چنین پدیده‌ای را سال‌ها بعد ما در آلمان شاهد بودیم که شماری از جوانان افراطی و گاه کمونیست در آلمان شرقی، پس از فروپاشی دیوار برلین به نژادپرستی افراطی و نئونازیسم روی آوردند.

۳- اما در باب التقاط و ایدئولوژی التقاطی باید گفت این رشته سر دراز دارد. به‌راستی التقاط چیست و التقاطی کیست؟ اگر نقطه مقابل التقاط را ناب و خالص‌بودن بدانیم پرسش را باید این گونه مطرح کرد که کدام مکتب و کدام فرد ناب و خالص است؟ آیا مارکسیسم

ناب اســت و التقاطی نیســت؟ در این صورت اگر تمامی آنچه را که مارکس از ریکاردو، هگل و فویر باخ وام گرفته به کناری نهیم آن وقت از مارکسیســم چه می‌ماند؟ جز شیر بی‌یال و دم و اشکمی که در آن نه از ارزش اضافی خبری اســت و نه از دیالکتیک هگلی و نه ماتریالیسم. در چنین صورتی تکلیف لنینیســم، استالینیسم، مائوئیســم و صدها نحله و به‌قول امروزی‌ها قرائت از مارکسیســم که دیگر جای خود دارد. در جایی که تازه بر ســر خود مارکس هم بحث اســت که کدام قرائت از مارکس، ناب و خالص اســت و کدام التقاطی؟ اندیشه‌های مارکس جوان و یا مارکس در سنین پیری؟

به نظر این حقیر ســرا پا تقصیر و البته معترف به ناتوانی خویش، این پرســش در مورد همه اندیشــه‌ها چه آن‌ها که مدعی منبع زمینی و چه آن‌ها که مدعی منبع آســمانی هســتند مطرح است. گر حکم شود که مست گیرند، در شهر هر آن که هست گیرند.

به‌راســتی اســلام ناب محمدی کدام اســت؟ آیا موضوعاتی که اکنون برای فقها و در مورد کشــور خودمان فقهای شــیعه، از بدیهیات و مباحات و حتی در مواردی الزامات اســت، صد و دویست‌ســال پیش نزد اســلاف همین فقها، از محرمات و ممنوعاتی که اصــلاً به آن نزدیک نمی‌شدند نبود؟ در این صورت دویست یا سیصدســال دیگر چه خواهد شد و آن‌ها درباره امروز ما چه قضاوتی خواهند داشت؟

به نظر من التقاط نه‌تنها مذموم و ناپسند نیست، بلکه رمز پیشرفت و تکامل به‌شرطی قرون و اعصار اســت. آموختن از یافته‌های دیگران و خود آموزه‌ای برای نسل‌های بعدی شدن است، بدون مطلق کردن خویش و دیگــران. می‌خواهم کمی هم از جدی بودن درآییم و این ســخن نغز روحانی عارف، روشــن ضمیر و رضا مارمولک را که هر دو یکی شــده‌اند بزنم که "راه‌های رســیدن به خدا (حقیقت) به تعداد افراد بشر است. "هر کســی از ظن خود، درک خود، در ظرف زمان و مکان خود در جست‌وجوی حقیقت برآید کاری خوب و پســندیده و ضروری انجام داده است. مشکل آنجا آغاز می‌شــود که به‌قول رند شیرین سخن شــهر ما، چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند و جنگ هفتادودو ملت به‌پا شد که ما هم درگیر آنیم.

با این توضیحات می‌توان نتیجه گرفت که به نظر شــما در اندیشــه و اعتقاد مجاهدین هیچ

اشکالی وجود نداشته است؟

نه! آنچه را گفتم بـه آن جهت بود که از سـاده‌گزینی و تلاش برای پاسـخ‌های صفر و صد یا همان سـیاه و سـفید پرهیز کنیم. به نظـر من بدون بـاور به‌وجود ضعف‌هـای "بنیادی" و "ساختاری" در **اندیشه و عمل** مجاهدین خلق (مجاهدین نسل حنیف‌نژاد) به‌عنوان مبنا و پایه، تغییر ایدئولوژی به آن سرعت و به آن فراگیری غیرقابل توضیح است.

درعین حال، بدون هیچ‌گونه پیش‌داوری ارزشـی(اثباتاً یا نفیاً) در مورد کار حنیف‌نژاد، بر این باورم که "ادامه منطقی" حرکت او می‌توانست تقی شـهرام و کارهای او نباشد، همان‌گونه که حرکات امروزی و دیروزی مسعود رجوی هم در آن راستا نیست.

البته تصحیح آن سـاختارها (اعم از تشـکیلاتی، اعتقادی و مطمئناً رفتاری) نه در خانه‌های تیمی چریک‌های شـهری میسـر بود، نه در زندان‌هـای اوین و قصـر در زمان شـاه و نه در پادگان‌های نظامی صدام‌حسین در عراق.

این پرسش بی‌پاسخ ماند؛ به نظر شـما ماجرای تغییر ایدئولوژی سازمان از کی و از کجا آغاز شد؟ آیا می‌توان تاریخ دقیقی برای شروع ماجرا در نظر گرفت؟

پیشـتر گفتم که شـهادت رضا رضایـی پایـان یـک دوره و آغـاز دوره‌ای دیگر اسـت. شاخه‌ای‌شـدن تشـکیلاتی که پیش از آن هم از دموکراسـی در آن خبری نبود باعث افزایش اقتدار تشکیلاتی رهبری شد. سال ۱۳۵۲ سال کار درون تشکیلاتی است.

در فقدان کاظم ذوالانوار، محمود شـامخی و رضا رضایی، تقی شـهرام با عمل چشـمگیر فرار از زندان سـاری و به غنیمت‌آوردن مقادیری سـلاح، بی‌سـیم، مهمـات و نیز محفوظات و اطلاعات وسـیعی که در دوران زندان کسـب کرده، به‌سـرعت به نفر تعیین‌کننده مرکزیت سه‌نفره تبدیل شد. او بسیار شـیفته محفوظات خود بود و آن‌ها را کشـفیات بدیع و تاریخی که به‌تنهایی به درک آن‌ها نائل شـده می‌دانسـت. با تغییر جهت از اصلاح سـبک کار و مسـائل تشـکیلاتی به مبانـی فلسـفی و عقیدتی، او به طـرح شـبهات و پرسـش‌هایی پرداخت که دیگر اعضای مرکزیت شـامل بهرام آرام و مجید شـریف‌واقفی قادر به پاسـخ بـه آن نبودند. پرسـش‌هایی مانند: ۱ـ نقش انبیا در روند تکاملـی تاریخ؟ ۲ـ نقش وحـی و نقش توده‌ها؛ اگر

توده‌ها تاریخ‌ساز هستند انبیا چه نقشی دارند؟ ۳ـ چگونه می‌توان هم به "ماتریالیسم تاریخی" باور داشت و هم پدیده "وحی" و "نبوت" را پذیرفت؟ ۴ـ نظر اسلام درباره "برده‌داری" و "کنیز" چیست؟ ۵ـ نظر حضرت علی در نهج‌البلاغه درباره "زن" چیست؟ ۶ـ "ملائکه" و تناقض آن با بحث تکامل در سازمان چگونه است؟ ۷ـ قرآن مردم را نادان و ناسپاس می‌داند و می‌گوید "اکثرهم لایعلمون" و یا "اکثرهم لایعقلون"، این با نظر سازمان که توده‌ها آگاه هستند و "خلق قهرمان" است چگونه همخوانی دارد؟ ۸ـ چرا رهبران سازمان در گذشته به‌جای استفاده از کلمه "دیالکتیک" در جزوه شناخت، محافظه‌کارانه واژه ناکافی "دینامیک" را به‌کار بردند. علت این محافظه‌کاری و یا عدم صداقت با مردم و کادرهای سازمانی در کجاست؟ ۹ـ نقش ایدئولوژی سازمان در ضربه ۱۳۵۰ و ضربات بعدی کدام است؟ ۱۰ـ ایده‌آلیسم نهفته در ایدئولوژی سازمان با شرایط عینی مبارزه چگونه قابل انطباق است؟ ۱۱ـ باور به خدا در مبارزه روزمره ما چه نقشی ایفا می‌کند؟ کسانی که خدا را باور ندارند چرا مبارزه و مقاومت می‌کنند؟ تفاوت ما که مسلمانیم با آن‌ها، در امر مبارزه چیست؟ و...

چنین پرسش‌هایی البته خلق‌الساعه نبودند. بخشی پرسش‌های رایج دیدگاه مارکسیستی نسبت به دین، مذهب و خدا بود. شماری نیز در دوران حنیف‌نژاد، نقادانه طرح می‌شد و کسی هم مارکسیست نشد. اساساً یکی از وظایف گروه ایدئولوژی سازمان ـ که حنیف‌نژاد شخصاً در رأس آن بود ـ تدوین جامع نقطه‌نظراتی درپاسخ به این پرسش‌ها بود. بسیاری از پرسش‌ها نیز انحرافی بود، بخصوص برای مجاهدین که نگرشی متفاوت با نگرش مذهب سنتی داشتند. بخشی نیز به‌راستی تحریف واقعیات درون تشکیلات مجاهدین بود و موضوعات به‌گونه‌ای که شهرام مطرح می‌کرد، نبود.

با طرح پرسش‌های فلسفی و عقیدتی، پاسخ یابی برای مشکلات تشکیلاتی و استراتژیک (راهبردی) امر مبارزه مسلحانه تا اطلاع ثانوی به تعویق افتاد. تقی شهرام این‌گونه استدلال می‌کرد که تا پاسخ‌هایی برای پرسش‌های پایه‌ای پیدا نشود،پاسخ به دیگر پرسش‌ها و مشکلات نیز امکان‌پذیر نیست.

ویژگی موضوعات فلسفی و تاریخی هم به‌گونه‌ای بوده و هست که پایان‌ناپذیر است.

می‌دانید و می‌دانیم که طرح پرسش، بسیار ساده اما پاسخ به آن بسیار مشکل است. این، در همین گفت‌وگوی ما هم صادق است. ویژگی پرسش‌ها چنان است که کار آکادمیک و گروهی بسیار طلب می‌کند، آن هم نه در خانه‌های تیمی و نه در میدان نبرد چریک شهری. ضمن این که در طول تاریخ نشان داده شده که همیشه بسیاری پرسش‌ها بی‌پاسخ مانده و می‌ماند، تا حرکتی اجتماعی، پیروزی و یا شکستی بزرگ، برای آن‌ها پاسخ شود. (تغییر پارادایم، الگو و مدل ذهنی)

امروزه به‌خوبی می‌دانیم که پیروزی نهایی نظرات لنین نه در قدرت استدلال و نبوغ تئوریک و حجم عظیم مطالعاتش ـ که واقعیت هم داشت ـ بلکه ناشی از موفقیت در سرنگونی حکومت تزار و به‌دست‌گرفتن قدرت و استقرار کشور شوراها بود.

نفس پیروزی و به‌دست‌گرفتن قدرت و استقرار کشور شوراها بسیاری از معترضان و مخالفان را ساکت و بسیاری از شکاکان را به "پذیرش" درستی نظرات وی واداشت، حال آن که اگر شکست می‌خورد بی‌تردید جناح‌های رقیب میدان‌دار نقطه نظرات جدید می‌شدند.

هفتاد و چند سال بعد با فروپاشی کشور شوروی بسیاری نظرات که حقیقت مطلق و وحی مُنزل تلقی می‌شد همانند بت‌های بت‌پرستان کهن فروریخت و به فراموشخانه تاریخ سپرده شد.

ابزارها و امکانات اولیه تقی شهرام در مراحل آغازین چه بود؟

ابزار و روش‌های اولیه تقی شهرام در مراحل آغازین تغییر ایدئولوژی از این قرار است:

۱ـ استفاده از طرح تقسیم شاخه‌ای سازمان، ۲ـ سلطه بر یکی از شاخه‌ها، ۳ـ به بن‌بست کشاندن بحث‌های استراتژیک و تشکیلاتی و ۴ـ طرح پرسش‌ها و شبهات ایدئولوژیک بدون ارائه پاسخ روشن به آن‌ها (چه سلبی چه ایجابی)

این که بلافاصله پس از شهادت رضا، تقی شهرام با اعتقادات مذهبی قطع رابطه کرد یا نه بسیار مشکل است، اما با اطمینان می‌توان گفت که به فاصله کوتاهی پس از شهادت رضا (خرداد ۱۳۵۲) به روش‌های فوق متوسل شده است. در نوشته و گفته‌های بعدی، وی تلاشی آشکار در کمرنگ کردن نقش رضا در رهبری و نجات سازمان داشت. از رضا و نقش او به‌عنوان عامل سدکننده تحولات درونی و باعنوان "بدترین ضعف‌ها در کادر رهبری از شهادت احمد تا شهادت رضا" نام می‌برد.

با اطمینـــان می‌توان گفـــت که از نیمه دوم ســـال ۱۳۵۲ تقی شـــهرام به همراه شـــماری از افراد شـــاخه تحت کنترل خود تغییر عقیـــده داده بود، با این همه برخلاف اصول شناخته‌شـــده مارکسیستی نه‌تنها ازسازمان جدا نشد و به‌اصطلاح انشـــعاب نکرد، بلکه درصدد تصاحب کل سازمان، نام و سوابق آن نیز برمی‌آید. در این ایام شاخه تحت کنترل مجید شریف‌واقفی کاملاً مذهبی است و شاخه بهرام و افراد مرکزی آن نیز مذهبی‌اند.

در این ایام نقش و موضع بهرام آرام، دیگر عضو مرکزیت چگونه است؟

در مورد شـــاخه بهرام آرام شما (لطف‌الله میثمی) که در مرکزیت شـــاخه وی بوده‌اید، بیشتر از من ارتباط و اطلاع دارید، اما براســـاس شنیده‌ها و دانســـته‌ها، نظر من چنین است: بهرام آرام در زمســـتان ۵۲ در تماس جداگانه با تقی شـــهرام تغییر عقیده داد. در ابتـــدا، او در مقابل تحولات و طرح پرسش‌های مطرح شده ازسوی تقی شهرام موضعی منفعل و نوسانی داشت. ازسویی وی گذشته‌ای مذهبی و اعتقادی داشت و دوران رهبری حنیف‌نژاد و سعیدمحسن را از نزدیک تجربه کرده بود. او پس از شهریور ۵۰ در کنار احمد و رضا رضایی و کاظم ذوالانوار فعالیت کرده بود.

از سوی دیگر، او عنصری کمتر تئوریک و بیشتر عملیاتی و سازمانده بود، فشار سنگین شبهات و پرسش‌های مطرح شده توسط تقی شهرام پایه‌های نظری اعتقاداتش را سست می‌کرد.

در گیر و دار چنین بحران روحی، استعداد برجســـته او در امور سازماندهی وعملیات نظامی و چریکی مفر و راه گریز او برای خلاصی از بار سنگین چنان فشارهایی بود، از این‌رو، طی روندی خودبه‌خودی به کارهای اجرایی و عملیاتی روزمره روی آورد. به دیگر سخن، او انفعال خویش را در پوشش اقدامات به ظاهر فریبنده و فعال یعنی کارهای تکنیکی و عملیاتی پنهان کرد.

با این همه، همراهی بهرام آرام و تغییر عقیده وی بزرگترین پیروزی تقی شـــهرام تلقی شد. در این امر همه متفق‌القولند که بـــدون بازوی اجرایی چون بهـــرام آرام و عاملیت او، روند تغییر ایدئولوژی با آن سرعت و با وضعیت که پیش آمد امکان‌پذیر نبود.

از نقش مجید در شـــاخه‌ای که شـــما و مرتضی صمدیه‌لباف در آن بودید گفتید و این‌که او با در میان گذاشتن واقعیات، بر روابط میان شما و سازمان روشـــنایی می‌تاباند. شما که تنها بازمانده آن جریان هستید درباره آن مقطع بیشتر می‌توانید توضیح دهید.

مجید شـــریف‌واقفی از همان ابتدا روشـــن‌تر از بهرام آرام به مقابله می‌پـــردازد. اولین ثمره مقاومت او این توافق است که تا حل‌نشدن کامل مســـئله در کادر مرکزی، مسائل نباید به افراد تحت مسئول در شاخه‌ها منتقل شده و آموزش داده شود. (زمستان ۵۲)

تقی شهرام ظاهراً این قرار را می‌پذیرد و نوعی آرامش ظاهری برقرار می‌شود. سیر بعدی وقایع نشان داد که شهرام این قرار را رعایت نکرده و شاخه تحت مســـئولیت خود را با طرح پرسش‌ها و شبهات و با استفاده از اقتدار تشـــکیلاتی (اتوریته) به تغییر عقیده واداشته است. به شماری از افراد شاخه وی این گونه القا شده بود که تمامی سازمان، ایدئولوژی مارکسیستی را پذیرفته است.

تئوری راهنمای چنیـــن اقدامی (چه با مصـــداق و چه بی‌مصداق) از ســـال‌ها پیش مهیا بود: توجیه وســـیله توســـط هدف، ضرورت وحتمیت برتری تاریخی پرولتاریا و هـــر مدعی رهبری خود خوانده آن بر دیگر طبقات و بالاخره داستان همیشـــگی تکامل تاریخ و زباله‌دانی آن... این عدم‌شفافیت بعدها در دیگر شاخه‌ها هم متداول شد.

نیمـــه دوم ســـال ۵۲ و بخصـــوص تمام ســـال ۵۳، ســـال‌های پیشـــرفت و گســـترش و ضربه‌نخوردن ســـازمان بود. ما در شـــاخه خودمان غیـــر از بهبود مســـتمر امکانات فنی و الکترونیکی شاهد عضوگیری و رشد متناســـب بودیم و ارتباطات با خارج کشور و بخصوص رادیو میهن‌پرســـتان و رادیو ســـروش به‌طور منظم برقرار بود. اخبار و مطالب در شـــاخه ما به‌صـــورت میکروفیلم در فاصلـــه‌ای کـــم و حداکثر یک هفتـــه در رادیو پخش می‌شـــد و بولتن‌های امنیتی که توسط ما منتشر می‌شد بسیار فعال بود و...

گمان ما و بخصـــوص من این بود که در شـــاخه‌های دیگر نیز وضع از زاویـــه‌ای دیگر چنین اســـت، یعنی ما در این شـــاخه در جهت گســـترش امکانات فنی، امنیتی، نظامـــی، ارتباطاتی و اجتماعی کار می‌کنیم و شاخه‌های دیگر در حال تدوین مبانی نظری و تئوریک هستند.

چنین نگرشی نه از ســـاده‌انگاری فردی، بلکه از ســـنت تقســـیم کار و اعتماد تشکیلاتی در گذشته سازمان نشأت می‌گرفت. مجید، نوشـــته‌ها و جزوه‌هایی از شـــاخه‌های دیگر می‌آورد، از جمله "جزوه سبز" (بهار ۵۳، که به‌خاطر رنگ کاغذ آن چنین نامیده شد). این جزوه ابتدا نشان و گواهی از تغییر ایدئولوژی با خود نداشت و طرح پرســـش‌هایی بود که کم‌وبیش مشابه آن در

گذشته‌های دور هم در سازمان مطرح بود. اما این بار پرسش‌ها طرح می‌شد، اما پاسخی به آن‌ها داده نمی‌شد و به فرد گفته می‌شد که خود برود درباره پاسخ‌ها فکر و مطالعه کند. در ابتدا چنین القا می‌شد که گویا سازمان روی مسائل فلسفی و تاریخی کار کرده، ولی می‌خواهد اعضا به صورت آموزشی و فعال درگیری ذهنی پیدا کنند. مشابه چنین روشی در گذشته وجود داشت. این جزوه تا مدت‌ها حساسیت‌برانگیز نبود.

فکر و مطالعه برمبنای کدام تحقیق میدانی و آکادمیک معلوم نبود. مطالعه درباره مسائل تاریخی و فلسفی برای چریکی که به‌صورت مخفی زندگی می‌کند و بخش عمده وقت روزانه‌اش با کارهای اجرایی و قرارهای تشکیلاتی پر می‌شود و کمترین ارتباط اجتماعی با جامعه و بیرون دارد، بیشتر به یک شوخی تلخ می‌مانست.

پیشرفت از طریق طرح پرسش‌ها روندی کند و بطئی داشت و با حرکت مورد نظر تقی شهرام همخوانی نداشت. طرح پرسش‌ها توسط جزوه سبز دست‌کم در دو شاخه از سازمان(شاخه مجید و بهرام) در میان اعضا، جنب‌وجوشی به راه انداخت. در شاخه ما جست‌وجو برای یافتن و ارجاع به دستاوردهای پیشین سازمان شدت گرفت و در شاخه بهرام از جمله خود شما، مرتضی صمدیه و دیگران درصدد مطالعه، تحقیق و پرس‌وجو برآمدند. مسائل جزوه سبز وقتی بدون اقتدار تشکیلاتی طرح می‌شد، محرک و انگیزاننده هم بود.

در شاخه ما طرح مسائل باعث روی‌آوردن به منابع قدیمی سازمان مانند شناخت، تکامل، راه انبیا ـ راه بشر و نیز مراجعه به تفسیرهای آیت‌الله طالقانی و دست‌نوشته‌های به‌جا مانده از سعید محسن شد. حرکت مشابهی هم در شاخه بهرام آرام صورت گرفت با این تفاوت که در شاخه ما مجید نقش راهنما و مشوق داشت، ولی بهرام در مقاطعی منفعل و در اواخر مخالفت می‌کرد. او منابع قدیمی را از دسترس افراد دور نگه‌می‌داشت. از او نقل‌قول شده که؛ ایده‌آلیسم وقتی مورد حمله قرار می‌گیرد در دفاع از خود«پیچیده» می‌شود. بهرام برای جلوگیری از پیچیده‌شدن ایده‌آلیسم نهفته در اندیشه سازمان منابع قابل مطالعه پیشین را از دسترس افراد دور نگه‌می‌داشت و درواقع سانسور می‌کرد.

به رشد کند و بطئی تغییر ایدئولوژی اشاره کردید، چه عامل و یا عواملی باعث تسریع آن شد؟

دوحادثه، یکی در شاخه تقی شهرام و دیگری در شـاخه بهرام آرام به قضایا شتاب فوق‌العاده داد، به‌طوری که می‌تـوان آن‌ها را دو حادثه مهم و سرنوشت‌سـاز دانسـت، حوادثی که باعث تسریع روند تغییر ایدئولوژی و سـلطه بلامنازع تقی شهرام شـد عبارتند از: ۱-درگیری درون شاخه سیاسی میان تقی شـهرام و علیرضا سپاسـی آشـتیانی از اواخر ۱۳۵۲. ۲-انفجارهای ناخواسته در خانه خیابان شـیخ هادی (۲۷ مرداد۱۳۵۳) و از بین رفتن سرشاخه‌های بهرام آرام .(برای دیدن متن کامل گزارش بهرام آرام، به سایت meisami.com مراجعه کنید).

تقی شـهرام از نیمه دوم سـال ۵۲ و بنا به نوشـته خود از آذرماه ۱۳۵۲ با یکی از افراد درون شاخه‌اش مشکل پیدا کرد. شاخه سیاسی عبارت بود از تقی شهرام (مرکزیت)، علیرضا سپاسی آشتیانی و عبدالله زرین‌کفش (سرشـاخه‌ها) و طاهره میرزاجعفر علاف (همسر شهرام). برای درک ماهیت درگیری میان تقی شهرام و اتهاماتی که او به سپاسی وارد کرد شناخت مختصری از پیشینه سپاسی آشتیانی ضروری است.

علیرضا سپاسی آشـتیانی سـال ۱۳۲۳ در آشـتیان متولد و در تهران بزرگ شـد و دررشته معماری دانشـکده هنرهای زیبا بـه تحصیل پرداخت. سـال ۱۳۴۳ به عضویـت "حزب ملل اسـلامی" در آمد. آبان‌ماه ۱۳۴۴ به همین اتهام دستگیر وبه دوسـال زندان محکوم و در مرداد ۱۳۴۶ از زندان آزاد شد.

افراد باقیمانده از گروه "حزب ملل اسلامی" گروهی به‌نام "حزب‌الله" تشکیل دادند. سپاسی از اعضای مؤسس گروه "حزب الله" بود.

پـس از ضربه شـهریور ۱۳۵۰ شـماری از افراد گروه "حـزب‌الله"، کـه از طریق مصطفی جوان‌خوشدل با سازمان ارتباط داشتند، در ساختار تشکیلاتی سازمان وارد شدند. سپاسی یکی و شـاید هم فعال‌ترین و مسـتعدترین این افراد بود. او که به‌گفته دوسـتان سـابقش در گروه حزب‌الله شخصیتی احساساتی، تند خو، افراطی و بلندپرواز داشت به‌زودی در تیم‌های عملیاتی سازمان مجاهدین استعداد خود را نشـان داد و در بسـیاری عملیات نظامی موفق ازجمله ترور سرتیپ طاهری(تابسـتان ۵۱)، ترور سـرهنگ هاوکینز مستشـارنظامی امریکا (خرداد۵۲) و شماری دیگر شرکت کرد. پیشینه گذشته سیاسـی و عملیاتی که انجام داده بود باعث شد که به

سادگی زیر بار رهبری تقی شـــهرام که از قضا در امور اجرایی و عملیاتی بسیار ضعیف بود نرود. علیرضا سپاسی در این مقطع به‌گونه‌ای بیان نشده رقیب تقی شهرام و مدعی عضویت در کادر مرکزی بود، امـــا او از دو ضعف برخوردار بـــود. اولین نقطه‌ضعف وابســـتگی او به گروه مذهبی سنتی "حزب‌الله" و دیگری نداشـــتن سابقه عضویت مستقیم در ســـازمان مادر است. او پس از شهریور ۵۰ به عضویت سازمان در آمد. متقابلاً شـــهرام از نقاط‌قوتی چون سابقه فرار از زندان، محفوظات تئوریک و از همه مهمتر اهرم قدرت تشکیلات برخوردار بود.

ایستادگی سپاسی در مقابل نظرات تقی شهرام باعث شد تا شهرام وی را با اهرم تشکیلاتی و القابی چون "آوانتوریست"، "اپورتونیست چپ‌نمای ســـلطه‌طلب" و... مورد حمله قرار دهد. سرانجام این درگیری به تسلیم سپاسی انجامید.

وقتی ماجرای درگیری سپاســـی و شهرام در شـــاخه ما مطرح شد شـــریف‌واقفی گفت: این ویژگی و روحیات وجود دارد، ولی مصداق «کلمه حق یراد بهاالباطل» اســـت. مجید گفت ایراد موضع‌طلبی به سپاسی وارد است، ولی نه ازسوی شـــهرام چون خود او مشکلاتی از همین سنخ دارد و دعوایش نه بر سر اصول، بلکه منافع و موضع‌طلبی فردی است.

سپاسی پس از پذیرش رهبری شـــهرام به خارج کشور فرستاده شـــد و بعدها مجری نظرات او در میان اعضای خارج از کشـــور سازمان شد، اما شهرام به تســـلیم سپاسی قانع نبود. سلطه بر سپاسی و مطیع‌شدن او سکوی پرش برای سلطه بر کل سازمان بود.

حادثه دوم انفجارهای ناخواسته در خانه خیابان شیخ هادی در مرداد۵۳ بود که در آن تمامی افراد سرشـــاخه بهرام (لطف‌الله میثمی، ابراهیم جوهری و ســـیمین صالحی) زخمی و دستگیر شدند و این حادثه از عوامل تسریع ســـلطه تقی شهرام اســـت. (جزئیات این حادثه در خاطرات لطف‌الله میثمی "آن‌ها که رفتند..."، نشر صمدیه به تفصیل آمده است)

این ضربه در زمـــان خود بزرگترین ضربه پس از ضربه شـــهریور ۵۰ بـــود. بدتر آن که ضربه نه ازسوی ســـاواک، بلکه در اثر اشـــتباهات و ندانم‌کاری‌های آشـــکار و مفرطی که به‌هیچ‌وجه نمی‌بایستی صورت بگیرد وارد آمده بود.

پس از این ضربه بهرام آرام تحت فشـــار روحی و روانی زیادی قرار گرفت. او انتقادی از خود

نوشت که همراه با مقدمه‌ای از تقی شهرام در سطح تشکیلات پخش شد.

بهرام اشـتباهات مفرط و آشـکار عملی و تاکتیکی خود و گروهش را به مبانی ایدئولوژیکی ربط می‌داد، حال آن که او در آن زمان مارکسیسـت بـود. افزون بر آن اشـتباهاتی که در خانه خیابان شـیخ هادی به انفجار ناخواسته انجامید در زمره اشـتباهاتی بود که با کمی دقت، توجه و استفاده از تجربیات پیشـین هرگز نباید اتفاق می‌افتاد و هیچ ربطی به ایدئولوژی فرد نداشت. آرام در انتقـاد از خود، روحیـه دپارتمانتالیسـتی خودرا مـورد نقادی قرار می‌دهد که همیشـه می‌خواست شاخه‌اش از دیگر شـاخه‌ها برتر و متمایز باشـد و البته پس از کارد گذاشتن بر خود همه را به بقایای اندیشـه و گرایش‌های خرده‌بورژوایی و مذهبی نسبت می‌دهد. شهرام نیز در مقدمه انتقاد از خود آرام، از موشـکافی و دقت او تقدیر کرده و از همه می‌خواهد که همانند فرد مرکزیت (بهرام آرام) ریشه‌های فلسفی و ایدئولوژیک انتقادات خود را بیابند.

ضربه، یکی دوماهـی همه امور را تحت‌تأثیر خـود قرار داد و دو عارضه به‌دنبال داشـت: ۱ـ از شاخه ما (شـاخه مجید) شـماری و از جمله وحید افراخته ـ که تا این زمان مسلمان بود ـ برای ترمیم و کمک به شـاخه بهرام منتقل شـدند ۲ـ بهرام کـه پیش از این هم در مسـائل نظری خود کم‌بین بود، در اثر ضربه، بسـیار پریشان و منفعل شـد. از این زمان است که می‌توان گفت بهرام عامل گوش به فرمان نظرات تقی شهرام شد.

بهرام آرام بار سنگین تناقض‌ها و تشتت فکری و فلج کننده روحی را تا زمان مرگ با خود حمل کرد. او در آبان‌ماه ۱۳۵۵ در ترور خیابانی، توسـط یکی دیگر از افراد انگیزه از دسـت داده شـاخه شهرام که با ساواک همکاری می کرد (محمد توکل خواه) شناسایی و طی درگیری مسلحانه کشته شد. خاطرات و دست‌نوشته‌هایی از او به‌دست ساواک افتاد که در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات چاپ شد. دست‌نوشته‌ها از تشتت فکری و درماندگی فلج کننده روحی او، یک‌سال‌ونیم پس از ترور مجید شریف‌واقفی و سه‌سال پس از مارکسیست‌شدن سازمان حکایت می کرد.

در قسمتی از این دست‌نوشته‌ها که به‌صورت تحلیل و انتقاد از خود و گویا برای طرح در جمع مرکزی سازمان نوشته شده، چنین آمده است: «احسـاس می کنم که دارد قدری دیدم نسبت به خود مذهبی می‌شود. شـاید هم واقعاً عینی، ولی به هر حال نیاز دارم که یک‌سری مسائل را

برای خودم مشخص کنم... »

و در جای دیگـری از همین دست‌نوشـته آمده اسـت: «من به خصوص در داشـتن قدرت ایدئولوژیک در خودم مردد هستم. زندگی گذشته من این اجازه را به من نداده است. بخصوص برخوردهای عاطفی که قبلاً نیز صحبتش رفت همیشـه قدرت پرواز دور اندیشـه مرا کاسـته است. خلاصه این احسـاس به من دسـت داده اسـت که در یک دور باطل افتاده‌ام. دور باطل بیرونی و درونی. از هر کجا شروع می کنم به خود می‌رسـم و در اینجا می لنگم. شاید صادقانه دل به کار تئوریک نمی دهم (زیرا احساس می کنم در اینجا پیشتاز نیستم) "

با از سرراه برداشته‌شدن مخالفت فردی علیرضا سپاسـی به‌عنوان «اپورتونیست چپ‌نمای سلطه‌طلب» و با سلطه کامل بر بهرام آرام و جابه‌جایی تشکیلاتی از شاخه ما برای ترمیم شاخه آرام، روند تغییر ایدئولوژی شتاب گرفت. سه ماه بعد (آذر ۱۳۵۳) مقاله‌ای باعنوان «پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشـته‌تر سازیم» توسـط تقی شهرام در نشـریه داخلی منتشر شد که خود صحبتی دیگر را می‌طلبد.

شـما بازمانـده و راوی رخدادهـا و وقایع این مقطع هسـتید، از ایـن‌رو امیـدوارم خوانندگان چشم‌انداز ایران را در انتظار نگذارید.

گرفتار در میان دو لبه تیغ استبداد

در گفت‌وگوی پیشین تا مرحله شدت گرفتن تحولات درونی پس از به تسلیم واداشتن علیرضا سپاسی آشتیانی و بهرام آرام سخن گفتید، ممکن است ادامه سخن را از همان جا پی بگیرید. لازم است پیش از بررسی موضوعات، به شماری از حوادث آن ایام که به درک فضای سیاسی ـ امنیتی آن زمان کمک می کند بپردازم، چون بدون درک شرایط امنیتی آن ایام، قضیه به خوبی درک نمی‌شود.

پیش از این گفتم که در فاصله زمانی میان خرداد ۱۳۵۲ (شهادت رضا رضایی) تا ۲۷ مرداد ۱۳۵۳ (انفجار خانه خیابان شیخ هادی) ساواک جز در موارد تصادفی و اتفاقی موفق به دسترسی و ضربه زدن به سازمان نشده بود. دلیل برتری سازمان نسبت به ساواک در این مرحله، چیزی نبود جز "دستگاه‌های شنود" موسوم به "صامت" که در گروه الکترونیک سازمان (با رهبری شریف‌واقفی و با عضویت عبدالرضا منیری جاوید و من) ساخته می‌شد. خود ضربه مرداد ۵۳ نیز ناشی از بی‌تجربه‌گی و عدم‌رعایت ضوابط و بدیهیات تشکیلاتی بود تا کمین‌گذاری و طراحی دشمن. لازم است توضیح دهم که برای هواداران و اعضای بی‌اطلاع از دستگاه‌های شنود و در فقدان اطلاع از نقش کیفی و تعیین کننده آن دستگاه‌ها در حفاظت از سازمان، ضربه‌نخوردن

سازمان بر حمایت مردمی و استقبال توده‌های شـــهری از سازمان و مشی مسلحانه تعبیر می‌شد. چنان تصوری اگر برای هواداران و اعضای غیرمطلع خطای ناشی از فقدان اطلاع ودرنتیجه قابل توجیه بود، برای محمد تقی شهرام که از جزئیات امر اطلاع کامل داشت قابل قبول نیست. با این همه، مصونیت تشکیلاتی که برای شخص خود او فراهم شد، بر متنی از روحیه خودبزرگ‌بینی و خودمحوربینی باعث شد تا در آن‌ها هم این "توهم" پدید آید که سازمان مرحله "تثبیت" را پشت سر گذاشته و وارد مرحله دوم استراتژی خود یعنی "توده‌ای‌شدن مبارزه در شهر" شده است.[۱]

امری که البته صحت نداشـــت و من آن را صرفاً "برتری فنی و تکنیکی مرحله‌ای" سازمان می‌دانم تا مرحله‌ای از مراحل اســـتراتژی؛ برتری‌ای که در درگیری‌های مقدر چریک شـــهری با ساواک هرلحظه می‌توانست از دست برود. درســـت به‌دلیل اهمیت دستگاه‌های شنود بود که رضا رضایی، آن‌ها را "اطلاعات استراتژیک" سازمانی که در هرشرایطی نباید لو بروند توصیف کرد و بخش قابل‌توجهی از تلاش و کوشش گروه الکترونیک سازمان نیز صرف عادی‌سازی و ایجاد پوشش مناسب برای دستگاه‌های مزبور بود.

ناگفته روشن است که علیرغم تأکیدها و مراقبت‌های بســـیار، دستگاه‌های شنود هر لحظه در معرض خطر لورفتن قرار داشـــت. کافی بود تا ســـاواک به نمونه‌ای از دستگاه‌های ساخت ما دسترسی پیدا کند و سیستم‌های ارتباطی و مکالماتی خود را تغییر دهد.

البته گـــروه ما در حـــد توان فنـــی آن روز خود بـــه این موضوع هـــم فکر کرده بـــود، ازاین‌رو تلاش‌های بسیار زیاد و ظریف فنی به‌کار برده بودیم تا دستگاه‌های شنود به‌صورت یک رادیوی معمولی کوچک به چشـــم آید و ســـاواک در برخورد اول متوجه کاربرد آن‌ها نشود و این‌طور هم

---

۱ – درضمیمه شـــماره دو «بیانیه اعلام مواضع ...» به قلم محمدتقی شـــهرام، صفحه ۹۲ چنین آمده اســـت: «اکنون مبارزه مســـلحانه در میهن ما گام اول ازحلقه مارپیچی عظیم و طولانی خود را طی کرده اســـت. ســـازمان‌های مسلح پیشتاز توانسته‌اند قوانین بقای رشـــد یابنده خویش را کشـــف کنند و به‌طور عمومی و در یک مرحله موجودیت خویش را تثبیت سازند.... »... در همین صفحه در بیان چشم‌انداز آینده ســـازمان چنین آمده است: «... مسائل نوینی هستند که تجربه ما در آن حتی از قدم اول خود نیز تجاوز نمی‌کند. همین‌طور این راه مشکلات بس سترگی دارد که به مراتب و به درجات بسیار بالاتر از مشکلات آغاز مبارزه مسلحانه و تثبیت مقدماتی آن تاکنون، بیشتر است....»

شـــد، چنان که چند عدد از آن‌ها در خانه‌های تیمی، به‌دست ســـاواک افتاد ولی توجه مهندسان فنی آن‌ها را جلب نکرد و آن‌ها متوجه کاربرد واقعی این به‌اصطلاح رادیوها نشدند.[۱] ما همچنین تحقیق کرده بودیم که درصورت لورفتن دستگاه‌های شنود، رژیم به کدام سیستم متوسل خواهد شد. ما به لحاظ تکنیکی می‌دانستیم که در صورت لورفتن دستگاه‌های شنود، سیستم جایگزین مخابراتی و ارتباطاتی ساواک و ارگان‌های وابسته به آن به احتمال قریب به یقین چه خواهد بود. به منظور حفظ برتری تکنیکی علاوه بر تحقیقات،مقدمات عملی را نیز فراهم کرده بودیم.

من هر وقت یاد آن ایام (که بهترین و خاطره‌انگیزترین دوران مبارزاتی خود می‌دانم) می‌افتم، نمی‌توانم احترام و درعین حال حســـرت و اندوه از دســـت‌رفتن "نبوغی" چون شهید عبدالرضا منیری جاوید و نیز برنامه‌ریزی علمی و صبورانه مجید شریف‌واقفی در این موارد را بیان نکنم.

همیشـــه وقتی درباره این ماجرا صحبت می کنم لازم به گفتن می‌دانم که به توصیه شخص مجید، ما امکانات فنـــی و تکنیکی خود را بی‌دریغ و بدون کمترین چشمداشـــت سیاســـی و یا ایدئولوژیک در اختیار ســـایر گروه‌های مبارز و ازجمله چریک‌های فدایـــی خلق قرار می‌دادیم. این سنت همان‌طور که شـــریف‌واقفی در گفت‌وگوی دو نفره به خود من گفت، در دوران سلطه محمد تقی شهرام و تفکر او بر سازمان ادامه پیدا نکرد.[۲]

---

۱ – در فاصله اردیبهشـــت تا مرداد ۱۳۵۴ که من و مرتضی صمدیه‌لباف در بهداری زندان کمیته مشترک با هم بودیم یکی از همان دستگاه‌ها را به‌جای رادیوی معمولی در اختیار ما گذاشـــتند. وحید افراخته هنوز دستگیر نشده و ساواک از مواضع و عملکرد ما به‌درستی اطلاع نداشـــت. ما نیز برنامه‌ای بســـیار ظریف و دقیق برای فریب ساواک و فرار داشتیم که با دستگیری افراخته و همکاری همه‌جانبه او با ســـاواک همه‌چیز لو رفت. از همان شب اول دستگیری افراخته، ابتدا صمدیه و بعد هم من به زیر شکنجه رفتیم.

۲ – مجید می‌گفت که مسئله شـــهرام بیش از آن‌که ایدئولوژیک و اعتقادی باشد، ســـلطه‌طلبی و رهبری‌طلبی است. برای تأیید این نظـــر، او در گفت‌وگویی به من گفت طی مدتی که ما انواع مختلف دســـتگاه‌ها را می‌ســـاختیم نمونه‌ای از آن‌ها را به گروه‌هایی که در حد و اندازه اســـتفاده از آن بودند مســـتقیماً می‌دادیم و به گروه‌هـــای مبارز کوچکتر هم از طریق نشریه امنیتی خبررسانی می‌کردیم، اما پرچمدار (تقی شهرام) پس از سلطه کامل بر سازمان از دادن آخرین نوع دستگاه‌های ســـاخته شـــده به چریک‌های فدایی خلق با این توجیه که آن‌ها در نگهداری از آن به اندازه خودمان جدی نیستند، خودداری کرده است.

ضربه‌نخوردن و حفظ‌شدن بر اســاس امکانات فنی البته با حفظ‌شــدن و ضربه‌نخوردن براساس حمایت‌های مردمی تفاوت‌های بسیار زیاد دارند. با این همه آرامش نسبی حاصل از حاشیه امن ناشــی از دستگاه‌های شــنود زمینه مســاعدی برای "افزایش" توهم و خود محوربینی محمدتقی شهرام شد.

مقصود شــما از تأکید روی کلمه "افزایش" درعبارت فوق چیســت و در صورت امکان کمی از سوابق سیاسی ـ تشکیلاتی محمد تقی شهرام برایمان بگویید؟

من کلمه " \فزایش " را حساب‌شــده و به عمد به‌کار بــردم. اجازه دهید بــرای جلوگیری از هرگونه سوءتفاهم بیشــتر توضیح دهم. مقصودم بررسی "نقش فرد" درجریان تحولات است. همه می‌دانیم که در تحلیل وقایع تاریخی باید به ریشــه‌های حــوادث و تحولات پرداخت، اما من می‌خواهم تأکید کنم که در مقاطعی از تاریخ "فرد" و "شــخصیت" نقش ویژه و بارزی پیدا می‌کنند، چنان‌که بود و نبودشان می‌تواند در روند تحولات تأثیر قطعی و جدی بگذارد.

کافی است به نقش ویژه لنین و تصمیم‌گیری او در ماجرای موسوم به انقلاب اکتبر شوروی نگاه کنیم، چرا که بدون او، آن حرکت به‌وجود نمی‌آمد و یا به نقش ویژه آیت‌الله خمینی(ره) در تحولات منجر به انقلاب ۵۷ کشورمان خود و یا نقش برجســته آیت‌الله منتظری در سال‌های ۶۴ تا ۶۸ که به کناره‌گیری ایشان انجامید.

شخصیت‌ها افزون بر جهت‌دادن، گاه شتاب‌دهنده و یا ســدکننده مسیر تحولات نیز هستند؛ سدکنندگی‌ای که به‌نوبه خود می‌تواند مانع وقوع حادثه شده و تحول را سال‌ها و یا شاید هم چندین دهه به عقب انداخته و یا اساســاً مانع تحقق فعل و انفعال اجتماعی در آن زمان مشخص شود و یا برعکس شتابی غیرمنتظره و بیش از انتظار و توان نیروهای اجتماعی درگیر، به تحولات بدهد.

از این منظر اســت که بررســی خصوصیات نقش‌آفرینان ماجرای تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین معنی می‌دهد. روشن اســت که ذکر خصوصیات این افراد نه به قصد شخصی کردن و تنزل ماجرا به دعــوا و رقابت‌های فردی اســت و نه پس از این همه ســال، قصد انتقام‌گیری

شخصی از آن‌ها را دارم.[۱] بررسی شـخصیت افراد به‌منظور تاباندن روشـنایی بر رفتار آنان در مسیر ماجراست. با این مقدمه دانسته‌ها و شنیده‌های من از محمد تقی شهرام چنین است:

محمد تقی شـهرام فرزند رمضان، متولـد ۱۳۲۶ تهران، دانش‌آموز ممتاز دبیرسـتان هدف تهران بود. درسال ۱۳۴۷ در رشـته ریاضی دانشکده علوم دانشـگاه تهران پذیرفته شد. توسط ابراهیم جوهری که از دبیرستان باهم آشنا بودند با دوتن از دانشجویان دانشکده علوم به‌نام‌های علیرضا زمردیان و محمد حیاتی آشناشـد. به این ترتیب توسط جوهری برای عضوگیری نشان شد و توسـط دونفر گفته شـده که در آن موقع از کادرهای مخفی سـازمان بودند، غیر مستقیم تحت آموزش قرار گرفت. به روایتی پیش از این مدتی نیز عضو و یا در حاشیه انجمن ضد بهایی (معروف به حجتیه) بـود، ولی در اعتراض بـه مخالفت انجمن مزبور با فعالیت‌های سیاسـی از آن کناره‌گیری کرد. او از خانواده غیر سـنتی طبقه متوسـط می‌آمد. شـهرام به تشویق حیاتی و زمردیان به مطالعه کتاب‌های گوناگون مهندس بازرگان مانند راه طی‌شده، اسلام مکتب مبارز و مولد، ذره بی‌انتها، مطهرات در اسلام، عشق و پرستش، وتفسیر پرتوی از قرآن آیت‌الله طالقانی و کتاب‌هایی مانند آن می‌پردازد. بدین‌ترتیب، حدوداً ۲۲ ساله بود که گرایش مذهبی ـ مبارزاتی پیدا می‌کند و با اسـلام سیاسـی و مبارز \البته گرایش نوین و غیر سـنتی آن آشنا می‌شود. سقف مطالعات اسلامی و نیز سابقه مبارزات اجتماعی او نیز همان‌هاست که گفتم.

پس از طی مرحله مقدماتی عضوگیری توسـط دونفر گفته شده، در سال ۱۳۴۸، با مسئولیت موسـی خیابانی (که در آن ایام از کادرهای درجه ۲ سـازمان اسـت) قرار می‌گیـرد، از این‌رو می‌توان گفت که او در سال ۱۳۴۸ توسط موسی خیابانی به عضویت سازمان درمی‌آید. در این هنگام چهارسال از بنیانگذاری سازمان گذشته وسازمان در تدارک شروع عمل مسلحانه، وارد

---

۱ – ما (شـریف‌واقفی، مرتضی صمدیه لباف و من) و کلاً مجاهدین پایدار بر سـرآرمان اولیه، در دوران شکنجه‌های وحشیانه سـاواک و در دورانی که همه هستی سیاسی، تشـکیلاتی، مبارزاتی و عقیدتی‌مان به بی‌رحمانه‌ترین صورت سرکوب شـده بود به گواه تمامی اسناد و مدارک خوشـبختانه موجود، نه‌تنها انتقام‌گیری شخصی نکردیم، بلکه بر سر حفظ اسرار آن‌ها از پوست و گوشت و هسـتی خویش نیز مایه گذاشـتیم. در این مورد هنگام بررسی ماجراهای پس از دستگیری وحید افراخته بیشتر توضیح خواهم داد.

مرحله عضوگیری‌های وسیع شده است.

در فاصله عضویت تا ضربه شهریور ۵۰ مدتی به اتفاق ابراهیم جوهری تحت مسئولیت آموزشی ـ مطالعاتی کریم تسلیمی و مدتی نیز تحت مسئولیت علی باکری قرار داشت. کار او مانند بسیاری از افراد تازه عضوگیری شده در آن سال‌ها فراگیری مبانی اولیه سازمان و مطالعه نشریات و جزوات آموزشی است که توسط کادرهای اصلی، مرکزی و بنیانگذار تهیه و تنظیم می‌شد. جدا از این مطالعات و یکی دو ماه تجربه جامعه‌گردی و کارگری، در سابقه سازمانی او چیز دیگری نیست. این ایام سال‌های تدوین استراتژی و تدارک برای ورود به مرحله عمل مسلحانه است. حوادث شناخته شده و معروف آن ایام، رفتن به کشورهای اروپایی و به کشورهای حاشیه خلیج‌فارس، تماس با مراجع از جمله آیت‌الله خمینی، ارتباط با سازمان الفتح و رفتن به اردوگاه‌های فلسطینی در لبنان و اردن جهت آموزش نظامی، دستگیری افراد سازمان در دوبی و به‌دنبال آن هواپیماربایی و نجات افراد دستگیر شده است.

از محمد تقی شهرام در هیچ‌یک از این حوادث و جریانات، ردپا و حضور و نشانی دیده نمی‌شود و این به نوبه خود نشان از "عضویت معمولی "اوست.

البته این توضیح ناقص خواهد بود اگر گفته نشود که در جریان مطالعات سازمانی و در تحلیل و تلخیص‌های سیاسی از خود استعداد مناسبی بروز داد، همین ویژگی زمینه فعالیت او در دوران زندانش شد. پس از ضربه شهریور ۵۰، مدت کوتاهی در زندان اوین بود و سپس به زندان قزل قلعه منتقل شد و چند ماه بعد هم به زندان قصر انتقال یافت.

برای اثبات بزرگنمایی‌های بعدی او درباره خود، از جمله این ادعا که "دفاعیات رهبران سازمان را من تهیه و تنظیم کرده‌ام" هیچ سندی موجود نیست. اندازه و جایگاه سیاسی، تشکیلاتی و ایدئولوژیک او در آن زمان نیز چنان نبوده است. با این همه می‌توان تصور کرد که حداکثر وی در "باز نویسی و ارسال به خارج از زندان این دفاعیات "نقش داشته است.

در زندان قصر با محکومین سازمان‌های مبارز دیگر آشنا می‌شود؛ علیرضا شکوهی و حسین عزتی کمره‌ای از گروه ستاره سرخ از این شمارند. او که شیفته تحلیل‌های به ظاهر متقن و صددرصدی زیربنا و روبنایی است، در تماس با حسین عزتی بر "محفوظات" خود در زمینه‌های

مارکسیستی و بویژه ماتریالیسم تاریخی می‌افزاید؛ البته آنچه در ایران آن زمان و براساس منابع دست چندم و ترجمه‌های ناقص و گزینه‌ای از مارکسیسم فهمیده می‌شد.آن هم در محدودیت زندان و از طریق انتقال شفاهی آن دانسته‌ها.

امروزه به جرأت می‌توان گفت که قهرمانان آن دوران ما همان‌قدر از مارکسیسم می‌دانستند که از اسلام، بسته به این که بر سر راه کدام مسیر قرار گیرند با چند جزوه و کتاب، اسلام‌شناس می‌شدند و با چند جزوه و کتاب از نوع دیگر، مارکسیست. در هردو حالت هم دو آتشه!! و کارشناس!! و کاشف تمامی حقیقت.

در زندان قصر مسئولیت تشکیلاتی محمدتقی شهرام، آموزش و کار روی زندانیان جوانی بود که به دلایل گوناگون از جمله فعالیت‌های دانشجویی به زندان افتاده بودند. طرح مبانی آموزشی سازمان و ضرورت مبارزه مسلحانه و نهایتاً عضوگیری آنان از موضوعات کاری او بود. وقتی که امروزه به گذشته خود و بسیاری از یاران آن ایام مراجعه می کنم، می‌بینم هریک از ما، خود را رسولانی با رسالت‌های بزرگ بر دوش، می‌پنداشتیم. ما خود را مسئول تمامی دنیا می‌دانستیم و می‌خواستیم به کمک یاران و حتی یک تنه به جنگ تمامی پلیدی‌ها و پلشتی‌ها و بی‌عدالتی‌ها برویم و این را رسالت تاریخی خود و نسلمان می‌دانستیم. گروهی که خود را مسلمان می‌نامیدیم دلایل را از قرآن و نهج‌البلاغه و سایر منابع در می‌آوردیم و گروهی که خود را مارکسیست می‌نامید، دلایلش را از گفته‌ها و شنیده‌ها و خوانده‌های پراکنده از آثار مارکس، انگلس و دیگران.

چنان درکی از مسئولیت از سویی انگیزه و از سویی بلندپروازی‌های بسیاربلند سیاسی ـ ایدئولوژیک را برای ما به ارمغان می‌آورد؛ بلندپروازی‌هایی که عمدتاً با پر پرواز و توان ما و شرایط عینی و ذهنی جامعه ما تطابق نداشت و درنتیجه کار یا به ماجراجویی و یا قربانی‌شدن و قربانی گرفتن می‌انجامید. ویژگی‌های شایست و یا ناشایست هریک از ما نیز در لابه‌لای چنان بلندپروازی‌های سیاسی ـ ایدئولوژیک گم و یا نادیده گرفته می‌شد.... محمدتقی شهرام هم از این ماجرا مستثنی نبود.

نگاه "سیستمی" ما به مسائل و مشکلات سیاسی ـ اجتماعی جای زیادی برای نگاه به مسائل "شخصی و فردی" افراد باقی نمی‌گذاشت. با این نوع نگاه هم اردوی خود و هم اردوی

دشمن را ارزیابی می کردیم. هرچه که در اردوی دشمن بود، بد و زشت و باطل و محوشدنی بود و هر عنصر فردی مثبت و خوبی هم در آن به‌مثابه جزئی از کل سیستم، مطرود و نفی شدنی. اما در اردوی خودمان هر اشکال فردی و منفی ـ از آنجا که ما به گمان خود در مسیر حق و خلق و خدا و تاریخ قرار داشتیم ـ قابل چشم‌پوشی بود و اغماض. همین نگاه است که فاجعه به‌بار می‌آورد. آن کس که "دستگاه" و به‌اصطلاح "آپارات" قدرت را در دست دارد به نیابت از جمع، سازمان، تاریخ و بعدها خدا و پیامبر اقدام می کند و عمل فردی‌اش را ضرورت و جبر تاریخ ویا حکم ازلی و ابدی خداوند می‌نامد. از این‌روست که به گمان من، در آن ایام ما و دشمنانمان به لحاظ روش وحتی منطق (به‌مثابه شیوه اندیشیدن)، مشابه رفتار می کردیم. در منطق قدرت و زور آن کس که زور بیشتری دارد، دست بالاتر را داراست و حق نیز با اوست. این البته دیدگاه کلی و حاکم بود. به هر نسبتی که از این دیدگاه فاصله می گرفتیم، مسائل شخصی افراد و پرداختن به آن‌ها موضوعیت پیدا می کرد. برگردیم به اصل ماجرا و "توهم" و "افزایش توهم" تقی شهرام. گفتم آرامش و امنیت بر "توهم" محمد تقی شهرام افزود.

تقی شهرام، به گواه اظهارات افراد فراوان و حتی شماری از هم‌مسلکان و هم‌عقیده‌ای‌هایش، در ملایم‌ترین بیان، تمایل زیاد و آشکاری به "نقش‌آفرینی خاص خود" داشت. چنین خصوصیتی در سازمان به‌عنوان گرایش‌های فردی و خودخواهانه، البته مذموم بود و فرد به خاطر آن تحت آموزش و برخورد قرار می گرفت. این روحیه پس از شهریور و در دوران محاکمه و زندان نیز خود را نشان داد: سیاست ابلاغ شده سازمان این بود که در بیدادگاه نظامی شاه، غیر از بنیانگذاران و کادرهای مرکزی، بقیه افراد به‌جای دفاع سیاسی ـ ایدئولوژیک، دفاع حقوقی بکنند تا در دادگاه نظامی با محکومیت‌های سنگین روبه‌رو نشده و به‌مثابه نیروی ذخیره انقلاب و مبارزه حفظ شوند.

محمدتقی شهرام عضو ناشناخته و نه‌چندان معروف سازمان علیرغم دستور تشکیلاتی، به سخنان و اقداماتی مبادرت ورزید که به محکومیت ده ساله و سپس تبعید او به زندان ساری انجامید، حال آن که محکومیت او می‌توانست دو وحداکثر سه سال باشد. افراد بی‌شمار دیگری که جایگاه بالاتر تشکیلاتی و سازمانی داشتند با قبول دستورالعمل سازمان دو تا سه‌سال

محکومیت گرفتند. فرهاد صفا، کادر برجسته و از مسئولان درجه یک سازمان و مسئول استان فارس، نمونه برجسته‌ای از این گونه افراد بود.[۱] فریبی که رضا رضایی به کار گرفت و به کمک آن از زندان فرار کرد نیز نتیجه درست چنان سیاستی بود.

در ارتباط با روحیه خاص محمدتقی شهرام چند اظهارنظر که از نزدیکترین کسان به او بودند، قابل توجه است:

• وحید افراخته[۲] "ببر تغییر ایدئولوژی داده سازمان" در بازجویی ساواک درباره تقی شهرام چنین تک‌نویسی می کند:

"تقی شهرام را من اولین‌بار در تابستان ۵۳ در منزل مختاری دیدم. این فرد در گذشته رده بالایی در گروه نداشته، ولی پس از فرار ش از زندان به رده‌های بالا رسید. پس از معدوم‌شدن رضا رضایی عملاً رهبری گروه را به چنگ گرفت و کارها را قبضه کرد. عامل اصلی مارکسیست‌شدن گروه، او بود. مطالعات مارکسیستی و سیاسی زیادی دارد و می‌تواند مسائل سیاسی و اقتصادی را تحلیل کند.

فردی است مغرور و جاه‌طلب، به سختی به عیوب افراد حمله می کند و عیوب خود را پنهان می نماید. از نظر امنیتی بسیار محتاط است و بیش از حد برای حفظ خود می کوشد. وقت زیادی روی چک کردن و ضد تعقیب می گذارد. کارایی نظامی او نزدیک به صفر است. بیشترین تمایل

---

۱ – فرهاد صفا: او سه سال محکومیت گرفت و پس از آزادی از زندان مجدداً به مبارزه پیوست. ماجرای درگیری او با تقی شهرام و شهادتش در شرح وقایع پس از تصفیه خونین ۵۴ خواهد آمد.

۲ – وحید (رحمان) افراخته پس از تغییر ایدئولوژی، در عملیات مسلحانه متعدد و از جمله قتل و سوزاندن شریف واقفی، نقش اصلی داشت. در نسخه اولیه بیانیه تغییر مواضع که پس از دستگیری او وخاموشی منتشر شد، از او باعنوان «ببر سازمان» که قهرمانانه مقاومت می کند، نام برده شد و در مقابل من و صمدیه‌لباف که پیش از این خائنین شماره ۳ و ۲ نامگذاری شده بودیم باوجود بیانیه نویس (محمد تقی شهرام) «در حال همکاری همه‌جانبه با ساواک در شکار انقلابیون بودیم.»

در نسخه‌های بعدی عنوان «ببرسازمان» برای افراخته تکرار نشد، ولی افتخار خائن شماره ۲و ۳ بودن، برای ما ماند تا در نسخه‌ای اینترنتی که سال پس از انقلاب توسط «گروه اندیشه و پیکار» منتشر شد، این قسمت هم با یک توضیح بسیار کوتاه حذف شد.

او به کار سیاسی است. رهبری گروه پس از رضا رضایی به‌طور کامل دست آرام و شهرام بود..."[۱](تأکید و ایتالیک مطالب از من است)

•عبدالله زرین کفش[۲]، سرشاخه شهرام و از اولین نفرات تغییر ایدئولوژی داده نیز درباره محمدتقی شهرام چنین می گوید:

"تقی غیر از این که یک کادر قدیمی و بالای سازمان و درردیف احمد رضایی بود، یک تیپ تئوریک بودو در زندان هم آن‌طور که خودش تعریف می کرد با افراد تئوریک برخورد داشت. با مصطفی شعاعیان هم دوست بود... "

[نظر زرین کفش، عطف به کادرقدیمی و بالای سازمان و در ردیف احمد رضایی بودن شهرام با نظر افراخته و بسیار کسان دیگر و حتی کسانی که تغییر عقیده دادند نمی‌خواند. پیش از این در این رابطه توضیح داده‌ام.]

زرین کفش می‌افزاید: "عزتی آن‌طور که تقی می گفت تأثیرات تئوریک زیادی روی تقی گذاشته بود. تقی می گفت در زمینه زیبایی‌شناسی(استتیک) مارکسیسم فوق‌العاده مطلع بود. به تاریخ مارکسیسم ـ لنینیسم خیلی آشنایی داشت و به ادبیات مارکسیسم هم فوق‌العاده مسلط بود. تقی تحت‌تأثیر حفظیات او قرارداشت. فکر می کنم تقی دانش مارکسیستی خودش را پس از مصطفی شعاعیان از طریق این شخص تکمیل کرده بود."

زرین کفش در وصف ویژگی‌های شخصی شهرام چنین می گوید:

---

۱ – پرونده بازجویی‌های وحید افراخته به نقل از کتاب «سازمان مجاهدین خلق پیدایی تا فرجام» جلد اول، صفحه ۵۵۴، ناشر مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، زمستان ۱۳۸۴ [وابسته به ارگان‌های امنیتی و اطلاعاتی جمهوری اسلامی، قریب به یقین، وزارت اطلاعات]

۲ – عبدالله زرین کفش؛ ما با یکدیگر همشهری، همکلاس و هم‌جلسه‌ای سابق در جلسات مذهبی شیراز بودیم. در سال‌های تقسیم شاخه‌ای سازمان، هموار همراه تقی شهرام و در مرکزیت شاخه سیاسی قرار داشت. او در زمره نخستین کسانی بود که تغییر ایدئولوژی داد و بازوی سیاسی تقی شهرام بود. از وضعیت کنونی او کاملاً بی‌خبرم .امید که زنده باشد و امید بیشتر آن که از گذشته‌ها آموخته باشد. اگر ایشان زنده هستند و یا دوستان و خوانندگان از وضعیت او خبرداشته باشند خوشحال می‌شوم تا به من خبر دهند. همین‌طور نسبت به مرجع مورد اشاره «گفت‌وگوها با عبدالله زرین کفش» اگر اطلاع بیشتری ارسال کنند ممنون می‌شوم.

"تقی غرور خاصی داشت و به چیزی کمتر از رهبری قانع نبود. در اولین برخوردی که من با تقی شهرام داشتم (او را نمی‌شناختم) با او دعوایم شد. در خیابان شاه‌آباد با هم قرار داشتیم. شیوه برخوردش چنان از موضع بالا بود که من نپسندیدم."[۱]

برای این‌که کمترین گمانی در شخصی کردن ماجرا با محمدتقی شهرام تصور نشود، به یادآوری بخشی از اطلاعیه یاران و همسنگران سابق خود او که همگی تغییر ایدئولوژی داده و چه‌بسا دست شماری از آن‌ها به خون مجاهدینی چون شریف‌واقفی و محمد یقینی نیز آغشته است، می‌پردازم:

«اطلاعیه بخش مارکسیستی ـ لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران» به تاریخ مهرماه ۱۳۵۶.

اطلاعیه مزبور در باب تغییر و تحولات درونی سازمان در سال‌های ۵۴-۵۲، علیرغم این‌که هنوز از آن با عنوان «جنبه‌های مترقیانه تکاملی» و «بخش پیشرفته و تکامل‌یافته سازمان مجاهدین خلق ایران» نام می‌برد، در پی بروز نتایج زیانبار آن در بیانی متناقض مجبور به اعتراف می‌شود که:

ـ «تحولات از انحرافات اساسی برکنار نبوده.»

ـ «پایه تئوریک انحرافات عدم‌درک مارکسیسم ـ لنینیسم از سوی سازمان و در رأس آن رهبری که پرچمدار این تحول بود « دانسته می‌شود.

ـ «عملکرد رهبری سازمان، در برخورد با این تغییر و تحولات منطبق بر حرکت درونی سازمان و جهات مختلف تحول آن نبوده.»

ـ «موجب ضربات و صدمات جدی‌ای بر سازمان و جنبش گردید.»

ـ و همگی نتیجه «عملکرد اپورتونیستی و سلطه‌طلبانه رهبری سازمان» است.

ـ «ضربات و نتایج بسیار منفی از همان بدو ظهور جریان مارکسیستی و در رابطه با انحراف اساسی فوق‌الذکر که ریشه در مواضع انحرافی ایدئولوژیک رهبری و انگیزه‌های شدیداً

۱ – «سازمان مجاهدین خلق؛ پیدایی تا فرجام»، جلد اول، ص ۵۵۵، به نقل از مدرکی به‌نام „ گفت‌وگوها: عبدالله زرین‌کفش.".

سلطه‌طلبانه‌اش داشت، در سطح جنبش بروز کرد.»

ـ مبارزه ایدئولوژیک با سازمان چریک‌های فدایی خلق، نیز «در مجموع یک مبارزه رقابت‌آمیز، چپ‌روانه و سلطه‌طلبانه ارزیابی می کنیم، که برای تحقق اهداف غیرپرولتری خویش (ولی در پوشش «وحدت»)، به شیوه‌های نادرستی نظیر شانتاژ، جدل و گاه تهمت، متوسل می شد.»[۱]

تنها یادآوری این نکته باقی می‌ماند که غرور، جاه‌طلبی و سلطه‌طلبی محمدتقی شهرام، اگر در محدوده مسائل زندان و تمایلات شخصی او می‌ماند، هرچند ناپسند و زیانبار ولی دامنه‌اش محدود بود. حادثه‌ای باعث شد تا این مشکل از محدوده مسائل شخصی تقی شهرام فراتر برود.

به گمانم مقصود شما فرار او از زندان ساری و ورودش به کادر مرکزی سازمان است؟

دقیقاً این‌طور است. فرار موفقیت‌آمیز از زندان ساری با محموله‌های سلاح و مهمات و بی‌سیم و همراهی افسر مسئول زندان چنان جاذبه و به‌اصطلاح زمینه مادی مساعدی به‌وجود آورد که یکباره تمامی هشدارها و توصیه‌های مسئولان پیشین سازمان درباره او به فراموشی سپرده شد.

برای سازمانی که به‌دنبال سلاح‌های دست‌ساز می گردد، بیست‌ودو قبضه اسلحه کمری رولور اسپرینگ فلد (بهترین نوع سلاح کمری برای چریک شهری که هیچ‌گاه فشنگ درآن گیر نمی کند) با ۹۰۰ تیر فشنگ مربوطه همراه با یک عدد بی‌سیم دستی، چهار عدد دستبند و یک عدد پابند و از همه مهمتر عضوی از زندان فرار کرده با انبوهی اطلاعات از زندان، همراه با افسر نگهبان زندان، چه دستاورد و هدیه گرانبهایی است!

بااین همه این توضیح ناقص خواهد بود اگر گفته نشود که در فاصله زمانی بسیار کوتاه میان فرار تقی شهرام از زندان ساری (۱۵ اردیبهشت ۱۳۵۲) تا شهادت رضا رضایی (۲۵ خرداد همان سال)، یعنی ۴۰ روز، رضا که از نسل رهبری اولیه سازمان بود و از سوابق شهرام، هم در زندان و پیش از آن باخبر بود، تأکید داشت تا حل و فصل مسائل خصلتی و رفتاری شهرام، او نباید به مرکزیت وارد شود و تا رضا زنده بود این کار صورت نگرفت.[۲] پس از شهادت رضا و خلأ

---

۱ – سایت اینترنتی، انتشارات اندیشه و پیکار.

۲ – رضا رضایی پاسخ چنین توصیه‌ای را پس از شهادتش و در زمان انتشار جزوات سبز در درون سازمان و بعدها صریح‌تر در بیانیه تغییر مواضع ایدئولوژیک، با حملات شدید تقی شهرام دریافت کرد، از جمله این گونه: «بدترین ضعف‌ها در کادر رهبری سازمان از شهادت احمد تا شهادت رضا.»

ناشی از حضور او و افرادی چون محمود شامخی و کاظم ذوالانوار و در شرایطی که چهره اصلی مرکزیت بهرام آرام و پس از وی مجید شریف‌واقفی است، محمدتقی شهرام به مرکزیت وارد می‌شود. پس از آن نیز با این تحلیل که او به چهره جنبش مسلحانه تبدیل شده، دستگیری و یا کشته‌شدنش افزون بر ضربه تشکیلاتی، ضربه سیاسی ـ تبلیغاتی به سازمان و مشی مسلحانه در کلیت آن خواهد بود، بیشترین امکانات حفاظتی در اختیار او قرار گرفت.

به‌طور مختصر باید گفت حاشیه امن تأمین شده توسط تشکیلات، فقدان چهره سابقه‌دار قدیمی، انباشت محفوظات بویژه در دوران زندان و بخصوص فرار از زندان، بستر بسیار مناسبی برای تحقق رؤیاهای جاه‌طلبانه و سلطه‌طلبانه فردی شد که کمی بعد خود را "پرچمدار" و "کاشف بزرگ تمامی حقیقت" دانست. پرچمداری که نه کاشف بود و نه فروتن.

پرسش‌های جزوه سبز در چنین شرایط فردی و در چنان فضای تشکیلاتی زاده و پخش می‌شد.

شرایط بیرون سازمانی در این ایام و پس از ردشدن موج دستگیری‌های خانه خیابان شیخ هادی چگونه است؟

تا پیش از انفجار خانه شیخ هادی و تسلیم و قبول نهایی بهرام آرام همان‌طور که پیش از این گفتم تحولات، روند کند و بطئی دارد و تنها به شاخه تحت کنترل مستقیم شهرام محدود می‌شود.

در فاصله ضربه به خانه مرکزی شاخه بهرام (مرداد۵۳) تا آذر ۵۳ یعنی چهار ماه، شماری حوادث قابل ذکر است: پس از ضربه مرداد و دستگیری تمامی افراد سرشاخه بهرام آرام (شامل سیمین صالحی، محمد ابراهیم جوهری و لطف‌الله میثمی) و همین‌طور دستگیری و کشته‌شدن چند نفر دیگر مانند ابراهیم داور و... جابجایی‌هایی عمدتاً از شاخه مجید برای ترمیم شاخه بهرام صورت گرفت.

در آبان‌ماه ۵۳، در آستانه ورود کیسینجر، وزیرخارجه وقت دولت آمریکا، سازمان تصمیم به عملیاتی به شرح زیر گرفت:

ـ انفجار در دفتر کارتل بین‌المللی I.T.T (آی‌تی‌تی)، که در کودتا علیه دولت چپ و دموکرات سالوادور آلنده در شیلی نقش اساسی داشت.

ـ انفجار در دفتر کشت و صنعت ایران و امریکا.
ـ انفجار در دفتر شرکت امریکایی جان دیر.

سطح عملیاتی این انفجارها اگرچه نسبت به عملیات پیش از این، مانند انفجار ماشین مستشاری شماره ۲ امریکا ژنرال هارولد پرایس و یا ترورهای ژنرال‌های ایرانی و امریکایی پایین‌تر بود، اما به‌دلیل تقارن آن با ورود کیسینجر اهمیت سیاسی ـ تبلیغاتی یافت و ضربه‌ای حیثیتی برای ساواک بود. آن هم در شرایطی که ساواک و کمیته مشترک در سردرگمی و فقدان اطلاعات نسبت به سازمان‌های مسلح به‌سر می‌بردند؛ سردرگمی و فقدان سرنخ‌های اطلاعاتی که به کمک شکنجه و یا تعقیب و مراقبت بتوان به چریک دست یافت و نیز حساسیت ناشی از عملیات کیسینجر باعث چاره‌جویی جدیدی از سوی ساواک شد: خانه‌گردی‌های شبانه

درباره این خانه‌گردی‌های شبانه، اهداف و نتایج آن و نیز تأثیر آن بر تحولات درونی سازمان بیشتر توضیح دهید.

ساواک ناتوان از ردیابی سیستماتیک چریک‌های شهری، شاهد حضور و فعالیت روزافزون آن‌ها بود. ساواک می‌دانست که چریک‌ها درست زیر گوش او در گوشه و کنار شهر حضور دارند و تردد می‌کنند، اما نشانی و رد مشخصی از آن‌ها نداشت. هر از چند گاهی هم که سرنخی به‌دست می‌آورد وقتی مراجعه می‌کرد با جای خالی و به‌اصطلاح پاکسازی شده روبه‌رو می‌شد. ساواک از چریک‌ها عقب افتاده بود.

پیش از این گفتم که ما تمامی مکالمات مناطق شش‌گانه ساواک تهران، مکالمات تیم‌های تعقیب و مراقبت و مکالمات تیم‌های عملیاتی و چندین ارگان اطلاعاتی و سیاسی رژیم را شنود می‌کردیم.

اقدام جدید ساواک پس از عملیات آبان‌ماه، خانه‌گردی‌های شبانه بود. اصل طرح از امریکا و براساس تجربیات سازمان جاسوسی امریکا (سیا) علیه چریک‌های امریکای لاتین استوار بود. فرض بر این بود که چریک، یا در خانه‌های انفرادی موسوم به خانه تکی زندگی می‌کند یا در خانه جمعی به‌صورت تیمی. روزها به کار و فعالیت و شناسایی و تماس می‌پردازد و شب‌ها به خانه

خود که پایگاه امنش است مراجعه می کند. پس باید این امنیت شبانه را از طریق خانه گردی‌های مناطق شهری از چریک سلب کرد. براساس این طرح خانه‌گردی شبانه یا مستقیماً باعث در تور افتادن افراد خانه‌های تیمی می‌شود یا دست‌کم باعث سلب آسایش و تحرکات زائد شبانه آن‌ها خواهد شد که این نیز به‌نوبه خود باعث افزایش احتمال به تور افتادن آن‌ها می‌شود.

شیوه اجرای عملیات خانه‌گردی نیز از این قرار بود که با هماهنگی نیروهای نظامی و شهربانی و با رهبری ساواک و کمیته مشترک مناطقی از تهران به‌صورت بلوک‌هایی که محصور به چند خیابان اصلی باشند مشخص شده، در خیابان‌ها نیروهای وسیع نظامی و شهربانی را مستقر می کنند و سپس با رهبری نیروهای ساواک وارد بلوک مورد نظر می‌شدند. زمان خانه‌گردی حوالی یک تا دو بعد از نیمه‌شب، یعنی زمانی که ترددها در سطح شهر به حداقل رسیده و همه به خانه‌هایشان بازگشته‌اند انتخاب می‌شد. باید تا سحر و طلوع فجر که آغاز تردد روزانه است منطقه مورد نظر کنترل و بازدید شده باشد.

ساواک براساس تجربه می‌دانست که مناطق مرکزی و جنوبی تهران و کلاً مناطق متوسط‌نشین زیستگاه چریک‌هاست. از این‌رو اولین خانه‌گردی شبانه در نیمه‌شب یازدهم آذر ماه ۱۳۵۳ با کنترل منطقه بین خیابان‌های ری، مولوی، صاحب‌جمع و انبارگندم که در جنوب تهران و شمال خیابان شوش واقع شده آغاز شد. بهانه ظاهری هم کنترل موادمخدر و کشف شبکه‌های قاچاق و دزدی بود.

کنترل منطقه مزبور و خانه‌گردی در آن، افزون بر نیروهای نظامی که در کامیون‌های سرپوشیده به انتظار نشسته بودند با همراهی نیرویی افزون بر پانصدنفر از گارد شهربانی و ارتش و شماری از دانشجویان دانشکده افسری و پلیس تحت سرپرستی افسران عملیاتی کمیته مشترک از حوالی دو نیمه شب شروع شد.

مأموران به‌صورت غافلگیرانه به خانه‌ها بخصوص خانه‌های مستأجرنشین ریخته و با حساسیت روی افراد جوان و مجرد و همین‌طور زوج‌های جوان به بازرسی و بازجویی مقدماتی از افراد می‌پرداختند. دو شب بعد در نیمه‌شب سیزدهم آذر مناطقی در اطراف سه راه آذری مورد خانه‌گردی قرار گرفت و چند شب بعد در هجدهم آذر منطقه میدان شاه و قسمت جنوبی خیابان مولوی تا

نزدیکی‌های صبح، خانه‌گردی شد. در این شب همزمان منطقه سرچشمه و پامنار نیز بازرسی شد.

مشکل اولیه چریک در ماجرای خانه‌گردی شبانه این بود که مانند گذشته در شرایط لورفتن خانه‌های تیمی و یا قطع ارتباط و نداشتن جا، نمی‌شد به خانه فلان هوادار و یا عضو علنی رفت، چون در صورتی که خانه مزبور شبانه مورد تفتیش قرار می‌گرفت نه‌تنها عضو مخفی، بلکه هوادار و یاعضو علنی نیز ضربه می‌خورد. دوران سخت جدیدی آغاز شده بود که در مقایسه، به شرایط روزهای بعد از ضربه شهریور ۵۰ می‌مانست. با اولین موج خانه‌گردی تمامی روابط درونی ما وچریک‌های فدایی تحت‌تأثیر قرار گرفت.

برای مقابله با خانه‌گردی‌های شبانه ساواک چه تدابیری اندیشیده شد و چه اقدامات عملی صورت گرفت؟

"اطلاعات" و افزایش آن، دشمن شماره یک تشکیلات مخفی است. اصل مسلم در تشکیلات مخفی پایین نگاه‌داشتن سطح اطلاعات امنیتی افراد است. افرادی که در چنان تشکیلاتی تربیت شده و به‌اصطلاح بزرگ می‌شوند، فرامی‌گیرند که کنجکاوی نکرده و بر اطلاعات خویش نیفزایند. چنان فضای تربیتی که در آغاز صرفاً معطوف به مسائل امنیتی است در عمل و طی روندی باعث از بین‌بردن روحیه پرسشگری نیز می‌شود. به‌دنبال شروع خانه‌گردی‌های شبانه تمامیت سازمان درصدد مقابله و چاره‌جویی برآمد. راه‌حل‌های فوری، کوتاه‌مدت و دراز مدت در نظر گرفته شد. بسته به موقعیت و اهمیت فرد در تشکیلات، امکانات گوناگون برای او فراهم می‌شد. مجموعه راه‌حل‌هایی که درآن ایام به‌کار گرفته شد از این قرار بود:

۱ـ مسافرت‌های شبانه رفت و برگشتی با اتوبوس به شهرها و مناطق همجوار تهران مانند قزوین، کرج و یا ورامین و قم. به‌طوری که فرد در تمام مدت شب در اتوبوس به‌سر می‌برد.

چنین کاری اگر یک و یا حداکثر چند بار بود، به‌هرحال برای چریکی که جان بر کف است قابل تحمل است، ولی هرشب تا صبح در اتوبوس به‌سربردن و به احتمال زیاد نخوابیدن در طول راه به‌خاطر رعایت مسائل جانبی امنیتی مانند شناخته‌نشدن در اتوبوس (و این نکته که راننده و کارمندان شرکت اتوبوسرانی نیز متوجه حضور مستمر یک‌نفر در شب‌های متوالی نشوند) کار را مشکل می‌کرد.

۲ـ استفاده از سانس‌های آخر سینماهای معمولی و تا نیمه‌شب در لابه‌لای خیل تماشاگران سینما لحظاتی چشم بر هم گذاشتن.

۳ـ وقت‌کشی در محل‌هایی که بعد از نیمه‌شب باز بودند، که خود مشکلات دیگری به همراه داشت.

بد نیست به‌عنوان نمونه بگویم در آن ایام در ورودی محله معروف به "شهر نو" تهران یک سینما بود که سانس‌های نمایش فیلم آن تا چهار تا پنج صبح طول می‌کشید. این سینما به‌طور عمده در شب‌های زمستان که بیچارگان و معتادان محله جایی برای شب را به روز کردن نداشتند، پاتوق آنان بود. افزون بر آن روستاییانی که برای کارگری به شهر آمده و یا سربازانی که مرخصی شبانه داشتند و بضاعت رفتن به مسافرخانه را نداشتند، مشتریان دائمی این سینما بودند. با یک بلیت دو کار می‌کردند؛ هم چند سانس فیلم فارسی تماشا می‌کردند و هم شب را به صبح می‌رساندند.

من در دوران کارگری و جامعه‌گردی، این سینما را شناخته بودم. موضوع را به مجید گفتم. او بعد از مکث و خنده‌ای کوتاه ـ که عادت زیبای او بود ـ موافقت کرد به دیگران هم خبر دهد. چندی نگذشت که شماری از برادران آشنا و یا ناآشنای تشکیلاتی را هم آنجا دیدم. تقاضا برای شب را به صبح رساندن در این سینما چنان بود که بسیاری از صندلی‌های سینما برداشته شده و به‌جای آن صندلی‌های تاشو ارج گذاشته شده بود تا بلیت بیشتری فروخته شود. در میان راهروها نیز صندلی بود. از همه بدتر صدای بسیار بلند بلندگوها بود تا افراد نتوانند به‌سادگی چرت‌زده و از صندلی سرنگون شوند.

من شخصاً چند نوبت به این سینما رفتم و وقتی ساعت ۴ و ۵ صبح که هوا روشن شده بود بیرون می‌آمدم چشم‌هایم جایی را نمی‌دید، تمام تنم چنان که گویی مشت خورده‌ام کوفته بود و سرم از درد می‌ترکید. چندین ساعت مسلح، بیدار نشسته و مراقب بودم، اما چاره‌ای نبود و تا تهیه امکان مناسب چند شبی را این گونه گذراندم.

۴ـ از سینما که بیرون می‌آمدی باید چندساعتی پرسه می‌زدی تا ساعت حدود هشت صبح بشود و بتوانی به خانه تیمی روی. در آن ساعت پرسه‌زدن در خیابان‌های خلوت، بسیار

خطرناک بود. غذافروشی‌ها (مانند حلیم و کله‌پاچه) هنوز باز نکرده بودند، پس تنها راه‌حل حمام‌های عمومی بود.

یادم هست در یکی از همان شب‌ها پس از چند نوبت دیدن فیلم فارسی با بازیگری ناصر ملک‌مطیعی و فروزان که صدایشان مانند پتک بر سرم فرود می‌آمد، به حمامی در حوالی میدان گمرک رفتم. عمومی که نمی‌شد، پس به حمام نمره رفتم تا یکی دو ساعتی هم در آنجا بگذرد و سپس به خانه تیمی‌ای که در خیابان ترقی پشت بیمارستان بوعلی داشتیم، بروم. هنوز ربع ساعتی نگذشته بود که ضربات محکم دست به در نازک و حلبی حمام که من از پشت بسته بودم زده شد. نه می‌توانستم تمامی لباس‌هایم را بپوشم چون غیرطبیعی می‌نمود و نه می‌توانستم بدون لباس در را باز کنم و درصورت امکان درگیر شوم. به هر ترتیبی بود سرانجام با دست چپ و درحالی که بخشی از بالاتنه‌ام دیده می‌شد به حالت اعتراضی در را نیمه باز کردم، درحالی که با دست راستم سلاح را پشت در گرفته و آماده شلیک بودم. کسی با صدای تحکم‌آمیز می‌گفت: "در را باز کن! در را باز کن!"

در که نیمه‌باز شد افسری با لباس شهربانی دیدم. در فاصله‌ای کمتر از صدم‌ثانیه باید تصمیم می‌گرفتم شلیک کنم یا نه. در جست‌وجوی استفاده از لحظه مناسب برای درگیری با کلماتی که نشان دهد فردی معمولی هستم اعتراض کردم. افسر سرش را کنار کشید و یک‌نفر را که دستگیر شده بود و قیافه معتادان را داشت جلو فرستاد. او صورت مرا نگاه کرد و گفت: نه!

اکنون که پس از این همه‌سال آن لحظه را به‌یاد می‌آورم، نمی‌توانم دلیل روشنی جز درکی غریزی برای صبر اندک خودم داشته باشم. کافی بود کمی دستپاچه شده و شلیک می‌کردم.

پس از آن‌که فرد معتاد چنین گفت افسر مربوطه ببخشیدی گفت و من هم در را بسته و به‌سرعت باقیمانده لباس هایم را پوشیدم. پشت در منتظر ایستادم تا از رفع شدن خطر مطمئن شوم ونیز مطمئن شوم که اشتباه نکرده و به‌اصطلاح رودست نخورده‌ام.

لحظات با کندی بسیار می‌گذشت. سرانجام پس از قطع‌شدن سروصداها که ناشی از مراجعه آن‌ها به نمره‌های دیگر بود، به‌سرعت بیرون آمده و پول را پرداخت کرده و از منطقه دور شدم. همان‌روز در جلسه مشترکی با صمدیه لباف و شریف‌واقفی موضوع را گفتم و قرار

شد از طریق مجید به سایر افراد سازمان تذکر داده شود که دیگر به آن سینما و حمام اطراف آن نروند. چند روز بعد روزنامه‌ها در صفحه حوادث از درگیری مسلحانه میان مأموران ضد موادمخدر با قاچاقچیان موادمخدر در حمامی در همان حوالی خبر دادند.

۵ـ امکان دیگر، استفاده از کارگاه‌های شبکار بود. پس ماجرای بالا قرار شد من و صمدیه لباف، شب‌ها در یک مکان به‌سر بریم. چندین شب همراه مرتضی صمدیه لباف به کارگاه کشبافی که صاحب آن هوادار سازمان بود، واقع در سه راه بوذرجمهری و چند نوبت هم سه راه سیروس رفتیم و به‌صورت کارگر شبکار مشغول کشبافی شدیم. به این ترتیب شب‌ها را به صبح می‌رساندیم.

۶ـ طرح ابتکاری گروه ما گرفتن مغازه بود. به‌سرعت دست به کار شدیم و در منطقه افسریه که آن زمان خارج از محدوده بود مغازه‌ای خالی پیدا کرده و با خرید مقادیری خنذر پنذر در آن محله فقیرنشین مغازه‌ای باز کردیم. پیش از این نیز تجربه مغازه رادیوسازی در خیابان بی‌سیم نجف‌آباد را داشتیم که در آن همین دستگاه‌های شنود را می‌ساختیم.

در محله شایع کردیم که کار دوره‌گردی می‌کنیم و عصرها مغازه‌داری، به این ترتیب روزها به کارهای تشکیلاتی می‌پرداختیم و شب‌ها با عادی‌سازی به داخل مغازه که کمی هم از مناطق مسکونی دور بود می‌رفتیم. کرکره آهنی مغازه پایین کشیده می‌شد و ما همراه با دستگاه‌های شنود در داخل مغازه به‌سر می‌بردیم.

اکنون پس از این همه سال دوری از وطن نمی‌دانم کرکره‌های مغازه‌ها چگونه هستند، اما آن دوران کرکره‌های فلزی بود که از بالا به پایین کشیده می‌شدند و در دو سوی کرکره قفل‌های زبانه‌ای وجود داشت که قسمتی از زبانه‌ها از طرفین به دیوار جانبی فرومی‌رفت و سپس روی آن قفل زده می‌شد. به گمانم در بازارهای ایران هنوز چنین کرکره‌هایی وجود داشته باشد.

ابتکار ما این بود که زبانه‌هایی را که به دیوار فرومی‌رفت به‌نحوی کوتاه می‌کردیم و پوششی نیز برای آن درست کرده بودیم که از بیرون به نظر برسد که زبانه‌ها داخل دیوارها فرو رفته است و قفلی هم رویش می‌زدیم. هرکس از بیرون نگاه می‌کرد در نگاه اول کرکره مغازه پایین و روی آن قفل زده شده بود، درحالی که قفل اصلی از درون مغازه بود. این کار را شب، آخر وقت پس از

خلوت‌شـــدن محله انجام می‌دادیم. به این ترتیب مغازه پایگاه بسیار امنی شده بود، ضمن آن که مانند همه خانه‌های تیمی و پایگاهی، به نوبت، یک‌نفر بیدار و به کمک دســـتگاه‌های صامت به گوش بود و بقیه استراحت می کردند. به این ترتیب ما پناهگاه مطمئن شبانه‌ای برای خود درست کردیم.[۱] شب‌ها به این ترتیب سپری می‌شـــد و روزها، پس از کنترل منطقه وارد خانه‌های تیمی

---

۱ – در مورد مغازه افسریه، بد نیســـت گریزی به جلو بزنم: ماه‌ها بعد (مرداد ۵۴) و درپی تصفیه‌های خونین تشکیلاتی و شهادت مجید شـــریف و دســـتگیری مرتضی صمدیه و من که در فرار از دســـت نارفیقان به‌دام ســـاواک افتادم، این مغازه دوباره بـــه درد خورد. این‌بار پس از دســـتگیری وحید افراخته و همکاری همه‌جانبه‌اش با ســـاواک، من و مرتضی را به زیر شـــکنجه بردند و از ما خانه‌های پایگاهی و انبارهای مخفی کردن اســـلحه را می‌خواستند. منوچهری (منوچهر وظیفه‌خواه) همراه با آرش (فریدون توانگری) مرتضی و مرا می‌زدند و نشـــانی انبارهای اسلحه و خانه های پایگاهی را که وحید افراخته گفته بود ما اطلاع داریم، می‌خواستند.

پس از چندین ساعت نوازش که نه جای شما و نه هیچ انسان دیگری خالی نباشد فکری به ذهنم رسید، بلافاصله گفتم باشـــد می‌گویم. می‌گویم.... همه خوشحال شدند و شـــکنجه قطع شـــد. گفتم انبار و مغازه‌ای داریم در منطقه افسریه. نشانی دقیق خواستند. گفتم نمی‌دانم ولی می‌توانم شما را آنجا ببرم.

مرتضی را به سلول فرســـتادند و من را با پاها و جسم مجروح سوار ماشین کردند. با چند ماشـــین و حدود ده ـ دوازده نفر مأمور همراه با خود منوچهری به راه افتادیم. با احتساب مراحل اداری و سازماندهی تیم‌ها، از کمیته مشترک تا دو راهی افسریه که مغازه در آن منطقه قرار داشت بیش از دوساعت وقت گذشت. من هم خوشحال بودم و هم نگران. خوشحال بودم، چون این همه مأمور را سر کار گذاشته و چند ساعتی بدون شـــکنجه من و مرتضی می‌گذشت و نگران پیامدهای آن بودم، نگران بعد از بازدید از محل.

به‌هرحال، پس از طی مســـافت و پس از احتیاط کاری‌های آن‌ها که مبادا تله انفجاری در مغازه باشد، منوچهری دستور داد قفل‌ها را شکسته و وارد مغازه شوند. پســـر صاحبخانه که طی همان مدت با وی دوست شده بودیم ممانعت می‌کرد و می‌گفت صاحب مغازه شهرستان رفته واجازه ندارید قفل را بشـــکنید.... او را بالای سر من در ماشین آوردند، ابتدا مرا نشناخت تا این‌که من آشنایی دادم. او با تهدید منوچهری و آشنایی من ساکت شـــد، ولی صفا و صمیمیت او و آن مردم که دور ماشین را احاطه کرده بودند برای من قوت قلب شد، اما خوشـــحال‌کننده‌تر چهره منوچهری و تیم‌های عملیاتی بود که به امید کشف انبارهای اسلحه مورد اعتراف وحید افراخته، با کاســـه و بشقاب ملامین و سطل‌های پلاستیکی و جارو و وسایل خانگی و جوراب و زیر پیراهن روبه‌رو شده بودند.

در آن لحظه اگر به منوچهری شـــکنجه‌گر، کارد می‌زدید خونـــش درنمی‌آمد. مدام راه می‌رفـــت و فحش‌های رکیک می‌داد و ضمن دستور به تیم‌های عملیاتی که همه‌جا را بگردید و جاســـازی‌ها را پیدا کنید، می‌غرید و می‌گفت این بود پایگاه و انبار اسلحه؟ مگر نرسیم به کمیته!

می‌شدیم و البته در مجموع فرصت برای خوابیدن یا بسیار کم، و یا اصلاً نبود.

۷ـ از دیگر ابتـکارات و روش‌های مقابلـه با خانه‌گردی شـبانه و حکومـت نظامی، ایجاد جاسازی‌های بزرگ در خانه‌های هواداران بسیار نزدیک بود. به اینها "جاسازی آدم" می‌گفتیم .پیش از ماجرای خانه‌گردی‌های شـبانه، در سـطوحی از سـازمان بحثی مطرح بود که در پی گسترش و رشد عملیات در شـهر، رژیم ممکن اسـت به حکومت نظامی اعلام نشده در شهر مبادرت کند. یکی از طرح‌های مقابله برای حفظ بدنه اصلی سـازمان و رهبری جنبش در چنان شرایط مفروض "جاسـازی آدم" بود. خانه گردی های شبانه باعث شـد تا این امکان که پیش از آن در موردش صحبت شـده بود مورد اسـتفاده قرار گیـرد. به این صورت کـه در خانه‌های هواداران و اعضای علنی که کل خانواده در ارتباط با تشـکیلات بودند، قسمت‌های مناسبی از خانه تیغه‌کشی می‌شد و در پشت آن بسـته به امکانات، جا برای زیسـتن یک یا چند نفر تعبیه می‌شـد. البته چنین امکانی به‌سـادگی قابل تهیه نبود، چون افزون بر مناسب‌بودن محل، فرد صاحبخانه نیز باید در ارتباط تنگاتنگ بوده و حداقل روابط بیرونی را داشته باشد.

به یاد دارم یکی از این "جاسـازی‌های آدم" در خانه حاج‌مهدی غیوران و همسـرش خانم طاهره سجادی درسـت شـد که پناهگاه اصلی بهرام آرام بود. افزون‌بر مشکلات یافتن چنین امکانی، درست‌کردن چنین جاسازی مشکلات خاص خود را داشـت. تا آنجا که می‌دانم برای مورد فوق محسن سـیاه‌کلاه از اعضای علنی آن موقع سازمان را چندین‌بار چشم بسته به خانه مهدی غیوران بردند تا او که در این کار مهارت داشت، جا سازی مذکور را درست کند.

تا همه‌جا را بازرسی کنند چند ساعت دیگر هم گذشـت و شب دیر وقت بود که به کمیته رسـیدیم .انتظار رفتن به اتاق حسینی (شکنجه‌گاه) را داشـتم، ولی دیگر هم دیر شـده بود و هم لقمه چرب و نرمی مانند وحید داشتند که بلبل‌زبانی می‌کرد و می‌خواسـتند از طریق او هر چه بیشـتر دسـتگیر کنند. این بود که با فحش و چند سـیلی و لگد، مرا به سلول انفرادی فرستادند.

به این ترتیب، چهارماه پس از دستگیری، تقریباً یک‌روز تمام بیرون از زندان بودم و یک‌بار دیگر هم شهر و هم مردم را دیدم. لذت این «یک‌روز» را تنها کسـانی که به زندان افتاده‌اند، می‌دانند، ضمن آن که یک‌روز تمام چندین مأمور رژیم ازجمله منوچهری جلاد را سر کار گذاشته و مانع شـکنجه خود، مرتضی صمدیه و شاید افراد دیگری شدم و این به‌نوبه خود باعث خوشحالی فراوان بود.

۸ـ از دیگر امکانات که باز به کادرهای مرکزی اختصاص داشت، به‌سربردن در حجره‌های بازار متعلق به هواداران بود، بدین‌ترتیب که در ساعات آخر باز بودن مغازه و یا حجره به صورت مشتری وارد می‌شدند و هوادار بازاری در را می‌بست. راسته‌های بازار، شب‌ها از امنیت و حفاظت برخوردار بود و خانه‌گردی شبانه عملاً در آن امکان‌پذیر نبود. تقی شهرام مدتی دریکی از این حجره‌ها به‌سر برد و به ظن قوی، جزوات و مقاله پرچم را در همان‌جا نوشت. بنا به روایتی، کسی که پس از انقلاب شهرام را در خیابان‌های تهران، شناسایی و باعث دستگیری او شد یکی از اهداکنندگان چنان امکانی به وی بوده است.

این همه را با جزئیات بدان جهت گفتم تا شرایط آن روز ما دانسته شود و دانسته شود که خانه‌گردی شبانه ساواک چگونه تمامی روابط درونی ما و تا میزانی که من اطلاع دارم چریک‌های فدایی را تحت‌تأثیر قرار داد.

چنین وضعیتی اگر به یک، دو و یا چند شب محدود می‌شد، کاملاً قابل تحمل بود، اما اجرای هرشب چنان برنامه‌هایی بخصوص برای کسانی که امکانات ندارند، بسیار طاقت‌فرسا و فرسوده‌کننده بود، ضمن آن‌که در چنین اوضاع و احوالی باید بر اطلاعات تو نسبت به سایرین و سایرین نسبت به تو افزوده نشود.

با تمام این سختی‌ها تا آنجا که در خاطرم هست در این ماجرا کسی از افراد سازمان مجاهدین و یا از چریک های فدائی دستگیر نشد.

این موضوع نیز که دو سازمان اصلی مبارزه مسلحانه چگونه و با چه شدتی تحت‌تأثیر تاکتیک جدید ساواک قرار گرفته و تا این درجه فلج می شوند خود بسیار قابل توجه است و به‌نوبه خود گواه روشنی بر عدم تثبیت سازمان های مسلح در شهرها و ناکارآمدی مبارزه مسلحانه بخصوص نوع چریک شهری آن است.

شرایط زیستی و امنیتی ما و سایر افراد سازمان در زمان انتشار مقاله "پرچم" این‌گونه بود و ما گرفتار دو لبه تیغ استبداد شدیم.

از سویی باید از دام‌های گسترده شبانه و روزانه ساواک برهیم و از سوی دیگر مانع تاراج و مصادره سازمانی که با خون دل و خون عزیزترین یاران پرورانده شده بود، شویم.غافل از آن که

"پرچمدار" سرشار از "کینه مقدس طبقاتی" خنجرش را چنان برایمان تیز کرده که سختی‌ها و ماجراهای ناشی از خانه‌گردی‌های شبانه ساواک و حتی شکنجه بعدی در مقابل آن، آب‌خوش و شربت گوارا بود. ایشان در محیط بسیار امن حاصل از کار و کوشش و تلاش امثال ما و سایر مجاهدین معتقد، آسوده از خانه‌گردی شبانه مشغول طرح پرسش‌ها و "افراشتن پرچم مبارزه ایدئولوژیک" بود.

از انتشار مقاله پرچم در نشریه داخلی سازمان بگویید.

پیش از این گفتم که در سازمان به‌طور منظم دو نشریه داخلی منتشر می‌شد: "نشریه امنیتی" که توسط ما تهیه و تنظیم می‌شد و هر دو هفته یکبار و بعضی اوقات در فواصل کمتر توزیع می‌شد و دیگری نشریه ماهانه داخلی. نشریه ماهانه در شاخه شهرام تنظیم می‌شد، ولی شماری مطالب آن توسط دیگر شاخه‌ها و ازجمله شاخه ما تهیه می‌شد، به این ترتیب که ما مطالب تایپ شده را برای آن‌ها می‌فرستادیم.

به یاد دارم دریک بعدازظهر پاییزی در آذرماه ۱۳۵۳ بود، پس از گذراندن شبی سخت در بیرون، مجید شریف‌واقفی (اکبر)، مرتضی صمدیه لباف (حسین) و من (کریم) در خانه اصلی شاخه خودمان واقع در یکی از انشعابات خیابان ترقی (پشت بیمارستان بوعلی) جمع شده بودیم. شریف، حالتی تب‌دار و نگران داشت. در خانه، از جیب خود جزوه کوچک سفید رنگی را که نشریه داخلی سازمان بود، بیرون آورد و برای خواندن به ما داد. طبق معمول با حرص و ولع شروع به خواندن آن کردیم. در نشریه، مقاله مفصلی بود به‌نام «پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم.» نویسنده مقاله که در ادبیات بعدی سازمان به‌نام مقاله «پرچم» شناخته می‌شود کسی نیست جز محمدتقی شهرام. مقاله «ظاهراً» گزارشی بود از جریان برخورد و اصلاح یک گرایش انحرافی، ولی در واقع تمام دعوا بر سر لحاف ملا بود. مقاله پرچم پس از اعلان پایان موفقیت‌آمیز مبارزه علیه یک گرایش، خبر از شروع مبارزه‌ای جدید در درون سازمان می‌دهد.

اگر امکان دارد در گفت‌وگوی بعدی به بررسی دقیق‌تر "مقاله پرچم"، ساختار نوشته، اهداف علنی و پنهان آن و مقابله شما با آن و... را بپردازید.

مسئله این بود: پذیرش شکست یا مقاومت

مقاله «پرچم» و اعلام تغییر ایدئولوژی در درون سازمان

در گفت‌وگوی پیشین رسیدیم به انتشار مقاله "پرچم" در نشریه داخلی سازمان به تاریخ آذر ۱۳۵۳، ماجرا را از همانجا پی می‌گیریم.

پیشتر اشاره کردم که در یک بعدازظهر پاییزی در آذر ماه ۱۳۵۳، در شرایطی که خانه‌گردی‌های شبانه ساواک جریان داشت و از زمین وآسمان بر سرمان مشکلات می‌بارید، در شرایطی که شب سختی را با بیدارخوابی از سر گذرانده بودیم و برای ادامه کار و فعالیت در خانه اصلی و پایگاهی در خیابان ترقی جمع بودیم، مجید (شریف‌واقفی) هم آمد. برخلاف همیشه که چهره‌ای آرام و مهربان و لبخندی ملایم برگوشه لب داشت، این‌بار خسته و آشکارا اندوهگین بود. در صحبتش برخلاف همیشه که یکی دو تکه ظریف اصفهانی می‌پراند از طنز خبری نبود. طبق روال و برنامه‌ریزی قبلی، در خانه پایگاهی ما هرکدام کاری مخصوص خود داشتیم. مجید که آمد گفت، "نشریه داخلی سازمان را آورده‌ام."

پیش از این، جزوات سازمانی را که می‌آورد تحویل من و یا مرتضی (صمدیه) می‌داد و ما به‌تنهایی در فواصل کارهایی که داشتیم آن را خوانده و سپس موارد مهم را با هم بحث می‌کردیم. اما این‌بار گفت: "کارها را تعطیل کنید و جزوه را باهم بخوانیم. یکی بخواند و دیگران گوش کنند."

خوب به یاد دارم که چند تفسیر سیاسی و یکی دو مقاله ترجمه شده و خلاصه‌ای از مطالب رادیوهای خارجی فارسی‌زبان که توسط ما تهیه شده بود هم در نشریه آمده بود، اما محتوای اصلی نشریه، مقاله‌ای بود به‌نام "پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم."

متأسفانه طی تمامی سال‌های اخیر نسخه اصلی این مقاله هیچ‌گاه منتشر نشد. در انتشارات سازمان‌هایی نظیر "سازمان پیکار" و یا سایت "اندیشه و پیکار" نیز هیچ نشانی از این نوشته نیست. نمی‌دانم مراکز متعدد اسناد در جمهوری اسلامی این سند را در اختیار دارند یا نه، ولی به تأکید می‌دانم که این مقاله سند بسیار مهمی مربوط به آن دوران است و گوشه‌های تاریک و ناروشن بسیاری را بیان می‌کند. به باور من فرزندان ما و نسل‌های پس از ما باید بدانند که در شب‌های تاریک و سیاه بر پیشینیانشان چه رفت تا از تجربیات ما درس‌آموزی کنند، از این‌رو از کسانی که احتمالاً نسخه‌ای از این سند را در اختیار دارند درخواست می‌کنم آن را به هر نحو که صلاح می‌دانند منتشر نمایند (البته کامل و نه گزینه‌ای).

من سعی می‌کنم براساس حافظه و دانسته شخصی، و نیز جمع‌آوری پاره‌هایی از این نوشته در گوشه و کنار آن را به صورتی کلی بازسازی کنم. آنچه در اسناد و کتب منتشره توسط سازمان مجاهدین خلق ایران در سال‌های اولیه پس از پیروزی انقلاب آمده عمدتاً اطلاعات و دانسته‌های خود من به‌عنوان آخرین بازمانده آن جریان بوده است.

تلاش من، ارائه تصویری هر چه کامل‌تر و دقیق‌تر از آن نوشته است، با این حال ممکن است عبارات از دقت صددرصدی برخوردار نباشند، اما مضمون و محتوا کاملاً دقیق است. به باور من، بررسی مقاله پرچم و محتوای آن به روند بعدی قضایا بسیار کمک می‌کند. آنچه حدود یک‌سال بعد باعنوان "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک..." منتشر شد درواقع تلفیقی از مقاله پرچم و جزوه درون‌گروهی معروف به "جزوه سبز" است. بیانیه منتشرشده، نسخه‌ای ویراسته و آراسته جهت انتشار بیرونی بود.[۱]

---

۱ – نسخه‌ای از «بیانیه اعلام مواضع...» البته پس از حک، اصلاح و حذف شماری اشتباهات و به‌اصطلاح گاف‌های اساسی در سایت اینترنتی «اندیشه و پیکار» در نشانی زیر موجود است. در این سایت در بالای بیانیه چنین آمده است: چاپ نخست: مهرماه ۱۳۵۴، چاپ سوم: آذرماه ۱۳۵۵ و انتشار اینترنتی خرداد ۱۳۸۴.

http://www.peykarandeesh.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/bayaniyeh-1354.html

مرتضی شروع به خواندن کرد: "پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم." تا تیتر خوانده شد من تکه‌ای پراندم که "کی برافراشته شـد که ما نفهمیدیم که حالا برافراشته‌تر شده است؟" مجید لبخند تلخی زد و گفت: "عجله نکن، ما هم نفهمیدیم" و مرتضی به خواندن ادامه داد.

سـاختار مقاله پرچم از این قرار بود: ۱ـ مقدمـه‌ای درباره آغاز، مضمـون و محتوای مبارزه ایدئولوژیک درون‌سـازمانی. ۲ـ ضرورت‌ها و اهداف. ۳ـ موانـع و مخالفت‌هادر مقابل مبارزه ایدئولوژیک و دسته‌بندی آن‌ها. ۴ـ ویژگی‌های هریک از جریان‌های مخالف.۵ـ تعیین هدف مرحله‌ای. ۶ـ گزارشی از برخورد با یک جریان انحرافی و سـرانجام آن. ۷ـ تعیین هدف مرحله نوین و اهداف کنونی مبارزه ایدئولوژیک درون سازمانی.

درباره ضـرورت مبارزه درونـی ایدئولوژیک و "جنبـش اصلاح وآمـوزش وتجدید تربیت ایدئولوژیـک کادرها" چنیـن آمده اسـت: "وقتی کـه "**ما**" در یک‌سـال‌ونیم پیـش مبارزه ایدئولوژیک را، به‌عنوان اصلی‌ترین محتوای آموزش این مرحله مطرح سـاختیم، آنچه بیشتر ـ و درواقع همه آنچه که در ابتدا ـ مدنظر ما بود، پرداختن به آن سری از معایب و اشکالاتی بود که به نظر ما مستقیماً از زندگی طبقاتی گذشته و از ترکیب روشنفکری سازمان ناشی شده و طبیعتاً بر عمل سیاسی و تشکیلاتی ما اثر سوء می‌گذاشـت. ما درصدد بودیم که علیه این معایب وآثار سوء آن مبارزه‌ای **صادقانه** را آغاز کنیم."[۱]

پرچم می‌افزاید: "... در ادامه روند آموزش و بازسازی، و در مقابل جریان پویا، تکاملی، انقلابی و رو به رشد سـازمانی ما با مقاومت سه "جریان" مخالف روبه‌روشـدیم: **۱- جریان پوچ‌گرایی و نهیلیستی، ۲- جریان اپورتونیست چپ‌نمای سلطه‌طلب، ۳- جریان دگماتیسم مذهبی.**

در توضیح جریان نهیلیسـتی می‌نویسد: "مبارزه سـخت وخونین طبقاتی امروز، مبارزه‌ای سرا پا نبرد است. در این مبارزه شکوهمند باید همچون پولاد آبدیده بود و این مسیر جز با اتکا و پیوند با طبقات زحمتکش بویژه پرولتاریا طی نمی‌شـود. بنابراین کسانی که تا دیروز تحت‌تأثیر رمانتیسیسـم مذهبی، مبارزه خونین و انقلابی پرولتاریا را بـا ماجراجویی‌های خرده‌بورژوازی

۱ – بخشی از مقاله پرچم به نقل از مقدمه بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک، شهریور ۱۳۵۴.

اشتباه گرفته بودند، در شرایط سخت مبارزه طبقاتی کنونی پایشان می‌لنگد و توان ادامه مبارزه را ندارند، اینان نمایندگان اقشاری از خرده‌بورژوازی شهری هستند که با انگیزه‌های صرفاً روبنایی به مبارزه کشیده شده‌اند.

درشرایط کنونی انقلاب و رشد طبقه کارگر، روبناهای کهن دیگر پاسخگوی ضرورت مرحله تاریخی کنونی نیست، از این‌روست که این افراد دچار بی‌انگیزگی شده، چرا که همه‌چیز و ازجمله مبارزه برای آن‌ها در چارچوب همان روبناهای کهنه و بهشت و جهنم موعود و انگیزه‌های آن‌چنانی معنا و مفهوم داشت.

ضعف انگیزه در آن‌ها به‌صورت پاسیویزم(Passivism) تشکیلاتی خودنمایی می‌کرد. انتقادی نمی‌کردند تا انتقادی نشوند. از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کردند و با مسئولیت‌ها برخورد جدی و فعال نمی‌کردند. با ضعف‌های خود سازش می‌کردند و در این راه حتی به توجیه‌کاری و مواضع **«عدم صداقت»**[1] سقوط کردند، برای نمونه فردی از این جریان که مسئولیتی در یک شهرستان را به وی پیشنهاد کرده بودند، با انواع توجیهات، از پذیرش آن خودداری می‌کرد و در آخر حتی مسائل امنیتی را مطرح می‌کرد مانند این که اگر من به فلان شهرستان بروم اطلاعاتم زیاد می‌شود. اینان اکنون که خدایشان مرده است احساس پوچی و رهاشدن در خلأ می‌کنند و انگیزه ادامه مبارزه را از دست داده‌اند... «اینها اسلاف همان "ماتریالیست‌های مبتذلی" هستند که حداکثر وقایع را "تفسیر" می‌کردند، ولی از "تغییر" خبری نبود.»

"... این جریان بنا به ذات منفعلش نمی‌توانست تهدید و خطری فوری تلقی شود. ضمن این‌که پروسه اصلاح و تجدید تربیت آن نیز امری امروز به فردا نبود. برای اینان کسب انگیزه‌های انقلابی از طریق بحث‌های کشدار تئوریک امکان‌پذیر نبود. ارتباط فعال و مستقیم (بخوانید به کارگری فرستادن‌های اجباری) با طبقات زحمتکش می‌توانست به عناصر مستعد و **صادق** (تأکید از من است) این جریان جهت کسب انگیزه‌های انقلابی کمک کند...."

---

۱ – پرچمداری که با خودشیفتگی بیمارگونه خود را کارشناس برجسته مارکسیسم و لنین زمان می‌داند هر کجا لازم باشد، از ترمینولوژی مارکسیستی استفاده می‌کند و هر کجا که کم بیاورد و لازم باشد از ترمینولوژی‌های دیگر. به نظر راقم این سطور او بیشتر از این که شیفته مارکسیسزم باشد شیفته خود و شیفته قدرت بود.

مقاله پرچم سپس به دومین جریان انحرافی می‌پردازد: "دیگر جریان انحرافی، جریان اپورتونیستی چپ‌نمای سلطه‌طلب است. ویژگی این "جریان" در این بود که سازمان و مسئولان خود را به بی‌عملی متهم می‌کرد و حاضر به پذیرش انتقادات نبود. از زیر بار انتقادات وارد بر خود با ضد حمله‌های مشابه شانه خالی می‌کرد و متقابلاً مسئول سازمانی خود را به‌خاطر همان نوع انتقاداتی که بر وی وارد بود مورد حمله قرار می‌داد. اگر او را به خودخواهی و سلطه‌طلبی متهم می‌کردیم، بی‌درنگ همین اتهام را متوجه مسئول و رفیق سازمانی خود می‌کرد. اگر "ولخرجی"ها و "منفعت‌طلبی‌های خودخواهانه"اش مورد انتقاد قرار می‌گرفت، او سازمان را به "دوری از توده‌ها" و رفیق مسئول را به "داشتن زندگی مرفه "متهم می‌کرد.

در شرایطی که کار اصلی مرحله‌ای، مبارزه درون تشکیلاتی بود چهره شاخص این جریان ماجراجویانه گسترش عملیات مسلحانه را تبلیغ می‌کرد.

در شرایطی که کار خلاق ایدئولوژیک و انتقاد از خود، مضمون و محتوای کار درون سازمانی بود، او سازمان و رفیق مسئول خود را به بی‌عملی متهم می‌کرد. چپ‌نمای سلطه‌طلب از خود انتقاد نمی‌کرد، بلکه متقابلاً برای دفاع از خود حمله می‌کرد. چپ‌نمایی او نه براساس موازین و اصول اعتقادی، بلکه برخلاف آن و درجهت موضع‌طلبی و سلطه‌طلبی بود. این جریان، اگرچه از نظر محتوا از دو جریان دیگر و بخصوص جریان دگماتیسم مذهبی کم‌ریشه‌تر و در **سازمان ما**[1] کم‌سابقه بود، ولی به این دلیل که حملات خود را از موضع به ظاهر چپ، اما در واقع راست و چپ‌نمایانه، بر سازمان و مسئولان وارد می‌کرد می‌توانست در کوتاه‌مدت تأثیرات مخرب زیادی داشته باشد. همچنین این خطر وجود داشت که جریان اپورتونیست چپ‌نمای سلطه‌طلب در اتحاد عمل با دو جریان انحرافی دیگر قرار گرفته و راه رشد تکاملی سازمان را سد کند. ما پیش از این نیز نمونه‌هایی از این همسویی را دیده بودیم. هنگامی که می‌خواستیم چهره شاخص جریان اپورتونیستی سلطه‌طلب را مورد نقادی قرار دهیم، عناصری از جریان دگماتیسم مذهبی[2] از ما

---

۱ – برای از موضع قدرت صحبت کردن، ایشان میراث‌خوار حنیف و سعید و... نیز شده و از عبارت «سازمان ما» برای تفهمیم این مطلب که سلطه‌طلب از جریان دیگری می‌آید استفاده می‌کند.

۲ – اشاره‌ای است به مخالفت مجید در سرکوب نوع شهرامی علیرضا سپاسی. در این‌باره در جوابیه مجید به مقاله پرچم بیشتر خواهم گفت.

خواستند که لحن برخورد و نوشـــته‌مان را ملایم‌تر کنیم. ما آن وقت به خاطر مواضعی که آن‌ها داشتند این مسئله را قبول کردیم و به همان میزان نیز اشتباه کردیم...."

پرچم می‌افزاید: "جریان چپ‌نمای ســـلطه‌طلب به دلیل فعال و اکتیو بودنش در مقایسه با دو جریان دیگر و این که توده‌های سازمانی را نسبت به رهبری بدبین می کند و نیز این خطر که در اتحاد عمل و نظر با دو جریان انحرافی دیگر قرار گیرد توســـط سازمان "خطر نزدیک و فوری" تشخیص داده شد و از یک‌سال پیش(آذر ۱۳۵۲) مبارزه قاطع با آن در دستور کار قرار گرفت."

مقاله پرچم ســـپس به شـــرح مفصل یک‌ســـال برخورد بـــا جریان اپورتونیســـم چپ‌نمای سلطه‌طلب می‌پردازد و می‌نویســـد: "اکنون پس از طی یک‌سال مبارزه سخت و طاقت‌فرسای درونی با این جریـــان انحرافی به اطلاع می‌رســـانیم که مبارزه با آن با موفقیـــت کامل به پایان رسیده و چهره اصلی آن با پذیرش انتقادات وارد بر خود بار دیگر در خدمت انقلاب و جریان پویا، تکاملی و انقلابی قرار گرفته است...."

در مقاله پرچم بـــه نقل از اپورتونیســـت چپ‌نمـــای ســـلطه‌طلب، چنین آمده اســـت: "من نمی‌توانســـتم واقعیات را ببینم. من به خیال خودم ضعف‌های مسئولم را می‌دیدم، درحالی که او دارای نقاط قوت فراوانی است که من یا نمی‌توانستم یا نمی‌خواستم ببینم..."

به این ترتیب چپ‌نمای ســـلطه‌طلب پس از ندامت و پذیرش رهبری پرچمدار، توســـط وی مجدداً به لقب "رفیق" مفتخر می‌شود: "این رفیق پس از یک‌سال مبارزه ایدئولوژیک عاقبت توانســـت مواضع انقلابی خود را حفظ کند و به همین دلیل توانســـت به انتقـــاد از خود بپردازد، هرچند به‌طور کامل به تمام ضعف‌ها و نقایص خود پی نبرده است و کماکان باید روی آن‌ها کار کند، ولی دیگر به‌عنوان یک جریان انحرافی در سازمان ما حضور ندارد...."

جالب اینجاســـت که نویســـنده مقاله پرچم همان‌طور کـــه از انتقادات علیرضا سپاســـی علیه پرچمدار به‌تنهایی یک جریان تهدیدآمیز چپ‌نمای ســـلطه‌طلب علیه کل ســـازمان می‌ســـازد، اکنون از ندامت و انقیاد او نسبت به پرچمدار نیز نتیجه‌گیری جریانی می‌کند: "آری رفقا! ما با طی یک‌سال مبارزه ایدئولوژیک توانســـتیم پیروزمندانه از یک مرحله آبدیده بیرون بیاییم. توانستیم خلوص و صفای ایدئولوژیک درون سازمان را بالا ببریم...موفقیت ما و بازگشت این رفیق انقلابی

امید و اعتماد ما را به اصالت راهی که در پیش گرفته بودیم و ادامه انقلابی آن روزافزون کرد. "

پس از شرح بسیار مبسوط برخورد با به‌اصطلاح "جریان" اپورتونیسم چپ‌نمای سلطه‌طلب و اعلام پیروزی بر آن، نویسنده پرچم به سراغ جریان سوم یعنی "جریان دگماتیسم مذهبی" می‌رود. این توضیح را ضروری می‌دانم که در ادبیات سازمانی در آن زمان جدا از درست و نادرست‌بودن آن، "دگم یا دگماتیست مذهبی" به افراد و جریان‌های سنتی مذهبی نظیر گروه فداییان اسلام (نواب صفوی) و یا گروه قتله منصور، نخست‌وزیر شاه که بعدها نام "مؤتلفه اسلامی" بر خود گذاشتند و یا گروه حزب‌الله (پیش از انقلاب) و کلاً گروه‌ها و افراد مذهبی سنتی و افراطی اطلاق می‌شد و به عبارت دیگر معطوف به نحوه قرائت ارتدوکسی آن‌ها از اسلام بود ونه خود اسلام. حال آن که نویسنده پرچم با بیان "دگماتیسم مذهبی" نه نوع ارتودوکسی بلکه کل اسلام و مذهب را مدنظر داشت، اما این را هیچ‌گاه به روشنی بیان نمی‌کند.

پرچمدار پیش از این درباره آغاز مبارزه ایدئولوژیک نوشته بود: «وقتی که "**ما**" در یک‌سال‌ونیم پیش مبارزه ایدئولوژیک را به‌عنوان اصلی‌ترین محتوای آموزش این مرحله مطرح ساختیم، آنچه بیشتر و درواقع همه آنچه در ابتدا مدنظر ما بود، پرداختن به آن سری از معایب و اشکالاتی بود که به نظر ما مستقیماً از زندگی طبقاتی گذشته و از ترکیب روشنفکری سازمان ناشی شده و طبیعتاً بر عمل سیاسی و تشکیلاتی ما اثر سوء می‌گذاشت. ما درصدد این بودیم که علیه این معایب و آثار سوء آن مبارزه‌ای صادقانه را آغاز کنیم...»[1]

او در توضیح ادامه مبارزه ایدئولوژیک و مرحله جدید آن می‌نویسد: «این مبارزه آغاز شد و نتایج مثبت قابل‌توجهی به‌بار آورد، اما این مبارزه بنابرخصلت انقلابی‌اش، در همین محدوده متوقف نشد. به‌طوری که ما در این جریان توانستیم بسیاری از ضعف‌های خود را که جنبه اصولی اما روبنایی داشتند، یعنی درواقع به ماهیت فلسفی اعتقادات ما بازگشت می‌نمود، دریابیم. این ضعف‌ها نیز وجهه دیگری از وابستگی طبقاتی ما را تشکیل می‌دادند که شناخت عمیق و ریشه‌ای آن‌ها و همچنین اشکال صحیح مبارزه با آن‌ها بسیار دشوارتر و نیازمند

---

۱ – صفحه ۴ و ۵ بیانیه اعلام مواضع.

کوشش و صداقت بیشتری بودند. این ابعاد اکنون برای ما به‌روشنی آشکار شده‌اند به‌طوری که ما می‌توانیم با قاطعیت تمام ورود در یک دوره تحول کیفی جدیـد در مبارزه ایدئولوژیک را که ویژگی ممیزه آن مبارزه اصولی بـا روبناها و افکار ارتجاعی، با اصـول و مبانی ایدئولوژی‌های غیرپرولتری متعلق به طبقات رو به انحطاط جامعه اسـت، اعلام داریم. بدین قرار اگر تا دیروز اعتلا و صفای باطنی سازمان موکول به مبارزه ایدئولوژیک در زمینه‌های سیاسی ـ تشکیلاتی بود و اگر تا دیروز ما توانستیم مبارزه در این ابعاد را تا نیل به پیروزی‌های قابل‌قبولی به سرانجام برسـانیم، امروز در چنین پایگاهی از آگاهی و صداقت انقلابی و درچنین موضعی از همبستگی تشـکیلاتی لحظه‌ای در ادامه این راه، در ادامـه مبارزه ایدئولوژیک، در همه ابعاد تشـکیلاتی سیاسـی و اکنون فلسـفی آن تردید نخواهیم کرد...»[1] بدین‌ترتیب با گشوده‌شدن آخرین دژ ایده‌آلیسم، یعنی سنگر فلسفی آن در سـازمان، مبارزه ایدئولوژیک بعد از دوسال کار پر حوصله درون تشکیلاتی به سرانجام پیروزمندانه خود دست یافت..."

پرچمدار درباره جریان موسـوم به دگماتیسم مذهبی می‌نویسـد: "اینها کسانی هستند که در ابتدای راه به آرامش دریا و اسـتحکام کشـتی خود آسـوده خاطر بودند، اما اکنون که توفان مبارزه ایدئولوژیک کشتی آن‌ها را از هر سو به تخته‌سنگ‌ها می‌زند، به هر تخته‌پاره‌ای متوسل می‌شـوند و فریاد برمی‌آورند و خدا را به کمـک می‌طلبند، اما فریاد آن‌هـا در صدای توفان گم می‌شود، چرا که خدایی نیست که پاسخ آن‌ها را بدهد..."

"اینها کسانی هستند که چون ماری افسـرده از انجماد شرایط ناشـی از شمشیر تیز مبارزه ایدئولوژیک بـه درون لانه‌های خود خزیده بودند. اکنون که آتش مبـارزه ایدئولوژیک یخ‌ها را ذوب می‌کند، آرام‌آرام از خواب غفلت بیدار شـده، نیش زهرآهگین خـود را به اطراف و به‌دنبال طعمه‌برتن و جان سـازمان فرومی‌کننـد..."، "در پس تعمقات فلسـفی، در پس کلمات خوش آب‌ورنگ و در پس لغات و اصطلاحات پرطمطراق سر اینها را بکوبید. اینها بزرگترین دشمنان تکامل سازمان هستند..."

---

۱ – همان

هرچه خواندن مقاله جلوتر می‌رفت بر بُهت من افزوده می‌شد. پیش از این جزوه سبز و شبهه‌پراکنی‌های آن را خوانده بودیم. پیش از این مجید زمزمه‌هایی از تغییر "ایدئولوژی" بعضی افراد داده بود، اما این مسئله دیگری بود. این اعلام مارکسیست‌شدن سازمان در تمامیتش بود. این اعلام جنگ تمام‌عیار با گذشته سازمان و ایدئولوژی آن بود.

مرتضی با صدای بلند مقاله را می‌خواند تا به این عبارت رسید "بدترین ضعف‌ها در کادر رهبری سازمان از شهادت احمد تا شهادت رضا" دیگر نتوانستم راحت روی صندلی بند شوم. دروغ از این روشن‌تر نشنیده بودم، آن همه در لابلای عبارتی این چنین.

آخر همه می‌دانستیم تا رضا زنده بود پرچمدار نتوانست به مرکزیت وارد شود و همین‌طور می‌دانستیم که رضا سخت توصیه ـ و حتی می‌شود گفت وصیت ـ کرده بود که "تا حل مسائل شخصی و خصلتی" تقی شهرام نباید به مرکزیت وارد شود و خود تا زنده بود نیز مانع این کار شد، اما از بد حادثه چهل روز بعد از فرار شهرام، رضا شهید شد و راه برای ورود پرچمدار به مرکزیت هموار شد.

اکنون به‌نظر می‌رسید پرچمدار، انتقام آن توصیه رضا را با لجن‌مال کردن او می‌خواهد بگیرد، گرچه باز هم جرأت نمی‌کند مستقیماً به رضا حمله کند، از این‌رو می‌نویسد: "بدترین ضعف‌ها در کادر رهبری سازمان از شهادت احمد تا شهادت رضا. "

کلماتی که از دهان مرتضی خارج می‌شد مانند پتک بر سر من فرود می‌آمد. آن‌قدر بی‌پروا دروغ پشت هم ردیف شده بود که داشتم خفه می‌شدم. حالتی پیدا کرده بودم که بعد از این همه سال هنوز وقتی آن را به یاد می‌آورم آزارم می‌دهد؛ ترکیبی از درد و رنج، از خشم و عصبانیت و از درماندگی. برای شنیدن آن همه دروغ عریان و بر بادرفتن همه‌چیز، آن هم چه آسان و چه ارزان.

مرتضی می‌خواند و من خاطره دور و نزدیک برایم تازه می‌شد. قیافه کاظم ذوالانوار مسئول پیشینم به یادم می‌آمد، که هم‌اکنون در زندان بود. فرهاد صفا از کادرهای برجسته سازمان و از مسئولین اولیه استان فارس را به یاد می‌آورم که در آستانه آزادی بود. به یاد سعید محسن و ناصر صادق افتادم که پیش از شهریور ۵۰ به شیراز می‌آمدند و جلسات تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه آن‌ها هنوز به یادم بود. یاد آخرین دیدار با احمد رضایی کمی پیش از رفتنش به سر قرار و

شهادتش افتادم. هیچ‌یک از آن‌ها رفتار و گفتارشان این‌گونه نبود. پرچمداری که براساس جبر زمانه، یک تصادف نامیمون و یا یک خطای استراتژیک به ناحق بر جای آن‌ها تکیه زده بود هیچ نشانی از صمیمت، فروتنی و تواضع آن‌ها در رفتار و کلامش نبود.

مرتضی مقاله را می‌خواند و من به یاد هوادارانی که می شناختم بودم. آن‌ها بعد از این به ما و من چه خواهند گفت؟ آخر آن‌ها سازمان و ما را مسلمانانی انقلابی و موحد می‌شناختند و از این‌رو بود که به ما اعتماد کرده و هست و نیست خود را در اختیارمان گذاشته بودند. حال به آن‌ها چه بگویم؟ بگویم سازمان ما یک‌شبه مارکسیست شده؟ چگونه باورم کنند؟ مردم به ما چه خواهند گفت؟ ما چه پاسخی برای آن‌ها داریم؟ آیا اصلاً ما را خواهند پذیرفت؟ اعتقادات خودم چه می‌شود؟

به‌روشنی می‌دیدم که اعتماد مردمی را که ذره ذره با صبر و بردباری، با صفا و صمیمیت و با رنج، خون و فداکاری به‌دست آورده بودیم چه آسان و چه ارزان از دست می‌دهیم. می‌دیدم که این آغاز پایان سازمان ماست؛ سازمانی که همه عشق و علاقه و همه زندگی و همه هست و نیستم بود و همه آرمان‌ها و رؤیاهایم را در وجود او و از طریق او محقق می‌دانستم و اکنون همه‌چیز در چشم به‌هم‌زدنی از هم پاشیده شده و از بین رفته بود.

پرچمدار نوشته بود و مرتضی می‌خواند: "دگماتیست‌های مذهبی در کوران مبارزه طبقاتی به ناگزیر به دو بخش تقسیم می‌شوند: عناصر صادق و انقلابی آن(بخش چپ آن) با پذیرش ایدئولوژی پرولتری در خدمت انقلاب خواهند ماند و عناصر مرتجع (بخش راست) آن به ضدیت با انقلاب برخواهد خاست و در اتحاد عمل با رژیم شاه و امپریالیزم قرار خواهند گرفت."

مرتضی از خواندن خسته شد، جزوه را به من داد تا بخوانم. گویی او هم احساسی مشابه من پیدا کرده و نمی‌توانست راحت ادامه دهد. من شروع به خواندن مقاله کردم. مجید همچنان نشسته سردر گریبان داشت، اما مرتضی بلند شد و راه می‌رفت.

پرچمدار نوشته بود: "...بعد از گذر از ده‌سال مبارزه تشکیلاتی مخفی، بعد از گذار از کوره‌گدازان ۴ سال مبارزه مسلحانه و ۲ سال مبارزه ایدئولوژیک درونی اکنون می‌توانیم با قاطعیت تمام، ورود به یک دوره تحول کیفی جدید مبارزه ایدئولوژیک را که خصوصیت ممیزه آن، مبارزه اصولی با روبناها و افکار ارتجاعی، اصول و مبانی ایدئولوژی‌های غیرپرولتری

متعلق به طبقات رو به انحطاط جامعه است را اعلام داریم... بدین قرار اگر تا دیروز اعتلا و صفای باطن مد نظر بوده، از امروز مبارزه با دگماتیسم مذهبی موضوع اصلی کار و تهدید اصلی سازمان محسوب می‌شود."

سپس حملات شروع می‌شد:

ـ "دگماتیست‌های مذهبی بزرگترین دشمنان تکامل سازمان محسوب می‌شوند. همان دشمنان سرسخت، اصلاح‌ناپذیر و مقاومی که به همان میزان مقاومت و پایداری میکروب‌های خانگی پایدار و مقاوم بودند...."

ـ "گنداب نظرات پوسیده آنان به‌مثابه بخارات و گازهای متعفن و مسمومی است که از لایروبی لجنی که از سالیان دراز در درون سازمان ته‌نشین شده، متصاعد می‌گردد. "

ـ "اینها به‌مثابه اندیویدوآلیست‌های مخلص جریان جبری و ضروری را به افراد نسبت می‌دهند و می‌گویند اگر فلان رفیق می‌بود فلان مسئله به فلان شکل صورت نمی‌گرفت."

ـ "اینها کسانی هستند که توده‌ها را به‌سان رمه‌ها و گوسفندانی می‌دانند که تنها با کیش چوپانان حرکت می‌کنند."

ـ "مبارزه بی‌امان با ایده‌آلیسم ضدانقلابی نهفته در این نظرات وظیفه مبرم و دستور کار مرحله کنونی مبارزه ایدئولوژیک است. سر این مارهای زخمی را بکوبید... "این خلاصه‌ای از مقاله پرچم درباره به‌اصطلاح جریانات انحرافی بود.

رئوس اساسی مقاله پرچم را بیان کردید، همان‌طور که اشاره کردید امیدواریم کسانی که نسخه‌ای از این مقاله را در اختیار دارند در اختیار افکارعمومی قرار دهند. نشریه چشم‌انداز ایران اعلام می‌کند که حاضر است این سند را ـ همان گونه که هست ـ منتشر کند.

اما پرسش اساسی این است که سازمانی که دوسال و چهار سال پیش از این تاریخ چهره‌های درخشان مقاومتی ستودنی چون علی‌اصغر بدیع‌زادگان، سعید محسن، حنیف‌نژاد، مصطفی جوان‌خوشدل، کاظم ذوالانوار و احمد، رضا و مهدی رضایی را در دامان خود پرورده و عرضه کرده، به‌راستی چگونه به این سرعت و وسعت منحط شده که جریانی پوچ‌گرا از سویی و جریانی فرصت‌طلب و سلطه‌طلب از سوی دیگر آن را مصادره می‌کند؟

واقعیت ماجرا که هیچ‌گاه نـه در مقاله پرچم و نه در هیچ‌یک از اسـناد قبلـی و بعدی تغییر ایدئولوژی‌داده‌ها روشن نشـد این بود که درواقع چیزی به‌نام "**جریان**" اپورتونیست چپ‌نمای سـلطه‌طلب وجود نداشـت. همان‌گونه که پاسـیویزم و پوچ‌گرایی هم هیچ‌گاه به‌صورت یک "جریان" مستقل وجود نداشت.

در صفحـه ۵ بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژی که حدود ۹ ماه پس از مقاله پرچم منتشـر شـد به این مسـئله این‌گونه اعتراف کرده است: "ما در هر مرحله از پیشـرفت مبارزه ایدئولوژیک با مقاومت‌های ارتجاعی مشـخصی روبه‌رو بودیم که درواقع جنبـه متضاد هدف‌های آن مرحله مبارزه ایدئولوژیک را منعکس می‌ساخت.

همین‌طور با آن که از نظر عـددی، تعداد عناصری که این مقاومت‌ها در وجود آن‌ها شـکل می‌گرفت، زیاد نبود و در هر مرحله شـاید از تعداد انگشـتان یک دسـت تجاوز نمی‌کرد، اما از یک‌سـو به‌دلیل امکان بالقوه گسترش و رشـد این مقاومت‌ها و از سـوی دیگر به‌دلیل ماهیت مقاومت آن‌ها که به همان میزان مقاومت و پایداری میکروب‌های خانگی پایدار و مقاوم بودند، مسئله را قابل اهمیت می‌ساخت."

کسانی که دست‌اندر کار فعالیت سیاسی و بخصوص کار تشکیلاتی هستند به‌خوبی معنای سیاسی ـ تشکیلاتی کلماتی مانند "فرد"، "گروه"، "سـازمان" و "حزب" و تفاوت‌های هریک با دیگری را می‌دانند. همان‌گونه که تفاوت "جریان" با "تک‌نمود" را به‌خوبی می‌دانند. وقتی از "جریان" صحبت می‌کنیم منظور "پخش و انتشار متوالی و پیوسته، سلسله نمودهایی است که جدا از خصایص ویژه و فردی، دارای ماهیت مشـترکی بوده، به‌طور ارگانیک در ارتباط با یکدیگر قرار گرفته، و در دستگاه واحدی قابل تحلیل باشند" از این رو تک‌نمود به‌تنهایی نمی‌تواند شاخصه یک "جریان" باشد، چرا که ویژگی یک "جریان" حرکت و رشد مداوم و به هم پیوسته و مستمر آن است."

خطاهـا و تـک نمودهـای انحرافـی فـردی همیشـه و در همه‌جـا در میـان احـزاب و گروه‌هـای سیاسـی و غیرسیاسـی، مذهبـی و غیرمذهبـی، مارکسیسـت و مسـلمان و... وجود داشـته و دارد، اما با یـک و یا حتی با چنـد تک نمود پراکنـده و غیرمرتبـط نمی‌توان و نباید به‌سـادگی از آن نتیجه‌گیری "جریـان"ی کـرد و آن را تخطئه و یا مورد حملـه قرارداد.

در مورد خوبی‌ها و محاسن افراد و گروه‌ها و حتی طبیعت نیز همین مسئله صادق است. اگر به ضرب‌المثل قدیمی "با یک گل بهار نمی‌شود" از این منظر بنگریم می‌توانیم بگوییم که فصل بهار، فصلی از مجموعه به هم پیوسته و متوالی افزایش گرما، رویش گل و گیاه است. حضور چند گل در گلخانه، بیانگر آمدن بهار در طبیعت نیست. از این‌روست که نمی‌توان یک و یا حتی چند "تک نمود" خوب یا بد را "جریان" نامید.

هیچ‌گاه معلوم نشد که سردمداران آن باصطلاح "جریان"های انحرافی چه کسانی بودند؟ در کدام مواضع تشکیلاتی بودند و سرانجام هر کدام چه شد؟

از "جریان "اپورتونیستی سلطه‌طلب نام برده می شود، اما کل ماجرا، جدا از درستی و نادرستی اتهام، تنها یک تک‌نمود بود به‌نام: علیرضا سپاسی آشتیانی.

ماجرا هم از این قرار بود و پیش از این در گفت‌وگوهای پیشین، ذیل سوابق سیاسی و تشکیلاتی سپاسی گفته‌ام که او از جریان مذهبی سنتی حزب ملل اسلامی و حزب‌الله (پیش از انقلاب) می‌آمد. بنابراین سابقه و پشتوانه تشکیلاتی و اخص سازمان مجاهدین را نداشت. او پس از ضربه شهریور ۵۰ عضوگیری شده بود و در جریان شماری از عملیات مسلحانه و ترورهای موفقیت‌آمیز آن زمان شرکت مستقیم داشت. او با چنان سوابقی به‌راحتی زیر بار دستورات مسئول مستقیم خود نمی‌رفت و با مسئول سازمانی خود درگیر می‌شد.

نکته پنهان‌تر ماجرا این بود که محمدتقی شهرام همان مسئول مستقیم و به‌اصطلاح رفیق سازمانی مستقیم سپاسی بود. یعنی همه داستان‌هایی که شهرام در مقاله پرچم درباره درگیری و مقاومت اپورتونیست چپ‌نمای سلطه‌طلب در مقابل مشی تکاملی سازمان می‌سراید و همه مطالبی که درباره مقاومت این فرد سلطه‌طلب در مقابل نظرات مسئول سازمانی خود، به‌عنوان نقطه‌ای سیاه می‌نمایاند، دعوای خود او با علیرضا سپاسی آشتیانی است، همین و بس.

تقی شهرام که در عمل تشکیلاتی و نظامی ناتوان بود در یک مرحله از مقابله و هماوردی با سپاسی عاجز می‌ماند چراکه انتقادات سپاسی براو پر بیراه هم نبود، بنابراین از در دیگری وارد شده با سلاح و اهرم تشکیلاتی، سپاسی را مورد حمله قرار می‌دهد، این بار اما با عنوان سوم شخص و از موضع اقتدار تشکیلاتی سازمان. چنان‌که گویا فردی سلطه‌طلب به‌نام

"الف" بوده و مسئولی به‌نام "ب" و سازمانی به‌نام سازمان مجاهدین از بالا ناظر این دو و قضاوت‌کننده میان آن‌ها؛ سازمانی که "ب" را تأیید و "الف" را توبیخ می‌کند. حال آنکه "ب" ناتوان از برخورد با "الف" با نقاب و اهرم سازمانی وارد شده و به خواننده مقاله القا می‌کند که در گوشه‌ای از سازمان، جریانی انحرافی و سلطه‌طلب سر بلنده کرده و زیر بار معیارها و ضوابط تشکیلاتی و سازمانی نمی‌رود. به‌طور غیرمستقیم هم فهمانده می‌شود که سوابق فرد به‌اصطلاح سلطه‌طلب چیست، چرا که جریان قدیمی که او به آن وابسته بوده در سازمان به داشتن گرایش‌های ماجراجویانه و... مشهور بود.

و البته تمامی ماجرا دعوا بر سر لحاف ملاست. هدف به‌اصطلاح "جریان" سلطه‌طلبی و "جریان" نهیلیستی نیست، بلکه دعوا از آغاز تا پایان "ایدئولوژی" اسلامی سازمان مجاهدین بود. تقی شهرام از تک‌نمود (علیرضا سپاسی) یک به‌اصطلاح "جریان" می‌سازد تا از یک‌سو قدرت خود را در سرکوب جریان‌های خیالی به رخ بکشد و از سوی دیگر و مهمتر از آن بتواند نوعی صحنه‌آرایی تئوریک ترتیب دهد که با کپی‌برداری‌هایش از جریان‌های روسیه اوایل قرن بیستم همخوانی داشته باشد:

الف ـ جریانی منفعل و پوچ‌گرا که انگیزه‌های مبارزاتی را از دست داده، ب ـ جریانی فرصت‌طلب و چپ‌نما، ج ـ جریانی مرتجع و دگم مذهبی.

نکته جالب این است که تقی شهرام ابتدا از انتقادات علیرضا سپاسی به‌تنهایی، یک جریان تهدیدآمیز چپ‌نمای سلطه‌طلبی علیه کل سازمان نتیجه می‌گیرد و پس از سرکوب سپاسی به کمک اهرم تشکیلاتی، ندامت و بازگشت یک‌تنه او را جشن می‌گیرد و می‌نویسد:

"موفقیت و بازگشت این رفیق انقلابی امید و اعتماد ما را به اصالت راهی که درپیش گرفته بودیم و ادامه انقلابی آن افزون کرد..."

و آن‌گاه درمیان همه این جریان‌های انحرافی چپ و راست و انفعالی، او پرچمدار جریان تکاملی و رو به رشد و نماینده انحصاری و خودخوانده طبقات زحمتکش و پرولتاریا می‌شود.

وقتی مقاله تمام شد، سکوتی بر ما حاکم شد. پیش از این از ساواک شاه ضربه می‌خوردیم و زخمی بودیم، حال زخمی‌تر شدیم البته این‌بار از جسم و از جان؟ هیچ‌کس مایل به شروع کردن

صحبت نبود. مرتضی به من نگاه کرد و من به مرتضی. با این همه گویی هر دو به یک کلمه فکر می کردیم؛ کلمه‌ای که نمی‌خواستیم بر زبان آوریم، ولی تمام وجودمان آن را طلب می کرد.

مجید گفت: بلند شوید بروید. قیدوبندها از شما برداشته شد. هر کس هر تصمیمی می‌خواهد بگیرد، مختار است. با شنیدن کلمه "مختار" یاد احمد رضایی افتادم که بعد از ضربه شهریور، یعنی ۴ سال پیش از این تاریخ با یکایک افراد تماس می گرفت و آن‌ها را مخیر به ماندن یا رفتن می کرد.

در افکار خودم بودم که مجید گفت: "جلسه را تعطیل می کنیم و نیم‌ساعت دیگر دوباره تشکیل می‌دهیم."

خوب به یاد دارم که طبقه دوم خانه خیابان ترقی بودیم. آفتاب پاییزی از پشت پنجره به درون اتاق می‌تابید. پتویی به خود پیچیدم و نزدیک پنجره رفتم. لحظاتی فکر کردم ای کاش آنچه شنیدم و خواندم واقعی نباشد و در خواب وخیال باشم. برای فرار از واقعیت پتو را کاملاً به سر کشیدم و چشم‌هایم را بستم. خواب نبود. بیداری هم نبود. چیزی میان هر دو.

ذهنم به سال‌های دورونزدیک پرواز کرد. گذشته مثل فیلم سینمایی از مقابلم رژه می‌رفت. یارانی که کوره‌راه‌های سخت را با آن‌ها پیموده بودم همگی از مقابلم رد می‌شدند: فرهاد صفا، کاظم ذوالانوار، احمد رضایی، علیرضا بهشتی‌پور و.....روزها و شب‌های عملیات که با یاران شهید و زنده سپری کرده بودم. خانه جمعی خیابان نادر شیراز، خانه خیابان هنگ، خیابان دروازه کازرون، پشت دانشکده ادبیات، فرار از شیراز و خانه‌های جنوب‌شهر و شمال شهر تهران. بی‌سیم نجف‌آباد، تیر دوقلو، نواب، مسگرآباد، ده‌متری درویش، سه راه آذری. عملیات نیکسون و انفجار اداره اطلاعات امریکا، عادی‌سازی‌های گوناگون، به دام‌افتادن و گریز از تورهای پلیسی، ساختن بمب و نارنجک در حوالی ورامین، عملیات در قم، رفتن به مشهد.... همه و همه از مقابلم رژه می‌رفت.

و این پرسش پی‌درپی که آیا اینها همه هیچ‌وپوچ بودند؟ آیا من و یارانم آن‌گونه بوده‌ایم که پرچمدار نوشته است؟ همه آن تلاش‌ها، همه آن خون‌جگرها، همه آن شب نخوابیدن‌ها، همه آن آوارگی‌ها و دربه‌دری‌ها، همه آن خطرات را به جان خریدن. همیشه قرص سیانور در دهان داشتن و همیشه به استقبال مرگ رفتن و ده‌ها مورد دیگر، آیا به طمع حوری‌های بهشتی و ترس از آتش جهنم بود یا از سرِ سیری و ماجراجویی؟ آیا این همه، تحت‌تأثیر ایده‌آلیسم یا

دگماتیسم مذهبی کذایی بود؟

وقتی پرچمدار "احساس مسئولیت" و "مسئولیت‌پذیری" انسانی را که در گذشته سازمان مطرح می‌کرد با تمسخر، انگیزه‌های روبنایی می‌دانست، نمی‌دانم چه شد که این جمله سعیدمحسن در دادگاه نظامی شاه، خطاب به دادستان و رئیس دادگاه به ذهنم رسید: "ما در هر قطعه تولیدی حیات انسان را متبلور می‌بینیم. شما اگر به قالی دستباف زیر پایتان به‌صورت یک کالا و یک نقاشی بی‌جان می‌نگرید، ما در لابه‌لای تار و پود آن و از میان رنگ‌های زیبایش خون دل کارگران و خون سر انگشتان دختربچه‌های قالیباف را می‌بینیم."

زندگی شخصی‌ام را از بچگی و نوجوانی و جوانی تا فعالیت‌های مذهبی و سیاسی تا دانشگاه و... مرور کردم. از خودم پرسیدم: چرا با حکومت شاه در افتادی؟ از زندگی چه کم داشتی؟ انگیزه‌ات چه بود؟ همان است که پرچمدار نوشته؟ دیدم هیچ‌یک از اینها نیست. من در زندگی گذشته‌ام هیچ کم نداشتم، بلکه زیاد هم داشتم. می‌توانستم بیش از آن هم داشته باشم. همه را به عشق خلق به عشق مردم، در راه عدالت و آزادی[1] و از طریق آرمانی که فکر می‌کردم متحقق کننده آن است بی‌دریغ و بی‌چشمداشت نثار کرده بودم.

می‌دیدم که عشق به خدا و اسلام و خداپرستی ما در ارتباط تنگاتنگ با عشق به مردم است و هیچ‌یک از القاب و انتساب‌های پرچمدار شامل حال من نمی‌شود. مطالعه و جامعه‌گردی‌هایم در شهر و روستا که در سازمان مثال‌زدنی بود به من آموخته بود و به‌عینه تجربه کرده بودم که اسلام به‌مثابه ایدئولوژی سازمان برخلاف نظر پرچمدار قدرت بسیج‌کنندگی بسیار زیادی دارد. حمایت‌های مردمی را که از آن برخوردار بودم به یاد آوردم و حتی پاسبانی را به یاد آوردم که برحسب تصادف با او هم‌اتاق شده بودم و او بدون آن که هویت واقعی مرا بداند نظرش را

---

۱ – پس از گذشت سال‌های بسیار و تجربه‌های تلخ‌وشیرین دیگر بر این باورم که بیشترین انگیزه آن دوران ما عدالتخواهی و عدالتجویی بود تا آزادیخواهی. ما و همنسل‌هایمان بیشتر عدالتخواه بودیم تا آزادیخواه ،مرادمان از آزادی نیز بیشتر آزادی سیاسی بود تا دموکراسی به مفهوم دقیق کلمه. البته تصویر روشن و بهتر است بگویم «واقعی» هم از آن هردو نداشتیم. بلافاصله باید تأکید کنم نداشتن تصویر دقیق و روشن، نمی‌تواند توجیه حکومت‌های ستمگر و سلب‌کننده آزادی‌ها نمی‌شود.

درباره مجاهدین و مهدی رضایی بیان کرد.

می‌دیدیم و می‌دانستم که حمایت‌های مادی و معنوی مردم ارزان به‌دست نیامده و اکنون به‌روشنی می‌دیدم که چه ساده همه‌چیز به‌دست خودمان ـ و نه دشمن بیرونی ـ بر باد رفته و ویران شده است.

به نظرم زمان بسیار کند می‌گذشت. دلم این چنین می‌خواست و نمی‌خواستم از آن فضای خواب و بیداری بیرون آیم. اما آوار خراب‌شده بر تمام وجودم بسیار سهمگین‌تر از تمایل من بود. از خود می‌پرسیدم سازمان که تمام شد و رفت چه می‌خواهی بکنی؟ پرچمدار و جماعت همراهش را شایسته همراهی ندیدم به هزار دلیل. دلایل مبارزه‌ای را که چندین سال پیش شروع کرده بودم نیز پا برجا دیدم. ظلم و ستم، استبداد و خفقان رژیم شاه تغییر نکرده سهل است، با تشکیل حزب رستاخیز تشدید هم شده بود. میدان مبارزه را نیز داخل می‌دانستم و لحظه‌ای در آن شک نکردم، در این میان پرسشی تمامی وجودم را فراگرفت: چه باید کرد؟ تو چه خواهی کرد؟ انتخاب‌های پیش رویم متعدد نبود: یا قبول شکست و تسلیم‌شدن و یا مقاومت.

دوباره به یاد احمد رضایی افتادم و این شعر رند همشهری‌ام که آسمان بار امانت نتوانست کشید/ قرعه فال به‌نام من دیوانه زدند. پیش خود گفتم این هم بار مسئولیت و قرعه فالی است به‌نام تو زنده کردن نام و یاد و راه یاران شهید، عمل به آنچه درست و حق می‌دانی. پرچمدار همه ارزش‌ها و دستاوردها را ارزان از دست می‌دهد، پس تو نباید آن‌ها را ارزان وانهی.

تصمیمم را گرفتم: مقاومت! جدیت مرتضی نیز برایم روشن بود.

پس از سپری‌شدن نیم‌ساعت دوباره جمع شدیم. مجید که با روحیات یکایک ما آشنا بود حدس می‌زد پاسخ ما چه باشد، اما کار بسیار جالبی کرد که هنوز هم به‌عنوان یک سبک کار برایم به‌جا مانده است. او گفت: در اعلام موضع و پاسخ‌دادن عجله نکنید. اگر کسی وقت می‌خواهد می‌تواند اکنون صحبت نکند، اما من و مرتضی گوشمان بدهکار نبود. گویی هر دو به یک کلمه فکر می‌کردیم.

مجید بویژه اصرار عجیبی داشت که جلوی راه ما سنگ بیندازد. این از انفعال خودش نبود، بلکه می‌خواست پای ما واقعاً و به‌درستی در مورد آنچه می‌گوییم محکم باشد. نمی‌خواست

موضع‌گیری صرفاً عاطفی و عصبی و بویژه واکنشی کرده باشیم.

به خاطر دارم که چندین‌بار مسئله رفتن به خارج را مطرح کرد، اما هردوی ما جواب رد دادیم. تا پیش از این مطالب رادیو میهن‌پرستان و سایر مطالبی که از ایران فرستاده می‌شد توسط من میکروفیلم می‌شـد و کانال ارتباطی با خارج نیز از طریق مجید در شـاخه خود ما بود؛ بنابراین رفتن به خارج برای ما در مقایسه با سایر افراد آسان‌تر بود.

جلسه که تشکیل شد مرتضی گفت رژیم شـاه نتوانست ما را سـاکت کند، پرچمدار که خیلی کوچک اسـت، باید مقاومت کنیم. من هـم تأیید کردم و خطاب بـه مجید گفتم: "ما هستیم! تا آخر قضیه."

مجید که صورتش دوباره باز شـده بود شـروع به صحبت کرد. گفت بچه‌ها می‌دانید در چه راهی قدم می‌گذارید؟ فکـر نکنید ما نیرو داریم، غیر از ما سـه‌نفر هیچ‌کس نیسـت. باز هم ما اعلام آمادگی کردیم. وقتی آمادگی ما را دید و گفـت: "پرچمدار از موضع جمع حرف می‌زند. ما نیز برای این‌که حرفمان شنیده شود باید جمع خاص خود را به‌وجودآوریم. بدون این کار، او با ما مانند فرد برخورد می‌کند و فرد در برابر جمع همیشه دست پایین را دارد. "

مقاله پرچم به مـا فهماند که با بحـث و اعتراض درون سـازمانی کارمان پیـش نمی‌رود. پرچمدار تمامی اهرم‌های تشکیلاتی را در دست داشت و هرگونه می‌خواست با نام «سازمان» و به‌نام «جمع» با ما برخورد می‌کرد، همان‌گونه که با سپاسی کرده بود.

نظر هر سه نفر ما این شد که «جریان» به رهبری پرچمدار، «جریانی» انحرافی است وبرای مقابله با آن ما نیز باید «جریان» خاص خود را به‌وجود آوریم.

به این ترتیب در شـامگاه آن غروب پاییز ۱۳۵۳، نطفه اولین هسته مقاومت در برابر پرچمدار بسته شد.

اولین تلاش‌ها و نتایجی فراتر از انتظار

یاد یاران

در شماره پیشین ضمن باز گوکردن بخش‌های عمده مقاله "پرچم"، اشاره شد که نخستین هسته مقاومت در برابر جریان مارکسیستی به رهبری تقی شهرام (پرچمدار) توسط مجید شریف‌واقفی، مرتضی صمدیه‌لباف و شما در خانه خیابان ترقی تشکیل شد. بقیه ماجرا را از همان جا پی می گیریم.

انتشار مقاله پرچم در نشریه داخلی، درواقع اعلام تغییر ایدئولوژی در درون سازمان بود. مقاله پرچم به ما نشان داد که باوجود قرار مرکزیت مبنی بر مسکوت‌گذاردن اختلاف‌ها و عدم‌انتقال آن‌ها به افراد مسئول تا حل نهایی آن در مرکزیت[1]، دو شاخه دیگر و بویژه شاخه تقی‌شهرام، تغییر ایدئولوژی را از بالا به شاخه خود اعمال

---

۱ – در سال ۵۲ و پس از شهادت رضا رضایی، بحث‌های درون سازمانی توسط تقی شهرام از موضوعات سیاسی ـ تشکیلاتی ـ استراتژیک به بنیان‌های فلسفی و ایدئولوژیک کشانده می‌شود. مجید مطرح می کند به‌دلیل عدم‌توافق در مرکزیت، طرح مسائل در سطح مرکزیت بماند و کادر های پایین تا حل‌وفصل نهایی، آموزش‌های قبلی را ببینند. بهرام آرام، دیگر عضو مرکزیت نیز با نظر مجید موافق است و تقی شهرام نیز ظاهراً موافقت می کند. سیر تحولات نشان داد که پرچمدار از همان آغاز پیمان‌شکنی کرده و به شاخه تحت کنترل خود آموزش و تعلیمات مارکسیستی داده است.

کرده‌اند. مقالــه پرچم در عین حــال آغاز حذف رهبری مجید و متلاشــی کردن شــاخه ما نیز بود. در شــاخه مــا پیش از ایــن به بهانــه ترمیــم شــاخه بهــرام آرام (ضربه ۲۷مــرداد خانه خیابــان شــیخ هــادی) جابه‌جایی‌هایی صــورت گرفته بــود، اما با ایــن همه هنوز بــه اندازه کافی نیــرو و امکانــات بالفعــل و بالقــوه وجود داشــت کــه باعث نگرانــی پرچمدار شــود. مقاله پرچم همچنین به ما نشــان داد که کار از بحث و گفت‌وگو گذشــته، یا باید تسلیم شویم یا مقاومت کنیم. پاسخ هریک از ما هم روشن بود:

نه پرچمدار وجریان او از شــاه و ســاواک قدرتمندترند و نــه ما از بنیانگــذاران در ابتدای راه ضعیف‌تر. دلایل مبارزه هم به قوت خود باقی است پس پاسخ ما تنها "مقاومت" بود.

تصمیم به مقاومت همان‌گونه که در صحبت پیشــین گفتم نه از ســر تعصب و لجبازی ونه اقدامی صرفاً احساســی و به‌اصطلاح واکنشــی و نه به طمــع موضع و مقام بود. برای هر ســه ما کاملاً روشــن بود که در صورت مقاومــت و نه گفتن بــه پرچمدار و من خواســته‌های او، از **"حداقل‌های لازم"** برای زندگی مخفی چریکی نیز محروم می‌شــویم. ما به‌روشنی می‌دانستیم که با عدم‌تســلیم و اعلام مقاومت نه‌تنها از حداقل حمایت‌های لازم برای بقــا و ادامه زندگی مخفی چریکی محروم می‌شویم، بلکه به احتمال زیاد ازســوی برادران دیروز و نارفیقان امروز، مورد تعرض هم قرار خواهیم گرفت.

لازم اســت به این نکته اعتــراف کنم کــه مــا در ارزیابی واکنــش پرچمــدار و جریان او، اعمال خشــونت علیــه خود را بســیار دســت پاییــن و به‌اصطــلاح خوش‌خیالانه محاســبه کرده بودیم. من بر این باورم که علت اشــتباه محاســبه این بــود که ما پرچمــدار را از صافی اندیشــه و عمــل خودمــان در ســازمان مجاهدیــن خلــق عبــور داده وآن‌گاه به محاســبه واکنش احتمالــی او پرداختیم، یعنــی مــا او را از دریچه چشــم و ذهن فــردی و ایدئولوژیک خــود دیدیــم. در چنــان محاســبه‌ای حداکثر واکنشــی که ما بــه آن فکــر کردیــم این بود که پس از اعــلام موجودیــت جریان مســتقل و اعــلام جدایی توســط ما، ایــن به‌اصطلاح رفیقــان، اقــدام بــه احضــار ویــا دســتگیری مــا و تشــکیل دادگاه درون‌ســازمانی بکنند. باور ما این بود که تشــکیل چنین دادگاهی به زیان ما نبوده و از پس آن برخواهیم آمد. ما غافل

بودیم که باید پرچمدار و جریان او را با توجه به سوابق تفکر او بررسی کنیم. ما غافل بودیم که او دادگاه را غیابی و بی‌حضور متهمان تشکیل خواهد داد و حکم غیابی و بدون فرجام خواهی را نیز دستور داده و اجرا خواهد کرد.

بلافاصله پس از تصمیم به مقاومت، چگونگی و شیوه آن مطرح شد. پرچمدار به نیابت از جمع و سازمان، علیرضا سپاسی آشتیانی را مورد حمله قرار داد و او را به تسلیم واداشت و در مقاله "پرچم" و پیش از آن در "جزوه سبز" نیز همین روش را به کار برد، پس با ما هم به‌مثابه فرد در برابر جمع و سازمان برخورد خواهد کرد و هرگاه کم بیاورد، در پشت نام سازمان موضع خواهد گرفت و خواهد گفت نظر سازمان این است و یا... از این‌رو راه‌حل این است که ما نیز جمع و سازمان خود را به‌وجود آورده و آن‌گاه به‌مثابه دو جریان برابر حقوق با آن‌ها بر سر موارد اختلاف و شیوه حل‌وفصل آن‌ها به گفت‌وگو بنشینیم.

با توجه به این‌که بخش اعظم سازمان و به‌طور مشخص رهبری دو شاخه از سه شاخه سازمان مارکسیست شده بود، دیگر نباید به آن جریان امید می‌بستید؟

اول آن‌که ما به آن‌ها دل نبسته بودیم و حتی کاملاً هم قطع امید کرده بودیم. دست‌کم از پرچمدار، بهرام آرام و شماری از گردانندگان. دوم آن‌که شماری تغییر عقیده داده بودند، اما بسیاری افراد نه واقعاً "متقاعد" که "تسلیم" شده بودند. هدف ما از تشکیل سازمان خاص خود و اعلام علنی آن، این بود که چنان شرایطی به‌وجود آوریم که افراد، فرصت انتخاب بدون اعمال فشار را داشته باشند. ما درستی این نظر را طی چند ماهی که به جمع‌آوری و سازماندهی افراد مشغول بودیم به‌روشنی دیدیم. اگرچه رهبری بخش عمده سازمان با حمایت و پشتیبانی تعیین‌کننده بهرام آرام در دست پرچمدار قرار گرفته بود، اما نکات و موارد درست دیگری هم بود که هریک از ما سه نفر نمی‌توانستیم به‌راحتی از کنار آن بگذریم از جمله:

ـ رنج وخون و تلاش و در یک کلام میراث یاران شهید و اسیر که با عشق و ایمان به این ایدئولوژی آن همه جانبازی و فداکاری کرده بودند نباید به این سادگی و ارزانی زیر پا گذاشته و مصادره شود.

ـ اعتماد مردمی که طی این سال‌ها نثار ما شده بود و بار سنگین مسئولیت آن، نباید

بی‌پاسخ می‌ماند.

ـ اعتقادی که هریک به‌درستی راه و اندیشه خود داشتیم.

ـ باور تا بن اســتخوان ما که نه ایدئولــوژی پرچمدار، بلکه ایدئولوژی اســلامی ســازمان بسیج کننده و راهگشاست.

ـ شناخت تاریخی ما بر این موضوع گواهی می‌داد که مســیر پرچمدار راهی شکست خورده اســت و جز انزوای مبارزان و شکســتی دیگر در تاریخ مبارزات مردم ایــران حاصلی نخواهد داشت.

اینها گزیده‌ای از دلایل ما بــرای مقاومت و جلوگیری از نابودی "ســازمان مجاهدین خلق ایران" بود.

نکته قابل‌توجه دیگــر این که، گرچه محمدتقی شــهرام و بهــرام آرام تا توانســته بودند با بهانه‌های موجه و ناموجه شــاخه مارا لاغر و لاغر کــرده بودند، اما امکانات "بالفعل" بســیار و امکانات "بالقوه" بیشتری داریم که دو شاخه‌های دیگر فاقد آنند.

شماری از این امکانات از این قرار بود:

ـ توانایی عملیات نظامی و داشتن کادرهای عملیاتی و سابقه‌دار.

ـ توان نســبی تئوریک برای توضیح و تبیین دستاوردهای گذشته ســازمان؛ توانی که اگر با دستاوردهای یاران زندانی همراه می‌شد به نیروی محرکه بزرگی تبدیل می‌گردید.

ـ تمامی امکانات گروه الکترونیک و سیستم‌های حفاظتی محصول این گروه که در نوع خود بی‌نظیر بود و توانســته بود سال‌ها ســازمان و حتی گروه‌های دیگر را از ضربات ساواک مصون نگه دارد.

ـ نشریه امنیتی که دو هفته یکبار به‌طور منظم منتشر می‌شد و در حفظ و نجات یاران و حتی افراد دیگر گروه‌ها مؤثر بود.

ـ امکان ارتباط با خارج؛ رادیو میهن‌پرستان و رادیو سروش.

ـ اطلاع و اطمینان ما نسبت به‌وجود شمار قابل‌توجهی از یارانِ بر سر پیمان.

ـ اطلاع از وجود شماری از افرادِ تسلیم‌شده اما مردد.

ـ امکان جمع‌آوری کمک‌های مالی، بویژه در بازار.

چنین مجموعه‌ای، خود بالقوه یک "سازمان مجاهدین خلق" بود.

و اگر در ارتباط با نیروهای زندان و زندانیان تازه آزاد شده قرار می‌گرفت به‌سرعت قابل رشد و گسترش بود.

ما برآورد می‌کردیم شماری از افراد که با روش‌های غیردموکراتیک "تسلیم" شده‌اند در پی اعلام موجودیت ما، دیر یا زود به ما خواهند پیوست.

اما مهمترین و باارزش‌ترین سرمایه ما، سابقه و اعتبار تاریخی سازمان مجاهدین خلق، با بنیانگذارانی شناخته شده و شهدایی به‌نام در پیشگاه مردم بود. سرمایه‌ای تاریخی که می‌توانست به‌سرعت امکانات بالقوه درون جامعه را فعلیت بخشد، همان‌گونه که در پی ضربه شهریور ۵۰ شاهد آن بودیم. ما اینها را می‌دانستیم، پرچمدار و بیش از او بهرام آرام که هریک از ما را از نزدیک می‌شناخت نیز بر این امر آگاه بود. خطری که از سوی ما حس کردند نیز به دلایل گفته شده بالا بود.

پس از تصمیم به مقاومت اولین کار ما تعیین چارچوب مقاومت بود:

نخستین مسئله‌ای که هر سه بر آن متفق‌القول شدیم این بود که مبارزه اصلی ما کماکان با رژیم شاه است. مبارزه ما با پرچمدار و جریان او به این خاطر است که او مبارزه با رژیم را به شکست می‌کشاند. پس کماکان خط قرمز، ساواک و رژیم شاه بود.

سپس تصمیم گرفتیم مقاومت ما در چند زمینه سیاسی ـ تشکیلاتی و ایدئولوژیک باشد، در میان این سه، اقدام عاجل تأسیس تشکیلات است، زیرا تشکیلات ظرف دیگر فعالیت‌های ما خواهد بود و بدون این ظرف قادر به کار جمعی و گروهی نخواهیم بود.

برای اهداف فوق به برنامه‌ریزی و تقسیم کار پرداختیم. قرارشد در چند زمینه شروع کنیم:

۱ـ پاسخ تئوریک، به «جزوه سبز» و «مقاله پرچم»

۲ـ جمع‌آوری افراد و امکانات و سامان‌دادن تشکیلات

۳ـ تلاش برای جلوگیری از امحای اسناد و مدارک سازمانی بویژه مدارک آموزشی و ایدئولوژیک

۴ـ تماس با زندان و در جریان قراردادن آن‌ها

۵ـ تماس با زندانیان آزاد شده و آگاه کردن آن‌ها

۶ـ تماس با شخصیت‌هایی چون آیت‌الله طالقانی

۷ـ اعلام تشکیلات مستقل با نام سازمان «مجاهدین خلق ایران» و این که پرچمدار باید اعلام جدایی و انشعاب کند.

آیا این سازماندهی جدید مخفی بود یا علنی؟

واقعیت این بود که شماری از اهداف ما تا اعلام علنی به تعویق می‌افتاد. ما به‌روشنی می‌دیدیم که با وجود فضای ضددموکراتیک حاکم بر سازمان امکان جدایی به‌صورت علنی وجود ندارد. پرچمدار، شمشیر را از رو بسته، از موضع کل سازمان و حتی گذشته‌ای که هیچ ربطی به او نداشت همه را سرکوب و تخطئه می‌کند، سیاستی شتر مرغی داشت. از یکسو گذشته، رهبران و بویژه ایدئولوژی سازمان را به نارواترین شکل، مورد حمله قرار می‌داد و همه شکست‌ها را به گردن آن می‌انداخت، اما ازسوی دیگر وقتی در مقابل افرادی چون علیرضا سپاسی آشتیانی و یا دیگران کم می‌آورد، از موضع همان سازمانی که او را تخطئه کرده بود وارد می‌شد و با اقتدار و اتوریته، طرف مقابل را به سکوت و تمکین وامی‌داشت. ما به‌خوبی می‌دانستیم که با ما نیز همان خواهد رفت. بنابراین تا رسیدن به حد نصاب مورد نظر و اعلام علنی ما مجبور بودیم که کار را به‌صورت مخفی و دور از چشم پرچمدار انجام دهیم.

هدف مرحله اول عبارت بود از: ارتباط و سازماندهی افرادی که تغییر ایدئولوژی نداده و در گوشه‌وکنار منزوی شده و پرت افتاده‌اند. برای این که متوجه هماهنگی میان ما نشوند قرار گذاشتیم هریک از ما مواضع متفاوت اتخاذ کنیم.

بالاترین حساسیت نسبت به مجید باعنوان سردمدار «جریان دگماتیسم مذهبی» بود. نوک تیز مقاله پرچم نیز متوجه او بود. می‌دانستیم که دیر یا زود به سراغ مجید خواهند آمد و ارتباط او را با ما قطع خواهند کرد و همین‌طور هم شد. یک روز مجید خبر آورد که دو پیشنهاد به او شده است؛ نخست آن که پرچمدار به او گفته می‌خواهیم در اصفهان تشکیلات بزنیم، بهتر است تو به‌عنوان سر شاخه اصفهان به آنجا بروی. البته همه می‌دانستیم که ایجاد تشکیلات در اصفهان بهانه‌ای برای دور کردن مجید از تهران و مرکزیت سازمان است. پیشنهاد دوم که

پس از رد شدن پیشنهاد اول به او داده شـد، این بود که «برو خارج مدتی فکر و مطالعه کن. اگر خواستی ادامه بده، وگرنه برو سراغ زندگی خودت.» مجید این را هم رد کرده بود.

به یاد دارم وقتی که این مطلب را می‌گفت، افزود «آدم با جمعی باشد که وحدت ایدئولوژیک داشته باشـد و کارش این باشـد که صبح تا شـب میخ به دیوار بکوبد، این ارجح است با موضع بالاداشتن در جمعی که با آن‌ها وحدت نداری.»

وقتی مجید با هردو پیشنهاد مخالفت کرد، برای کسـب روحیات انقلابی پرولتری و زدودن ویژگی‌های زشت خرده‌بورژوایی او را به کارگری فرستادند.

قرار شـد مجید در مقابل کارگری رفتن مقاومت نکند تا حساسـیت و شک آن‌ها برانگیخته نشود. به این ترتیب مجید نپذیرفت که به کارگری برود.

یکی دو هفته پس از انتشـار مقاله پرچم، وحید افراخته که پیشـتر در شـاخه خود ما و گروه تشـکیلاتی ما بود و پس از ضربه ۲۷ مرداد به شاخه بهرام منتقل شـده بود، در قرار بیرون خانه حاضر شـد و سـپس به خانه خیابان ترقی آمد. او با اعلام این که مجید دیگـر نمی‌آید، خودش را مسـئول گروه ما معرفی کرد. افراخته تا زمانی که در شـاخه مجید بود به‌اصطلاح متحول و متکامل نشده بود و چند ماهی بیشتر از تغییر ایدئولوژی‌اش نمی‌گذشت.[۱] او می‌خواست ادای پرچمدار را در بیاورد، ولی در این زمینه بسـیار کم‌تجربه و ناتوان بود، نیامده شـروع کرد، اما هر چه بیشـتر تلاش کرد کمتر موفق شـد. اول از آن جهت که تا چند ماه پیش به نوعی همردیف سـازمانی ما بود، ما نقاط ضعف و قوت یکدیگر را خوب می‌دانستیم، نه دست او تماماً پر بود و نه دسـت ما تماماً خالی، از این‌رو او نمی‌توانست از موضع مسـئول با ما برخورد کند. دوم و مهمتر آن که ما پیشـاپیش از طریق مجید از پشـت صحنه باخبر بودیم، این اطلاع مانع می‌شـد که افراخته و هر فرد دیگری بتواند با پنهان‌شـدن در پشـت نام «سازمان» و اسـتفاده از «اقتدار» تشکیلاتی، ما را به تسلیم وادارد.

---

۱ – درباره بی‌ریشـه‌گی تغییر ایدئولوژیـک او و نتایج فاجعه‌بار آن در هنگام دسـتگیری و همـکاری همه‌جانبه‌اش با مأموران ساواک در آینده به تفصیل خواهم گفت. بررسی علت مقاومت عنصر «چریک فدایی خلق» و وادادگی ذلت‌بار بسیاری از این به‌اصطلاح تکامل‌یافتگان نیز قابل بررسی است.

افراخته بیهوده تلاش می‌کرد از موضع سازمان حرف بزند و ما را به تسلیم وادارد. تاکتیک شناخته‌شده‌اش این بود که نقاط ضعفی در کار، روابط و وظایف سازمانی ما پیدا کند و از آن نقطه، حمله را شروع کند، اما هر چه می‌گشت کمتر پیدا می‌کرد. نه این‌که ما بی‌عیب و بی‌نقص نبودیم، مطمئناً ما هم ایراد داشتیم، اما او ناشیانه به قوت‌های ما می‌زد. گروه ما با وجود شمار اندک، کارایی بسیار بالایی داشت: تهیه منظم نشریه امنیتی، تهیه دستگاه‌های شنود ساواک و ارتقای مستمر کیفیت آن‌ها، توانایی‌های اثبات‌شده در عمل نظامی، ارتباط فعال با خارج از کشور و ارسال میکروفیلم‌های خبری به رادیو میهن‌پرستان و رادیو سروش در بغداد، طرح‌های ابتکاری برای مقابله با خانه‌گردی‌های شبانه ساواک، تجربه و امکانات در خانه‌یابی که مشکل بزرگ چریک در شهر بود، تجربه مثال‌زدنی در امور مخفیکاری و زندگی مخفی، شناخت و رعایت ضوابط تشکیلاتی و امنیتی در شاخه ما که باعث ایمنی قابل‌ملاحظه ما شده بودو درنهایت تطبیق فعال ما با محیط اجتماعی، به‌طوری که هم من و هم مرتضی بسیاری ارتباطات فعال غیرسازمانی داشتیم که در شرایط بحرانی بسیار کارآمد بودند و...

بی‌مناسبت نیست به نمونه‌ای از تطبیق فعال خود با محیط اشاره کنم. هر چریک باید افزون بر خانه‌های تیمی که به آن‌ها تردد می‌کند، «اتاق تکی» مخصوص به خود هم داشته باشد تا در شرایط واردآمدن ضربه‌های سهمگین سازمانی، حداقل بتواند شب را در آن اتاق سر کند. اصل این است که هیچ‌کس جز خود فرد از نشانی اتاق و یا خانه تکی خبر نداشته باشد. من هم در حوالی سرچشمه یک اتاق تکی داشتم که گاه و بی‌گاه برای عادی‌سازی به آن سر می‌زدم، چندی بعد، اتفاقی یک پاسبان همسایه اتاق مجاور من شد. نام من کریم کشاورز و شغلم تکنسین کارخانه آزمایش بود. در نخستین روزهای اسباب‌کشی حسین آقا پاسبان، به فکر جابه‌جایی و خالی‌کردن اتاق افتادم، اما پیش خود گفتم عجله نکن در پیشانی‌ات که نوشته نشده سعید شاهسوندی، عضو مخفی سازمان مجاهدین خلق ایران. این بابا هم که مأمور ساواک و گشت کمیته مشترک نیست، پاسبانی است که در یک کلانتری در حوالی میدان غیاثی کار می‌کند، از این‌رو اتاق را خالی نکردم. همسایگی با حسین آقا پاسبان کم‌کم به آشنایی ما انجامید. من برای این‌که غیبت‌هایم را توجیه کنم، گفته بودم برای مأموریت به

شهرستان می‌روم و بعضی اوقات هم شیفت شب کار می‌کنم.

موضوع حسین آقا پاسبان را با مجید در میان گذاشتم، او گفت رابطه‌ات را حفظ کن. یک شب که در خانه یادشده بودم، برای صرف شام مرا به اتاقش دعوت کرد. او یک رادیو داشت، من هم با پیچاندن به ظاهر تصادفی موج رادیو، روی فرستنده بخش فارسی رادیو بغداد مکث کردم. گوینده اخباری از مجاهدین و چریک‌ها را می‌خواند. این ماجرا باعث مطرح‌شدن مسائل سیاسی و طرح مسئله «خرابکارها» شد. من خودم را بی‌اطلاع و از همه‌جا بی‌خبر و کسی که صبح تا شب سرش به کار خودش است و برای درآوردن یک لقمه نان و ارسال کمک به خانواده‌اش در شهرستان تلاش می‌کند، نشان دادم. او شروع کرد از «خرابکارها» گفتن، از مهدی رضایی و کم سن و سالی‌اش و دفاعیاتش گفت و از فرار اشرف دهقانی از زندان قصر...

از او پرسیدم اگر با «خرابکارها» روبه‌رو شوی چه می‌کنی؟

خندید و گفت: «هیچ! اسلحه‌ام را می‌اندازم زمین و دست‌هایم را می‌برم بالا.»

گفتم نمی‌ترسی به تو شلیک کنند؟

گفت: «نه، بابا، اینها با امثال من که کاری ندارند، با دم کلفت‌ها کار دارند و در اطلاعیه‌هایشان هم می‌نویسند اسلحه‌های ما سینه کسانی را نشانه می‌رود که سینه ما را نشانه گرفته‌اند.»

رابطه من با حسین آقا پاسبان چنان شد که هر چند وقت یکبار، جمعه شب‌ها، از خانه پایگاهی به اتاق تکی، سپس با هم به ابتدای خیابان جمالزاده می‌رفتیم، سوار مینی‌بوس‌های مخصوص امامزاده داود شده، بقیه راه را هم پیاده کوهنوردی می‌کردیم و صبح جمعه برمی‌گشتیم و من به بهانه دیدن فامیل‌هایی که برای خودم درست کرده بودم از او خداحافظی می‌کردم و پس از چک‌های امنیتی به خانه پایگاهی می‌رفتم. به یاد دارم یکی دو بار برای آموزش بعضی از برادران علنی که در سر قرارها احساس ترس و کنترل‌شدن می‌کردند و به‌اصطلاح برای عینی کردن دید آن‌ها، با آن‌ها به در کلانتری رفتم و احوال حسین آقا پاسبان را پرسیدم تا برادران مربوطه ترسشان بریزد.

جالب است برایتان بگویم که یکی از جمعه‌شب‌هایی که با حسین آقا پاسبان

بـه امامـزاده داود می‌رفتیـم، همـان ابتـدای خیابـان جمالـزاده، در ایسـتگاه مینی‌بوس، پیرزنـی با یک گوسـفند کوچک ایسـتاده بـود و پیـرزن مسـافران را وارانداز می کـرد. آمد سـراغ من و حسـین پاسـبان و گفت: ننه شـما هـم امامـزاده داود می‌رویـد؟ گفتـم : بله. گفت: من این گوسـفند را نذر کرده‌ام؛ ولی نمی‌تونم این همه راه را بروم. (آن‌موقع مثل پس از انقلاب جاده آسفالت نکشیده بودند)، می‌توانید این را برای من ببرید؟

ما هم قبول کردیم و پیرزن بسـیار دعایمان کـرد. در بین راه هم که پیاده‌روی داشـتیم، به نوبت گوسفند را یا من یا حسین پاسبان روی گردنمان می گذاشـتیم. زمانی که به خود امامزاده رسیدیم. عده‌ای در ازای ذبح گوسفند، کله و پوست و یک ران را می گرفتند.

حسین آقا پاسبان گفت خیلی زیاد اسـت. چوب، نی و چاقویی از آن‌ها گرفت و خودش دست به کار شـد. کاملاً وارد بود. بعد کله و پوسـت را به صاحب چاقو داد و بقیـه را قطعه‌قطعه کرده میان مردم تقسـیم کرد. دل و جگرش را هم برای خودمان کباب کرد. بعد گفت کریم آقا! یک رانش را هم بـرای خود مان ببریم. گفتم: حسـین آقا، همان دل و جگر کافی اسـت. گفت: چه فرقی می کند، می‌خواهیم به فقرا و نیازمندان بدهیم، خود من و تو هم نیازمندیم. اصرار داشت که حتماً یک ران را با خود ببریم. من مخالف بودم و داستان گوسـفند و گرگ را برایش گفتم و شعرش را خواندم:

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حسین آقا پاسبان شعر را که شنید دیگر هیچ نگفت و به همان دل و جگر راضی شد.

مرتضی نیز امکانات اجتماعی خوبی داشـت و شـجاعت فوق‌العاده و عادی‌سـازی‌اش در صحنه مثال‌زدنی بود. شـجاعت مرتضی صمدیه چنان بـود که اگر او در زمان شناسـایی و یا

عملیات احساس خطر می‌کرد آن عمل متوقف می‌شد. او همیشــه چنان بر انجام عمل اصرار داشت که احساس خطر او بر ضرورت عقب‌نشینی و متوقف کردن عملیات حجت بود.

جالب این که افراخته تا زمانی که در شــاخه ما بود این توانایی‌ها را ســتایش و تأیید می‌کرد و در چند مورد هم به سفارش مجید شــریف، قرار شــد با من بیاید و از ما بیاموزد، بنابراین اکنون نمی‌توانست به‌سادگی همه را نفی کند.

از هر کجا وارد می‌شد و می‌خواســت ایرادی بگیرد واقعاً ناتوان بود و ما به‌راحتی و البته بدون این که تحریکش، پاسخی داشتیم. هدف ما (من و مرتضی) این بود که او را وادار کنیم نه از موضع بالا و برتر، بلکه حقوق برابر با ما حرف بزند و این برای او به معنای واگذار کردن صحنه بود.

به یاد دارم در یکی از جلســات از او درباره مجید پرسیدم، البته پیش از ظهر همان روز مخفیانه مجید را دیده بودم در حالی که اسلحه سازمانی‌اش را از او گرفته و او را به کارگری فرستاده بودند.

افراخته ابتدا یک دروغ تحویل من داد و گفت:»مجید در قسمت‌های دیگر سازمان مشغول انجام وظایف انقلابی‌اش اســت.» اما ناگهان مثل این که فکر کــرد گاف بزرگی از من گرفته به‌شدت برافروخته شــد و ادامه داد: «این چه ســؤالی اســت که می‌کنی؟ این نشانه گرایشات لیبرالیستی و خرده‌بورژوایی توست. این کنجکاوی تشکیلاتی است و... »

او شــروع به تاختن به من کرد، من هم که شــیطنتم گل کرده بود وانمــود کردم تحت‌تأثیر حرف‌های او قرار گرفته‌ام، سرم را پایین انداختم و او بیشتر حمله کرد. وقتی صحبت‌هایش تمام شد، با خونسردی گفتم: «بهمن! همیشه همین‌طور با عجله قضاوت می‌کنی؟» او که از جواب من جاخورده بود و انتظار این‌گونه صحبت‌کردن آن هم ازســوی مرا نداشت، با تعجب به من و مرتضی نگاه کرد، گویا می‌خواســت تأییدیه‌ای از مرتضی علیه من بگیرد. اما من مهلت نداده و ادامه دادم:»آخر اکبر (نام تشکیلاتی مجید) از این پایگاه و پایگاه‌های دیگر که من و تعدادی از بچه‌ها به آن‌ها تردد می‌کنیم باخبرست. رسم تشکیلاتی است که یا او خود خبر سلامتی‌اش را بدهد یا تو که به‌جای او آمده‌ای از سلامت او به ما و دیگران خبر دهی. خود اکبر هم وقتی مدتی طولانی به ما سر نمی‌زد خبر ســلامتی‌اش را هر روزه به ما می‌رساند. ســؤال من به این خاطر بود...» توضیح من، آب سردی بر سراپای او بود. او دیگر نتوانست از موضع پیشین حمله کند.

الگوی افراخته، پرچمدار و مقاله پرچم بود و برخوردی که با علیرضا سپاسی آشتیانی به‌عنوان «اپورتونیست چپ‌نمای سلطه‌طلب» شده بود، او می‌خواست همین پروژه را در مورد من و مرتضی پیش ببرد. در گام اول می‌خواست امکانات،ارتباطات، اطلاعات و حتی دانش فنی ما را تحویل گرفته و سپس ما را به‌دنبال نخود سیاه به کارگری بفرستد و در مقابل امنیت جانی ما هم کمترین احساس مسئولیتی نمی‌کرد. هدف، خسته و درمانده کردن ما بود که یا متحول شویم یا حداقل از موضع پایین در خدمت آن‌ها قرار گیریم. از یک‌سو ما شب‌ها از دست خانه‌گردی‌های ساواک، خواب راحت نداشتیم و از سوی دیگر روزها درگیر بحث و گفت‌وگو با نارفیق وحید افراخته و بعدها هم بهرام آرام شدیم. عصرها با حضور افراخته، صمدیه‌لباف و من، بحث جریان داشت، البته او هرچه می‌بافت ما پنبه می‌کردیم.

به این ترتیب خانه خیابان ترقی که یکی از امن‌ترین خانه‌های سازمانی بود محل تردد افراد متعدد شد.

اگر امکان دارد به نمونه‌هایی از برخوردهای متقابل میان شما و صمدیه از یک‌سو و وحید افراخته از سوی دیگر اشاره کنید؟

یکبار گفت ضربه‌هایی که خورده‌ایم ناشی از ایده‌آلیسم نهفته در ایدئولوژی ما بوده است. او ضربه خانه خیابان شیخ‌هادی و نیز ضربه پس از عملیات سرتیپ طاهری که به دستگیری محمد مفیدی، محمدباقر عباسی و سرانجام شهادت محمود شامخی انجامید را به‌عنوان نمونه ذکر کرد.

من و مرتضی که دلیل ضربه‌ها را می‌دانستیم و پیشتر درباره آن بحث کرده بودیم در مقابل نتیجه‌گیری او مقاومت کردیم و دلایل ضربه را عدم‌رعایت الفبای ضوابط تشکیلاتی و امنیتی و این‌که افراد بدون کمترین آموزش و آزمایش شروع به مداربندی کرده و بسیاری ضوابط را رعایت نکرده‌اند، دانستیم و نتیجه‌گیری کردیم که این ربطی به ایدئولوژی ندارد. ضوابط این کار پیشتر تنظیم شده و اگر مسئول مربوطه و افراد ضوابط را رعایت می‌کردند این اتفاق نمی‌افتاد. این خطایی تشکیلاتی است و ربطی به ایدئولوژی، آن هم بعد فلسفی آن ندارد. در ضمن مسئول اصلی گروه بهرام آرام بود که در زمره سرانی بود که تغییر کرده بودند.

من همچنیــن نقاط‌ضعف یکــی دو نفر از افــراد تغییر ایدئولــوژی داده و متحول شــده را می‌دانستم و با ذکر نام آن‌ها گفتم این مســائل را چگونه تبیین می‌کنید؟ اینها مسائل خصلتی و فردی اســت و رابطه این همانی و یک به یک، به قبول و یا عدم‌قبــول ایدئولوژی به مفهوم فلســفی آن ندارد در غیر این صورت ایرادهای اینها هم به ایدئولوژی‌شــان مربوط می‌شــود. افراخته گفت: آن‌ها هنوز ایدئولوژی پرولتری را جذب نکرده‌اند.

من گفتم: با همین اســتدلال در مورد افراد مذهبی هم می‌توان گفت کــه آن‌ها ایدئولوژی اسلامی سازمان را جذب نکرده‌اند، نمی‌شــود که ضعف یکی را به عدم‌جذب ایدئولوژی نسبت داد و همان ضعف را در فرد دیگر به بنیان ایدئولوژی نسبت داد.

بحث عصرها بین ما جریان داشت. در یک جلسه اشــکال‌های مرا بزرگ کرد و می‌خواست مرا به موضع دفاعی اندازد. مــن آنچه را که وارد بود بلافاصله تأیید کــرده و پذیرفتم، اما اضافه کردم ضعف‌های من به علت عدم‌جذب کافی ایدئولوژی اســلامی ســازمان بوده اســت. این نتیجه گیری، او را هم عصبانی و هم مستأصل کرد.

یک‌روز گفت باید بــه کارگری بروی تا خصلت‌هــای خرده‌بورژوایی‌ات از بیــن برود. گفتم می‌روم، اما بلافاصلــه اضافه کردم که تــو بهتر از هر کــس می‌دانی که من از معــدود افرادی بوده‌ام که روابط بســیار گســترده با اقشــار گوناگون اجتماع و از جمله کارگران داشته‌ام. سپس داستان حسین‌آقا پاســبان، کارگری در کوره‌پزخانه‌ها، بلورسازی‌ها، کارخانه‌های سنگ‌بری و کارهای ساختمانی جنوب‌شهر از جمله شهرک دولت‌آباد، کارخانه آزمایش و سرانجام ماجرای اجاره‌کردن دکان رادیوسازی در خیابان بی‌سیم نجف‌آباد[1] و نیز خانه خیابان ده‌متری درویش در مســگرآباد و همســایگانی که با آن‌ها ارتباط فعال داشته، به فرزندانشــان درس می‌دادم و وسایل برقی‌شــان را تعمیر می‌کردم، به یادش آوردم و به او گفتم این کارنامه کارگری رفتن و روابط اجتماعی من اســت، پس از آن افزودم در تمامی تماس‌هایی که با اقشار محروم جامعه و کارگران داشته‌ام تجربه به من نشان می‌داد که اســلام به‌مثابه ایدئولوژی سازمان بیش از هر

۱ – این دکان را من تحت پوشــش تعمیرکار رادیو و تلویزیون از صاحب آن احمدآقا رادیوساز، کرایه کرده بودم. در این مکان و در مقابل چشمان مردم محل، ما دستگاه‌های شنود بی‌سیم‌های ساواک و کمیته را می‌ساختیم.

ایدئولوژی دیگری قدرت جذب اقشار محروم و زحمتکش جامعه و بویژه کارگران را دارد.

گفت: «تو معنی این همه کارگری رفتن را نفهمیده‌ای.» گفتم: «تو که خودت یک روز هم کارگری نرفته‌ای، چگونه از کارگری رفتن من ایراد می‌گیری؟»

ما می‌خواستیم او به مقوله‌های ایدئولوژیک بپردازد، اما او می‌خواست از مواضع تشکیلاتی، ما را به تسلیم وادارد. چندین‌بار گفتیم آدم که با چند جزوه دست چندم مانند «انسان چگونه غول شد» که تغییر ایدئولوژی نمی‌دهد. بعد هم افزودم ما همه اینها را خوانده بودیم و بعد «مجاهد» شدیم.

افراخته، در بحث‌های گوناگون با ما کم می‌آورد، طوری که در پایان حرفی برای گفتن نداشت، اما در فاصله دو جلسه توسط بهرام و یا شهرام شارژ می‌شد. با این همه در پایان جلسه بعد وضع مانند پیش بود. به این ترتیب بحث‌های ما چندین نوبت متوالی بی‌نتیجه ادامه یافت. پس از یکی دو هفته در پایان جلسه از من خواست که اسلحه خود را تحویل دهم، من هم تحویل دادم. همان‌روز در خیابان با کلک، اسلحه مرتضی را هم گرفت. به این ترتیب که چند بار خطاب به مرتضی گفت: «برادری به اسلحه احتیاج دارد و من دارم سرقرار او می‌روم. تو (مرتضی) اسلحه‌ات را بده، بعداً از انبار برایت می‌آورم.»

مرتضی هم به این ترتیب خلع‌سلاح شد. یکی دو هفته گذشت و از وعده تحویل سلاح به مرتضی خبری نشد.

به یک نکته مهم هم باید اشاره کنم؛ درآن ایام و حتی تا چند ماه بعد اصلاً «اسلحه» و تهیه آن مد نظر ما نبود. درآن ایام یک جزوه و نوشته سیاسی و بخصوص ایدئولوژیک از سازمان، که پرچمدار درصدد نابودی همه آن‌ها بود، از ده‌ها اسلحه و بمب برای ما باارزش‌تر بود؛ از این‌رو بود که در مقابل خلع‌سلاح توسط پرچمدار، حساسیت و نگرانی نداشتیم. تنها نگرانی این بود که ما در شهر و در محیط تحت کنترل ساواک و نیروهای امنیتی، آن هم در شرایط خانه‌گردی‌های شبانه، فعالیت می‌کردیم. درآن وضعیت هر لحظه امکان درگیری و رویارویی با ساواک وجود داشت. اسلحه برای ما وسیله‌ای دفاعی در برابر رژیم بود که البته این را هم از ما دریغ کردند.

در جلسه‌ای با حضور مجید شریف، مرتضی و من قرار شد کمی فتیله مخالفت را پایین

بکشـیم تا بتوانیم همه امکانات را جذب کنیم. مرتضـی هنوز امکاناتی در اختیار داشـت. من تقریباً تمام امکانات و افرادی را که با آن‌ها در ارتباط بودم در جریان گذاشـته و آن‌ها با ما اعلام همبستگی کرده بودند.

قرار ما بر این شد که مرتضی کمی کوتاه بیاید و من موضع قاطع بگیرم و ارتباطم را قطع کنم و به کارهای گروهی خودمان برسم.

یک روز عصر (اواخر دی ۱۳۵۳) وحید افراخته به خانه خیابان ترقی آمد. پس از کمی بحث، مرتضی که خلع‌سلاح شـده بود، وانمود کرد که از مخالفت شـدید اولیه منصرف شده و مسئله مبارزه با رژیم برایـش از تغییر ایدئولوژی مهمتر اسـت. افراخته که هفته‌هـای طولانی هیچ دستاوردی نداشت با شـنیدن حرف‌های مرتضی بسیار خوشحال شـد. نوبت به من که رسید طبق قرار پیشـین محکم ایسـتادم و گفتم من دیگر شـما را قبول ندارم. شـما با ما به‌صورت تاکتیکی برخورد می‌کنید و صداقت ندارید، می‌خواهم از سـازمان جدا شـوم. مـن نه از مبارزه خسته شـده‌ام و نه برای حفظ جانم این حرف را می‌زنم، چون می‌دانم با سازمان‌بودن حفاظت بیشتری برای من دارد و در جداشدن خطر دسـتگیری و به دام ساواک افتادن زیادترست. با این همه چون شما را «صادق» نمی‌دانم می‌خواهم جدا شوم.

با شنیدن این کلمات به راسـتی برق از کله افراخته پرید. با موردی روبه‌رو شده بود که اصلاً تصور و گمانش را نمی‌کرد؛ کوتاه‌آمدن مرتضـی و کوتاه نیامدن من. او که تـا دیروز از موضع بالا ما را مورد حمله قرار مـی‌داد ناگهان چنان نرم شـد که قابل تصور نبـود، گفت: «نه! بمان چرا می‌خواهی بروی؟ تـو که می‌خواهی مبارزه کنـی، کجا بهتر از سـازمان می‌توانی با حفظ ایدئولوژی خودت با رژیم مبارزه کنی؟! گفتم:»می‌دانم بیرون از سـازمان خطرات زیاد است و با سازمان بودن حفاظت بیشـتری برای فرد فراهم می‌کند، ولی از آنجا که دیگر شما را صادق نمی‌دانم می‌خواهم بروم.» بـاز هم کوتاه آمد و گفت: «بمان! شـاید من نتوانسـته‌ام به‌خوبی نظرات سازمان را برایت توضیح دهم. بمان! قرار می‌گذاریم با سـید (بهرام آرام) که تو را خوب می‌شناسد و تو نیز او را می‌شناسی صحبت کنی.» گفتم: «از قضا تو خیلی خوب نظرات سازمان را منعکس کردی. اشکال از شخص تو نیسـت، من این سیستم را قبول ندارم.» بعد هم افزودم:

«می‌دانی آنچه تو طی چند هفته گذشته از خودت نشـــان دادی، نه آن بهمنی است که من قبلاً می‌شـــناختم و نه هیچ شـــباهتی به کســـانی دارد که من آن‌ها را به‌عنوان چهره‌های شـــاخص و ماندگار ســـازمان می‌شناســـم.» گفت: «مثلاً کی ؟» گفتم: «سعید محســـن، محمدآقا، ناصر صادق، فرهاد صفا، احمد رضایی و کاظم ذوالانوار.»

نام افراد را که می‌آوردم آشکارا ســـکوت کرد. نه حرفی علیه آن‌ها زد و نه تلاش کرد خودش را با آن‌ها مقایســـه کند، تنها با لحنی کـــه دیگر اســـتحکام و تحکم پیشـــین در آن نبود گفت: «سازمان ما در مسیر تکاملی خود، ادامه راه همان‌هاســـت.» من لجوجانه تکرار کردم: «به نظر من این‌طور نیست، از این‌رو می‌خواهم از ســـازمان بروم.» از او اصرار که بمان و از من انکار که می‌خواهم بـــروم. در وضعیت بدی قرار گرفته بـــود. قادر به واکنش نشـــان‌دادن نبود و فرصت همفکری با شهرام و بهرام را هم نداشت، چون من ناگهانی به او گفته بودم.

برای این کـــه فضا را آرام کنـــم، افزودم: «مـــن مبارزه را کنـــار نمی‌گذارم، بـــه محیط‌های اجتماعی و کارگری می‌روم .میخواهم حســـابی تحقیق کنم. اگر پـــس از تحقیق به این نتیجه رســـیدم که حق با شماســـت برمی‌گردم . اگر خواســـتید مرا دوباره بپذیرید، اگر هـــم به نتیجه دیگری رسیدم به مبارزه‌ام با حکومت شـــاه ادامه می‌دهم. درضمن اگر در مســـیر مبارزه با هم برخورد کردیم من به شما کمک می‌کنم.»

با وضعیت غیرمنتظره‌ای روبه‌رو شـــده بود. فردی که اصلاً از او انتظار نداشـــتند این‌گونه در مقابل سازمان ایستاده بود. تاکتیک اتخاذ مواضع گوناگون بســـیار مؤثر افتاد و ما با فرصت چند ماهه به سازماندهی خود پرداختیم.

تا آنجا که می‌دانســـتیم این تنهـــا و اولین مـــورد از این‌گونه موارد بود. طبق ســـنت «همه» سازمان‌های توتالیتر و غیردموکرات و از جمله سازمان نارفیقان، فرد معترض باید «اخراج» شود و نه این‌که خود « خارج» شود. در ســـازمان‌های دموکراتیک افراد به میل و اراده خود وارد و به میل و اراده خود خارج می‌شوند، عضو می‌شـــوند و حتی به رده‌های بالای تشکیلات می‌رسند، گاه استعفا می‌دهند و گاه با تعدادی دیگر انشعاب می‌کنند و گروه دیگری تشکیل می‌دهند، اما در ســـازمان‌های توتالیتر ماجرا به این صورت نیســـت، افراد یا درون «حلقه»اند، پس رفیق‌اند

و برادر و مبارز و به‌اصطلاح امروزی «خودی»؛ ممکن است شماری به هر دلیل بخواهند از «حلقه تشکیلات» بیرون بروند، در این صورت «خائن»اند و «دشمن خلق» و همکار رژیم.

در این سازمان‌ها حد وسط وجود ندارد. در این سازمان‌ها و احزاب، کوچکترین تمایل گریز و حتی دوری از مرکز به‌شدت سرکوب می‌شود. فرد معترض باید بهایی سنگین بپردازد، تا افراد دیگر به‌راحتی هوس بیرون‌رفتن به سرشان نزند. فرد معترض باید با انبوهی بدهکاری و سرافکندگی و کارنامه‌ای سراپا ضعف و خیانت از سازمان بیرون انداخته شود. در واقع «جسد متحرک « فرد معترض باید از سازمان بیرون رود تا در آینده حق هیچ اعتراض و ادعایی نداشته باشد.

جلسه که تمام شد، افراخته و مرتضی صمدیه از خانه بیرون رفتند. در بین راه افراخته به مرتضی می‌گوید:

«سلاح به تو خواهیم داد و ترتیبی می‌دهیم که بتوانی در یک پوشش مناسب خانه‌ای اجاره کنی و از کریم (سعید) جدا شوی.» او سپس به مرتضی می‌گوید: «از نظر سازمان حکم سعید، حکم سرباز فراری از جبهه است. اگر قدرت داشتیم یک گلوله در مغزش خالی می‌کردیم.» آن روز گذشت. دو روز بعد، اسلحه کمری رولوراسپرینگ فیلد متعلق به مرتضی را که از او گرفته بودند، به او برگردانند.

در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانم بخشی از بازجویی یار عزیز و دیرینم مرتضی صمدیه لباف را برایتان بخوانم. (ای کاش کسانی که این مدارک را در اختیار دارند؛ با اسناد تاریخ میهن ما کمتر گزینه‌ای برخورد کنند و تمامی آن را در معرض قضاوت نسل‌های آینده قرار دهند):

«از حدود هشت ماه پیش [تاریخ بازجویی حوالی تیرماه ۱۳۵۴ است] من در جریان مبارزه ایدئولوژیک قرار گرفتم. جریان به این قرار بود که مجید شریف‌واقفی شروع کرد به کنایه‌زدن از این قبیل که کم کم دارند زیر پای خدا را جارو می‌کنند. از نظر مرکزیت افرادی که مذهبی هستند به علت داشتن چنین تفکری یا باید نوع تفکر خود را عوض و اصلاح کنند. به این شکل که به کارگری بروند و آن‌قدر کار کنند تا قدرت پذیرش مارکسیسم را پیدا نمایند یا این که در گوشه‌ای قرار گیرند و به کارهای خرده‌کاری بپردازند و کم کم وضع خود را عادی کرده و شغلی پیدا کرده و زنی هم گرفته و به‌تدریج کنار

بروند. صحبت می‌شد که تمام ضعف‌ها و ضربه‌هایی که ما تا به حال خورده‌ایم مربوط به تفکر ایده‌آلیستی و مذهبی بوده که داشته‌ایم و این هم از گرایش‌های خرده‌بورژوازی ماست و اگر ایده‌آلیست نبودیم و اگر تفکر مذهبی نداشتیم اصلاً ضربه هم نمی‌خوردیم. خلاصه صحبت‌هایی به این شیوه شروع به وزیدن گرفت تا این که مسئول ما عوض شد و وحید افراخته به‌جای مجید (شریف واقفی) آمد و با من و سعید شروع به بحث کردن نمود... من و سعید شب‌ها به کشبافی رفته و مدتی را کار کردیم. تا این که جزوه پرچم مبارزه ایدئولوژیک بیرون آمد... از این زمان به بعد من و سعید دیگر به حرف‌های وحید گوش نمی‌دادیم. دیگر کارگری نرفتیم. در این رابطه سعید انتقادی به وحید کرد و گفت تو خودت چقدر کارگری رفته‌ای که ما را کارگری می‌فرستی. شما با ما تاکتیکی برخورد می‌کنید. حال که ما حاضر به هم‌عقیده‌شدن با شما نیستیم شما به خود اجازه می‌دهید هر بلایی بخواهید سر ما بیاورید. پس چه بهتر که بروم کنار.

وحید در پاسخ گفت تو اصلاً مفهوم کارگری کردن را نفهمیده‌ای. این مدت هم که کارگری کردی مانند قبل هیچ تأثیری روی تو نداشته. ازسوی دیگر مجید بدون این که وحید متوجه شود به منزل ما می‌آمد. مجید به من گفت تمایل به همکاری با آن‌ها را نشان بده تا این که سلاح در اختیارت بگذارند. من نیز این کار را کردم و از خود انتقادی کردم و بیان داشتم شما مسائل را بیشتر برای من توضیح دهید و روشن کنید، شاید بپذیریم... پس از آن وحید گفت آن سلاح به تو خواهیم داد و ترتیبی نیز می‌دهیم که بتوانی در یک پوشش مناسب خانه‌ای نیز اجاره کنی و از سعید جدا شوی. درباره سعید به من گفت او مانند سرباز فراری ایستاد و اگر قدرت داشتیم یک گلوله در مغز آن خالی می‌کردیم. پس از چند روز دومرتبه سلاح به من داد...»[۱]

به این ترتیب من ارتباطم را با سازمان قطع کردم. مجید به کارگری می‌رفت و مرتضی با انتقاد از خود با آن‌ها در ظاهر کار می‌آورد، اما در ورای این ظاهر متفاوت، جلسه‌ها و تلاش‌های ما در مسیر احیای جریان خودمان ادامه داشت.

ممکن است به شماری از اقدامات و دستاوردهای خود طی این مدت اشاره کنید؟

---

۱ – سازمان مجاهدین پیدایی تا فرجام، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، ص ۱۵، ج ۲.

مجید طی این مـدت، جوابیه‌ای بر مقاله "پرچم" نوشـت، ما این جوابیـه را برای روز اعلام جدایی گذاشته بودیم. سعی می کنم در آینده بخش‌هایی از آن را که به یادم مانده است بازسازی کنم. من موضوع را با عبدالرضا منیری جاوید (خسـرو- حمید الکترونیک) که مغز متفکر گروه الکترونیک بود در میان گذاشـتم، او با ما اعلام همبستگی کرد و قرار شـد چند نفرهوادار علنی را پس از اعلام موجودیت در جریان بگذارد. جالب اسـت بدانید طی مدتـی که افراخته به خانه خیابان ترقی می‌آمد ارتباط منیری جاویـد با من را قطع کرد. ابتدا خودش مسـئول ارتباط با او شد. سپس ساسـان صمیمی بهبهانی که من، او و برادرش کیوان را از دوران دانش‌آموزی و بعد هم دانشجویی می‌شناختم، رابط او کرده بود. ساسان انسان بسیار متین و مؤدبی بود، اما در این ایام در برابر جریان پرچمدار "تسلیم" شـده بود. قرار بود دانش فنی منیری جاوید به وی منتقل شود و او به‌جای من با منیری جاوید کار کند.

پیشتر از "تسلیم" شـدن و نه متقاعدشـدن افراد صحبت کردم؛ "ساسـان" نمونه بارزی از این‌گونه افراد بود. من او را در سـال های ۵۰-۱۳۴۹ زمانی که با احمد توکلی و احمد شادبختی گروه سه نفره دانشـجویی فعالی در دانشگاه پهلوی (شـیراز) بودند نشـانه کرده و به سازمان معرفی کردم. احمد توکلـی باوجود فعال‌بـودن در محیط دانشـجویی، به دلایـل گوناگون، پتانسـیل عضویت از خود نشان نداد. احمد شـادبختی، انسان بسیار وارسـته و شریفی بود، اما به‌دلیل نقص عضو و شـاخص‌بودن نتوانسـت به عضویت گروه چریکی مخفی درآید. او بعدها در ارتباط با احمدرضا کریمی معروف دستگیر شـد و در زندان به عضویت سازمان در آمد. پس از انقلاب ما با هم در نشریه مجاهد بودیم. از میان این سه، ساسـان و سپس برادرش کیوان به عضویت سازمان درآمدند.

من پس از اعلام جدایی از سازمان، دستم باز شده بود که با هر کس می‌خواهم ملاقات کنم. نشانی ساسان را به‌دست آورده و او را ملاقات کردم. یکی دو ساعتی با او درمورد تحولات درون سـازمانی صحبت کردم . بدون این‌که نشـان و ردی از وجود یک گروه و جریان بدهم، منتظر واکنش او بودم. او مخالف نکرد، اما اظهار علاقه هم نکرد. به نظرم مانده بود که چه کند. ماجرا را به صمدیه و شریف گفتم، قرار شد پس از اعلام موجودیت بار دیگر با اوصحبت کنم؛ امکانی

که البته فراهم نشد.

در پی دستگیری افراخته و در اثر همکاری‌های گسترده او با ساواک، ساسان نیز دستگیر شد. در روزهای بازجویی و شکنجه در کمیته مشترک سابق، من چند بار دراتاق بازجو با ساسان ملاقات کردم. برخورد او با من بسیار گرم و از سر تواضع بود. او نسبت به اتفاق‌های پیش آمده ابراز تأسف و برائت کرد. در بازجویی‌های به‌جای مانده از او در مورد تماسش با منیری جاوید روحیه "تسلیم" او آشکارست. ساسان در پاسخ به اعتراض منیری جاوید به وی می‌گوید:

"به او گفتم که گمان نکن که هر کس از هر چیز در سازمان با خبر است غیر از تو. **مثلاً مسئله مارکسیسم برای خود من هم آن‌طور که تو فکر می‌کنی حل نشده و مسئله این نیست که من هیچ اشکال و هیچ سؤالی در این زمینه ندارم.** ولی من سؤال‌هایم را مطرح می‌کنم و جواب می‌خواهم و بحث می‌کنم، ولی تو هنوز هیچ اشکالی را مطرح نکرده، خودت برای خودت مسئله را پرورانده و بزرگ کرده‌ای و تصمیم نهایی را هم گرفته‌ای..."[۱]

کمتر از دو ماه از تشکیل گروه ما نگذشته شمار افراد ما رو به فزونی گرفت:

ـ محسن سیاه‌کلاه، عضو علنی و کارآمد سازمان در ارتباط با ما قرار گرفت. متأسفانه او کمی بعد و قبل از علنی‌شدن جریان ما، توسط گشتی‌های کمیته دستگیر شد. این برای گروه کوچک ما در آغاز راه ضربه بزرگی بود. محسن پس از دستگیری مقاومت کرد و ساواک پی به عضویت او در سازمان نبرد، البته او نیز پس از دستگیری و خیانت افراخته دوباره به زیر شکنجه برده شد.

ـ علی خدائی صفت دیگر عضو علنی و پر ارتباط سازمان از شاخه بهرام در ارتباط با ما قرار گرفت. پیوستن علی خدایی‌صفت، سر پل بسیاری ارتباطات بعدی ما شد.

ـ ابراهیم(ناصر) انتظار مهدی عضو قدیمی و با سابقه سازمان و همشهری من در ارتباط با ما قرار گرفت. او حاضر به پذیرش ایدئولوژی جدید نشده، ولی دچار نوعی سردرگمی و ابهام شده بود. پس از این که فهمید جریان اصیل سازمان ادامه‌دار است جان تازه‌ای گرفت، از طریق او مهدی کتیرایی و محمدعلی توحیدی در ارتباط با ما قرار گرفتند.

---

۱ – خلاصه پرونده‌های ساسان صمیمی بهبهانی، به نقل از صفحه ۱۷، ج ۲، مجاهدین از پیدایی تا فرجام.

ـ از طریق محسن سیاه‌کلاه و علی خدایی‌صفت امکاناتی خوشـه‌ای از اعضا و افراد مستعد در ارتباط با ما قرار گرفتند. ـ سـرنخی از حسن ابراری عضو قدیمی سـازمان و حسین جنتی از اعضای قدیمی به‌دست آمد که پرچمدار هریک را به کارگری و انزوا فرستاده بود.

ـ حمید خادمی کادر ارزنده و علنی سـازمان و تعـدادی که در ارتباط بـا او بودند به ما وصل شدند. شماری بازاری و ازجمله سیف‌الله کاظمیان در ارتباط مستقیم با ما قرار گرفتند.

ـ درهمین ایام، شماری زندانیان سازمان که محکومیت سه‌ساله را گذرانده بودند آزاد شدند. در میان آن‌ها چهره برجسـته‌ای به‌نام " فرهاد صفا" مسـئول سابق اسـتان فارس و مسئول مستقیم خود من در پیش از شـهریور ۵۰ وجود داشت. فرهاد اسـتعداد برجسته‌ای در حد احمد رضایی و کاظم ذوالانوار بود. افزون برآن، محمد اکبری آهنگر دیگر عضو برجسـته، به‌تازگی آزاد شده بود. شمار دیگر هم آزاد شـده بودند مانند علی اکبر نبوی نوری، مهدی خدایی‌صفت، محسن طریقت منفرد، جواد برائی و...

هریک از ایـن زندانیـان آزاد شـده و بخصوص فرهـاد صفـا و محمد اکبـری تجارب و دسـتاوردهای ارزشـمند زندان را با خود داشـتند .تلفیق توان تئوریک و تجارب اینها با توان و تجارب عملی و مبارزاتی ما در بیرون پایان ادعاهای پرچمدار بود.

این بود که تماس با زندانیان آزاد شـده در دسـتور کار ما قرار گرفت. شـهرام می‌خواسـت زندانیان آزاد شـده را به‌صورت جدا جدا ابتدا مخفی کند، ارتباطات آن‌ها را قطع کرده و سـپس تحت‌تأثیر قرار دهد. ما از طریق امکاناتی که داشتیم موضوع را بخصوص با فرهاد صفا و محمد اکبری در میان گذاشتیم.

جالب است دانسته شود که نه تقی شـهرام و نه بهرام هیچ‌یک از تغییر ایدئولوژی سازمان با زندانیان آزاد شده صحبت نکرده بودند، به‌گونه‌ای که آن‌ها در ابتدا در رویارویی با اطلاعاتی که ما به آن‌ها می‌دادیم، محتاطانه وگاه با تردید برخورد کردند، البته سـپس مطمئن شدند. به این ترتیب طی دوماه، اولین تلاش‌های ما با نتایج فوق‌العاده بیش از انتظارمان روبه‌رو شد.

در این ایام مجید چه کار می‌کند؟

مجید را خلع‌سـلاح کرده و به کارگری فرسـتادند. لیلا زمردیان (آذر) همسـر او نقش رابط

وکنترل کننده او را داشت. لیلا در این ایام گرفتار بحران روحی بزرگی بود؛ از سویی بحران ایدئولوژیک و از سوی دیگر بحران عاطفی میان سازمانی که زور دارد و تشکیلات و همسری که حق با اوست. اما تنها مجید ماجرای گروه را به لیلا نگفت. چند روزی به کارگری رفت. پس از اعلام جدایی من و افزایش فعالیت‌ها قرار شد دیگر کارگری نرود، اسلحه‌ای هم از انباری که داشتیم تهیه کرده و دوباره مسلح شد. البته برای این که لیلا حساس نشود شب‌ها سر قرار اسلحه را پس می‌داد و صبح سرقراری دیگر، من یا مرتضی اسلحه را به او می‌رساندیم. با پیشرفت کارگروه، مجید شب‌ها اسلحه را پس نمی‌داد. لیلا که مأمور کنترل و گزارش احوال مجید بود متوجه شد، اما به سازمان و پرچمدار گزارش نکرد.

لیلا یک زن مبارز است و می‌خواهد به مبارزه ادامه دهد. اعتماد به نفسش مانند بسیاری دیگر لگدکوب حمله‌ها و انتقادهای ناروای شهرام و بهرام و امثال افراخته شده است و از جریان ما هم خبر ندارد. زنی است تنها و بی‌پناه درگیر نبرد با خود در ابعاد عاطفی و مبارزاتی. در این وضعیت پرچمدار به‌عنوان معیار صداقت مبارزاتی او را مأمور کنترل همسرش کرده است و باری مضاعف بر شانه‌های ناتوانش گذاشته‌اند.

مجید بدون این که از جریان ما چیزی به او بگوید، آرام‌آرام با وی صحبت می‌کند. نظر مجید این است که معیار ما برای عضوگیری مخالفت با جریان پرچمدار نیست. ما معیارهای خود را داریم و طبق آن باید عضوگیری کنیم. از نظر مجید، لیلا هنوز شرایط عضویت در گروه ما را نداشت.

کمی هم از احوالات مجید بگویم؛ آن یار کزو گشت سر دار بلند. پس از این همه سال آنچه از او به یادم مانده نمایی است تمام‌عیار از سیمای پاک، مبارز و انقلابی یک مسلمان، یک انسان. او باوجود همه ضربه‌هایی که از پرچمدار خورده و عهدشکنی و خیانت‌هایی که دیده بود، انصاف و عدالت را در مورد آنان رعایت می‌کرد. عجیب اصرار داشت که از اسرار آن‌ها آنچه را ضروری نیست حتی به من و مرتضی نگوید و به ما نیز همین توصیه را می‌کرد. ما می‌دانستیم نفر اصلی این جریان‌ها محمدتقی شهرام است، اما او با اکراه نام او را بر زبان می‌آورد و به لفظ «پرچمدار» قناعت می‌کرد. او می‌گفت دشمن ما رژیم شاه است، اینها می‌آیند و می‌روند، اما مبارزه ما ادامه پیدا خواهد کرد. با آرامش

و روشن‌بینی خاصی به آینده می‌نگریست. یک روز به من گفت: «کریم! هیاهو و قدرت کنونی اینها زودگذر است. فردا که از ما جدا شوند، تازه مارکسیست‌های صفر کیلومتر می‌شوند و آغاز اختلاف‌های درونی و بیرونی‌شان است. از یک‌سو با فدایی‌ها بر سر رهبری جنبش مارکسیستی اختلاف پیدا خواهند کرد و از سوی دیگر گرایش‌های گوناگون درونشان پیدا خواهد شد و هریک، سازی جداگانه خواهند زد.»

وقتی با هم در کوچه‌های حوالی چهارراه سیروس قرار داشتیم من کارهای انجام شده و پیشرفت کار را گزارش می‌دادم. احساس کردم حواسش جای دیگر است و به حرف‌های من گوش نمی‌دهد. صحبت را قطع کرده و گفتم: حواست نیست؟ مثل این که اینجا نیستی؟

لحن من کمی تند بود. او بلافاصله جواب داد: نه! حواسم به صحبت تو بود من البته قبول نکردم ولی دیگر حرفی نزده و به گزارش ادامه دادم. چند دقیقه‌ای نگذشته، حرفم را قطع کرد و گفت: «کریم! حق با تو بود. من حواسم جای دیگر بود و بی‌خودی عکس العمل نشان دادم.»

روزی دیگر در حوالی مسگرآباد قرار داشتیم. افزون بر موارد کلی مورد خاص آذر (لیلا زمردیان) همسر مجید مطرح شد. من گفتم که ما باید در جذب او فعال‌تر باشیم. او گفت: «کریم! اولاً معیار عضویت ما ضدیت با پرچمدار و جریان او نیست. ما مجاهدیم و معیارهای خاص خود را داریم. معیارهای گذشته سازمان که یادت نرفته؟ ثانیاً مجید: من با پرچمدار فرق می‌کنم. او فکر می‌کند لوکوموتیو بسیار قدرتمندی است که می‌تواند واگن‌های بدون موتور را به‌دنبال خود بکشد، اما من می‌خواهم هریک از افراد خود یک لوکوموتیو باشند هرچند کوچک. او (تقی شهرام) وقتی نباشد همه واگن‌هایش می‌ایستند و من وقتی نباشم هریک از بچه در حد خودشان حرکت می‌کند.»

در حالی که گفته‌های شما به مراحل حساس و شنیدنی‌تری می‌رسد، اجازه دهید ادامه آن را به شماره آینده موکول کنیم.

تواضع!! تاریخی پرچمدار
همزمانی نقش تاریخی او!! با تحولات زیربنایی جامعه

در گفت‌وگوی پیشین به آنجا رسیدیم که گروه شما (مرکب از مجید شریف‌واقفی، مرتضی صمدیه‌لباف و شما) در زمینه‌های گوناگون اقدام به مقاومت در برابر جریان مارکسیستی کرد، اگر بخواهیم نقادانه به کار شما نگاه کنیم، این پرسش‌ها مطرح است: عده‌ای می‌گویند چرا در پی احیای سازمان مجاهدین خلق بودید؟ آیا بهتر نبود که سازمان را به تقی شهرام وامی‌گذاشتید و سازمانی دیگر با نامی دیگر برای خود تأسیس می‌کردید؟

ابتدا لازم است شرایط آن سال‌ها درک شود. اختلاف‌های ما از نوع اختلاف نظرهای آکادمیک در محیط‌های دانشگاهی و حتی دانشجویی نبود، بلکه در درون سازمانی چریکی و در زیر سلطه مستبدترین و خشن‌ترین دیکتاتوری موجود ـ تا آن زمان ـ در کشورمان بود؛ یعنی ما، و اگر منصفانه بخواهم بگویم جریان تقی شهرام نیز همزمان که با هم اختلاف عقیده داشتیم در حال نبرد با رژیم شاه و ساواک مخوف آن بودیم، آن هم در شهر و به‌صورت چریک شهری که نخستین اشتباه، گاه آخرین اشتباه است. درچنین شرایطی تمام و یا بهتر است بگویم بخش بزرگ دعوای طرفین ـ حداقل در شعار ـ همین مبارزه با رژیم و امپریالیسم و تلاش برای بهتر و مؤثرتر انجام‌دادن آن است.

پس از این مقدمه در پاسخ به پرسش این عده باید بگوییم خیر! زیرا:

نخست آن که واگذاری سازمان، نام و پیشینه تاریخی آن به شهرام و من تبعش، یعنی نادیده‌گرفتن سال‌ها رنج و تلاش صدها یار شهید و اسیر؛ شهدا و اسرایی که با ایمان و اعتقاد به ایدئولوژی اسلامی سازمان هرگونه رنج و شکنجه‌ای را تحمل کرده، گاه بر تخت شلاق پوست از پوستشان کنده شد[۱] و گاه بر اجاق برقی تا مغز استخوان سوزانده شدند[۲]، اما با این همه مرگ را به سخره گرفتند و در مسیری که راه رهایی مردم می‌دانستند، حلاج‌وار بر طناب دار بوسه زده و خود فرمان "آتش" صادر کردند.[۳] چنان شهامت و ازخودگذشتگی، بی‌تردید در پرتو اعتقادات این یاران حاصل شده بود و نادیده‌گرفتن آن جفا بود به آنان و به تاریخ میهنمان.

دوم، از نظر ما در آن زمان رهاکردن سازمان در دست‌های ناصالح پرچمدار، یعنی فراموش‌کردن رسالت تاریخی‌ای که سازمان مجاهدین براساس و مبنای آن تأسیس شده بود و ما خود را باورمند و معتقد به آن می‌دانستیم.

سوم، ما بنا به شناخت خود به‌روشنی می‌دیدیم که مسیر شهرام انحرافی است بزرگ؛ بسیار بزرگ‌تر از انحرافات پیشینیان هم‌مسلک او. ما می‌دیدیم که حرکت او انحرافی است حتی از مشی مبارزان مارکسیست، بنابراین ما حرکت او را که از سر جاه‌طلبی و قدرت‌پرستی و "توهم افسارگسیخته" بود ضربه‌ای به خود، به مبارزه علیه رژیم شاه در کلیت آن، حتی به جریان‌های مارکسیستی مبارز و از همه مهمتر، ضربه به مردم و آرزوهایی که در وجود سازمان مجاهدین تبلور می‌یافت، می‌دانستیم.

چهارم، ما با گوشت و پوست یعنی تجربه شخصی و عینی، توانمندی‌های ایدئولوژیکی، سیاسی و تشکیلاتی سازمان در بسیج خلق برای مبارزه را طی سال‌های متمادی و از جمله

---

۱ – مهدی رضایی، مصطفی جوان‌خوشدل و ده‌ها یار دیگر.

۲ – علی‌اصغر بدیع‌زادگان.

۳ – در سحرگاه ۴ خرداد ۱۳۵۱، هنگام تیرباران حنیف‌نژاد، سعیدمحسن، اصغر بدیع‌زادگان، محمد عسگری‌زاده و رسول مشکین‌فام، حنیف‌نژاد خود فرمان آتش را صادر کرد.

سال‌های سخت مبارزه مسلحانه دیده و تجربه کرده‌بودیم.[۱] حالا پرچمدار در راستای قدرت‌پرستی و فرصت‌طلبی خویش، آن همه را باعنوان "دگماتیسم مذهبی" مورد شدیدترین تهمت‌ها و حمله‌ها قرار داده و نفی می‌کرد. رهاکردن سازمان در زیر سلطه غیرانقلابی و غیردموکراتیک او نوعی تأیید نظر و عمل او به‌شمار می‌آمد. از این جهت نیز حفظ و احیای دستاوردهای مجاهدین (با فرض بسیاری نقایص و معایب) برعهده ما بود.

پنجم و از نگاهی دیگر آن که سازمان مجاهدین خلق ایران با همان نام و آرم و سابقه تشکیلاتی و همان مبانی ایدئولوژیک سال‌ها مورد حمایت اقشار و طبقات جامعه قرار گرفته بود. از کمک‌های مالی گرفته تا جا و پناه‌دادن در میان خانواده‌های خود، از حمایت‌های سیاسی گرفته تا پشتیبانی‌های اجتماعی و حتی امنیتی، رهاکردن سازمان جفا به این مردم نیز بود. بد نیست گفته باشم که از دید مارکسیستی هر سازمان و نهاد سیاسی، ارگانی است در خدمت

---

۱ – در هفتاد روز اول زندان، و پیش از دستگیری وحید افراخته، با مرتضی صمدیه در یکجا بودم (از ۲۶ اردیبهشت ۵۴ تا ۶ مرداد همان سال). بازجوی اصلی ما به تهرانی معروف بود (با نام اصلی بهمن نادری). او با درک تجربی و سوابق ضدانقلابی‌اش چندین‌بار به خود من گفت که «مشکل بزرگ ما، شماها (مجاهدین مسلمان) بودید. فدایی‌ها مشکل بزرگ ما نبودند.»

او افزود: «...کار شما خراب شد. قبلاً می‌رفتید در این جلسه و هیأت و یا جمع دانشجویی از امام‌حسین می‌گفتید و ضرورت مبارزه با ظلم، از خدا و پیغمبر و نظم جهان هستی و مسئولیت انسانی و به‌سادگی نیرو جمع می‌کردید، مشکل مالی هم نداشتید، اما اکنون اول باید جوان مسلمان را بی‌دین کنید، سپس او را مارکسیست کنید، بعد که مارکسیست شد به مبارزه مسلحانه معتقدش کنید، بعد به نوع چریک شهری تازه اینجا که رسیدید آغاز انشعابتان است....»

تهرانی گفت: «... ما سال‌ها تبلیغ کردیم که شما مارکسیست ـ اسلامی هستید، یعنی مارکسیست هستید و به دروغ نقاب اسلامی بر چهره زده‌اید. حالا نه‌تنها حرف ما ثابت شد بلکه بچه مسلمان ها را هم کشته‌اید. شما با دست خودتان کاری را که ما سال‌ها باید برایش زحمت می‌کشیدیم انجام دادید....»

شنیدن توانایی‌هایی که خود تجربه کرده بودیم، اما از زبان دشمن و در شرایطی که او هیچ احتیاجی به ظاهرسازی و دروغ‌گفتن نداشت برای ما بسیار لذتبخش و در عین حال بسیار انگیزاننده بود. تهرانی یکبار هم ضمن مقایسه فرار تقی شهرام و فرار رضا رضایی گفت: «فرار رضا بیشتر به ما ضربه زد، چون او تجربیات زندان و از همه مهمتر شناخت از ساواک، سازمان کار و روش‌های ما را به بیرون برد و علنی کرد. رضا باعث شد تا دست ما برای فرد دستگیر شده رو باشد...» در مورد این هفتاد روز و برخورد صمدیه و من با تهرانی، تا دستگیری وحید افراخته بیشتر خواهم گفت.

طبقه مشخص.[۱] بر این اساس پایگاه طبقاتی سازمان مجاهدین خلق ایران، خرده بورژوازی و سمت‌گیری سیاسی آن نیز الزاماً در خدمت منافع آن طبقه بود. از این منظر هم، نام و پیشینه مجاهدین به ما تعلق داشت و نه پرچمدار که دعاوی نمایندگی پرولتاریا را داشت. (چنین استدلالی البته به این منظور آورده شد که نشان داده شود از نظر تئوری مارکسیسم نیز حرکت تقی شهرام قابل توجیه نبوده و نیست.)

چرا به سازماندهی مخفی در درون سازمان پرداختید؟ آیا بهتر نبود رسماً و علناً مواضع خود را اعلام کنید و علناً به مقابله با جریان تقی شهرام بپردازید؟

باز توجه می‌دهم به شرایط آن سال‌ها. پیش از این گفته‌ام که در سازمان‌های مخفی و بخصوص سازمان‌های مسلحانه کار و بویژه سازمان مخفی مسلحانه کار با مشی چریکی، دموکراسی به معنای واقعی آن وجود ندارد. این موضوع شامل سازمان در دوران رهبری حنیف‌نژاد و سعید محسن هم می‌شود (پیش از ضربه شهریور ۵۰)، اما در آن دوران چون هنوز پیوندهای اجتماعی سازمان به‌طور کامل از جامعه کنده نشده و رهبران از یک دوره مبارزه دموکراتیک (نهضت‌ملی و نهضت‌آزادی) می‌آمدند، می‌توان مسامحتاً گفت در دوران حنیف‌نژاد، سازمان کمی و تا اندازه‌ای دموکراتیک بود، ولی آغاز مبارزه مسلحانه و بعد هم رهبری بلامنازع و انحصارطلب تقی شهرام، این حداقل را هم عامدانه از بین برد. در چنان شرایطی شهرام و بهرام با این بهانه که «**مانع پیچیده‌ترشدن ایده‌آلیسم شویم.**»[۲] از انعکاس نظرات مخالف و در این مورد نظرات شریف‌واقفی در نشریات درون سازمانی ممانعت می‌کردند.

پرچمدار خود را نماینده منحصر به فرد پرولتاریا می‌دانست و به کمتر از نقش لنین در انقلاب اکتبر روسیه قانع نبود.

او خود را بیانگر و سخنگوی "عینیت تاریخی پرولتاریا" می‌دانست و تحولی را که به‌راه

---

۱ – مقدمه مانیفست کمونیست مارکس.

۲ – براساس این نظر «ایده‌آلیسم» وقتی مورد حمله قرار می‌گیرد. عقب‌نشینی می‌کند، اما تسلیم نمی‌شود. سپس در دفاع از خود به توجیهات «پیچیده» روی می‌آورد. «کهنه» را در زرورقی به «ظاهر نو» پیچیده وبه بازار عرضه می‌کند. به این ترتیب ایده‌آلیسم با پیچیده‌شدن به حیات خود ادامه می‌دهد.

انداخته بود نه تمایل به‌اصطلاح روشـنفکرانه، که "**پاسـخ به ضرورتی تاریخی**" می‌دانسـت. ملاحظه کنید:

"... **تحـول ایدئولوژیـک مـا** و تأثیرات عمیـق و فزاینده آن بـر تمام جوانب کار سیاسـی ـ تشـکیلاتی ما و همچنین نتایج مهم و تعیین کننـده آن بر جنبش انقلابی خلـق ما **امری نبود که در جریان کار روشـنفکرانه محفل‌های سیاسـی به‌وقوع پیوسته باشـد**، این تحول در کوران مبارزه انقلابی ـ در شکل‌های مختلف آن و **همـگام با تحولات زیربنایی جامعه** ـ رشد بورژوازی وابسته، تشدید استثمار، **رشـد کمّی و کیفی پرولتاریا**، به‌هم‌خوردن ترکیب طبقاتی جامعه و گذار به‌سوی ترکیب‌بندی جدید صورت گرفته..."[۱]

او چنین ادامه می‌دهد «...ما اعتقاد اسـتوار داشـتیم (و اکنون شـاهد آن هستیم) که حرکت انقلابی ما تأثیرات عمیقی در جهت تکامل حرکت مبارزاتی نیروهای رو به رشد جامعه گذاشته و با تأیید و استقبال همه‌جانبه آنان روبه‌رو خواهد شد...»[۲]

این‌که بر کسـی در زندان یا در اتاق‌های در بسـته خانه‌های تیمی با تأخیری ۷۰ـ۶۰ ساله آیه‌های قدیمی و تکراری، وحی و نازل شـود و او چنان احساس رسالت و پیامبری تاریخی کند که گمان بَرَد آیه‌های زمینی او "انعکاس تحولات زیربنایی جامعه" است، البته بیشتر به شوخی و طنز می‌ماند، اما نه از سنخ طنزهای معمولی؛ "طنزی تلخ با سرانجامی خونین".

حوادث بعدی نشان داد که ماجرا شوخی هم نبود! واقعیِ واقعی بود! و از واقعیتی فراتر از خود، از "فقری تاریخی" خبر می‌داد؛ فقری افزون بـر فقر اقتصادی و بی‌عدالتی حاکم؛ فقر فرهنگی و تاریخی ناشی از عقب‌ماندگیِ همه‌جانبه جامعه از حاکمیت گرفته تا اپوزیسیون.

شـهرام نه‌تنها خود را مالک منحصر به فرد سـازمان، بلکه میـراث‌دار [بخوانید میراث‌خوار] گذشته آن می‌دانست. در سراسر نوشته‌هایش از ده‌سال سابقه مبارزاتی(۴۴ تا ۵۴) که چهار سال آن مبارزه خونین مسلحانه بود (۵۰ تا ۵۴) نام می‌برد؛ سابقه‌ای که در آن نقش چندانی نداشت.

به شماری از این دعاوی توجه کنید:

---

۱ – «مجاهد» ارگان خارج کشور سازمان مجاهدین، شماره ۶، مرداد ۱۳۵۵.

۲ – همان

• «... مـا واقعیاتـی را کـه در **طـی ده‌سـال** عمل انقلابـی در عبـور از سـنگلاخ‌ها و طی فرازونشیب‌های سیاسی ـ تشکیلاتی ـ نظامی و ایدئولوژیک درک کرده‌ایم، برای آنان که یک عمر از عمل انقلابی فاصله گرفته‌اند قابل درک نخواهد بود...» [۱]

• «... ما **تنها بـه اعتبار ده‌سـال کار انقلابی** در شکل‌های مختلف و سـرانجام دوسال مبارزه ایدئولوژیک توانسته بودیم علیه گرایش‌های انحرافی گوناگون و نقطه‌نظرات توجیه‌کننده آن مبارزه‌ای سـخت را هدایت کرده و مقاومت‌های ارتجاعی و فرصت‌طلبانه را در درون سازمان درهم بکوبیم.» [۲]

• «...انتشـار این بیانیه (بیانیه اعلام مواضع) نشان‌دهنده پاسـخ ما به آن وظیفه انقلابی ... و حقایقی است که در جریان دوسـال مبارزه بی‌امان ایدئولوژیک، **چهارسـال شرکت در مبارزه مسلحانه و ده‌سال تجربه کار مخفی ـ سازمانی** برای ما روشن شده است.» [۳]

پرچمدار با هر فرد وهـر فکر مخالفی از موضع بالا و به‌نام "سـازمان وتشـکیلات "مقابله می‌کرد (نمونه برخورد با علیرضا سپاسـی که بعداً توضیح خواهم داد). او مناسبات و اهرم‌های تشکیلاتی را به خدمت خویش درآورده بود. در چنان شرایط و در چنین سازمانی، "فرد" همیشه مقهور اسـت، ازاین‌رو مجید تأکید می‌کرد که "ما هم باید جمع و جریان خـود را به‌وجودآورده و آن‌گاه ماننـد دو "جمع" حقوق برابر با آن‌هـا برخورد کنیم." در واقع مخفـی‌کاری، به‌منظور جمع‌آوری یاران و مبارزان آواره و پراکنده شده، امری بود که ازسوی پرچمدار و انحصارطلبی او بر ما تحمیل شد.

ما اقدامات دیگر، مانندا علام موجودیـت و علنی‌کردن مواضع مان را موکول به ایجاد جمع و جریان خاص خود کرده بودیم.

از تلاش‌های هسته اولیه سه‌نفره‌تان گفتید که با پاسـخ مثبت روبه‌رو شد. از لحاظ نظری هم

---

۱ – همان

۲ – همان

۳ – مقدمه «بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سـازمان مجاهدیـن خلق ایران، چاپ اول مهـر ۱۳۵۴، چاپ اینترنتی، خرداد ۱۳۸۴».

به پاسخ مجید به مقاله "پرچم" اشاره کردید، آیا این نوشته در درون سازمان مانند نشریه‌های داخلی انعکاس پیدا کرد؟

خیر، این پاسخ هیچ‌گاه در هیچ‌یک از ارگان‌ها و نشریه‌های سازمان منعکس نشده و اشاره‌ای نیز به آن نشد. پاسخ به مقاله "پرچم..." در شرایطی نوشته شد که گروه ما همزمان زیر ضرب پرچمدار و خانه‌گردی‌های شبانه ساواک بود. پاسخ "پرچم..." در شرایطی نوشته شد که مجید به کارگری فرستاده شده بود. من و مرتضی خلع‌سلاح شده، خانه‌های مخفی و پایگاهی ما، مصادره و محل تردد عناصری مانند بهرام آرام، وحید افراخته و محسن خاموشی شده بود، در عین حال به کار سازماندهی یاران نیز مشغول بودیم. ما از همه سو تحت فشار بودیم. پرچمدار به گمان خود آخرین مقاومت‌ها را درهم‌شکسته و می‌رفت تا با جلوس بر کرسی رهبری سازمان، تاج رهبری پرولتاریا را خود بر سرخویش گذارد.[۱]

ما بنا به تجارب و نقض عهدهای پیشین با اطمینان می‌دانستیم که چنین نوشته‌ای هرگز در سازمان منعکس نخواهد شد. ما آن را در روابط درون گروهی خود مطالعه کرده و مضامین آن را با افراد دیگر در میان می‌گذاشتیم.

به یاد دارم که نسخه‌ای از آن را همراه با مقاله "پرچم..." به زندانیانی که تازه از زندان آزاد شده بودند (از جمله فرهاد صفا، محمد اکبری و...) دادیم. این کار بعدها یکی از چند دلیل خیانت مجید شد.[۲] پرچمدار نه از تحولات درون سازمان مطلبی به آن‌ها گفته بود و نه حتی مقاله

---

۱ – پرچمدار شماری افراد قدیمی سازمان در خارج کشور را که در آن ایام با تحول به رهبری او مخالفت می‌کردند عناصر اصلاح‌ناپذیر.. .با گرایشات جاه‌طلبانه و فرصت‌طلبانه خوانده و درباره آنان نوشت: «اینان احمقانه تصور می‌نمودند که خواهند توانست بدون گذراندن دوره ارزیابی در داخل کشور «بر کرسی «مجاهدبودن تکیه زده و باد به غبغب بیندازند...»(مجاهد، چاپ خارج کشور، شماره ۶، صفحه ۷.)

۲ – «...در رأس این عده چهار، پنج‌نفری خائن شماره یک قرار داشت. او مدت‌های مدید چهره واقعی ضدخلقی خود را به اعتبار برخی معیارهای نادرست در سازمان پوشانده بود و از این نظر توانسته بود به مدارهایی از مسئولیت (کدام مواضع معلوم نیست) ارتقا یابد....او که تا دیروز چون ماری افسرده از زخم‌های شمشیر تیز مبارزه ایدئولوژیک نیش‌های مسموم و زهرآگین خود را در پس ده‌ها انتقاد از خود و... پنهان کرده بود، یکباره به تکاپو افتاد... او با عده زیادی از عناصر حاشیه‌ای و ساده‌دلان تازه کار نیز تماس می‌گرفت، اما فقط برای آن که آن‌ها را نسبت به مبارزه منزجر

"پرچم" را، که اعلام تغییر ایدئولوژی در درون سازمان به آن‌ها داده بود.

در گفت‌وگوی پیشین بخش‌هایی از مقاله "پرچم" را گفتید. می‌دانم که یادآوری و بازگویی آن روزها و ایام "تلخ‌تر از زهر" و آن شرایط سهمگین برای شما چقدر دردناک است. همچنین می‌دانم، یادآوری آن نوشته‌ها و گفته‌ها پس از گذشت سال‌های طولانی، بسیار سخت است، با این همه برای ثبت در تاریخ، هرآنچه را از آن مقاله به یادتان مانده برایمان بازگو کنید.

نام اصلی مقاله "پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم" است که جهت اختصار در گفت‌وگو آن را "پرچم" و یا "مقاله پرچم" می‌نامم؛ نویسنده آن هم محمدتقی شهرام بود. همان‌طور که اشاره کردید پیش از این درباره این مقاله صحبت کردیم. در فاصله دو گفت‌وگو، من به منابع دست اولی درباره این مقاله دست یافتم که به گمانم به‌طور کامل آن را منعکس می‌کند. منابع من درمورد هردو نوشته، هم "پرچم" و هم "جوابیه پرچم" از این قرار است:

الف ـ نوشته‌های جریان مارکسیستی که در همان سال و سال‌های بعد منتشر شد.

ب ـ محفوظات و شنیده‌ها از کسانی که در آن سال‌ها مستقیماً درگیر ماجرا بودند.

در مورد محفوظات هم این توضیح ضروری است که من در ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۴، یعنی ده روز پس از شهادت مجید و اسارت مرتضی صمدیه‌لباف دستگیر شدم. تا ۶ مرداد ۵۴ و دستگیری وحید افراخته با صمدیه در یک سلول بودیم (در این باره بیشتر خواهم گفت). پس از دستگیری افراخته و آغاز همکاری همه‌جانبه‌اش با ساواک، که تا بازجویی از صمدیه، من و شماری دیگر پیش رفت، از آنجا که هیچ امیدی به زنده‌ماندن نداشتم، اطلاعات خود از این ماجرا را به هم‌سلولی‌های مورد اعتماد (از جمله عباس داوری) گفتم تا حقایق با مرگ احتمالی من دفن نشده و از بین نرود. نمی‌دانم، بد و یا خوب حادثه، باعث شد من از تیغ اعدام نجات پیدا کرده به بند ۲ زندان اوین منتقل شوم. رهبران و کادرهای مجاهدین از جمله مسعود رجوی،

ساخته و از این طریق آن‌ها را از همکاری و پشتیبانی سازمان باز دارد. او حتی کسانی را که می‌خواستند فعالیت انقلابی خود را تشدید کنند، با توصیه‌های ناامیدکننده و منفی خود، از دامان انقلاب پراکنده می‌ساخت، بدون آن‌که حتی راه دیگری از مبارزه بخواهد به آن‌ها پیشنهاد کند!»

(بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک، صفحه ۶، پرانتزها ایتالیک و تأکیدها از من است).

موسی خیابانی، عباس داوری، احمد حنیف‌نژاد هم آنجا بودند.

در اوین قرار شد کسانی که از ماجرا جان به در برده‌اند، دانسته‌های خود را که زمان زیادی از آن نمی‌گذشت مکتوب کنند. آن اطلاعات توسط مسعود رجوی به‌صورت کتابی در زندان تنظیم شد (البته مخفیانه). این کتاب پس از انقلاب باعنوان "تحلیل آموزشی بیانیه اپورتونیست‌های چپ‌نما" منتشر شد، بنابراین بخش عمده اظهارات من مبتنی بر مستندات است و بخش دیگر محفوظاتی است که گرچه عبارات صددرصد نیست، اما "مضمون" کاملاً درست و دقیق است.

بی‌مناسبت نیست، گریزی نیز به سال‌های نزدیک بزنم و تأکید کنم که رجوی، متأسفانه باوجود نقدِ رفتار و کردار تقی شهرام، از او و سرنوشتش و سرنوشتی که او بر سازمان تحمیل کرد هیچ نیاموخت. ایشان نیز همانند شهرام با بر بادادن فرصت‌های طلایی و تاریخی، به‌جای دموکراتیزه کردن سازمان بسته مجاهدین، در قالب حزب و تشکیلاتی ملی و دموکراتیک، سازمان را به ورطه دیگری از "جنس" ورطه تقی شهرام افکند.

همسانی در هدف باعث همسانی در روش نیز شد، چنان که رجوی نیز ناگزیر همانند تقی شهرام به "انقلاب ایدئولوژیک درونی" متوسل شد. تقی شهرام سلطه انحصاری و بلامنازع خود را "تحول و مبارزه ایدئولوژیک" نام نهاد و مسعود رجوی همین هدف را، با کلمات و فرهنگ لغاتی دیگر "انقلاب ایدئولوژیک" درونی نامید. بدین‌سان رجوی باوجود نوشتن کتابی در رد روش، منش و سبک کار تقی شهرام، به بازتولید او پرداخت. من خواندن این کتاب را به همگان توصیه می‌کنم، گرچه گزارشی است از درگیری و تغییرات درون یک سازمان سیاسی ـ نظامی در سال‌های پیش از انقلاب، اما از خلال آن می‌توان به چرایی سرنوشت کنونی سازمان مجاهدین خلق پی برد و نکاتی درس‌آموز در مورد تحولات امروز میهنمان را مشاهده کرد.

سعی من بر این است که قسمت‌هایی از مقاله پرچم و پاسخ متناظر به آن بخش را از جوابیه مجید بیاورم. نقل هرچه بیشتر مستندات در عین حال نشان‌دهنده ادبیات سیاسی و "توهم افسارگسیخته" حاکم بر او نیز هست. باشد تا نسل‌های کنونی و آینده میهن، با درس‌آموزی از آنچه بر ما رفت، راه مبارزه سیاسی و مدنی خویش برای ایرانی مستقل، آزاد و آباد را با دوری هرچه بیشتر از چنان روش‌هایی دنبال کنند.

۱ـ تغییر سمت تدریجی از بازسازی خصلتی به جانب مباحث فلسفی

در "پرچم "آمده است: "وقتی که **ما** در یکسال‌ونیم پیش مبارزه ایدئولوژیک را به‌عنوان اصلی‌ترین محتوای آموزش این مرحله مطرح ساختیم آنچه بیشتر و درواقع همه آنچه در ابتدا مد نظر ما بود پرداختن به آن سری از معایب و اشکالاتی بود که به نظر ما مستقیماً از زندگی طبقاتی ما در گذشته و ترکیب روشنفکری سازمان ناشی شده و طبیعتاً بر عمل سیاسی و تشکیلاتی ما اثر سوء می‌گذاشت."[۱]

سپس می‌افزاید: «...مبارزه مزبور بنا به خصیصه انقلابی‌اش در این محدوده متوقف نشد و سرانجام کل ایدئولوژی سازمان را در یک روند صادقانه در برگرفت، به‌طوری که که ما می‌توانیم با قاطعیت تمام ورود به یک دوره تحول کیفی جدید در مبارزه ایدئولوژیک را که خصوصیت ممیزه آن مبارزه اصولی با روبناها و افکار ارتجاعی، اصول و مبانی ایدئولوژی‌های غیرپرولتری متعلق به طبقات رو به انحطاط جامعه است را اعلام داریم...»[۲]

مجید در پاسخ نوشت:

" ۱ـ مبتکر این طرح شما نبودید. محمود شامخی و رضا رضایی بودند.

۲ـ هدف جمع‌های "بررسی و تصمیم" نه مبانی فلسفی ایدئولوژی، که بررسی نقاط ضعف تشکیلاتی ـ سیاسی و خصلتی افراد در مسیر سازماندهی بهتر و شتاب‌دادن به مبارزه مسلحانه بود.

۳ـ شهادت شامخی و سپس رضا رضایی و مشکلات متعاقب آن برای سازمان، انجام این امر را به تعویق انداخت. ۴ـ در تابستان ۵۲ و پس از شهادت رضا و به‌منظور جلوگیری از انتقال ضربه به کل سازمان، تشکیلات به‌صورت سه شاخه مستقل سازماندهی شد. در سازماندهی شاخه نقش مرکزیت و مسئولین شاخه از آنچه که بود هم بیشتر می‌شود. ۵ـ شما با نقض قرار مرکزیت مبنی بر عدم‌انتقال نقطه‌نظرات جدید به افراد شاخه، تا حل نهایی آن در مرکزیت وبا سوءاستفاده از اختیارات تشکیلاتی در شاخه خود، نظرات خود را به‌عنوان نظرات سازمان آموزش دادید. ۶ـ شما با اهرم‌های تشکیلاتی "بازسازی خصلتی و تشکیلاتی" را به‌سوی

---

۱ – مقاله پرچم باز نقل شده در «بیانیه اعلام مواضع...» صفحه ۲۱، مقدمه.

۲ – همان

"مباحث فلسفی" تغییر جهت دادید.۷ـ به این ترتیب، "تحولات بنیادی" که شما عنوان می‌کنید به کمک اتوریته (اقتدار) تشکیلاتی و سوءاستفاده ناصادقانه از سازماندهی شاخه‌ای پیاده شد. شما مبارزه‌ای که صرفاً در ابعاد سیاسی ـ تشکیلاتی و خصلتی[۱] و به‌منظور ایجاد فضای مناسب برای کار تئوریک شروع شده بود را آگاهانه و با یک پیچ ظریف بدون این که دیگران را در جریان امور قرار دهید... به‌سوی مبارزه علیه مکتب کشاندید."

پرچمدار درستی نظر مجید را این‌چنین تأیید می‌کند: «ما فهمیده بودیم که باید قدم اول با استحکام و جسارت کاملی از طرف خود ما برداشته شود. آن‌وقت لازم بود که **با هشیاری فوق‌العاده‌ای مسیر حوادث** و پدیده‌هایی را که به‌دنبال این حرکت در مقابل سازمان و سیاست جدید او قرار می‌گرفتند تعقیب [بخوانید تعیین] کرده و با آن برخورد فعال کنیم.»[۲]

۲- حمله به رهبری گذشته سازمان بخصوص رضا رضایی،

به منظور بی‌اعتبار کردن ایدئولوژی همراه با جابه‌جایی‌های تشکیلاتی

در این باره در "پرچم" چنین آمده است: "به‌راه‌انداختن جریان انتقادی از شیوه‌های رهبری گذشته و همچنین به‌دنبال آن اجرای سازماندهی جدید بر اساس ایجاد شرایط مساعد جهت پیاده کردن مبارزه ایدئولوژیک در تئوری و عمل، اقداماتی بود که سرعت اولیه لازم را به جریان کار می‌داد."[۳]

مقصود از "رهبری گذشته" کسی نیست جز رضا رضایی در جای دیگر نیز رهبری رضا رضایی با این عبارات مورد حمله قرار می‌گیرد: "... بدترین ضعف‌ها در کادر رهبری سازمان از شهادت احمد تا شهادت رضا..." این نیز یعنی خود رضا.

نوشته‌ها به اندازه کافی گویاست، اما چرا رضا رضایی، کسی که در بحرانی‌ترین شرایط پس از ضربه شهریور ۱۳۵۰ توانسته بود سازمان را رهبری کرده و از نابودی نجات دهد، این‌گونه

---

۱ – سیر وقایع نشان داد که چنان مبارزه خصلتی بیش از هر کس برای پرچمدار و شماری از تکامل‌یافتگان بعدی نظیر وحید افراخته و دیگران واقعاً ضروری بوده است.

۲ – عین عبارات از مقاله «پرچم»، به نقل از مجاهد شماره ۶، خارج کشور. تأکیدها، ایتالیک و پرانتز از من است.

۳ – مجاهد شماره ۶، صفحه ۲۳.

مورد حمله و انتقاد قرار می‌گیرد؟

رضا رضایی باوجود فرار پرهیاهوی شـــهرام از زندان ســـاری در ۱۵ اردیبهشت ۵۲، به‌عنوان عضو مرکزیت پیش از ضربه شهریور ۵۰، از نقطه‌ضعف‌ها و انتقادات وارد بر شهرام خبر داشت. رضا تأکید داشت که "تقی شهرام تا حل مســـائل خصلتی و شخصی‌اش نباید وارد کادر رهبری ســـازمان شـــود." او این موضوع را به افراد مختلف از جمله بهرام آرام گفته بود. رضا تا زمانی که زنده بود مانع از ورود شـــهرام به مرکزیت شد. تنها پس از شـــهادت رضا در ۲۵ خرداد ۵۲ بود که پای پرچمدار به مرکزیت رسید. با این همه، "زخم" ناشی از **"توصیه رضا"** هیچ‌گاه خوب نشد. او هر کجا که توانست در بی‌اعتبارنمودن رضا رضایی تلاش کرد، از به‌راه‌انداختن جریان انتقادی علیه شیوه رهبری رضا، البته پس از شهادت او گرفته تا بیان عباراتی مانند "... بدترین ضعف‌ها در کادر رهبری سازمان از شهادت احمد تا شهادت رضا...."

در همین مورد چند نمونه دیگر قابل توجه است:

•شـــهرام، با دادن اعلامیه در مورد شـــهادت رضـــا و تجلیل از نقـــش او، به بهانـــه "مقابله با شخصیت‌پرستی" مخالفت کرد. تنها پس از اوج‌گرفتن تبلیغات داخلی و بخصوص خارجی درباره رضا و تحت فشار بدنه تشکیلات، به صدور اطلاعیه آن هم با نسبتی بسیار محدود اقدام شد.

•در اثر خواست اعضای سازمان، قرار می‌شود که خاطرات، نامه‌ها و سروده‌های رضا منتشر شود. پرچمدار با این کار مخالفت می‌کند. ســـرانجام نیز عمده اسناد و دست‌نوشته‌های مربوطه را از بین می‌برند.

وقتی تئوری "هدف وســـیله را توجیه می‌کند" در خدمت انتقام‌گیری و تمایلات جاه‌طلبانه شـــخصی قرار گیرد، وقتی هدف "رهایی پرولتاری کبیر" و "انقلاب رهایی‌بخش طبقاتی" در "بزنگاه تاریخی خویش" اعلام شـــود چه بـــاک از چند جان ناقابل! و چنـــد! دروغ ناچیز و هتک حرمت فردی و انسانی.

ـ به‌راه‌انداختن جریان انتقادی از شیوه‌های رهبری گذشته دقیقاً در این راستاست.

ـ دیگر هدفِ بی‌اعتبارکردن رهبری گذشته، حمله به بنیادهای عقیدتی سازمان است.

با این همه، حمـــلات و انتقادات به رهبری گذشـــته ســـازمان، به‌تنهایی به نفـــی اعتقادات

نمی‌انجامد، چرا که ساختار و پایه‌های سازمان بر ایدئولوژی دیگری غیر از تفکر پرچمدار نهاده شده است. ابزار دیگری مانند جابه‌جایی تشکیلاتی، باعنوان "**... سازماندهی جدید جهت ایجاد شرایط مساعد برای پیاده‌کردن مبارزه ایدئولوژیک در تئوری و عمل...**" لازم است.

از این روشن‌تر می‌شود؟

۳ـ خرد کردن شخصیت اعضا و منتقدین با عناوین گوناگونی چون اندیویدالیست خلص و ناب

یکی از شیوه‌های از بین‌بردن "مقاومت" حملات شدید و موهن بر سر نقایص (داشته و یا نداشته) افراد است. حملات از موضع تشکیلات و با چنان شدت و حدّتی باید انجام گیرد که قدرت مقاومت و برخورد فعال "فرد" با مسائل از جمله مسائل ایدئولوژیک از او سلب شود.

موارد متعددی پیش آمد که فردِ تحت برخورد، به‌راستی دارای آن نقاط‌ضعفی که به‌خاطر آن مورد حمله قرار می گرفت نبود، اما از آنجا که "سازمان" این مطلب را می گفت جای چون و چرا نبود. این افراد چنان به همه‌چیز خود شک می کردند که گاه عیب و نقص نداشته را می‌پذیرفتند و گاه برای حفظ مواضع، ناصادقانه انتقادات را قبول می کردند. نتیجه فاجعه‌بار موارد فوق چند ماه بعد در سلول های کمیته مشترک ساواک نشان داده شد.

نمونه‌های فراوانی بود که غرور و خودخواهی فرد به شدیدترین نحو کوبیده می‌شد و درنهایت مسئله به روحیه اندیویدوالیستی ناشی از مذهب منسوب می‌شد. منفعت‌طلبی فرد در جریان امور به دیدگاه ایدئولوژیک او درباره سود و زیان (بهشت و جهنم) ارتباط داده می‌شد و نگاه پاترنالیستی به نقش مردم، به رابطه پیامبران و توده‌ها ارتباط داده می‌شد.

"پرچم" در وصف نیروهای مذهبی سازمان می‌نویسد: "اینان کسانی هستند که توده‌ها را بسان رمه‌ها و گوسفندانی می‌دانند که تنها با کیش چوپانان حرکت می کنند (اشاره به نقش انبیا)... اینها به‌مثابه اندیویدوالیست‌های خلص جریان جبری و ضروری (تحول) را به افراد نسبت می‌دهند و می گویند اگر فلان رفیق می‌بود فلان مسئله به فلان شکل صورت نمی گرفت...."

"پرچم" مدعی می‌شد که نیروهای مذهبی با انگیزه‌های اندیویدوالیستی و کاسبکارانه فردی از جمله طمع بهشت و ترس از جهنم به مبارزه کشیده می‌شوند. او همین اتهام را به مجاهدین می‌زد.

مجید در جوابیه پرچم نوشت: "...شما مجاهدین را متهم می‌کنید که انگیزه مبارزاتی آن‌ها مسئله بهشت و جهنم است و می‌خواهند با کشته‌شدن به بهشت برسند و این برداشتی اندیویدوالیستی از مبارزه است. ما جواب می‌دهیم که از نظر مجاهدین رسیدن به بهشت از راه مبارزات اجتماعی در راه توده‌های محروم و در راه آن‌ها مبارزه کردن و فداشدن امکان‌پذیر است....

می‌پرسیم آیا کسی که جانش را در راه خلق فدا می‌کند اندیویدوالیست است؟ آیا کسی که به مبارزه توده‌ای طولانی‌مدت معتقد است و سال‌های دراز نیز در آن راه کوشش کرده اندیویدوالیست است؟

اگر بتوان چنین افرادی را اندیویدوالیست، آن هم اندیویدوالیست خلص و ناب نامید، در آن صورت عناصر فردگرایی که "خود" را محور عالم و حلاّل تمام مسائل و مشکلات دانسته، تحولات اجتماعی و طبقاتی جامعه را به خود و حضور خود نسبت می‌دهند چه باید بنامیم؟ [اشاره به خود پرچمدار است]

ثانیاً در سراسر مقاله پرچم شما تنها یکبار و این گونه استدلال نیروهای مذهبی را نقل می‌کنید که آن‌ها می‌گویند "اگر فلان رفیق می‌بود فلان مسئله به فلان شکل صورت نمی‌گرفت"، چرا مشخص نمی‌کنید که فلان رفیق و فلان مسئله و فلان شکل کدام است؟..."

مجید سپس می‌افزاید: "...در دوران رضا رضایی و پس از آمدن محمود شامخی از خارج کشور، برای اولین بار تصمیم به ایجاد جمع‌های "بررسی و تصمیم" گرفته شد. بعدها در فقدان رضا و توسط شما سمت‌گیری برخلاف توافقات اولیه به‌سوی مبانی مکتب و مذهب کشانده شد. اینجا بود که من در مرکزیت اعلام کردم که اگر رضا می‌بود این مسئله بدین صورت انجام نمی‌شد."

بی‌مناسبت نیست مطلبی را که مجید در تأیید خودخواهی و فردگرایی پرچمدار برایم تعریف کرد نقل کنم: در یکی از جلسات مرکزیت مرکب از تقی شهرام، بهرام آرام و مجید شریف‌واقفی، مجید بی‌مقدمه خطاب به پرچمدار می‌گوید: "تو همه را به "تحلیل از خود" و "انتقاد از خود" واداشته‌ای، اما خودت تا به حال، یکبار هم که شده "تحلیل و انتقاد از خود" کوچکی نکرده‌ای! مگر انسان بی‌عیب و نقص هم، قابل تصور است و اصلاً وجود دارد؟ نکند تو انسان مطلقی؟"

شهرام که انتظار این سخن را نداشته، در پاسخ مجید می‌گوید: "...راست می‌گویی من هم

باید از خود انتقاد بکنم."

پرچمدار پس از کمی تأمل و به‌اصطلاح در فکر فرورفتن می‌گوید: "بزرگترین انتقاد وارد بر من، پیچیدگی جهان مادی و سادگی ذهن من است."

او بدین‌سان به‌جای تحلیل و انتقاد، به گفته مجید، از خود "تجلیل" می‌کند.

٤ـ تواضع!! تاریخی پرچمدار

همزمانی نقش تاریخی او!! با تحولات زیربنایی جامعه

در مقاله "پرچم" و پیش از آن "جزوه سبز" بارها ادعا شده بود که مبارزه ایدئولوژیکی درون سازمان نه یک تمایل و گرایش روشنفکرانه، بلکه ناشی از تغییر و تحولات بنیادی و زیربنایی در ساختار طبقاتی جامعه است. درست به‌خاطر چنین تصوری بود که تقی شهرام متواضعانه! خود را سخنگوی صادق! تحولات زیربنایی! جامعه می‌دانست.

چنین ادعای متواضعانه!!ای البته کلام و عمل او را تا حد" ضرورت تاریخ و انقلاب" بالا می‌برد و کیست که جرأت ایستادگی در مقابل چرخ‌های سنگین تاریخ و مبارزه طبقاتی داشته باشد و زیر گام‌های پرولتاریا، له و نابود نشود؟

در نشریه داخلی آذر ماه ۱۳۵۳ در "مقدمه‌ای بر اعلامیه کمیته هماهنگی انقلابی سازمان‌های چریکی امریکای لاتین" شهرام چنین می نویسد: "اگرچه ایدئولوژی پرولتاریا، از نفوذ و گسترش ذهنی طولانی‌ای در تاریخ ۷۰–۶۰ ساله اخیر ما برخوردار بود، **اما این بار این پایه ذهنی، همگام با ایجاد و تشکل طبقه کارگر، عینیت تاریخی** خویش را بازمی‌یافت...."

همان‌جا می‌افزاید: "اگر تا سال‌های ۴۰ روشنفکر پرولتاریا نه به‌اعتبار وجود شرایط عینی ایجاد طبقه کارگر **و لزوماً** ظهور ایدئولوژی روشنفکر این طبقه، بلکه به‌دلیل تأثیرپذیرفتن از فرهنگ انقلابی جهانی و مبارزات انقلابی تحت رهبری ایدئولوژیک پرولتاریا امکان وجود داشت، **اما در نقطه‌عطف چنین تحولی بنیادین، عمده عناصر عینی چنین تفکری هم افزوده می‌شد.**

ایدئولوژی پرولتاریا که تاکنون بر زمینه‌های مساعد ذهنی در ایران حرکتی ۶۰ ساله مملو از فرازونشیب‌های گوناگون پیموده بود، **اکنون عینیت تاریخی** می‌یافت... تحول ایدئولوژیک ما... امری نبود که در جریان کار روشنفکرانه محفل‌های سیاسی به‌وقوع پیوسته باشد. این تحول در

کوران مبارزه انقلابی ـ در شکل‌های مختلف آن **و همگام با تحولات زیربنایی جامعه** ـ رشد بورژوازی وابسته، تشدید اســتثمار، **رشــد کمّی و کیفی پرولتاریــا**، به‌هم‌خوردن ترکیب طبقاتی جامعه و گذار به سمت ترکیب‌بندی جدید صورت گرفته... "[۱]

در "پرچم" و بعدها بیانیه اعلام مواضع... درباره چگونگی تغییر ایدئولوژی چنین آمده است:

"... این حقیقت عظیم و جهانی برای ما آســان به‌دست نیامده اســت. **ما نه در اثر مطالعه این کتاب یا آن جزوه، نه در اثر توصیه این فرد یا گرایش آن فرد** و نه تحت‌تأثیر عواطف و احساسات، بلکه با عبوراز کوره گدازان ده‌ســال کار انقلابی، با فداکردن بهترین جوانــان رزمنده... .با عبور از راه‌های پرپیچ‌وخم مبــارزه بی‌امان ایدئولوژیــک... به این نقطه رســیده‌ایم. از این نظر، این تجربه و ایــن نتیجه، دیگر یــک تجربه محدود محلی و خاص یک گروه یا ســازمان نیســت، بلکه تجربه‌ای است که ریشه در بطن مبارزه انقلابی خلق ما و **شــاخه در تمام مبارزات انقلابی توده‌های زحمتکش جهان دارد...** "

همان‌طور کــه می‌بینیــد تواضع بــه اندازه کافــی اســت. ســطحی‌نگری و جزمیت چنان ادعاهایی که برای هر تحول ذهنی به‌طور مکانیکی مابه‌ازای بلاواســطه طبقاتی جســت‌وجو کند، در گوش گوینده آن پژواک[۲] بسیار دلنشــین و طنین‌اندازی داشت و نوآموزان تازه الفبای مارکسیســتی فراگرفته را شــور و وجدی کودکانه می‌داد، اما ســطحی‌نگری چنــان دعاوی و نظریه‌های من درآوردی چنان بود که پس از فرونشستن گردوغبارها و هیاهوهای اولیه، بعدها گریبان خود پرچمدار را گرفــت. او این بار بــرای در" رهبری ماندن" به خلــق "تئوری رکود"

---

۱ – مقدمه‌ای بر اعلامیه کمیته هماهنگی...

۲ – پرچمدار در مقدمــه بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک... ولونتاریســم (اراده‌گرایی) و اندیویدوالیســم ناب خویش را این‌گونه به نمایش می‌گذارد: «بسیار افراد و محافل و گروه‌هایی در حول و حوش جنبش مسلحانه بودند که به ما اندرز می‌دادند و پدرانه! ما را نصیحت می‌کردند که شــاید ما از انجام چنین وظیفه‌ای، یعنی طــرح مواضع جدید ایدئولوژیک سر باز زنیم... آن‌ها به ما هشــدار می‌دادند که حمایت مردم را از دســت خواهیم داد!... ما نه‌تنها نمی‌توانستیم به چنین وجدان‌های مردد و متزلزلی تســلیم شــویم، بلکه مصمم بودیم که اگر تنها پژواک صدای حقیقت‌جویانه خود ما جواب باشد، با بانگی رسا چنین حقیقتی را اعلام کنیم.» (مقدمه بیانیه اعلام مواضع... صفحه ۳)

پرداخت.[۱] **مجید در پاسخ پرچم نوشت:** "...شما طوری نوشته‌اید و رفتار می‌کنید که گویا تاریخ و پرولتاریا منتظر قدوم مبارک شما بودند تا همه مسائل یکی پس از دیگری به برکت وجود شما و سر انگشتان سحرآمیزتان حل شود. این گونه است که "زیربنا" و "طبقات" نیز گوش به فرمان شما و تابعی از تغییر مواضع عقیدتی شما شده‌اند، چون شما تغییر عقیده داده‌اید، جامعه هم پرولتریزه‌شده و طبقه کارگر هم گوش به فرمان شما رشد و گسترش یافته است."

مجید نوشت: "...اگر شما واقعاً مارکسیست شده‌اید و مسئله دیگری از جمله قدرت‌طلبی و رهبری‌طلبی برای شما مطرح نیست، چرا سازمان مجاهدین را که به‌زعم شما نماینده خرده‌بورژوازی است به ما وانمی گذارید و سازمان پرولتری خود را ایجاد نمی کنید و یا مثلاً با چریک‌های فدایی نمی‌روید؟..."

در زمان رهبری رضا رضایی روابط و همکاری‌های مبارزاتی میان سازمان مجاهدین و چریک‌های فدایی برقرار بود، پس از سلطه جریان مارکسیستی این روابط چگونه ادامه پیدا کرد؟

مجید بارها به من می‌گفت: "...اینها با فدایی‌ها آبشان توی یک جوی نمی‌رود. مسئله این نیست که هر دو مارکسیست هستند، مسئله این است که پرچمدار می‌گوید؛ فدایی‌ها از طریق خواندن کتاب و جزوه به مارکسیسم رسیده‌اند و ما در "کوران و جریان عمل انقلابی".

مجید می‌گفت: "پرچمدار خودرا نماینده جریان واقعی مارکسیستی می‌داند و اگر هم شعار وحدت می‌دهد، وحدت دیگران با اوست. در وحدت پیشنهادی، او می‌خواهد دست بالا را داشته باشد."

به گفته مجید: "برای پرچمدار "صرفاً" مسئله مذهب و مارکیسسم مطرح نیست، بلکه رهبری‌طلبی و قدرت‌طلبی، انگیزه اصلی است که پوشش تئوریک مارکسیستی بر تن کرده‌است."

---

۱ – تئوری» رکود» پس از فرار سه نفر عضو مرکزیت و بحران‌های درون سازمانی، برای رحل اقامت گزیدن رهبری در خارج کشور ساخته شد، بدین‌ترتیب که به‌خاطر ناامن‌شدن داخل در اثر تصفیه‌های درونی، در اثر بحران‌های گوناگون و خیانت افراخته «تئوری رکود» مدعی افول شرایط عینی انقلاب شد (بهار۵۶). نتیجه عملی «تئوری رکود»، «حفظ رهبری استراتژیک برای زمان و موقعیت انقلابی آینده» بود؛ آینده‌ای که برای فرارسیدن آن زمان دوری پیش‌بینی می‌شد. در این‌باره بیشتر توضیح داده خواهد شد.

از روابط مجاهدین با گروه‌های مبارز و ازجمله سازمان چریک‌های فدایی پیش و پس از این ماجرا پرسیدید؛ یکی از اصول مبارزاتی و استراتژیک سازمان مجاهدین، بسیار پیش از سلطه و حتی حضور تقی شهرام "وحدت مبارزاتی در میدان عمل" و "ضرورت وحدت مبارزه ضدامپریالیستی" علیه استبداد و امپریالیسم بود. برمبنای چنان نگرشی، میان ما و چریک‌ها همیشه روابط دوستانه برقرار بود. ما تجربیات و دانسته‌های مبارزاتی خود در زمینه‌های گوناگون، بخصوص تشکیلاتی، فنی، اطلاعاتی و امنیتی را مبادله می‌کردیم، البته می‌دانستیم که در میان چریک‌های فدایی دو نگاه و دو نگرش نسبت به مجاهدین وجود دارد:

•یک نگاه، گرچه ما را به‌عنوان سازمان طبقه خرده‌بورژوازی می‌شناخت، اما در عین حال معتقد بود که "در مرحله انقلاب ملی ـ دموکراتیک با خصیصه ضدامپریالیستی" خرده‌بورژوازی متحد استراتژیک پرولتاریا (یعنی خودشان) است، بنابراین بر گسترش و تحکیم روابط با ما تأکید داشت.

•نگاه دیگر، که آن هم ما را سازمان طبقه خرده‌بورژوازی می‌دانست بر این باور بود که مجاهدین یک سازمان خرده‌بورژوایی "سنتی" و کلاسیک نیستند، بلکه دارای جاذبه‌های سیاسی ـ ایدئولوژیک و مبارزاتی‌اند. بنابر این نظر، مجاهدین با ایدئولوژی التقاطی و شعارهایشان (ازجمله جامعه بی‌طبقه توحیدی)، همراه با شرکت فعال در مبارزه مسلحانه، باعث سردرگمی پرولتاریا و نیروهای چپ شده، در پیوستن آن‌ها به سازمان اصلی و پیشتاز پرولتاریا (یعنی خودشان) مشکل ایجاد خواهند کرد. این نظر، مجاهدین را رقیب می‌دید تا رفیق.

ما از همان سال‌های اول شروع مبارزه، از این گونه تحلیل‌ها باخبر بودیم، ولی برایمان کمترین اهمیتی نداشت. کفه ترازوی حمایت‌های ما همیشه سنگین‌تر بود و ما نسبت به این مسئله نیز غافل نبودیم. مجاهدین در میدان مبارزه و عملیات، در صحنه سیاسی و اجتماعی و جذب نیرو، در حیطه امکانات فنی و تکنیکی، در شجاعت، خلاقیت و جانبازی و خلاصه هرآنچه برای مبارزه درآن زمان ضروری بود، کم نداشتند.

در تبادل اطلاعات و دیگر امکانات، برخلاف نظر پرچمدار، ما نه از موضع خودکم‌بینی

خرده‌بورژوایی، بلکه **براســاس اصول اعتقادی خود عمل می‌کردیم.** روابط و عملکرد مجاهدین براســاس مواضع اعتقادی، ضرورت‌هــای عینی و عملــی مبارزاتی، تعیین و تعریف می‌شــد. خوبست به چند مورد اشاره کنم:

۱ـ من خود شــاهد چندیــن مــورد کمک‌های مالی ســازمان بــه دیگر گروه‌هــای مبارز غیرمسلمان از جمله چریک‌های فدایی خلق بودم.

۲ـ چندین مورد تماس افراد با سازمانشــان قطع شــده بود از طریق ما به سازمان متبوع خود وصل شدند.

۳ـ انواع دستگاه‌های شــنود، توســط "گروه الکترونیک" سازمان ساخته شــده بود. به این دســتگاه‌ها "صامت" می‌گفتیم. "صامت" در حفظ امنیت و جان افراد ســازمان نقش درجه اول و منحصر به فردی بازی می‌کرد بــه نحوی که رضا رضایی آن را "امکان اســتراتژیک" نامید. اهمیت "صامت" ده‌ها برابر اهمیت سلاح و مهمات بود. دستور سازمانی این بود که "تحت هر شرایطی، اطلاعات مربوط به صامت باید حفظ شــود." درنتیجه برای حفظ "صامت" اگر کشته هم می‌دادیم، جا داشت. چنان اهمیتی باعث شده بود تا شــماری از زیرمجموعه‌های سازمانی خودمان از وجود "صامت" خبر نداشــتند. اخبار و اطلاعات به‌دســت آمــده از طریق صامت به وسیله "جزوه امنیتی" در اختیار آنان قرار می‌گرفت. با این همه ما بدون حسابگری و کاسبکاری و یا خودکم‌بینی "خرده‌بورژوایی!!" این امکان را در اختیار رفقای فدایی قرار دادیم.

ماجرای فرار اشرف دهقانی از زندان قصر و نقش سازمان در این مورد را فراموش کردید!

خیر فراموش نکرده بودم، این نیز یکی از نمونه‌های معروف است که باید کمی بیشتر درباره آن صحبت کنم، بخصوص که خوشبختانه خانم اشرف دهقانی هنوز زنده هستند.

ماجرا از این قرار بود که در نوروز ۱۳۵۲، در بند زنــان ملاقات‌ها "حضوری" (به‌صورت رفتن ملاقاتی‌ها به داخل زندان) بود. در ملاقات‌ها مشخص شــد که کنترل امنیتی بسیار کم است، به‌طوری که می‌شد فرار کرد.

در این ایام ناهید جلال‌زاده، از خواهران ســازمانی (همسر محمدرضا ســعادتی) در بند زنان زندان قصر بود. اشــرف دهقانی، شــهین توکلی و رقیه دانشــگری از چریک‌های فدایی نیز در

همان بند بودند. ناهید جلال‌زاده موضوع را با اشـــرف دهقانی در میان می‌گذارد و قرار می‌شود دو نفری در طرح فرار شـــرکت کنند. ناهید جلال‌زاده، در ملاقات، موضوع را با صدیقه رضایی که آن ایام هنوز مخفی نشـــده بود، در میـــان می‌گذارد. پس از آن، تمام اقدام‌هاتوســـط صدیقه رضایی و خانواده‌های هوادار مجاهدین، سازمان داده می‌شود.[۱]

طرح ساده ولی ابتکاری بود. شـــماری از خواهران علنی مرتبط با ســـازمان در زیر چادرهای خود چادر و کفش‌هـــای اضافی می‌بردنـــد. در آن ایام کنتـــرل بدنی صـــورت نمی‌گرفت. قرار

---

۱ – اشـــرف دهقانی در خاطراتی که همان ایام باعنوان «حماســـه مقاومت» توسط ســـازمان چریک‌های فدایی خلق منتشر شـــد، اشـــاره‌ای به» نقش تعیین کننده مجاهدین و خانواده آنان» در فرار ایشـــان نکرد. البته ایشان در آن کتاب آورده‌اند که «به‌خاطر پاره‌ای مسائل امنیتی، جزئیات فرار و چگونگی اجرای آن به‌طور کامل گفته نشده.»

سکوت خانم دهقانی تا سال ۱۳۸۴(۲۰۰۵) ادامه یافت، حال آن که ســـال‌ها از سرنگونی رژیم شاه و محذورات امنیتی آن می‌گذشت. ایشان سرانجام در سال ۲۰۰۵ در کتاب جدیدی به‌نام «بذرهای ماندگار» چنین نوشت: «...واقعیت این است که نقشه و طرح فرار، به ابتکار خود من و ناهید جلال‌زاده (دختر مبارز مجاهدی که همراه با مجاهد فراموش نشدنی مهدی رضایی دستگیر شده بود) ریخته شد و با کمک گرفتن از خانواده‌های زندانیان سیاسی مجاهد به اجرا در آمد. (ص ۷۱)

اشرف دهقانی می‌نویســـد: «.. باید کســـانی می‌بودند که کمک می‌کردند تا ما از در زندان زنان گذشته، فاصله بین آنجا تا در بزرگ داخلی زندان را طی کنیم و از آنجا بیرون برویم و این که پس از فرار به کجا باید رفت؟... احســـاس می‌کردم که از میان خانواده‌هایی که برای ملاقات ناهید می‌آیند، کســـانی باید باشـــند که چنان کمک‌هایـــی را بکنند. در همان روز سوم فروردین، رفتار و حرف‌های آن ملاقاتی‌ها این را نشـــان می‌داد... در آن روز با صدیقه رضایی نیز آشنا شدم. از برخوردهای محکم و سنجیده او مشـــخص بود که در کار مبارزاتی از جدیت برخوردار است.» (ص ۷۲) «آن دختر مبارز تنها کسی بود که پیشاپیش در جریان تصمیم ما به فرار قرار گرفت. وی بی‌دریغ به کمک ما شتافت.»

او می‌افزاید»... کمک گرفتن از خانواده‌های مبارز زندانیان سیاسی و حل مشـــکل جا و امکان ماندن در بیرون از زندان موضوعی بود که ناهید طی ملاقات‌هایی که داشت در مورد آن‌ها صحبت کرد... ناهید به من گفت که برای فرار خودش و من امکان بیرونی وجود دارد.»(ص ۷۳)

اشـــرف دهقانی در صفحه ۷۳ می‌نویســـد»به هرحال این خانواده های مجاهدیـــن بودند که به مـــا در امر فرار کمک می‌کردند و آن‌هـــا بودند که از ایشـــان انتظار می‌رفـــت در بیرون به مـــا جا و مـــکان بدهند و کاملاً مشـــخص بود که خانواده‌های مجاهدین در درجه اول به خاطر ناهید مجاهد وارد این قضیه می‌شـــدند و ناهید نیز طی ملاقاتش علاوه بر خودش در مورد فرار من صحبت کرده بود...»

بهتر بود همسر دکتر محمدی گرگانی که در زندان قصر و در متن این طرح بود خاطرات خود را به‌طور کامل بیان کنند.

بود با هماهنگی‌هـای لازم خانواده‌های ملاقات‌کننده فضا را شـلوغ کرده و سـرِ نگهبانان را با صحبت گرم کنند، سـپس ناهید و اشـرف با چادر و کفش‌های از پیش آماده شـده همراه با ملاقات‌کنندگان از زندان خارج شوند.

در روز موعود، قضایا طبق برنامه پیش می‌رود. هر دو چادر به‌سـر در حال خارج‌شـدن بودند که ناهید جلال‌زاده مورد توجه و سـوءظن یک نگهبان قرار گرفته و متوقف می‌شـود. اشرف چند قدمی جلوتر از ناهید بود. او با حمایت و پشـتیبانی خانواده‌هـای مجاهدین به حرکت خود ادامه می‌دهد. با شلوغ‌کردن شـماری از خانواده‌ها، او همراه آنان به‌سوی در اصلی می‌رود. در آنجا نیز خانواده‌ها دور او را گرفته با مشـغول‌کردن نگهبانی او را به بیرون از زندان می‌رسـانند. مأموران تـا بیاینـد و بجنبند اشـرف دهقانی از زنـدان فرار کرده بـود(۵ فروردیـن ۱۳۵۲). تا این ایام،سـازمان چریک‌های فدایی از ماجرا بی‌خبر است. اشـرف دهقانی، مدتی میهمان هواداران مجاهدین در شـهرهای گرگان، تهران و مدتی نیز میهمان مهمترین خانه پایگاهی مجاهدین بود. او سپس توسط رضا رضایی به چریک‌ها وصل شد.

یک‌سال پس از این ماجرا، خانم دهقانی یکبار دیگر نیز در پی ضربه ششم اردیبهشت۱۳۵۳ سـاواک به چریک‌های فدایی و قطع‌شـدن ارتباطش، از طریق امکانات علنـی مجاهدین و از جمله مادر معصومه شادمانی (کبیری) دوباره به سازمان متبوعش وصل می‌شود.

دوسـال پس از این فرار، در پی دسـتگیری وحیـد افراختـه (تکامل!! یافته بعـدی و قاتل شـریف‌واقفی) و خیانت آشکار او شـماری از کسـانی که در این فرار دست داشـتند لو رفته و دسـتگیر می‌شـوند. عفت محمدی (همسـر مجاهد محمد محمدی)، مادر معصومه شادمانی (کبیری)، حلیمه خراسـانی، مهدی اسـماعیل‌پور، حسن محمدی، هاشـم خراسانی، شعبان اردکانی، جعفر اردکانی، تقـی نجفی، طاهره قره‌داغی و بالاخره حسـین خراسـانی که نقش تعیین‌کننده‌ای در این ماجرا داشت از این زمره‌اند.

حال بپردازیم به مناسبت دو سازمان پس از سلطه تقی شهرام.

گروه الکترونیک[1] سوای تجهیزات پیشین، "صامت"های جدیدی ساخته بود. "صامت"های

۱ – مجید شریف‌واقفی، عبدالرضا منیری جاوید و من.

نسل اول، شنود تیم‌های عملیاتی کمیته مشترک و ستاد فرماندهی آن‌ها بود که بسیار مؤثر بود، اما با دستگاه‌های جدید ما می‌توانستیم تیم‌های "تعقیب و مراقبت"، مکالمات و تلفنگرام‌ها و گزارش روزانه مناطق شش‌گانه ساواک تهران و حتی مکالمه‌های تلفن ـ بی‌سیمی مقام‌های درجه اول کشور مانند مکالمه هویدا با مجیدی رئیس سازمان برنامه و یا مکالمه تلفنی دکتر اقبال و شماری از مکالمه‌های تلفن ـ بی‌سیمی مقامات دربار را شنود و البته ضبط کنیم.

دستگاه‌های شنود جدید؛ "صامت‌های نسل دوم" و بعد هم "نسل سوم" حجم عظیمی از اطلاعات دقیق را در اختیار ما می‌گذاشت. حجم و دقت اطلاعات چنان بود که برای منتشر کردن آن مجبور می‌شدیم بخش‌هایی را مخدوش کنیم تا ساواک به منابع اطلاعاتی ما شک نکند (این یکی از وظایف من در گروه الکترونیک بود). به کمک "صامت"های جدید ما همیشه چند قدم جلوتر از ساواک و کمیته ضد مشترک خرابکاری بودیم، چون اطلاعات تعقیب و مراقبت بعدها به تیم‌های عملیاتی داده می‌شد.

حوالی فروردین ۵۴، "شنود" ما نشان می‌داد که یک تیم از فداییان مستقر در کرج، در تور تعقیب و مراقبت گسترده ساواک هستند، از آنجا که ما (من و صمدیه) می‌دانستیم سازمان تجهیزات شنود را در اختیار فدایی‌ها هم گذاشته، از این که آن‌ها نسبت به تعقیب و مراقبت خود بی‌اطلاعند، تعجب کردیم. من شخصاً مسئله را با مجید در میا ن گذاشتم و او با لبخندی بسیار تلخ و فراموش ناشدنی گفت:

"...این هم از خصایص خرده‌بورژوایی ماست که در راستای وحدت و مبارزه ضدامپریالیستی همه امکاناتمان را در اختیار فدایی‌ها می‌گذاشتیم، ولی پرچمدار چون در مقابل رفقای پرولتر و هم‌مسلک خود "احساس مسئولیت خرده‌بورژوایی" ندارد احتیاجی هم برای کمک به آن‌ها نمی‌بیند...."

مجید تأکید کرد: "پرچمدار می‌گوید چون فدایی‌ها در نگهداری صامت نوع اول کوشا نبوده‌اند دستگاه‌های جدید را به آن‌ها نداده‌ایم، اما به نظر من مسئله بیش از این است. او می‌خواهد در مناسبات با فدایی‌ها دست بالا را داشته باشد."

شهید حسن ابراری، که او نیز از تصفیه‌شدگان بود، بعدها در زندان اوین همین ماجرا را چنین تعریف کرد: "...من وقتی مطلع شدم که سازمان، اطلاعات امنیتی و دستگاه‌های جدید شنود

را به فدایی‌ها نداده، به فرد رابط سازمان اعتراض کردم .او بعدها جواب آورد که "چون آن‌ها اپورتونیست هستند اطلاعات را به آن‌ها نمی‌دهیم." (این سخنان پس از متلاشی کردن روابط ما و تصفیه‌های خونین است).

خواهش می کنم ادامه مقاله "پرچم"، ساختار و تقسیم‌بندی‌های آن را بیان کنید.

مقاله پرچم در آذر ماه ۱۳۵۳ در نشریه داخلی سازمان منتشر می‌شود. ساختار نوشته چنین است:

۱ـ چرایی و ضرورت مبارزه ایدئولوژیک درونی

۲ـ سابقه ماجرا؛ تشکیل جمع‌های بررسی و تصمیم

۳ـ بررسی انواع گرایش‌های انحرافی در درون سازمان

۴ـ تقسیم‌بندی و اولویت‌گذاری برای برخورد با جریان‌های انحرافی

۵ـ یکسال مبارزه ایدئولوژیک

۶ـ گزارش برخورد با یک جریان انحرافی و نتایج حاصل از آن

۷ـ تعیین دستور کار و مضمون مبارزه ایدئولوژیک برای مرحله کنونی

***

پرچم، سه جریان انحرافی را به شرح زیر می‌شمارد:

۱ـ جریان دگماتیسم مذهبی

۲ـ جریان نهیلیستی و پوچ گرایانه. (گاه ماتریالیسم مبتذل هم خوانده می شد)

۳ـ جریان اپورتونیست چپ‌نمای سلطه‌طلب[1]

سپس به مشخصات هریک می‌پردازد و درباره جریان دوم یعنی جریان پوچ‌گرایانه و نهیلیستی می‌نویسد: "...این جریان با پاسیویزیم (انفعال) تشکیلاتی مشخص می‌شود. اینان کسانی هستند که با گرایش‌های روبنایی طبقات رو به زوال به مبارزه کشیده شده‌اند. با فروریختن آن انگیزه‌ها و سخت‌ترشدن شرایط مبارزه از سمت‌گیری به‌سوی مبارزه پرولتاریا خودداری کرده‌اند. اینان بی‌عملی خود را در پوشش شعارهای ماتریالیستی توجیه می کنند.

۱ – در بعضی اسناد و ازجمله صحبت‌های پیشین خودمان شماره‌گذاری جریان‌ها متفاوت است. شماره‌گذاری اخیر را من از اسناد مکتوب متعلق به جریان مارکسیستی نقل کرده‌ام.

افراد این جریان به نوعی جبرگرایی و ماتریالیسم مبتذل گرفتار شده‌اند، انتقادی نمی کنند تا انتقادی نشوند، از زیر بار مسئولیت شانه خالی می کنند، با ضعف‌های خود سازش می کنند و در این راه حتی به توجیه کاری و مواضع عدم‌صداقت نیز سقوط می کردند، برای نمونه به فردی از این جریان مسئولیتی در یک شهرستان پیشنهاد شده بود و او با انواع توجیهات از قبول آن خودداری می کرد. آخر کار نیز مسائل امنیتی را مطرح کرد که اگر من به فلان شهرستان بروم اطلاعاتم زیاد می‌شود. اینها همان ماتریالیست‌های مبتذلی بودند که حداکثر وقایع را تفسیر می کردند، ولی از تغییر خبری نبود."

"پرچمدار"، فرستادن این افراد به کار تولیدی و کارگری را وسیله‌ای برای کسب صلاحیت مبارزاتی توسط آنان می‌دانست: "کسانی که به علل گوناگون منافعی در حفظ وضع موجود داشته و گرایش‌های انحرافی عمیق‌تری که مستلزم یک دوره آموزش در جریان کار تولیدی و توده‌ای بود، داشتند از تمام مسئولیت‌های خود خلع شده و تا کسب صلاحیت‌های لازمه و با **نظارت و آموزش سازمان** به کار تولیدی فرستاده شدند."

"پرچم" درباره جریان نهیلیستی می‌نویسد: "...با این که هنوز در گوشه و کنار آثار و عوارضی از خود بروز می‌دهد، اما خود **بالذاته** هر آینه در کنار گرایش اول و سوم قرار نگیرد نمی‌تواند حالت فعالی به خود گرفته و نیروی قابل‌توجهی را تشکیل دهد..."[۱]

پرچم سپس به جریان انحرافی دیگر "اپورتونیست چپ‌نمای سلطه‌طلب" پرداخته و چنین می‌نویسد: "...دراین زمان بود که ماهیت ضد انقلابی و مضمون اساساً ضدتشکیلاتی برخی موضع‌گیری‌ها، برخی نظرات و پیشنهادات که گاه حتی در قالب انتقادات خوش آب و رنگ و به‌اصطلاح قاطعانه و انقلابی درمی‌آمد به مرور روشن گشت... "

پرچم می‌نویسد از آنجا که این جریان؛ ۱ـ فعال بود، ۲ـ تحت پوشش چپ انتقادات خود را وارد می کرد، ۳ـ کادرها و توده‌های سازمانی را نسبت به رهبری دچار تردید و بدبینی می کرد و ۴ـ در کوتاه‌مدت خطری فوری داشت، یک سال پیش به عنوان تهدید اصلی مرحله مبارزه

---

۱ – مقاله پرچم، نقل از مجاهد خارج از کشور، شماره ۶، مرداد ۱۳۵۵، صفحه ۲۶.

ایدئولوژیک شناخته شد.

بخش عمده مقاله پرچم به گزارش برخورد با این به‌اصطلاح جریان اختصاص دارد.

مقصود شهرام از عبارات فوق چیست؟

خلاصه‌ای از به‌اصطلاح جریان اپورتونیسم چپ‌نمای سلطه‌طلب: علیرضا سپاسی آشتیانی از اعضای حزب ملل اسلامی و سپس "حزب‌الله" پیش از انقلاب بود. او پس از ضربه شهریور ۵۰ به سازمان مجاهدین پیوست و در عملیات متعدد نظامی شرکت کرد و به مدارهایی از مسئولیت تشکیلاتی رسید. او در این ایام در شاخه تقی شهرام و با مسئولیت او قرار دارد. سپاسی انتقادی به سازمان و مسئول خود (تقی شهرام) می‌نویسد. او سازمان را به‌خاطر "دوری از توده‌ها" و رفیق مسئول را به‌خاطر داشتن "روحیه سلطه‌طلبی و پاترنالیستی" و "زندگی مرفه" مورد انتقاد قرار می‌دهد و مثال‌هایی نیز در تأیید انتقاد خود می‌آورد. سپاسی در انتقاد از شهرام، "غرور" "پاترنالیسم"، "تحقیر توده‌ها و کادرها و "**یکه‌تازی مرکزیت جدید**" را مورد انتقاد قرار می‌دهد.[۱] سپاسی خواسته بود که "شورایی مرکب از مسئولین سازمان، مرکزیت را تحت کنترل و حسابرسی قرار دهد."

او «پیشنهاد کرده بود که "هر سه ماه یکبار جلساتی از افراد شاخه‌ها تشکیل شود که هم به اصلاح سبک کار و نارسایی‌ها و تبادل فکری بپردازد و هم از مرکزیت در قبال وظایف هماهنگی و مسائلی که به هر ترتیب به کار اصلی سازمان مربوط می‌شود حسابرسی شود.»[۲]

رفیق مسئول! برحسب عادتی دیرین به‌جای پاسخ به انتقادهای سپاسی از موضع سازمان به وی می‌تازد. او پاسخ خود به انتقادات سپاسی را "جوابیه سازمان" می‌نامد و متقابلاً سپاسی را به خودخواهی، فرصت‌طلبی، چپ‌نمایی و سلطه‌طلبی متهم می‌کند؛ مشابه همان اتهاماتی که سپاسی به او زده بود.

پرچمدار از علیرضا سپاسی و انتقاد او، به‌اصطلاح جریان می‌سازد به‌نام "جریان اپورتونیست

---

۱ – تحلیلی بر تغییر و تحولات درونی سازمان مجاهدین خلق ایران ۵۴ـ۱۳۵۲، انتشارات سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، فروردین ۱۳۵۸.

۲ – همان

چپ‌نمای سلطه‌طلب". بخش بزرگی از مقاله "پرچم" به برخورد با این به‌اصطلاح جریان و سرانجام آن اختصاص دارد.

برخورد شهرام با سپاسی بسیار قاطع و پرزور است. توجه کنید:

"... با وجودی که بادهای ضعیف و مسمومی که شروع به وزیدن کرده است، به‌هیچ‌وجه شکل غالب و جریان عام سازمان را تشکیل نمی‌دهد، اما... در عین حال چنانچه برخورد اصولی و پیگیر با آن‌ها نشود و چنانچه هشیاری خود را در مقابل پیدایش و ظهور آن‌ها که در شکل‌های خوش آب و رنگ تظاهر می‌کنند بالا نبریم، بالقوه امکان دارد که به توفان‌های مخرب و مسمومی تبدیل شوند که حیات سیاسی تشکیلات را به مخاطره بیندازند. هرگونه گرایش لیبرالیستی، هرگونه اعمال تمایلات فردی و **هرگونه تضعیف مرکزیت** و قوانین انضباطی **تحت لوای مبارزه با پاترنالیسم و مبارزه با غرور سازمانی باید ریشه‌کن گردند.**" (نقل به عینه از مقاله پرچم)

جوابیه شهرام با "پتک تشکیلات" چنان بر سر سپاسی فرود می‌آید که او عقب‌نشینی و اظهار ندامت می‌کند، انتقادات خود را پس می‌گیرد و به صلاحیت رفیق مسئول و سازمان اعتراف می‌کند. او اعتراف می‌کند که "من نمی‌توانستم واقعیات را ببینم. من به خیال خود ضعف‌های مسئولم را می‌دیدم، درحالی‌که او دارای نقاط‌قوت فراوانی است که من نمی‌توانستم و یا نمی‌خواستم ببینم...."

در پی این ندامت‌نامه، پرچمدار نیز به لطف آمده، در پرچم چنین می‌نویسد: "...این رفیق پس از یکسال مبارزه ایدئولوژیک عاقبت توانست مواضع انقلابی خود را حفظ کند و به همین دلیل توانست به انتقاد از خود بپردازد، هرچند به‌طور کامل به تمام ضعف‌ها و نقایص خود پی نبرده است و کماکان باید روی آن‌ها کار بکند، ولی دیگر به‌عنوان یک جریان انحرافی نیست...

آری رفقا! ما طی یکسال مبارزه ایدئولوژیک توانستیم پیروزمندانه از یک مرحله مبارزه ایدئولوژیک آبدیده بیرون آییم و توانستیم خلوص و صفای ایدئولوژیک درون سازمان را بالا ببریم." (مقاله پرچم)

مجید در پاسخ می‌نویسد: "...شما در مقاله "پرچم" ما را متهم می‌کنید "...هنگامی که

می‌خواستیم فرد اپورتونیست سلطه‌طلب را بکوبید عناصری از جریان دگماتیسم مذهبی از ما خواستند که لحن نوشته را ملایم‌تر کنیم و ما آن‌وقت به‌خاطر مواضعی که آن‌ها داشتند این مسئله را قبول کردیم و به همان میزان نیز اشتباه کردیم."اما ما می‌گوییم:

آری پرچمدار کبیر!

ما در آن موقع مخالفت کردیم چرا که تو می‌خواستی با استفاده از اقتدار تشکیلاتی سازمان جواب انتقادات فردی را بدهی که از قضا نوک حمله‌اش متوجه خود تو بود. در نوشته شما مشخص نشده است که مسئول فرد اپورتونیست سلطه‌طلب کسی جز خود شما نبوده است، چون شما از طریق معمولی قادر به پاسخگویی نبودید، پاسخ خود را با نام "جوابیه سازمان" ارائه کردید.

یکی از دلایل مخالفت آن موقع من این بود که در این میان نقش شما و انتقاداتی که به شما بود گم می‌شد، درحالی که من قبول داشتم آن فرد دارای تمایلات سلطه‌طلبی است، اما چند عامل را نمی‌توانستم نادیده بگیرم؛ ۱ـ او در آن موقع با شما تضاد ایدئولوژیکی داشت. (سپاسی در آن زمان مذهبی است)

۲ـ در انتقادات او مطالب واقعی وجود داشت که می‌بایستی به آن توجه شود.(انتقاد از رهبری سلطه‌طلبانه شما)

۳ـ پاسخ شما عنوان "جوابیه سازمان" را داشت و درنتیجه از اقتدار تشکیلاتی سوءاستفاده می‌شد.

۴ـ در جوابیه شما به تنها مطالبی که اصلاً توجه نمی‌شد درستی یا نادرستی اتهامات است، بلکه جوابیه به‌صورت **حمله متقابل** صورت گرفت.

اینها دلایلی بود که من در آن موقع خواستار ملایم‌شدن لحن جوابیه شدم."

جوابیه مجید می‌افزاید: "...عنوان کرده‌اید که در سازمان با سه جریان انحرافی روبه‌رو شده‌ایم. باید بگویم؛

۱ـ ما به هیچ وجه با یک "جریان" سلطه‌طلبی در سازمان روبه‌رو نبودیم، تک‌نمودی بود در شاخه خود شما و عمدتاً هم به خاطر درگیری‌هایی که با شخص پرچمدار داشت.

۲ـ شما سعی کرده‌اید این تک‌نمود را به‌صورت "جریان" نشان دهید تا صحنه‌آرایی‌تان تکمیل شود. یکی راست، یکی چپ(نما) و یکی هم پوچ و منفعل معرفی شود، آن‌گاه از ورای سه جریان انحرافی خودساخته، خود را به‌عنوان نماینده جریان اصیل و تکاملی سازمان معرفی کنی.

۳ـ حال آن‌که باید گفت؛ سه جریان انحرافی وجود نداشت و ندارد. اینها همه عوارض جریان انحراف به مارکسیسم به‌صورت غیرصادقانه و سوءاستفاده از اقتدار سازمانی است."

***

چند سال بعد و پس از ریختن خون‌های پاکی چون مجید شریف‌واقفی، مرتضی صمدیه‌لباف و محمد یقینی و اسارت صدها جان شیفته دیگر که به شهادت شماری از آن‌ها منجر شد و از همه مهمتر پس از متلاشی کردن سازمان مجاهدین خلق ایران، با تمامی عواقب زیانبار تاریخی و اجتماعی آن، شماری از تکامل!!یافته‌گان در تحلیل و انتقاد از خود درباره وقایع آن سال‌ها، چنین می‌نویسند:

• رهبری[تقی شهرام] با علم کردن برخی ضعف‌ها و انحرافات فرعی در انتقادات فوق ... و برجسته کردن آن در پوشش مصالح و منافع سازمانی توانست در یک مرحله این جریان را سرکوب و خاموش سازد.

• عمدتاً با اتکا به همین تهاجم و عقب‌راندن مخالفین بود که رهبری توانست حاکمیت خود را در سازمان تثبیت نماید و جریان مبارزه ایدئولوژیک را به خدمت سلطه‌طلبی خود درآورد.

• جهتی که رهبری در مبارزه "ایدئولوژیک" درون سازمانی برگزیده بود دقیقاً مغایر و متضاد با هدف اولیه‌ای بود که از طرف بخشی از "جمع‌های بررسی و تصمیم" برگزیده شده بود.

• از این پس مبارزه ایدئولوژیک به‌تدریج به صورت همه‌جانبه‌ای در سازمان از "بالا" به "پایین" به راه افتاد.

• ظاهراً رسالت این "مبارزه ایدئولوژیک" حل تضادهای درون تشکیلاتی، مبارزه با خصائل، تفکرات و ایدئولوژی‌های غیرپرولتری... در جهت حفظ وحدت سازمانی بود.

• ولی واقعیت امر چیزی جز جدال سیستماتیک "بالا" با "پایین" در تمام مدارهای سازمانی «در جهت حفظ سلطه بالا و بخصوص رهبری و تفکر خاص او و اعمال مرکزیت

غیر دموکراتیک... نبود»[۱]

پس از تصفیه خونین مجاهدین، همان گونه که مجید شریف‌واقفی پیش‌بینی می کرد جریان‌های مختلف تکامل‌یافته!! به جان هم افتادند که خود داستانی جداگانه است و اگر فرصت شد در آینده به آن خواهم پرداخت. اما طرفه آن که یکی از همان جریانات در نقد پرچمدار و رهبر کبیر مبارزه طبقاتی پرولتاریا، القابی را به‌کار می‌برد که او خود سال‌ها برای دیگران و ازجمله ما مجاهدین به‌کار برده بود. این جریان رهبری پرچمدار را "سلطه جبارانه و دیکتاتوری شبه‌بورژوایی "می‌خواند.

"... یک جریان سلطه‌طلبانه و دیکتاتورمنشانه **شبه بورژوایی** به اعتبار تسلط تئوریکی‌اش و در دست‌داشتن ابزار تشکیلاتی، توانست جای پای خویش را برای یک دوره در سازمان مستحکم نماید... از سوی رهبری در ذهن خام توده‌های سازمان القا می‌شد که این پرولتاریاست که از طرف خرده‌بورژوازی مورد حمله و تهاجم قرار می گیرد."[۲]

در همین سند درباره مطلق‌العنان و متکلم وحده بودن پرچمدار چنین آمده است: "...باوری عمومی به‌وجود آمده بود که حق طبیعی رهبری است که این مواضع را به‌نام سازمان اعلام نماید و کادرها و مسئولین عملاً حقی در انتقاد و دخالت در آن نداشته باشند....جالب است که مثلاً در موردطرح" جبهه واحد توده‌ای" حتی فرد دوم رهبری [مقصود بهرام آرام است] نیز تا مدتی پس از اعلام مواضع در سطح جنبش، آن‌طور که خود اظهار می کرد نسبت به آن توجیه نبوده، حال چه رسد به کادرها و مسئولین پایین‌تر... اما ببینیم این سلطه جبارانه و این دیکتاتوری شبه‌بورژوایی در سازمان به کمک چه ابزاری حاصل شد؟"[۳]

این تحلیل که توسط جمعی از تغییر عقیده‌دادگان البته پس از برملاشدن نتایج فاجعه‌بار نوشته شده به‌روشنی درباره "هدف"بودن نیروهای مذهبی و "بهانه"بودن به‌اصطلاح اپورتونیست چپ‌نما چنین می‌نویسد:

---

۱ – همان، فصل دوم «مبارزه ایدئولوژیک ابزاری برای سلطه...»

۲ – همان، صفحات ۱۲، ۱۳، ۱۵ و ۱۹.

۳ – همان

"... حساسیت رهبری سازمان[تقی شهرام] نسبت به این گرایش (چپ‌نمای سلطه‌طلب...) که بنا به اعتراف خود او، "به‌هیچ‌وجه شکل غالب و جریان عام سازمان" را تشکیل نمی‌داد و تلاش فعال او برای سرکوب آن در اولین نطفه‌های خود، از آن رو بود که گسترش آن به تضعیف پایه‌های قدرت تشکیلاتی رهبری می‌انجامید.

قدرتی که رهبری در آن موقعیت و شرایط متلاطم تحول سازمان، برای تصفیه حساب آنچنانی با جریان «ایده‌آلیسم مذهبی» و تصاحب تام و تمام سازمان بدان نیاز داشت.» [۱]

تحلیل پیکار درباره رسالت و هدف واقعی "مبارزه ایدئولوژیک" می‌نویسد: "... این مبارزه اساساً در جهت تحکیم سلطه رهبری، در جهت ایجاد یک سانترالیسم غیردموکراتیک و به‌منزله ابزاری بود که به کمک آن سلطه رهبری اعمال می‌شد. این مبارزه همواره از "بالا" به "پایین" جریان داشت. در تمام مدارهای سازمانی شاید یکی از مهمترین تظاهر "انحرافات" افراد، انتقاداتی بود که احیاناً به "بالا" و بخصوص به مرکزیت داشتند. تا حدودی اصل بر این شده بود که بالا پاک و منزه است و براساس این رابطه، چگونگی برخورد رفقا نسبت به سیاست‌هایی که در بالا اتخاذ می‌شد معیاری بود بر میزان صلاحیت ایدئولوژیک، پیشرو یا پسرو بودن آن‌ها. سکتاریسم و رهبری‌طلبی از مارک‌هایی بود که فراوان مورد استفاده مرکزیت قرار می‌گرفت، تا به‌وسیله آن تمام نظرات و حرکاتی را که سلطه رهبری و سیاست بالا را زیر سؤال قرار می‌داد، سرکوب کند...

مفهوم حل‌شدن یک رفیق در سازمان، عبارت از این بود که اساساً به رهبری انتقاد نداشته باشد و با آن به مبارزه برنخیزد... و هر زمان هم که گهگاه (انتقاد یا اعتراضی) ظهور می‌کرد، با خشونت سرکوب می‌گشت...» [۲]

آیا روشن‌تر از این می‌توان نظرات آن‌موقع شریف و جمع ما را تأیید کرد؟!

مجید در "جوابیه پرچم" می‌نویسد: "... برخلاف نظر پرچمدار دو جریان بیشتر در سازمان وجود ندارد، یکی مجاهدین که جریان اصلی و مذهبی هستند و دیگر جریانی انحرافی به رهبری شما. اگر

۱ – همان

۲ – همان

گرایشات انحرافی دیگری هم به‌وجود آید دقیقاً تحت تأثیر و تابع جریان انحرافی هستند."

در همین نوشته مجید بین یک چریک فدایی و جریان پرچمدار مقایسه جالبی می کند. او می‌نویسد: "...یک فدایی در تضاد بین منافع فردی و منافع جمعی (از جمله منافع توده‌های مردم) وجه دوم را گرفته و چون مارکسیسم را بهترین وسیله می‌داند آن را قبول کرده و به همین دلیل می‌تواند با این عقیده و ایدئولوژی به فداشدن در راه مردم و شهادت هم برسد. بین چنین فردی با فرصت‌طلب و سلطه‌جویی که نه به خاطر منافع جمعی که دقیقاً به‌خاطر منافع فردی، نظیر خلع‌سلاح نشدن، آواره‌نشدن، به کارگری فرستاده نشدن و در یک کلام حفظ مواضع تشکیلاتی و در مواردی ارضای روحیه ماجراجویی تغییر ایدئولوژی می‌دهد تفاوت کیفی وجود دارد. آن یکی به مبارزه و شهادت در راه خلق می‌رسد و این دومی در بحران دائمی و نبرد درونی به‌سر می‌برد."

مجید می‌افزاید: "... برای همگی ما که از اقشار میانی و گاه مرفه جامعه آمده‌ایم ورود به مبارزه و همبستگی با محرومان جامعه، نه از طریق زندگی مادی و طبقاتی، بلکه با شناخت و "انگیزه"های روشنفکرانه سیاسی ـ عقیدتی حاصل شده است. هیچ‌کدام از ما در زندگی مادی‌مان، در پروسه تولید، توزیع و استثمار نبوده‌ایم. هیچ‌کدام از ما درد و رنج استثمار را با پوست و گوشت خود لمس نکرده‌ایم تا از آن طریق انگیزه‌های مبارزاتی به‌دست آوریم.

با یک روز، دو روز، یک‌هفته و چندهفته کارگری رفتن هم که کسی کارگر نمی‌شود. کارگری رفتن برای برانگیختن "حس مسئولیت" و "بالا بردن آگاهی اجتماعی" روشنفکر است نه کارگر و پرولتر شدن او.

این وضعیت نه در مورد ما، بلکه در مورد روشنفکران مارکسیست نیز صادق است. ما عمدتاً عناصر روشنفکری هستیم که تحت‌تأثیر آگاهی‌های اجتماعی و ایدئولوژیک و انگیزاننده‌های ناشی از آن به مبارزه کشیده شده‌ایم.

روشنفکر مسلمان با مشاهده نابسامانی‌های اجتماعی و تحت‌تأثیر ایدئولوژی اسلامی به مبارزه در راه خدا و از آن طریق به مبارزه در راه خلق می‌رسد. موتور محرک و انگیزاننده او درد و رنج طبقاتی نیست. "شناخت درد و رنج مردم" و "احساس

مسئولیت" ناشی از آن است که او را به مبارزه و همبستگی با طبقات محروم می‌کشاند. از مجاهد خلقی که به زور تشکیلات مارکسیست شده "احساس مسئولیت نسبت به خدا، تکامل و جهان هستی" را باعنوان انحرافات ایده‌آلیستی گرفته‌اید. با پتک تشکیلات و فلسفه ماتریالیستی و به لطایف‌الحیل، مبارزِ مسلمان و انقلابی را از "احساس مسئولیت" نسبت به جهان هستی و به تبع آن تحولات جامعه و محرومان تهی کرده‌اید؛ کینه طبقاتی را هم نه می‌توانی خلق کنی و نه می‌توانی تزریق کنی.

برای ادامه مبارزه و حرکت به "سمت‌گیری به‌سوی طبقات زحمتکش و سمت‌گیری پرولتری" متوسل می‌شوی، که همان "احساس مسئولیت" به بیانی دیگر است و بنا به ایدئولوژی شما مسئله‌ای ایده‌آلیستی، ذهنی و روبنایی است، یعنی آنچه را که قبلاً داشت و از او سلب کرده‌اید، در قالبی دیگر به او عرضه می‌کنید. این است که "سمت‌گیری پرولتری" دیگر نمی‌تواند "انگیزاننده" او باشد.

اگر خلوص عقیده و ایدئولوژی یک مجاهد خلق را از وی بگیریم برای وی چه می‌ماند جز منافع فردی؟ جز فرصت‌طلبی و سلطه‌طلبی؟ کسانی نیز که بنا به شخصیت فردی، تعلیم و تربیت خانوادگی و اجتماعی فاقد تمایلات جاه‌طلبانه‌اند، دچار پوچی سیاسی ـ فلسفی و انفعال تشکیلاتی می‌شوند.

این است ریشه پیدایش مواردی از پوچی‌گری و انفعال و نیز فرصت‌طلبی تشکیلاتی در میان مبارزترین، فداکارترین و خالص‌ترین نیروهای جامعه... و این از عوارض رهبری شما و انحراف کنونی است که شما مسئول آن هستید."

با تشکر فراوان از وقتی که در گردآوری و یادآوری این نکات تاریخی گذاشتید. اگر موافق باشید ادامه مطلب را در گفت‌وگویی دیگر پی بگیریم.

در شماره بعد "جریان دگماتیسم مذهبی"، برخورد با آن، چگونگی اطلاع پرچمدار از تشکیلات مخفی ما و واکنش‌های او را خواهم گفت.

ساعت فاجعه

در گفت‌وگوی پیشین دو جریان از سه جریان مطرح شده در مقاله «پرچم» را بررسی کردید(نهیلیسم و به اصطلاح اپورتونیستی چپ‌نمای سلطه‌طلب)، اگر امکان دارد در این شماره جریان موسوم به «دگماتیسم مذهبی» را بررسی کنید.

تقی شهرام در مقاله «پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم» که به اختصار «پرچم» نامیده می‌شود، پس از اعلام پیروزی بر به اصطلاح جریان اپورتونیستی چپ‌نمای سلطه‌طلب (علیرضا سپاسی آشتیانی) مرحله جدید مبارزه ایدئولوژیک درون سازمانی را مبارزه بی‌امان و قاطع با «دگماتیسم مذهبی» اعلام می‌کند. در آنجا چنین می‌خوانیم:

... وقتی که ما در یک سال ونیم پیش مبارزه ایدئولوژیک را به عنوان اصلی‌ترین محتوای آموزش این مرحله مطرح ساختیم، آنچه که بیشتر و **درواقع همه آنچه که در ابتدا مد نظر ما بود،** پرداختن به آن سری از معایب و اشکالاتی بود که به نظر ما مستقیماً از زندگی طبقاتی ما در گذشته و ترکیب روشنفکری سازمان ناشی شده و بر عمل سیاسی و تشکیلاتی ما اثر سوء می‌گذاشت.

مبارزه مزبور بنا به خصیصه انقلابی‌اش در این محدوده متوقف نماند و سرانجام کل

ایدئولوژی سازمان را در یک روند صادقانه در گرفت.

بدین قرار اگر تا **دیروز اعتلاء و صفای باطن مد نظر بوده**[۱] امروز دیگر مبارزه با «دگماتیسم مذهبی» موضوع اصلی و تهدید اصلی سازمان محسوب می‌شود، به طوری که ما می‌توانیم با قاطعیت تمام ورود به یک دوره تحول کیفی جدید مبارزه ایدئولوژیک را که خصوصیت ممیزه آن، مبارزه اصولی با روبناها و افکار ارتجاعی، اصول و مبانی ایدئولوژی‌های غیرپرولتری متعلق به طبقات رو به انحطاط جامعه است را اعلام داریم.

"... رفقا! ما امروز می توانیم با اطمینان خاطر بگوییم که گرایش انحرافی سوم "اپورتونیسم چپ نمای سلطه‌طلب "اکنون به هیچ وجه گرایش غالب و تهدید کننده‌ای نیست. این گرایش در این دوره از مبارزه ایدئولوژیک به شدت سرکوب شده است، به طوری که جز عناصر بسیار ضعیف و فرومرده‌ای که دیگر در چنین شرایطی امکان ظهور و بروز ندارند چیز دیگری از آن‌ها باقی نمانده است.

همچنین گرایش انحرافی دوم[۲] با این که هنوز در گوشه و کنار آثار و عوارضی از خود بروز می‌دهد، اما خود بالذاته هر آینه در کنار گرایش اول و سوم قرار نگیرد، نمی تواند حالت فعالی به خود گرفته و نیروی قابل توجهی را تشکیل دهد. از این جهت آنچه که در مقابل ما قرار می گیرد گرایش انحرافی است که آن را با خصوصیت «دگماتیسم مذهبی» مشخص‌اش کردیم.

رفقا! ما اکنون قادر شده‌ایم تا از مواضع مستحکم‌تری که در اثر گذراندن یک دوره توأم با موفقیت مبارزه ایدئولوژیک به دست آورده‌ایم با مسائل و ضعف‌های موجود که بخصوص با رشد و تکامل سازمان اشکال و جلوه‌های جدیدی از آن‌ها در مقابل چشم قرار گرفته بر خورد نماییم."[۳]

پرچمدار در وصف جریان «دگماتیسم مذهبی» با ادبیاتی که تا آن زمان در سازمان

---

۱ – سیر حوادث نشان داد که تشخیص آن موقع زنده یادان محمود شامخی و رضا رضایی در مورد امثال پرچمدار، بهرام آرام و شماری از تکامل یافته‌گان بعدی نظیر وحید افراخته، مبنی بر ضرورت اعتلا و صفای درونی و زدودن گرایش‌های خودخواهانه چقدر ضروری و لازم بوده است.

۲ – مقصود، نهیلیسم و پوچ گرایی است.

۳ – مقاله پرچم، به نقل از «مجاهد» شماره ۶، ارگان خارج کشور جریان حاکم، مرداد ۱۳۵۵.

مجاهدین و حتی در روابط میان نیروهای مبارز سابقه نداشت، نوشت:

• «اینها کسانی هستند که چون مارهای افسرده از انجماد شرایط به درون لانه‌های خود خزیده بودند، اما اکنون که آتش مبارزه ایدئولوژیک یخ‌ها را ذوب می کند آرام آرام از خواب غفلت بیدار شده نیش زهرآگین خود را به اطراف و به دنبال طعمه بر تن و جان سازمان فرو می کنند...»

• ...اینها به مثابه «اندیویدوالیست»های خلص **جریان جبری و ضروری** را به افراد نسبت می‌دهند و می گویند اگر فلان رفیق[1] می‌بود فلان مسئله به فلان شکل صورت نمی گرفت.

• اینها کسانی هستند که توده‌ها را بسان رمه‌ها و گوسفندانی می‌دانند که تنها با کیش چوپانان خود حرکت می کنند.

• پرچمدار مبارزه ایدئولوژیک ادعایی خود را "لایروبی لجن‌های متعفن و ته‌نشین شده" نامید و درباره مجاهدینی که بسیار پیش از او در سنگر مبارزه با امپریالیزم و استبداد شاهنشاهی، جنگیده، و به راستی پرچمدار اتحاد مبارزاتی نیروها بودند و در این مسیر اسیر و یا شهید شده، و رهروان راه آن‌ها که «**تنها**» گناهشان عدم قبول «ایدئولوژی تحمیلی» بود، نوشت:

• «اینان کسانی هستند که در ابتدای راه به آرامش دریا و استحکام کشتی خود مطمئن و دلخوش بودند، اما اکنون که طوفان مبارزه ایدئولوژیک کشتی آن‌ها را به هر سو به تخته سنگ‌ها می کوبد، به هر تخته پاره‌ای متوسل می‌شوند، فریاد بر می آورند و دست به آسمان برده خدا را به کمک می‌طلبند، اما فریاد آن‌ها در صدای طوفان گم می‌شود و خدایی نیست که پاسخ آن‌ها را دهد.»

• بخارات متعفن و گنداب نظرات پوسیده آنان **سالیان دراز** در تن و جان سازمان به مثابه یک بیماری مزمن ریشه دوانده....»

پرچم درباره مرحله اصلی مبارزه درون تشکیلاتی اینچنین می نویسد:

• اکنون درست در آستانه تحولی قرار گرفته‌ایم که می تواند تمام تاریخ و حیات سیاسی- ایدئولوژیک سازمان ما را دچار تغییرات شگرف و دگرگونی‌های انقلابی خود نماید.

• پیدایش چنین شرایط نوینی از یک تحول انقلابی در درون سازمان، مسلماً وظایف بسیار

---

۱ - مقصود از فلان رفیق، رضا رضایی است و این استدلال مجید که اگر رضا زنده بود تحولات به این سمت نمی‌رفت.

حساسی در مقابل ما قرار می‌دهد، اما در میان این وظایف، اصلی‌ترین وظیفه موجود در ابتدای این مرحله کدام است؟

این وظیفه به طور کلی در مبارزه همه‌جانبه، پیگیر و آشتی‌ناپذیر با تمام پایه‌های سیاسی ـ تشکیلاتی و بخصوص اکنون عقیدتی و فلسفی ایده‌آلیسم، ایده‌آلیسم در هر شکل ممکن آن، خلاصه می‌شود. این وظیفه‌ای است که اجرای استوار آن فصل بسیار شورانگیزی در تاریخ حیات سازمان ما باز می‌کند... دگماتیست‌های مذهبی بزرگترین دشمنان تکامل سازمان محسوب می‌شوند. همان دشمنان سرسخت و اصلاح‌ناپذیر و مقاوم که به همان میزان مقاومت و پایداری میکروب‌های خانگی پایدار و مقاوم بودند... در پس تعمقات فلسفی، در پس کلمات خوش آب و رنگ، در پس لغات و اصطلاحات پرطمطراق... سر این مارها را بکوبید.... **اینها بزرگترین دشمنان تکامل سازمان هستند.** (تأکیدها از من است)

همانطور که مجید در «جوابیه پرچم» نوشت، تمام دعوا بر سر ایدئولوژی اسلامی سازمان مجاهدین است، مابقی همه بهانه بوده است.

پرچمدار نوشت: عناصر صادق و مبارز این جریان، جذب ایدئولوژی پرولتری شده و یا تحت رهبری آن به مبارزه خود ادامه می‌دهند و عناصر ناصادق آن در ضدیت با پرولتاریا به سوی رژیم رفته و جذب آن می‌شوند. او می‌افزاید: «... عناصر صادق را از نیمه صادق و این هردو را از عناصر ناصادق جدا سازیم.» (بخوانید روش منزوی ساختن افراد از یک دیگر و جداگانه با هریک برخورد کردن)

جالب است گفته شود که بعد از آن تصفیه‌های خونین باز هم در بیانیه اعلام مواضع... از اتخاذ سیاست‌های پرحوصله(!!) درازمدت(!!) صحبت می‌کند. البته در جایی دیگر ماهیت این سیاست پرحوصله درازمدت را نشان می‌دهد. هر دو نوشته را در کنار هم می‌آورم تا خواننده خود قضاوت کند:

«... بر بسیاری از این مواضع انحرافی از این مقاومت‌ها و پایداری‌های ارتجاعی با اتخاذ یک سیاست پرحوصله دراز مدت زیر بنایی اصلاح و آموزش که البته به تناسب مورد خود باید شکل مقتضی و لازم را پیدا می‌کرد پیروز شدیم...» (بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک...)

درباره «اشکال مقتضی و لازم» چنین توضیح می‌دهد: «... شیوه‌های ما در این موارد

عبارت بود از شـیوه بحث و اقناع طی دوره‌های متوالی توضیح و آمـوزش همراه با جمع‌بندی انتقادات خود فرد و یا انتقادات مربوطه به گذشـته سـازمان که به کمک مسـئول اما عمدتاً به وسیله خود فرد صورت می‌گرفت...»

به این بخش از نشریه مجاهد شماره ۶ ارگان خارج کشـور که درباره روش‌های برخورد، به قلم تقی شهرام نوشته شده توجه کنید! بسیار گویاست:

... مبارزه ایدئولوژیک در یک سازمان برخلاف تصور بسـیاری از نیروهای خارج از کشور ـ چه مذهبی و چه مارکسیست ـ صرفاً و مقدمتاً مبارزه بین نظرگاه‌های فلسفی دو مکتب آن هم با شیوه‌ای که در خارج از کشور بین برخی نیروها رواج دارد نیست.

مبارزه ایدئولوژیک از نقد فعالیت سیاسی ـ تشکیلاتی عناصر، گروه‌ها و سازمان شروع شده و در مسیر خود، گرایشات، تمایلات و نقطه‌نظرات... را مورد حمله قرار می‌دهد.

... شـیوه مبارزه ایدئولوژیک برخلاف تصور از مطالعه یکی دو کتاب و سپس بحث و جدل و احیاناً ایراد تهمت نیست...

مبارزه ایدئولوژیک از نقد فعالیت مشـخص سیاسی ـ تشـکیلاتی، یک عمل نظامی، یک نقطه نظر سیاسی، آموزش و اداره یک عضو یا گروه، انجام یک عمل تدارکاتی و حتی کارهای بسـیار کوچکتر نظیر اجاره یک خانه، برخورد با همکلاس تشـکیلاتی یا همکار و بسـتگان و آشنایان، رونویس یک مطلب سیاسی شروع شـده و به تدریج نقد علمی نقطه نظرات سیاسی ـ تشکیلاتی ـ ایدئولوژیک را در بر می‌گیرد.

توجه کنید!

«... مبارزه اصیل ایدئولوژیک چیزی نیسـت که در فضای خالی در فقدان عمل انقلابی، بر روی صفحه کاغذ ویا از درون بلندگوها یا پشـت تریبون‌ها صورت بگیـرد، بلکه این مبارزه در پهنه عمل انقلابی و در پروسه عظیم تغییر جهان معنی و مفهوم پیدا می‌کند...»

مجید شـریف در پاسـخ پرچمدار و روش‌های اتخاذ شده توسـط او دایر بر منزوی کردن و فرستادن افراد به کارگری اجباری در جوابیه پرچم نوشت:

«آری پرچمدار کبیر! (بر وزن لنین کبیر) این گناه کسـانی اسـت که در کشـتی طوفان زده

سازمان سر تسلیم به درگاه ناخدای بی‌خدای کشتی فرود نیاورده و در نتیجه مورد خشم و غضب او قرار گرفته‌اند و او آن‌ها را به دریا می‌اندازد تا طعمه کوسه ماهی گردند.»(مقصود خلع سلاح شدن، رها شدن بدون کمترین حمایت و حفاظت امنیتی، به کارگری فرستادن اجباری و در دام ساواک گرفتار آمدن است)

او درهمان جوابیه نوشت:«... لغت دگم و دگماتیسم را به مثابه تبعیت جزمی از اصول، بدون در نظر گرفتن شرایط می‌دانیم. بنابراین همانطور که مذهبی دگم داریم مارکسیست دگم هم داریم. چه در اسلام و چه در مارکسیسم و حتی سایر ادیان و مذاهب و مکاتب ما با انواع دگماتیک برداشت روبه‌رو هستیم. اما پرچمدار عنوان "دگماتیسم مذهبی" را به کار می‌برد و به ظاهر آن را در مقابل دینامیسم مذهبی قرار می‌دهد. با این کار می‌خواهد به خواننده القا کند که گویا نویسنده، باورمند و نماینده تفکر دینامیک مذهبی است و از آن موضع دارد به "دگماتیسم مذهبی" حمله می کند. اما واقعیت این است که پرچمدار با کوبیدن "دگماتیسم" مذهبی قصد حمله و کوبیدن "خود مذهب" و "مکتب" را دارد.»

مجید در این باره نوشت:«...اگر به خود مذهب حمله می کردید علاوه بر این که بسیاری نیروها از اطراف تو پراکنده می‌شدند، مسئله مهمتری که پیش می‌آمد مقایسه مکتب با مکتب بود و طبیعی بود که در آن صورت نه می‌توانستی از اقتدار تشکیلاتی استفاده‌ای ببری و نه مطمئناً برنده رویارویی بودی.»

واقعیت این است که گرچه مقاله «پرچم» اعلام مبارزه علنی با مذهب و در واقع اعلام مارکسیست شدن در درون سازمان است، اما پرچمدار باز هم به جای حمله صریح و آشکار به مذهب، «دگماتیسم مذهبی» را مورد حمله قرار می‌دهد؛ چرا؟

۱ـ به خاطر این که هنوز در سازمان بسیاری نیروها مذهبی هستند و اعلام مبارزه با مذهب آن هم به آن صورت علنی، مطمئناً آن‌ها را به موضع گیری خواهد انداخت.

۲ـ علنی کردن مواضع ضد مذهبی درسازمانی باسابقه، تاریخ و ماهیت شناخته مذهبی(با معیارهای مارکسیستی بخوانید، خرده بورژوازی) ناقض اهداف پرچمدار جهت سلطه و مصادره امکانات سازمان است.

۳ـ علنی کردن مواضع، بلافاصله این پرسش را پیش می‌آورد که پرچمدار و پیشتاز پرولتاریا در رهبری یک سازمان خرده‌بورژوازی چه می‌کند؟ و کدام حق و چه سهمی از چنان سازمانی دارد؟ پیشتازان پرولتاریا که نباید در ظرف و چارچوب تشکیلات خرده بورژوازی بمانند. گیریم شماری هم مارکسیست شده‌اند. خوب تغییر عقیده حق هر انسان است. اما با منطق و معیارهای مارکسیستی، سازمان مجاهدین با تمامی سوابق و تاریخچه و پایگاه اجتماعی‌اش به نیروهای پیشتاز طبقه خرده بورژوازی تعلق دارد و مارکسیست‌شده‌ها باید بروند و سازمان خاص خود را تشکیل دهند.

۴– اما واقعیت این است که «پرچمدار» را «مشکل» از نوع و جنس دیگر است. مسئله او «قدرت» و حفظ آن به هر بها، به هر وسیله و با هر توجیه ناچسب است.

۵– می‌دانیم که یکی از ویژگی‌های سازمان از بدو تأسیس، مبارزه و صف‌بندی مشخص میان خود و تفکرات رایج «دگماتیک» بوده است. پرچمدار با اطلاع از این پیش زمینه، ضدیت خود با مذهب را تحت پوشش ضدیت با «دگماتیسم مذهبی» مطرح می‌کند.

از همین رو مجید در جوابیه اش نوشت: «...اگر تفکر مجاهدین «دگماتیسم مذهبی» است، جا ندارد سؤال کنیم بفرمایید نوع «دینامیک» تفکر مذهبی از نظر شما کدام است؟ و در این صورت تفکر شیوخ دگم و یا سلاطین مرتجع منطقه را چه باید نامید؟...»

پرچمدار جریان و تفکری را «دگماتیستی» و «ایده الیستی» می‌خواند که بنیانگذاران آن سال‌ها قبل از عضویت او، در مدارک آموزشی و سازمانی ضمن تأکید بر ضرورت «شناسایی علمی» درباره ارکان آن نوشته بودند:

...حصول شناسایی علمی بدون اعتقاد به ارکان زیر امری بی‌معنا خواهد بود. هر کسی بخواهد چیزی را در جهان بشناسد باید به این ارکان عمیقاً مؤمن باشد:

۱– جهان خارج مستقل از ذهن ما وجود دارد

۲– جهان خارج قابل شناخت است

۳– نظم واحدی در جهان حاکمیت دارد...

آن‌ها اعتقادشان به خدا را نیز این گونه بیان می‌کردند که:

اگر اعتقاد به خدا در عمل، اثری برروی مـا نگذارد، باید در صحت شناسـایی خود به چنین خدایی شک کنیم...(کتاب اول «شناخت»)

جالب آن که در عنوانی از همان کتاب تحت عنوان «دگماتیزم» چنین آمده است:

«... اگر ما برای دسـتورالعمل‌ها و شـیوه‌های عام بیش از حد لازم بها قائل شـویم. اگر با پرستش اصول به طوری که در هنگام عمل نتوانیم ویژگی‌های محیط و قضایا را در برنامه ها و اقداماتمان دخالت دهیم دچار دگماتیزم شده‌ایم... "

و جالب‌تر، چنان که گویی سـال‌ها بعد سـلطه پرچمدار بر میراث گرانبار خود را می‌دیده‌اند چنین نوشتند:

«... شیوه‌ها و دستورالعمل‌های عام را روی کاغذ نوشـتن و بی‌صبرانه درصدد پیاده کردن آن‌ها در اجتماع بودن و صددرصد به آن‌ها اتکا کردن از صورت‌های رایج دگماتیزم است.

به افکار و نظرات خود بیش از حد لازم، ارزش دادن، بالاتر از شناخت خود واقعیت‌های دیگر را معتقد نبودن و همواره بدنبال کشـف حقایق نبودن خود و اعتقادات خود را خطاناپذیر دانستن نیز صورتی دیگر از دگماتیسم است. (کتاب شناخت، ذیل عنوان دگماتیسم)

و بیهوده نبود که به دستور پرچمدار کلیه کتب آموزشی سـازمان را، با این توجیه که باعث « پیچیده شدن ایده‌الیسم» می‌شوند، بدون اطلاع اعضا و کادرها از برنامه آموزشی حذف شد.

انتشار پرچم چه نقشی بر روابط و مناسبات شما با سازمان داشت؟

بعد از انتشار مقاله پرچم فشـارها بر ما افزایش یافت. پیش از این گفتم که مجید به صورتی آزادانه و دموکراتیک نظر ما را خواست و ما (مرتضی ومن) با او هم رأی و هم پیمان شدیم.

همانطور که ما پیش بینی می کردیم اندکی بعد مجید از مسـئولیت شـاخه ما برداشته شد و به‌جای او وحید افراخته(رحمان) کـه تا چندی پیش با خود ما هم گروه بود و تازه مارکسیسـت شده بود به‌جای او به عنوان مسئول ما انتخاب شد.

جمع ما تصمیم گرفته بود که به منظور کاهش حساسیت و پنهان کاری تا شکل گیری جریان اصلی مجاهدین(خودمان) هر کـدام مواضع گوناگونی اتخاذ کنیم. الگـوی ما در اتخاذ مواضع متفاوت نسخه‌نویسـی‌های خود پرچمدار بود. همان عناصر صادق و نیمـه صادق و ناصادق و

همان تقسیم‌بندی‌های ذهنی او، یعنی یکی بی‌انگیزه شد و تسلیم، و دیگری اعلام جدایی کرد و سومی علیرغم نپذیرفتن ایدئولوژی حاضر به همکاری شد. به این ترتیب:

– مجید که توسط شهرام و بهرام تحت فشار و برخورد شدید قرار گرفته بود به ظاهر پذیرفت که خلع سلاح شده برای کسب خصایص پرولتری!! به کارگری برود.

– من مدتی بعد از بحث و گفت‌وگو، اعلام مخالفت کرده و خواهان جدایی شدم.[۱]

– مرتضی بعد از مخالفت اولیه، ظاهراً کوتاه آمد و حاضر شد با آن‌ها همکاری کند.

چنین مواضع متفاوتی باعث شـد که نسـبت به هماهنگی و ارتباط میان ما شک نکنند. این تاکتیک به ما امکان داد تا به جمع‌آوری نیرو و گسـترش ارتباطات از جملـه با زندانیان تازه آزاد شده بپردازیم[۲] طی آن مدت:

۱– بر اعتماد به نفس ما روز به روز و هفته به هفته افزوده شد.

۲– علیرغم خانه‌گردی‌های ساواک و فشارهای نارفیقان حاکم، تاکتیک‌های جدید و نوینی برای مقابله با دشمن (یعنی ساواک) کشف کردیم.

۳– همزمان عضوگیری و یارگیری جدید نیز کردیم.

۴– همان‌گونه که پیش از این گفتم، پیشرفت کارما برای خودمان نیز بیش از انتظار بود.

۵– ریشه و علت چنین پیشرفتی علیرغم آن همه فشار و کاستی‌های گوناگون چیزی نبود جز زمینه مهیا و بذری که رهروان پیشین سازمان در میان مردم کاشته بودند و آثار آن هنوز باقی بود.

۶– بدین ترتیب از نیمه آذرماه ۵۳ که هسته اولیه ما تشکیل شد. تا اردیبهشت ۵۴ مرتباً بر کم و کیف ما افزوده شـد، به طوری که در اردیبهشت ماه می‌توانستیم رسـماً و علناً جمع و سازمان خود را اعلام کنیم.

سرتیپ رضا زندی‌پور رئیس کمیته مشترک ضدخرابکاری و راننده او در تاریخ ۲۷ اسفند ماه همین

---

۱ – هم بهرام آرام و هم وحید افراخته درباره اعلام جدایی من به مرتضی گفته بودند «...حکم کریم(نام تشکیلاتی آن موقع من)، حکم سرباز فراری است واگر قدرت داشتیم یک تیر در کله‌اش خالی می‌کردیم.» ما نسبت به این نظر در آن موقع کم بها دادیم و آن را نه ناشی از نظرگاه ایدئولوژیک آن‌ها، بلکه بیشتر ناشی از عصبانیت لحظه‌ای‌شان دانستیم.

۲ – فرهاد صفا، محمد اکبری آهنگران، جواد برائی، مهدی خدایی صفت و دیگران.

سال(۱۳۵۳)طی عملیاتی کشته می‌شوند. در این عملیات مرتضی صمدیه لباف نیز شرکت دارد.

به موضوع بسیار مهمی اشـاره کردید. این ترور پیامدهای بسـیار زیانبار، غیرقابل جبران و فاجعه‌باری به دنبال داشت. من پرسش شما را به دو بخش تقسیم می کنم:

نخسـت، ضرورت و چرایی آن عملیـات؟ و دیگر اینکه چـرا مرتضی صمدیـه لباف در آن عملیات شرکت کرد. در بخش نخست، سوای درستی و نادرستی مشی مسلحانه که خود بحث جداگانه‌ای است، روشـن است که انجام عمل مسـلحانه بخش بزرگی از وظایف سازمان‌های مسلحانه کار است، اما در همان سازمان‌ها وتشـکیلات بارها تأکید می‌شد که «عمل به خاطر عمل» ماجراجویی است وتا آن جا که من می‌دانم در هیچ یک از سازمان‌های مسلحانه کار آن زمان جایگاهی نداشت.

برطبق باورهـا و معیارهـای آن زمانی «عمل مسـلحانه»، می‌بایسـتی در خدمت آگاهی اجتماعی، یا زدون ترس و ارعاب، در خدمت ارتقا وگسـترش تشـکیلات، گسـترش پایه‌های سیاسی-اجتماعی جنبش وخاصیت بسیج کنندگی داشته باشد.

تکرار می کنم که درسـتی مشی مسـلحانه موضوع و موضع من نیسـت، اما می‌خواهم در قالب‌های فکری آن زمانی مسـئله را بررسـی کرده و تأکید کنم که با همان قالب‌های فکری، عمل مسلحانه باید در خدمت رشد و گسترش سازمان پیشتاز باشد.

حال در شرایطی که سرنوشت سازمان پیشـتاز و عمل کننده منوط به حل تضادهای درونی او شـده اسـت، در حالی که به دلیل تعارضـات و درگیری‌هـای ایدئولوژیکی کل سـازمان و سرنوشت آن زیر سـؤال رفته اسـت، موجودیت تشـکیلاتی در اثر انبوه تصفیه‌ها، پوچی گری ها و بی‌انگیزگی‌ها، در معرض تهدید قـرار گرفته، یک عمل نظامی، حتی بسـیار انگیزاننده و از نظر نظامـی موفق، می‌تواند کارکرد و نتیجه معکوس و ضد اهداف اولیه خود داشـته باشـد. ترور «زندی پور» دقیقاً مصداق چنین مطلبی است.

اجازه دهید با خلاصه‌ای از سوابق و ماجرای ترور زندی پور صحبت را ادامه دهم.[۱]

---

۱ – اطلاعات این قسمت به نقل از کتاب سازمان مجاهدین خلق، از پیدایی تا فرجام و نیز دانسته‌های شخصی است.

سرتیپ«رضا زندی پور»، بعد از «پرویز ثابتی» و «سرتیپ جعفری»(سپهبد بعدی)، سومین رئیس «کمیته مشترک ضد خرابکاری» بود، مقام وی تشکیلاتی و اداری بود. سرپرستی به معنای واقعی کمیته مشترک را عملا معاون او یعنی «رضا عطارپور» (معروف به دکتر حسین‌زاده) و دو معاون او "محمد حسن ناصری(معروف به دکتر عضدی) به عنوان رئیس شکنجه گران وبازجویان و «پرویز فرنژاد» (معروف به دکتر جوان) به عنوان فرمانده اکیپ‌های عملیاتی و تعقیب ومراقبت به عهده داشتند. زندی پور، پیش از انتقال به کمیته مشترک از افسران تحت مسئولیت «ارتشبد حسین فردوست» در «دفتر ویژه اطلاعات» بود و از افسران تحصیلکرده و با سواد به شمار می‌رفت.

در پاییز سال ۱۳۵۲، سیمین جریری، یکی از اعضای سازمان، به علت موضوع کم اهمیتی دستگیر می‌شود. او پس از مدتی با نظر «سرتیپ زندی پور» که معمولاً نسبت به زندانیان زن معتقد به ارفاق بود، آزاد گردید. به هنگام آزادی از زندان، «زندی‌پور» آدرس و شماره تلفن منزل خود را به سیمین جریری داد ، تا اگر مشکلی برای او پیش آمد از توصیه و کمک او بهره مند شود. شناسایی زندی‌پور از همین طریق انجام شد.[۱]

عملیات در صبح ۲۷ اسفند ۱۳۵۳، در خیابان فرح شمالی(سهروردی کنونی) صورت گرفت. زندی‌پور محافظ مسلح نداشت و یک پاسبان به نام «عطوفی»راننده او بود.

افراد تیم حمله عبارت بودند از:

۱–وحید افراخته : فرمانده و عامل ترور راننده و زندی پور(زننده تیر خلاص به زندی‌پور)

۲–مرتضی صمدیه لباف: معاون فرمانده و عامل حمله و ضارب اول شخص زندی‌پور(پس از شلیک یک گلوله اسلحه وی گیر می کند)

۳–محمدطاهر رحیمی: راننده اتومبیل فرار

۴–سید محسن سید خاموشی: مسئول راه‌بندان و پشتیبانی عوامل تیرانداز

۵–منیژه اشرف زاده کرمانی: مسئول مراقبت و علامت دهنده شروع عملیات

---

۱ –اعترافات وحید افراخته، تک نویسی وی در باره سیمین جریری، پیشین.

۶-مهدی غیوران: مسئول تعویض خودرو هنگام فرار افراد

واقعیت این است که ترور زندی پور، بر هیچ مبنای استراتژیکی استوار نبود. سازمانی که دو سال است درگیر مبارزه ایدئولوژیک درونی است، سازمانی که در نشریه داخلی آذرماه ۱۳۵۳، ضروری ترین و مبرم ترین وظیفه اش را مبارزه ایدئولوژیک درون سازمانی علیه «دگماتیسم مذهبی» توصیف می کند، سازمانی که بیش از نیمی از کادرهای خود را تصفیه کرده و بسیاری دیگر را از مواضع مسئول کنار گذارده است،[۱] بسیاری از کادرهای قدیمی و فعال را به موضع انفعال کشانده و به کارگری اجباری در کارخانه ها فرستاده و مهمتر از همه یکی از سه عضو مرکزیت را خلع سلاح کرده و به کارگری فرستاده است، در بحبوحه چنان درگیری و تحول درون تشکیلاتی، یک دفعه تصمیم به ترور «سرتیپ رضا زندی پور» رئیس «کمیته مشترک ضد خرابکاری» می گیرد.

با بخش قابل توجهی از امکانات همان «دگماتیست های مذهبی»؛ از جمله خانه خیابان ترقی به عنوان پایگاه اصلی عملیات(این خانه، پایگاه اصلی شاخه ما و خانه ثابت من و مرتضی صمدیه لباف بود)، اطلاعات فنی گروه ما و مشارکت مرتضی صمدیه به عنوان معاون فرمانده عملیات نیز ذکر می شود.

مسلماً اینها در تناقض آشکار با یکدیگرند، در این صورت کدام ضرورت چنان عملی را توجیه می کند؟

افزون بر آن، تجربه سال ها مبارزه مسلحانه به ما آموخته بود که به دنبال هر عمل نظامی و بخصوص "عمل بزرگ"، باید انتظار "بسیج بزرگ" دشمن را نیز داشت و خود را برای ضربات متقابل او آماده کرد.[۲] تجربه به ما آموخته بود که وقتی سازمان از درون گرفتار مشکلات است، عمل نظامی

---

۱ - «...مجموعاً در تمام طول دو سال «مبارزه ایدئولوژیک»، قریب به پنجاه درصد از کادرها مورد تصفیه قرار گرفته و بسیاری از کادرها از مواضع مسئول تا کسب صلاحیت های لازم کنار گذاشته شدند» بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک ...، ص ۵، ذیل عنوان «مقاومت ها، مشکلات و موانع راه».

۲ - در عملیات معروف به عملیات نیکسون برای جلوگیری از ضربه خوردن تیم های عمل کننده به شهرستان ها فرستاده شدند.

که با افزایش حساسیت ارگان‌های امنیتی همراه است، ضریب خطا و ضربه‌پذیری بالا می‌رود.[۱]

در آن زمان، سازمان تحت رهبری شهرام و آرام لبریز از تضادهای درونی، گرفتار پوچی و بی‌انگیزگی شماری و فرصت‌طلبی شماری دیگر است، چنان سازمانی به هیچ‌وجه توان تحمل ضربات متقابل رژیم را نداشت، ضرباتی که به دلیل ضعف درونی افراد می‌توانست به طور زنجیره‌ای ادامه یافته و به فاجعه بینجامد. (که همین طور هم شد)

واقعیت این است که هیچ سازمان و ارگانی وحتی هیچ نظام و رژیمی، در شرایطی که در زیر انبوه تضادها و تعارضات ناشی از مبانی ایدئولوژیکی‌اش(به مثابه هسته اصلی وحدت و موجودیت) قرار گرفته باشد توان تحمل و مقابله با ضربات خارجی را ندارد. مقابله در برابر ضربات خارجی جز از طریق استحکام درونی امکان‌پذیر نیست. استحکام و وحدت درونی نیز جز از طریق گسترش دموکراسی و مشارکت همگانی میسر نمی‌شود.

«درآن زمان، سازمان به زورقی شکسته و پر از سوراخ می‌مانست که یارای هیچ سفر رزمی و نظامی جدی را نداشت، زورقی که در همان مراحل اول سفر، دشمن تا اعماقش نفوذ می‌کرد و آن را با مخاطرات جدی روبه‌رو می‌کرد. درچنان شرایطی، هم چنان که اتفاق هم افتاد، کافی است تا یک عنصر پوچ شده و بی‌انگیزه (نظیر خلیل فقیه دزفولی که زمانی مارکسیست هم شده بود) در دام رژیم افتد و همه چیز را لو دهد. به دنبال خود امثال افراخته و خاموشی را بیاورد و اینان به نوبه خود رکورد جدیدی از خیانت و همکاری با دشمن را در تاریخ مبارزاتی میهن به ثبت برسانند.»[۲]

جالب است دانسته شود که شهرام در بررسی گذشته سازمان چنان اشتباهاتی را نه به افراد بلکه به منشأ ایدئولوژیک و فلسفی آن‌ها، مرتبط می‌دانست و از این زاویه افراد را برای تغییر

---

۱ – در عملیات ترور سرتیپ طاهری به دلیل عدم انسجام داخلی، تیم‌های عمل کننده، درهمان روز ضربه خوردند و باگسترش ضربات از سوی آن‌ها محمود شامخی یکی از ارزنده‌ترین کادرهای سازمان از دست رفت.

۲ – «تحلیل آموزشی بیانیه اپورتونیست‌های چپ نما» نوشته و جمع‌آوری شده توسط مسعود رجوی. ایشان وقتی برای دیگران نسخه می‌پیچد، نسخه‌های خوب می‌پیچد، ولی وقتی چند سال بعد، یک بار در سال ۱۳۶۰ و بار دیگر در سال ۱۳۶۴ پای خودش و قدرت‌طلبی‌هایش در میان است، همان راه و روش و بهتر است گفته شود همان اشتباه‌های شهرام را چه در زمینه عمل مسلحانه و چه در روابط و مناسبات درون تشکیلاتی در پیش می‌گیرد.

ایدئولوژی زیر فشـار می‌گذاشـت، اما خود او همان اشـتباهات را در ابعاد بسـیار بزرگتر تکرار می‌کند، در حالـی که گوش فلک از فریاد مبارزه طبقاتی و "یا پرولتاریا" پش پر شـده و نقشـی کمتر از رهبری پرولتاریا برای خویش قائل نیست.

سـوای بزرگ‌نمایی و گنده‌گویی‌ها، ترور زندی‌پور و ترورهای بعدی در آن سال چیزی نبود جز سوء استفاده از عمل نظامی:

- برای طبیعی و تکاملی جلوه نشان دادن تحول ایدئولوژیک
- برای از موضع قدرت مواضع را اعلام کردن
- برای دست بالا داشتن با رقبای آن زمان (چریک‌های فدایی خلق)
- برای ساکت وخاموش نمودن صدای معترضین
- برای سرپوش نهادن بر مشکلات و بخصوص
- برای سرپوش گذاشتن بر تصفیه‌های درون سازمانی

اطلاعیه مربوط بـه ترور زندی‌پور اولین اطلاعیه "سـازمان مجاهدین خلـق" بود که فاقد عبارت شناخته شده و همیشـگی "به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران" بود. شماری از همین اطلاعیه با آرم بدون آیه منتشر شد.[۳]

یکی از عوارض زیانبار ترور "سرتیپ زندی‌پور" واکنش رژیم در مورد زندانیان سیاسی بود.

کاملاً درست و صحیح اسـت. "زندی‌پور" گر چه عضوی عالی رتبه از نظام سرکوب بود ولی در مقابل جریان وابسته به "پرویز ثابتی" و "حسین زاده" سعی داشت شرایط بازجویی و شکنجه را تعدیل کند. او تاحدی عامل تعدیل فشـارهای بی‌رویه ـ وگاه از نگاه منافع رژیم ـ غیر ضروری بود. حذف او دست عوامل تندرو ساواک و شهربانی را باز کرد و این برای "پرویز ثابتی" و عواملش کاملاً مطلوب بود. همچنین تبلیغات رژیم در باره قتل "عطوفی" راننده زندی‌پور موجب شد که پرسنل زندان و نیز پرسنل اکیپ‌ها که اغلب پاسـبان و درجه‌دار شهربانی بوده و نگاه و احساسی متفاوت از سـاواکی داشـتند نیز با خشـونت بیشـتر عمل کنند. نتایج فاجعه‌بار و جبران‌ناپذیر

---

۳ – در ادامه این روش و به دنبال ترور مستشاران امریکایی آیه بالای آرم به طور کامل حذف شد و آرم سازمان نیز تغییر کرد.

قدرت‌پرستی و فرصت‌طلبی، پرچمدار یک ماه بعد بر روی تپه‌های اوین با به شهادت رسیدن نه تن از زبده‌ترین رهبران سازمان‌های چریکی درزندان، توسط ساواک خود را نشان داد.

روزنامه کیهان و سایر روزنامه‌های رژیم در روز ۳۱ فروردین ۱۳۵۴، در خبری مشابه نوشتند: «در روز پنج شنبه، نه زندانی در حین فرار کشته شدند. این زندانیان در حین جابه‌جایی از یک زندان به زندانی دیگر اقدام به فرار نمودند که همگی کشته شدند. نام‌های این افراد به شرح زیر است:

۱-محمد رضا چوپانزاده ۲-احمد جلیل افشار ۳-عزیز سرمدی ۴-بیژن جزنی ۵-حسن ضیاء ظریفی ۶-کاظم ذوالانوار ۷-مصطفی جوان خوشدل ۸-مشعوف کلانتری ۹- عباس سورکی».[۱]

در پاسخ به چرایی شرکت مرتضی صمدیه در این عملیات باید گفت، شرکت مرتضی براساس تاکتیک مرحله‌ای آن ایام به منظور ایجاد وقت و فرصت جهت بازسازی خودمان بود. برای کسانی که از بیرون و سال‌ها بعد به مسئله نگاه می‌کنند، شاید آن شرکت و کل تاکتیک ما اشتباه بوده باشد. من هم بر درستی هر آنچه کردیم اصراری ندارم، اما یادآور می‌شوم که شرایط ما بسیار خطیر و گاه به مویی بسته بود.

جریان حاکم بر سازمان به رهبری تقی شهرام سرانجام چگونه از تشکیلات مخفی شما باخبر شد؟

لیلا زمردیان با نام تشکیلاتی "آذر" همسر و کوپل تشکیلاتی مجید بود. "لیلا" از خواهران مبارز و فداکاری بود که تحت برخوردهای شدید دچار تزلزل شخصیتی و عدم اطمینان به خود شده بود. بعد از این که مجید را به کارگری می‌فرستند، لیلا را به عنوان رابط سازمانی او تعیین می‌کنند. آن‌ها از این طریق می‌خواهند هم مجید را کنترل کنند و هم لیلا را. هدف این بود که مجید را از طریق خلع سلاح شدن، کارگری اجباری رفتن و فشارهای آن، و لیلا را از طریق گزارش وضعیت همسرش، مطیع و منقاد کنند.

کمترین نتیجه چنین سیاست ضد انسانی که سال‌ها بعد در سازمان تحت امر مسعود رجوی

---

۱ - تهرانی، بازجوو شکنجه‌گر معروف ساواک بعد از انقلاب جزئیات این جنایت را که خود نیز عامل آن بود، فاش کرد.

نیز عیناً تکرارشد، "فروپاشی شخصیت" فرد مورد نظر و تشـدید بحران درونی اوست؛ بحرانی که گاه فرد را تا مرحله خودکشی و حذف خود به منظور خلاصی از وضعیت موجود می کشد.

مجید خلع سلاح شـده و ظاهراً به کارگری می‌رفت، اما درعمل دسـت اندرکار راه اندازی جریان خودمـان بود. جهت حفاظـت او، من و مرتضی روزها اسـلحه‌ای از انبـار می‌آوردیم و شـب وقتی که می‌خواسـت به خانه پایگاهی‌اش برود، برای این که لیلا متوجه نشود، اسلحه را تحویل می گرفتیم. در این مـدت، ازآنجا که خانه اصلی وپایگاهی مـا درخیابان ترقی، عملاً اشـغال شـده بود، خانه پایگاهی جدیدی در خیابان منوچهری تهیه کردیم. با پیشـرفت امور، مجید کمتر به خانه مشترک با لیلا می‌رفت و بیشتر در خانه جدید سازمانی به سر می‌برد.

غیبت‌های گاه و بیگاه و عدم حضور درخانه مشـترک با لیلا و بعد هم مشاهده سلاح مجید، لیلا را متقاعد کرده بود که مجید دارای ارتباطات جدیدی اسـت و درصدد راه‌اندازی تشکیلات خاص خود است. «لیلا» ابتدا بسیار خوشحال شـد و جان تازه‌ای گرفت. او بر این گمان بود که بلافاصله به جمع ما وارد خواهد شـد. اما مجید بنا به وفاداری به اصول و ارزش‌های سـازمانی مجاهدین براین باور بود که لیلا تا حل نسبی نقطه ضعف‌هایش صلاحیت عضویت در گروه ما را ندارد. او لیلا را طرد نکرد ولی بر او سهل و آسان گیر هم نبود.

خوب به یاد دارم که من در یکـی از ملاقات‌ها به مجید توصیه کردم لیـلا را وارد گروه خود کنیم و او با قاطعیت اما با ملاطفت بـه من گفت: « ما مرکز مخالفین نیسـتیم، ما مجاهد خلق هسـتیم با معیارهای خاص عضوگیری، و او (لیلا) تا حل نسبی مشکلات و مسایلش نمی‌تواند عضو ما بشود.»

لیلا گرفتار بحران‌های روحی چندگانه‌ای شده بود، از سویی حقانیت مجید و راه ما را می‌دید و از سـوی دیگر اقتدار و قدرت تشـکیلاتی جریان حاکم را. برخوردهای خشـن و خردکننده جریان حاکم باعث تزلزل شـخصیتی‌اش شـده بود. «جان»ش با ما بود، «جسـم»ش تحت سـلطه و اقتدار تشـکیلاتی. با این همه، او چند ماه اسـرار ما را نزد خود نگه داشت و موضوع را گزارش نکرد.

اوایل اردیبهشـت ۱۳۵۴ بود که مجید در نشسـتی به مـن و مرتضی گفـت: «... آذر دیگر

نمی‌تواند تحمل کند. چنان او را خرد کرده اند که او دچار این احساس شده که ما بعد از علنی کردن جریان خود او را رها کرده وسکوت و رازداری‌اش را به عنوان نمونه‌ای از توانایی و برتری ایدئولوژیک خود نسبت به جریان پرچمدار مطرح خواهیم کرد... » امری که البته هیچ‌گاه به ذهن هیچ‌یک از ما سه نفر خطور هم نکرده بود و ما حتی برای لحظه‌ای هم این گونه نیاندیشیده بودیم.

مجید گفت: «آذر چنان تهی و خالی شده است که می‌خواهد با خودکشی، خودش را از شر تضادها خلاص کند.»

قرار شد مجید با او کار توضیحی کند. بعد از صحبت با وی و منصرف کردن او از خودکشی، مجید به ما گفت: «... بهترین راه برای آذر، گزارش کردن ماجرا و خلاص شدن از زیر بار فشارسهمگین و دوگانگی خرد کننده است.»ما نیز موافقت کردیم، این موافقت علاوه بر تلاش جهت نجات لیلا ، بر این تحلیل استوار بود که به اندازه کافی نیز توانسته‌ایم رشد کنیم و قادر خواهیم بود به عنوان یک «جمع» و «جریان»با پرچمدار و جریان حاکم، به صورت برابر برخورد کنیم.

به این ترتیب قرار شد لیلا ماجرا را گزارش کند و مجید به وی بگوید که بعد از اعلام موجودیت ما، می‌توانی ما یا آن‌ها را انتخاب کنی وآن وقت ما با معیارهای خاص خود با تو برخورد خواهیم کرد.

دهم یا یازدهم اردیبهشت بود که لیلا گزارشش را نوشت. او می‌خواست بنویسد: «بیایید من را اعدام کنید».

اما مجید مانع نوشتن این عبارت شد. لیلا در گزارشش نوشت که مجید از این گزارش او باخبراست ودر تهیه گزارش به او کمک کرده است.

با گزارش لیلا، یک مرحله از فعالیت ما که از آذر ۵۳ تا اردیبهشت ۵۴ ادامه داشت، به پایان رسید و ما خود را برای علنی کردن تشکیلاتمان آماده کردیم.

ماجرای انبار اسلحه و تخلیه آن توسط مرتضی چه بود؟

یکی از سمپات‌های فعال و بازاری سازمان به نام «سیف‌الله کاظمیان» که

امکانـات زیـادی داشـت درارتبـاط با مرتضـی صمدیـه لبـاف بـود. سـیف‌الله چاپخانه کوچکـی داشـت کـه بسـیاری از اعلامیه‌هـای سـازمان در آنجـا چـاپ می‌شـد. مرتضـی، سـیف‌الله را درجریـان حرکـت مـا قـرار داده و او اعـلام آمادگـی کـرده بـود. درانبار چاپخانه سـیف الله، مـا مقادیر قابل توجهی اسـناد و مـدارک سـازمانی را نگهداری می‌کردیم. سه تا چهار قبضه سـلاح هم آنجا بود که سلاح من و سـلاحی که یکبار از مرتضی گرفته بودند را هم شامل می‌شد.

وقتی لیلا گزارش را نوشـت، قرار شـد محتویات انبار که عمدتاً مدارک سازمانی بود تخلیه شود. سـلاح‌ها را نیز به عنوان سلاح‌های شخصی خودمان برداشـتیم وهمه را به خانه خیابان منوچهری منتقل کردیم. (۵ شنبه ۱۱ اردیبهشت)

بعد ازعملیـات ترور «زندی پور» وهمزمـان با ضرورت وقت گذاری روی امور تشـکیلاتی خودمان، مرتضی بنای اعتراض گذاشـته و روند جدایی درپیش گرفته بـود. اعتراضات وعدم همکاری مرتضی باعث شد که مجددا به گرفتن امکانات او اقدام کنند. دیگری امکان تماس با سیف‌الله کاظمیان بود، اما سیف‌الله پیش از آن در جریان گروه ما قرار گرفته بود.

گزارش لیلا باعث شد که پرچمدار تازه متوجه شود که هیچ‌یک از مواضع گوناگون ما واقعی نبوده و ما طی شش ماه، توانسته‌ایم سیسـتم و روابط تشـکیلاتی خاص خود را بوجود آوریم؛ واقعیتی که تمامی محاسـبات آن‌هـا را بهم می‌ریخت وخواب‌های سـلطه طلبانـه پرچمدار راآشفته می‌کرد.

محمد طاهر رحیمی، از کادرهای جریان حاکم و از عاملین ترور مجید شریف واقفی و صمدیه لباف، بعد از دستگیری در اوراق بازجویی، درباره این ایام ومرتضی صمدیه لباف چنین می‌نویسد:

«... مدتی بود که من می‌دانسـتم مرتضی در مقابل مارکسیست شدن مقاومت می‌کند و به هیچ‌وجه دست از اسلام بر نمی‌دارد، ولی با این حال معتقد است که باید مبارزه کرد؛ و گفت «من در هرصورت در کنار شما مبارزه خواهم کرد.» این مطلب گذشت تا جریان عمل تیمسار[زندی پور] پیش آمد. من درآن جریان به خوبی می‌دیدم که او هماهنگـی لازم را با ما ندارد، نه از نظر لباس و نه از نظر فکری. به نحوی که از جهت پوشـش در جریان شناسـایی، ما یکی دوبار به او

تذکر دادیم که در شمال شـــهر باید لباس مرتبی پوشـــید تا به طور عادی در میان کارمندانی که صبح به سر کار می‌روند، گم شویم و جلب نظر نکنیم، ولی او زیر بار نمی‌رفت.

بعد از جریان عمل نیز او انگیزه عمده عمل را رقابت ما با فداییان می‌دانســت. و این مسئله را به گونه‌ای عنوان می کرد که نشـــان دهد هیچ گونه انگیزه دیگری در این جریان نداشته‌ایم و به طور کلی افراد انگیزه عمل را از دســت داده‌اند و با چنین انگیزه‌هایـــی عمل می کنند. در نهایت می‌خواست ضعف انگیزه عمومی سازمان را مطرح کند وآن را نتیجه مارکسیست شدن سازمان بداند. در این زمینه بحث زیادی توســط بهرام[آرام] شــد که اثبات کند انگیزه رقابت جزء بسیار کوچکی از کل انگیزه را تشـــکیل می‌داده، ولی او زیر بار نمی رفت وبا منظور خاصی که داشـــت برسرحرف خود ایستاده بود.... در همین شرایط، یک بار که او را برای شناسایی فرستاده بودند، گفته بود: "من دیگر تفنگ شما نخواهم شد." اشاره به این که "شما می‌خواهید تنها در عملیات از من اســـتفاده کنید و این کار را آنقدر ادامه دهید تا بالاخره من در یکی از این عملیات کشـــته شوم، ولذا از رفتن به دنبال شناسایی سرباز زده بود... آن طور که بعداً معلوم شد علت عمده این جبهه گیری، دلخوشی به جمع دیگری بوده که خودشان در فکر تشکیلش بودند....»

محمد طاهر رحیمی دراوراق بازجویی خود می‌افزاید:«وقتی مسئولیت سیف الله کاظمیان و خصوصاً انباری که در اختیار داشت از او گرفته شد، با توجه به آمادگی‌های قبلی تصمیم گرفتند که تا فرصت باقی است وســـایل انبار را بردارند و بعد از خالی کردن انبار توسط مرتضی صمدیه، می‌خواستند به طور کامل ارتباطشان را قطع کنند...»[۱]

پرچمدار بعدهـــا با بزرگنمایی در باره ســـلاح‌های موجود در انبار، ســـعی کرد از این مســـئله توجیهی جهت اعمال خشونت بسازد.

تحلیل شما نســـبت به واکنش شـــهرام و آرام پس از لو رفتن جریان چه بود وچه تدارکاتی را برای بعد آن دیده بودید؟

ما بارها در این باره صحبـــت کرده بودیم. حداکثر و ســـقف واکنش آن‌ها رابـــه گمان خود،

---

۱ – اعترافات محمدطاهر رحیمی بعد از دستگیری، نقل از کتاب «سازمان مجاهدین خلق از پیدایی تا فرجام».

حدس زده بودیم. یک واکنش این بود که موجودیت ما را به رسمیت شناخته و بر سر امکانات سازمانی مذاکره کنند. به خوبی به یاد دارم که برای هر سه ما امکانات سلاح و تجهیزات نظامی ـ علیرغم اعتقادمان به مبارزه مسلحانه و نیز امکانات استقراری و بخصوص امکانات مالی ـ در درجه کمتری از اهمیت قرار داشت، چرا که ما براین باور بودیم اینها را به سادگی به دست خواهیم آورد. برای ما درآن موقع مهمترین مسئله، آثار مکتوب و دستاوردهای تئوریک سازمان بود که توسط شهرام و بهرام بلوکه شده بود. علاوه بر آن، نظر هرسه ما این بود که نام "سازمان مجاهدین خلق ایران" به ما تعلق دارد، آن‌ها می‌توانند هرامکاناتی را با خود ببرند و هر نامی برای خود انتخاب کنند.

بعد از گزارش لیلا، یک بار بزرگ از دوش ما برداشته شد؛ بار مشکلات او و نیز بار مخفی کاری‌های خودمان.

اما حداکثر و سقف واکنش آن‌ها را این‌گونه ارزیابی کردیم که ما و بخصوص مجید را دستگیر و محاکمه درون تشکیلاتی کنند. ما بر این گمان بودیم که از پس چنان محاکمه درون تشکیلاتی برخواهیم آمد و دلایل ما برای ایجاد تشکیلات مخفی، قوی و قانع کننده خواهد بود.

اما سیر وقایع نشان داد که تحلیل شما اشتباه بود و تدارک مناسبی برای مرحله بعدی ندیده بودید.

بهتر است بگویم هم ما و هم آن‌ها، هر دو اشتباه کردیم. اما اجازه دهید ابتدا وقایع را تا ساعت فاجعه شرح دهم و سپس به ارزیابی‌ها بپردازم.

بعد از گزارش لیلا، احساس سبکباری بیشتری می‌کردیم و منتظر واکنش بودیم، که مرتضی خبر آورد برای مجید علامت احضار زده‌اند. فکر کردیم سر قرار آن‌ها نرویم و اعلام جدایی کنیم. مجید، با احساس مسئولیتی مبارزاتی و انقلابی، این نظر را رد کرد و گفت: "دراثر قطع رابطه ناگهانی توسط ما، بسیاری از ارتباطات آن‌ها به هم می‌ریزد و ممکن است در اثر نقل و انتقالات از ساواک ضربه بخورند." من از مدت‌ها پیش ارتباطم را قطع کرده بودم. مجید به مرتضی گفت: "تو نیز باید سرقرار آن‌ها بروی وبا اعلام موضع اعلام جدایی کنی."

درست در همین بحبوحه، من از صبح روز دوشنبه گرفتار دندان درد بسیار شدیدی شدم

و قرص‌های مسکن قوی اثر نکرد. پیش از ظهر سه‌شنبه به دندانپزشک مراجعه کردم و دندانپزشک با بیهوشی موضعی دندانم را کشید. اما بی‌حسی و منگی ناشی از آمپول بی‌حسی را کماکان در سرم احساس می‌کردم. ساعت سه بعد از ظهر روز سه شنبه در حوالی میدان شاه و چهارراه مولوی با مجید قرار داشتم. پنج بعد از ظهر همان روز با مرتضی در خیابان گرگان و فردا مجدداً با مجید قرار داشتم. مجید خبر داد که از طریق لیلا برایش قرارتعیین کرده‌اند. قرار اصلی با بهرام آرام و قرار واسط و میانی با افراخته بود، به این ترتیب که افراخته او را سرقرار آرام می‌برد. قرار شد او برود و اعلام مواضع کند. من که با درکی غریزی احساس خطر کرده بودم از او خواستم اگر می‌شود امروز سرقرار نرود، اما او موافقت نکرد. من اصرار کردم و مجدداً گفتم "ما که دیگر در تعهد تشکیلاتی آن‌ها نیستیم، بهتر است من به جای تو بروم." باز هم قبول نکرد و گفت: "حرف تو از فردا درست است، اما امروز با "من" قرار گذاشته‌اند." من بدون تحلیل و با احساس غریبی گفتم: "خوب! با هم سرقرارشان می‌رویم و من از دور مراقب و کوپل حفاظتی تو خواهم شد." او که با پاکدلی بی‌نظیر درونی‌اش کمترین شائبه‌ای نسبت به نارفیقان جنایتکار نداشت، گفت: "نگران نباش! علامت سلامتی بعد از قرارم را برای مرتضی می‌زنم و تو از طریق مرتضی از سلامتی من با خبر می‌شوی." همان روز ساعت ۵ با مرتضی قرار داشتم. من دیگر ساکت شدم و او رفت. او بر سر قراری رفت که قربانگاهش بود و من چنان که گویی جانم می‌رود، بر جای ماندم. تصویر آن لحظه خداحافظی و آن چهره پاک، از آن زمان تا هم اکنون و برای همیشه برجان من حک شد.

محمدطاهر رحیمی از عاملین جنایت درباره این روز می‌نویسد: "... روز پنجشنبه ۱۱ اردیبهشت انبار تخلیه شده بود و روز سه شنبه بعد[شانزدهم اردیبهشت] آخرین روز قرارشان بود، که در همان روز برنامه ترور آن‌ها پیاده شد.

جریان عمل از این قرار بود که شب دوشنبه بهرام در خانه تیمی(خیابان ظفر)درحالی که شدیداً ناراحت بود، این مسئله را مطرح کرد: "**از این به بعد دیگر آن‌ها دشمنان ما خواهند بود** و با توجه به تعصب شدید مرتضی درمورد مذهب، ممکن است بعد از این مهمترین رسالت خود را ازبین بردن افرادی بداند که سازمان را به مارکسیسم سوق دادند.« در این صورت و

ضمناً با توجه به این که درآن روزها بحث می‌شـد که اگر به آن‌ها فرصت بدهیم، یک سازمان دست‌راستی همانند فالانژیست‌های لبنان درایران به وجود خواهد آمد که رسالت خود را مبارزه با مارکسیست‌ها می‌داند، تصمیم گرفته شد هرچه زودتر آن‌ها را از بین ببریم.»[۱]

طبق قراری که از طریق لیلا زمردیان به شریف ابلاغ شد، وحید افراخته و او درساعت ۴ بعد ازظهرروز ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۵۴، درســه راه بوذرجمهری نو(۱۵خردادشرقی) باید یکدیگر را می‌دیدند. محسن خاموشی و حســین ســیاه کلاه، قبلاً در یکی از کوچه‌های خلوت خیابان ادیب‌الممالک مستقر شده و در انتظار ورود شریف واقفی به سر می‌بردند. قرار بود علامت ورود مجید به کوچه را منیژه اشرف‌زاده کرمانی بدهد.

لیلا زمردیان، بی‌آن که از جریان ترور باخبر باشـد، مجید را تا محل ملاقاتش با وحید همراهی کرد و جدا شد. افراخته جهت انحراف ذهن شریف، موافقت ضمنی سازمان را به وی اعلام می کند و در حال راه رفتن او را به سوی قربانگاه می‌برد. زمانی که به کوچه محل استقرار رسیدند و خواستند از آن عبور کنند، حسین ســیاه کلاه از روبه‌رو وارد شـد و یک گلوله به صورت شریف شلیک کرد. شریف بر زمین می‌افتد و افراخته نیز گلوله‌ای از پشت به سر او شلیک کرد. جسد در صندوق عقب اتومبیلی که از قبل آماده بود قرار گرفت. وحید و دو نفر دیگر با رانندگی محسن خاموشی به سوی بیابان‌های مسگرآباد حرکت کردند. درآنجا جســد را با بنزین و کلرات آتش زدند. در جریان آتش زدن جسد، آتش به دســت‌های جنایتکار حسین سیاه کلاه ســرایت کرد. در نتیجه او نتوانست در برنامه بعدی(ترورصمدیه) که قرار بود ساعت ۶بعدازظهر همان روز اجرا شود شرکت کند.

محسن سید خاموشــی، از عاملین ترور، بعدها صحنه‌های آن جنایت شقاوت‌بار را این گونه توصیف کرد:« در محل قرارعلی[بهرام آرام] وبعدحیدر(وحیدافراخته)وحســن(طاهررحیمی) هم آمدند. ماشــین قهوه‌ای را هم بــا خــود آورده بودند... وســایل ضروری را داخل ماشــین گذاشــتیم(کلرات، بنزین، برزنت، ابر و نایلون، هرکدام یک دست لباس اضافی برای خود آورده بودیم)... صندوق عقب را مرتب کردیم؛ اول یک ورقه نایلــون زیر انداختیم ؛ بعد برزنت را روی

---

۱ – اعترافات محمدطاهر رحیمی، پیشین.

آن کشیدیم، بعد ابر را روی برزنت کشیدیم. حدود سه کیلو کلرات در بسته‌های یک کیلویی در داخل ماشین گذاشتیم... طرح بدین شکل بود که روبه‌روی کوچه ادیب‌الممالک (کوچه باریک) یک همشیره(منیژه اشرف‌زاده کرمانی) بایستد، بعد وقتی مجید شریف واقفی وارد کوچه شد، او برود و عباس(حسین سیاه‌کلاه)وارد کوچه شده مجید شریف‌واقفی را بکشد. بعد جسد را دونفری(سیاه‌کلاه و افراخته) باهم حمل کنند و درصندوق عقب بگذارند.

افراخته سرقرار مجید شریف‌واقفی رفت. من و حسین سیاه‌کلاه، ماشین قهوه‌ای را به کوچه‌ای برده، نمره‌ها راباز کردیم و نمره‌های جعلی را پشت شیشه‌های آن گذاشتیم وبه محل عمل رفتیم. ماشین را دم کوچه باریک گذاشتیم و ایستادیم. چند لحظه بعد، علی(بهرام آرام) با ناراحتی آمد و گفت: "همشیره(منیژه اشرف‌زاده کرمانی) سر قرار خود نیامده، چکار کنیم؟ "عباس(حسین سیاه‌کلاه)گفت: "مهم نیست، من طوری می‌ایستم که نیمی از کوچه را ببینم" ما ایستاده بودیم که دیدیم همشیره با چادر آمد و روبه‌روی کوچه ایستاد. حدود یک ربع گذشت که او رفت (این علامت وارد شدن مجید به کوچه بود). عباس از من خداحافظی کرد و داخل کوچه شد. لحظه‌ای بعد صدای شلیک گلوله بلند شد. من لنگ را برداشته و داخل کوچه شدم. دیدم که شریف‌واقفی به صورت روی زمین افتاده است. لنگ را روی صورت اوگذاشتم و برگشتم ماشین را روشن کردم... حسین سیاه‌کلاه از جلو یک تیر به صورت او شلیک کرد و افراخته هم یک تیر به پشت سرش شلیک کرده بود. بعد دو نفری جسد را داخل ماشین آوردند.

چند زن از دیدن صحنه داد و فریاد کردند که افراخته سر آن‌ها داد کشید: "ما پلیسیم، دور شوید. کسی که کشته شد خرابکار بود. "

از طریق کوچه آبمنگل و شهباز رفته و ازآنجا به خیابان عارف رفتیم، افراخته نزدیک میدان خراسان پیاده شد و من و حسین سیاه‌کلاه وارد جاده مسگرآباد شدیم. همان موقع که شریف‌واقفی روی زمین افتاده بود اسلحه‌اش را از کمرش برمی‌دارند، یک هفت‌تیر شصت وپنج(میلیمتری) بود، همان اسلحه‌ای که از انبار تخلیه کردند. نارنجک از کمرش می‌افتد، سیاه‌کلاه و افراخته نفهمیده بودند و درنتیجه نارنجک در کوچه ماند...

من و سیاه‌کلاه در جاده مسگرآباد، جایی که افراخته علامت داده بود رفتیم ولی جایی برای

سوزاندن جسد نبود... همان لحظه‌ای که ماشـــین را پارک کردیم، یک گله گوسفند و چند مرد نزدیک ما شدند. ما از منطقه دور شدیم و در امتداد جاده قدیم پیش رفتیم. بالاخره جایی یافتیم در ۱۸ کیلومتری جاده مسگرآباد که چاله‌های زیادی داشت. بعد از مدتی معطلی، بالاخره جسد را ازماشـــین پایین انداختیم وکلرات را روی جســـد ریختیم،مخصوصاً روی صورت او. بعد هم بنزین ریختیم، بعد دست‌های خود وماشـــین را تمیز کردیم...، مقداری بنزین هم روی دست و پای سیاه‌کلاه ریخته شد. او در همان حال فندک را زد و از جسد شعله طولانی بلند شد. از دست و پای سیاه‌کلاه هم شعله بلند شد. متوجه شدیم که شـــعله به در عقب ماشین گرفته، به سرعت داخل ماشین پریده وماشین را از شعله‌ها دور کردم...»

خاموشی در بازجویی دیگری می‌نویسد: «جســـد را درگودالی انداخته وکلرات وبنزین روی آن ریختیم. جیب‌های آن را تخلیه کردیم. ۲۰ عدد قرص سیانور داشت و مقداری نوشته که آیه قرآن در آن بود و حدود ۴۰۰ تومان پول...»[۱]

آن یارکزو گشت سردار بلند/جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد.

شقاوت نهفته در این کار در تاریخ ترورهای سیاسی ایران کم نظیر است.

قرار ساعت ۵ بعد از ظهر شما با صمدیه چه شد؟

بعد از خداحافظی با مجید و انجام یکی دوکار کوچک، ســـاعت ۵ بعدازظهر به دیدن مرتضی رفتم. اوگفت که وحید برایش در حوالی خیابان گرگان قرار احضار زده است. از او درباره علامت سلامتی مجید پرسیدم. گفت مجید علامت ســـلامتی نزده است. هم او و هم من، هر دو نگران شـــدیم. ملاقات ظهر با مجید را برایش گفتم. همزمان که صحبـــت می کردیم به نزدیکی‌های محل قرار رســـیدیم. قرار در یک کوچه نســـبتاً تاریک بود. نوبت اول قرار افراختـــه نیامد و هوا رو به تاریکـــی می‌رفت. قهوه‌خانه‌ای مقابل کوچه قرارداشـــت. تأکید کـــردم که مرتضی داخل کوچه نشـــود، مســـیر حرکت را او تعیین کند نه افراخته و از پیاده‌روی جلـــوی قهوه‌خانه که من درآن نشسته بودم عبور کند تا من از پشت سرشـــان حرکت کنم. بی‌خبری از مجید برنگرانی و

۱ – اعترافات ومصاحبه تلویزیونی محسن خاموشی در این باره.

هوشیاری هردوی ما افزوده بود. مرتضی موافقت کرد و از من خداحافظی کرد. دقایق به کندی می‌گذشت و از مرتضی که می‌بایستی از مقابل من عبور کند، خبری نشد. شتابان به داخل کوچه روبه‌رو و تاریک رفتم. گویی آب شدند. مدتی مانند دیوانه‌ها از کوچه‌ای به کوچه دیگر دویدم تا شاید نشانی از آن‌ها پیدا کنم. نمی‌دانم چقدر طول کشید، گویی آواری برسرم خراب شده و زمان را از دست داده بودم. بعد از جست‌وجوی بی‌حاصل، به حوالی میدان فوزیه(امام حسین) رفتم، درآنجا محلی بود که مرتضی باید سلامتی خود را به من خبر دهد. نشانی از مرتضی و علامت او نبود. سرقرار رزرو(ذخیره) رفتم. باز هم خبری نشد. نیمه‌های شب بود که خسته و درمانده به خانه فردی خود در خیابان صفا(پشت میدان فوزیه) رفتم، با این امید که فردا نشان و خبری از یاران خویش بیابم، اما دریغا و دریغا و دریغا...

در زندان کمیته مشترک فهمیدم بر ما چه رفته است. افراخته بعد از ملاقات با مرتضی، با توجیه این که قرار دیگری دارد، مسیر را تعیین می‌کند و مانع عبور مرتضی از جلوی من می‌شود. آن‌ها در حین راه رفتن به خیابان سلمان فارسی می‌رسند، درآنجا دامی دقیقاً مشابه مجید شریف برای او تدارک دیده شده بود، وارد یک کوچه باریک می‌شوند که مرتضی مشاهده می‌کند در فاصله پنجاه متری، آن سر کوچه یک نفر سرک می‌کشد. این همان فرد علامت‌دهنده بوده است. مرتضی با هشیاری امنیتی که داشته احساس خطر می‌کند و به افراخته می‌گوید: "باید زودتر اینجا را ترک کنیم، چون فکر می‌کنم منطقه پلیسی است." افراخته می‌گوید: "تو بیهوده مشکوک شده‌ای، من که خطری احساس نمی‌کنم." بعد از طی چند قدم، صمدیه دوباره اصرار می‌کند که "من حتم دارم که وضعیت منطقه عادی نیست، بیا برگردیم" وحید هم دوباره جواب منفی می‌دهد. مرتضی می‌گوید "من بر می‌گردم" و بر می‌گردد. افراخته که طرح را شکست خورده می‌بیند و می‌دانست که فردا ماجرای قتل مجید هم روشن می‌شود، اسلحه خود را کشیده و به سمت مرتضی شلیک می‌کند. افراخته دوگلوله شلیک می‌کند؛ شلیک اول به فک وصورت مرتضی اصابت می‌کند و شلیک دوم به شکم او. بعد از اصابت دو گلوله مرتضی شلیک می‌کند و وحید به طرف جلو فرار می‌کند.

مرتضی بعد از مجروح شدن، به کمک یک وانت بار خود را به منزل برادرش می‌رساند.

آن‌ها ناتوان از کمک به وی، او را تا مقابل بیمارستان سینا همراهی می کنند. مرتضی ابتدا ادعا می کند که دراثر چاقوکشی زخمی شده است، اما جای زخم گلوله‌ها مشخص‌تر از آن بود که بتواند آن را پنهان کند. پلیس مستقر در بیمارستان به ساواک خبر می‌دهد. مأموران کمیته مشترک سر رسیده و پس از معالجات اولیه او را به بیمارستان شهربانی می‌برند.

در ساواک خود را یک هوادار ساده معرفی می کند که چون با سازمان موافق نبوده قصد جانش را کرده‌اند. با توجه به اطلاعات به دست آمده از حادثه ساعت ۴ بعد از ظهر همان روز در خیابان ادیب الممالک و نارنجک به‌جای‌مانده در آن صحنه، ساواک متوجه تصفیه خونین دردرون سازمان می‌شود. مرتضی ۵ روز خود را به بیهوشی می‌زند و در روز پنجم، به منظور حفظ اطلاعات و اسرار موجود در خانه پایگاهی خیابان منوچهری و با این گمان که من بعد از این مدت متوجه شده‌ام، آدرس خانه تکی(فردی) من، در خیابان صفا را به عنوان خانه مشترک می‌دهد.

پیش از این در پاسخ پرسش شما گفتم که هم "ما" و هم جریان حاکم تحت رهبری "پرچمدار" هردو اشتباه کردیم. این بیان شاید کمی عجیب و غریب باشد، اما ما اشتباه کردیم، چون فکر می کردیم حداکثر ما را دستگیر و در درون سازمان محاکمه تشکیلاتی خواهند کرد. ما اشتباه کردیم و ندانستیم که "دادگاه انقلابی خلق" مانند تمام "دادگاه‌های انقلابی" بدون حضور متهم و بدون حق دفاع از خود تشکیل می‌شود. ما اشتباه کردیم و ندانستیم که احکام "دادگاه انقلابی خلق" از پیش صادر شده، بی‌رحمانه، غیرقابل بازگشت وغیرقابل استیناف است. فهرست اشتباهات کوچک و بزرگ ما البته بلند است، اما در یک کلام؛ ما اشتباه کردیم چون "آن‌ها" را آن‌گونه که "خود" بودیم، ارزیابی کردیم. این دلیل اصلی ضربه خوردن ما بود، و اما "آن‌ها" نیز اشتباه کردند، چون "ما" را آن گونه که "خود" بودند، ارزیابی کردند. "اشتباه" ما باعث ضربه خوردن و نابودی تشکیلاتی‌مان شد، حال آن که "اشتباه" آن‌ها باعث قدرت‌گیری کوتاه‌مدت ومرحله‌ای شان شد. مجید کشته و سوزانده شد، مرتضی با سلاح نارفیقان، زخمی و نیمه‌جان دستگیر شد تا پس از شکنجه‌های فراوان اعدام شود و من هم ده روز بعد از شهادت مجید و زخمی‌شدن مرتضی، دستگیر شدم.

به این ترتیب موجودیت تشکیلاتی "سازمان مجاهدین خلق" در جامعه موقتاً از بین

رفت. امـــا اگر افق دید را وســـیع‌تر کنیم خواهیم دید که، ســـوای مســـائل و منافع تشـــکیلاتی و کوته‌نظری‌های مرتبط با آن، نام شریف "مجید شریف‌واقفی" نه تنها به عنوان نماد مسلمانی و "مجاهد خلق"، آن گونه که باید، که همچنین به عنوان مظهـــری از وفای به عهد و وفاداری به اصول و ارزش‌ها در تاریخ میهن ما خواهد درخشـــید وآن نام دیگر، همراه با نام دیگر قاتلان مجید بسیار زودتر از مرگ فیزیکی‌شان، محو شد. شاید بزرگترین تنبیه و جریمه آنان این باشد.

در گفت و گـــوی بعدی، به دســـت‌گیری خـــودم، ملاقات در زنـــدان با صمدیه، طـــرح فرار، دستگیری افراخته وعواقب خون به ناحق ریخته شده مجید شریف واقفی خواهم پرداخت.

پس از فاجعه

در گفت‌وگوی پیشین فاجعه شهادت مجید شـریف‌واقفی و ترور مرتضی صمدیه‌لباف را بیان کردید. خوب است ماجرا را از این به بعد پیگیری کنید.

طی چندین سـال زندگی مخفی و چریکی به اندازه کافی فوت و فـن و اصول مخفی کاری و مبارزه با سـاواک و نیز تطبیق با شـرایط را فراگرفتـه بودیم، اما اکنون شـرایط کاملاً ویژه و به‌گونه‌ای دیگر بود، علاوه بر سـاواک و تیم‌های گشـتی و عملیاتی‌اش باید در برابر نارفیقانی که تا دیروز با هم در یک سـنگر بودیـم نیز مخفی کاری کنیم. کسـانی که به‌دلیل سـال‌ها کار مشـترک از محل تقریبـی قرارهایمان باخبر بودند، از نحوه قرارگذاشـتن و خبررسـانی و خبر سـلامتی‌دادنمان نیز خبر داشـتند، می‌دانسـتند کدام منطقه، کدام پاتـوق و قهوه‌خانه و یا ناهارخوری مناسب اسـت و مورد اسـتفاده قرار می گیرد. آن‌ها می‌توانسـتند زمان و مکان ترددمان را حدس بزنند. روابط ما چنـان تنگاتنگ بود که گاه از فاصلـه دور و حتی از نحوه راه رفتنمان هم می‌توانستند فعالیت‌های ما را حدس بزنند، امری که البته متقابل بود و ما نیز چنین توانایی‌ای داشتیم. در چنان شرایطی کار ما بیش از پیش و به‌راستی دوچندان مشکل بود.

در مورد خانه‌ها و امکانات استقراری نیز همین مشکل بزرگ را داشـتیم، نارفیقان امکانات مهم اسـتقراریمان را یکی پـس از دیگری گرفته و یا می‌سـوزاندند. تهیـه امکانات جدید هم

امری آسان و امروز به فردا نبود، ضمن این که ما همزمان کار سازماندهی یاران پراکنده شده، جمع‌آوری اسناد و مدارک سازمانی و ارتباط با زندانیان سیاسی تازه آزاد شده را هم داشتیم و از همه مهمتر باید مراقب ساواک و گشتی‌های گوناگونش که بویژه پس از ترور زندی‌پور زیادتر هم شده بودند می‌بودیم.

نمی‌دانم پیش از این توضیح داده‌ام یا نه، اما به هر حال یادآوری می‌کنم که هر فرد بسته به گستردگی روابط سازمانی‌اش به یک یا چند خانه پایگاهی تردد داشت که البته یکی از آن‌ها خانه اصلی و استقراری‌اش بود. علاوه بر خانه‌های جمعی و پایگاهی، هر فرد موظف بود یک خانه و یا حداقل یک اتاق تکی مخصوص به خود هم داشته باشد. چنین اتاقی در موارد ضربه ویا لورفتن و حتی مشکوک‌شدن خانه‌های پایگاهی می‌توانست بلافاصله مورد استفاده قرار گیرد و فرد همه فعالیت‌های خود را تا حل مشکلات پیش آمده، از آنجا سازمان دهد. خانه‌های تکی باید کاملاً پاک و غیرسیاسی باشد و هیچ‌گونه مدرکی که نشان دهد فردِ ساکن آن سیاسی است نداشته باشد که معمولاً با محمل‌های کارگری، دانش‌آموزی ویا دانشجویان شهرستانی تهیه می‌شد.

طبق ضوابط تشکیلاتی، نشانی اتاق تکی را هیچ کس جز خود فرد نباید بداند، تا پیش از این ماجرا نیز همیشه اینچنین بود، اما فشار جریان شهرام و ازدست‌رفتن خانه‌های پایگاهی ما بخصوص خانه مهم و استقراری در خیابان ترقی و محدودیت‌های ناشی از آن باعث شد که من مقداری از اسناد و مدارک مهم سازمانی را به‌خاطر نداشتن جا موقتاً به خانه تکی ببرم. برای این که این مدارکِ عزیزتر از جان از بین نرود و به‌دست ساواک نیفتد، یک روز به مرتضی گفتم نشانی اتاق تکی مرا یاد بگیر تا اگر برای من اتفاقی افتاد بتوانی آن را خالی کنی. به این ترتیب مرتضی نشانی اتاق تکی مرا یاد گرفت.

از روز حادثه و حوادث روزهای پس از آن بگویید.

در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۴، به فاصله چند ساعت، دو ارتباط مهم من(یکی با مجید و دیگری با مرتضی) قطع شد. من پس از دوندگی‌های بی‌حاصل در پی مرتضی صمدیه‌لباف درحالی که شب از نیمه گذشته بود، خسته و کوفته به اتاق تکی واقع در خیابان صفا پشت میدان فوزیه (امام حسین کنونی) رفتم و تا صبح

خواب به چشـمم نیامد و فـردا صبح با بیـم و امید بر سـر قرارهـای مجید و مرتضـی رفتم، امـا از هیچ‌یـک خبـری نبـود. قرارهـای ذخیـره را اجـرا کـردم بـاز هـم خبری نشـد. در اثر قطع همزمان ارتباط با مجید و مرتضی بسیاری از ارتباطات جانبی‌ام هم قطع شده بود. با عبدالرضا منیری جاوید تماس گرفتم و از طریق او چند نفـری را پیدا کردم. ناصر انتظارمهدی را هم که همشهری‌ام بود به کمک یک سرپل ارتباطی در شیراز پیدا کردم. ناصر در تهران بود، او هم بخشـی از ارتباطاتش قطع شـده بود، اما هنوز با مهدی کتیرایـی و محمدعلی توحیدی (از افراد علنی گروه ما) و شماری دیگر ارتباط داشـت. ارتباط با علی خدایی‌صفت (دیگر عضو علنی) و زندانیان تازه آزاد شده هم قطع شد.

تحلیل آن موقع ما کماکان این بود که مجید و مرتضی توسـط شهرام و بهرام دستگیر شده و در سازمان زندانی‌اند. براساس این تحلیل من سعی داشتم از دست نارفیقان دور بمانم، چون به‌خوبی می‌دانستم که نفر بعدی من هستم تا افراد را پیدا و جمع کنم. سه چهار روزی گذشت، از روز پنجم، به توصیه ناصر انتظار مهدی باوجود این که خانه مطمئن پایگاهی نداشتم، دیگر به خانه تکی نرفتم.

برنامه این بود که از طریق زندانیان سیاسی و آیت‌الله طالقانی، شهرام و بهرام را برای آزادی مجید و مرتضی زیر فشار بگذاریم. به سرعت دسـت به کار شدیم. متوجه شدیم تنها امکانی که می‌شود از آنجا با سـایر برادران و بخصوص زندانیان تازه آزاد شده و در رأس آن‌ها فرهاد صفا[۱] تماس گرفت. جواد برائی در شیراز بود. بلافاصله شناسنامه ومدارک جعلی درست کردیم ومن پس از چهار سـال دوری از شـهر زادگاهم وبا آن که پرواز با هواپیما و حضور در آن شـهر برایم بی‌خطر نبود با هواپیما به شـیراز رفتم. جواد را ملاقـات کرده و موضوع مفقودشـدن مجید و مرتضی را برایش گفتم و خواستم که ما را به فرهاد صفا وصل کند. جواد اگرچه با ما همبستگی داشـت، ولی آن‌گونه که من انتظار داشتم فعال نشـد و به‌اصطلاح کمی محافظه‌کاری کرد.[۲]

---

۱ – فرهاد علاوه براین که به لحاظ تئوریک و مبارزاتی بالاترین فرد آزاد شـده بود، مدت‌ها مسـئول اسـتان فارس و مسـئول مسـتقیم خود من بود. یکبار هم وقتی مجید در تماس با او قضایای پرچمدار را گفته بـود فرهاد با ذکر نام من پرسیده بود فلانی چه موضعی دارد و با کدام جریان است و مجید به وی گفته بود که با هم هستیم.

۲ – جواد برائی فارغ‌التحصیل دانشـکده مهندسی دانشـگاه شیراز، از اعضا و کادرهای قدیمی سـازمان و از مسئولین

علت هم این بود که تازه از زندان آزاد شـده بود و تجربه ما در مبارزات چریکی پس از شـهریور ۵۰ را نداشت، با این همه قول همکاری داد و من همان روز مجدداً با هواپیما به تهران بازگشتم. موقع برگشـت، در فرودگاه شیراز کسی مرا شـناخت ولی نه او ونه من به روی خود نیاوردیم، از این‌رو من به تهران بازگشتم. تلاش من بر دو محور استوار بود:

۱ـ فشار بر سازمان برای رهایی مجید و مرتضی

۲ـ برقراری ارتباطات قطع شده خودمان

پس از خانـه تکی هیچ امـکان مطمئن دیگری نداشـتم. مرتضی خانـه پایگاهی جدیدی (در خیابان منوچهـری) گرفته بود، ولـی به‌دلیل تازه‌بودن قـرار بود کم به آن تـردد کنیم، تا حساسیت‌برانگیز نشود. کلید اضافی آن خانه هم هنوز درست نشده بود. مهمتر از همه، من فکر می‌کردم ممکن است مرتضی و مجید این نشـانی را به‌عنوان محل سکونت جدید به نارفیقان گفته باشـند، بنابراین رفتن به آن خانه برای من کـه به یقین و قطعیت می‌دانسـتم نفر بعدی لیست هستم، خطرناک بود.

مبنای تمام محاسبات آن موقع براساس "دسـتگیر و زندانی شدن" مجید و مرتضی توسط نارفیقان بود.

چهارشنبه ۲۴ اردیبهشـت، ناصر انتظار مهدی خبر آورد که منزلی خالی دارد. بعدها فهمیدم این مکان امن منزل سـرهنگ کتیرایی رئیس اداره اطلاعات و ضد اطلاعات شهربانی استان فارس اسـت. سـرهنگ کتیرایی عموی مهدی کتیرایی دانشجوی دانشـگاه علم‌وصنعت، از اعضای علنی سـازمان و نیز عضو گروه ما بود. سـرهنگ کتیرایی آن‌موقع در شیراز بود و کلید خانه‌اش را به مهدی (برادرزاده‌اش) داده بود. این خانه، مکانی نبود که بشود برای مدت طولانی

سابق استان فارس پیش از شـهریور ۵۰ و در همان سال‌ها مدتی نیز مسئول تشـکیلاتی خود من بود. در جریان ضربه شهریور ۵۰ دستگیر و پس از تحمل سه‌سال زندان تازه آزاد شده و در شیراز به‌سـر می‌برد. او سال‌هاست که در پادگان اشرف در عراق به‌سـر می‌برد. عدم‌سـنخیت او با مناسـبات کنونی حاکم بر سـازمان تحت امر رجوی باعث شده که رشد تشکیلاتی نداشـته و بیشتر به کارهای عملی و سـاختمانی مشغول است. جواد انسان وارسـته‌ای بود که از اتخاذ تصمیم‌های قاطع درباره آنچه که درست می‌داند می‌گریخت.

روی آن حساب کرد، اما در شرایط ویژه ما و نیز در شرایط خانه‌گردی‌های شبانه ساواک، بسیار امن بود. درعین حال هرآن ممکن بود سرهنگ کتیرایی برای مأموریت به تهران و خانه خودش بیاید و ما باید قبلاً از آنجا می‌رفتیم.

دو شب را در خانه سرهنگ کتیرایی به‌سر بردم و صبح روز جمعه ۲۶ اردیبهشت، برای تخلیه مدارک و اسناد سازمانی به اتاق تکی رفتم. ناصر انتظار مهدی مرا تا نزدیکی‌های محل همراهی کرد و قرار شد ساعت ۴ بعدازظهر دوباره یکدیگر را ببینیم.

اتاق من در آن خانه در سمت دیگر ساختمان اصلی بود. این مجموعه، راهرو و دری داشت که به اتاق من منتهی می‌شد. من برای عادی‌سازی کلید در راهرو را به صاحبخانه داده بودم و هرگاه که به خانه می‌رفتم کلید را از آن‌ها می‌گرفتم.

۲۶ اردیبهشت نیز پس از ورود به خانه به روال همیشگی، کلید راهرو را خواستم. گفتند کلید نزد پدر خانواده است که برای خرید بیرون رفته وبه‌زودی می‌آید. مرا به اتاق خودشان دعوت کردند. کمی نشستم، چای آوردند. این کار غیرعادی نبود و درگذشته نیز من برای درس‌دادن به فرزندانشان به اتاق آن‌ها می‌رفتم. چای باعث شد که قرص سیانوری را که در دهان داشتم در بیاورم.

قند را در دهان گذاشته و چای را مزه‌مزه می‌کردم که یکباره چند مأمور که یکی‌شان خیلی غول‌پیکر بود با مسلسل یوزی در دست به درون اتاق ریختند. آه از نهادم برآمد. ناگهان تمام علائم مشکوک از مقابل چشمم رژه رفتند، اما بسیار دیر شده بود. سرما تمام تنم را گرفت، فهمیدم پس از چند سال مخفی کاری و مبارزه مسلحانه و جنگ و گریز، مرحله جدیدی آغاز شده است؛ مبارزه‌ای از نوع دیگر: رودررو و چشم در چشم، با سلاح‌هایی متفاوت از گذشته. چای در دهانم به یخ و آن قند لعنتی به زهر تبدیل شد. تلخی تمام دهانم را گرفت وآن قند، تلخ‌ترین شیءای شد که تا آن لحظه در دهان گذاشته بودم، تلخ‌تر از سیانور. تا سال‌های بعد هرگاه قندی در دهان می‌گذاشتم یاد تلخی آن قند لعنتی می‌افتادم.

من در ظاهر آرام ولی در درونم غوغایی بود. پس از شوک اولیه، دنبال این بودم که ببینم ضربه از کجاست تا خودم را در وضعیت جدید تعریف کنم و برای حوادث پیش‌رو که مطمئناً خوشایند نبود فکر کنم. خنده‌دار است ولی واقعی است اگر بگویم از همان لحظه دستگیری فکر فرار بودم.

فرمانده اکیپ پس از مطابقت چهره من با عکس آلبومی که در دست داشت، از طریق بی‌سیم به مرکز هویت مرا تأیید و خبر دستگیری مرا داد. او یکباره از دهانش در رفت: "شانس آوردی که ما تو را دستگیر کردیم. سازمان رفقایت را کشته است، ما آمده‌ایم تو را نجات بدهیم."

من قیافه احمقانه‌ای گرفتم، یعنی این که معنی حرفت را نمی‌فهمم. او شروع به بلبل‌زبانی کرد و از کشته‌شدن یک‌نفر در خیابان ادیب‌الممالک و مردی دیگر در خیابان گرگان گفت و افزود: "از این که دستگیر شده‌ای باید بسیار خوشحال باشی چون نفر بعدی برای ترور تو بودی. رفقایت دربه‌در به‌دنبال تو هستند تا تو را هم بزنند...."

من ساکت به صحبت‌های فرمانده اکیپ گوش می‌کردم. با شنیدن جملات او، این‌بار چیزی در "درونم" فروریخت و زانوهایم سست شد، رعشه‌ای بر تنم افتاد که قادر به ایستادن نبودم. چنان درد جانکاهی بر جانم نشست که درد و تلخی دستگیری چند لحظه پیش، همگی به یکباره فراموشم شد.

با حرف‌های فرمانده اکیپ، تمام ماجرا برایم روشن شد و دانستم که چه فاجعه‌ای صورت گرفته و این که مجید کشته شده، ولی مرتضی حداقل برای مدتی زنده بوده است، چون او تنها کسی بود که نشانی این خانه را می‌دانست.

بقیه ماجرا روشن است؛ دستبند و چشم‌بند و پیش به‌سوی کمیته مشترک ضدخرابکاری در میدان توپخانه. فاصله میدان فوزیه تا میدان توپخانه، آن هم برای گشتی‌های کمیته مشترک چندان زیاد نبود، اما برای من بسیار طولانی بود، مثل این که از کره‌خاکی به دنیایی دیگر می‌رفتم. آواری از مشکلات بر سرم ریخته بود. تنها دستگیری و آمادگی برای شلاق و شکنجه نبود، این ساده‌ترین بخش مسئله بود. تا اندازه‌ای به خودم اطمینان داشتم. از صحبت‌های فرمانده اکیپ به قطعیت می‌دانستم که مجید کشته شده است، اما نمی‌خواستم باور کنم. فهمیده بودم که مرتضی هم سرنوشتی مشابه مجید داشته، اما نمی‌دانستم سرانجامش چه بوده. عصبانی بودم که چرا نسبت به واکنش پرچمدار ساده‌اندیشی کرده و طی این مدت تحلیل غلط کرده‌ایم. به یارانی که در بیرون بودند فکر می‌کردم، به فرهاد صفا، به محمد اکبری آهنگر و شماری که تازه از زندان آزاد شده بودند و این که آن‌ها پس از حذف ما سه نفر چه خواهند کرد؟ ما سه نفر

انبوهی تجربیات چندین سال مبارزه چریکی را داشــتیم، اما آن‌ها تازه از زندان بیرون آمده بودند و کمترین تجربه‌ای نداشتند. به سرنوشت سازمانی که با خون دل و خون تن پرورانده بودیم فکر می‌کردم که چگونه پرچمدار همه را از بین برد. به خودم لعنت می‌فرستادم و حتی فحش می‌دادم که ای احمق! چرا به علائم مشکوک اطراف خانه تکی توجه کافی نکرده‌ای!

در گیرودار این نبرد درونی و خاموش بود که اکیپ‌ها به کمیته رســیدند، مرا تحویل دادند و رفتند. چشم‌بند هنوز بر چشمم بود. پیش از این درباره بازجویی و شکنجه و نیز کمیته مشترک، گزارش‌ها و نوشته‌های زیادی را با دقت خوانده بودم. بسیاری را برای نشریه داخلی و نیز نشریه امنیتی تنظیم و تایپ کرده بودم. درباره شیوه‌های شکنجه با کابل وآپولو ودستبند قپانی و نحوه بازجویی پس‌دادن بســیار خوانده بودم، همه آن‌هــا یکباره به مغزم هجــوم می‌آوردند. به‌دلیل ســال‌ها فعالیت در گروه الکترونیک و شنود بی‌ســیم‌های ســاواک و کمیته مشترک، صدای بســیاری از تیم‌های عملیاتی و نام‌های مستعارشان نظیر ســیمرغ، آرش، کورش و فرماندهان عملیات از جمله دکتر! "جوان" در گوشم بود.

انتظار داشتم بلافاصله به اتاق شکنجه و شلاق بروم. خودم را آماده می‌کردم و به خود روحیه می‌دادم که اکنون موقع امتحان است. ســناریوهای گوناگونی طرح‌ریزی می‌کردم، مسائل را اصلی و فرعی می‌کردم، این‌که کدام اطلاعات مطلقاً باید حفظ شود، کدام ممکن است لو رفته باشــد و نســبت به کدام ممکن اســت حدس و گمان بزنند. برای هریک محمل‌ها و اطلاعات سوخته و قلابی درســت می‌کردم. می‌دانستم که بدون شــکنجه و کتک نباید چیزی بگویم و اطلاعات سوخته و قلابی را برای پس از کتک گذاشته بودم.

احســاس غریبی داشــتم؛ ترکیبی از خشــم، ترس، کنجــکاوی و دلهره. خشــم از خیانت پرچمدار و جنایتی که مرتکب شــده بود و همچنین از خودم که بی‌دقتی کرده بودم. ترس برای رویاروشدن با شکنجه و شــلاق و حوادثی که مطمئناً ناخوشــایند و دردناک است. کنجکاوی غریبی که می‌خواست شنوده‌های سالیان طولانی پشت بی‌سیم‌ها را باواقعیت صحنه، مقایسه کند، و سرانجام دلهره از این‌که بر من چه خواهد رفت و تا کجا و تا کی مقاومت خواهم کرد؟

با چشم‌بند کنار دیوار سنگی دایره کمیته ایستاده بودم و هر آن منتظر بودم که ضربات مشت

و لگد از چپ و راســت فرود آید و سرم را به نبش و تیزی دیواره‌های ســنگی بزند و بعد هم اتاق شکنجه و شلاق.

درگیرودار خیالات و توهمات درونی بودم که صدایی، مرا با نام کوچکم صدا کرد:»چطوری سعید!» چند ســالی بود که این نام را نشــنیده بودم. پیش از شهریور ۵۰ در ســازمان با نام‌های کوچک یکدیگر را می‌شناختیم، اما پس از شروع مبارزه مسلحانه، نام‌های تشکیلاتی گوناگونی داشتم: بن احمد، علی، علیرضا، مصطفی و این اواخر هم کریم. کریم کشاورز! اهل روستاهای اطراف شیراز، با هشت ـ نه سال سواد اکابر و تکنسین کارخانه آزمایش!

حالا پس از این همه ســال در کمیته مشــترک ضدخرابکاری، یکی مرا با اسم اصلی‌ام صدا می‌زد: سعید. این اسم همان‌قدر برایم غریب بود که طنین صدای بازجو. چنان اسم کوچک مرا بر زبان آورد که گویی سالیان سال اســت یکدیگر را می‌شناسیم. واقعیت این بود که همین‌طور هم بود، بعدها دانستم که او پرونده‌ای از سوابق زندگی، مدرســه و دانشگاه و افراد فامیل من با عکس و تفصیلات داشــت و از این لحاظ مرا می‌شــناخت (البته دوران پیش از شــروع فعالیت چریکی) و من هم سیستم را به‌خوبی می‌شناختم.

مدتی مکث کردم، از ضربات مشــت و لگد خبــری نبود. همان صدا گفت: «چشــم‌بندت را بردار»، جوان خوش‌سیما و شیک‌پوشی را دیدم با شلوار و پیراهنی سفید که بیشتر به کارمندان وزارت‌خارجه می‌خورد تا بازجوی کمیته مشترک ضدخرابکاری. بعدها فهمیدم، بازجویی است با نام کوچک واقعی فریدون و نام سازمانی رحمانی. رحمانی شروع به صحبت کرد. او نیز همان حرف‌های فرمانده اکیپ دســتگیرکننده‌ام را زد، البتــه مثل او بلبل زبانــی نمی‌کرد، مطلبی را می‌گفت و مکث می‌کرد تا واکنش مرا ببیند. من هم خود را به سادگی زده بودم.

در همین موقع کســی رحمانی را صدا زد و او به‌ســرعت به‌ســوی صدا رفت. من ماندم و بدون چشم‌بند که رفت‌وآمدها را کنجکاوانه نگاه می‌کردم. ربع ساعتی گذشت، رحمانی دوباره آمد، دست مرا گرفت و مرا همراه خود بــه یکی از راهروهای طبقه همکف برد. در انتهــای راهرو اتاق بزرگ و شــیکی بود، مثل اتاق کار مدیرکل‌ها و وزیرها. او مرا همراه خود به درون اتــاق برد. ده‌نفری در آن اتاق بودند، یکی پشت میز نشسته بود و دیگران هم ایســتاده و نشسته بودند. من که وارد شدم ابتدا

شروع کردند به وارانداز کردن من. عکس‌های دوران دانشجویی و نیز عکسی را که در آلبوم ساواک از من داشتند با من مقایسه می‌کردند. از شهریور ۵۰، چهارسالی گذشته بود. یکی گفت: خیلی تغییر کرده‌ای، با این عکسی که از تو داریم، کسی تو را نمی‌شناخت. این را به‌خوبی می‌دانستم.

دیگری برای آن که اظهار معلومات کند گفت: به چشم‌هایش نگاه کن، تغییر نکرده.

در دل به حماقتش خندیدم. از نوع رفتار متقابل آن‌ها فهمیدم رده رحمانی در مقایسه با افراد جدید بسیار پایین است. ماه‌ها بعد و طی بازجویی‌های بعدی نام‌شماری از آن‌ها را دانستم. دکتر! حسین‌زاده همان کسی بود که پشت میز بود. دکتر! عضدی، دکتر جوان، تهرانی (بهمن نادری‌پور)، آرش (فریدون توانگر)، رسولی، منوچهری، هوشنگ، ریاحی، رضایی و...

ساعت حدود چهار بعدازظهر شده بود، به یاد ناصر انتظار مهدی افتادم که الان بر سر قرار من است و من اینجا در بند هستم. البته خوشحال بودم که بدون شکنجه و کتک این قرار سوخت.

حسین‌زاده گفت: غذا خوردی؟

گفتم: اشتها ندارم.

با لحنی تمسخرآمیز گفت: خوب معلوم است، ولی چای که می‌خوری؟ منتظر جواب من نشد و به رحمانی گفت: فریدون چند تا چای بیار. بعد گفت: می‌دانی اینجا اتاق تیمسار زندی‌پور بود که شما او را کشتید. بعد هم در رثای زندی‌پور و این که او خیلی دلش به حال شما می‌سوخت سخنرانی کرد. فهمیدم که او جانشین زندی‌پور است.

گفت: اکبر را می شناسی؟ (نام تشکیلاتی مجید)

گفتم: آره.

گفت: ده روز پیش توسط سازمان در یکی از کوچه‌های خیابان ادیب‌الممالک توسط سازمان کشته شد.

می‌دانستم که متأسفانه راست می‌گوید، با این همه با تعجب او را نگاه کردم.

گفت: خودشان را تیم‌های عملیاتی ما معرفی کرده و جنازه را هم برده‌اند.

حالت اندوهگین مرا که دید گفت: کاظم را هم که می‌شناسی؟! (نام تشکیلاتی مرتضی صمدیه) او را هم زده‌اند، ولی نمرده. ما او را از مرگ نجات دادیم والان مهمان ماست. کلمه

مهمان در گوشم طنین ناخوشایندی داشت با این همه به روی خود نیاوردم.

حسین‌زاده سپس ادامه داد: «تو باید خوشحال باشی که توسط ما دستگیر شده‌ای. طی ده روز گذشته، سازمان دو نفر را تصفیه کرده و تو هم نفر سوم بودی.»

اطلاعات من برای رسیدن به تصویر دقیق از فاجعه کامل شده بود. یاد نوشته‌های شهرام در مقاله پرچم می‌افتادم که ما را به مارهای سمی و خطرناک تشبیه کرده و می‌خواست «سر این مارهای افسرده از انجماد شرایط» در زیر پا کوبیده و له شود. یاد گفته بهرام آرام و وحید افراخته خطاب به مرتضی صمدیه افتادم که موقع اعلام جدایی من گفته بودند: «کریم سرباز فراری است و اگر قدرت داشتیم یک گلوله در مغزش خالی می کردیم.»

حسین‌زاده در دادن اطلاعات وسواس نداشت و یکریز صحبت می کرد: «شما ممکن است خودتان ندانید و باور نکنید، ولی سرنخ رهبرانتان همه وابسته به اجانب است.» او از پیشرفت‌های کشور تحت رهبری داهیانه شاهانه سخن می گفت و این که «ما به جوانی خود هم رحم نکردیم و می‌توانستیم دکتر و مهندس‌های خوبی شویم، خانواده تشکیل دهیم و....»

میان صحبت‌هایش ناگهان تلفن زنگ زد. حسین‌زاده با احترام به تلفن کننده جواب داد. حدس زدم آن طرف خط یا پرویز ثابتی است یا نصیری. با اشاره دست او رحمانی مرا به بیرون اتاق برد و رو به دیوار نگه‌داشت. لای در باز بود و یک در میان پاسخ‌های محترمانه حسین‌زاده را می‌شنیدم.

حدود نیم‌ساعت بعد دوباره مرا به اتاق بردند. حسین‌زاده بی‌مقدمه پرسید: می‌خواهی مرتضی را ببینی؟ من ابتدا کمی مکث کردم (چون تا آن‌موقع مرتضی صمدیه را با نام کاظم می‌شناختم)، ولی به‌سرعت متوجه شده و جواب مثبت دادم. حسین‌زاده به تهرانی اشاره کرد و من و او از اتاق بیرون آمدیم. راهرو را تا دایره اصلی طی کرده و به یکی دیگر از راهروها که بهداری بود رفتیم. در سمت چپ آن راهرو وارد اتاقی شدیم. یک تخت بیمارستانی بود و تعدادی لوله و سرم و مرتضی که با لباس بیمارستان روی تخت دراز کشیده بود، سرش باندپیچی بود و اطراف شکمش هم بسیار برجسته بود.

تهرانی ابتدا رو به من کرد و گفت: «این هم رفیقت...» بعد خطاب به مرتضی گفت: «این هم سعید، زنده و سالم و سرحال ...»

درســت ده روز بود که مرتضی را ندیده بــودم. میان ایــن ده روز دنیایی فاصله بــود. این آن «کاظم» سرزنده و فعال و اکتیو نبود؛ بیماری بسیار رنجور و نحیف بود با سرم‌هایی در دست وپا و زخم‌هایی که باندپیچی شده بودند. گلوله اسلحه افراخته از ســمت راست فک او وارد شده و به سمت چپ به‌شدت آسیب زده بود، به‌طوری که به‌راحتی قادر به حرف‌زدن و ادای کلمات نبود. از حادثه پرسیدم، درحالی که به سختی کلماتی را ادا می کرد گفت: «سازمان، اکبر را کشته است.» در مورد خودش هم به اختصــار گفت: «کار رحمان (افراخته) اســت.» همان‌طور که روی تخت خوابیده بود، خم شده و سرش را در بغل گرفتم و شروع کردم به بوسیدن و بوییدن او. نمی‌خواستم جلوی مأموران ساواک گریه کنم، اما نتوانستم خود را کنترل کنم. هردو سخت گریستیم.

با دیدن قیافه نحیف و زخمی مرتضی با سرم‌های بالای ســر و پایین پایش در اتاق بهداری کمیته مشترک ضدخرابکاری، به سرنوشت اندوهبار مبارزه‌ای که با هزاران عشق و امید شروع کرده بودیم، می‌اندیشــیدم. من از دیدن مرتضی خوشحال شــدم، اما او از دیدن من اندوهگین شد. علت را فهمیدم، در این هنگام فکری مثل برق از ذهنم گذشت. رویم به مرتضی بود و پشتم به تهرانی و نگهبانی که داخل اتاق بود. خطاب به مرتضی، با صدایی که تهرانی بشنود گفتم:

«هرچه زودتر خوب شــو تا انتقام اکبر را از آن‌ها بگیریم.» همزمان به مرتضی چشــمک زدم. چشمکی که تهرانی و نگهبان نمی‌دیدند، ولی مرتضی به خوبی دید وبرقی در چشمانش درخشید. من این حرف را زدم تا خود را به ساواک آن‌گونه که شهرام ما را تحلیل کرده بود بنمایانم، تا در زمان و موقعیت مناسب بتوانیم از دست ســاواک خلاص شویم. مرتضی هم به‌سرعت خط را گرفت. به این ترتیب اولین سنگ بنای فریب‌دادن ساواک توسط من و مرتضی گذاشته شد.

چطور شد که این جملات به ذهن شما خطور کرد؟

من این حرف را بر مبنــای تحلیل پرچمدار از جریان دگماتیســم مذهبــی زدم. پرچمدار در مقاله "پرچم"، نیروهــای مذهبی را به صــادق، نیمه‌صادق و ناصادق تقســیم‌بندی کرده بود. براســاس نظر او صادق‌ها به ایدئولوژی پرولتــری خواهند گروید. نیمه‌صادق‌هــا از آنجا که در اثر ضربات ایدئولوژیکی پرچمدار قادر به ســازمان‌یافتگی نیســتند مجبورخواهند شد رهبری پرولتاریا(بخوانید تقی شهرام) را بپذیرند و ناصادق‌ها با گرایش به راست به سازمان‌هایی نظیر

فالانژهای لبنان تبدیل خواهند شد و در شکار انقلابیون، همدست رژیم خواهند شد.

رد پای این تحلیل را در تصمیم‌گیری برای ترور مرتضی و مجید هم می‌بینیم. ما از این تحلیل تا زمانی که افراخته دستگیر نشده و به همکاری خیانت‌بار تن نداده بود بسیار استفاده کردیم و کم مانده بود که موقعیت فرار به‌دست آوریم که با دستگیری افراخته و وادادن او، شکنجه‌های مرتضی ومن شروع شد. در این‌باره بیشتر خواهم گفت.

پس از گفت‌وگوی رد و بدل شده میان ما، تهرانی از اتاق بیرون رفت، من ماندم و مرتضی و یک نگهبان که در اتاق بود. حرف زیادی نمی‌شد زد، چون حرف‌زدن برای او مشکل بود، نگهبان هم درست کنار تخت نشسته بود به‌علاوه فکر دوربین و میکروفن مخفی هم بودم. مدتی بالای تخت و مدتی کنار تختش نشستم. گاه با نگاه و گاه به کمک کلماتی که معنای واقعی‌اش را می‌فهمیدیم، چند کلمه‌ای با هم حرف می‌زدیم. یک‌ساعتی گذشت، تهرانی وارد شد و به من گفت: "امشب می‌روی به بند تا ببینم فردا برایت چکار می‌توانم بکنم."

او به این ترتیب به من فهماند که بازجوی اصلیِ من و مرتضی است. دست مرا گرفت و با هم از اتاق مرتضی بیرون آمدیم.

حدود ساعت هفت یا هشت شب بود و هوا تاریک شده بود. دوطبقه بالا رفتیم و مرا تحویل نگهبان سربند (کلیددار) داد. در بین راه گفت: به سلول‌های بغلی که مورس می‌زنی، اسمت را نگو. گفته او برایم جالب بود، چرا که از نظر اوتماس من با سایر زندانیان مفروض بود، منتها می‌خواست که نام واقعی‌ام را نگویم. کلیددار هم مرا تحویل نگهبان داخل بند داد و به این ترتیب اولین شب دستگیری‌ام در یکی از سلول‌های انفرادی بند ۳ کمیته مشترک ضدخرابکاری آغاز شد.

می‌دانیم که شرایط شما (مجید، مرتضی و شما) از همه نظر ویژه بود. چه در بیرون زندان و دوران مخفی کاری از نارفیقان، چه در فاجعه شهادت مجید و ترور مرتضی و اکنون در شکنجه‌گاهی که بازجوهایش شلاق نمی‌زنند. از اولین شب در سلول و اولین تجربه زندان بیشتر برایمان بگویید؟

نگهبان مرا به سلول انداخت و در آهنی را با صدای گوشخراشی پشت سرم بست. تنهایی

و تاریکی سلول باعث هجوم سیل‌آسای حوادث آن روز بر من شد. درست است که از دیدن مرتضی خوشحال شده بودم، اما همه‌چیز بر باد رفته بود. حجم حادثه و فشارهای عصبی ناشی از آن مانند بمباران سنگینی از درد و رنج و سؤال دوباره بر من باریدن گرفت.

می‌خواستم بخوابم و از این دنیا خارج شوم، باوجود خستگی مفرط خوابم نمی‌برد. بی‌حوصله، خسته و درمانده‌تر از آن بودم که به سلول‌های بغلی‌ام مورس بزنم یا جواب آن‌ها را بدهم. شروع کردم به قدم‌زدن، ابتدا که دور می‌زدم، سرم گیج رفت. سپس در قطر سلول، سه قدم کوتاه می‌رفتم و سه قدم کوتاه بازمی‌گشتم. از خودم و بی‌توجهی‌ای که کرده بودم عصبانی بودم. اندوه از دست‌دادن مجید، چهره نحیف و زخمی مرتضی با سرم‌های آویزان به وی و شکنجه‌ای که بی‌تردید دیر یا زود در راه بود نیز ذهنم را مشغول کرده بود.

قدم‌زدن در تنهایی سلول به‌تدریج ذهنم را نظم بخشید. به آموخته‌هایم پناه بردم و به یاد میرزاکوچک خان افتادم و ضربه‌ای که پیشینیان همین پرچمدار با توجیهاتی مشابه به میرزا زده و سرانجام خالوقربانی که سر میرزا را در سینی تقدیم رضاشاه کرد، ولی خود جان و نام سالم به در نبرد. یاد مصدق افتادم و تهمت‌های آنچنانی حزب‌توده بر او و سرنوشت همان حزب پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

یک موضوع برایم بسیار روشن بود: دشمن اینجاست نه جای دیگر. رژیمی که سال‌هاست به مبارزه با آن برخاسته‌ام و اکنون من و مرتضی را دستگیر کرده و زندانبان ماست. در روشنای چنان تحلیلی، تصمیمی قاطع گرفتم، به‌هیچ‌وجه نباید شهرام و بهرام و شماری از نارفیقانی را که ردشان را داشتم لو بدهم، البته نه به‌خاطر این که از آن‌ها خوشم می‌آمد راستش را بخواهید در آن موقع بسیار هم بدم می‌آمد، اما پیش خود گفتم هرگونه کوتاه‌آمدن و راست‌روی، تأیید تحلیل‌های پرچمدار است و مقاومت در برابر ساواک، باطل‌السحر تحلیل‌های آنچنانی اوست.

پیش خود گفتم سازمان که از بین رفت، صحنه مبارزه اجتماعی و تشکیلاتی را هم که از دست دادیم، طوری رفتار کن که نام و یاد سازمان، رهبران و رهروانش در تاریخ به نیکی بماند، طوری رفتار کن که مظلومیت مجید و کاظم ذوالانوار خدشه‌دار نشود. به خودم گفتم سعید! این قیامت توست؛ تک و تنها. این نگاه، این نگاه فراسازمانی و درواقع تاریخی، آبی شد بر آتش درون

من. مرهمی شد بر زخم‌های عمیق یکی دوساله نارفقیان و فاجعه قتل مجید و ترور مرتضی و نابودکردن هستی سیاسی و سازمانی‌ما. این نگاه در عین حال که مرا آرام کرد، انرژی هم به من داد. دیگر به سازمان و سرنوشت آن فکر نمی‌کردم، زیرا همه را بر باد رفته می‌دیدم. به مسئولیت شخصی، فردی و تاریخی‌ام می‌اندیشیدم، از این منظر بود که مبارزه را تمام شده ندیدم.

در همین موقع، نگهبان درسلول‌ها را به نوبت برای رفتن دستشویی و شستن ظروف غذا باز می‌کرد، یکی را به چپ و یکی را به راست می‌فرستاد. گفت: غذایت را نخورده‌ای. تازه متوجه مقداری برنج در یک کاسه مسی کج و کوله و مقداری خورش روی آن شدم. گفتم: بعداً می‌خورم. مرا به دستشویی ته بند فرستاد. آبی به صورت زدم و دستم را شستم. برگشتم و آماده خوردن اولین غذای رژیم شدم. از صبح تاکنون غذا نخورده بودم، گرسنگی شدیداً فشار می‌آورد. در تاریکی سلول انفرادی، با دست لقمه‌ای گرفتم و با اکراه به دهان گذاشتم، دیدم خورش آلوست. دنیایی از شادمانی مرا فرا گرفت، گویی پر در آورده و به بیرون از زندان رفته‌ام.

خورش آلو، که شیرازی‌ها به آن آلو بخارا می‌گویند خوراک مطلوب من بود و البته هنوز هم هست. در خانواده که بودم، مادر و مادربزرگ (عزیزی) با ماهیچه و گاهی گوشت کبک، خورش آلوی بسیار خوشمزه‌ای درست می‌کردند. در خانه‌های پایگاهی هم هرگاه که من مسئول پختن غذا بودم خورش آلو درست می‌کردم، البته غذا پختن من مایه جوک و طنز شده بود، می‌گفتند کریم فقط بلد است خورش آلو درست کند. نوبت آشپزی که به من می‌رسید شرط می‌کردند که خورش آلو درست نکنم، من هم ظاهراً قبول می‌کردم، اما وقتی می‌دیدم به‌جز آلو موادغذایی دیگری در خانه نیست باز همان خورش آلو را درست می‌کردم و در مقابل اعتراض دیگران می‌گفتم، مواد دیگری به‌جز آلو نداشتیم.

دستورالعمل هم بسیار ساده بود؛ در موارد معدود کمی گوشت چرخ کرده گلوله شده، کار ماهیچه و گوشت کبک رؤیایی را می‌کرد، ولی بیشتر اوقات از گوشت هم خبری نبود. سپس برای هریک از افراد حاضر در پایگاه، ۸ تا ۱۰ دانه آلو در آب می‌ریختم همراه با روغن و مقداری شکر. کمی هم آبلیمو اضافه می‌کردم تا ترش و شیرین شود و آن را روی اجاق می‌گذاشتم تا به‌تدریج پخته و غلیظ شود؛ این خورش آلوی دست پخت من بود که گاه آن را با نان و گاه با برنج می‌خوردیم.

حال در اولین شب سلول، غذا خورش آلو بود. رگه‌هایی از گوشت درآن دیده می‌شد، اما من با علاقه و کنجکاوی شروع به شمردن آلوها کردم.از تعداد آلوهای من برای هر نفر در خانه پایگاهی، بیشتر بود. خنده‌ام گرفت، با خود گفتم بخور! می‌بینی! چندان هم سخت‌تر از خانه تیمی نیست. چند لقمه‌ای که خوردم ناگهان این شعر بر زبانم جاری شد: هر که گریزد زخراجات شام/بار کش غول بیابان شود. در تنهایی سلول کلی با خود خندیدم. مدتی شعر را زمزمه کردم تا خستگی بر من چیره شد. کهنه پتویی را که در سلول بود، به دوش کشیده و به خواب رفتم.

می‌دانیم که شما و مرتضی صمدیه تا پیش از دستگیری افراخته با هم در یک‌جا بودید، چه شرایطی باعث شد تا دو هم تیم را بر خلاف ضوابط اطلاعاتی و امنیتی در یک‌جا قرار دهند؟

فردا از تهرانی خبر نشد، دو روز بعد با یک دسته بزرگ کاغذ بازجویی به سلول من آمد.

من برای تحریک او و بازکردن سر صحبت و در تلاش برای دیدن دوباره مرتضی گفتم: منتظر شما بودم، اما مثل این که موضوع برای شما اهمیت زیادی ندارد؟ درحالی که دسته کاغذهای بازجویی را به من می‌داد، گفت: بنشین و همه‌چیز را از ابتداتا انتها بنویس. فکر هم نکن که تو و مرتضی تنها هستید؛ فرد دیگری پیش از شما خودش را معرفی کرده و از مارکسیست‌شدن سازمان به ما خبر داده بود. این موضوع برای ما خیلی مهم است. شخص اول مملکت در جریان کار شما قرار دارند.

تاکتیک من مؤثر واقع شده بود و او برای این که نشان دهد موضوع برایشان مهم است شروع به دادن اطلاعات کرد.

با شنیدن صحبت‌های تهرانی گوشم تیز شد و به یادم آمد اتاق مرتضی در بهداری کمیته مشترک در سمت چپ بود، ولی درست روبه‌روی اتاق مرتضی، در سمت راست اتاقی بود با تختی مشابه که یک‌نفر روی آن نشسته بود. در اتاق باز بود و من آن فرد را دیده بودم. هیکلی تنومند، قدی نسبتاً بلند، سری بزرگ و موهایی مجعد و بلند داشت. البته از سرم و وسایل بیمارستانی خبری نبود. چیزی نگفتم اماحدس زدم فرد مورد نظر تهرانی، همان فرد باشد.

تهرانی حالت خشن بازجویی نداشت و من به‌درستی درک کرده بودم دستشان برای شکنجه و کتک، حداقل در کوتاه مدت، باز نیست. از صمدیه پرسیدم، می‌خواستم هرطور شده

یک‌بار دیگر او را ببینم. تهرانی گفت عجله نکن در فکرش هستم. سپس در را بست و رفت. به‌خاطر دسته کاغذهای بازجویی مایل بودم که کسی سراغم نیاید چون چیزی ننوشته بودم، اما به‌خاطر کسب اطلاعات و امکان تماس با مرتضی مایل بودم تهرانی به من سر بزند. من به‌خوبی دریافته بودم که شرایط برای ساواک بسیار بغرنج و پیچیده است.

صورت مسئله از نظر ساواک چنین بود: سازمانی با ادعای مذهبی و عضوگیری از نیروهای مذهبی، بدون اعلام علنی در درون مارکسیست شده، نه‌تنها مارکسیست شده، بلکه به تصفیه خونین افراد مذهبی هم مبادرت ورزیده، یکی از کادرهای قدیمی و احتمالاً مرکزیت خود را کشته، یک‌نفر دیگر را ترور کرده و یک کادر قدیمی هم در این میان دستگیر شده است. برای ساواک فرصت از این طلایی‌تر نمی‌شود. ما (ساواک) سال‌ها اعلام می‌کردیم که اینها "مارکسیست‌های اسلامی" هستند، یعنی مارکسیست‌هایی هستند با پوشش و چهره اسلامی. حالا خبر می‌رسد که نه‌تنها پوشش اسلامی را کنار گذاشته‌اند، بلکه به کشتن مسلمان‌ها اقدام کرده‌اند. دو و احتمالاً سه نفر از این مسلمان‌ها هم توسط ما دستگیر شده‌اند. پس اینها مهره‌هایی نیستند که با شیوه کلاسیک شلاق و شکنجه با آن‌ها برخورد کنیم و آن‌ها را از خود برانیم.

ساواک البته مشکلی هم داشت و آن جلد اسلحه مرتضی بود. مرتضی پس از تیرخوردن و خروج از صحنه توسط یک تاکسی‌بار و رفتن به منزل برادرش و پیش از رفتن به بیمارستان سینا، اسلحه خود را گم و گور کرده بود، اما جلد اسلحه به کمرش بود و نشان می‌داد که اسلحه سازمانی مرتضی رولور اسپرینگ فیلد بوده و این یعنی مرتضی از کادرهای عملیاتی است. من هنگام دستگیری غیرمسلح بودم، بنابراین گفتم که تمام این سال‌ها غیر مسلح بوده و در بخش‌های سیاسی و نشریه کار می‌کرده‌ام و بیشتر هم مرا به کارگری می‌فرستادند. می‌دانستند که دروغ می‌گویم، ولی حداقل در آن موقع نمی‌توانستند فشار بیاورند. من این را به‌خوبی می‌دانستم.

شیفت نگهبان‌ها که عوض شد دوباره در سلولم باز شد. تهرانی بود با عکسی در دست. عکس را به من نشان داد و گفت این فرد را می‌شناسی؟ دیدم همان فرد اتاق روبه‌روی مرتضی است. اصلاً به روی خودم نیاوردم. کمی مکث کرده، خوب به عکس نگاه کردم و گفتم: نه او را نمی‌شناسم. سپس برای کسب اطلاعات، سنگی انداختم و با اشاره به عکس گفتم: او هم

توسط سازمان ترور شده است؟

تهرانی لبخندی زد ولی پاسخی نداد و رفت. پس از رفتن تهرانی در گوشه و زوایای ذهنم شروع به جست‌وجو کردم تا بفهمم در سازمان آن فرد را کجا دیده‌ام، اما چیزی به نظرم نرسید.

سرانجام فهمیدید آن فرد که بود؟

بله، او کسی نبود جز محمدعلی (خلیل) فقیه دزفولی، برادر دوقلوی جلیل فقیه‌دزفولی. این دو برادر از نیروهای نزدیک به مهدی تقوایی بودند. در ماجرای شهادت رضا رضایی (خرداد۱۳۵۲)، جلیل دستگیر و به دو سال زندان محکوم شد، اما خلیل متواری و پس از چند ماه به سازمان وصل شد. او در شاخه بهرام تحت مسئولیت ناصر جوهری قرار می‌گیرد و بنا به گفته خودش بسیار ساده و آسان تغییر ایدئولوژی می‌دهد. او ماجرای مارکسیست‌شدنش را این‌گونه بیان می‌کند: "یک‌شب ناصر جوهری، در یک صحبت اختصاصی گفت: سازمان پس از بررسی‌های مفصل و ریشه‌یابی شکست‌های پیشین، بخصوص ضربه شهریور ۵۰، به این نتیجه رسیده که علت تمام آن‌ها و ضمناً علت عدم‌تحرک بیشتر بچه‌ها، آن ایده‌آلیسمی است که به‌نام مذهب و خدا در ذهنشان انباشته شده، از این‌رو سازمان مارکسیست شده است. تو هم فکرهایت را بکن."

صبح فردا ناصر را دیدم، به او گفتم که "فکرهایم را کرده‌ام و من هم مارکسیست می‌شوم."

چنان تغییر عقیده‌ای که با یک‌شب به‌اصطلاح فکر کردن انجام گیرد مطمئناً پایدار نخواهد ماند و اگر شب دیگر فکر دیگری شود، از بین می‌رود. در مورد خلیل نیز این‌طور شد و او کمی پس از تغییر عقیده ـ بهتر است بگویم رها کردن عقیده ـ بی‌انگیزگی و پوچی به سراغش آمد، انگیزه و ارزش‌های پیشین را از دست داده و انگیزه و ارزش‌های جدید را هم کسب و جذب نکرده بود.

پس از دستگیری ناصر جوهری در ۲۷ مرداد ۱۳۵۳، مسئولیت خلیل دزفولی به وحید افراخته سپرده شد. خلیل برای کسب انگیزه‌های انقلابی و پرولتری در اسفند ماه ۱۳۵۳ به کارگری فرستاده شد؛ "پوچ" و "رها شده". درچنان وضعیتی در سوم اردیبهشت ۱۳۵۴ مورد شک گشتی‌های ساواک قرار گرفته و دستگیر می‌شود. در بازجویی ابتدا سعی می‌کند هویت خود را مخفی کند، ولی در فقدان انگیزه برای مبارزه و مقاومت کم می‌آورد و می‌شکند. البته به نظر من خلیل فقیه‌دزفولی تن به خیانت نمی‌دهد. با این همه در بازجویی‌هایش چند نکته مهم

به شرح زیر برای ساواک روشن می‌شود:

۱ـ اطلاعات بیشتری درباره دستگاه‌های شنود ساخته‌شـده توسط سازمان. ساواک، پیشتر از طریق یکی از افراد چریک‌های فدایی خلق بر این گمان بود که دسـتگاه شنود یا رادیوی اف. ام با باند پلیس از خارج تهیه و وارد می‌شود. این‌بار متوجه شد که این دستگاه‌ها در داخل و توسط مجاهدین ساخته شده و فرکانس‌های گوناگون کنترل می‌شود.

۲ـ گزارش و تحلیل بهرام از انفجار در خانه خیابان شـیخ‌هادی؛ این گزارش در جیب خلیل بود و از طریق این گزارش ارتباطات میان حوادث گوناگون آن روز روشـن می‌شـود، تا پیش از آن ساواک آن‌ها را حوادث جدا از هم می‌پنداشت.

۳ـ برای اولین‌بار توسط خلیل فقیه‌دزفولی است که ساواک از روند تغییر ایدئولوژی در درون سازمان باخبر می‌شود.

۴ـ برای نخسـتین‌بار، نقش وحید افراخته به‌عنوان فرمانده عملیات ترور سرتیپ زندی‌پور مطرح می‌شـود. افشـای این اطلاعات باعث حساسـیت فوق‌العاده و ویژه رژیم روی افراخته می‌شود.

به‌خوبی به یاد دارم که روز دسـتگیری در اتاق حسـین‌زاده و بعد هـم در صحبت با تهرانی همه در جست‌وجوی اطلاعات و کسـب خبر از وحید افراخته بودند. افراخته در چشم من قاتل و ضارب مجید و مرتضی بود، اما در چشم بازجوها او قاتل رئیسشان سرتیپ زندی‌پور بود.

توضیح این که خلیل و جلیـل دو برادر دوقلو بودند کـه با یک خال گردن از هم تشـخیص داده می‌شدند. از قرار معلوم پس از دستگیری خلیل بود که مرا از سلول انفرادی زندان اوین دوباره به کمیته مشترک بردند و بساط شکنجه شروع شد، که چرا اسامی اعضای خانه تیمی شیخ‌هادی را نبرده بودی و برای نمونه نامـی از جوهری هم به میان نیاوردی. فکر می‌کردند پس از دسـتگیری من و جوهری با هم تبانی کرده‌ایم، ولی بدون این که تبانی باشـد من صلاح دیدم نام او را نگویم و او هم صلاح دیده بود که خود را عضو تیم خانه شـیخ‌هادی نداند. خلیل پس از دستگیری دوباره به اسـلام روی آورد، پس از مدتی آزاد شـد و شـغل خیاطی را انتخـاب کرد. در جریـان و پس از پیروزی انقـلاب او را در منزل پدرش مرحوم آیت‌الله دزفولی که در همسـایگی منـزل ما واقع در

محله آب‌منگل بود دیدم و به تازگی شنیدم که دارفانی را وداع گفته است. (تحلیل بهرام از انفجار خیابان شیخ‌هادی و با مقدمه‌ای از تقی شهرام در سایت www.meiami.com قابل دسترسی است.) اندکی از باقی ماجرا و این‌که از چه زمانی با مرتضی همسلول و هم‌اتاق شدید بگویید.

چهار ـ پنج روز در سلول با بی‌خبری گذشت. عصر چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت "تهرانی" به سلول آمد و گفت وسایلت را جمع کن، پیش مرتضی می‌روی. بدون چشم‌بند، دستم را گرفت و با خود به طبقه همکف و همان اتاق بهداری برد. گفت: یک تخت برای تو کنار تخت مرتضی می‌گذاریم. از آنجا که دیگر جایی برای نگهبان در اتاق نبود گفت: نگهبان پشت در اتاق می‌نشیند، اگر کاری داشتید بزنید به در و به او بگویید. تهرانی تأکید کرد که با اتاق روبه‌رویی تماس نگیرید. در اتاق نیمه باز ماند و او رفت.

من و مرتضی درعین حال که بسیار خوشحال شدیم، از این تغییرات غیرمنتظره بسیار تعجب کردیم. دلیل را چند روز بعد از لابه‌لای صحبت‌های تهرانی و دیگر بازجوهایی که به ما سر می‌زدند یافتیم. جریان از این قرار بود که:

ساعت شش‌وچهل دقیقهٔ صبح روز چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۵۴، تیم عملیاتی مجاهدین خلق به فرماندهی وحید افراخته، در حوالی قیطریه، اتومبیل دارای دو مستشار نظامی نیروی هوایی امریکا به‌نام «سرهنگ شِفر» و «سرهنگ ترنر» را محاصره کردند. تاکتیک این ترور مشابه شیوه‌ای بود که در ترور «سرتیپ زندی‌پور» به کار رفت و طبق تحلیل امریکایی‌ها مختص مجاهدین خلق و از مؤثرترین شیوه‌ها بود. به این ترتیب که همزمان با کوبیده‌شدن سپر یک وانت‌بار به اتومبیل مورد نظر از عقب، بلافاصله اتومبیل دیگری راه را از جلو سد می‌کرد. ضربهٔ نخستین، سرنشینان و رانندهٔ اتومبیل هدف را دچار شوک و غافلگیری آنی می‌کرد. بی آن که فرصت تفکر و واکنش داشته باشند، اتومبیل دیگر راه را می‌بست. در این عملیات، سه‌نفر از عوامل ترور پیاده شدند؛ به رانندهٔ ایرانی مستشاران دستور دادند که در کف اتومبیل بخوابد و سپس دو مستشار را به گلوله بستند.

در ارتباط با این ترور، سازمان طی «اطلاعیهٔ سیاسی ـ نظامی شمارهٔ ۲۲» اعلام کرد:

در ساعت ۶/۴۰ دقیقهٔ بامداد روز چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت ۵۴ همزمان با باز گشت شاه جنایتکار

از مسافرت توطئه‌آمیز ش به امریکا، حکم اعدام انقلابی دو تن از مستشاران تجاوز کار امریکایی در ایران، «سر هنگ شفر» و «سر هنگ ترنر»، توسط یک واحد از رزمندگان سازمان اجرا گردید...

درپی تحقیقات محلی و بازجویی از راننده ایرانی مستشاران برای ساواک محرز شد که وحید افراخته فرمانده عملیات بوده است. پس از دستگیری افراخته عوامل ترور به این ترتیب مشخص شدند:

وحید افراخته، مسئول عملیات و تسلیم کنندهٔ راننده مستشاران؛ سید محسن سیدخاموشی، راننده وانت و عامل ترور (شلیک) از سمت راست اتومبیل؛ محمد طاهر رحیمی، عامل ترور (شلیک) از سمت چپ اتومبیل؛ محسن بطحایی، مسئول راهبندان؛ منیژهٔ اشرف‌زادهٔ کرمانی، علامت‌دهنده عملیات و مسئول مراقبت از صحنه.

این نخستین ترور مستشاران امریکایی دو سال پس از ترور سرهنگ هاوکینز در خرداد ۱۳۵۲ بود. سه ماه پیش از این وقتی سرتیپ زندی‌پوررئیس کمیته مشترک ترور شده بود، خبر کشته‌شدن او به‌صورت اعلامیه‌ای ساده و چندخطی در لابه‌لای اخبار دست دوم نقل شده بود، اما ترور دو سرهنگ مستشاری امریکا با کیفی انبوه از اطلاعات و اسرار نظامی، به‌سرعت در صدر اخبار جهان قرار گرفته و ضربه بزرگی به رژیم شاه بود.

من و مرتضی، می‌دانستیم که هدف از این عملیات چیز دیگری است و پرچمدار می‌خواهد به کمک عملیات نظامی چشمگیر برای خود حقانیت بخرد و دهان مخالفین داخل و خارج سازمان را ببندد، به‌اصطلاح امروزی می‌خواست با «عمل‌درمانی» از موضع قدرت اعلام مواضع ایدئولوژیک کند. ما می‌دانستیم که این عملیات برای سرپوش گذاشتن بر قتل مجید است. ساواک که پیش از این از طریق بازجویی از خلیل فقیه‌دزفولی فهمیده بود افراخته فرمانده عملیات زندی‌پور بوده پس از ترور مستشاران نظامی بیش از پیش روی او و سازمان حساس شد. هم‌اتاق کردن من و مرتضی به امید استفاده از ما بود.

پس از این که با مرتضی هم‌اتاق شدید چه حوادثی پیش آمد؟

پس از اطمینان از عدم‌وجود میکروفن مخفی، مرتضی با احتیاط شروع به صحبت کرد و ماجرای ترور خود را برایم توضیح داد. شرح ماجرا از این قرار است: در ساعت ۶ بعدازظهر

اردیبهشت ۱۳۵۴ مرتضی صمدیه‌لباف در خیابان گرگان با وحید افراخته ملاقات می‌کند. مرتضی می‌خواهد براساس قرار قبلی‌اش با من، به‌سوی پایین حرکت کند و از مقابل قهوه‌خانه‌ای که من در آنجا بودم، عبور کند. افراخته مخالفت کرده و می‌گوید قرار دیگری دارم که باید بروم و خیلی وقت ندارم. افراخته سعی می‌کند موضوع قرار خودش با مرتضی را کم‌اهمیت جلوه دهد. مرتضی باوجود میل باطنی همراه وحید به خیابان سلمان فارسی وارد شد. طرح عملیات، مشابه ترور مجید شریف‌واقفی بود به این ترتیب که افراخته و مرتضی از انتهای یک کوچه خلوت وارد شوند و در انتهای دیگر کوچه کسی از روبه‌رو وارد شود و شلیک کند و سپس با ماشینی که درپشت دیوار کوچه پارک شده جنازه را ببرند.

پس از ورود به کوچه قتلگاه و طی مسافتی کوتاه، مرتضی مشاهده می‌کند که در فاصله ۵۰ متری، یک‌نفر از کوچه متقاطع خیابان سلمان فارسی به‌سوی آن‌ها سرک می‌کشد. بی‌خبری از وضعیت مجید و هوشیاری ویژه مرتضی باعث می‌شود تا او به افراخته بگوید:

"باید زودتر اینجا را ترک کنیم، چون فکر می‌کنم منطقه پلیسی است." افراخته می‌گوید: "تو بی‌خودی شکاک شده‌ای، من که احساس نمی‌کنم." چند قدم دیگر، مرتضی تکرار می‌کند: "من حتم دارم که وضع منطقه عادی نیست؛ بیا برگردیم." افراخته باز هم پاسخ منفی می‌دهد. در این موقع مرتضی می‌گوید: "من برمی‌گردم" و در جهت خلاف مسیر حرکت برمی‌گردد. افراخته وقتی می‌بیند طرح ممکن است شکست بخورد و مرتضی هنوز به نبش اصلی کوچه و محل اصلی ترورنرسیده برمی‌گردد. افراخته ازسویی می‌داند اگر اجازه دهد مرتضی برود، فردا ماجرای ترور مجید و جنایاتشان آشکار می‌شود، بنابراین اسلحه خود را کشیده و به‌سوی صمدیه دوگلوله شلیک می‌کند، گلوله اول به فک و صورت مرتضی می‌خورد و گلوله دوم به شکم او. مرتضی در عین زخمی‌شدن اسلحه‌اش را کشیده و شلیک می‌کند. شلیک مرتضی تعادل صحنه را به هم زده و افراخته از روبه‌رو فرار می‌کند.

بعدها و پس از دستگیری افراخته معلوم شد که تیم ترور عبارت بوده از: افراخته فرمانده، حسین سیاه‌کلاه ضارب اول که چون دست او در همان روز در ماجرای سوزاندن جسد شریف‌واقفی سوخته بود نمی‌تواند در عملیات شرکت کند و به‌جای او مهدی موسوی قمی از

شاخه شهرام جایگزین می‌شود. منیژه اشـرف‌زاده علامت‌دهنده و محمد طاهر رحیمی راننده اتومبیل عملیات بود که اتومبیل ترور متعلق به سـیف‌الله کاظمیان، بازاری هوادار سـازمان و مرتبط با گروه ما بود که البته خود او از این ماجرا خبر نداشت.

پس از فـرار افراخته و تیم تـرور، مرتضی زخمـی و خونین برجای می‌مانـد. به کمک یک وانت‌بار خود را به منزل برادرش می‌رسـاند، آن‌ها ناتـوان از کمک به او، مرتضـی را تا جلوی بیمارستان سـینا می‌برند، در آنجا مرتضی وانمود می‌کند که در دعوا چاقو خورده و زخمی شده اسـت. دو گلوله خورده بود که هر دو از بدن او خارج شـده بودند. او نمی‌دانست که زخم خنجر نارفیقان با زخم کاردهای معمولی فرق دارد. با مشـاهده زخم‌های ناشـی از گلوله به کلانتری محل و از آنجـا به کمیته گزارش می‌شـود. مأموران کمیته در محل حاضر شـده مرتضی را به بیمارستان شهربانی و بخش مخصوص مداوای چریک‌های زخمی و دستگیر شده می‌برند.

مرتضی برایم تعریف کرد که ابتدا او خود را به بیهوشـی می‌زند تا وقت‌کشـی کند. دو تا سه روز ایـن کار را با موفقیت انجام می‌دهد، اما بیش از این دیگر نمی‌توانسـته. از روز سـوم، روی تخت بیمارستان شهربانی بازجویی از مرتضی، البته بدون ضرب و شتم شروع می‌شود. درآنجا مرتضی خود را هوادار سـاده‌ای معرفی می‌کند که چون نمی‌خواسته با سازمان فعالیت کند و با عقایدشان موافق نبوده قصد کشتن او را داشته‌اند.

هویت مرتضی با وجود آن‌که از سـال‌ها پیش در خانه‌های تیمی سـازمان بود برای ساواک لو نرفته بود. او جزء فهرست افراد لو رفته و متواری ساواک نبود، بنابراین محمل اولیه‌اش می‌توانست مناسب باشد. اما همان‌طور که پیش از این گفتم، جلد اسلحه‌ای که به کمر مرتضی بود مسئله‌ساز شد. ساواک با مشاهده جلد اسحله و تشـخیص نوع سلاح (رولور اسـپرینگ فیلد) می‌فهمد که موقعیت او بالاتر از موقعیت یک هوادار ساده است، اما به هر حال قادر به فشار جسمی بر او نبودند.

به سـاواک گزارش رسـیده بود که در ظهر همـان روز در کوچه آب‌منـگل حوالی خیابان ادیب‌الممالک نیز کسـی را کشـته و جسـدش را برده‌اند و اعلام کرده‌اند که مأموران ساواک هسـتند. نارنجک کمری مجیـد شـریف‌واقفی در محـل به‌جای مانـده و سـاواک که نوع نارنجک‌های ساخت ما را می‌شـناخت، با کنار هم چیدن دو ماجرا متوجه تصفیه خونین درون

سازمانی شده بود، اما به ابعاد آن واقف نبود.

مرتضی تا پنج روز خود را به بیهوشی و نیمه‌بیهوشی می‌زند و از پاسخ‌های مشخص خودداری می‌کند، اما از روز ششم مجبور به صحبت می‌شود.

وقتی مرا از زندان اوین به زندان کمیته بردند از هویت مرتضی صمدیه‌لباف اطلاع داشتند، چرا که مرتضی و فردی با نام مستعار «عبدالله» در یک خانه تیمی بودند و به‌دنبال تخلیه پس از دستگیری من در آن خانه کارت صمدیه‌لباف پیدا شد و من مجبور شدم آن خانه تیمی را اعتراف کنم و خانه تیمی پیشین ما هم که با صمدیه و انتظار مهدی (محمدتقی و مصطفی) در خیابان شهباز (۱۷ شهریور کنونی) داشتیم توسط من گفته شد، حال نمی‌دانم که این زمان پیش از دستگیری صمدیه بود یا پس از آن.

همین‌جا لازم است توضیح دهم که مطابق ضوابط سازمانی و چریکی، فرد باید حداقل ۱۲ ساعت و بهتر است ۲۴ ساعت مقاومت کرده و خانه‌ها و قرارهای سازمانی را لو ندهد. او باید با مقاومت یا کلک این مدت را بسوزاند تا افراد ساکن خانه بتوانند محل را تخلیه و منطقه را ترک کنند و پس از این مدت فرد مجاز است اطلاعات سوخته را لو بدهد. مرتضی پس از گذشت ۵ روز ابتدا نشانی خانه خیابان ترقی و سپس خانه خیابان صفا را می‌دهد. خانه خیابان ترقی از مدت‌ها پیش تخلیه شده و معلوم بود که کاملاً سوخته و خالی از سکنه است، اما خانه خیابان صفا همان اتاق تکی من بود. مأمورین شش روز پس از دستگیری مرتضی به اتاق تکی من مراجعه کرده و متوجه می‌شوند من تا شب پیش در آنجا بوده‌ام. آن‌ها به تطمیع صاحبخانه پرداخته و آن‌طور که بعداً شنیدم مبلغ بسیار هنگفتی را به آنان وعده می‌دهند. من چهار روز پس از مراجعه مأموران برای تخلیه خانه می‌روم که در اثر همکاری صاحبخانه دستگیر می‌شوم.[۱]

---

۱ – بد نیست در اینجا گریزی به چند سال بعد بزنم. زمانی که در دی‌ماه ۱۳۵۷ و در روزهای انقلاب من از زندان آزاد شدم بسیار مشتاق بودم که به آن خانه بروم و با صاحبخانه صحبت کنم، هیچ کینه‌ای از آن‌ها نداشتم، بیشتر دلم برایشان می‌سوخت و می خواستم کمی با آن‌ها صحبت کنم. پس از ۲۲بهمن بود که به دیدن صاحبخانه رفتم، در زدم، در را باز کردند، اما کسان دیگری بودند. خود را معرفی کردم و گفتم من همان کسی هستم که چند سال پیش در این خانه اتاق داشتم و ماجرا را شرح دادم. برای این که نترسند گفتم آمده‌ام بگویم من آن‌ها را مقصر نمی‌دانم. با خوشرویی

مرتضی با یک اشتباه محاسبه برای حفظ خانه بسیار مهم و پایگاهی خیابان منوچهری که در آن اسلحه، مهمات، بی‌سیم‌های شنود ساواک و مدارک بسیاری را جمع‌آوری کرده بودیم، نشانی خانه تکی من واقع در خیابان صفا را می‌دهد، با این محاسبه که من با گذشت چند روز از ماجرا با خبر شده و به آن خانه تردد نخواهم کرد. محاسبه‌ای که در شرایط عادی مبارزه چریکی درست بود، ولی در شرایط بسیار ویژه ما، همراه با بی‌توجهی من نسبت به علائم مشکوک، باعث دستگیری من شد.

پیش از این از عملیات ترور مستشاران باعنوان "عمل درمانی" برای بستن دهان مخالفان در داخل و خارج سازمان گفتید. می‌دانیم که پس از کشتن و سوزاندن مجید و ترور مرتضی ارتباط شما با شماری از افراد گروه خودتان از جمله با علی خدایی‌صفت قطع شد. اطلاعات بعدی حاکیست که دو روز پس از آن حادثه، یعنی ۱۸ اردیبهشت ۱۳۵٤، تیم‌های عملیاتی سازمان باز هم تحت پوشش مأموران ساواک به خانه علی خدایی‌صفت یورش برده، او را دستگیر کرده و برای بازجویی با خود برده‌اند.

ماشین ترور که به راه افتاد دیگر دوست و دشمن نمی‌شناسد، در یک چشم به هم زدن دوستان به دشمنان تبدیل می‌شوند و مهدورالدم. استبداد، خواه درون یک سازمان، خواه در یک نظام و حکومت، تنوع و اختلاف‌نظر را برنمی‌تابد. هرنوع تنوع و اختلاف‌نظری را دشمنی و براندازی می‌بیند و تهدیدی برای موجودیت لرزان خود. سکوت گورستان و اطاعت مطلق و بی‌چون و چرا، ایده‌آل و رؤیای ـ البته دست‌نیافتنی ـ همه مستبدان و دیکتاتورهاست. در

بفرما زدند. اتاق سابق من مسکونی بود. از مستأجر اجازه گرفتم داخل شوم و او هم موافقت کرد. در و دیوار خانه و اتاق پر از خاطره بود. در اتاقی که دستگیر شده بودم نشستم و از قضا برایم چای آوردند. نمی‌دانید چه لذتی داشت. در یک چشم به هم زدن خانه پر از جمعیت شد. در محله پیچیده بود که زندانی سیاسی‌ای که چند سال پیش دستگیر شده آمده است. یکی از اهالی محل گفت: ما همه فکر می‌کردیم شما کشته شده‌اید. هریک سؤالی می‌کردند؛ یکی از شکنجه پرسید و دیگری از... من از صاحبخانه پرسیدم، یکی گفت: آن‌ها از این محل رفتند. گفتم مغازه‌ای در همین نزدیکی داشتند. گفت: وقتی شما را دستگیر کردند، همه اهالی محل فهمیدند که آن‌ها با ساواک همکاری کرده‌اند، اما کسی جرأت نداشت چیزی بگوید. انقلاب که شروع شد همه طردشان کردند. یک‌شب هم مغازه‌شان را آتش زدند. آن‌ها هم خانه را فروخته و از اینجا رفتند. راستش از آتش‌زدن مغازه‌شان اندوهگین شدم و از ندیدنشان غمگین.

سازمان تحت سلطه شهرام وآرام نیز همین وضعیت برقرارست، گرچه ادعاهای تکاملی و پرولتری‌شان گوش فلک را کر کرده بود، گرچه با کشتن مجید و ترور مرتضی توانسته بودند حرکت ما را درنطفه خفه کنند، اما از درون متزلزل، ناتوان و هراسان بودند.

ماجرای هجوم به خانه علی خدایی‌صفت، دستگیری و بازجویی از او پرده‌ای از این ماجراست. من با واسطه مرتضی صمدیه با علی خدایی‌صفت در ارتباط بودم. او عضو علنی سازمان، رابط گروه ما با زندانیان سیاسی تازه آزادشده و دارای امکانات گسترده اجتماعی و دانشجویی بود، به‌طوری که بهرام آرام او را "چهارراه جناح‌ها در دانشگاه" می‌نامید. علی در شاخه بهرام آرام بود و مدت‌ها در مقابل تغییر ایدئولوژی مقاومت کرد. مقاومت فردی او به جایی نرسید و در مواردی دچار ابهامات و تردیدهایی شد تا این که از طریق محسن سیاه‌کلاه در ارتباط مستقیم با ما (مجید، مرتضی و من) قرار گرفت. او پس از اطلاع از جریان ما اعلام آمادگی و همبستگی کرد. بقیه ماجرا را از نوشته خود او بخوانیم:[۱]

"... در پاییز ۵۳ بهرام آرام دو اسلحه کمری و یک نارنجک و تعدادی فشنگ را به من داد تا نگهداری کنم.من هم آن‌ها را پیش "ر"(رسول مرصوصی) گذاشتم و او آن‌ها را در یک جاسازی حفظ می‌کرد. البته وقتی با مجید تماس داشتم، مجید گفت که اینها را نمی‌خواهد به بهرام برگردانی. تا این که در اسفندماه یک بار "ح"(حسن نظام‌الملکی) را به‌دنبال آن‌ها فرستادند که با مجید صحبت کردم. گفت: "ببر بده." (مثل این که می‌دانست برای یک مصرف عملیاتی می‌خواهند...) ولی اتفاقاً به علت این که دست (ر) در کارگاه دانشکده شکسته بود و بیرون‌آوردن آن‌ها از جاسازی کار داشت، گفتم "فردا حاضر نمی‌شود، پس فردا تلفن بزن. خوب بود چند روز پیش اطلاع می‌دادید..." او اصرار داشت که فوری نیاز داریم، من گفتم "فردا تلفن بزن" و خودم هم رفتم که به هر وسیله شده آن را حاضر کنم، ولی بعداً دیگر خود آن‌ها تلفن نزدند و با من تماس نگرفتند.

این جریان گذشت تا این که وقتی در اردیبهشت ۱۳۵۴ جریان ارتباط مجید برای آن‌ها

---

۱ – ر.ک: تحلیل آموزشی بیانیه اپورتونیست‌های چپ‌نما، صفحات ۲۳۴ تا ۲۲۴.

روشن شـد، آن‌ها به انبار اسلحه نزد سـیف‌الله کاظمیان سـر می‌زنند و می‌بینند که اسلحه‌ها را مرتضی صمدیه برده اسـت. احتمال می‌دهند که من هم در ارتباط با مجید و مرتضی باشـم، بخصوص که سابقه اسفند گذشته که اسلحه‌ها زود آماده نشـده بود، هم وجود داشت و این که احتمالاً می‌خواهم اسلحه‌ها را دیگر به آن‌ها ندهم.

خدایی‌صفت می‌نویسـد: "... بهرام بعداً تعریف کرد می‌خواسـتند در مسیر من کمین کنند و سپس با ماشـین جلوی من بپیچند و به‌عنوان گشتی ساواک مرا دسـتگیر کنند... بعداً تصمیم می‌گیرنـد در کنار در خانه بایسـتند و وقتی من خارج شـدم به‌عنوان پلیس دسـتگیرم کنند... پنج‌شنبه ۱۸ اردیبهشـت، صبح زود با یک پیکان سـفید رنگ با ۴ سرنشـین به جلوی خانه ما می‌آیند... صبح زود خواهرم می‌خواسـت از خانه خارج شـود که می‌بیند دو نفر در کنار در خانه ایسـتاده‌اند، به داخل خانه برمی‌گردد و به من می‌گوید.... می‌خواستم بروم ببینم چه خبر است که یک‌باره دو نفر وارد خانه شـدند [بعداً فهمیدم آن‌ها افراخته و طاهـر رحیمی بوده‌اند] یکی از آن‌ها دسـت مرا گرفت و گفت: "آقـای فلانی! یـک بازجویی مختصر در رابطه با مسـائل دانشجویی است و عینک را به چشم من زد... مادرم که آنجا ایسـتاده بود ناگهان فریاد زد: "آقا چکار می‌کنید؟!" و من که شک زیادی داشتم که آن‌ها پلیس باشند عینک را از چشم انداختم و گفتم: "آقا کارتتان را نشان دهید"، که یک مشت محکم به پشت گردنم زدند و مثل ساواکی‌ها شروع به فحاشی کردند. می‌خواستند مرا به زور به‌سـوی ماشین ببرند. آن‌ها می‌کشیدند و من نمی‌رفتم. در این کشـمکش مردم محل جمع شدند و چون ما را می‌شـناختند و فکر می‌کردند دعوایمان شده ممکن بود دخالت کنند. من یکباره احساس کردم که اوضاع ناجور است و گفتم که می‌آیم، رفتم و سوار ماشین شدم. مرا در صندلی عقب روی کف ماشین نشاندند و یک بارانی روی سرم کشـیدند... در بین راه فیلم‌هایی می‌آمدند که خود را به‌عنوان پلیس جلوه دهند مثلاً یکی از آن‌ها می‌گفت: "با بی‌سیم به پایگاه شماره ۴ اطلاع بده، بگو الان می‌آوریمش و..." من البته فهمیده بودم که اینها پلیس نیستند چون طرز کار پلیس به این شکل نیست.

پس از طی مسـیری اتومبیل آن‌ها متوقف شـد. مرا به داخل خانه‌ای بردنـد. وارد یک اتاق بزرگ شدیم که در انتها اتاق کوچکتری به‌وسـیله یک دیوار چوبی از آن جدا می‌شد. مرا به آن

اتاق کوچک سلول‌مانند بردند و روی یک صندلی نشاندند. پاهایم را به پایه‌های صندلی بستند و دست‌هایم را از پشت دستبند زدند... یک رادیو آورده و صدای آن را تا آخر بلند کردند.

مرا یک ساعت در این حالت رها کردند. زمانی که مرا به صندلی می‌بستند باز هم فیلم می‌آمدند. یکی به دیگری می‌گفت: به آقا خبر داده‌ای، بعد به من می‌گفت صبر کن آقای دکتر بیاید آن‌گاه می‌فهمی... یک ساعتی در همان حالت بودم. کم‌کم دست‌هایم باد کرده و درد گرفته بود... داد زدم کجایید؟ یک‌باره وارد اتاق شدند و صندلی را هل دادند تا نزدیک دیوار جلو بردند، به‌طوری که روی من به دیوار بود. در این هنگام بهرام عینک دودی را از چشم من برداشت و گفت حالا ما را شناختی؟

گفتم: پیشتر شناخته بودم.

گفت: ببین چکار کرده‌ای که یک سازمان انقلابی باید تو را دستگیر کند.

بهرام گفت: اسلحه را به کی دادی؟

گفتم: به چه کسی می‌خواستی بدهم؟سر جایشان است بروید و بردارید. می‌شد این موضوع را بدون این کارها از من بپرسید. قرار بگذارید با هم صحبت کنیم.

بهرام گفت: ما از کجا می‌دانستیم؟ گفتم اگر بگوییم ممکن است اسلحه‌ها را برداری و فرار کنی. حالا هم که طوری نشده، فوقش می‌فهمیم که اشتباه کرده‌ایم. رابطه ما مثل اولش می‌شود چیزی پیش نمی‌آید.

افراخته که در پشت سرم بود گفت: اعاده حیثیت می‌شوی همان‌طور که در روسیه اعاده حیثیت می‌شوند.

من در حالی که خیلی ناراحت بودم گفتم: "نمی‌دانم گریه کنم یا بخندم."

بهرام گفت: "باید گریه کنی"

گفتم: آره برای سرنوشت مردم بیچاره.

بعد گفت: تو قراری نداشته‌ای؟

گفتم: چه قراری؟ مگر نمی‌دانی که مدتی است با هم رابطه نداریم.

گفت: نه منظورم با شخص دیگری است.

گفتم: نه چه شخصی؟

گفت: اسلحه‌ها را قرار نبود به کسی بدهی؟

گفتم: نه.

گفت: چرا پشت سر سازمان بدگویی می کنی و می گویی مارکسیست شده‌اند. بعد صحبت‌های زیادی کرد که با تحقیر و تهدید و تشویق توأم بود.

در جواب گفتم: همان‌طور که برایت نوشتم من هرگز اهل کار نیستم.

باز لحن تهدیدآمیز به خود گرفت... ما می‌بینیم به ما که می‌رسی می گویی نمی‌خواهم کار کنم، ولی در دانشکده به بچه‌های دیگر که می‌رسی فعالی و می‌خواهی کار کنی. خلاصه بگویم تو فقط دو راه داری یا باید اصلاً کار سیاسی را کنار بگذاری، بروی دنبال زندگی و درس و عشقت، یا این که اگر می‌خواهی کار سیاسی بکنی باید در رابطه با سازمان باشد؛ غیر از این راهی نداری و بار دیگر هم با زبان دیگری با هم صحبت خواهیم کرد."

در بازجویی خدایی‌صفت چنین می‌خوانیم: "پیش از این که محسن سیاه‌کلاه دستگیر شود من نامه‌ای برای جواد (بهرام آرام) نوشتم و در آن گفتم که من دیگر با شما نمی‌خواهم کار کنم و اصلاً به خاطر این که دیگر نه به مذهب معتقدم و نه به آنچه شما می گویی دیگر نمی‌توانم کار کنم و آن را توسط حسین سیاه‌کلاه برای جواد (بهرام آرام) فرستادم... بحث اصلی ما چه با اکبر و چه با کاظم و کریم که چنانچه بعداً فهمیدم مجید شریف‌واقفی، مرتضی صمدیه‌لباف و سعید شاهسوندی بودند بر سر آگاه کردن کسانی بود که از زندان آزاد شده بودند و گروه قصد داشت آن‌ها را مخفی کند... و پس از آن که آن‌ها را مخفی کرد به هر نحو که ممکن بود یا آن‌ها را به سمت مارکسیسم بکشاند و یا این که به پوچی بیندازند، به‌طوری که دیگر به‌هیچ‌چیز معتقد نباشند آن وقت با خیال راحت جریان مارکسیست‌شدن گروه را اعلام کنند."

آرام، انفعال و حتی پوچی را بر مبارزه‌ای که تحت امر و تحت سلطه آن‌ها نباشد ارجح می‌داند. در آینده درباره گسترش پوچ‌گرایی در میان کسانی که تغییر عقیده داده و به‌اصطلاح مارکسیست شده بودند و پیامد زیانبار آن که در یک مورد به بهای جان خود بهرام هم تمام شد بیشتر صحبت خواهیم کرد.

علی خدایی‌صفت بعدها در اثر خیانت افراخته و ضعف مفرط محسن خاموشی دستگیر شد. جالب اینجاست که افراخته هم در بیرون زندان و در قالب چریک به بازجویی، ترور و قتل همرزمان خود می‌پرداخت و هم به فاصله کمی پس از دستگیری، در کمیته مشترک نقش بازجو را بازی می‌کرد.

اجازه دهید بقیه ماجراهای زندان تا پیش از دستگیری افراخته و حوادث پس از آن را در گفت‌وگوی دیگری پی بگیریم.

با یار در سلول

سرنوشت رقت‌بار جریانی «فرصت‌طلب» که به «خیانت» انجامید

در گفت‌وگوی پیشین از دستگیری خودتان و سپس هم‌اتاق شدن با مرتضی صمدیه‌لباف در پی ترور سرهنگ‌های امریکایی گفتید، ضمناً تحلیل خود درباره هدف اصلی عملیات را با عبارت "عمل درمانی" بیان کرده و گفتید که هدف اصلی عملیات مذکور، اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیکی از موضع قدرت و با پشتوانه عملیات نظامی بود. در این شماره سیر حوادث را از ترور مستشاران امریکایی پی می‌گیریم.

در استراتژی نظامی سازمان مجاهدین، عملیات ضد امریکایی و به عبارتی ضد امپریالیستی جای ویژه‌ای داشت. از دید طراحان استراتژی سازمان، وابستگی همه جانبه رژیم شاه به امپریالیزم، یکی از نقاط ضعف و به اصطلاح پاشنه آشیل‌های رژیم بود. حضور انبوه مستشاران نظامی امریکایی با مصونیت‌های قضایی نشانه آشکاری از این وابستگی و بویژه وابستگی نظامی حکومت شاه به امپریالیزم امریکا به شمار می‌رفت.

از این دید، تشکیلات مستشاری نظامی امریکا یکی از اهداف اصلی به شمار می‌رفت. عمل علیه مستشاران نظامی و امنیتی امریکایی از جهتی به نحو ملموس و عینی، وابستگی رژیم

به قدرت‌های خارجی را به توده‌ها نشـــان می‌داد و از جهت دیگر چنان عملیاتی، انعکاس وسیع سیاسی ـ تبلیغاتی بویژه در سطح بین‌المللی داشت و رژیم قادر به پرده‌پوشی عملیات و "توطئه سکوت" در برابر آن نبود.

عملیات انفجاری سال ۵۱ علیه ژنرال هارولد پرایس نفر دوم اداره مستشاری امریکا، درست در روز دیدار نیکسون از ایران و بعدها ترور کلنل هاوکینز، سرهنگ مستشاری امریکا در ایران، در این رابطه تعریف می‌شد. اما این بار هدف چیز دیگری بود.

چرا؟

می‌دانیم که "عمل نظامی" باید تابع "اســتراتژی" کلی و مرحله‌ای یک ســازمان باشد و نه برعکس و همچنین می‌دانیــم که "عمل نظامی" بــه مثابه یک اقدام بیرونی باید متناســب با وضعیت و توان درونی هر گروه و سازمانی باشد، یعنی باید متناسب با توان دفاع متقابل و تحمل واکنش‌ها و ضربات احتمالــی رژیم باشــد. در تاریخچه گروه‌های قبل از ســازمان مجاهدین خوانده بودیم که یکی از نقاط ضعف اصلی و یکی از دلایلی که باعث وارد آمدن ضربات مهلک به آن‌ها شــد همین عدم تناســب میان واقعیت مادی آن‌ها، یعنی توان تشکیلاتی ـ عملیاتی از یک سو و ادعاها و تبلیغات‌شان از سوی دیگر بوده است.

چه بسیار گروه‌هایی که با دادن اعلامیه‌های نامتناسب با توان واقعی‌شان، باعث بزرگنمایی و درنتیجه تحریک ســاواک علیه خود شدند و ســاواک آن‌ها را بســیار بزرگتر از آنی که بودند ارزیابی کرد و با نیرویی بســیار بیشــتر از توان تحمل آن گروه با وی مواجه شد. نتیجه مرگبار و اســفبار هم در تمام این موارد پیش روی ما بود. در چنان مواردی، وقتــی در اتاق‌های بازجویی حکومت نظامی و یا اطلاعات شــهربانی و ســاواک، اعضا با واقعیت وجودی گروه خود مواجه می‌شــدند کمترین نتیجه آن هجوم بی‌انگیزگی و بی‌اعتمادی به کل مبارزه و مبارزین بود که این به نوبه خود نتایج اسفبار دیگری را باعث می‌شد.

به خاطر دانستن این موارد و مطالعه در سرنوشت گروه‌های پیشین بود که سازمان مجاهدین تحت رهبری حنیف‌نژاد و سعید محســن به جای اصرار بر "شکل"، بر "محتوا" و انسجام درونی و همه‌جانبه آن تأکید داشــت. به این دلیل با وجود گروه‌های کوچکی که نام‌های پرطمطراق بر

خود گذاشته بودند، "تشکیلات" تا زمانی که در اثر ضربه شهریور ۱۳۵۰، لو نرفته بود برای خود" نام"ی انتخاب نکرد. در محاورات داخلـی میان اعضا در ابتدا لفظ "جمع" به کار برده می‌شـد و بعدها که تعداد افراد "جمع" به بیش از صد نفر در شهرهای تهران، تبریز، مشهد، شیراز و اصفهان رسید، تشکیلات تنها با نام "سـازمان" مطرح شد. نام "سـازمان مجاهدین خلق ایران" بعد از ضربه شهریور و توسط رهبران و کادرهای زندانی تصویب و به بیرون اطلاع داده شد. آرم سازمان هم که تبلور آن نام است دستاورد رضا رضایی بعد از فرار او از زندان است.

همچنین خوب بیاد دارم که حنیف‌نژاد در پاسـخ کسانی که خواستار عمل مسلحانه زودرس بودند مکرراً با اشاره انگشت به سر خویش گوشـزد می‌کرد که "ابتدا باید مغز [اندیشه] را مسلح کرد و سپس دست‌ها را" و بعد هم می‌افزود: "دسـتی که قبل از مسلح شدن اندیشه مسلح شود چه بسا که بر مغز خود شلیک کند."

حال بیش از سه سـال از زمانی که او روی در نقاب خاک کشـیده نمی‌گذشت که جانشینان ناخلف‌اش، عمل مسلحانه را وسیله اعمال "سلطه" می‌خواهند و بر مغز و قلب کسانی که با این "سلطه‌گری" مخالف‌اند شـلیک می‌کنند. کمی و تنها کمی دیگر باید صبر کرد تا شلیک به مغز خویش را هم از اینان شاهد باشیم.

مقصودتان خودکشی بهرام است؟

بله و البته اقدامی که به متلاشی شدن سـازمان ما و بعد هم تشکیلات خودشان انجامید. اما ابتدا اجازه می‌خواهم ادامه بحث را پیگیری کنیم و سپس اگر فرصت شد در همین گفت‌گو و در غیر این صورت در نوبت بعدی به مورد بهرام آرام هم بپردازیم.

هنگامی که سـازمان در درون خود با شـدیدترین بحران تاریخ حیاتش روبه‌روست و رسماً "مبارزه ایدئولوژیک درونی را مبرم‌ترین وظیفه سـازمانی" تعریف می‌کند، زمانی که سـازمان در حال تصفیه خونین درونی عضو مرکزیت و شـماری از کادرهاسـت، به نحـوی بنا به تأکید بیانیه اعلام مواضع "بیش از ۵۰ درصد کادرها تصفیه شـده‌اند."[۱] وقتی که سازمان شماری از

۱ – «... مجموعاً در تمام طـول دوسـال «مبارزه ایدئولوژیک» قریب پنجاه درصد از کادرها مورد تصفیه قرار گرفته و بسیاری از کادرها از مواضع مسئول تا کسـب صلاحیت‌های لازم کنار گذارده شدند» (بیانیه اعلام مواضع، ص ۵، ذیل عنوان مقاومت‌ها، مشکلات و موانع راه.)

اعضای خود را که دچار "بحران هویت" و بحران ایدئولوژیکی شده‌اند یا به کارگری فرستاده یا به امان خدا رها کرده است، در چنان شرایطی پرواضح است که عملیات پرسروصدا و چشمگیر نظیر ترور سرتیپ زندی‌پور رئیس کمیته مشترک ضد خرابکاری و به دنبال آن ترور مستشاران امریکایی نمی‌توانـد برآمده از ضرورت مرحله‌ای و اسـتراتژیک مبارزه باشـد، چنان اقداماتی اساساً برای پوشـاندن مشکلات و از هم‌گسـیختگی‌های درونی و درواقع نوعی "دوپینگ" از نوع نظامی است که من آن را "عمل درمانی" می‌نامم؛ تزریق ماده انرژی‌زا و افیونی به کالبدی در حال تلاشی و از هم گسیخته است جهت سرپا ماندن و ادای زنده‌ها را درآوردن.

فاجعه‌ای که قتل مجید و ترور مرتضی پرده خونینی از آن بود، چهره دیگری هم داشـت که هم توسط رژیم شاه و هم توسط شـماری از نیروهای بعد از انقلاب مورد سوءاستفاده تبلیغاتی قرار گرفت و کمتر به طور اصولی بدان توجه شد؛ فروپاشـی "بنیان"های سیاسی، تشکیلاتی، اعتقادی و حتی اخلاقی در درون سازمانی که زمانی به داشتن تمام اینها شهره و مفتخر بود.

ایمان و وفاداری به اصول و ارزش‌ها تا بن اسـتخوان، فـداکاری در راه آرمان و یاران، خود را فدای جمع وآرمان کردن، ساده‌زیسـتی، تواضع و منزه بودن اخلاقـی در تمامی زمینه‌های شـخصی و اجتماعی، همگی از مشـخصات و ویژگی‌های اعضای سـازمان بود که دوست و دشمن بدان معترف بودند.

حمله بی‌رحمانـه، غیرمنصفانه و از همـه مهمتر غیرمسـئولانه بـه "بنیان"هایی که این ارزش‌ها از آن‌ها برمی‌خاست، آن هم در شرایطی که فرد در شـرایط زندگی مخفی ومنقطع از روابط اجتماعی اسـت، در میان عده‌ای باعث تظاهر و ریا و فرصت‌طلبی و همسـویی با جریان حاکم و در میان شـماری دیگر باعث فروپاشـی ارزش‌ها بدون امکان جایگزینی شد، پوچی و سردرگمی از نتایج زیانبار این رفتار بود.

فروپاشی، "بنیان"های خود را در وجوه گوناگون زیر نشان می‌دهد:

۱ـ بی‌انگیزه شدن شماری از اعضا

۲ـ حاکمیت روحیه ماجراجویی که با آدم‌کشی‌های مافیایی فاصله چندانی نداشت

۳ـ حاکم شدن روحیه فرصت‌طلبی در عده‌ای و خود را همرنگ جماعت(بخوانید پرچمدار)

نشان دادن

۴ـ تلاش برای حفظ مواضع تشکیلاتی به هروسیله ممکن

۵ـ رشد فرهنگ رفاه و مصرف گرایی در سازمان چریکی

۶ـ ضدیت با ارزش‌ها و سنت‌های رایج در میان مردم تحت عنوان مبارزه با دگماتیسم مذهبی

۷ـ رواج بی‌اخلاقی و درمواردی بی‌بند وباری تحت عنوان "مبارزه با ایده‌آلیسم مذهبی"

۸ـ رشد فرهنگ ریا و دروغ در سازمانی که سنگ بنایش بر صداقت و اعتماد برادرانه استوار بود

۹ـ ترویج و حاکمیت مارکسیسم عامیانه

اینها شمه‌ای از عوارض گوناگون بیماری درون سازمانی است؛ بیماری‌ای که بر بستری از ضعف‌های تشکیلاتی، استراتژیک و ایدئولوژیک شروع شد، ضربه شهریور ۵۰ و از دست رفتن قریب به اتفاق کادرهای رهبری زمینه‌ساز آن شد و حضور محمدتقی شهرام در رهبری، آن را به فعلیت درآورد.

به نظر من بیماری از یک نفر شروع شد، و او با آلودن سرچشمه(به دست گرفتن رهبری) و از موضع رهبری اعمال نفوذ کردن یکی پس از دیگری، دیگران را آلوده کرد و نتایج فاجعه بارش را کمی بعد از آن با تصفیه‌های خونین نشان داد.

اشتباه نشود! مقصود من از "بیماری" صرف مارکسیست شدن تقی شهرام و حتی دیگران نیست، او نیز مانند هر کس دیگری در این جهان مجاز به تغییر عقیده و تغییر مواضع سیاسی و ایدئولوژیکی بود. او حتی می‌توانست درباره چنان تغییری تبلیغ هم بکند و گروه و سازمان خاص خود را هم به‌وجود بیاورد.

مشکل از آن جا آغاز شد که "پرچمدار" چنان تغییری را به نادرست کشفی تاریخی دانست و نادرست‌تر از آن خواست این به اصطلاح کشف را با استفاده از "زور تشکیلاتی" و بعداً هم "زور گلوله وسلاح" در مغز و اندیشه ما فرو کند.

نتیجه چنان تحـول غیرمنطقی و غیرطبیعی پیدا شـدن موجـودات "ناقص‌الخلقه" ای بود که نه مسـلمان بودند و نه مارکسیسـت. آن وقت پرچمدار چنین افرادی را بـه عملیات نظامی ماجراجویانه می‌فرسـتد بدون این که اینان کمترین سـنخیت و توجیه تئوریک، استراتژیک و ایدئولوژیک برای کار خود داشته باشـند. ترکیبی از ماجراجویی، مارکسیسم عامیانه و تروریزم کور. طبیعی است که چنین انسان‌های بی ریشـه و بنیانی را توان مقاومت در برابر شکنجه‌های وحشیانه سـاواک نباشـد و طبیعی اسـت که در اولین برخوردها بشـکنند و فرو ریزند و تمام رشته‌های چند ساله پرچمدار را پنبه کنند.

پیشتر از بی‌انگیزگی خلیل فقیه دزفولی گفتید. اما آیا واقعاً او تنها نمونه بود؟

خواهیم دید که خیـر... دیگران یا هرگز به زندان و شـکنجه نیفتادند(نظیر بهـرام آرام) و یا موقع امتحان‌شـان نرسـیده بود (نظیر افراخته، خاموشـی، محمد توکل خواه و...). همچنان که وقتی زمان آن رسـید دیدیم چه‌ها که نکردند. موارد "جریان‌وار" خیانت و وادادگی در میان تکامل!!یافته‌ها چنان زیاد اسـت که به جرئت می‌شـود گفت "مقاومت" در میان آنان "استثنا" و ضعف و بریدگی "قاعده" اسـت. در این مورد اگر فرصت شـد در آینده بیشتر صحبت خواهیم کرد.

ترور مستشـاران امریکایی، ساواک را حسـابی مسـتأصل و عصبانی کرده بود، از بالا فشار می‌آوردند تا به هر طریقی شده سرنخی به دست آورند. بازجویان همه از وحید افراخته صحبت می‌کردند. به خاطـر دارم که ما علیرغم این کـه افراخته را از عاملان قتل مجید می‌دانسـتیم، همیشه نگران زنده دستگیر شـدن او بودیم. بنابراین از آن جا که احتمال می‌دادیم ممکن است در گشت‌ها با افراخته روبرو شـوند. حسـابی دل مأموران را خالی کرده بودیم که او چنان است و چنان، کمربند انفجاری دارد وهمیشـه چند قرص سـیانور در دهانش اسـت (البته هیچکدام را به خاطر غرور و ماجراجویی نداشـت)هدف ما از ارایه چنان تصویـری از افراخته این بود که اگر اکیپ‌های گشتی به تصادف با وی روبرو شدند جرئت نزدیک شدن به وی را نداشته باشند.

از دوران زندان مشترک با مرتضی صمدیه ودستگیری افراخته بگویید.

چند روز بعد از آن کـه بازجو تهرانی من را از سـلول به نزد مرتضی صمدیـه برد، از لابلای

صحبت‌های نگهبان‌ها و بازجوهایی که به ما سر می‌زدند از ماجرای ترور مستشاران امریکایی باخبر شـــدیم. این حادثه برای ما فرصتی بود تا برنامه‌ای که اســـتارت آن را در اولین ملاقات با صمدیه زده بودم پیگیری کنیم.

برنامه ما بر مبانی زیر استوار شد:

۱ـ حفظ اسرار، حتی اسرار نارفیقان خیانتکار

۲ـ سعی کنیم هرطور شده از چنگال ساواک نجات پیدا کنیم.

۳ـ به منظور هدف بالا، وانمود کنیم که حاضر به همکاری هستیم.

۴ـ برای ما روشـــن بود که اعلام همکاری ما (من ومرتضی) به ســـادگی برای ساواک قابل قبول نخواهد بود، چون هر یک از ما سال‌ها مبارزه را پشت سر خود داشتیم و امروز به فردا، یعنی بعد از دستگیری، اعلام همکاری ما برای آن‌ها قابل قبول نبود.

۵ـ پس موضع ما این شد که با حفظ مخالفت‌مان با شما(ساواک و رژیم) امروزه بر این باوریم که مارکسیست‌ها خطرناک‌ترند.

۶ـ یعنی خود را مطابق تحلیل پرچمدار نشـــان دهیم و "مارکسیســـت‌های از خدا بی‌خبر" را "دشمن اصلی" خود بدانیم، بخصوص که آن‌ها مجید ما را کشته و قصد جان‌مان را داشته‌اند.

۷ـ به تهرانی می‌گفتیم: ما وقتی کارآیی داریم که مستقل از شما عمل کنیم.

خوب به یاد دارم کـــه تهرانی در یکی از گفت‌وگوها موضوع فرار رضـــا رضایی را مطرح کرد، او با طرح این موضوع می‌خواست به ما بفهماند که ســـاواک این بار دیگر فریب شما را نخواهد خورد. من در پاسخ وی گفتم: "شما فرض را بر بدترین حالت هم که بگذارید باید ما را آزاد کنید." او متعجبانه ما را نـــگاه کرد و من ادامه دادم: "فـــرض کنید ما دوباره به مبارزه مســـلحانه علیه شما روی آوریم، که البته فرض محالی اســـت، ولی یک چیز برای شما مشخص و روشن است، آن‌ها بهترین برادر ما را کشـــته و قصد جان خود ما را هم داشته‌اند پس ما، حداقل به خونخواهی برادرمان مجید برخواهیم خاست واین بزرگترین نفع را برای شما دارد."

ســـناریوی ما دقیق و مبتنی بردرک درست از شـــرایط کاملاً اســـتثنایی بود که در آن به سر می‌بردیم از این رو تهرانی دیگر صحبتی نکرد. با درک درســـت از فشار ناشی از عملیات نظامی

سازمان علیه مستشاران امریکایی در یکی از گفت‌وگوها، من صریحاً به تهرانی گفتم: "چرا کاری نمی‌کنید؟ وما را همچنان در این سوراخ نگه داشته‌اید؟" تهرانی که از نظر استدلال کم آورده بود گفت: "مسئله شما ساده نیست، شخص اول مملکت از ماجرای شما خبر دارند."

مرتضی به تدریج بهبود می‌یافت. طرح ما این بود که بتوانیم از محیط زندان خارج شده، در صورت امکان با هم و اگر هم نشد حداقل یک نفر فرار کند. اقدام جسورانه و زیرکانه زنده‌یاد رضا رضایی، راهنمای ما بود.

یک روز تهرانی گفت: "حاضرید به گشت بروید؟" می‌خواست عوامل سازمان را در حال تردد شناسایی کنیم. این پیشنهاد کاملاً با برنامه ما برای فرار همخوانی داشت، بخصوص که ما از طریق شنود طولانی‌مدت بی‌سیم‌های ساواک از روابط و نحوه کار گشتی‌ها مطلع بودیم. این فرصت مناسبی بود، هر دو بدون مکث تأیید کردیم.

خاطرم هست ابتدا چندین بار من و مرتضی را با هم به گشت بردند. حضور دو نفره ما باعث شد که جو گشت کاملاً در دست ما باشد. بعدها من و مرتضی را در ماشین‌های جداگانه گذاشتند.

همچنین به یاد دارم، یک روز که در ماشین گشت بودم، متوجه شدم سیستم ارتباطی‌شان تغییر کرده. از نوع صداها فهمیدم از سیستم مدولاسیون S.S.B(SideSingelBand)استفاده می‌کنند که به دو صورت و L.S.B(LowerSideBand) و U.S.B(UpperSideBand)است.

ناگهان از دهانم در رفت که سیستم مدولاسیون شما S.S.B است؟! حقیقتش این گاف به این خاطر بود که قبل از دستگیری، در گروه الکترونیک همیشه بحث می‌کردیم که در صورت لو رفتن دستگاه‌های صامت(شنود)، رژیم که به هر حال ناچار از داشتن شبکه ارتباطی است، به چه سیستمی متوسل خواهد شد. درآن موقع بحث می‌کردیم که ما باید از هم اکنون در باره طرح احتمالی آن‌ها برنامه ریزی کنیم. تحقیقات منیری جاوید به این نتیجه رسیده بود که رژیم به سیستم مدولاسیون S.S.B روی خواهد آورد. ما هم اقداماتی برای تولید و ساخت گیرنده‌هایی با سیستم مدولاسیون S.S.B انجام داده بودیم که با حوادث درون سازمانی و... ناتمام ماند. اکنون می‌دیدم که پیش‌بینی منیری جاوید درست است.

با شنیدن صحبت‌های من، فرمانده اکیپ باصطلاح کف کرد و کمی بعد درکنار خیابان توقف کرد. خودش از ماشین پیاده شد و با بی سیم دستی تماس گرفت. بعد که برگشت بی سیم ماشین را خاموش کرد. از این که نسنجیده اطلاعات داده بودم، بسیار ناراحت شده وخودم را سرزنش می کردم. گرچه گاف من باعث خاموش شدن بی سیم گشتی‌ها ودر نهایت به نفع ما تمام شد؛ زیرا:

۱ـ ارتباط فعال آن‌ها با مرکز قطع شد. مرکز دیگر نمی‌توانست موارد مشکوک را فوری به آن‌ها معرفی وما را به آنجا اعزام کند.

۲ـ با قطع ارتباط فعال از مرکز، فضای مأموریت و عملیات نیزرقیق شد. حساسیت امنیتی‌شان هم به خصوص در مورد من کمتر شد و این برای فرار مناسب بود. البته اینها از نتایج ناخواسته گافی بود که من دادم.

یک بار هنگام بازگشت از یکی از گشت‌ها، مرتضی با نگرانی برایم تعریف کرد که دونفر از افراد سازمان را در حال اجرای قرار خیابانی دیده و نگران بوده که مبادا مأموران متوجه آن‌ها شوند. اوگفت: "با هر زحمت و کلکی بود سر مأموران را با حرف زدن گرم کردم تا متوجه آن‌ها نشوند." مرتضی گفت: "خوشبختانه آن‌ها من را دیدند و به سرعت به کوچه‌های فرعی پیچیدند."

من هم چندین نوبت مأموران را به اصطلاح سر کار گذاشتم. یک بار آن‌ها را به میدان سید اسماعیل بردم، چون کوچه پس کوچه‌های آنجا را خوب می‌شناختم. یک بار هم به کوچه‌های اطراف میدان تره‌بار در میدان شوش بردم، جایی که می‌دانستم بسیار شلوغ است و سال‌هاست که هیچ کس درآنجا قراری نمی گذارد. در هر دوی این مکان‌ها امکان مانور با ماشین نبود ومأموران به ناگزیر پیاده می‌شدند. چنین موقعیتی برای فرار بسیار مناسب بود.

در جریان گشت‌ها که هرچند روز یک بار بود ما احتمال دادیم که ممکن است فضای مصنوعی فرار هم برایمان ایجاد کنند. به یاد دارم یک روز من را در عقب ماشین تنها گذاشته بودند،مأموران از ماشین پیاده شده و ظاهراً مشغول خوردن بستنی شدند. اسلحه رولوری روی صندلی جلو، بغل دست راننده مانده بود. من تنها نفر داخل ماشین بودم. برای من کاملاً روشن بود که این یک امتحان است. وقتی برگشتند یکی از ساواکی‌ها که جلو می‌نشست، نزدیک بود روی اسلحه بنشیند، من قبل از این که او کاملاً بنشیند اسلحه را از زیر پایش کشیدم و به او دادم.

نگاهی کرد و اسلحه را گرفت. عصر در زندان بهداری کمیته مشترک موضوع را به مرتضی گفتم و او نیز از مورد مشابهی که برای خودش پیش آمده بود گفت و این که او هم دست نزده است. موفقیت در این آزمایش باعث شد که روزهای بعد کنترل‌های امنیتی آن‌ها بسیار ضعیف شد.

امید به فرار، شوقی فراوان در هر یک از ما پدید آورده بود، برخی روزها نیز تهرانی به اتاق بهداری می‌آمد و بازجویی در واقع نوعی مصاحبه بود. تهرانی یک روز به من گفت: "با دست خودتان، خودتان را نابود کردید. ما سال‌ها هم تبلیغ می‌کردیم نمی‌توانستیم این‌گونه به شما ضربه بزنیم. " سپس گفت: "خطر شما برای ما از چریک‌ها[چریک‌های فدایی‌خلق] بیشتر بود، آن‌ها برای عضوگیری، اول باید فرد را مارکسیست کنند و بعد طرفدار مشی‌مسلحانه. بعد دعوای خط چینی و روسی و کوبا و آلبانی شروع می‌شود. خیلی اوقات هم، فرد قبل از رسیدن به مرحله نهایی عضوگیری، می‌رود و یا بعداً انشعاب می‌کند. "

تهرانی گفت: "این حرف مائو که می‌گوید چریک در میان مردم باید مثل ماهی در آب باشد درمورد شما درست بود. شما مسلمان بودید، در دانشگاه و در میان روحانیون و بخصوص بازار حمایت اجتماعی داشتید. با فرهنگ مردم حرف می‌زدید، یک نفرتان می‌رفت در فلان هیأت مذهبی از امام حسین و کربلا و زینب می‌گفت و کلی عضوگیری می‌کرد و کمک مالی جمع می‌کرد... خانواده‌هایتان هم در حمایت از شما خیلی فعال‌تر از خانواده‌های چریک‌ها بودند. مشکل مالی هم نداشتید حالا همه را از دست دادید... "

شنیدن حقایقی که ده‌ها بار در صحبت‌های درون سازمانی البته با بیانی دیگر گفته بودیم، از دهان دشمنِ چشم در چشم و رودررو یعنی بازجوی عالی رتبه ساواک، گرچه در آن ایام و بعد از شهادت مجید و متلاشی شدن موجودیت تشکیلاتی‌مان، بسیار اندوهبار بود، اما باعث نوعی غرور و سربلندی ایدئولوژیک شد.

بی‌مناسبت نیست همین‌جا تحلیل خود از ماهیت سازمان مجاهدین را بیان کنم. من امروزه خود را نه مجاهد از نوع حنیف‌نژاد می‌دانم ونه به اصطلاح مجاهد از نوع رجوی، با این همه بر این باورم که "سازمان مجاهدین خلق" در هنگام پایه‌گذاری تا زمان درگیری‌های درون سازمانی، از سه عنصر و مؤلفه که هرکدام در تاریخ میهن ما سابقه و ریشه‌ای عمیق و طولانی

داشته و دارند، تشکیل شده بود. این سه پایه عبارت بودند از:

ـ ناسیونالیسم یا منافع ملی

ـ سوسیالیسم یا عدالت اجتماعی

ـ اسلام انقلابی و سیاسی

بنیانگذاران و کادرهای اولیه و بعدها مـا بر این باور و اعتقاد بودیم که این سـه مؤلفه نه‌تنها مانعه‌الجمع نیسـتند بلکه ترکیب آن‌ها "سنتز" بسـیار قدرتمندی برای ایجاد تحول در جامعه، برای مبارزه با رژیم شاه و برای استقرار عدالت اجتماعی است، و این البته با التقاط متفاوت است.

براین اساس بنیانگذاران سـازمان، جوانان مسـلمان و دردمندی بودند که از درون نهضت ملی به رهبری دکتر محمد مصدق و نیز نهضت آزادی به رهبری شادروانان طالقانی، سحابی و بازرگان، درس سیاسـت آموخته بودند. خود را میراث‌دار آنان می‌دانستند، ولی بر این باور بودند که زمان روش‌های آنان گذشته و دیگر کارایی ندارد. (من براین نتیجه‌گیری ایشان نقد دارم)

براساس همین سه مؤلفه بود که سـازمان مجاهدین درعین حال که خود را میراث‌دار و وفادار به سنت ملی‌گرایی مصدقی می‌دانست براساس مؤلفه دوم معتقد به نفی استثمار و نفی بهره‌کشی انسان از انسان بود و به سوسیالیسم و استقرار عدالت اجتماعی باور داشت و این هردو را منطبق بر پایه سوم یعنی اسلام ـ البته قرائت ویژه خود از قرآن و اسلام و اجتهاد ـ می‌دانست.

سه مؤلفه و یا سه پایه مذکور به نظر من از سـویی ریشه در گذشته و تاریخ مردم ما داشت و از سویی رو به آینده و جلو بود. چنین ترکیبی به راستی باعث رشـد و گسترش سازمان در سطوح مختلف اجتماعی می‌شد. به نظر من، رشد سازمان در سال‌های قبل از شهریور ۵۰ و تشکیلات مخفی آن در چندین شـهر بزرگ ـ کـه تا آن زمان در نوع خود بی‌سـابقه بود ـ سـربلند کردن سازمان بعد از ضربه شـهریور ۵۰ و نیز رشد سریع و شتابان سـازمان در دوسال و چند ماه بعد از پیروزی انقلاب بهمن ۵۷، گواه کارآمدی چنین ترکیبی در "زمان" خود است.

محمدتقی شهرام، در پی رویاهای ذهنی و رهبری طلبانه، با تصفیه‌های خونین، به این ترکیب نوپا، در شـرایطی که هنوز قوام و دوام اجتماعی و اقبال توده‌ای نیافته بود ضربه‌ای بسیار کاری و مهم زد. هم از این روسـت که به ناچار دسـت به دامان "انقلاب در ایدئولوژی" یا همان "انقلاب

ایدئولوژیک" شدند و یعنی ویران و دگرگون کردنِ آنچه که حنیف و سعید طرح آن را ریخته بودند.

آیا در طول گشت هایی که می‌رفتید ضربه‌ای هم به افراد سازمان وارد آمد؟

هرگز! همین طور که پیشـــتر گفتم، هدف ما به هیچ وجه ضربه زدن نبود بلکه همه هدف ما ایجاد امکانی برای فرار بود.

طرح شما تا کجا و تا کی پیش رفت؟

به نظر می‌رسید درون ســـاواک بر ســـر نحوه برخورد با ما اختلاف‌نظر وجود داشت. یک روز هنگام بازگشـــت از حمام، عضدی جلوی مرا گرفت و گفت:"بزن بالا" من پیراهنی (فرنچ) را که روی سرم بود بالا زدم و هیکل غول آسای عضدی راجلوی خودم دیدم. او گفت:" سعید! برو مثل بچه آدم بشـــین همه اطلاعاتت را بده، می‌دانی که ما با زبان دیگری هم بلدیم صحبت کنیم. " صحبت‌های عضدی کاملاً با برخوردهای تهرانی که ظاهراً بحث سیاســـی می کرد فرق داشت. روزهایی که در اتاق بهداری با مرتضی بودم با چهره کریه دیگری هم روبه‌رو شـــدم، او کسی جز حسینی شکنجه‌گر معروف نبود. چند روزی بود که اتاق روبه رو که خلیل فقیه دزفولی در آن بود خالی شده بود، حســـینی بعدازظهرها می‌آمد روی تخت آن اتاق دراز می کشید. زشتی و کراهت قیافه‌اش به نحو بارزی مشخص بود. گاهی هم نیشخندی به ما می‌زد، ولی هیچ‌وقت حرفی نزد. یک‌روز که تهرانی به دیدن من و مرتضی آمد گفت:"این حسینی سخت در کمین شماست، فکر می کند شما از چنگش دررفته‌اید. "طرح ما حداقل این فایده را داشت که دست ساواک را روی ما بسته بود و امید و شانسی هم وجود داشت که بتوانیم از فرصت استفاده کرده و فرار کنیم.

بازی ما با ساواک، هفتاد روز(از ۲۶ اردیبهشت ۵۴ تا پنجم مرداد ماه) به طول انجامید.

پنجم مرداد ماه، حوالی ۵ بعد از ظهر بود که نگهبانان با عجله وارد شدند و مرتضی را صدا زده و به سرعت او را با خود بردند. ربع ساعتی طول کشید که مرتضی بســـیار نگران وبا رنگ تقریباً پریده بازگشت و گفت:" وحید و یک نفر دیگر دستگیر شده‌اند. "

و ادامه داد:" نفر همراه او ســـالم اســـت، اما از دهان وحید کف بیرون زده و بیهوش در حیاط فلکه افتاده، سروصورتش سالم اســـت و تیر نخورده، اما به نظرمی‌رسد قرصش را خورده است. نفهمیدم مرده یا زنده است. "

به هر دوی ما این احساس دست داد که مرحله‌ای دیگر آغاز شده، مرحله‌ای واقعی. هر دو می‌دانستیم که ساواک چه قدر دربدر دنبال اوبود و از نقش او در عملیات بویژه عملیات ترور زندی‌پور و امریکایی‌ها باخبراست، می‌دانستیم که وحید از سازمان و از ما نیز اطلاعات فراوان دارد. در دشمنی‌اش هم با جریان خودمان تردید نداشتیم و می‌دانستیم که شکنجه‌های سختی پیش رو دارد. برای اولین بار بود که آرزو کردم‌ای کاش مرده باشد.

حدود نیم ساعت دیگر گذشت، دوباره سراغ مرتضی آمدند. بعد از مدت کوتاهی برگشت و این‌بار واقعاً کلافه گفت: "زنده است و من را به او نشان دادند."

خود را آماده می‌کردیم. نمی‌دانستیم که وحید تا کجا و تا کی مقاومت خواهد کرد و با اطلاعاتی که از ما دارد چه خواهد کرد؟آیا او نیز مانند ما تحلیل و رفتار خواهد کرد و دشمنی‌های بیرون را موقتاً هم که شده به فراموشی می‌سپارد و به دشمن اصلی می‌اندیشد یا دشمنی‌اش را در شکنجه‌گاه هم ادامه خواهد داد و اسرار ما را لوخواهد داد؟ نکته بسیار مهم و نگران کننده برای هردوی ما این بود که نکند او از بازجوها رودست بخورد و گمان کند ما همه چیز را گفته‌ایم، بنابراین قرار گذاشتیم در اولین ملاقات به هر ترتیبی شده، حتی با قبول ریسک، به او خبر بدهیم که ما هیچ مطلبی نگفته‌ایم.

در این ایام بخش بازجویی از چریک و مجاهد در طبقه سوم کمیته مشترک و در تیول خشن‌ترین، جنایت‌کارترین و فاسدترین بازجوهاست که به صورت دو گروه، در جنایت با هم رقابت دارند. در رأس یکی منوچهری(منوچهر وظیفه‌خواه)[1] و در رأس گروه دیگر

---

۱ – منوچهر وظیفه‌خواه معروف به منوچهری کمیته در سال ۱۳۱۹ در زنجان متولد شد و تا ششم متوسطه در رشته ریاضی تحصیل کرد. در سال ۱۳۴۱ به‌عنوان کارمند پنهانی به استخدام ساواک درآمد و بعدها در سال ۴۶به کارمند آشکار تبدیل شد و مشاغلی همچون رهبری عملیات در تهران و رشت، رئیس تیم و بازجوی واحد اطلاعاتی کمیته مشترک، رئیس بخش اطلاعاتی کمیته مشترک و... را عهده‌دار بود. وی در مقاطع مختلف ازسوی مقامات، مورد تشویق قرار گرفت که از آن جمله می‌توان به تشویق ریاست ساواک، مدال جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، نشان درجه ۳ کوشش، نشان درجه ۳ پاس، تقدیر ریاست ساواک اشاره نمود. درآستانه انقلاب از ایران گریخت ولی در روزهای اول انقلاب در فرودگاهی در انگلستان دستگیر شد(احتمالاً فرودگاه هیث‌رو). قصد تحویل او به ایران را داشتند که با قرص سیانوری که همراه داشت خودکشی کرد. یک منوچهری دیگر هم وجود داشت با نام اصلی منوچهر ازغندی

رسولی(ناصر نوذری) قرار دارد. هر کدام هم زیرمجموعه‌ای داشتند، آرش (فریدون توانگری) تا قبل از دستگیری افراخته، همراه با ریاحی و رحمانی زیرمجموعه رسولی بودند.

منوچهری بسیار خشن و فاسد بود و فقط به شکنجه فکر می کرد و حرف و بحث و پیچیدگی‌های بازجویی اصلاً سرش نمی‌شد. او تنها زبان شلاق و شکنجه را بلد بود و به اطلاعاتی اطمینان داشت که بعد از شلاق و شکنجه به دست آمده باشد. منوچهری حتی از کسانی که خود را تسلیم هم کرده بودند نمی‌گذشت و آن‌ها را به اتاق حسینی می‌فرستاد. رسولی موذی بود و پیچیده‌تر عمل می کرد.

افراخته را تحویل منوچهری دادند. آرش هم با تشخیص موقعیت برتر منوچهری از رسولی جدا شد و جزو زیر مجموعه او شد.

خلاصه ما شروع کردیم به محمل‌سازی جدید برای بعضی اطلاعات و اسرار در صورت لو رفتن، و قول و قرار بر مقاومت و پایداری.

ناگهان، به‌طور محسوس همه کارهای عادی کمیته مشترک از جمله سرزدن و تعویض نگهبان‌ها، آوردن افراد برای پانسمان و یا مداوا به بهداری، تقسیم غذا و بردن به دستشویی همه و همه متوقف شد. حرف زدن نگهبان‌ها با ما نیز قطع شد و سکوت مرگباری بر کمیته حاکم شد. این سکوت با فریادها و نعره‌های بلند افراخته که به گوش می‌رسید شکسته شد. ساعتی نگذشت که باز به سراغ مرتضی آمدند و این‌بار با خشم و عصبانیت، فهمیدیم که کار از کار گذشته است. به سرعت دست یکدیگر را فشردیم. به او فرصت پوشیدن دمپایی هم نداده و با خشونت او را به جلو هل‌دادند. در چشم به‌هم‌زدنی مرتضی رفته بود و نگاه من به دمپایی‌های او که بر در افتاده بود خشک شد. من، مرتضی را یک بار دیگر مثل هفتاد روز پیش از دست دادم و این بار برای همیشه. دیگر او را جز در هنگام بازجویی و زنجیر بر دست وپا ندیدم. به این ترتیب دوباره تنها شدم. با رفتن او صدای شکنجه‌هایی که از سر بند می‌آمد و در راهروها می‌پیچید

که بازجویی قدیمی بود و بازجویی از رهبران و کادرهای اولیه سازمان در سال ۱۳۵۰ را بر عهده داشت. این فرد در اوین مستقر بود و به همین دلیل به او منوچهری اوین هم می گفتند. او نیز بعد از انقلاب به خارج گریخت و بر اساس دانسته‌های من در امریکا مرد.

بیشتر و بیشتر شد. فریادهای مرتضی هم اضافه شده بود.

افراخته همان شب، و در پایان سه ساعت شـــکنجه ـ دقیقاً سه ساعت ـ به‌سرعت شکست و فروریخت، و ای کاش تنها شکســـته بود. او به ورطه‌ای هولناک و باورنکردنی سقوط کرد که تا پیش از آن در جنبش چریکی و حتی مبارزات سیاسی گذشته سابقه نداشت. اولین مطلبی که لو داد شرکت مرتضی در ترور ســـرتیپ زندی‌پور بود. تصور کنید! چه خشمی بازجوهای ساواک را فراگرفته بود، از این که می‌دیدند هفتاد روز آن‌ها را سرِ کار گذاشته و بازی داده، حال آن که خانه اصلی ما(خیابان ترقی) پایگاه عملیات بود و مرتضی از نفرات اصلی تیم عمل کننده. درســـت به همین دلیل بود که بخشی از شکنجه‌های مرتضی نه برای اطلاعات که انتقامی بود.

افراخته که پیش از این بدون درونی کردن ارزش‌هـــای اعتقادی ایدئولوژی جدید، و صرفاً از موضع فرصت‌طلبی و ماجراجویی و به خاطر حفظ مواضع، ظاهراً متحول!! ومتکامل!! شده ودر این مسیر تا قتل وترور مسئول و یارپیشـــین خود پیش رفته بود و در "مهلکه" و "ابتلا"ی جدید هرگز توان و انگیزه مقاومت نداشـــت، از این رو در زیر فشار شکنجه و برای نجات خود حاضر به هرگونه همکاری، لودادن افراد و اســـرار تا حد بیان حدسیات و ســـرانجام بازجویی(بازجویی به معنای دقیق کلمه) از سایر زندانیان(ازجمله خود من) پیش رفت.

از شب سیاه ۵ مرداد ۱۳۵۴ تا پایان همین سال، ســـلول‌های کمیته مشترک مملو از کادرها، اعضا و هواداران دور و نزدیک سازمان شد. بســـیاری اسرار و اطلاعات که از سال‌ها پیش از این پنهان نگهداشـــته شـــده بود (نظیر هویت واقعی عاملین گروگانگیری شـــهرام پهلوی‌نیا، پسر اشرف) و اسرار مهم و استراتژیک زیادی که مربوط به سایر گروه‌ها از جمله چریک‌های فدایی بود لو رفت، بسیاری از نوشته‌های رمزی و کد شده توسط افراخته رمزگشایی شد.

افراخته باعث شد که سلول‌های کمیته مشترک، شـــلوغ ترین ایام تاریخ خود را تجربه کنند. ماشین شکنجه و بازجویی بیست و چهار ســـاعته به کار افتاد و همراه با آن اکیپ‌هایی که برای عملیات و یا دســـتگیری می‌رفتند. بنا به اسناد ســـاواک، افراخته بیش از ۲۰۰۰ صفحه مطلب و اطلاعات و حدسیات نوشت. حجم دســـتگیری‌ها رکورد شهریور ۵۰ را پشت‌سر گذاشت. چنان دستگیری‌هایی در کل تاریخ تأسیس کمیته مشترک سابقه نداشـــت. این بار نیز افراخته مانند

بیرون، میدان دار معرکه بود، البته در هیأت و قامتی دیگر.

اما این پرده آخر نمایشنامه خونین به رهبری محمدتقی شهرام نبود و تنها بخشی از آن بود. حجم اطلاعات و افشای اسرار چنان بود که ساواک قادر به عمل روی همه آن‌ها نبود و براساس اولویت‌ها عمل می کرد و اطلاعات پایه را برای ماه‌ها و سال بعد گذاشته بود.

تعادلی که میان جنبش مسلحانه و ساواک به مدد دستگاه‌های شنود(صامت) برقرار بود، تماماً به نفع ساواک چرخید. ساواک بر تار و پود مناسبات، چارت تشکیلاتی، روش و سبک کار، روش‌های کد کردن اطلاعات، روش‌ها و کانال‌های ارتباط با خارج کشور، تضادهای درونی، برنامه‌های درازمدت و کوتاه‌مدت سازمان‌های چریکی مسلط شد و اشراف پیدا کرد. حجم عظیم اطلاعات همراه با اشراف کامل بر تشکیلات، باعث استمرار ضربه‌ها تا یکسال بعد شد. امواج ضربه علاوه بر کشته شدن بهرام آرام به طریقی به چریک‌های فدایی هم رسید وآن‌ها هم بی‌نصیب نماندند.

در این ایام در حالی که مرتضی، من و شماری دیگر در زیر شکنجه نیز بر حفظ اسرار(اعم از اسرار گروه خودمان و یا سازمان تحت امر پرچمدار) اصرار داشتیم، وحید باز هم کماکان فرمانده بود منتها در هیأت و قامتی دیگر. شکستن "قانونمند" افراخته به جایی رسید که به بازجویی از افراد از جمله مرتضی صمدیه، خود من و شماری دیگر پرداخت.

اگر ممکن است در این باره بیشتر توضیح دهید. می‌دانید که در مهرماه همین سال بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک نوشته تقی شهرام منتشر شد و در آن صحبت از خیانت شما و مقاومت افراخته است.

این هم از همان پیامدهای ناقص‌الخلقگی سیاسی، ایدئولوژیک است که همه چیز را وارونه می‌بیند. اجازه دهید، ابتدا صحنه‌ای از بازجویی‌های اولیه خودم و اولین برخورد با افراخته در کمیته را بیان کنم:

گذشت هفتاد روز از دستگیری ما باعث شده بود که بازجوها بدانند اطلاعات فوری و از لحاظ زمانی نسوخته نداریم.

ساعات اولیه دستگیری افراخته برای ساواک بسیار مهم بود. هدف بازجوها رسیدن به کادرهای بیرون نظیر محمد تقی شهرام و یا بهرام آرام به عنوان مسئول مستقیم افراخته بود. اطلاعات بعدی نشان داد که بهرام آرام همان روز دستگیری، به فاصله کوتاه یک تا دوساعت با افراخته قرار داشته و بنابراین به‌سرعت از دستگیرشدن او باخبر شده و از تیررس لو داده شدن توسط او دور شده است، گرچه بعدها موج لو دادن‌های افراخته و هم‌سنخ‌های او دامان بهرام را هم گرفت.

آخرشب مرا با فحش و لگد دوباره به سلول ۲۰ بند سه انداختند. تمام شب صدای مرتضی می‌آمد و گاهی صدای یک نفر دیگر که بعدها فهمیدم محسن خاموشی است؛ همان کسی که با افراخته دستگیر شد.

کمیته تعطیلی نداشت و به حالت آماده باش کامل بود. صبح خیلی زود سراغ من آمدند و مرا با فرنچ روی سر در مقابل اتاق شکنجه که به اتاق حسینی معروف بود نگه داشتند.

با دستگیری افراخته و لو رفتن سوابق مرتضی ومن، دیگر تهرانی بازجوی ما نماند. به خوبی به یاد دارم اولین باری که در اتاق حسینی(اتاق شکنجه) با فرنچ روی سر منتظر نوبت بودم، تهرانی سر رسید و پرسید کیست؟ و وقتی فهمید من هستم گفت: بزن بالا. فرنچ را بالا زدم و منتظر ضربه محکم مشت او بودم، اما از مشت و سیلی خبری نشد. دستگیری افراخته و این که طی این مدت از طریق او توانسته بودیم سرِ ساواک کلاه بگذاریم به نوعی او را هم بازنده کرد وعملاً هم تنزل درجه پیدا کرد.

تهرانی رو کرد به من و با لحنی که شکست از آن می‌بارید ولی سعی داشت آن را پنهان کرده وبه اصطلاح از موضع بالا صحبت کند، گفت: "سعید! از ما که گذشت، برو بشین مثل بچه آدم حرف‌هایت را بزن. پرونده تو که از وحید سنگین تر نیست. وحید بی‌خودی مثل خر کتک نخورد و دارد همه چیز را می‌گوید، تو هم به فکر خودت باش. تخلیه اطلاعات تو دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد." وباز تکرار کرد: "وحید عاقل است با آن همه ترور که داشته، دارد همکاری می‌کند و وضعش از تو بهتر خواهد بود. "من گفتم: "آقای تهرانی، من واقعاً چیزی ندارم. "

او دیگر صحبت نکرد و رفت و من را تحویل آرش داد. آرش هم بدون سؤال و جواب مرا روانه اتاق حسینی کرد.

پیش از این ماجرای مغـازه واقع در منطقه افسـریه را برایتان گفته‌ام که چگونـه آنجا را به عنوان انبار احتمالی اسـلحه جا زدم و بیش از نیمـی از روز به بیرون زندان رفتم. در بازگشـت از افسـریه، منوچهری که کاردش می‌زدی خونش در نمی‌آمد گفت: بفرسـتیدش سلول تا بعد خدمتش برسم.

دومین شـب از دسـتگیری افراخته بود، نیمه شـب آمدند دم سـلول و مرا بردند. اتاق‌های بازجویی و اتاق حسینی در فلکه قرار داشـت، وارد یکی از اتاق‌ها شـدم و صدای منوچهری را شـنیدم که گفت: "بزن بالا". فرنچ را که بالا زدم، در یک گوشـه اتاق، تشـک ابری ضخیمی دیدم، افراخته به صورت لمیده روی آن نشسته بود و پاهایش پانسمان داشت و معلوم بود راحت نمی‌تواند بنشیند.

منوچهری خطاب به افراخته گفت: "این شازده را می‌بینی! دو ماه است که ساواک را سرِ کار گذاشته، حالا هم دسـت بردار نیست. تمام امروز ما را برده انبار اسـلحه به ما نشان بدهد، مغازه ملامین فروشی و خنزر پنزری نشان‌مان داده است. "

او از افراخته خواسـت که به عنوان مسـئول!! من، مرا راهنمایی کند. بیچاره نمی‌دانست که همان موقع هم که افراخته را یال و کوپالی بود ما حرف او را به پشـیزی نمی‌گرفتیم، چه رسد به حرف‌های او در وضعیت کنونی.

منوچهری پشت میزش نشسـته بود. افراخته روی تشک لمیده و من ایسـتاده بودم. سعی کردم با ایما و اشاره چشم به مشـت گره کرده‌ای که سمت راست بدنم بود، به او بفهمانم که "ما با هم هستیم"، اما او ناگهان با لحنی مشـابه همان لحن فرماندهی‌اش در بیرون گفت: "این ادا و شکلک‌ها چیه که در میاری؟" بعد رو کرد به منوچهری گفت: "این بیرون هم که بود خر بود و دگم" بعد رو کرد به من و گفت: "مرتضی کارش تمام است. به فکر خودت باش."

برق از سرم پرید و فهمیدم که او تا چه درجه سقوط کرده است. این را از صمیم قلب می‌گویم، از این که او تا این حد سقوط کرده بود، از درون ناراحت شدم و بر او افسوس خوردم. البته درست در همان لحظه احساس غرور عجیبی به من دست داد؛ غرور ناشی از درستی راهمان در مقابل او و پرچمدار. این احساس بعدها همیشه مددکار و یار من در شرایط سخت زندان بود.

می‌دانستم که افراخته از شماری عملیات انفجاری تیم ما تحت رهبری زنده یاد کاظم ذوالانوار اطلاع دارد. داستان اطلاع او از عملیات من از این قرار بود که در اواخر سال ۵۲، سازمان تصمیم به جمع‌آوری عملیات نظامی در یک مجموعه می‌گیرد تا مورد استفاده تبلیغاتی و تعلیماتی قرار گیرد. گروه مسئول این کار به همه توصیه کرد عملیاتی را که در آن شرکت داشته‌اند بنویسند و در پاکت در بسته به مسئولشان بدهند. مسئول فرد بدون این که نامه را باز کند و یا بخواند آن را به نفر سومی می‌داد که نمی‌دانست نویسنده گزارش کیست. نفر سوم باید مطلب را با خط خود بنویسد و دوباره بدهد به مسئول و او هم به گروه تنظیم کننده بدهد. این تدابیر برای لو نرفتن مشخصات افراد شرکت کننده از طریق شناسایی خط‌شان بود.

من گزارش چندین عملیات را به تفصیل و با کروکی‌های مربوطه کشیده و می‌بایستی به مجید شریف واقفی می‌دادم. بر حسب تصادف آن روز افراخته سر قرار آمد و من پاکت دربسته را به او دادم تا به مجید بدهد و تأکید هم کردم که در بسته بماند. نمی‌دانم او از روی کنجکاوی نامه من را باز کرد و یا مجید به اشتباه نامه را برای پاکنویس کردن به او که خود حامل نامه بود، داد. به هر حال دو هفته بعد افراخته به من گفت که از طریق خواندن گزارش فهمیده است من در فلان و فلان عملیات شرکت داشته‌ام. او به توصیه مجید این را به من گفت تا من حفره امنیتی خود را بدانم. نیمه شب دراتاق بازجویی منتظر بودم که همانجا همه را بگوید و کتک خوردن من از همانجا دوباره ادامه پیدا کند. اما افراخته چیزی نگفت. من هم بنا را بر این گذاشتم تا مطمئن نشوم چیزی لو رفته، به آن اعتراف نکنم.

به گفته منوچهری، مرتضی و من دوماه سر ساواک کلاه گذاشتیم، اما افراخته چند ساعت بعد از دستگیری، فریب وعده و وعیدهای ساواک را خورد و در توهم اینکه از مرگ خلاصی خواهد یافت، مرزهای جدیدی را درنوردید.

او روز به روز بیشتر در اعماق فرو رفت. آمار لو رفته‌ها روز به روز بیشتر شد. سلول‌های کمیته لبریز شده و ظرفیت‌شان تکمیل شده بود. سرِ بندها پتویی انداخته بودند و یک کاسه مسی و یک لیوان پلاستیکی و شماری از زندانیان، همانجا نگهداری می‌شدند. تمام اتاق‌های بازجویی پر بود، در مقابل اتاق حسینی همیشه صف انتظار بود، بوی خون و چرک و عفونت از همه جا به

مشام می‌رسید و اخبار دستگیری‌ها و کشته‌شـدن‌های روزانه از اتاق‌های بازجویی به سلول‌ها درز می‌کرد. همه شواهد از فاجعه جدیدی خبر می‌داد که باز هم افراخته نقش اول آن را داشت.

"خیانت" افراخته برایم محرز شده بود، با این همه من متعجب بودم که چرا در مورد عملیات انفجاری من نمی‌گوید. هرروز که به بازجویی می‌رفتم منتظر روشـدن آن‌هـا بودم و خودم را برای کتک خوردن بیشـتر آماده می‌کردم. سه ماهی گذشـت و خبری نشد، حدس زدم آن قدر مطالب روز هست که شاید یادش رفته باشد.

بعدها دانسـتم همه را همان شـب‌های اول لو داده، ولی منوچهری در رقابـت با تیم رقیب (رسولی) گذاشته برای لحظه آخر.

توضیح آن که بعد از آرش، فریدون رحمانی از گروه رسـولی بازجوی من شـد. چند ماه بعد که پرونده من به اتمام رسـیده بود، تلفن اتاق رحمانی زنگ زد، پـس از پایان مکالمه، رحمانی عصبانی گوشی را گذاشت و گفت: "حرامزاده! تو عملیات انفجاری داشته‌ای و نگفته‌ای؟... "

گفتم: نه!!

گفت: "وحید اعتراف کرده"

گفتم: "اعتراف به چی؟"

اینجا بود که با عصبانیت و فحش و لگد همراه با فحش‌هـای مضاعف گفت: "کثافت!! من باید بگویم تا تو بگویی؟"

وقتی باز هـم انـکار مرا دیـد گفـت: "انفجـار اداره اطلاعـات امریـکا، انفجار در شـاه عبدالعظیم(مقصـودش انفجار در ورودی قبر رضا شـاه هنگام دیدار نیکسـون بـود)، انفجار کیوسک‌های پلیس در قم... کافی اسـت یا باز هم بگویم؟" می دانسـتم بیش از این نمی‌داند، ضمناً فهمیدم که کار از کار گذشـته اسـت و افراخته آن چه را که می‌دانسـته گفته، گفتم: "بله درست است... "

همراه با فحش رکیک دیگری با صدای بلند گفت: "حرامزاده بشـین تا تک نویسـی وحید نیامده به‌سرعت اینها را بنویس، وگرنه بیچاره‌ات می کنم... "

معلوم شد آرش و منوچهری برای خراب کردن رسولی و اکیپش و دررقابت با آن‌ها اطلاعات را

تا آخرین دقیقه نگاه داشته‌اند، تا نشان دهند که آن‌ها نتوانسته‌اند از متهم کسب اطلاعات کنند.

ماجرایی که برایتان گفتم در اتاق بازجویی و در حضور شماری از زندانیان اتفاق افتاد؛ عباس داوری، حسن صادق و شـماری دیگر در همان اتاق بودند. شب که به سلول رفتم حسن صادق هم که در همان سلول بود با خنده صمیمانه‌ای گفت: " چهارسـال مخفی بودی و می‌خواستی همه‌اش را با کارگری رفتن و اعلامیه پخش کردن پر کنی؟!!حالا پرونده‌ات کامل شد. "

نمونه دیگر، دسـت نوشـته‌ای از افراخته اسـت درباره برخوردش با مرتضی صمدیه‌لباف. از فحوای نوشته کاملاً بر می‌آید که او مأموریت داشته صمدیه را برای انجام مصاحبه تلویزیونی و یا ندامت در دادگاه مهیا کند. نوشته به اندازه کافی گویاست. خط کشی‌ها و تأکیدها البته از من است.

"جناب آقای دکتر منوچهری با سلام

با صمدیه به اندازه لازم و کافی بحث کردم، هیچ دلیل ومنطقی بـرای رد عقاید من و اثبات اعمال گذشته نداشت وحتی خودش هم نسبت به گروه کاملاً بدبین و نسبت به مبارزه مسلحانه کاملاً مردد بود ولی به علت غرور و تعصب مذهبی حاضر به پذیرش حقیقت نبود. به او گفتم آن قسمت از فساد و گمراهی گروه را که قبول داری باید در دادگاه مطرح سازی ولی او با این بهانه که "این عمل به نفع رژیم تمام می‌شود و من نمی‌خواهم قدم خطایی بردارم و روز قیامت مورد عذاب واقع شوم"، می‌خواست شـانه خالی کند و ادعا می کرد عقیده به حکومت اسلامی دارد و رژیم مطابق عقیده او مذهبی نیست.

به هر حال با این تعصب زیادی که نشـان می‌دهد حتی به نظر مـن اطلاعات خود را نیز اگر توانسته باشد، به تمامی نداده است. با توجه به این موضوع بحث بیشتر با او فایده ندارد.

من متنی را برای او تهیه کرده‌ام به طوری که هم نظر ما را تأمین می کند و هم آن قسـمت از مطالبی را نوشـته‌ام که حتی صمدیه نیز قبول دارد و نمی‌تواند بگوید به آن عقیده ندارم(بیشتر حمله بر مارکسیسم و ضد مذهبی بودن گروه) اگر موافق باشید، همین را بدهیم بدون هیچ‌گونه دسـت بردن پاکنویس کرده و در دادگاه بخواند و من فکر نمی کنم جرأت کند و مخالفت نماید و اگر نخواهد حرف حسـاب را بپذیرد، چاره‌ای جز فشار نیسـت. البته در این مورد با آقای دکتر عضدی صحبت کردم و همین نظر را داشتند و براساس نظر ایشان این متن را نوشتم. "

خوش‌رقصی‌های افراخته حد ومرز نمی‌شناخت. از بیان حدسیات گرفته تا دادن نشانی فلان سـمپات در شهرسـتان که زمانی کمی کمک مالی کرده تا لو دادن ردهای تقی شهرام و بهرام آرام تا... نمونه‌ای از اظهارات او در لابلای اوراق بازجویی چنین است:

۱ـ کتابخانه‌ای در مشهد چهارراه نادری هست که مرا دیده...

۲ـ اخوان و زنش فاطمه کلاهی که منزلشـان تجریش، کوچه فردوسی، پلاک ۱۴ است و... به گروه کمک مالی زیادی کرده‌اند.

۳ـ شـخصی به نام مرتضی، خونه‌اش در خیابان خوش کوچه نبش بانک صادرات اسـت.... دانشـجوی آریامهر رشـته برق اسـت. پس از آزادی از زندان با من ملاقات و از افراد کمیته بد می‌گفت. این فرد باید دستگیر و به سزای اعمال خود برسد.

۴ـ مرتضی خواهری دارد از خودش کوچکتر که با او هم کار می‌کند.

۵ـ آرش با یک دختر و پسر همشهری به نام‌های مستعار مراد و زهرا تماس داشت. زهرا زن نوری است که در زندان، ابد گرفته است.

۶ـ مراد دارای یکی دو تا دوست بود که با آن‌ها کار می‌کرد...

۷ـ تقی شـهرام که چاق اسـت به منزل کیهان رفت‌وآمد داشـت. منزل خودش احتمالاً در خواجه عبدالله انصاری است که گویا به علت مشکوک بودن وضع، آن را تخلیه می‌کند. احتمالاً در حجره‌ای در بازار می‌خوابد.

۸ـ مرتضی صمدیه‌لباف و کریم کشاورز(سـعید شاهسـوندی) در یک کشبافی شب‌ها کار می‌کردند.

۹ـ بهرام آرام روی رجایی ناظم دبیرستان رفاه خیلی حساب می‌کند.

۱۰ـ فردی به نام دکتر فرهنگ نوربخش که کاشـمری اسـت و در مشهد زندگی می‌کند.... تعریف می‌کرد که ما در ارکستر دربار شـاه بودیم، در ابتدای مجلس شرابخواری شاه بود... شاه که می‌رفت فرح سیاه مست می‌کرد و چراغ‌ها را خاموش.... این فرد باید دستگیر و تنبیه شود.

۱۱ـ اتاقی در خیابان بابایی‌ـان مقابل پارکینگ بود که مجتبی لبافیان و احمد هاشـمیان در آنجا زندگی می‌کردند...

۱۲ـ افراخته به نوشتن خاطرات نیز می‌پردازد، در خاطرات مورخ ۴ شنبه ۲۴ مهر ماه از جمله چنین آمده است:

ساعت یک بعداز نیمه شب: با این که دو شب است ۴ ساعت بیشتر نخوابیده‌ام، هنوز مشغول کار هستم در حالی که هیچ احساس خستگی هم ندارم.

از کار کردن در این جا لذت می‌برم. شب است و حتی فرصت روزنامه خواندن هم پیدا نکرده‌ام. امروز کارهایم عبارت بود از:

– کار روی نوشته‌ای که از من خواسته‌اند در مورد علل گرایش به تروریزم. این موضوع را با علاقه زیادی می‌نویسم و مطالب آن را قابل فکر و بررسی بیشتری می‌دانم.

ـ خط کشی کردن دفتر به دستور آقای... برای اسامی مستعار خرابکاران

ـ صحبت با یک متهم به منظور اصلاح نظرات او و همچنین کسب اطلاعاتی در مورد گروه و تغییراتی که پس از من کرد، البته او اسم مرا نمی‌داد و حتی نمی‌تواند تشخیص دهد من متهم هستم یا بازجو؟

۱۳ـ در ادامه خاطرات ۲۴ مهر یعنی دو ماه و بیست روز بعد از دستگیری‌اش چنین آمده: داشتم روی مسئله‌ای فکر می کردم، رشته افکارم کشیده شد به میهن‌پرستی و شاه دوستی که تحت تأثیر دوستان خوبم در من ایجاد شده. در عالم رؤیا و آرزو در نظرم آمد که افتخار شرفیابی به پیشگاه اعلیحضرت شاهنشاه محبوبم را پیدا کرده‌ام. گویی داشتم مقابل چشم خودم می‌دیدم وحید در اوج شرمساری و خوشحال غرق در لذت وافتخار همراه با درد و پشیمانی چشمش به شاه می‌افتد، ناگهان به زمین زانو می‌زند. سیل اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود. قلبش از شدت هیجان گویی می‌خواهد از تپش بایستد. چه سعادت عظیمی... او در مقابل شاه چنان زانو زده که مؤمنان پارسا و متقی در مقابل معبود. گویی می‌خواهد از آن همه عظمت و انسانیت، طلب بخشش کند. گویی می‌خواهد به او آن افتخار داده شود که شاه‌دوست باشد و شاه نیز او را به‌عنوان یک ایرانی خطاکار، ولی پشیمان بپذیرد و به او اجازه دهد که جان در راه میهن و شاه فدا کند.

۱۴ـ در خاطرات ۵شنبه ۲۵ مهر، هنگام شناسایی جسد زن مبارزی چنین می‌نویسد: "... دیروز مرا به نگهبانی خواستند، معلوم شد صحبت از درگیری با یک دختر است و می‌خواهند او را به

من نشان دهند که ببینم سیمین جریری است یا نه؟ خوشحال شدم، زیرا فوری ذهنم متوجه بهرام آرام شد و این که از سیمین به او می‌شود رسید، ولی رشته افکارم با ادامه توضیحات یکی از بازجوها پاره شد: "... او در درگیری کشته شده... " دنیا را باش. خبری که در گذشته مرا در تأسفی عمیق فرو می‌برد به‌طوری که چند روز غذا نمی‌توانستم بخورم، اکنون مرا از دو چیز ناراحت می‌کرد: "... اگر زنده دستگیر می‌شد بهتر بود و احتمالاً به افراد دیگری می‌شد رسید"... توی همین فکرها بودم که یک دفعه از خود سؤال کردم این چه جور درگیری بوده که موفق نشدند دختری را زنده دستگیر کنند، نکند از افراد اکیپ کسی طوری شده باشد؟... نزدیک محل مورد نظر صدای رسا و گرم آقای... را شنیدم " بردار از سرت، زود باش بدو"، به سویش دویدم. جسد را دیدم، نشناختم... وقتی داشتم برمی‌گشتم دست آقای... را در دستم گرفتم. درچشمان مهربارش نگاه کردم. خیلی چیزها در آن موج می‌زد ولی هیچ چیز نمی‌شد استنباط کرد. به خود جرات دادم و پرسیدم " آقای دکتر از بچه‌ها(زود لغتی را که به کار برده بودم اصلاح کردم)... از مأمورها کسی طوری نشده؟ او احساس مرا خوب درک می‌کرد، رو کرد به یکی از رفقایش که مرا آورده بود: " برای ما بیشتر نگران و ناراحت است" وبه من پاسخ درستی نداد... ولی لحن و روحیه خوبش، نشان نمی‌داد که اتفاق بدی افتاده باشد. کمی دلم آرام گرفت.

۱۵ـ در خاطرات یکشنبه ۲۸ مهر آمده است: " دیشب تا صبح ساعت ۵ توی اتاق بودیم. باز هم یکی از همان شب‌های دراز و بیدارخوابی‌ها. تازه ساعت ۶ می‌خواست بخوابد با این نگرانی که ساعت هفت و نیم صبح یا به صدای سحرخیزان که شب خوابیده‌اند ویا به صدای یک متهم که نخورده فریاد می‌زند و وقتی خورد دادش هواست باید از خواب برخیزد. نکته جالب و آموختنی دیشب، برخورد این بازجوی کهنه‌کار و مؤمن به کار با چند متهم عجیب و غریب بود، یکی شاگرد قصاب، آن یکی بنا و آن یکی هم یادم نیست که چی؟ یکی از سنگسر، یکی از ملارد و آن دو دیگری هم یک جایی از شهرری... "

۱۶ـ در ادامه خاطرات این روز آمده: "امروز توی فکر عجیبی رفتم، البته یک رؤیا بیشتر نبود. پیش خود مجسم کردم اگر یک روز دری به تخته بخورد و بخواهند مرا آزاد کنند من چکار کنم. کجا بروم؟ دل به چیز ببندم؟ نه! اگر آن روز هرگز نیامده، آمد من پیشنهاد می‌کنم، تقاضا

می کنم، نه خدایا اســتدعا می کنم، التماس می کنم، مرا این جا نگــه دارید. من می خواهم برای ساواک خدمت کنم. در کنار پاسداران صلح و آرامش، حافظان ایمنی، امنیت..."

۱۷ـ در خاطرات شــنبه ۱۰ آبان خطاب به بازجوهای کمیته مشــترک می نویســد: "... باور کنید من دیگر "او" نیســتم. من "وحید" نیستم. من او را در خود کشــتم. او در پرتو اشعه نورانی انسانیت شما ذوب شــد، نابود شــد، از بین رفت و "وحید" دیگری جای او را گرفت. من دوباره متولد شــدم. چگونه من می توانم "او" باشم در حالی که اکنون ســعی می کنم دهها "او" را که هنوز در بند افکار غلط خود اسیرند به شما معرفی کنم و در دستگیری شان کمک کنم.

۱۸ـ داشــتم به این فکر می کردم که باید نام کمیته را گذاشت، حیات بخش، عشق آفرین، یا نمی دونم چی، فقط همینو می دونم که در مورد من حداقل اینجا، حیات دوباره بخشــید و خیلی از استعدادهای پنهان را شــکوفا کرد. نمی گویم اســتعداد زیادی دارم ولی همین هم که هست در اینجا ظاهر شــد. مثل این بود که اینجا معنی زندگی و زیبایی هاشو فهمیدم... خوب، این هم اولین داستان کسی که نویسنده نیست. تقدیم به شما: سرچشمه آب حیات.

سیاهه اعمال افراخته نه به عنوان یک فرد بلکه به عنوان سمبلی از "جریان "انحراف بسیار بلند است.

ساواک در گزارشــی "موفقیت های" خود در ســرکوبی "گروه های خرابکار و برانداز" را در سال ۱۳۵۴ این گونه بیان داشته است: "... در ســال ۲۵۳۴، از لحاظ مبارزه با گروه های خرابکار و برانداز درســطح کشــور موفقیت های قابل توجهی حاصل گردید... با توجه به آمادگی هایی که در جهت مبارزه با فعالیت هــای ضد امنیتی به وجود آمد، اقدامات و عملیات گســترده ای در تهران و سایر مناطق کشــور آغاز و در سه ماهه اول سال گذشــته (۵۴) فعالیت های تروریستی مهار شد و با دستگیری و معدوم ساختن تعداد قابل توجهی از عناصر تروریست، از آن پس اقدام تروریستی صورت نگرفت و فقط یک مورد در اواخر ســال ۵۴ منجر به شهادت یکی از پرسنل ساواک در خراسان گردید.

ثمره کوشش های همه جانبه سبب شد که در محیط های عالی آموزشی آرامش نسبی که در ۶ سال گذشته سابقه نداشته برقرار و از رخنه خرابکاران به طبقات اجتماعی دیگر جلوگیری شود."

در این گزارش "حاصل کلی عملیات مبارزه با فعالیت تروریستی و خرابکارانه" چنین اعلام می‌شود:

۱ـ گروه‌های برانداز و خرابکار مکشوفه ـ ۱۴۴ گروه

۲ـ تعداد افراد بازداشت شده ـ ۲۲۱۴ نفر

۳ـ تعداد خرابکاران معدوم ـ ۷۳ نفر

۴ـ خانه‌های امن مکشوفه ـ ۶۲ باب...

(بولتن ساواک، صفحه ۱۷، به نقل از نهضت امام خمینی، نوشته سیدمحمد روحانی (زیارتی)، جلد ۳، صفحه ۳۳۳)

اما جالب آن است همان طور که گفتید درست در ایامی که افراخته در حال همکاری و نوشتن خاطرات آنچنانی است، پرچمدار که می‌داند ماجرای تصفیه‌های خونین به زودی برملا خواهد شد، بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژی را شتاب‌زده منتشر می‌کند(مهر ۱۳۵۴). در مقدمه این بیانیه، شریف‌واقفی خائن شماره ۱، مرتضی صمدیه‌لباف خائن شماره ۲ و من خائن شماره ۳ نامیده می‌شوم؛ خائنینی مستحق مرگ و در حال لو دادن دیگران. درچاپ "نخست" بیانیه اعلام مواضع... مرتضی صمدیه‌لباف عامل دستگیری وحید و در حال همکاری فعال با ساواک معرفی می‌شود و از افراخته با عنوان "رفیق وحید افراخته" "دژ تسخیر ناپذیر" و در حال مقاومت در زیر شکنجه‌های سبعانه ستایش می‌شود.

افتضاح چنان دروغ شرم‌آوری چنان بود که در تکثیرهای بعدی بدون تصحیح و انتقاد از خود، بدون کوچکترین اشاره‌ای به خیانت‌های افراخته این قسمت را فقط حذف کردند. در چاپ‌های بعدی در خارج کشور نیز قسمت مربوط به مرتضی را حذف کرده و این توضیح را افزودند: "در چاپ‌های گذشته "بیانیه" بنابر اطلاعات اولیه و شواهد و قرائنی که در دست بود[کدام شواهد و قرائن معلوم نیست] گفته شده بود که مرتضی صمدیه‌لباف با پلیس همکاری فعال داشته است. اخبار و اطلاعات بعدی که به دست ما رسیده نشان می‌دهد که گفته فوق درست نبوده است، بدین جهت در این چاپ آن را تصحیح کردیم" همین و بس! خسته نباشید، به این می‌گویند تاریخ‌نویسی از نوع تکامل یافته‌های پرولتری!!

تقی شهرام در بیانیه اعلام مواضع، ذیل عنوان "مقاومت‌ها، مشکلات و موانع راه" می‌نویسد: "ما در هر مرحله از پیشرفت مبارزه ایدئولوژیک با مقاومت‌های ارتجاعی مشخصی روبه‌رو بودیم... تعداد عناصری که این مقاومت‌ها در وجود نظرات آن‌ها شکل می گرفت، زیاد نبود و در هر مرحله شاید از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی کرد، اما از یک‌سو به دلیل امکان بالقوه گسترش و رشد این مقاومت‌ها و از طرف دیگر به دلیل ماهیت مقاومت آن‌ها که به همان میزان مقاومت و پایداری میکروب‌های خانگی پایدار و مقاوم بودند، مسئله را قابل اهمیت می ساخت..."

پرچمدار درست چندسطر بعد متناقض با ادعای اندک بودن افراد می‌نویسد: "مجموعاً در تمام طول دوسال "مبارزه ایدئولوژیک" قریب پنجاه درصد از کادرها مورد تصفیه قرار گرفته و بسیاری از کادرها از مواضع مسئول تا کسب صلاحیت‌های لازم کنار گذارده شدند."

واما در مورد خائن نامیدن ما می‌نویسد: در رأس این عده چهار، پنج نفری خائن شماره یک قرار داشت، او مدت‌های مدید چهره واقعی ضد خلقی خودرا به اعتبار وجود برخی معیارهای نادرست در سازمان پوشانده بود. از این نظر توانسته بود به مدارهایی از مسئولیت ارتقاء یابد[خجالت می کشد بگوید مرکزیت]... او که تا دیروز چون ماری افسرده از زخم‌های شمشیر تیز مبارزه ایدئولوژیک، نیش‌های مسموم و زهرآگین خود را در پس ده‌ها انتقاد از خود و... پنهان کرده بود، یکباره به تکاپو افتاد..... او بالاخره بعد از چهارماه توطئه خائنانه علیه سازمان موفق می‌شود دو نفر از افرادی که یکی از آن‌ها به طور کامل از سازمان اخراج شده بود(خائن شماره ۳)[مقصودش این حقیر است و موضع گیری برنامه‌ریزی شده‌ای که داشتیم] ونفر دیگر که مراحل انتقادی خود را می گذراند(خائن شماره ۲) [مرتضی صمدیه‌لباف]ویک نفر دیگر را بطور بینابینی(با نام مستعار AZ)[مقصود لیلازمردیان همسر مجید با نام تشکیلاتی آذر است] با خود همراه سازد... آن‌ها مسلماً نمی‌توانستند برای مدت طولانی از پشت به ما خنجر بزنند، مچ آن‌ها به‌زودی گرفته شد و راز خیانت‌های چهارماهه آنان از پرده بیرون افتاد. از طرف سازمان خائن شماره یک و خائن شماره دو محکوم به اعدام شدند.[۱]

---

۱ – هنگام نوشتن بیانیه، پرچمدار نمی‌دانست که من هم دستگیر شده‌ام، بنابراین درباره مجازات خائن شماره۳ سکوت می کند تاامکان اجرای طرح نسوزد. سیر وقایع نشان داد که تصفیه خونین در مورد برادری که بسیار کمتر از من در مقابل‌شان

با اعدام خائن شماره یک او به سزای خیانت‌هایش رسید، در حالی که خائن شماره دو توانست از مهلکه جان سالم بدر ببرد، اما به چنگ پلیس افتاد....

بیانیه می‌نویسد: "نام خائن شماره یک مجید شریف واقفی بود... خائن شماره دو، مرتضی صمدیه‌لباف نام دارد که توانست در حین اجرای حکم اعدام، از دست ما بگریزد، اما به چنگ پلیس افتاد. وی به احتمال زیاد ازسوی دشمن نیز به‌دلیل شرکت در یکی دو واقعه نظامی از جمله شرکت در واقعه اتفاقی کشته شدن مأمور ژاندارمری که به دنبال مواد مخدر قصد بازرسی او را در مسجد هاشمی داشت محکوم به اعدام خواهد شد.... "

داستان غریبی بود؛ افراخته در زندان، شرکت مرتضی در عملیات زندی پور را لو می‌دهد و شهرام از بیرون، شرکت او در ماجرای قتل مأمور ژاندارمری را و بعد هم به دروغ مدعی می‌شود که این وقایع لو رفته است.

پیش از این گفتم که بخشی از شکنجه‌های مرتضی نه برای اطلاعات که "انتقامی" بود. فشارها بر مرتضی چنان بود که یکبار قصد خودکشی کرد. بر دست و پایش دست بندهای بلند و زنجیر و پابند زدند و تحت مراقبت دائم قرارش دادند. سربند روی تختی فلزی جایش دادند، به این ترتیب وقتی راه می‌رفت صدای جرینگ جرینگ زنجیرهای آویزان بر دست و پای لاغر و رنجورش در همه‌جا می‌پیچید و از این طریق می‌شد فهمید که اوست. این صداها هنوز در گوش من طنین‌انداز است.

خوب به یاد دارم، یکبار دیگر که تهرانی را دیدم صدای زنجیرهای بسته شده به دست و پای مرتضی از دایره بلند بود. تهرانی به من گفت فرنچ را بالا بزنم. او صمدیه را به من نشان داد و گفت: "نگاه کن! اولیس دارد راه می‌رود." او برای خالی کردن دل من این جمله را گفت، ولی ندانست که همین جمله چقدر به من قوت قلب و انگیزه داد. مرتضی را شکنجه می کردند، اما در عین حال او از احترام برخوردار بود. درست معکوس افراخته که بر روی تشک خوشخواب می‌لمید ولی تحقیر می‌شد. افراخته اگر "کمی" و تنها

موضع گیری می کرد نیز چند ماه بعد عملی شد(شهید محمد یقینی). پیش از این نیز هنگامی که من اعلام جدایی کردم بهرام وافراخته به صمدیه گفته بودند کریم سرباز فراری است و اگر قدرت داشتیم یک تیر در مغزش خالی می کردیم.

"کمی" درایت داشت می‌توانست بفهمد که با آن سوابق، تلاش او برای فرار از مرگ بیهوده است، اما چه می‌شود که کُندذهنی نیز از عواقب ناقص‌الخلقگی است.

به دو نمونه دیگر اشاره می کنم و این بخش را به پایان می‌برم:

طاهره سجادی و همسرش مهدی غیوران که به عنوان هواداران قدیمی و با امکانات استراتژیک توسط افراخته لو رفته و دستگیر می‌شوند. طاهره سجادی می گوید: "بعد از اعلام صدور رأی برای وحید که در صندلی جلوی من نشسته بود، به او گفتم: "این همه خوش خدمتی کردی، آخر هم که به تو اعدام دادند" برگشت و به من گفت: "حکم با اجرا، فرق می کند. "(خاطرات طاهره سجادی، خورشید واره، صفحه ۱۳۸)

ونمونه آخر و رقت بار این که در سحرگاه چهارم بهمن ۱۳۵۴ قبل از اجرای حکم در وصیت نامه‌اش از جمله چنین می‌نویسد: "... باز هم استدعا دارم اگر امکان دارد به من فرصت داده شود تا به جبران گذشته بپردازم. بخصوص در مورد اطلاعاتی که دارم احتیاج به مدتی وقت است تا به تکمیل آن بپردازم. زیرا مجدداً شروع به نوشتن بازجویی کلی کرده و مطالب جدیدی به خاطرم رسیده است...

آرزو دارم هر کسی در کنار زندگی عادی خود در صورت امکان به دستگاه امنیتی کشور در مبارزه مقدس‌شان با خرابکاری و تروریسم همکاری کند...

بااین آرزو که تا لحظه‌ای که زنده‌ام به جبران گذشته بپردازم، با دستگاه امنیتی در زمینه اطلاعات و زمینه‌های دیگر اقدامات ضد خرابکاری همکاری کنم و همچون سربازی جانباز و فداکار برای شاهنشاه محبوبم و ملت عزیزم بمیرم...

و دربند آخروصیت نامه:

..... آرزو دارم یکی از مقامات کمیته را که مرا می‌شناسند ببینم و مطالبی را عرض کنم. امضا دیگر وصیتی ندارم.

در چهارم بهمن ماه ۱۳۵۴، افراخته و ۸ تن دیگر که هریک قربانی اعترافات و اقدامات او بودند اعدام شدند. این افراد عبارت بودند از:

۱ـ رحمان(وحید) افراخته

۲ـ مرتضی صمدیه‌لباف
۳ـ سیدمحسن سید خاموشی
۴ـ محسن بطحایی
۵ـ دکتر مرتضی لبافی‌نژاد
۶ـ منیژه اشرف‌زاده کرمانی
۷ـ مهندس عبدالرضا منیری جاوید
۸ـ مهندس ساسان صمیمی بهبهانی
۹ـ محمد طاهر رحیمی

حکم اعـدام دادگاه بدوی مهدی غیوران به حبس ابد تقلیل یافت و همسـر ایشـان طاهره سجادی به پانزده سال زندان محکوم شد.

درچهارم بهمن ماه ۱۳۵۴، متأسـفانه پرونده زندگی افراخته بسته شد(۱۳۵۴-۱۳۲۹)، ولی نتایج زیان‌بار اقدامات او تا سـال‌ها بعد ادامه یافت. تعادل قوای جنبش مسلحانه و ساواک، که به مدد دستگاه‌های شـنود(صامت) چند سـالی به نفع جنبش چریکی بود، تماماً به نفع ساواک چرخید. ساواک بر تاروپود مناسبات، چارت تشکیلات، روش و سبک کار، روش‌های کد کردن اطلاعات، روش‌ها و کانال‌های ارتباط با خارج کشـور، تضادهای درونی، برنامه‌های درازمدت و کوتاه‌مدت سازمان‌های چریکی مسلط شد و اشراف پیدا کرد. حجم عظیم اطلاعات همراه با اشراف کامل بر تشکیلات، باعث استمرار ضربه‌ها تا یکسال بعد شد.

تیغی که شهرام و آرام بر گردن ما تیز کردند بر گردن خودشـان نیز فرود آمد. یکی از همین تکامل!!یافته‌های بی‌ریشـه!! به‌نام محمد توکل‌خواه بعد از دسـتگیری مسیر افراخته را رفت و ضربات ناشی از وی مکمل ضربات افراخته شد. شـمار زیادی طی سال بعد شناسایی، دستگیر و کشته شدند... تا نوبت به بهرام آرام رسید. بعد از کشته شـدن آرام، پرچمدار دیگر روی خوش ندید و سازمان پولادین و پرولتریش به‌سرعت مانند برف در برابر آفتاب واقعیات جامعه، محو و نابود شد که خود موضوع گفت‌وگوی دیگری است.

در پایان این بخش تذکر نکته‌ای را ضروری می‌دانم:

درسرتاسر این گفت‌وگوها و بویژه گفت‌وگوی اخیر، بنا به ضرورت مستند صحبت کردن نام کسانی به نیکی و کسان دیگربه نقد ذکر شد. نیکی و بدی البته ناشی از ماهیت اعمال هر یک از آن‌ها است. من تلاش کرده و می کنم راوی نه بی‌طرف بلکه صادق وقایع باشم. نیکان را دوست دارم همچون شریف، مرتضی، منیری‌جاوید و... ؛ اما از کسانی که به ما ضربه زدند بخصوص شهرام وآرام و حتی افراخته کینه‌ای به دل ندارم، این نیز از آموخته‌های من از شریف است. به تعبیر امروزی می‌بخشیم ولی فراموش نمی کنیم.

می‌بخشیم چون بخشش از ویژگی‌های خوب انسانی است، فراموش نمی کنیم چون فراموشی نقطه ضعف است. در اثر فراموشی خطر تکرار وجود دارد. هر آنچه که من گفتم نیز در این راستاست که فراموش نکنیم و از گذشته بیاموزیم. از خون‌های ریخته شده، از زخم‌ها و رنج‌های‌مان و از شکست‌ها و ناکامی‌های‌مان، مشعلی فروزان بسازیم فراراه آیندگان. امید که چنین شود.

من فقط در تنهایی‌های گاه و بی‌گاه خویش از آن زمان تا کنون، همان گونه که روزی در سلول کمیته مشترک خصوصی از محسن خاموشی پرسیدم، قاتلان مجید، مرتضی، محمد یقینی، یوسف ودیگر یاران را پیش روی می‌آورم و سؤال می کنم: چرا؟ به کدامین گناه... ؟

ضمن این که امروز بر این باورم خون ریخته شده انسان، حق و ناحق ندارد. هر خونی که از فرزند انسان بر زمین جاری شود "ناحق" است، حتی خون دشمنان، خون قاتلان و جنایتکاران، چرا که آن نیز تکمیل کننده مدار بسته و سیکل معیوب تولید و بازتولید خشونت است.

استمرار خیانت؛ استمرار ضربه

در گفت‌وگوی پیشین به ماجراهای پس از دستگیری وحید افراخته و سرنوشت رقت‌بار او و جریانی که در زندان ساواک نمایندگی می‌کرد، پرداختید، خوب است ماجرا را از همانجا پیگیری کنید.

پیش از این گفتم که حجم عظیم اطلاعاتی که در اثر «خیانت» وحید افراخته در اختیار ساواک قرار گرفت، چنان بود که برای اولین‌بار در تاریخ مبارزه مسلحانه، ساواک، اشراف و تسلط کامل بر تشکیلات پیدا کرد. اشراف ساواک همراه با به‌هم‌ریختگی همه‌جانبه تشکیلاتی ـ سیاسی و ایدئولوژیک سازمان، باعث شد که ضربات در تمام سال ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ ادامه پیدا کند.

ساواک دیگر مانند قبل با اولین سرنخ‌ها اقدام به دستگیری نمی‌کرد، بلکه به اعتبار تسلط کاملش بر تشکیلات، از طریق سیستم‌های تعقیب مراقبت و شنود سعی می‌کرد شبکه‌های هرچه بیشتری را شناسایی کند. در نشریه خبری شماره ۲۳ سازمان، منتشره در خارج کشور در این‌باره چنین آمده است:

«از سال ۵۵، تاکتیک کمیته مبارزه با خرابکاری عوض شده است. درصورتی که نزد کسی کتب و نشریات ضد رژیم کشف شود او را پس از چند روز آزاد کرده، منتها تحت نظر می‌گیرند تا اگر روابطش با گروه مجدداً برقرار گردد، روی همان گروه و گروه‌ها مراقبت کنند. یا اگر در یک

درگیری مبارزی موفق به فرار شود، احتمالاً امکان فرار می‌دهند تا با مراقبت بتوانند خانه تیمی او را پیدا و تحت نظر قرار دهند که به کشف وسیع‌تری برسند.»

در چنان شرایطی، رهبری سازمان و شخص محمدتقی شهرام کماکان از این مسائل غافل بودند. در «بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک» از یک‌سو به نمایندگی خودخوانده ازسوی طبقه کارگر و در هیأت رهبر منحصر به فرد انقلاب، بر فهرست گناهان و خیانت‌های ما می‌افزاید و از سوی دیگر با شمشیر آخته رهبری پرولتاریا همه را بی‌رحمانه از دم تیغ می‌گذراند و البته دسته‌گل است که تقدیم خود می‌کند. در این مسیر چه باک از دروغ و چه باک از جعل واقعیات.

او می‌نویسد: «اکنون مبارزه مسلحانه در میهن ما گام اول از حلقه مارپیچی عظیم و طولانی خود را طی کرده است. سازمان‌های مسلح پیشتاز توانسته‌اند قوانین بقای رشد یابنده خود را کشف کنند [مقصودش همان تغییر مواضع ایدئولوژیکی است] و به‌طور عمومی در یک مرحله موجودیت خویش را «تثبیت» سازند.[۱]

اما حرکت بعدی این مبارزه موکول به اجرای وظایفی می‌شود، این وظایف در این عبارات خلاصه می‌شوند:

۱ـ سمت‌گیری استراتژیک سازمان‌های مسلح پیشتاز به‌سوی طبقات زحمتکش و پایین جامعه (بویژه کارگران، اقشار پایین و تحت ستم خرده‌بورژوازی شهری و دهقانان فقیر و تهیدستان روستاها)

۲ـ تماس با مبارزه خاص این طبقات به وسایل گوناگون سیاسی ـ تشکیلاتی و نظامی

۳ـ ترویج و تبلیغ ایده‌های انقلابی (بخوانید مارکسیسم مورد ادعای پرچمدار) در میان این طبقات و ارتقا و تشکل مبارزه آنان تا سطح مبارزه مسلحانه به کمک همین وسایل.[تا]... پایگاه طبقاتی جنبش مسلحانه را که تاکنون بر دوش روشنفکران انقلابی قرار داشته است بر

---

۱ – لازم به توضیح است که «تثبیت مبارزه مسلحانه در شهر» یک مرحله از استراتژی تدوین شده توسط سازمان در پیش از شهریور ۱۳۵۰ بود با تعریف و مشخصات خاص خود، استراتژی‌ای که پرچمدار در تدوین آن هیچ نقش و اثری نداشت، اما در این مورد نیز، مانند بسیاری موارد دیگر، پرچمدار با قلب و وارونه کردن سعی در مصادره آن دارد.

قلب توده‌های زحمتکش جامعه و در وهله اول آگاه‌ترین و مستعدترین آن‌ها استوار سازد.»[۱]

پرچمدار، همچنین در جست‌وجوی دلایل (بخوانید توجیهات) زیربنایی برای تغییر مواضع ایدئولوژیک می‌نویسد: «تئوری‌های مبارزاتی ما اکنون باید بتواند همگام با تحولات جهش‌وار جامعه، چه در جبهه دشمن، از نظر قدرت و رشد روز افزون بورژوازی وابسته و انحصارطلب دولتی ایران، و چه در جبهه خودی، از نظر رشد نیروهای مبارز و پیدایش مقاومت‌های گسترش یابنده جدید توده‌ای (کارگری، گروه‌های خودبه‌خودی شهری و حتی پیدایش بعضی هسته‌های مقاومت روستایی) و همچنین تغییراتی که از نظر برهم‌خوردن ترکیب طبقاتی جامعه و رشد روز افزون نیروهای کارگری به‌وجود آمده، پاسخ‌های مناسبی در قبال مسائل جدیدی که این حرکت پرشتاب مطرح می‌سازد، داشته باشند.»[۲]

درحالی‌که مبارزین مانند برگ خزان بر خاک می‌افتند و سلول‌های شکنجه‌گاه کمیته مشترک در اثر خیانت افراخته و وادادن قریب به اتفاق تغییر ایدئولوژی داده‌ها لبریز است، پرچمدار در عالم رؤیا و توهم بر توسن رهبری پرولتاریا نشسته، از کشفیات انقلابی خویش و از «تثبیت» سازمان داد سخن می‌دهد.

نمایندگان مبارزترین و انقلابی‌ترین تفکر مذهبی را می‌کشد و می‌سوزاند، سازمان و تشکیلات آن‌ها را متلاشی می‌کند و آنگاه در تکراری تراژیک و شاید هم کمدی ـ تراژیک، انزوای پیش روی خود را چنین توجیه می‌کند:

«آیا اندک کسانی که حقایق را می‌فهمند و مردانه به دفاع از آن برمی‌خیزند، می‌تواند موجبی برای عدول از چنین وظیفه‌ای باشد، در چنین صورتی، تمام مبارزین راه حقیقت، تمام مصلحین، تمام انقلابیون و تمام پیامبران در طول تاریخ اشتباه می‌کرده‌اند! وقتی پیامبر اسلام مبارزه اجتماعی خود را آغاز کرد، تنها دو نفر از او پیروی کردند و پس از سه سال کار سرسختانه، تنها هشت نفر به او ایمان آوردند....»

---

۱ – بیانیه اعلام مواضع... ضمیمه شماره ۲، صفحه ۹۳، چاپ اینترنتی، تارنمای انتشارات اندیشه و پیکار.

۲ – مقدمه‌ای بر اعلامیه کمیته هماهنگی انقلابی سازمان‌های چریکی امریکای لاتین، نشریه مجاهد، شماره ۵ (خارج از کشور)، صفحه ۱۸.

او در ولونتاریستی‌ترین و سکتاریستی‌ترین شـکل ممکن از همان توده‌هایی که سنگشان را به سینه می‌زند، می‌نویسد: «... ما نه‌تنها نمی‌توانسـتیم به وجدان‌های مردد و متزلزل تسلیم شـویم، بلکه مصمم بودیم که اگر تنها پژواک صدای حقیقت‌جویانه خود ما، جواب ما باشـد، با بانگی رسا چنین حقیقتی را اعلام کنیم.»

(مقدمه بیانیه اعلام مواضع ... ذیل عنوان هدف از انتشار این رساله)

او نوشته‌های گذشته را جهت هرچه بیشتر قطور کردن «بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک»، سرهم‌بندی کرده و منتشر می‌کند.

در ضمیمه شماره سه بیانیه اعلام مواضع... تحت عنوان «منشأ اجتماعی ایده‌آلیسم موجود در بطن تفکر سـازمان و ماهیت طبقاتـی آن» ناروا‌ترین حملات را بر مهنـدس بازرگان وارد می‌کند. اطلاعات ناقص و دروغ از ملاقات بنیانگذاران سـازمان با مهنـدس بازرگان گرفته تا مراحل و دوره‌بندی تاریخچه سازمان نقل می‌کند و سرانجام می‌افزاید:

«حرکت تکاملی اندیشـه و تفکر ما که همراه با رشد و توسعه هسـته ماتریالیستی آن بود، یا می‌بایست در نقطه‌ای پوسته ایده‌آلیستی خود را بشکند و یا عقبگردی ارتجاعی و نابودکننده را پذیرا شود. تشخیص صحیح رهبری سازمان در انتخاب مرحله «مبارزه ایدئولوژیک» (تابستان ۱۳۵۲) درست همان پاسخ لازمی بود که به ضرورت تکاملی این اندیشه داده می‌شد.»

«...اکنون دیگر تغییرات کمّی جای خودشان را به یک تغییر کیفی می‌دادند. طی دوسال مبارزه سهمگین ایدئولوژیک، مبارزه‌ای آشتی‌ناپذیر با جلوه‌های سیاسی ـ تشکیلاتی ایده‌آلیسم و سپس ابعاد فلسفی آن، همان مرحله دردناک اما لازمی بود که هر تولد جدیدی به همراه دارد. و ما اینک در چنین نقطه نوینی از درک حقیقت، حقیقت ماتریالیستی جهان، تولدی دوباره یافته‌ایم.»[۱]

بدین‌ترتیب تولدی که با سـزارین خون، دروغ، ترور و سـرکوب آغاز شـد، هنوز هفتاد روز از ریختن خون شـریف‌واقفی نگذشـته، اولین محصول و نوزاد ناقص‌الخلقـه‌اش، به‌نام «ببر سازمان»[۲] در اولین آزمایش جدی، موش از آب درآمد و بدین‌ترتیب داستان ادامه یافت.

۱ – بیانیه اعلام مواضع... ضمیمه ۳، صفحه ۱۰۱، تارنمای انتشارات اندیشه و پیکار.

۲ – «ببر سازمان» لقبی اسـت که پرچمدار به وحید افراخته داد. افراخته پس از شـرکت در ترور مجید شریف‌واقفی و

تنها نگاهی سریع به فهرست اسیران و کشته‌شدگان این دوران به نقل از نشریه خبری سازمان مجاهدین شماره ۲۳، کافی است تا ابعاد ضربه و نیز توهم افسارگسیخته رهبری را نمایان سازد. این فهرست جدا از انبوه کسانی است که در ماه‌های اولیه پس از دستگیری افراخته دستگیر و یا کشته شدند:

۱ـ۳دی ۱۳۵۴: حسن سبحان‌اللهی، هنگام دستگیری با خوردن قرص سیانور خودکشی کرد.

۲ـ۵اسفند ۱۳۵۴: سرگرد علی محبی، به شهادت رسید.

۳ـ ۱۱ اسفند ۱۳۵۴: منیژه (بتول) افتخاری، دراثر انفجار ناخواسته یک بمب صوتی مجروح شد و با قرص سیانور خودکشی کرد.

۴ـصدیقه رضایی در سر یک قرار لو رفته با قرص سیانور خودکشی کرد.

۵ـبهمن ۵۴: دکتر طباطبایی را که قبلاً در شهریور ۵۰ در رابطه با مجاهدین دستگیر و به دو سال زندان محکوم شده بود، دوباره دستگیر کرده‌اند.

۶ـ۱۹ اسفند ۵۴: فرهاد صفا، کادر برجسته سازمان و از مسئولین سابق استان فارس و مسئول سابق خود من، که پس از سه سال از زندان آزاد شده بود، مورد سوءظن قرار گرفت و کشته شد.

و درسال ۱۳۵۵:

۷ـاول اردیبهشت ۱۳۵۵: سه نفر به‌نام‌های جمال شریف‌زاده شیرازی، مهدی موسوی قمی و طاهره میرزا جعفر علاف (همسر محمدتقی شهرام) در خیابان منیریه طی درگیری با مأموران ساواک کشته شدند.

۸ـ سه‌شنبه ۲۱ اردیبهشت ۵۵: ابراهیم داور و هادی فرجاد پزشک بعد از لورفتن قرارهایشان کشته شدند.

۹ـ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۵: دو نفر به‌نام‌های خسروصفایی و گرسیوز برومند در درگیری کشته شدند.

۱۰ـ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۵: یازده چریک فدایی در درگیری با مأموران ساواک کشته شدند.

مرتضی صمدیه‌لباف به‌جای شریف‌واقفی وارد مرکزیت شد. او در زمان دستگیری عضو مرکزیت سازمان بود. پس از دستگیری افراخته، حسین سیاه‌کلاه (نام مستعار کاظم) که او نیز در زدن تیر به سرِ شریف‌واقفی و سوزاندن جسد او شرکت داشت وارد مرکزیت شد.

۱۱ـ سه روز بعد، چهارشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۵۵: ده چریک فدایی دیگر در رشت، قزوین و کرج کشته شدند.

۱۲ـ اردیبهشت ماه ۱۳۵۵: طی درگیری در خیابان ری چهار نفر کشته شدند.

۱۳ـ همین ماه یک نفر دیگر در خیابان پشت مسجد سپهسالار کشته شد.

۱۴ـ ۸ خرداد ۱۳۵۵: یکی از خانه‌های تیمی چریک‌های فدایی در خیابان زیبا کوچه مشاور مورد حمله قرار گرفت. یک زن و یک مرد کشته شدند.

اهمیت این آمار و ارقام وقتی روشن می‌شود که دانسته شود طی سال‌های ۵۲ و ۵۳ (یعنی به گمان پرچمدار سال‌های حاکمیت ایده‌آلیسم) تعداد ضربات، دستگیری و شهادت‌ها بسیار بسیار کمتر بود. ضربه خانه شیخ هادی که به دستگیری ناصر جوهری، سیمین صالحی و شما (میثمی) انجامید، نیز، نه از موفقیت ساواک، بلکه از بی‌دقتی و بی‌تجربه‌گی افراد عمل کننده و عدم رعایت اصول اعلام شده تشکیلاتی ـ عملیاتی ناشی می‌شد.

همچنین اگر به علت شماری از این دستگیری‌ها توجه کنیم متوجه خواهیم شد که تعداد قابل‌توجهی از ضربات، ناشی از مشکلات مالی و از بین رفتن حمایت‌های اجتماعی است، مانند مراجعه برای گرفتن ودیعه خانه‌های مشکوک و تحت کنترل.

باوجود این ضربات ما شاهدیم که سازمان هم در داخل و هم در خارج سازمان، دست به عملیات مسلحانه می‌زند، مانند ترور سه مستشار غیرنظامی پایگاه جاسوسی امریکا در ایران در ٦ شهریور ۱۳۵۵؛ آیا این نشان استمرار قدرت سازمان باوجود ضرباتی که خورده نیست؟

نه، نشان قدرت نیست، اتفاقاً نشان ضعف و از هم‌پاشیدگی و ندانم‌کاری سازمانی ـ تشکیلاتی است. باوجود گستردگی ضربات، تقی شهرام نمی‌خواهد به منبع و منشأ اصلی ضربات که عملکرد او در متلاشی کردن «سازمان مجاهدین خلق ایران» و برآمدن محصولاتی مانند افراخته است، اعتراف کند.

او برای فرار از قبول مسئولیت، به ترور در درون و بیرون سازمان متوسل می‌شود؛ ترورهایی که دو روی سکه‌ای واحد و نوعی «عمل درمانی» و تزریق ماده افیونی به کالبدی در حال مرگ است.

ترور سه مستشار غیرنظامی امریکایی در ششم شهریور ۱۳۵۵، آخرین عمل نظامی

تشکیلات و آخرین مورد از «افیون درمانی» است. ترورهای داخلی البته کماکان ادامه می‌یابد.

بی‌مناسبت نیست به نمونه‌های دردناک و فاجعه‌بار از بی‌مسئولیتی کامل نسبت به جان افرادی که حاضر به قبول ایدئولوژی جدید نبودند و در مواردی حذف فیزیکی آنان بپردازم. نمونه بارز این گونه خطاهای فاحش که پیش از این هیچ‌گاه سابقه نداشت، ترور حسن حُسنان است.

۱ـ در پی ترور شریف‌واقفی و نابودی گروه ما، پرچمدار به منظور زمینه‌سازی جهت اعلام مواضع ایدئولوژیک، نیاز به عملیات پر سروصدا دارد، برای این منظور ترور کنسول امریکا «دونالد آربوتا» در دستور کار قرار می‌گیرد.

در دوازدهم تیرماه ۱۳۵۴ یک واحد عملیاتی در تقاطع خیابان خردمند راه را بر اتومبیل سرویس سفارت امریکا بسته و به روی آن آتش می‌گشاید، اما به‌جای دیپلمات مورد نظر، در این عملیات حسن حُسنان مترجم ایرانی سفارت امریکا، هدف قرار گرفته و کشته می‌شود؛ مترجمی که عضو بسیار باارزش و نفوذی سازمان در سفارت امریکا بود.

براساس دانسته‌های بعدی، حسن حُسنان توسط عبدالرضا منیری جاوید، همکلاس دوران مدرسه در دبیرستان کمال، به سازمان وصل شد. وی مدتی به اتفاق منیری جاوید به مطالعه قرآن و نهج‌البلاغه پرداخت. در سفری که حُسنان به اروپا داشت، توسط منیری جاوید به فردی در اروپا معرفی شد و در آنجا با آثار و نوشته‌های مجاهدین آشنا شد. او در بازگشت از سفر اروپا درصدد تماس با سازمان برمی‌آید. بنا به اظهارات جواد قائدی (نزدیکترین فرد به محمدتقی شهرام)، حسن حسنان تنها با بهرام آرام ارتباط داشت. بنا به نوشته حسین روحانی، شناسایی و طرح عملیات ترور کنسول امریکا توسط وی انجام گرفته بود و روز عملیات نیز قرار بود او در صندلی جلوی اتومبیل کنسول بنشیند که به‌دلیل تغییراتی، کنسول در ماشین نبود و حسنان اشتباهاً ترور می‌شود.

طبق اعترافات جواد قائدی، حسن معمولاً در جلوی اتومبیل می‌نشست و کاردار در عقب، بنابراین خط ترور این بود که فرد عقب مورد حمله قرار گیرد. حسنان که تنها با بهرام آرام ارتباط داشت، در روز ترور، با قراری که با بهرام آرام داشت، در عقب اتومبیل نشست، چون کاردار در آن روز در اتومبیل نبود. تیم ترور ـ تحت فرماندهی وحید افراخته ـ در ناهماهنگی کامل با فرمانده شاخه نظامی (بهرام آرام)، حسن حسنان را هدف قرار می‌دهد.

۸ روز پس از این واقعه، سازمان با صدور اطلاعیه‌ای در مشهد (محل تولد و زیست حسن حسنان) بدون اشاره به عضویت حسنان در سازمان، مسئولیت قتل سهوی او را پذیرفت و حادثه را ناشی از اشتباه دانست و ضمن تجلیل از حسنان، از خانواده او عذرخواهی کرد. بعدها و پس از دستگیری افراخته بود که ساواک فهمید حسن حسنان عضو مخفی و نفوذی سازمان بوده است.

در «بولتن ویژه» کمیته مشترک ضدخرابکاری، به تاریخ ۳ شهریور ۱۳۵۴، که ظاهراً برای مقامات درجه اول امنیتی و شخص شاه تنظیم شده، تحت عنوان «اعترافات وحید افراخته در زمینه تبادل اطلاعات با سفارتخانه‌های شوروی در خارج کشور» از جمله چنین آمده است:

«پیرو گزارشات قبلی در زمینه اعترافات وحید افراخته (فرمانده تیم سیاسی ـ نظامی گروه به‌اصطلاح مجاهدین خلق که در تمامی برنامه‌های ترور گروه یادشده شرکت داشته است به استحضار می‌رساند، متهم موصوف در ادامه بازجویی‌های معموله اعتراف کرده که پس از ترور دونفر سرهنگ امریکایی، کیف‌دستی‌های آن‌ها را برداشته و به‌جای آن کیف دیگری که محتوی مواد منفجره بوده در اتومبیل گذاشته‌اند تا پس از رسیدن مأمورین در محل حادثه و باز کردن آن، کیف یادشده منفجر و تلفات دیگری به مأمورین وارد آید.

وی افزوده پس از بررسی و ترجمه اوراق و نوشتجات داخل کیف‌های دو سرهنگ موصوف (این مدارک توسط حسن حسنان ترجمه شده است)...»[۱]

۲ـ نمونه دردناک دیگر ماجرای فرار، مخفی‌شدن و سرانجام کشته‌شدن سرگرد علی محبی است؛ ارتشی مبارز و آزاده‌ای که به منظور پیوستن به سازمان مجاهدین خلق ایران و با قبول آرمان و اعتقادات آنان با تجهیزات نظامی فراوان از پادگان فرار کرد. او با بی‌مسئولیتی کامل پرچمدار و سازمان روبه‌رو شد و سرانجام هم در تنهایی و رهاشدگی، جان باخت.

علی محبی متولد ۱۳۱۹، اهل زنجان، در سال ۱۳۳۹ وارد دانشکده افسری شد. سرگرد علی محبی، همزمان فرمانده خدمات و فرمانده شبکه مخابرات پادگان شاهپور (سلماس در آذربایجان غربی) بود. او از منسوبین سعید محسن بنیانگذار سازمان مجاهدین خلق ایران بود.

---

۱ – کلیشه گزارش ساواک در صفحه ۶۵۷ و ۶۵۸ جلد ۱ از مجموعه ۳ جلدی «سازمان مجاهدین خلق، پیدایی تا فرجام» از انتشارات مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی نقل شده است.

سرگرد علی محبی، در تاریخ پنج‌شـنبه ۴ دی‌ماه ۱۳۵۴ با یک خودرو ارتشی از پادگان خارج می‌شود، درحالی‌که فهرست زیر از آمار موجودی پادگان به‌طور مخفیانه همراه وی بود:

ـ ده قبضه کلت ارتشی «کبرا»

ـ یک قبضه کلت کمری «لاما»

ـ ۲۶۰ تیر فشنگ و ۱۲۰ پوکه کلت

ـ ۱۰۰ عدد فشنگ «لاما»

ـ یک دستگاه بی‌سیم

ـ پرونده‌های مخابراتی

ـ دستور کار مخابراتی نیروی زمینی شاهنشاهی و لشگر و کلیدهای ماشین رمز.

در پی این فرار، مأموران ساواک به خانه وی ریخته، همسر و دو فرزندش را به گروگان گرفته به پادگان جمشیدیه منتقل می‌کنند. فرزندان وی را گروگان نگاه‌داشته و همسر سرگرد محبی را با هواپیمای نظامی به تبریز می‌برند.

منوچهری کمیته (منوچهر وظیفه‌خواه، همان بازجـوی اصلی وحید افراخته) برای بازجویی از همسر و خواهر سرگرد محبی به تبریز می‌رود. عکس‌های سـرگرد محبی در تعداد وسیع در اختیار مأموران پلیس و نیروهای امنیتی قرار می‌گیرد و برای دستگیری او صدهزار تومان جایزه (که در آن زمان مبلغ زیادی بود) تعیین می‌شود.

پس از فرار سـرگرد محبی، بهرام آرام، مسـئول نظامی تشـکیلات، عبدالله زرین‌کفش را به‌عنوان مسئول و رابط او تعیین می‌کند.

زرین‌کفش می‌نویسـد: «... مـن او را در خانه‌ای که در کوچه‌های میدان شـوش داشـتم، نگه‌داشته بودم و حتی ماهی یکبار هم شـده به آنجا می‌رفتم. تمام مدتی که پیش من بود، مدام نماز می‌خواند و ناراحت بود و گریه می‌کرد...»[۱]

قاسم عابدینی، از دیگر کادرهای سازمان در آن زمان، معتقد است که ناراحتی روحی سرگرد

---

۱ – به نقل از نوشته‌ها (یا بازجویی‌های عبدالله زرین‌کفش، صفحه ۱۶۸، جلد ۲، «سازمان مجاهدین خلق، پیدایی تا فرجام».

محبی ناشی از آگاهی‌اش نسبت به تغییر ایدئولوژی سازمان بود.

او می‌نویسد: «...وی در آن دوره تحت فشار روحی زیادی بود. وقتی فهمید که سازمان مذهبی نیست برایش بسیار ناراحت‌کننده بود... در جریان نبودن وی نسبت به مواضع سازمان آگاهانه بود، زیرا از این نمونه وجود داشت. علتش هم این بود که وی اگر در جریان قرار می‌گرفت، این احتمال وجود داشت که اولاً چنان کاری نکند و ثانیاً اگر هم کرد، به سازمان وصل نشود. پس با توجه به این‌که مدت زیادی از انتشار «بیانیه» می‌گذشت و احتمال داشت که وی متوجه قضیه شود، به احتمال قوی او را در جریان قرار نداده‌اند و سریعاً هم اقدام کرده‌اند که گند قضیه بالا نیاید. وی در حدود اوایل دی‌ماه ۵۴ مخفی شد...»

قاسم عابدینی می‌افزاید: «...روشن است که به‌دلیل انتشار مخفی بیانیه، در آن مدت هنوز این بیانیه به‌دست محبی نرسیده باشد و مرتبطان سازمانی وی هم از این کار خودداری کرده بودند...»[۱]

در مورد سرانجام و کشته‌شدن سرگرد محبی روایت‌های متفاوت و گوناگون است. آنچه مسلم است این‌که سازمان، او را که فردی مذهبی بوده از تحولات ایدئولوژیکی بی‌خبر نگاه‌داشته و با نگاهی ابزاری و منعفت‌طلبانه او را تشویق به مخفی‌شدن کرده است. حال آن‌که او با سازمان پرچمدار تقارب و همسویی نداشت. نتیجه چنین عدم‌تقاربی، منزوی‌شدن او و بی‌توجهی نسبت به سرنوشت وی بود.

مطبوعات رژیم در تاریخ سوم اسفند ماه ۱۳۵۴ اعلام کردند که وی در یک درگیری مسلحانه در تهران مجروح شد و سپس هنگام انتقال به بیمارستان جان سپرده است.

در اظهارات سایر افراد سازمان، علت مرگ او شلیک ناخواسته در حمام و یا درگیری در حمام و خوردن قرص سیانور ذکر شده است.

در بولتن ساواک در این‌باره چنین آمده است: «...سرگرد اخراجی علی محبی، نامبرده بالا ۱۱ قبضه اسلحه و تعدادی وسایل و مدارک دیگر را از پادگان شاپور در آذربایجان غربی

---

۱ – قاسم عابدینی، صفحه ۱۶۸، جلد دوم، منبع پیشین.

ربوده و به گروه خرابکاران به‌اصطلاح مجاهدین خلق ایران پیوسته بود. روز ۲ اسفند ۱۳۵۴ هنگامی که برای استحمام به حمام عمومی خیابان سیروس رفته بود، تیر از سلاح کمری او خارج که درنتیجه حمامی و شاگردش او را خلع‌سلاح و نامبرده با خوردن قرص سمی معدوم شده است.»[۱]

علت هر چه بوده، قاسم عابدینی می‌نویسد:

«از بهرام آرام سؤال شد که چرا او را به‌تنهایی به حمام فرستاده‌اند و یا اجازه داده‌اند که تنها برود و او جواب قانع کننده‌ای نداشت.»

۳ـ نمونه جنایتکارانه دیگر قتل «محمد یقینی» از کادرهای قدیمی سازمان است.

نام «محمد یقینی»، متولد تبریز، فارغ‌التحصیل مدرسه عالی بازرگانی، اولین‌بار در سال ۱۳۵۰ در اسناد ساواک در زمره افراد متواری و اعزام شده به اردوگاه‌های فلسطینی فتح مطرح شد.

در بخشی از بازجویی‌های منتشره از شهید بنیانگذار محمد حنیف‌نژاد، در مورد یقینی چنین آمده است: «در آن مدت که من در تبریز بودم، یعنی در سال ۴۴-۴۳ که در مرند خدمت می‌کردم با سیدجلیل سیداحمدیان و محمد یقینی آشنا شدم و برایشان قرآن می‌خواندم، تا آن‌که دوباره ۴ سال بعد در تهران تماس گرفتیم و وارد سازمان شدند...»[۲]

در اول مرداد ۱۳۵۰، محمد یقینی و محسن نجات‌حسینی با شناسنامه و مدارک جعلی، همراه با سلاح و مهمات جاسازی شده، از طریق پرواز عادی با هواپیمای پان‌امریکن، قصد پرواز از بیروت به تهران را داشتند که در فرودگاه بیروت در اثر کنترل‌های امنیتی لو رفته و دستگیر می‌شوند.

براساس گزارش نمایندگی ساواک در لبنان، نامبردگان به خاطر حمل سلاح غیر مجاز و مدارک جعلی به شش ماه حبس محکوم شدند. در این فاصله، ساواک از طریق سفارت خود در لبنان خواستار استرداد آن‌ها شد. با وساطت و کمک امام موسی‌صدر و تشکیلات الفتح، آن‌ها پس از طی دوره زندان آزاد شدند.

---

۱ – بولتن ساواک، پرونده علی محبی، به نقل از صفحه ۱۷۰، جلد ۲، منبع پیشین.

۲ – بازجویی منتشر شده از محمد حنیف‌نژاد به نقل از جلد ۱، صفحه ۶۷۱، منبع پیشین.

به این ترتیب او در جریـان ضربه شـهریور ۱۳۵۰ در ایران نبود. پـس از آن، محمد یقینی در بخش خاورمیانـه سـازمان و عمدتاً درسـوریه و لبنان بـه فعالیت پرداخـت. او در تکمیل دستاوردهای گروه شیمی و مواد انفجاری همراه با محسن نجات‌حسینی فعال بود و تا سال ۵۴ در زمره کادرها و مسئولین تشکیلات در خارج کشور به‌شمار می‌رفت.

در زمستان سـال ۵۳ با ورود علیرضا سپاسـی آشـتیانی، محمد یقینی به‌عنوان رابط بخش خاورمیانه و دانشجویان هوادار در اروپا فعالیت می‌کرد. در جریان اختلافات ایدئولوژیک چندبار با سپاسی آشتیانی و محسـن فاضل مذاکره کرد که نتیجه مطلوب، یعنی اطاعت و انقیاد یقینی حاصل نشد.

به پیشنهاد سپاسی آشـتیانی و تأیید مرکزیت داخل، قرار شـد برای گفت‌وگوهای! بیشتر و برخورد از نزدیک به داخل ایران عزیمت کنـد. یقینی، پس از ورود به ایران، از همان نخسـت و درجریان روابط جدید تشـکیلاتی‌اش، بر سـر ترورهای داخلی و نیز بر سـر تغییر ایدئولوژی «مسئله‌دار» پیوسته با مسئول و دیگرهم تیمی‌هایش بحث داشت.

بنا به نوشته محمد جواد قائدی «با تحولات و تغییرات سازمان همراه و هماهنگ نشده بود.»

بنا به شـیوه انحرافی و فرصت‌طلبانه به کارگری در کارخانه‌ها فرسـتاده می‌شود تا به‌اصطلاح خصلت‌های خرده‌بورژوایـی‌اش از بین رفته و انگیزه‌های پرولتری کسـب کنـد و قادر به جذب ایدئولوژی پرولتری شود. او پس از مدت کوتاهی با عنوان کردن بیماری‌های جسمی‌اش (که واقعی هم بود) کارگری رفتن اجباری را رها کرده و خواستار اعزام مجدد خود به خارج کشور می‌شود.

«بهانه‌ای» که مبنای تصفیـه و ترور یقینی می‌شـود، خروج بدون اجـازه و اطلاع یکی از افرادِ مذهبی مانده خارج از کشـور، به‌نام «مصباح» بود. به نوشته محسـن نجات‌حسینی و به احتمال قریب به یقین، «مصباح» نام تشـکیلاتی رضا رئیس‌طوسـی، رابط سـازمان در لندن بود. «مصباح» همراه با حسین روحانی به ایران آمده بود و حاضر به اطاعت و قبول نقطه‌نظرات محمدتقی شهرام نشده بود.

جواد قائدی، جریان سفر «مصباح» و ارتباط آن با ترور یقینی را چنین توضیح می‌دهد:

«... یکی از سـمپات‌های ایرانی در خارج کشـور که تغییرات ایدئولوژیک سـازمان را مورد

انتقاد قرار مـی‌داد، به تقاضای داخل و با طـرح این که برخورد با چنیـن آدم‌هایی تنها در داخل کشور امکان‌پذیر اسـت به ایران آمد، اما پس از مدتی و پیش از برخوردهای همه‌جانبه [مقصود از برخورد همه‌جانبه البته روشن است]، بدون اطلاع سازمان، مجدداً به خارج برگشت و علیرغم این که او اصولاً هیچ‌گاه عضو سازمان محسوب نمی‌شـد و افراد دیگری از اعضا و عناصر فعال سازمان با وی همراه نبودند، طی اعلامیه‌ای به‌نام «عده‌ای از اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران» که در اروپا منتشر شد، در برابر «بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک» موضع گرفت. در این اعلامیه از مرکزیت خواسته شده بود که امکانات سازمان را بدانان بسپارد...»

قائـدی می‌افزاید: «بـا توجه بـه کارایی‌هـا و توانایی‌های وی، مـا معتقد بودیـم که وی نمی‌توانسـته به‌تنهایی ترتیب مسـافرت خود به خارج را بدهد و از آنجا که وی با محمد یقینی ارتباط داشـت، ما مطمئن بودیم که اصرار یقینی برای رفتن به خارج، علاوه بر عدم کشـش و توانایی برای فعالیت در داخل ـ در شـرایط سخت سـال ۵۵ ـ از جمله پیوسـتن به فرد مزبور و عَلَم کردن یک جریان انشعابی نیز هست...»[۱]

به این ترتیب در تابستان ۱۳۵۵ مرکزیت، شـامل محمدتقی شهرام، بهرام آرام، جواد قائدی و حسین سیاه‌کلاه (وی پس از دستگیری افراخته در مرداد ۵۴، به‌جای او وارد مرکزیت شد) به دلایل! زیر محمد یقینی را غیابی به اعدام محکوم می‌کنند:

- انفعال در مبارزه
- کوشـش برای تجزیه سـازمان و به راه انداختن یک جریان در مقابل سـازمان در خارج از کشور
- کمک به خروج «مصباح» از کشور باوجود اطلاع وی از مخالفت سازمان با این امر

محمدجواد قائدی که از آبان ۵۵ و پس از کشته‌شدن بهرام آرام عضو مرکزیت شده و در این تصمیم‌گیری مستقیماً شرکت داشته درباره جزئیات این ترور چنین توضیح می‌دهد:

«ابتدا در اواسط مرداد۵۵، این مسئله مورد تأیید قرار گرفت، اما من بعدها صحت این تصمیم

---

۱ – جواد قائدی، صفحه ۵۸، به نقل از صفحه ۱۶۳، جلد ۱، منبع پیشین.

را مورد تردید قرار دادم و مطرح نمودم که علیرغم دلایل ذکر شـده، ترور یقینی صحیح نبوده و بهتر است ما به او اجازه بدهیم که به خارج برود و انشعاب او و... مسئله مهمی نیست. با مخالفت من با این مسئله، تصمیمی که قبلاً گرفته شـده بود، لغو شد و قرار شد در یک نشست مرکزیت، این مسئله مجدداً مورد بررسی قرار گرفته و درباره آن تصمیم‌گیری شود.

در همین زمان، من برخوردهای گذشـته سـازمان با علی‌اکبر نبوی نـوری را ـ که منجر به جداشدن او از سازمان و تشکیل گروه «فریاد خلق» شده بود ـ مورد انتقاد قرار دادم.»

قائدی می‌افزاید: «در جلسـه‌ای که به‌منظور تصمیم‌گیری در مورد محمد یقینی تشـکیل شـد، من در رابطه با تردید در مورد ترور یقینی [و نیز] انتقاداتی که درباره برخورد با نبوی مطرح کرده بودم و چند مسئله دیگر، به‌شـدت مورد انتقاد قرار گرفتم ودر چنین جو انتقادی، تأیید من نیز برای ترور یقینی جلب شـد و پس از مدتی، این عمل به‌وسیله حسین سیاه‌کلاه که در بخش تکنیکی کار می‌کرد و در خانه تکنیکی انجام شد...»[1]

به این ترتیب مسـئولیت! (بخوانید مأموریت) کشـتن یقینی به حسـین سـیاه‌کلاه سپرده می‌شود و قاسـم عبدالله‌زاده (مصطفی) نیز نقش معاون وی را داشته اسـت. عبدالله‌زاده که در نیمه دوم سال ۵۵ به مرکزیت راه یافته بود به‌شدت مورد حمایت تقی شهرام بود.

به تعبیر قاسـم عابدینـی، یکی از شـگردهای شـهرام در بالاکشـیدن افراد یـا «ارتقای تشکیلاتی» شرکت در چنین تصفیه‌هایی بوده است.

نحوه ترور زنده‌یاد محمد یقینی، به نقل از قاسم عابدینی چنین است:

«یک‌روز از روزهای پاییـز ۱۳۵۵، او را به خانـه تکنیکی (واقع در خارج محـدوده خاوران) می‌برند و به بهانه جعل پاسپورت او را مشـغول می‌نمایند و کاظم (حسین سیاه‌کلاه) با شلیک یک گلوله در مغز او، وی را به شهادت می‌رساند.»

عابدینی اعتراف می‌کند: «کاظم می‌گفت: او گویا از ماجرا بو برده بود. دوبار وارد اتاق شـدم و بالای سرش رفتم، ولی او سرش را بلند کرد، تا بالاخره سومین‌بار که رفتم، کار او را تمام کردم.»

---

۱ – یادداشت‌های محمدجواد قائدی، صفحه ۵۹، منبع پیشین.

سیاه‌کلاه سپس با کمک محمدقاسم عبدالله‌زاده، جسد را به بیرون شهر برده و روی آن «ناپالم» ریخته و آتش می‌زند و در جایی از بیابان‌های اطراف جاده خاوران به خاک می‌سپارد.

درباره شهادت محمد یقینی گفته شده که وقتی از خارج کشور تلفنی با تقی شهرام صحبت می‌شود و می‌پرسند که: «کار حسین به کجا کشید؟» [حسین نام تشکیلاتی محمد یقینی بود] شهرام در جواب می‌گوید: «در ایران سازماندهی شد!» وقتی می‌گویند اطلاعات زیادی داشت، او می‌گوید: «جایی سازماندهی‌اش کردیم که اطلاعاتش درز نکند.»[۱]

***

اکنون که به تشریح این واقعه می‌پردازیم برای ثبت در تاریخ و جمع‌آوری همه‌جانبه اسناد و مدارک چنان جنایاتی بی‌مناسبت نیست روایت محسن نجات‌حسینی از کادرهای اولیه سازمان و کسی که مدت‌ها در خاورمیانه همراه و همرزم محمد یقینی بوده است را نیز ذکر کنم. نجات‌حسینی ضمن تشریح دقیق ماجراهای تغییر ایدئولوژی افراد سازمان در خارج از کشور به ماجرای محمد یقینی نیز می‌پردازد. او می‌نویسد: «سپاسی تشکیلات خارج را دگرگون کرد، همه مسئولیت‌های حسین روحانی که در موضع رهبری نیروهای خارج بود و در برابر تغییر ایدئولوژی ایستادگی می‌کرد را از او سلب کرد و به او توصیه کرد که برای برخورد ایدئولوژیک و نیز کسب تجربه کارگری به ایران برگردد...»

جالب است دانسته شود که همین برخوردها در فاصله سال‌های ۵۲ تا ۵۳ توسط شهرام با سپاسی شده بود و شهرام او را تحت عنوان «اپورتونیست چپ‌نمای سلطه‌طلب» شدیداً مورد حمله قرار داد و سرانجام پس از تسلیم‌شدن سپاسی با فرستادن او به خارج با یک تیر دو نشان را هدف گرفت؛ یک، او را که رقیب و مزاحم رهبری‌اش بود از ایران و تشکیلات داخل کشور دور کند و دوم، به کمک سپاسی دیگران را مطیع و منقاد سازد.

محسن نجات‌حسینی می افزاید: «تراب حق‌شناس که مؤثرترین فرد در ارتباطات خارجی سازمان به‌شمار می‌رفت به طرابلس، پایتخت لیبی فرستاده شد تا در آنجا از طریق تماس با دولت

---

۱ – اعترافات حسین روحانی، ص ۱۳، منبع پیشین، صفحه ۱۶۶.

لیبی به گشایش دفتری برای سازمان مبادرت کند و عملاً خودوی نیز در حاشیه و تبعید قرار گیرد.»

نجات‌حسینی می‌نویسد: «در بهار ۵۴ حسین روحانی خانه‌ای در خیابان بغداد در دمشق برای مدت یک‌سال اجاره کرد، اما اقامت او در آن خانه به یک‌ماه نکشـیده بود که عازم سفر آموزشی به ایران شد... تابستان ۵۴ سپاسـی نیز به اروپا رفت تا با برخی از اعضا و سمپات‌ها در آنجا بحث و گفت‌وگو کند... در این هنگام از داخل خبر رسـید که فردی به‌نام «مسـعود» عازم خاورمیانه است. من ورود مسعود (محمد یزدانیان) را در فرودگاه دمشـق کنترل کردم. او با یک هواپیمای سوری از تهران به دمشـق آمد... از لحظه‌ای که در تاکسی نشسـتیم، یزدانیان در وصف بیانیه تغییر ایدئولوژی که اولین نسخه آن را با خود به خارج آورده بود باب سخن گشود، از رنسانسی که این بیانیه به‌پا خواهد کرد صحبت می‌کرد. من سطح تشـکیلاتی یزدانیان را نمی‌دانستم، اما از گفتارش چنین برمی‌آمد که آمده بود تا در رأس تشکیلات خارج از کشور قرار گیرد.»

بنا به نوشته محسن نجات‌حسینی:

«یزدانی [یزدانیـان] به خانه خیابان بغداد منتقل شـد تا مقدمات سـفرش به پاریس فراهم شود. سه روز از ورود وی گذشته بود که محمد یقینی نیز از انگلیس به دمشق آمد. یقینی مریض احوال بود و از نظر روانی بسیار خسته و فرسوده به نظر می‌رسید.

تنها برادرش، یک‌سال پیش ضمن کوهنوردی زمسـتانی در یک حادثه سقوط بهمن کشته شـده بود و پدرش به‌دنبال این حادثه دق کرده و مرده بود... مادر او با دشـواری‌های بسـیار از ایران به سوریه آمد و در آنجا با محمد دیدار کرد. این پیرزن آزرده‌خاطر از غم و مصیبت، به تنها پسرش پناه آورده بود و اصرار داشت که به هر طریق در سوریه بماند.

ایـن خواسـت مادر بـا مخالفت تصمیم‌گیرندگان روبه‌روشد و مادر را با ناخرسندی به ایران برگرداندند... یقینی از رفتار تصمیم‌گیرندگان جدید در سازمان با تلخی یاد می‌کرد... او مریض احوال بود و فکر می‌کرد باید در خارج به معالجه بپردازد، اما به وی دسـتور داده شـده بود که به ایران برود و مسائل اعتراضی خود را با رهبری داخل در میان بگذارد...»

نجات‌حسینی می‌نویسد: «...شبی که یقینی به خانه (خیابان بغداد) آمد، من از درد و خستگی کنار اتاق افتاده بودم و صدایم را نیز از دسـت داده بودم. همان شب یقینی و یزدانی بدون دیدن

یکدیگر، از پشت پرده‌ای که وسط اتاق کشیده بودیم، تا پاسی از شب با هم جدال و گفت‌وگو کردند. بحث داغ آن‌ها به گرمای خانه افزوده بود. جدال، جدال ایدئولوژیک بود و حرکت سریع بادبزن‌هایی که آن دو به‌دست داشتند تهدیدآمیز می‌نمود. یقینی درحالی‌که مرتب عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد از موضع مذهبی خود دفاع می‌کرد.

من در این موضع که مارکسیست‌ها می‌بایست سازمان مجاهدین را به حال خود می‌گذاشتند و خود تشکیلات تازه‌ای ایجاد می‌کردند و یا به گروه‌های همفکر خود می‌پیوستند با یقینی هم‌عقیده بودم...»

نجات‌حسینی چنین ادامه می‌دهد:

«وقتی یقینی مسئله مریضی‌اش را مطرح کرد، یزدانی در جواب گفت: برو ایران همانجا معالجه کن، لازم نیست توی اروپا معالجه کنی، مگر مردم ما توی ایران چه می‌کنند؟»

رهبری تصمیم گرفته بود یقینی را به ایران بفرستد تا مبادا در اعتراض به دگرگونی‌ها مزاحمتی ایجاد کند. محمد یقینی یک‌هفته در خانه خیابان بغداد بود... او سپس با یک گذرنامه غیر ایرانی، همراه با یک مسلسل، یک اسلحه کمری و مقداری وسایل دیگر، با هواپیما راهی ایران شد...

در خاطرات نجات‌حسینی در مورد کمک محمد یقینی به خروج «مصباح» از کشور آمده است:

«حسین روحانی وقتی برای بار دوم به ایران بازمی‌گشت، «مصباح» را که از رابطین سازمان در انگلیس بود با خود به ایران برد تا وی نیز مسائل اعتراضی خود را با رهبری داخل در میان بگذارد. مصباح به دمشق آمد و در آنجا گذرنامه حقیقی‌اش را به امانت گذاشت و با یک گذرنامه غیرایرانی عازم ایران شد. در اولین ارتباط با افراد سازمان در داخل کشور، گذرنامه خارجی او از وی گرفته شد و اقامتش در ایران به درازا کشید.

پس از این که مدتی از اقامت «مصباح» در ایران گذشته بود، تصادفاً روزی محمد یقینی را در یکی از خیابان‌های مرکزی شهر تهران ملاقات می‌کند. آن دو که مخفیانه در ایران به‌سر می‌بردند و هر دو در موضع اعتراضی نسبت به سازمان قرار داشتند از وضع ناهنجار خود، از بلاتکلیفی و سرگردانی و از دشواری‌های امنیتی یکدیگر با خبر شده و قرار می‌گذارند هر چند وقت یکبار یکدیگر را ببینند.

پس از چندی مصباح تصمیم خود مبنی بر خروج از ایران را به اطلاع یقینی می‌رساند و از وی برای تهیه گذرنامه کمک می‌خواهد. چند روز بعد آن‌ها یک گذرنامه خارجی به‌دست می‌آورند. یقینی که در کار جعل مدارک تجربه داشت، عکس گذرنامه را عوض کرده و مصباح با آن از ایران خارج می‌شود.»

خروج مصباح که بدون اجازه سازمان داخل کشـــور صورت گرفت، به‌عنوان فرار او تلقی شد روز پروازِ مصباح، یقینی او را تا فرودگاه مهرآباد همراهی کرد تا خروج او را کنترل کند و مطمئن شود که بدون دردسر از قسمت کنترل گذرنامه می‌گذرد.

هنگام خداحافظی وقتی محمد برای آخرین‌بار دست «مصباح» را می‌فشرد گفت: «می‌دانم که رفقای! سازمان مرا به فراری‌دادن تو متهم خواهند کرد.»

نجات‌حسینی می‌نویسد: «همان‌طور که محمد یقینی خود پیش‌بینی کرده بود، پس از خروج «مصباح» از ایران، از سوی رهبری سازمان، یقینی عامل فرار مصباح شناخته شد.»

او می‌افزاید: «چندی بعد من منتظر مسافری که برای اولین‌بار به خارج سفر می‌کرد، بودم. او از تهران به دمشق می‌آمد. این فرد با گذرنامه خارجی که یقینی با آن به ایران رفته بود، از تهران به دمشق آمد. وی مقدار زیادی مدارک و پیام تشکیلاتی همراه داشت. پس از تحویل گرفتن بار مسافر تازه رسیده، ضمن باز کردن جاســازی‌ها و جمع‌آوری و تنظیم مدارک به نامه‌ای «درباره محمد یقینی» برخوردم.

براساس این نوشته که رمزی نوشته شده بود، محمد یقینی دیگر به خارج برنمی‌گشت.

هر بار این پیغام را می‌خواندم، زشتی کلمات عریان‌تر می‌شد و زخمی بر احساسم می‌نشاند... یقینی به خاطر پافشــاری بر تفکرات مذهبی خود به داخل فرستاده شــد. با این که او مدت‌ها در ایران سرگردان بود و می‌توانست به‌راحتی به خارج بازگردد، همانجا ماند. او به یاران تشکیلاتی خود، حتی افرادی که از نظر اعتقادی در برابر او ایستاده بودند، وفادار مانده بود.

محمد یقینی در آخرین روز اقامتش در دمشق، پیش از عزیمت به ایران، ضمن صحبت‌های گلایه‌آمیزش گفت: «شاید سفرش به ایران ابدی باشد...»

در آخرین تصویری که از او در ذهن دارم، مرد بلندقامت و وارسته‌ای را می‌بینم که در صندلی عقب یک اتوبوس نشســته و با ســکوتی ناخرســند در تفکراتی ابهام‌آمیز فرو رفته اســت. این

اتوبوس محمد را به فرودگاه دمشق رسانید تا راهی ایران شود و این آخرین دیدار ما بود.»

نـجات‌حسـینی می‌نویسـد: «...نوشـته زهرآلودی که از سرگذشت شوم محمد خبر می‌داد ذهنم را نسبت به نویسندگانش به‌شدت مسموم کرد.

من به خاطر این کــه روزی آزادی و آزادگی را بــرای ملتی در بند به ارمغان بیــاورم، این راه را انتخاب کرده بودم. من آزادی عقیده را حق طبیعی هر انسانی می‌دانستم و در ضمیر مذهبی‌ام نیز «لااکراه فی‌الدین» به‌خوبی جا افتاده بــود...، اما اکنون یکی از بهترین یارانم قربانی تنگ‌نظری کسانی بود که هیچ حقی برای کسی جز خود قائل نیستند. این پدیده و رویدادهای مشابه پیش از آن، روابط انسانی و تشکیلاتی مرا با سازمانی که به آن عشق می‌ورزیدم، جریحه‌دار کرد.

در دوره اخیــر، روابــط و رفتــار صمیمانــه و پاک تشــکیلاتی بــه برخوردهــای غیر انســانی و غیردموکراتیک رهبری جدید آلوده شده... جلوه‌ای از عملکرد رهبری داخل در رفتار یزدانی نیز متبلور بود. او تمام افراد مؤثر خارج از کشــور را با قضاوت‌های نابجایش به لجن می کشــید و از میدان مبارزه بیرون می کرد و به این کار ناپسند خود، لباس انتقاد درون‌سازمانی و مبارزه ایدئولوژیک می‌داد.»

نجات‌حسینی در پایان در مورد خود نیز چنین می‌نویسد:

«چند هفته بعد... نامه‌ای به پست مرکزی دمشق رســید که در آن فقط آدرس پستی ما بود. من به‌عنوان رابط ســازمان در ســوریه نامه را گرفتم و باز کردم... با دیدن نام «ابوعلی» که نام تشکیلاتی من در آن زمان بود به خواندن نامه ادامه دادم. نامه توسط یزدانی خطاب به سپاسی و با لحنی توهین‌آمیز و تحقیرآمیز درباره من نوشته شده بود. من نامه را به سپاسی دادم و اعتراض خود به شیوه ترور شخصیتی که یزدانی به کار برده بود، را به وی گفتم.

در همین موقعیت به نامه دیگری که از ایران فرستاده شده بود، دست یافتم. در آن آمده بود: «... بعداً به حســاب «ابوعلی» خواهیم رســید.» من به‌جای این که در انتظار احکام خودسرانه رهبری داخل بمانم بی‌درنگ به فکر چاره افتادم...»[1]

---

۱ – تمامی نقل‌قول‌ها و نوشته‌های محسن نجات‌حسـینی، از صفحات مختلف کتاب خاطرات او به‌نام «پرواز بر فراز خلیج‌فارس»، چاپ اول، ۱۳۷۹، نشر نی اخذ شده است. خواندن این کتاب را به علاقه‌مندان این بخش از تاریخ گذشته ایران، توصیه می کنم.

ترور اشتباهی حسن حسنان، بی‌توجهی کامل به سرنوشت سرگرد علی محبی و ترور محمد یقینی و چندین مورد تـرور داخلی دیگر مانند تـرور علی میرزا جعفر علاف، بـا این عنوان که می‌خواسته خود را به پلیس معرفی کند همه و همه از به‌هم‌ریختگی و فروپاشی درونی سازمان خبر می‌دهد. آنگاه در چنین شـرایطی پرچمدار به‌جای اعتراف به خطاها و اشتباهات و به‌جای تلاش برای تصحیح اشتباهات، باز هم در تاریخ ۶ شهریور ۵۵ به عملیات نظامی روی می‌آورد.

عملیات ترور مستشاران غیرنظامی درسـت به منظور پرکردن جای خالی اعتمادهای از دست رفته سیاسی ـ تشکیلاتی و اجتماعی بود. اسفبار آن که دو روز پس از این عملیات، در ۸ شهریور، رژیم شاه به تلافی، دو نفر از زندانیان سیاسی را که پرونده‌شان در حد اعدام نبود، به جوخه اعدام سپرد:

- نادر صفری لنگرودی از مجاهدین، که مدتی در بند ۲ اوین با وی هم‌اتاق بودم
- اعظم روحی آهنگران از چریک‌های فدایی خلق

از این‌روسـت که می‌گویم عملیات نظامی درآن زمان نه نشـان قدرت که نشـان ضعف و ازهم‌پاشیدگی مفرط است و طبیعی اسـت که در چنان شرایطی سـازمان هرگز توان مقابله با پیامدها و واکنش‌های ساواک را ندارد.

آیا دسـتگیری محمد توکلی‌خواه و پیامدهای بعدی دسـتگیری وی را می‌توانید در این رابطه توضیح داد؟

در ۲۷ آبان ماه ۱۳۵۴، در پی دستگیری دونفر از اعضای رده پایین سازمان در همدان، فردی به‌نام محمد توکلی‌خواه نیز دستگیر می‌شود. توکلی‌خواه در بازجویی اعتراف می‌کند که پس از طی دوره‌های مختلف تشکیلاتی، تغییر ایدئولوژی را پذیرفته، ولی در این اواخر مرحله انتقادی را می‌گذرانده و به کارگری فرستاده شده اسـت. توکلی‌خواه در شاخه‌های متفاوت سازمان کار کرده بود و از این‌رو بسیاری از افراد و کادرهای سـازمان ازجمله محمدتقی شهرام و بهرام آرام را می‌شـناخت. تا آنجا که من به یاد دارم محمد توکلی‌خواه دانش‌آموخته مدرسـه علوی بود و بسیاری از دانش‌آموخته‌های این دبیرستان را که بعدها به مجاهدین پیوسته بودند می‌شناخت و با شماری ارتباط مستقیم داشت.

لازم اسـت بدانید که هنگام دسـتگیری وی، وحید افراخته نیز کماکان زنده و از همه جهت در

خدمت ساواک است. می‌توان حدس قریب به یقین زد که افزون بر زمینه‌های انحطاط درونی، افراخته نیز در شکستن توکلی‌خواه و ریختن زشتی و قبح همکاری با ساواک در وی مؤثر بوده است. به این ترتیب، ترکیب افراخته ـ توکلی‌خواه، ترکیب و زوج بسیار کارآمدی برای ساواک می‌شوند.

اسناد و مدارک بعدی نشان می‌دهد که توکلی‌خواه جا پای وحید افراخته گذاشت و بعد از اعدام افراخته تا بیش از یک‌سال‌ونیم بعد با اکیپ‌های شناسایی و ضربت کمیته مشترک همکاری داشت. نام مستعار وی در این برنامه‌ها «فردوس» بود. خودفروختگی وی چنان بود که ساواک بعدها یک اتومبیل پژو سواری در اختیار او گذاشت و وی شخصاً به شناسایی مبارزین می‌پرداخت.

در اسنادی که تاکنون منتشر شده رد پای خیانت و همکاری توکلی‌خواه در چند مورد به شرح زیر مشخص است:

۱ـ اولین نشانه همکاری او لو رفتن یکی از خانه‌های تیمی در خیابان صفی‌علیشاه بود. در این خانه چند نفر مستقر بودند: عبدالله اسفندیاری، علیرضا باباخانی، صادق کرداحمدی و همسر وی زهرا نجفی.

۲ـ در پی دستگیری افراد فوق که وحید افراخته نیز در بازجویی و در «شکستن» مقاومت آن‌ها نقش داشت، قرارهای حسن سبحان‌اللهی و ابراهیم داور از اعضای مخفی سازمان لو رفت و آن‌ها که از کادرهای مهم سازمان بودند با خوردن قرص سیانور خودکشی می‌کنند.

۳ـ در اواخر فروردین ۱۳۵۵، توکلی‌خواه در خیابان منیریه، دونفر از اعضای مخفی و مؤثر سازمان را که می‌شناخت مشاهده کرد. این دو نفر جمال شریف‌زاده شیرازی و مهدی موسوی قمی بودند، به همراه این دو یک زن نیز مشاهده شد، وی طاهره (فاطمه) میرزاجعفر علاف همسر محمدتقی شهرام و خواهرِ برادران میرزاجعفر علاف است. هر سه این افراد در پایان درگیری با مأموران ساواک، با قرص سیانور خودکشی کردند.

۴ـ در اسناد مربوط به ضربات وارده بر سازمان چریک‌های فدایی خلق نیز به‌نام محمد توکلی‌خواه برمی‌خوریم:

... در ساعت ۱۰/۱۸، روز ۱۰ مهرماه ۱۳۵۵ اکیپ کمیته مشترک کورش، درحالی که محمد

توکلی‌خواه را به همراه داشت، در خیابان شاه، پس از تقاطع سی‌متری نسبت به دو نفر که در پیاده‌رو در حرکت بودند، مشکوک می‌شود. توکلی‌خواه نیز تأیید می‌کند که «به فداییان می‌خورند»، بنابراین مأمورین کمیته مشترک به دستگیری آنان اقدام می‌کنند، ولی در جریان زدوخورد «پرویز داودی» با جویدن سیانور کشته می‌شود و فرد همراه وی از مهلکه جان به در می‌برد.[۱]

۵ـ با همکاری فعال و مستقیم این دیگر محصول تکامل! یافته علاوه بر کسانی که برشمرده شد، شمار زیادی از مبارزین دستگیر و کشته شدند: سرورآلادپوش، محمدحسین اکبری آهنگر (۶ مهرماه ۱۳۵۵) و تعدادی دیگر از این جمله‌اند. براساس اسناد و مطالب منتشر شده، محمد توکلی‌خواه تا سال ۱۳۵۶ در عملیات شهرگردی در خدمت ساواک بود. وی در اواخر سال ۵۶ به ترکیه و سپس به اروپا رفته است.

۶ـ اما مهمترین ضربه‌ای که از طریق محمد توکلی‌خواه وارد آمد شناسایی و کشته‌شدن بهرام آرام، قدیمی‌ترین عضو مرکزیت و رهبر شاخه نظامی سازمان بود.

در بعدازظهر ۲۵ آبان ۱۳۵۵، بهرام آرام درحالی‌که در میدان مخبرالدوله، مشغول سوارشدن به یک اتومبیل شخصی مسافرکش بود، توسط محمد توکلی‌خواه مشاهده شد. دو اکیپ ضربت کمیته مشترک به تعقیب اتومبیل مزبور پرداختند. در اواسط خیابان شیوا (سرآسیاب دولاب) بهرام آرام متوجه تعقیب شد، وی در حال پیاده‌شدن از اتومبیل به‌سوی اتومبیل‌های مأموران تیراندازی کرد. در جنگ و گریز متقابل، بهرام آرام در زمینی محصور به چند ساختمان گرفتار می‌شود. وی پشت مقداری آجر و مصالح ساختمانی سنگر گرفته و به تیراندازی می‌پردازد. پس از حدود یک‌ساعت تیراندازی متقابل، او که می‌بیند در محاصره قرار گرفته است، با انفجار نارنجک خودکشی می‌کند. از وی یادداشت‌هایی به‌دست پلیس افتاد که بخشی از آن در روزنامه‌های آن زمان نیز به چاپ رسید. یادداشت‌های بهرام آرام از وضعیت متشتت و متلاشی روحی او و تضعیف انگیزه‌های مبارزاتی‌اش خبر می‌دهد.

تا آنجا که می‌دانم شما پیش از شهریور ۵۰ هم با بهرام آرام آشنا و در تماس سازمانی بودید، خوب است در این زمینه بیشتر برای خوانندگان نشریه بگویید.

---

۱ – «چریک‌های فدایی، نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷»، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، ج ۱، صفحه ۷۷۲.

بهرام آرام فرزند صادق متولد ۱۳۲۸ تهران بود. در سال ۱۳۴۸، در دوران تحصیل در رشته فیزیک در دانشگاه صنعتی آریامهر(شریف کنونی) توسط احمد رضایی عضوگیری شد. پیش از شهریور ۵۰ تحت مسئولیت علی باکری قرار داشت. مدتی هم تحت مسئولیت مستقیم رضا رضایی قرار داشت. در سال ۱۳۴۹ که من پیک شیراز ـ تهران بودم، او نفر رابط من بود. خودش یکبار به من گفت که با مرحوم احمد آرام نویسنده و مترجم نامدار نسبت فامیلی دارد.

من بهرام را از سال‌های ۱۳۴۹ – ۱۳۴۸ یعنی پیش از ضربه شهریور ۵۰ و زمانی که هنوز سازمان علنی نشده بود می‌شناسم. انسان بسیار فعال و بااستعدادی بود و استعداد سرشاری در امور عملیاتی و نظامی داشت. ۵ سال عضو مرکزیت بود، درواقع باسابقه‌ترین عضو مرکزیت طی آن سال‌ها بود. او تئوریسین نبود، اما پراتیسین و کادر اجرایی بسیار بااستعدادی بود. زمانی که در کنار احمد رضایی، رضا رضایی، کاظم ذوالانوار و شریف‌واقفی بود منشأ و مصدر خدمات بود. وقتی هم در کنار تقی شهرام قرار گرفت «بازوی اجرایی» و به‌راستی عامل اصلی اجرای خودکامگی‌های او شد.

قطعاً اگر بهرام آرام نبود، شهرام هرگز نمی‌توانست به آن سادگی سلطه خود را بر سازمان گسترش دهد. همچنان که پس از مرگ بهرام، تقی شهرام هرگز روی خوش ندید و فرایند فروپاشی سازمان آغاز شد. بهرام آرام انسان بااستعدادی بود، افسوس که دست تقدیر یا شرایط اجتماعی و عدم‌پاسخگوییِ «صادقانه» به ضروریات هر مرحله باعث شد که او راه خطا رفت. در تناقض دائمی و مرگبار زیست و فرصت تصحیح نیافت.

به اسناد به‌دست آمده از بهرام آرام و وضعیت روحی ـ روانیِ متشتت او اشاره کردید، لطفاً در این‌باره برای خوانندگان نشریه بیشتر توضیح دهید

همان‌طور که خود شما به‌خوبی می‌دانید، از بهرام دو دسته اسناد و مدارک مکتوب به‌جای مانده است؛ اولین سند مکتوب مربوط است به تحلیل و انتقاد از خودی که او به‌عنوان مرکزیت و مسئول خانه پایگاهی خیابان شیخ هادی، نسبت به اتفاقات و انفجارهای ناخواسته در بیرون و داخل آن خانه که به دستگیری شما، سیمین صالحی و ابراهیم جوهری انجامید. (مرداد ۱۳۵۳، پیش از سلطه کامل شهرام بر سازمان)

دومین سند مکتوب نیز پس از مرگش به‌دست ساواک افتاد. مقایسه این دو سند و مشابهت‌های محتوایی آن‌ها به‌راستی شگفت‌آور است و نشان از تشدید تشتت‌های روحی ـ روانی که پیشتر به آن اشاره کردم دارد.

سند اول، در همان زمان با مقدمه‌ای به قلم شهرام، البته باعنوان «مقدمه سازمان» در روابط داخلی منتشر شد.

او به‌جای تحلیل کارشناسانه فنی، نظامی و تشکیلاتی از ضربه و عوامل پدیدآورنده آن، به نادرست و فرصت‌طلبانه، علت ضربه را به ایدئولوژی سازمان که هنوز رسماً مذهبی است نسبت می‌دهد. عدم‌صداقت او چنان است که کسانی را که سال‌ها پیش، با مواضع اصلی سازمان مجاهدین شهید و یا اسیر شده‌اند، به‌جای «برادر» که عنوان رسمی سازمانی است، «رفیق» خطاب می‌کند.

هدف شهرام از انتشار این تحلیل تحکیم موقعیت خود به‌عنوان نظریه‌پرداز، خودکم‌بین، مطیع و منقادکردن کامل بهرام آرام است. بخصوص در فضای عاطفی ناشی از ضرباتی که او مسئول آن بوده، نسبت‌دادن ضعف‌های فردی ـ تشکیلاتی او به ایدئولوژی سازمان زمینه‌سازی برای اهداف بعدی است. این سند در جیب خلیل فقیه‌دزفولی موقع دستگیری به‌دست ساواک افتاد.

تقی شهرام در مقدمه مزبور می‌نویسد:

«تحلیل واقعه انفجار خانه پایگاهی شیخ‌هادی و انفجار بمب در دست رفیق محمدابراهیم جوهری، یکبار دیگر این واقعیت سخت را در مقابل ما قرار می‌دهد که اشتباهات و شکست‌های ما بخصوص در چنین مدارهایی از آگاهی و تجربه، بسیار بیش از آن که جنبه معرفتی داشته باشند، جنبه طبقاتی و ایدئولوژیک دارند.» ...طرح شکست‌ها یا پیروزی‌های نظامی از زاویه نقطه‌نظرهای ایدئولوژیک و طبقاتی در این دوره از دوران رشد سازمان که ما درست در کشاکش و اوج مبارزه ایدئولوژیک درون تشکیلاتی به‌سر می‌بریم در عین این که اقدام جدیدی به‌شمار می‌رود امری کاملاً طبیعی است.

در این زمان که خون سه نفر از رفقای ارزنده ما در این جریان و در اثر این اشتباه‌ها ریخته

شـــده و در دســـت دشـــمن خونخوار گرفتار آمده‌اند، امیدواریم که این نقطه آغازی باشد برای برخورد جدی‌تر و مبارزه پیگیر و خستگی‌ناپذیرتر با ضعف‌های اصولی که این جریان آشکارا در برابر ما قرار می‌دهد.

این ضعف‌ها مســـلماً نمی‌توانند در یک نقطه و یا در یک فرد متجلی و آنگاه در همان نقطه و یا همان فرد مرتفع شود. این سخن به آن معنا نیســـت که ما ضعف‌ها و اشتباهات رفیق فرمانده این جمع را منکر شـــویم و یا آن را کوچک جلـــوه دهیم. این رفیق [بهرام آرام] بی‌شـــک دارای اشتباهات جدی‌ای بوده است، اما از نظر ما این سخن در واقع دارای دو معنای متفاوت و در عین حال متقابلاً وابسته به هم است:

معنای اول آن همان ضعف‌های فردی این رفیق بوده است که به‌عنوان فرمانده گروهی که مرتکب اشـــتباهات جبران‌ناپذیری شده اســـت می‌تواند مورد انتقاد شـــدید و حتی تنبیه سازمانی قرار گیرد.

اما معنای دوم که از نظر ما مهمتر بوده و شـــاید علل زیربنایی‌تری را در اشـــتباهات سازمانی مشخص می‌کند، همان ضعف‌ها، نارسایی‌ها و انحرافاتی اســـت که در بطن نظرات، تفکرات و شیوه عمل سازمان و طبیعتاً تک‌تک افراد آن وجود دارد. از این دیدگاه ضعف‌ها و اشتباهات رفیق فرمانده به‌هیچ‌وجه از ضعف‌ها و اشتباهات سازمان جدا نیســـت... اکنون همه عناصر مسئول در سازمان موظفند سهم خود را در به‌وجودآوردن چنین فاجعه‌ای با تمام وجود درک کنند و به خاطر داشته باشند که بروز اشـــتباهاتی از مقولات ایدئولوژیک و در یک گوشه سازمان و در وجود یک فرد عموماً بیانگر وجود اشتباهات عظیم‌تری در جریان عمومی سازمان می‌تواند باشد.»

پس از این مقدمه، تحلیل و انتقاد از خود بهرام آرام آورده می‌شـــود. بهرام با شرح واقعه آغاز و سپس درباره انگیزه‌های خود چنین می‌نویسد:

• «پیشتازبودن در عمل نظامی در سطح سازمان، بدون در نظرگرفتن ویژگی‌های کار و بدون در نظرگرفتن پیامد ضربه احتمالی در آن شرایط خطیر (نامش را می‌گذاریم حمیت گروهی).

• رفیق ناصر [جوهری] هربار به دلیلی از شـــرکت در عمل معاف شـــده بود. او در این زمینه دچار عدم‌اتکا به خویش و در واقع نوعی خودکم‌بینی شده بود.

•رفیق لطف‌الله، به‌دلیل ایــن که قبلاً چه در زنــدان و چه در بیرون به خاطر داشــتن روحیه محافظه‌کارانه مورد انتقاد قرار گرفته بود، صادقانه کوشش فراوانی داشت که شرایطی جست‌وجو کند که در تحت آن شــرایط اولاً روحیه محافظه‌کارانه خویش را تقلیل دهد. ثانیاً عملاً در درجه اول به خویشتن و در درجه دوم به دیگران عدم‌روحیه محافظه‌کاری‌اش را به اثبات برساند.

•رفیق ســیمین، به دلیل حامله‌گی و ترس از این که مبادا با موضــع منفعل گرفتن در جریان طرح روز به روز در زمینه نظامی که از نظر ســازمان یکی از رکن‌های تشــکیل‌دهنده به حساب می‌آید عقب‌نشینی کند... موافقت خود را با طرح اعلام داشت.

•مدت‌ها پیش در مــورد این که من در انجام مســئولیت‌ها با رفقا برخــورد عاطفی می‌کنم به‌درستی از من انتقاد شــده بود [معلوم است که انتقاد از سوی شــهرام بوده است]... اخیراً دیده بودم که چپ‌روی در برخورد عاطفی در من بروز کرده. مثلاً گاه می‌شــد که با رفقا تندتر از آنچه واقعاً حق قضیه بود برخورد می‌کردم، درحالی که ســابق بر این همیشه من در برابر برخوردهای انتقادی نرم‌تر از حد معمول بودم.

بدون در نظر گرفتن و بحث روی انگیزه‌های رشد، این تحلیل را نمی‌توان شروع کرد. عموماً تمایل زیادی در من برای رشد موجود بوده است و این که به‌هیچ‌رو و در هیچ زمینه‌ای از دیگران عقب نیفتم.

•دنباله‌روی به‌طور خودبه‌خودی... و پیرو جریانات قرار گرفتن

•ازآنجا که برای پیشبرد کارها و جلودار بودن... بایستی بی‌محابا و جسور باشیم، لذا همیشه برخوردهای چپ‌روانه... در من بیشــتر از برخوردهای محافظه‌کارانــه و احتیاط‌آمیز حاکمیت داشته است.

•چپ و راست‌شدن و دیرتر به تعادل رسیدن.

•قبول مسئولیت‌های سازمانی بیش از حد توانایی، در عین این که انگیزه‌های مثبتی داشت، ولی همیشه به رشد فردی ناشی از قبول مسئولیت نیز توجه می‌کردم.

•آن‌قدر که شکست‌های خودم و ضعف‌هایی که در خودم ملاحظه می‌کنم ناراحتم می‌کند، ضعف‌ها و شکست‌های دیگران نمی‌کند..»

بهرام در تحلیل انتقاد از خود سپس می‌افزاید: «پس از این حادثه من عملاً چند روز دچار یک حالت نیمه‌انفعالی شدم... به این می‌اندیشم که تنها ضعف‌ها را به میان جمع‌بردن، آن را با رفقا در میان گذاردن و از جمع کمک خواستن، راه‌حل چاره است.»

او در اثر سر کوب‌های پرچمدار بر متنی از نقاط ضعف اعتقادی، چنان دچار تزلزل شخصیت و بی‌اعتمادی نسبت به خود شده که بلافاصله می‌افزاید: «گاهی دچار تفکرات نادرست و حتی مالیخولیایی از این نوع می‌شوم که شاید همین انتقاد نیز نه ناشی از صداقت، بلکه ناشی از تغییر شکل رگه‌های اندیویدوالیستی در وجود من و ورود آن‌ها از درهای جدید است.»

آنچه آمد، تصویری از بهرام آرام در سال ۱۳۵۳ است، سالی که تغییر ایدئولوژی داده، ولی هنوز در بیرون و حداقل در میان شماری از اعضا، اعلام مارکسیست‌بودن نمی‌کند. از آن سال به بعد تا لحظه مرگ، او عامل و بازوی اجرایی سلطه‌گری تقی شهرام بود.

فاجعه خونین کشتن مجید شریف‌واقفی و بعد هم ترور ناجوانمردانه محمد یقینی و بسیاری ضربات نظامی، بیش از پیش بر تزلزل شخصیتی او و تناقضاتی که با خود حمل می‌کرد، افزود؛ تناقضاتی که تا دم مرگ آرام و قرار را از او سلب کرد.

با هم بخش‌هایی از دست‌نوشته دوم او در این‌باره را مرور کنیم؛ این دست‌نوشته‌ها از مهر ماه ۵۴ آغاز و تا یکسال بعد، یعنی مهرماه ۵۵ و کمی پیش از کشته‌شدن در آبان ۵۵ ادامه می‌یابد.[۱]

مقایسه نوشته‌های او در دو وضعیت، به‌هم‌ریختگی روز افزون او را به‌خوبی نشان می‌دهد.

[دستخط بهرام آرام و متن حروفچینی شده آن در انتهای این گفت‌وگو آمده‌است.]

به نظر من این یادداشت‌ها که با دستخط خود بهرام توسط ساواک منتشر شد دارای چنان ارزشی برای درک آن دوران تاریک و خونین در تاریخ میهن و مبارزه است که جا دارد تمامی آن را خوانده و مرور کنیم. (خط کشی زیر مطالب از من است)

در مقدمه یادداشت‌ها آمده است:

«این خلاصه، مجموعه یادداشت‌های من درباره مسائلی است که ذهنم را مشغول می‌داشته است (از حدود بیش از یک‌سال پیش تاکنون) البته خود نوشته‌ها که تدریجی صورت

۱ – روزنامه اطلاعات، تاریخ ۱۸ بهمن ۱۳۵۵.

گرفته بود خیلی مفصل‌تر بود و خیلی از مسائل را در برمی‌گرفت که به‌دلیل غیرضروری بودنش آن‌ها را به‌تدریج حذف کـرده‌ام. در هر صورت اگرچه محورها و قضایایش علی‌العموم روشـن است، ولی خواندن این نوشـته‌ها بخصوص از جهت دریافت یک سـرگردانی عمومی در حل مشکل اساسـی و رابطه‌اش با ضعف‌های موجود خودم می‌تواند مفید باشـد. البته این مطالب که عمدتاً پراکنده و گاه تکراری اسـت می‌تواند مجموعاً به یک تحلیل مفصل‌تر تبدیل شـود که در آینده اگر ضرورتش پیش آمد انجام خواهم داد. اکنون فکر می‌کنم جمع‌بندی اشکالات، ضربات و... که طبعاً در من و خصلت‌هایم کاملاً نقش داشته باشد اساسی‌تر و اصولی‌تر است.»

در یادداشت مورخ ۱۶ مهر ۵۴ چنین آمده است:

«احساس می‌کنم که دارد قدری دیدم نسبت به خود، مذهبی می‌شود و شاید هم واقعاً عینی، ولی به هر حال نیاز دارم یک‌سری مسائل را برای خودم مشخص کنم. در درک و فهم نقش فرد و سیستم و تأثیر متقابل این دو، دچار ابهاماتی شده‌ام... برای این مسئله خوب است حالات خود را مثال بزنم:

۱ـ احسـاس می‌کنم تا حدی صداقت دارم و به‌طور عمده در مقابل جریانات درست مقاومت نخواهم کرد، بلکه عمدتاً حتی حاضرم خودم را با آن‌ها همگام کنم.

احساس می‌کنم که تا آن اندازه قدرت فکری دارم که مسائل تبیین شده را که در مقابلم قرار می‌گیرد (با کنترل) در عمل پیاده کنم و حتی مبلغ آن فکرها در بین عده‌ای باشم.

۳ـ احسـاس می‌کنم که تمایل زیادی به گسـترش مسـئولیت‌هایم نـدارم و نوعی روحیه قناعت‌آمیز، نوعی روحیه سازشـکاری با وضع موجود و ترس از پذیرش مسئولیت‌های مستقل و بزرگ در من به‌وجودآمده است. ضعف‌ها و اشتباه‌کاری‌ها مرا تبدیل به آدم نسبتاً جبونی کرده است، اگرچه این ترس جنبه غالب ندارد.

۴ـ احسـاس می‌کنم دارای محدودیت‌هـای ایدئولوژیک بوده و دچار نوعی سـاده‌گزینی شده‌ام، به‌طوری که هیچ‌گاه نتوانسته‌ام در درک جریانات به عمق آن‌ها دست یابم.

۵ـ همین‌طور مسئله فوق‌الذکر را ناشی از نوعی بی‌خیالی و فارغ‌البالی می‌دانم. همیشه من در مقابل یک جریان ضعیف نادرست چه در خود و چه در تشـکیلات، سازشکاری کرده‌ام، از این‌رو هیچ‌گاه نتوانسته‌ام اولاً عمق آن را دریابم و ثانیاً... موضع و نحوه برخوردم را با آن ارتقا دهم. ...تا

این که آن جریان آن‌قدر عمده شده که یا خودم را داشته می‌برده و یا عده‌ای از اطرافیان را با خود برده اســت... نتیجه آن که [به] برخوردهــای متناوب فعال و منفعل دچار می‌شــوم. مثلاً ممکن است پس از برخورد با شــیوه‌های آموزشــی فعال ... سپس دوباره قضیه سســت می‌شود و این تناوب همین‌طور ممکن اســت ادامه یابد. این در عمق خود یک سازشکاری عمیق با گرایشات راحت‌طلبانه و فرصت‌طلبانه خرده‌بورژوازی[1] را در درون من به نمایش می‌گذارد.

برخورد دنباله‌روانه من به‌طور عمده ناشــی از ایــن روحیه اســت... اولاً به‌دلیل انگیزه‌های شخصی و احساس مسئولیت و ثانیاً به‌دلیل رگه‌های اندیویدوالیستی تا حد امکان (و بهتر است بگویم تا حدی که عقب نیافتم نه این که پیشتاز باشم) با آن همگامی می‌کنم.

حال نمی‌دانم کجا این جریان ممکن اســت به صــورت یک جریان اپورتونیســتی جلوه‌گر شود؟...»

۶ـ در درک پروسه متقابل تئوری و عمل و رابطه این دو، عملاً احساس عجز می‌کنم.

۷ـ در یادداشت مورخ ۴ آبان ۵۴ آمده است:

«امروز صبح کوششی کردم برای پاسخ‌دادن به بعضی ســؤالات تحلیلی... پرداختن به این امر مجموعه‌ای از تأسف و انفعال و حتی تمسخر را نسبت به‌خود برایم به‌وجود می‌آورد.»

۸ـ ...من بخصوص در داشــتن قــدرت ایدئولوژیــک در خودم مردد هســتم... خلاصه این احساس به من دست داده که در یک دور باطل افتاده‌ام، دور باطل بیرون و درون. از هر جا شروع می‌کنم به خود می‌رسم و در اینجا می‌لنگم. شــاید صادقانه دل به کار تئوریک نمی‌دهم، (زیرا

---

۱ – بیچاره «خرده‌بورژوازی» که مدعیان رهبری پرولتاریا، وقتی شــابلون‌های کپی‌برداری‌شده‌شان به شرایط عینی و واقعی نمی‌خورد و هرگاه در «تحلیل مشــخص از شــرایط مشــخص» کم می‌آورند، مانند حکیم‌باشــی ناصرالدین شــاه، همه کاســه کوزه‌ها را ســر او خراب می‌کنند. پرچمــدار و عاملین اجرایــی او، تحت عنوان «گرایشــات منحط خرده‌بورژوازی» به ترور شخصیت و ســپس قتل و ســوزاندن مبارزترین افراد می‌پردازند، سپس تزلزل و تناقض های بعدی ناشــی از عمل خود را بازهم به همان «خرده‌بورژوازی» معلون نســبت می‌دهند. طرفه آن که بعدها وقتی یاران دیروزی تقی شهرام می‌خواهند او را اخراج و کنار بگذارند باز، این روح خبیث «خرده‌بورژوازی» بوده که در جسم شهرام حلول کرده و باعث آن جنایات شده وگرنه بر دامن کبریایی این نماینده‌های خودخوانده پرولتاریا و ایدئولوژی (بخوانید مذهب)شان هرگز گردی نمی‌نشیند و بر آن ایرادی نیست.

احساس می کنم در اینجا پیشتاز نیستم.)....

۹ـ در یادداشت مورخ ۱۲ آذر ۵۴ می‌نویسد:

«درطول این چند روز مسائل زیادی ذهنم را به خود مشغول داشته است... این اغتشاش فکری قبل از هر چیز به‌خوبی مبین این امر است که من در شرایط کنونی تنها یک پراتیسین خودکارم که چون از مدار خودم تجاوز کرده‌ام، بدون این‌که تغییری اصولی در خودم به‌وجود آورم این امکان را یافته‌ام که ضربات نسبتاً هنگفتی به سازمان وارد آورم... مشکلات من در این زمینه اینها هستند:

ـ نداشتن قدرت کافی تئوریک و پایه‌های اصولی فکری که بتوانم مسائل را به‌خوبی تحلیل کنم

ـ وجود بقایای ضعف‌های ایدئولوژیک و گرایشات خرده‌بورژوایی[۱]

ـ نداشتن تحلیل عمیق و مشخص از تجارب فردی و تاریخی»

۱۰ـ در یادداشت مورخ ۲۳ دی ماه ۵۴ آمده است:

«...مدتی است که نوشته‌های انتقادی تعطیل شده است ... حال چرا دوباره به یاد این مطلب افتاده‌ام؟

علتش برخی پراکنده‌کاری‌ها و شلوغ‌بازی‌ها و عملاً مقداری وقت تلف‌کردن‌های ناشی از بی‌برنامه‌گی می‌تواند باشد. اینها اقدامات و کوشش‌های مشخص فکری و عملی برای مبارزه با ضعف را در محاق نگه‌می‌دارد. شاید این امر در رابطه با من و روحیاتم معنای بیشتری بدهد. من در درون خودم یک نوع نمی‌دانم اسمش را درست چه بگذارم نوعی لیبرالیزم، پاسیفیزیم ویا ترکیب این دو بگویم، نوعی سازشکاری ملاحظه می کنم...»[۲]

۱۱ـ در یادداشت مورخ ۱۵ بهمن ۵۴ می‌نویسد:

«مطالبی در مورد جمع‌بندی مسئله انحراف شریف‌واقفی و اعدام انقلابی او(مسئله مهمی ندارد) فقط گاهاً در این مورد به فکر فرومی‌روم که آیا طرح گرایشات نامطلوب خودم در جلسات گروهی انتقاد از خود چنین سرنوشتی را برای شخص من در بر نخواهد داشت.»

---

۱ – همان

۲ – همان

۱۲ـ در تاریخ ۲۶ فروردین ۵۵ حدود دو هفته از نوشتن مطالب فوق می‌گذرد، لیکن در این مدت در زمینه تئوریک کار مشخصی نکرده‌ام. لابد هر کسی از خودش می‌پرسد که پس این دو هفته چه کار می‌کردی؟ باید بگویم تقریباً هیچ، جز یک مقدار وانهادگی و فرار از مسئولیت. چگونه می‌توانم در طول تمام این شلوغی‌ها باز هم به کار فکری تئوریک ادامه دهم.

در همان روز می‌نویسد: «در کلاس امروز هیچ‌کس فکر کرده حاضر نشده بود. بچه‌ها (بخصوص حسن) وقت خود را تلف می‌کردند. احساس می‌کنم سمپاشی‌های رژیم در ماه‌های اخیر متأسفانه در مورد تعدادی رده‌های قدیمی هم تأثیراتی داشته...

اختلاف‌نظری بر سر وجوه ارسالی رفقای خارجی... [ناخوانا] وجود دارد. برای راه‌حل مناسب به میزان زیادی عاجزم. ندانم‌کاری من و رفقا در این‌باره چه مقدار ننگ‌آور می‌تواند باشد. به‌هرحال در آینده باید به آنان تفهیم کنم که این کمک مترقیانه برای رشد جنبش ضروری است و این کاری است که کلیه جنبش‌های انقلابی کرده و می‌کنند. چطور لنین از امپراتوری آلمان برای استقرار حکومت زحمتکشان در شوروی نیز استفاده می‌کرد.»

۱۳ـ در یادداشت ۱۸ خرداد ۵۵:

«ضربه‌های پی‌درپی که به شکلی بخشی از انتقاداتش مستقیماً به من برمی‌گردد طبعاً در نحوه برخورد با مشکلات تأثیرات مشخصی می‌گذارد... در شرایط کنونی من روشن‌بینی مستقلانه‌ای ندارم و این دائماً مرا در یک شرایط دشارژ قرار می‌دهد، درحالی که علی‌الظاهر فعالیت می‌کنم، ولی این فعالیت از یک محتوای مناسب برخوردار نیست و روز به روز احساس می‌کنم که عقب‌تر می‌افتم.»

و سرانجام در یادداشت ۲۰ مهرماه ۵۵، یعنی حدود یک ماه پیش از درگیری و کشته‌شدن می‌نویسد:

«... در رابطه با جریانات اخیر بارها کوشیده‌ام که مسائل موجود را که خودم هم به‌خوبی می‌فهمیدم به من کاملاً ارتباط پیدا می‌کند دریابم، ولی هر بار عاجز و درمانده از تحلیل عمیق این مسائل ناچار آن را رها می‌کردم... در یک کلام نه رهروام و نه رهبر... در حال حاضر دچار سرگردانی خاصی در تحلیل و قدرت و کارایی‌های خودم شده‌ام...»

این تصویری که شما از بهرام آرام براساس نوشته‌های خود او به‌دست می‌دهید، از زمین تا آسمان با آن «بهرام آرام»ی که من می‌شناختم، متفاوت است. من فکر می‌کنم روند غیرطبیعی و غیردموکراتیک تحولات درونی، اثر روانی ترور شریف‌واقفی و صمدیه‌لباف و بعد هم ضربات پی‌درپی‌ای که در اثر خیانت افراخته و سپس محمد توکلی‌خواه بر سازمان وارد آمد او را به این سرگردانی دچار کرد، که بن‌بست جریان را هم نشان می‌دهد.

واقعیت همین است که گفتید، با شما کاملاً موافقم. این تصویر با آن «بهرام آرام»ی که من نیز از سال ۴۹- ۴۸ می‌شناختم بسیار متفاوت است. خوب به یاد دارم که او پس از ضربه شهریور ۵۰ به‌عنوان معاون احمد رضایی، سپس همراه با رضا رضایی و سال‌های بعد همراه کاظم ذوالانوار و شریف‌واقفی چقدر فعال و شاداب بود. نگاهی سریع به فهرست خونبار کشته‌ها و تلفات، می‌تواند توضیح‌دهنده وضعیت روحی ـ روانی بهرام آرام و نیز گویای غیرتکاملی و انحرافی‌بودن تحولات باشد.

قبلاً شماری را نام بردم اکنون به بقیه آن توجه کنید:[۱]

- ۱۱ و ۱۲ فروردین ۵۵: دو تن از مرتبطین با بهرام آرام دستگیر شدند.
- ۲۳ فروردین ۵۵: دونفر در خیابان‌های جنوب تهران دستگیر شدند.
- ۲۴ فروردین ۵۵: یک شاخه ۵ نفری از دانشجویان دانشگاه تهران دستگیر شدند.
- ۲۹ فروردین تا ۱ اردیبهشت ۵۵: چهار نفر از اعضای علنی مجاهدین پس از مراحل تعقیب و مراقبت دستگیر شدند.
- اول اردیبهشت ۵۵: سه عضو مخفی سازمان، مهدی موسوی قمی، طاهره میرزاجعفر علاف (همسر تقی شهرام) و جمال شریف‌زاده شیرازی کشته شدند.
- ۶ اردیبهشت ۵۵: احمد احمد از اعضای مخفی وابسته به سازمان در تیراندازی متقابل زخمی و دستگیر شد.

---

۱ – گزارش‌های ساواک به نقل از کتاب «سازمان مجاهدین خلق، پیدایی تا فرجام...»، به‌علاوه بولتن‌های خبری ـ تبلیغاتی مجاهدین در خارج کشور، از جمله بولتن شماره ۲۳.
(اطلاعات، ۱۳۵۵/۱۱/۱۸)

• ۶ تا ۹ خرداد ۵۵: ۹ نفر در ارتباط با مجاهدین در شهرهای تهران، ساری و قم دستگیر شدند.

• ۱۹ اردیبهشت ۵۵: ابتدا یک‌نفر و سپس ۶ نفر از مرتبطین با سازمان دستگیر شدند.

• روزهای ۱۶ تا ۲۵ تیرماه ۵۵: در تهران، مشهد، قم، اصفهان و ساری ۹ نفر دستگیر شدند.

• با پیگیری رد اتومبیل فولکس واگن به‌جای مانده از عوامل ترور سه مستشار امریکایی در ۶ شهریور ۵۵، ساواک به یکی از اعضای مخفی سازمان به‌نام حسن آلادپوش می‌رسد. در تاریخ ۱۱ شهریور ۵۵، حسن آلادپوش طی درگیری کشته شد.

• ۱۲ شهریور ۵۵: دو نفر از اعضای مخفی سازمان در خیابان امیرکبیر طی درگیری کشته شدند.

• ۲۳ شهریور ۵۵: یکی از مخفیگاه‌ها و انبارک‌های سازمان، در پوشش شرکتی واقع در خیابان شاه (جمهوری اسلامی) کشف شد و مقادیری سلاح و مواد منفجره، یک دستگاه فتوکپی و... به‌دست آمد.

• ۱ مهر ۵۵: مهدی میرصادقی عضو مخفی و به روایتی مرکزی سازمان طی درگیری در خیابان قزوین تهران با سیانور خودکشی کرد.

• محمد باقر بیگدلی در تاریخ ۲ مهر ۵۵ دستگیر شد.

• ۶ مهر ۵۵: سرور آلادپوش و محمدحسین اکبری آهنگر، شناسایی و طی یک درگیری کشته شدند.

• ۸ مهر ۵۵: نرگس قجر عضدانلو، عضو مخفی سازمان، در خیابان شاهپور شناسایی و با سیانور خودکشی کرد.

• ۱۸ مهر ۵۵: مجتبی آلادپوش طی درگیری کشته و علی‌محمد بیاتی دستگیر شد.

• ۲۲ مهر ۵۵: علیرضا الفت پس از درگیری، با سیانور خودکشی کرد.

• ۲۵ مهر ۵۵: سیمین تاج حریری عضو مخفی سازمان کشته شد.

• ۳۰ مهر ۵۵: اکرم صادق گورکلوری، با سیانور خودکشی کرد.

• ۲ آبان ۵۵: محمدرضا باب احمدی پس از دستگیری، با سیانور خودکشی کرد.

• ۸ آبان ۵۵: محمد حاج‌شفیعی‌ها در محاصره مأموران اقدام به خودکشی کرد.

• ۲۰ آبان ۵۵: محمدرضا آخوندی عضو مخفی سازمان در تیراندازی دستگیر و سپس در مهر ۵۶ اعدام شد.

• ۱۱ آذر ۵۵: محمدصادق (مجید) لغوی عضو مخفی از سال ۵۰، در یکی از کوچه‌های خیابان شاهپور، شناسایی شد. او پس از درگیری نظامی، با سیانور خودکشی کرد.

• ۱۲ آذر ۵۵: فاطمه فرتوک‌زاده طی انفجاری در حوالی خزانه بخارایی کشته می‌شود.

• حسن ابراری که به کمک افراخته در آذر ماه ۵۴ دستگیر شد، یک‌سال بعد در ۱۴ آذر ۵۵ تیرباران شد.

• ۱۵ آذر ۵۵: فاطمه تیفتکچی در حوالی خیابان ایران با مأمورین درگیر و کشته می‌شود.

• ۲۷ آذر ۵۵: هایده محسنیان در تیراندازی متقابل کشته می‌شود.

• ۱۱ دی ۵۵: محمدرضا تفکری در تیراندازی متقابل کشته شد.

• ۲۷ دی ۵۵: محمد الفت پس از درگیری، با سیانور خودکشی کرد.

• ۲۹ دی ۵۵: مهدی فتحی از عناصر شاخه نظامی پس از درگیری، با سیانور خودکشی کرد.

• ۲ بهمن ۵۵: احمد جلالی کوار در محاصره ماموران، با سیانور خودکشی کرد.

• ۶ بهمن ۵۵: غلامحسین صفاتی دزفولی در اصفهان در درگیری کشته شد و نفر همراه او دستگیر گردید.

• ۷ بهمن ۵۵: حسن گودرزی در اصفهان در درگیری کشته شد.

• ۱۸ بهمن ۵۵: محبوبه متحدین (همسر حسن آلادپوش) در تیراندازی مأموران کشته شد

• ۸ اسفند ۵۵: علی‌اکبر نبوی نوری، عضو قدیمی و باسابقه سازمان طی درگیری متقابل کشته شد.

• .....

• و این فهرست خونین همچنان مفتوح و باز ماند تا سال‌ها و سال‌های بعد...

تزلزل کشنده و فرساینده «بهرام آرام»، تناقض‌هایی که تا دم مرگ آرام و قرار را از او سلب کرد، همراه با افزایش باورنکردنی آمار کشته، زخمی و اسیر، بدون تردید دو روی سکه مجعول

و تقلبی بود که محمدتقی شـهرام تحت عنـوان دروغین «تکامل ایدئولوژیـک»، برگرفته از تکامل اجتماعی به صحنه مبارزه و سیاسـت ایران وارد کرد. نتایج چنان رفتاری ابتدا «سازمان مجاهدین خلق ایـران» و اعضـای آن را به نابودی کشـید و پـس از آن به‌عنـوان مجازاتی اتودینامیک و درون‌جوش سرانجام دامن خود او را نیز گرفت.

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را / چندان امان نداد که شب را سحر کند؟

متن یادداشت‌ها

این خلاصه مجموعه یادداشـت‌های من است راجع به مسـائلی که گاه در رابطه با مسـئولیت که ذهنم را مشغول می‌داشـته اسـت (از حدود بیش از یک‌سـال پیش تاکنون). البته خود نوشـته‌ها که تدریجی صورت گرفته بود خیلی مفصل‌تر بود و خیلی از مسـائل را دربرمی‌گرفت که به دلیل غیرضروری بودنش آن‌هـا را تدریجاً حذف کرده‌ام. در هر صورت اگرچه محورها و قضایایش علی‌العموم روشـن اسـت ولی خواندن این نوشـته‌ها بخصوص از جهت دریافت عمیق‌تر یک سرگردانی عمومی در حل مشکل اساسی و رابطه‌اش با ضعف‌های موجود خودم می‌تواند مفید باشد. البته این مطالب که عمدتاً پراکنده و گاه تکراری است می‌تواند مجموعاً در یک تحلیل مفصل‌تر تبدیل گردد که در آینده اگر ضرورتش پیش آمد، خواهم کرد. الان فکر می‌کنم جمع‌بندی اشـکالات، ضربات و... که طبعاً نقش من و خصلت‌هایم کاملاً نقش داشته باشد اساسی‌تر و اصولی‌تر است.

۵٤/۷/۱٦

احساس می‌کنم که دارد قدری دیدم نسبت به خودم ذهنی می‌شود و شـاید هم واقعاً عینی ولی به هر حال نیاز دارم که یک‌سری مسـائل را برای خودم مشـخص کنم. در درک نقش فرد و سیسـتم و تأثیر متقابل این دو دچار ابهاماتی شده‌ام... من قبل از این‌که به شـکل مثبتی معتقد به نبوع ذاتی باشـم معتقدم که مجموعه زندگی گذشته افراد (به هر دلیلی که برای من خود این هم واقعاً از مجهولات است) در آن‌ها صفت‌هایی ایجاد کرده است که طبعاً این صفت‌ها در شرایط فعلی نقش تعیین‌کننده می‌یابند. برای این مسئله خوب است حالات خودم را مثال بزنم:

۱ـ احسـاس می‌کنم که تا حدی صداقت دارم و به‌طور عمده در مقابل جریانات درست مقاومت نخواهم کرد، بلکه عمدتاً حتی حاضرم خودم را با آن‌ها همگام کنم.

۲ـ احساس می‌کنم که تا آن اندازه قدرت فکری دارم که مسائل تبیین شده را که در مقابلم قرار می‌گیرد (با کنترل)

در عمل پیاده کنم و حتی مبلغ آن بین عده‌ای از فکرها باشم.

۳ـ احساس می‌کنم که تمایل زیادی به گسترش مسئولیت‌هایم ندارم و یک نوع روحیه قناعت‌آمیز یک نوع روحیه سازشکاری با وضع موجود (هر وضعی) و ترس از پذیرش مسئولیت‌های مستقل و بزرگ (که از قبل فکر می‌کنم عرضه انجامش را ندارم) در من وجود آمده است.

ضعف‌ها و اشتباه‌کاری‌ها مرا تبدیل به آدم نسبتاً جبونی کرده است اگر چه این ترس جنبه غالب ندارد.

۴ـ احساس می‌کنم که دارای محدودیت‌های ایدئولوژیک بوده و دچار نوعی ساده‌گزینی شده‌ام به‌طوری که هیچ‌وقت نتوانسته‌ام علیرغم درک جریانات به عمق آن‌ها دست یابم.

۵ـ همین‌طور مسئله فوق‌الذکر را ناشی از نوعی بی‌خیالی و فارغ‌البالی می‌دانم. همیشه من در مقابل یک جریان ضعیف نادرست چه در خودم و چه در تشکیلات سازشکاری کرده‌ام (و از این‌رو حتی هیچ‌وقت نتوانسته‌ام اولاً عمق آن را دریابم و ثانیاً به اعتبار درک عمق آن توقع و نحوه برخوردم را به آن ارتقا دهم) تا این‌که این جریان آن‌قدر عمیق شده است که یا خودم را داشته می‌برده و یا این‌که عده‌ای از اطرافیان را با خود برده است، علاوه بر این نتیجه یک‌گونه دیگر برخورد نیز پیدا می‌شود. برخوردهای متناوب فعال و منفعل که به طور عمده گاهی از شرایط محیط خارج است، مثلاً ممکن است پس از برخورد با شیوه‌های آموزشی فعال در میان رفقای دیگر به این فکر بیفتم و یک هفته با کار آموزشی برخوردی فعال داشته باشم سپس دوباره قضیه سست می‌شود و این تناوب همین‌طور ممکن است ادامه یابد این در عمق خود وجود یک سازشکاری عمیق به گرایشات راحت‌طلبانه و فرصت‌طلبانه خرده‌بورژوازی را در درون من به نمایش می‌گذارد... برخورد دنباله‌روانه‌ای من به‌طور عمده ناشی از این روحیه است.

حال اگر جریان رشدیابنده باشد اولاً به‌دلیل انگیزه‌های شخصی و احساس مسئولیت و ثانیاً به‌دلیل رگه‌های اندیویدوآلیستی تا حد امکان (و یا بهتر است بگویم تا حدی که عقب نیفتم نه این‌که پیشتاز باشم). با آن همگامی می‌کنم. حال نمی‌دانم کجا این جریان ممکن است به صورت یک جریان اپورتونیستی جلوه‌گر شود؟ اگر چه فکر می‌کنم که تنظیم موضع صحیح من از نظر تشکیلات و تصحیح نقطه‌نظرها و ضعف‌های درونی‌ام از طرف خودم (توأماً) این مشکل را تا حدی حل می‌نماید.

ضعف در تئوری

در درک پروسه متقابل تئوری و عمل و رابطه این دو عملاً احساس عجز می‌کنم (شاید هم این به دلیل ضعف من در کار تئوریک و عدم‌پیگیری در جمع‌بندی و تدوین تئوری باشد). احساس می‌کنم آن شرایط دیگر نه ناشی از این است

که موضع من جای دیگری است، بلکه از گرایشات من است که نمی‌خواهم در موضع مسئول دست به حل مسائلم بزنم. به عبارت دیگر شرایط دیگر بیشتر برای دو منظور است:

۱ـ سازشکاری با ضعف‌ها و برخورد پاسیو با آن‌ها

۲ـ ترس از ضربه‌زدن به تشکیلات که بی‌شک مجموعه‌ای است از ضعف اول و قدری احساس مسئولیت... برخورد من با مسائل زیربنایی نیست. این مسئله هنوز دقیقاً برایم روشن نیست آیا ناشی از عدم کار فکری است و ضعف قدرت جمع‌بندی است، روحیه سازشکاری و نداشتن انگیزه‌های عمیق است یا مجموعه اینها. اگر درست باشد که مجموعه‌ای است از همه اینها چگونه و از کجا باید شروع کرد؟... اکنون در رابطه جدید بین برخوردهای عاطفی، گرایش به خرده‌کاری و فرار از کار تئوریک و گرایشات اندیویدوآلیستی برایم شده است...

۵۴/۸/۴

امروز صبح کوششی کردم برای پاسخ دادن به بعضی از سؤالات تحلیلی بر این کار با توجه به ناتوانی نسبی ام در پرداختن به این امر مجموعه‌ای از تأسف و انفعال و حتی تمسخر را نسبت به خودم برایم به‌وجود می‌آورد. من بخصوص در داشتن قدرت ایدئولوژیک در خودم مردد هستم. زندگی گذشته من این اجازه را به من نداده است، بخصوص برخوردهای عاطفی که قبلاً نیز صحبتش رفت همیشه قدرت پرواز دور اندیشه مرا کاسته است. خلاصه این احساس به من دست داده است که در یک دور باطل افتاده‌ام، دور باطل بیرون و درون. از هر کجا شروع می کنم به خودم می‌رسم. در اینجا می‌لنگم شاید صادقانه دل به کار تئوریک نمی دهم (زیرا که احساس می کنم در اینجا پیشتاز نیستم.)

من تمام نیروهای درونی‌ام را در این زمینه به‌طور پیگیر و مستقر به کار نگرفته‌ام. همین‌طور اکنون نیز به دلیل بعضی گرایشات آمپریستی، اپورتونیستی، انفعال‌طلبانه مجموعاً خرده‌بورژوازی‌ام گویا تمایل به پرداختن این کار به طور عمیق و پیگیر ندارم.

۵۴/۹/۱۲

در طول این چند روز مسائل زیادی ذهنم را به خود مشغول داشته است. هنوز این مسائل کاملاً در ذهنم مغشوش‌اند. این اغتشاش فکری قبل از هر چیز به‌خوبی مبین این امر است که من در شرایط فعلی تنها یک پراتیسین خودکارم که چون از مدار خودم تجاوز کرده‌ام بدون این که تغییری اصولی در خودم به‌وجود آورم این امکان را یافته‌ام که ضربات نسبتاً هنگفتی به سازمان وارد آورم.

اکنون درصدد راهیابی و باز کردن این گره کورم. مشکلات من در این زمینه اینها هستند:

۱ـ نداشتن قدرت کافی تئوریک و پایه‌های اصولی فکری که بتوانم مسائل را به‌خوبی تحلیل کنم.

۲ـ وجود بقایای ضعف‌های ایدئولوژیک و گرایشات خرده‌بورژوایی.

۳ـ نداشتن تحلیل عمیق و مشخص از تجارب فردی و تاریخی...

۵۴/۱۰/۲۳

مدتی است که نوشته‌های انتقادی تعطیل شـده اسـت... حال چرا دوباره به یاد این مطلب افتاده‌ام؟ علتش برخی پراکنده‌کاری‌ها و شـلوغ‌بازی‌ها و عملاً مقداری وقت تلف کردن‌های ناشی از بی‌برنامگی می‌تواند باشد. اینها اقدامات و کوشـش‌های مشـخص فکری و عملی برای مبارزه با ضعف را در محاق نگه‌می‌دارد. شـاید این امر در رابطه با من و روحیاتم معنای بیشتر بدهد، زیرا که به هر حال من در درون خودم یک نوع نمی‌دانم اسمش را درست چه بگذارم نوعی لیبرالیسـم، پاسیفیسـم و یا ترکیب این دو بگویم نوعی سازشـکاری ملاحظه می‌کنم. مدتی انعـکاس این روحیه در برخوردها به صورت انتقادکردن‌های خرد و ریز دائماً بـه همه‌چیز و همه‌کس انتقاد کردن و تحمل انقلابی را در برخورد با عیب‌ها از دست‌دادن و با آن‌ها برخورد آموزشی کردن نمودار گردیده بود، ولی طبیعی است که چنین حرکتی نمی‌تواند عمیق و مستمر باشد، ولی متأسفانه در این مدت یکماه که من تدریجاً متوجه این ضعف خود شدم کوشش مهمی در این راه صورت ندادم و دوباره کوشش‌های من پشت پرده‌های ظریف و عمقی لیبرالیسـم (بخصوص فکری و تئوریک) و انفعال‌طلبی موضع گرفت. کار بی‌برنامه، افزایش پراکنده‌کاری و خرده‌کاری، تعطیل‌شدن کارهای فکری و انتقادی به بی‌برنامگی‌ام، کم‌توجهی کردن، تسلیم افکار غیراصولی شدن و با آن‌ها کمتر مبارزه کردن...

۵۴/۱۱/۱۰

دو مسـئله هنوز در من حل نشده اسـت، اول آن‌که هنوز قدرت مناسبی در کشف کادرها به دسـت نیاورده‌ام از آن جهت که هنوز خودم آدم همه‌جانبه‌ای نشـده‌ام و این حتماً در آینده نیز مشـکلات فراوانی را به‌وجود خواهد آورد. البته این را احساس می‌کنم که نسـبت به مدتی قبل بسیاری از نقطه‌نظرهایم عمیق شـده و قوام یافته است، ولی مهم این است که هنوز این حساسیت کم اسـت، هنوز به سـرعت نقطه‌نظرهای جدیدتری در من قوام نمی‌یابد مگر با شوک و ضربه‌های متعدد. مجموعاً سـرعت این تغییر مطلوب نیست. مهمتر این اسـت که من در برخورد با مسائل (با توجه به حساسیت کم، قناعت‌پیشگی که ناشی از نوعی سازشکاری و انفعال‌طلبی پنهانی است) از نوآوری محدودی برخوردارم و به سادگی (و یا حتی به سختی) نمی‌توانم به شیوه‌های جدید در... دست یابم. در این زمینه بیشتر بایستی کار کرد، کار

فکری و جمع‌بندی پراتیک گذشته. بیشتر از این حرف‌زدن و نوشتن مسئله‌ای را حل نمی‌کند...

۵۴/۱۱/۱۵

مطالبی در مورد جمع‌بندی مسئله انحراف شریف‌واقفی و اعدام انقلابی او (مسئله مهمی ندارد) فقط گاهاً در این مورد به فکر فرومی‌روم که آیا طرح گرایشات نامطلوب خودم در جلسات گروهی انتقاد از خود چنین سرنوشتی را برای شخص من در بر نخواهد داشت...

۵۴/۱۲/۷

آن‌قدر مسائل عظیم و مشکلات فراوانند و در مقابل آن‌قدر ضعف وجود دارد که دیگر تطبیق آن‌ها با یکدیگر کار دشواری به نظر می‌رسد. درست مانند قایقرانی که بر امواج سیل خروشان سوار است و... و این احساس در او پیدا می‌شود که این امواجند که حرکت او را تعیین می‌کنند و چه‌بسا که در لحظاتی بعد قایقش در اثر فشار امواج و حرکت‌های سرکش آن و در اثر اصابت به تخته‌های سنگ مسیر به پاره تخته‌هایی بدل گردد. این احساسی است که به‌طور متناوب به من دست می‌دهد و واقعاً تا حدی خواب و خوراک را از من سلب کرده است. منشأ این احساس کجاست... دیگر حوصله ندارم این مسئله را مورد بحث قرار دهم قضیه روشن است.

۵۵/۱/۲۶

حدود دو هفته از نوشتن مطالب فوق می‌گذرد، لیکن در این مدت در زمینه تئوریک کار مشخصی نکرده‌ام. لابد هر کسی از خودش می‌پرسد که پس این دو هفته چه کار می‌کرده‌ای؟ باید بگویم تقریباً هیچ، جز یک مقدار وانهادگی و فرار از مسئولیت. چگونه می‌توانم در طول تمام این شلوغی‌ها باز هم به کار فکری تئوریک ادامه دهم. به دو شکل؛ اول به کارها و وظایفم شکل تئوریک بدهم و دوم این که برای جبران ضعف‌های تئوریکی‌ام برنامه کلاسیک و در عین حال مشخصی بگذارم... تا این لحظه قدرت این که به وضوح موضع خود را در قبال تمامی این جریانات روشن کنم نداشته‌ام. اگرچه ابراز این حرف ظاهراً شباهت به «کرامات شیخ» دارد لیکن در عمق ناشی از انحرافات من و بعضی از رفقای رهبری بوده است...

در کلاس امروز هیچ‌کس فکر کرده حاضر نشده بود. بچه‌ها (بخصوص حسن) وقت خود را تلف می‌کردند. احساس می‌کنم سمپاشی‌های رژیم در ماه‌های اخیر متأسفانه در مورد تعدادی رفقای قدیمی هم تأثیراتی داشته. این شیوع بی‌تفاوتی در رفقا و بعضاً انتقادات جسته و گریخته به‌طور عمده مرا رنج می‌دهد. اختلاف نظری بر سر وجوه ارسالی رفقای خارجی وجود دارد برای راه‌حل مناسب به میزان زیادی عاجزم. ندانم‌کاری من و رفقا در این‌باره چه مقدار

ننگ‌آور می‌تواند باشـد. به هر حال در آینده باید به آنان تفهیم کنم که این کمک مترقیانه برای رشـد جنبش ضروری اسـت و این کاری اسـت که کلیه جنبش‌های انقلابی کرده و می‌کنند. چطور لنین از امپراطوری آلمان برای اسـتقرار حکومت زحمتکشان در شوروی نیز استفاده می‌کرد.

۵۵/۳/۱۸

ضربه‌های پی‌درپی که به اشـکالی قسـمتی از انتقاداتش مسـتقیماً به من برمی‌گـردد طبعاً در نحـوه برخورد با مشـکلات، تأثیرات مشـخصی می‌گذارد بدین صورت که این ضربات پس از مدتی گرایشـات فردی را افزایش داده و دینامیزم درونی و کوشـش بـرای اصلاح خویش را کاهش می‌بخشـد و طبعـاً بلافاصله در کنـار آن تمایلات ضد انقلابی شروع به نشـوونما می‌نماید و این درست حالتی اسـت که به روشـنی در خود حس می‌کنم... در شرایط فعلی من روشن‌بینی مسـتقلانه‌ای ندارم و این دائماً مرا در یک شرایط دشـارژ قرار می‌دهد. درحالی که علی‌الظاهر فعالیت می‌کنم، ولی این فعالیت از یک محتوای مناسب برخوردار نیست و روز به روز احساس می‌کنم که عقب‌تر می‌افتم.

۵۵/۷/۲۰

در رابطه با جریانات اخیر بارها کوشـیده‌ام که مسـائل موجود را که خـودم هم به‌خوبی می‌فهمیـدم به من کاملاً ارتباط پیدا می‌کند دریابم، ولی هر بار عاجز و درمانده از تحلیل عمیق این مسـائل ناچار آن را رها می‌کردم که طبعاً این رها کردن نمی‌تواند امری دائمی باشد و مجدداً این پروسـه تکرار می‌شود. در وهله اول این احساس در من موجود است که موجودی هستم در سـازمان که در عین این که هنوز قوانین دسیپلینی... سـازمانی قادر به کانالیزه کردن من نیست خودم هم این قدرت را ندارم که در صف مقدم به‌عنوان پیشتاز راهگشا باشم. در یک کلام نه رهروام و نه رهبر، از طرفی در رابطه با ضربه‌های پی‌درپی با این که احسـاس فرسـودگی می‌کنم، ولی هرچه نگاه می‌کنم به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم و نمی‌خواهم خودم را از هیچ کاری که ممکن است قادر باشم انجام دهم کنار بکشم... همیشه این احساس را داشته‌ام.

جاخالی می‌کنم

مادام که قدرت سازمانی به آن حدی نرسیده باشـد که مرا بتواند مهار کند وجودم ضربه‌زننده است یک معنای این حرف هم این اسـت که من تدریجاً دارم محتوای مستقل و پیشرو خود را از دسـت می‌دهم و به دلیل همان فرسودگی سـعی دارم افتان و خیزان در موضع فعلی‌ام جا خالی می‌کنـم... یک چیز در این رابطه همیشـه به‌طور نگران‌کننده‌ای ذهن را مشـغول کرده اسـت که آیا روزی نخواهد شـد که دیگر تاب تحمل این ضربات را نداشته باشـم، البته اکنون هر چه می‌اندیشـم گمان نمی‌کنم که چنین شـود. تنها چیزی که در این رابطه به ذهنم می‌رسـد این اسـت که من از

ابتدای سازمان هیچ‌گاه این امکان برایم فراهم نشـده که یک کار کلاسیک تئوریک ـ سیاسی بنمایم. به کاربردن لغت «امکان» نیز در حال حاضر به‌طور عمده قبل از این که نظر به شرایط خارجی باشـد در برگیرنده آن دسته از تمایلات و گرایشات نادرست و درست خودم هست که مرا به سـمت نوعی دیگر از کار تشکیلاتی می‌کشانده است. بعد از شهریور (به هر دلیلی کسـی نبوده که آن ضوابط را ایجاد کند چون افرادی مثل خودم و من از همان زمان نیز می‌توانستم و حال اگر نکردم به‌دلیـل ضعف درونی‌ام بود) این مهم را درک کنم گرچه که همیشـه بعد از یک ضربـه و به هوش آمدن به این درک رسیده‌ام که قدر موضع خودم و نیروهایی [که] تحت مسـئولیت و رهبری من بوده‌اند به‌خوبی و عمیقاً درک نکرده‌ام (من واقعاً از این عدم درک عمیق و ضرباتی که از این ناحیه در این مدت دریافت داشته‌ام آن‌قدر درد برون دارم که واقعاً در مبنای آن‌ها اکنون نمی‌توانم هرگونه تمایل ناسالم به رهبری را در وجودم مهم و اصلی بیابم. شاید هم دلیل همین گرایشـات ناسـالم خرده‌کارانه در وجودم بوده اسـت که هیچ‌گاه این حق را به خودم نداده‌ام که خودم را در مقام رهبری احساس کنم که بعد لازم باشد برای از دست‌دادنش سنگی به سینه بزنم.

حتی بدتـر از این چندی پیـش علی‌الخصوص، پس از ضربات اخیر احسـاس شـرمندگی زیـادی می‌کردم. این احساس به بعضی گرایشات انزواطلبانه (که طبعاً سکتاریسـتی هم در عمق هست) در من دامن می‌زد مثلاً در حالی که می‌دانسـتم که نه با اکرم و نه با عزت خانه گرفتن نمی‌تواند کار اصولی باشـد ولی از طرفی پیش خودم گفتم این دیگر خجالت‌آور است که من امکان مناسب‌تری را در رابطه با سازمان طلب کنم. تاکنون که امکانات امن حیاتی سازمانی را از دست داده‌ام. (چه در مورد سیمین و چه در مورد منیژه)... در حال حاضر دچار سـرگردانی خاصی در تحلیل و قدرت و کارایی‌های خودم شده‌ام.

سرانجام مقدر تجربه‌ای تکراری و خونبار

در گفت‌وگوی پیشین ماجراهای سال ۱۳۵۵ و کشته‌شدن بهرام آرام را توضیح دادید؛ خوبست ماجرا از همان‌جا پیگیری کنید.

بی‌مناسبت نیست پیش از ادامه صحبت اشاره‌ای به ترکیب مرکزیت تا این مرحله داشته باشم. مرکزیت پس از شهادت رضا رضایی (خرداد ۵۲) تا ترور شریف‌واقفی (اردیبهشت ۵۴) عبارت بود از محمدتقی شهرام، بهرام آرام و مجید شریف‌واقفی.

پس از ترور مجید شریف‌واقفی، وحید افراخته، قاتل مجید به‌جای او عضو مرکزیت شد. پس از دستگیری افراخته و محسن خاموشی (مرداد ۱۳۵۴) حسین سیاه‌کلاه (دیگر قاتل مجید و قاتل محمد یقینی) به‌جای افراخته وارد مرکزیت شد. در اول اردیبهشت ۱۳۵۵، سه نفر از سرشاخه‌های شهرام (شاخه سیاسی) به‌نام‌های جمال شریف‌زاده شیرازی، مهدی موسوی قمی و طاهره میرزاجعفر علاف (فاطمه) همسر تقی شهرام، توسط محمد توکلی‌خواه در خیابان منیریه شناسایی شده و هر سه پس از درگیری کشته شده و یا با سیانور خودکشی کردند. در پی این ضربه و به منظور افزایش کمیت مرکزیت و کاستن از آثار ضربه در رهبری، محمدجواد قائدی ابتدا به‌عنوان مشاور و سپس به‌عنوان عضو رسمی وارد مرکزیت شد. بنابراین سازمان برای نخستین‌بار به صورت چهار شاخه درآمد:

۱ـ شاخه سیاسی ـ تئوریک: محمدتقی شهرام
۲ـ شاخه نظامی: بهرام آرام
۳ـ شاخه کارگری: محمدجواد قائدی
۴ـ شاخه تکنیکی، شهرستان: حسین سیاه‌کلاه

در ۲۵ آبان ۱۳۵۵، به تفصیلی که پیشتر اشاره شد، بهرام آرام در محاصره مأموران ساواک قرار گرفت و پس از چند مرحله درگیری نابرابر سرانجام با انفجار نارنجک خودکشی کرد.

در اواخر آبان ۱۳۵۵، دو نفر از سرشاخه‌ها، محسن طریقت (نام مستعار محمود) و محمدقاسم عبدالله‌زاده (مصطفی) نامزد عضویت در کادر مرکزی شدند. جواد قائدی در این‌باره می‌نویسد: «... قرار شد که این دو نفر به مرکزیت بپیوندند. تقریباً همزمان با پایان اقدامات امنیتی برای حفظ سازمان و عناصر آن و درحالی که قرار بود جلسه مرکزیت برای تصمیم‌گیری در مورد تغییرات سازماندهی و ادامه فعالیت‌ها و... تشکیل شود، ورود این دو نفر به مرکزیت تصویب شده و رسمیت یافت.»

قائدی می‌نویسد: «... اما به فاصله یک روز بهرام آرام طی یک درگیری کشته شد و به این ترتیب جلسه مرکزیت در مشهد، در آذرماه ۵۵ درحالی تشکیل شد که مرکزیت متشکل بود از تقی شهرام، حسین سیاه‌کلاه، محسن طریقت، عبدالله‌زاده و من....»

به نظر من، و براساس اسناد موجود، دوره‌ای که با ترور شریف‌واقفی (اردیبهشت ۵۴) آغاز و به کشته‌شدن بهرام آرام (آبان ۵۵) ختم می‌شود را می‌توان پرتلاطم‌ترین و پرتناقض‌ترین دوران حیات سازمان مجاهدین خلق دانست.

طی این مدت، گرچه سازمان «ظاهراً» بسیار فعال است و چندین ترور و عملیات نظامی موفق و چشمگیر در کارنامه خود دارد، اما اگر اندکی و تنها اندکی لایه ظاهرفریب بیرونی را کنار زده و به عمق قضایا برویم، خواهیم دید که این دوران بحرانی‌ترین، پرتلاطم‌ترین و پرتناقض‌ترین دوران تمامی حیات سازمان مجاهدین خلق تا آن موقع است.

در این دوران، «کیفیت» افراد نیز اعم از عضو، کادر و مرکزیت، چه از نظر دانش سیاسی و چه از جهت انگیزه های انقلابی و مبارزاتی و بخصوص رعایت اصول و پرنسیب‌های انقلابی،

مبارزاتی و حتی اخلاقی و انسانی روز به روز تنزل یافت.

بر متنی از تناقضات و بحران‌های همه‌جانبه سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی است که ساواک فرصت می‌یابد به کمک افرادی نظیر افراخته و توکل‌خواه بیشترین ضربات را بر سازمان وارد آورد. تصویری که می‌توان برای این مرحله ارائه داد این است که اعضای سازمان مانند برگ‌خزان فرومی‌ریزند. کمتر روزی است که کشته و یا دستگیری نداشته باشد، از این رو این دوره را می‌توان موفق‌ترین دوره مبارزه ساواک با جنبش چریکی نیز دانست و این همه از برکات حرکت «تکاملی» پرچمدار (تقی شهرام) بود.

برای درک عمق بحران‌های درون‌تشکیلاتی کافی است بار دیگر به دستنوشته‌های بهرام آرام مراجعه کنیم. او در یادداشت مورخ ۱۵ بهمن ۵۴ خود می‌نویسد: «مطالبی در مورد جمع‌بندی مسئله انحراف شریف‌واقفی و اعدام انقلابی او (مسئله مهمی ندارد) فقط گاهاً در این مورد به فکر فرومی‌روم که آیا طرح گرایشات نامطلوب خودم در جلسات گروهی انتقاد از خود، چنین سرنوشتی را برای شخص من در برنخواهد داشت؟»

کسی که طی ۵ سال جنبش چریکی (۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵) فرمانده اصلی عملیات نظامی سازمان بود و در بسیاری مقاطع حساس و سرنوشت‌ساز حضور داشت، دچار چنان بحران درونی است که می‌ترسد طرح گرایش‌های نامطلوب(اش) در جلسات گروهی انتقاد از خود، سرنوشتی مشابه شریف‌واقفی را برای او رقم زند.

وقتی در قدیمی‌ترین و فعال‌ترین عضو رهبری چنان دل‌نگرانی و ترسی وجود داشته باشد تکلیف اعضا و هواداران بسیار روشن است. در این ایام همزاد تاریخی «استبداد و دیکتاتوری»، یعنی «ترس» هم به درون سازمان رخنه کرده بود.

حال پرسش مقدر این است: اگر همان‌طور که محمدتقی شهرام هر عیب و ایراد داشته و نداشته افراد مذهبی را بلاواسطه به ایدئولوژی و مبانی فلسفی ـ اعتقادی آن‌ها نسبت می‌داد، آیا نمی‌توان و نباید آنچه را که او بر سر سازمان مجاهدین خلق و بسیاری از کادرها و رهبران آن آورد به مبانی ایدولوژی‌ای که او مدعی آن بود نسبت داد؟ و آیا صرفاً «اشتباه» نامیدن اقدامات او، توسط شماری از یاران دیروز و منتقدین بعدی‌اش برای توضیح ابعاد ماجرا کفایت می‌کند؟

واقعیت این است که یکسال پس از شـــهادت مجید شریف و محمد یقینی و متلاشی کردن سازمان، بازتاب اعمال جنایتکارانه پرچمدار در درون و بیرون سازمان خود را نشان داد. در این زمینه می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

•در وجه بیرونی «سازمان» قریب به اتفاق امکانات اجتماعی و توده‌ای خود را از دست داد و البته چنان که «پرچمدار» رؤیا می‌پروراند، کمترین پایـــگاه کارگری و به‌اصطلاح پرولتری هم به‌دست نیاورد.

•جذب طبقه کارگر و به‌اصطلاح پرولتریزه‌شـــدن سازمان تبدیل شـــد به فرستادن اجباری افراد تحت برخورد به کارگاه‌ها و کارخانه‌ها.

اگر درگذشته افراد داوطلبانه و برای آشنایی با درد و رنج توده‌های زحمکتش و ستمدیده و نیز کسب انگیزه‌های مبارزاتی و در مواردی کسب زرنگی‌ها و هوشیاری‌های ضروری برای مبارزه چریکی به کارگری می‌رفتند؛ اکنون افراد تحت برخورد و معترض را جهت از سر باز کردن و یا به تسلیم واداشتن به کارگری اجباری می‌فرستادند، و البته تنها کسی که یک روز و یک ساعت هم به کارگری نرفت، «پرچمدار کبیر» مبارزات طبقه کارگر، یعنی محمدتقی شهرام بود.

•در بولتن خبری شماره ۲۳، درباره نحوه کشته‌شدن نرگس قجر عضدانلو (خواهر محمود و مریم عضدانلو) در مهر ماه ۱۳۵۵چنین آمده اســـت: «رفیق نرگس برای تصفیه‌حســـاب با صاحبخانه‌ای که یک مورد مشکوک در آن دیده شـــده بود مراجعه کرد، در روز اول هیچ مورد مشـــکوکی مشـــاهده نمی‌کند، چند روز بعد که برای گرفتن پول ودیعه مراجعه می‌کند دیگر بازنمی‌گردد.»

•بولتن خبری درباره علت کشته‌شـــدن ســـیمین تاج جریری و اکرم صادق‌پور کلوری چنین می‌نویســـد: «دو رفیق شـــهید... هر یک جداگانه در ۲۵ و ۳۰ مهر برای تکمیـــل تخلیه دو خانه مراجعه کرده که دیگر باز نگشته‌اند.»

•و نمونه‌ای دیگر که مصداق انزوای اجتماعی است: «روز چهارشـــنبه ۱۲آبان (۵۵) حدود ســـاعت دو بامداد دو نفر از رفقای ما که در درون یک فولکس استیشن واقع در خیابان جرجانی، خوابیده بودند با صدای ضربه‌های محکم مأموران پلیس به در فولکس بیدار می‌شوند و متوجه

می‌شـوند که مزدوران پلیس می‌خواهند به زور در را بـاز کنند... در این درگیـری یکی از رفقا زخمی شده و همراه رفیق دیگر با استفاده از تاریکی هوا از منطقه دور می‌شوند.»

•اما در وجه درون‌سـازمانی، گویاترین نمونه در پیام «پرچمدار» خطاب به «دانشجویان مبارز خارج کشور» نهفته اسـت.[۱] پیام مزبور گرچه کماکان سرشار از شـعار و رؤیاهای برآورده نشده است، ولی مشکلات سال ۱۳۵۵، سالی که باید تکامل ایدئولوژیک ظاهراً به‌بار نشسته و ثمر بدهد را نشان می‌دهد. در این «پیام» ضمن کلی‌گویی‌های شـعارگونه چنین آمده است (خط‌کشی‌ها و مطالب داخل کروشـه از من اسـت): «در دوسـالی که گذشـت، جامعه و انقلاب ایران شاهد دگرگونی‌ها و تحولات امیدبخش و در عین حال حسـاس و قابل دقتـی بودند. در این مدت رژیم شاه جنایتکار علیرغم تمام پیگردهای وسیع پلیسی خود و تمام تدارکات گسترده و تاکتیک‌های جدیدی که برای به‌دام انداختن و کشتن انقلابیون و کمونیسـت‌ها به عمل آورد، باز هم در هدف اصلی خود، یعنی متلاشی کردن تشکل‌های انقلابی و کمونیستی دچار شکست و ناکامی شد.

سلسـله ضربات متراکمی که در آغاز سـال ۱۳۵۵ منجر به ازدسـت‌رفتن جمعی و گروهی بسـیاری از انقلابیون با تجربه و کمونیسـت‌های صدیق و کارکشـته شـده بود، نتوانست به سازمان ما سرایت کرده و آن را به این شکل مورد حمله قرار دهد.»

پرچمدار در پیام خود می‌افزاید: «این حملات با سـد آهنینی از مقاومت و هوشیاری و ابتکار توده‌ها و رهبری سازمان ما در هم شکست.»

او در مورد نحوه در هم شکستن ادعایی و سد آهنین از مقاومت و هوشیاری رهبری [بخوانید خودش] و به منظور تحکیم موقعیت خویش در مقابل چریک‌های فدایی، برای مخاطبین خارج کشور چنین می‌نویسـد: «... بعد از آغاز سلسله دوم ضربات وسـیع وارد بر سازمان چریک‌های فدایی خلق در تیرماه ۱۳۵۵، طرح‌های دفاعی و نقشه‌های پیشگیرانه از طرف رهبری سازمان تنظیم شد. در هسته این طرح تخلیه تمام خانه‌های پایگاهی، انبارها و قطع و تغییر تمام ردهای ثابت، در مدتی کمتر از سه روز قرار داشت. ما این عمل حساس را به‌طور کامل در دوبار، یکبار در

۱ – پیام سـازمان مجاهدین خلق ایران به دانشـجویان مبارز خارج از کشـور، دی‌ماه ۱۳۵۶، نقل از سـایت اینترنتی اندیشه و پیکار، این پیام را شهرام هنگامی که در خارج کشور به‌سر می‌برد نوشت.

اوایل پاییز و بار دیگر در نیمه زمستان ۱۳۵۵ به انجام رساندیم.»

او «انحلال» و «تعطیل» کردن کل سازمان و رها کردن افراد به امان خدا را هوشیاری رهبری و سد آهنین مقاومت در برابر ساواک می‌داند، اما از آنجا که واقعیت سرسخت‌تر از آن است که بتوان با چنان شعارهای تو خالی آن را پرده‌پوشی کرد، بلافاصله می‌افزاید: «لحظاتی در سازمان رسیده بود که حتی یک‌نفر از رفقای ما [البته منهای خودش] دارای یک اتاق کوچک پایگاهی نبود و در تمام سازمان و برای همه افراد حتی یک رد ثابت وجود نداشت. در چنین وضعیتی رفقا می‌بایست برای هر شبی که می‌خواهند به صبح برسانند، چاره‌ای بیندیشند و راه ویژه‌ای انتخاب کنند. بسیاری از رفقا برای تمام کردن شب به شهرهای نزدیک و مسافرت‌های نیمه راهی می‌رفتند. در حین سفر می‌خوابیدند و نیمه‌شب مجدداً راه بازگشت را در پیش می‌گرفتند. در این میان صدهاهزار تومان وسایل خانه، ابزار و وسایل تکنیکی و چاپ و سرمایه غیرقابل انتقال سازمان اجباراً از بین رفت و تمام برنامه‌ها و اقدامات در دستور سازمان تا فراهم‌آمدن پایگاه‌های جدید و حل مسئله امنیت کادرها و سازماندهی متناسب متوقف شد...»[۱]

پرچمدار می‌نویسد: «درگیری‌های اتفاقی و ورود در تورهای ناشناخته خیابانی و به‌دام افتادن انفرادی مبارزین مخفی در این دوره به‌شدت افزایش یافت.»

البته او در تناقضی آشکار، در همین پیام می‌نویسد: «در واقع گشتی‌های پلیس دیگر به‌طور اتفاقی عمل نمی‌کردند، عمده آن‌ها در گروه‌هایی سازمان یافته بودند که هر یک به‌طور مشخص با استفاده از وسایل گوناگون، عکس، فیلم و عناصر شناسنده به‌دنبال یک یا دو فرد مشخص می‌گشتند.

هر گروه از آن‌ها اطلاعات زیادی در مورد مشخصات ظاهری و همین‌طور مناطق تردد و یا حتی شیوه راه رفتن افراد مورد نظر در دست داشتند. رفیق بهرام آرام، عضو قدیمی و برجسته مرکزیت سازمان ما به همین ترتیب به شهادت رسید.»

به این ترتیب در این دوره عده‌ای از اعضای سازمان ما نه در خانه‌های پایگاهی و رده‌های

---

۱ – همان.

ثابت جدید خود، بلکه به‌طور نامنظم و انفرادی و بدون ارتباط و پیوستگی با هیچ حادثه یا رد ثابتی مورد شناسایی و محاصره دشمن واقع شده و زیر رگبار مسلسل قرار می‌گرفتند.

پرچمدار به‌جای ریشه‌یابی واقعی علت ضربات که همانا انزوای اجتماعی و بحران درون تشکیلاتی است و در عین حال جهت تصفیه حسابِ رقابت‌آمیز با چریک‌های فدایی به دلایل تاکتیکی و تکنیکی روی آورده، می‌نویسد: «اگر دشمن می‌توانست بسیاری از اعضای رزمنده و صدیق گروه‌ها و سازمان‌های دیگر را که به نظر ما اساساً به کم بهادادن به قدرت تاکتیکی دشمن، نادیده‌گرفتن تجربیات گذشته و جاری جنبش و به حاکمیت روحیه تک‌روی و غرور در مقابله با تاکتیک‌های دشمن و مسائل مبرم جنبش برمی‌گردد، از طریق رسوخ و رخنه درونی یا به‌دست آوردن سرنخ‌های قابل اطمینان در همان خانه‌های پایگاهی خود به دام اندازد و بدین‌ترتیب ضربات جمعی فوق‌العاده خطرناکی را وارد سازد، دیگر چنین تاکتیکی از هیچ نظر در مورد سازمان ما قابل اجرا نبود... دشمن اجباراً به خیابان‌ها روی آورد. یکباره رقم گشتی‌های دشمن در شهر تا چهار و پنج برابر افزایش یافت. یک برآورد اولیه حاکی است که در این موقع، یعنی در نیمه دوم سال ۱۳۵۵... رقم گشتی‌های پلیس مخفی در شهر تهران از مرز دویست و دویست و پنجاه فراتر رفت، درحالی که تا قبل از این بین سی‌وپنج تا پنجاه عدد در نوسان بود.»

در انتها، پرچمدار طبق معمول نوید پیروزی سرداده و می‌نویسد: «سازمان ما اینک این دوره توفانی و پرتلاطم را پشت سر گذاشته است، درحالی که توفان و تلاطم دیگری، توفان و تلاطم انقلابی توده‌ها که این بار برای ما و کلیه نیروهای انقلابی ایران، نویدبخش و برای دشمن خطرناک است، توفانی که هنوز در ظهور اولین علائمش لرزه بر پیکر رژیم دست‌نشانده شاه انداخته است، در راه است.»[۱]

جالب است دانسته شود که بولتن خبری مورخ خرداد ۱۳۵۶ [خارج از کشور] در ریشه‌یابی ضربات، آشکارا نظری متفاوت با پیام پرچمدار دارد.

بولتن خبری ذیل عنوان «ضربات وارده بر جنبش نوین انقلابی درسال ۵۵» می‌نویسد:

---

۱ – همان.

«سال گذشته جنبش نوین انقلابی خلق ما شاهد ضربات دردناکی بود. انقلابیون بسیاری از گروه‌ها و سازمان‌های مختلف دستگیر و یا به شهادت رسیدند. شهادت قریب صدتن و اسارت صدها تن دیگر در سال گذشته، زمانی که جنبش مسلحانه پیشتاز توانسته است در یک مرحله از نظر سیاسی ـ تشکیلاتی و در بین نیروهای آگاه جامعه خود را تثبیت نماید، هر عنصر رزمنده‌ای را به ریشه‌یابی وادار می‌نماید.

این بولتن در ادامه می‌نویسد: «آنچه مسلم است ضربات سال گذشته برخلاف آنچه که برخی تبلیغ می‌کنند صرفاً ناشی از ضعف‌های تاکتیکی و تکنیکی نبوده... این ضربات دقیقاً دارای ریشه‌های ایدئولوژیک ـ سیاسی بوده و ناشی از سرپیچی از پاسخ به ضرورت‌های مرحله نوینی است که جنبش مسلحانه در آن قدم گذاشته است. در زمینه کشف علل تکنیکی و تاکتیکی ضربات تاکنون برخی سرنخ‌ها به‌دست آمده است... آنچه مسلم است این است که غالب ضربات وارده به گروه‌ها و سازمان‌های انقلابی از طریق جریان یا جریانات واحد و سرنخ‌های مشترکی نشأت گرفته است.»[۱]

با توجه به شنیده‌ها و بررسی‌های خودتان انعکاس مشکلات و ضرباتی که در گفت‌وگوی پیشین و هم‌اکنون به آن اشاره کردید در درون سازمان چگونه بود؟

انزوای اجتماعی، همراه با ضربات مرگبار ساواک، بویژه کشته‌شدن بهرام آرام به‌عنوان لنگر و سازمانده اصلی، دربه‌دری‌ها و به‌هم‌ریختگی‌های تشکیلاتی ناشی از آن، به نوبه خود باعث رشد تضادهای درون‌سازمانی شد. زمزمه‌های یأس و تردید در مبارزه و خط‌مشی آغاز شد و کسانی را که زمانی بازوی اجرایی پرچمدار بودند، نیز شامل گردید.

در گفت‌وگوی پیشین از تردیدهای کشنده بهرام آرام گفتم. باید یادآوری کنم که این تنها مورد و شدیدترین آن هم نبود، بلکه سازمان به‌اصطلاح پولادین پرچمدار به مشکلات بسیاری دچار شد.

پیش از این برایتان گفته بودم که در روزهای سختی که ما (شریف‌واقفی، صمدیه و من) در

---

۱ – بولتن خبری شماره ۲۳، صفحات ۳و۴، خرداد ۱۳۵۶.

کار بازسازی مخفیانه گروه و جریان خود بودیم (زمستان ۵۳ و بهار ۵۴)، روزی شریف‌واقفی، در تحلیل وضعیت حال و آینده به من گفت: «کریم! استحکام ظاهری امروز رفقا! را نبین. در پشت این استحکام ظاهری، اختلافات و مشکلات بسیار نهفته است. بگذار از ما جدا شوند، هر کدام به سویی خواهند رفت و ساز خود را خواهند زد. این استحکام آن‌ها ظاهری و در ضدیت با جریان مجاهدین است. فردا که ما از آن‌ها جدا شویم بر سر هر مسئله‌ای در میان آن‌ها انشعابی صورت خواهد گرفت.»

افسوس که او دیگر نبود تا صحت پیش‌بینی روشن‌بینانه خود را به عیان و با چشم سر ببیند.

تحلیل بولتن خبری درباره ریشه‌یابی ضربات، اولین نشانه‌ها در این زمینه است. هنوز یکسال از شهادت شریف نگذشته تضادهای ناشی از آن انحراف و جنایت، جنبه‌های گوناگون خود را نشان داد.

سرنوشت جریان مارکسیستی با چنین مشکلات و بحران‌های عمقی به کجا انجامید؟

به‌درستی گفتید بحران‌های عمقی. مشکلاتی که خود آنان نیز به آن اعتراف می‌کنند ناشی از قدرت ساواک نبود، از ضعف و به‌هم‌ریختگی درونی سازمان ناشی می‌شد. درواقع ساواک جنازه‌های بر خاک افتاده و طعمه‌های سرگردان و ره گم کرده را به تور می‌انداخت.

فراموش نکنیم که یکی دوسال پیش از این تاریخ، این چریک مجاهد بود که بر ساواک برتری و تسلط داشت. باز فراموش نکنیم که در اوج فشارهای پلیسی و خانه‌گردی‌های اواخر سال ۱۳۵۳ این حمایت‌های مردمی بود که ما را حفظ می‌کرد، بدون این که نیاز به خوابیدن در ماشین فولکس واگن و یا در اتوبوس‌های میان‌شهری باشد. به‌عنوان شاهدی عینی لازم است یادآوری کنم که باوجود مشکلات و ناکارآمدی بنیادی مبارزه مسلحانه و چریک شهری ـ که خود مبحث جداگانه‌ای است ـ در تمام آن دوران و قبل از تصفیه‌های خونین، مجاهدین هیچ‌گاه از نظر مالی و حمایت‌های اجتماعی در تنگنا و مضیقه نبودند. همیشه امکانات بیش از توان استفاده ما بود. شاخص این مسئله آن که مجاهدین خلق برعکس چریک‌های فدایی، جهت نیازهای مالی خود، هیچ‌گاه اقدام به حمله به بانک‌ها و مؤسسات اقتصادی نکردند.

شخصاً به یاد دارم، که در سال‌های ۵۰ تا ۵۳ و اوایل ۵۴، چند آدرس از سوی مسئول

سازمانی در اختیار من قرار می‌گرفت و من یک روز صبح تا عصر به آن‌ها مراجعه کرده و شب با چندصدهزار تومان (که در آن ایام مبلغ هنگفتی بود) به خانه پایگاهی برمی‌گشتم. اما اکنون بعد از تحولات تکاملی! اعضای سازمان برای بازپس‌گرفتن چند صد و یا چندهزار تومان ودیعه یک خانه تیمی کشته می‌شوند.

اما در مورد بحران‌های درون تشکیلاتی، ضربه‌ها کار خود را کرد. همان‌طور که در پیام به دانشجویان خارج از کشور آمد، تهران دیگر جای امنی نبود. پس از جلسه مرکزیت در مشهد، شهرام به منظور حفظ خود تصمیم گرفت در مشهد بماند. ماندن در شهرستان و قطع اجباری روابط، اقتدار او را کاهش داد و نغمه‌های گریز از مرکز آغاز شد.

میان محسن طریقت و محمدقاسم عبدالله‌زاده از یک‌سو و شهرام ازسوی دیگر بر سر درستی یا نادرستی مشی مسلحانه و نیز نحوه اداره تشکیلات اختلافات بروز کرد. به روایتی این اختلافات به درگیری‌های شدید لفظی نیز انجامید. از دو عضو دیگر مرکزیت، جواد قائدی که توسط شهرام به مرکزیت برکشیده شده بود طرف شهرام و حسین سیاه‌کلاه متمایل به دو نفر اول بود.

جواد قائدی در این‌باره می‌نویسد: «...از این زمان یعنی آذر ۵۵ تا اوایل سال ۵۶ از یک طرف ارتباط شهرام چه به دلیل قطع ارتباط‌هایش که گاه به گاه رخ می‌داد و چه به دلایل امنیتی و ازنظر حفظ شهرام، با سازمان چندان فعال نبود...»[۱]

شهرام که هنوز نسبت به دو عضو تازه راه یافته به مرکزیت، از سابقه، اقتدار و توان بیشتری برخوردار است، برای بررسی اختلافات فراخوان تشکیل کمیته مرکزی را می‌دهد، اما دو فرد یادشده که به اندازه کافی با خصوصیات شهرام و نحوه رفتار او با مجید شریف‌واقفی و محمد یقینی آشنا هستند، از شرکت در جلسه مرکزیت خودداری کرده، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند.

حسین روحانی درباره فرار دو عضو مرکزیت چنین می‌نویسد: «محمود (محسن طریقت) و مصطفی (محمدقاسم عبدالله‌زاده) از آنجا که به روحیه شهرام و اتوریته او آشنایی داشتند و می‌دانستند که روبه‌روشدن با وی کار آسانی نیست و چه‌بسا که در صورت روشن‌شدن

۱ – پرونده محمدجواد قائدی در دادستانی انقلاب، به نقل از کتاب «سازمان مجاهدین خلق، پیدایی تا فرجام»، جلد ۲، ص ۲۹۴.

قضایا، خطرات جانی هم برای آن‌ها داشته باشد، در این جلسه مرکزیت شرکت نمی‌کنند و با برجای‌گذاشتن یک نامه کوتاه حاکی از اختلاف‌نظر با تقی شهرام و ترس از ترورشدن خود و همچنین پس از تحویل‌دادن سلاح‌ها و نارنجک‌ها و مهمات انفرادی خود، پا به فرار می‌گذارند و مدتی بعد سر از خارج کشور در می‌آورند.»[۱]

حسین روحانی می‌افزاید: «وقتی این دسته‌بندی برای شهرام روشن می‌شود و وی دیگر به مصطفی و محمود دسترسی ندارد، نوک حمله را متوجه شخص سیاه‌کلاه می‌کند که بالاخره منجر به تصفیه و سپس جداشدن حسین سیاه‌کلاه از تشکیلات می‌گردد.»

به این ترتیب از ۵ نفر کادر مرکزی تنها تقی شهرام می‌ماند و جواد قائدی که مطیع بی‌چون و چرای اوست. شهرام برای مدتی طولانی در مشهد به‌سر می‌برد که با قطع ارتباطات اختیاری و اجباری نیز همراه است.

حسین روحانی در این‌باره می‌نویسد: «... فرار افرادی چون محسن طریقت و عبدالله‌زاده و مسائل مطروحه در سطح مرکزیت، جو بی‌اعتمادی را نسبت به رهبری و عملکردهای آن در سازمان دامن زده و توده‌های سازمانی و حتی برخی از مسئولین، دیگر حاضر نبودند در چنان جو و خفقانی و به‌طور کورکورانه و دنباله‌روانه فعالیت کنند. در شرایطی که رهبری سازمان منحصر به تقی شهرام و محمدجواد قائدی بود، شخص تقی شهرام کوشید تا برای جلوگیری از تلاشی و به‌هم‌ریختگی سازمان و حفظ سلطه سابق خود بر تشکیلات، فعالیت وسیع و متمرکزی را آغاز کند و تمامی تبلیغات عناصر مذکور مرکزیت را علیه سازمان و رهبری و خط مشی آن برای افراد سازمان افشا نماید... او با طرح «تز رکود» و در چارچوب آن کوشید تا جریان فرار دو تن از عناصر مرکزیت و ماهیت تسلیم‌طلبانه آن‌ها را روشن نماید...»[۲]

بنا به اظهارات افراد دست‌اندرکار در آن ایام، تقی شهرام در یک ضد حمله تبلیغاتی ـ تشکیلاتی به طرح «تز رکود» و همین‌طور طرح نمونه‌هایی از زندگی شخصی و اخلاقی افراد فراری مرکزیت مبادرت می‌ورزید. این کار او باعث شد تا انشعابیون و افراد فراری خلع سلاح

---

۱ – یادداشت‌های حسین روحانی، به نقل از کتاب «سازمان مجاهدین خلق، پیدایی تا فرجام»، جلد ۲، ص ۲۹۶

۲ – همان

شده و موقعیت شهرام، برای مدتی تحکیم یابد.

لطفاً مبانی و دلایل طرح «تز رکود» که گفته می‌شود توسط تقی شهرام مطرح شد را توضیح دهید.

تقی شهرام در بهار ۱۳۵۶، تحلیل «دوران رکود جنبش انقلابی» را در داخل سازمان مطرح کرد. این تحلیل بعدها به «تز رکود» یا «تئوری رکود» شهرت یافت. «تئوری رکورد» بر پایه‌های زیر استوار است:

- در اثر چند برابر شدن قیمت نفت و سرازیر شدن پول آن به اقتصاد ایران، یک دوره رونق اقتصادی پدید آمده که اقشار گوناگون جامعه از آن بهره‌مند می‌شوند.
- در اثر این بهره‌مندی اقتصادی، انگیزه‌های مبارزه و انقلاب علیه رژیم حاکم از بین رفته است.
- در نتیجه، یک دوره رکود و پسرفتِ موجِ انقلاب پدید آمده است.
- تا زمانی که پول نفت به همین منوال وجود داشته باشد، جنبش انقلابی نیز در حال رکود است.
- دوره «رکود» طولانی است. «واقعیت انقلابی» آینده نه در کوتاه‌مدت، بلکه در زمان دوری پیش‌بینی می‌شد.

نتایج عملی چنین تئوری از این قرار است:

ـ چون شرایط عینی انقلاب در جامعه بازگشت نموده و وجود ندارد، بنابراین اتخاذ مشی تبلیغ مسلحانه ضرورت و توجیهی ندارد.

ـ تا وقتی اوضاع تغییر نکرده و روند شرایط سمتی انقلابی نگرفته، وضع چنین است.

ـ انفعال، انحلال‌طلبی و پاسیفیسم روشنفکران خرده‌بورژوا نیز ناشی از شرایط رکود انقلابی است. فرار دو تن عضو مرکزیت همراه با نفر سوم نیز در این رابطه توضیح داده می‌شود.

ـ با توجه به رد مشی مسلحانه، می‌بایستی یک دوره کار آرام و تبلیغ سیاسی در دستور قرار گیرد.

ـ در دوره کار آرام و تبلیغ سیاسی، از یک‌سو باید کادرهای مرکزی، بویژه «رهبری استراتژیک سازمان» حفظ شوند و از سوی دیگر باقی کادرها و اعضا [البته در داخل کشور] تحت آموزش نوین قرار گیرند.

ـ پس سازمان از شکل سازماندهی شاخه‌ای بیرون آمده و به دو بخش تقسیم گردد: الف: رهبری سیاسی ـ استراتژیک ب: رهبری اجرایی.

ـ وظیفه رهبری سیاسی ـ استراتژیک تعیین خط‌مشی سیاسی ـ استراتژیک و تحلیل وضعیت جامعه است. چنین وظیفه‌ای را می‌توان و بهتر است در محیط خارج از کشور انجام داد، هم رهبری حفظ می‌شود هم منابع مطالعاتی و فرصت تحلیل بیشتر است.

ـ رهبری اجرایی در داخل کشور می‌ماند. رهبری اجرایی، مسئولیت سازماندهی و دادن آموزش‌های نوین به اعضا و هواداران و تهیه امکانات برای شرایط مساعد آینده را دارد.

به نظر می‌رسد که تمام آسمان و ریسمان به‌هم‌بافتن و تمام تئوری‌های زیربنا و روبنا و شرایط عینی و ذهنی را به خدمت گرفتن، همه و همه در خدمت امر عظیم! دیگری است: عزیمت تاریخ‌ساز رهبری پرولتاریا به خارج از کشور.

گمان بد نبرید که برای فرار از شرایط سخت و «خطرناک»! خیر برای امر «خطیرِ» تحلیل شرایط جامعه ایران (آن هم از بیرون) و تنظیم استراتژی مبارزه انقلابی‌ای بعدی!

محمدجواد قائدی، در این‌باره چنین می‌نویسد: «در رابطه با همین نظرات [تئوری رکود] شهرام که از مدت‌ها قبل از پاییز ۵۵، در مورد فرستادنش به خارج تصمیم گرفته شده بود، با جدی‌تر گرفته‌شدن این مسئله و صرف نیرو و انرژی بیشتر، در مرداد یا شهریور ۵۶ به خارج فرستاده شد و من برای مدتی در داخل تنها ماندم.»[۱]

بنا به نظر حسین روحانی، پس از خروج تقی شهرام از کشور و تداوم بحث‌های درون‌تشکیلاتی «تز رکود» خود به «رکود» مبتلا شد. او می‌نویسد: «گسترش بحث‌های درونی که در ابتدای امر درچارچوب قبول «تز رکود» در میان برخی جمع‌ها صورت می‌گرفت، به تدریج منجر به رد این تز شد و به‌عنوان تزی تسلیم‌طلبانه و محافظه‌کارانه تلقی گردید. همچنین پایه‌های تئوریک خط‌مشی چریکی به‌عنوان یک دیدگاه و مشی روشنفکرانه جدا از توده‌ها به زیر سؤال کشیده شد و نفی گردید و در ادامه آن، این انتقادات، سایر سیاست‌های گذشته سازمان و عملکرد آن و رهبری را نیز در برگرفت.

به همراه پیشرفت این بحث‌ها در درون سازمان و متناسب با آن، بیش از پیش سلطه و اتورتیه رهبری که تا پیش از این عموماً خطاناپذیر تلقی می‌شد، شکسته و لرزان گردید و غیبت

۱ – محمدجواد قائدی پرونده دادستانی انقلاب، همان، ص ۲۹۷.

خود تقی شهرام در داخل کشور نیز نهضت انتقادی را پر و بال بیشتری داد.»[۱]

دیگر عضو هسته نظامی زیر نظر مرکزیت،(احمدعلی روحانی) در این‌باره چنین می‌نویسد: «برمبنای «تز رکود» جزوات متعددی در افشـای انحلال‌طلبان[سه عضو فراری مرکزیت] و ماهیت آن‌ها ـ با ذکر نمونه‌هایی از زندگی شـخصی آن‌ها و انحرافات اخلاقی‌شان ـ درآمده و در دستور مطالعه و آموزش افراد مختلف در سـازمان قرار گرفت... برای تجدید سازمان، سعید (تقی شهرام) تصمیم می‌گیرد که جمع‌های مشـورتی برای مرکزیت درست کند تا این جمع‌ها در جریان امور قـرار گیرند و به‌تدریج بتوانند جـای رهبری اجرایی را بگیرنـد و مقدمات اعزام بخش سیاسی ـ استراتژیک رهبری به خارج کشور فراهم آید. مدت کوتاهی پس از استقرار این سیستم جدید سازماندهی، مقدمات سفر سعید (تقی شـهرام) به خارج جور می‌شود و جمع‌های مشورتی درجه یک، مستقیماً تحت مسئولیت محمدجواد قائدی درمی‌آیند...»[۲]

به این ترتیب، دوسال بعد از ترور شریف‌واقفی، یکسـال پس از ترور محمد یقینی، (به بهانه واهی «خیانـت» و «بریدن از مبارزه مسـلحانه انقلابـی» و «ایجاد تردید» نسـبت به آن) و یکسـال پس از کشته‌شـدن بهرام آرام و چند ماه بعد از فرار سـه عضو کمیته مرکزی در ترس از خشـم و غضب انقلابی تقی شـهرام، پرچمدار کبیـر و خطاناپذیر مبـارزه طبقاتی و انقلاب پرولتری برای تحلیل بی‌دغدغه شـرایط ایران و تدوین اسـتراتژی مبارزه «سرنوشت‌سـاز» رهسپار خارج از کشور (انگلستان و سپس فرانسه) می‌شود.

و این همه در شرایطی اسـت که «انقلاب» بدون اجازه آقایان در زیر پوست شهرها درحال جوانه‌زدن است و نوک‌های آن نیز به‌خوبی دیده می‌شد.

جالب است دانسته شود که ایشان در خارج کشـور هم از مبارزه انقلابی! بازنایستاد. چند ماه بعد از خروج از ایران تحت عنوان «سازمان مجاهدین خلق ایران» به دانشجویان مبارز خارج از کشور پیام فرستاد و بر ضرورت «هژمونی پرولتاریا» و ناگزیربودن پیوند «انقلاب دموکراتیک با انقلاب پرولتری» و نیز سرنگونی به‌وسـیله «قهر انقلابی توده‌ها» و «قیام و مبارزه مسلحانه

۱ – یادداشت‌های حسین روحانی، همان، ص ۲۹۸.

۲ – احمدعلی روحانی، به نقل از کتاب «سازمان مجاهدین خلق، پیدایی تا فرجام»، جلد ۲، ص ۳۰۲.

آنان» تأکید و به دانشجویان رهنمود داد.[۱۱][۱]

سرنوشت سازمان مجاهدین و محمدتقی شهرام پس از رفتن وی به خارج از کشور به کجا انجامید؟

اقتدار و خطاناپذیری تقی شهرام که پیش از این در اثر دوربودن از تهران و اقامت در شهرستان و سپس اعتراض و فرار سه عضو کمیته مرکزی به میزان زیادی مورد شک و تردید قرار گرفته بود، با طرح «تز رکود» و سپس رفتن وی به خارج از کشور، بیش از پیش ضربه خورد.

درغیاب شهرام تنها عنصر گوش به فرمان او (محمدجواد قائدی) توانایی مقابله با حریفان قدیمی (علیرضا سپاسی آشتیانی) و تازه‌نفس را نداشت. در غیاب شهرام، جمعی به‌نام «شورای مسئولین» تشکیل شد. این شورا ۱۲ عضو به این شرح داشت: ۱ـ علیرضاسپاسی آشتیانی ۲ـ حسین احمدی روحانی ۳ـ مسعود پورکریم ۴ـ مسعود فیروزکوهی ۵ـ احمدعلی روحانی ۶ـ بهجت مهرآبادی ۷ـ شهرام محمدیان ۸ـ مظاهر محمودی ۹ـ قاسم عابدینی ۱۰ـ مسعود جیگاره‌ای ۱۱ـ محمد نمازی ۱۲ـ سلیم (نام مستعار).

«شورای مسئولین» از میان خود نمایندگانی را انتخاب کرد تا برای مذاکره با شهرام و در حقیقت خلع وی به خارج برود. اعضای این هیأت عبارت بودند از علیرضا سپاسی آشتیانی، قاسم عابدینی، حسین احمدی روحانی، محمد نمازی و مسعود فیروزکوهی.

این جمع در مرداد ۱۳۵۷ در پاریس با حضور محمد تقی شهرام و محمدجواد قائدی تشکیل جلسه داد و هر دو را از سازمان «اخراج» کرد.

جواد قائدی در این باره می‌نویسد: «در میان مسئولان و کادرها سه نظر وجود داشت:

ـ نظر اول معتقد به سپردن رهبری به «شورای مسئولین» بود.

ـ نظر دوم معتقد به انتخابات در تعیین رهبری سازمان بود.

ـ نظر سوم معتقد به ایجاد رهبری نبود و قائل به وجود شاخه‌ها و جمع هماهنگ کننده شاخه‌ها بود.

در جریان این بحث‌ها و از آنجا که من معتقد به نظر دوم بودم و شورای مسئولین عملاً

---

۱ – پیام سازمان مجاهدین خلق ایران به دانشجویان مبارز خارج از کشور (دی ماه ۱۳۵۶) به نقل از سایت اینترنتی اندیشه و پیکار.

قدرت اجرایی را در دست داشتند و مورد قبول اکثریت سازمان بودند، مورد انتقاد شدید قرار گرفتم... شورای مسئولین تصمیم به اخراج من از سازمان گرفت و این کار را همراه با اخراج شهرام در آبان ۵۷ عملی نمود.»

شورای مسئولین به تاریخ مهرماه ۱۳۵۷ اطلاعیه‌ای منتشر کرد، در آن اطلاعیه ضمن گزارش حوادث سال‌های ۵۴ تا ۵۷ نوشت که تقی شهرام و جواد قائدی را «وادار به استعفا» کرده‌اند.

«شورای مسئولین» مدتی تحت نام «بخش مارکسیستی ـ لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران» و از آذرماه ۱۳۵۷ با عنوان «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» به‌طور مخفف «سازمان پیکار» به فعالیت پرداخت.

در اطلاعیه بخش م ـ ل ضمن انحرافی، غیرپرولتری، غیرکمونیستی، غیرصادقانه، سکتاریستی و تفرقه‌افکنانه، چپ‌روانه و سلطه‌طلبانه و... خواندن سیاست‌های تقی شهرام درباره او نوشت: «..آنچه بخصوص توده‌های سازمانی را در مقابل رهبری قرار می‌داد، سیاست چپ‌روانه و سلطه‌طلبانه و اندیشه و عمل سکتاریستی و تفرقه‌افکنانه حاکم بر سازمان ما بود که چه دردرون و چه در سطح جنبش تجلی یافته بود... اکثریت قریب به اتفاق توده‌ها و مسئولین سازمان در مقابل رهبری قرار گرفتند. نیروی توده‌ای که تا به حال از سوی رهبری به هیچ انگاشته می‌شد و تحت فشار یک سیستم مرکزیت غیردموکراتیک... سرکوب گشته و یا در جهت استحکام و سلطه بیشتر همین رهبری به کار گرفته می‌شد... به حرکت درآمد. سازمان به حالت فلج در آمده بود... جمع فوق‌الذکر طی نشست‌هایی موفق شد مواضع انتقادی خود را تثبیت کرده و رهبری را وادار به استعفا نماید.»

اطلاعیه مذکور ذیل «درباره اعدام‌ها» می‌نویسد: «... عده‌ای از رفقای سازمانی در جریان تحول ایدئولوژیک حاضر به پذیرش مارکسیسم نشده و درصدد تشکل گروهی خویش بودند، از سوی رهبری به عنوان خائن و توطئه‌گر اعدام شدند. ما ضمن این که «اعدام» را به‌مثابه یک سیاست و شیوه عمومی در برخورد با تضادهای درون‌سازمانی و اختلافات ایدئولوژیک محکوم می‌کنیم، اعدام این رفقا را توسط رهبری سازمان، اقدامی ضدانقلابی ارزیابی کرده و آن را توطئه‌گرانه و تروریستی می‌دانیم. بدین‌ترتیب اطلاق خائن، توطئه‌گر و اپورتونیست را به

رفقای شهید مجید شریف‌واقفی، مرتضی صمدیه‌لباف و محمد یقینی نادرست دانسته و آن‌ها را جزو شهدای انقلابی محسوب می‌داریم.» [خط کشی و تأکیدات از من است][۱]

به این ترتیب درآستانه انقلاب، پرونده یکی از فاجعه‌بارترین و زیانبارترین حوادث دوران تاریخ مبارزاتی معاصر ایران «ظاهراً» بسته شد.

باقی قضایا را همه می‌دانند. «انقلاب» بدون اجازه و بدون «حضور» پرچمدار کبیر پرولتاریا بهمن‌وار، وارد شد. ازجمله نتایج عمل او این بود که هم خود، هم یاران همفکرش و هم سازمان مجاهدین خلق که «پتانسیل» حضور و تأثیر در روند قضایا را داشت تنها و تنها به صورت تماشاگر حوادث باقی ماندند.

تقی شهرام که در مقطعی به‌ناشایست در موضع رهبری سازمان مجاهدین خلق قرار گرفت با تکیه بر جای، «جان»های شیفته‌ای چون حنیف و سعید و بدیع‌زادگان، تحت‌تأثیر سلطه‌طلبی‌های فردی و توهمات و رؤیاهای کودکی چپ (چپی که ظاهراً قصد بزرگ‌شدن و بلوغ نداشت) موجب ریختن خون‌های بسیار و موجد عکس‌العمل‌های راست‌روانه‌ای شد که کمی بعد سر خود او را نیز بر باد داد. عمل او آثار زیانبار اجتماعی و استراتژیکی به‌بارآورد که احصای آن از حوصله این گفت‌وگو بیرون است.

بسیار مایل هستم این گفت‌وگو را با کلام «شیخ شهاب‌الدین سهروردی»[۲] و با گرامیداشت یاد دوست و عزیزِ نادیده‌ام زنده‌یاد «هدی صابر» و اثر به یاد ماندنی او «سه هم‌پیمان عشق» به پایان برم:

«بسا خرسواران صوفی شکل که در میدان مردان عزم جولان کرده‌اند و به یک صدمه که از مبارزان راه تحقیق بدیشان رسیده است، عین وجود ایشان بمانده است. هر که رقص کرد حالت نیافت، رقص بر حالت است نه حالت بر رقص. مجادلت‌نمودن درین قلب کار مردانست،آستین بر افشاندن واقعه صوفیان است... نه هر که

---

۱ – اطلاعیه بخش مارکسیستی ـ لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران (مهرماه ۱۳۵۷)، به نقل از سایت اینترنتی اندیشه و پیکار.

۲ – رساله فی حاله الطفولیه.

ازرق در پوشد صوفی گشت چنان که گفته‌اند:

ازرق‌پوشان که بس فراوان باشند
صوفی‌صفتان میان ایشان باشند
کایشان همه تن باشند از جان خالی
و آنان چکنی تن که همه جان باشند

آری؛ هر که رقص کرد حالت نیافت. رقص بر حالت است نه حالت بر رقص.

زنده‌یاد مهندس سحابی به من می‌گفت وقتی در سال ۱۳۵٤ در زندان عادل‌آباد شیراز با این جریان روبه‌رو شدم، پیش‌بینی کردم که اینها نه به سازمان مجاهدین رحم می‌کنند نه به خودشان و نه به مملکت، و همین‌طور هم شد.

تقابل گفتمان‌های غیردموکرات سوراخی که از آن بیش از یکبار گزیده شدیم

▪در گفت‌وگوی پیشین، به اطلاعیه‌های بخش مارکسیست ـ لنینیست اشاره کردید که ترور مجید شریف‌واقفی، مرتضی صمدیه‌لباف و محمد یقینی را «اقدامی ضدانقلابی» و «توطئه‌گرانه» و «تروریستی» ارزیابی کرد و آنان را «شهدای انقلابی» دانست. «شورای مسئولین» این بخش، محمد تقی شهرام را نفر اصلی و پرچمدار جریان انحرافی دانست و محمدجواد قائدی را همکار و همدست وی و هر دو را از سازمان (سازمان خودشان) «اخراج» کرد.

همچنین گفتید که به این ترتیب «درآستانه انقلاب، پرونده یکی از فاجعه‌بارترین و زیانبارترین حوادث دوران مبارزاتی معاصر ایران» ظاهراً بسته شد و «انقلاب» بدون اجازه و بدون «حضور» پرچمدار کبیر پرولتاریا بهمن‌وار وارد شد. یکی از نتایج عمل او این بود که هم پرچمدار، هم یاران همفکرش و هم سازمان مجاهدین خلق ایران که «پتانسیل» تاریخی ـ مبارزاتی و ایدئولوژیکی حضور و تأثیر در روند قضایا را داشت تنها به صورت «تماشاگر» و ناظر حوادث باقی ماندند.»

تأکید شما روی کلمه «ظاهراً» مرا به این فکر انداخت که از شما بخواهم در ورای «ظواهر» به صورت ریشه‌ای و عمقی به این ماجرا بپردازید.

□پیش از این که به سرانجام نهایی شـــخص تقی شـــهرام و نیز جریانی که او به راه انداخت (بویژه در ســـال‌های پس از انقلاب) بپردازم، بی‌مناســـبت نمی‌دانم تأثیر حوادث سال‌های ۵۴ تا ۵۷ در میان زندانیان سیاسی و بویژه زندانیان سیاســـی مجاهد را بررسی کنیم، بخصوص که زندانیان آن سال‌ها بازیگران بعدی صحنه‌های انقلاب هستند و ماجراهای زندان در آن سال‌ها زمینه‌ساز بســـیاری از حوادث ســـال‌های پس از انقلاب اســـت. بنابراین بهتر است همچنان به مسائل زندان‌های زمان شاه بپردازیم و حوادث آنجا(بخصوص زندان اوین) را تا انقلاب بررسی کنیم و سپس حوادث بیرون از زندان را دنبال کنیم.

همان‌طور که پیش از این برایتان گفتم، تا آخرین روزهای بازجویی، نه من و نه مرتضی صمدیه هیچ‌یک در باره من، اعتراف مهمی نکرده بودیم. وضعیت من طوری بود که زنده‌یاد حسن صادق (برادر کوچکتر ناصر و محمد صادق) به طنز می‌گفت ما که عضو علنی ســـازمان بودیم حکممان ابد و اعدام است و تو که چند ســـال چریک مخفی بوده‌ای پرونده‌ات در حد جزوه و اعلامیه است. واقعیت این بود که منوچهری (منوچهر وظیفه‌خواه) بازجوی افراخته، تک‌نویسی‌ها و اعتراف‌های او دائر بر شرکت من در چندین عمل مســـلحانه را در رقابت با جناح رسولی (ناصر نوذری) و جهت روکم‌کردن آن‌ها فاش نکرده بود. چند روز به بستن پرونده من نمانده بود که منوچهری آن موارد را رو کرد. از آن زمان شرایط من کاملاً فرق کرد. از سویی احتمال هم‌پرونده‌شدن با صمدیه و گروه افراخته و محکومیت اعدام افزایش یافت و از ســـوی دیگر بر مسئولیت من به‌عنوان «یار» مجید شریف‌واقفی و نماینده جریان اصلی و میراث‌دار مجاهدین افزوده شد.

از این زمان من عادی‌ســـازی‌های مقتضی مرحله پیش را کنار گذاشـــته و خود را آماده دفاع ایدئولوژیک کردم. به یاد دارم که در آن ایام با عباس داوری، که از زندان شـــیراز به کمیته آورده شـــده بود، در بند ۶، هم‌ســـلول بودم. با کمک او که از «کادر»های ســـازمان و دستگیر شده در شهریور ۵۰ بود، متن دفاعیات ایدئولوژیک را تنظیم کردیم. در سلول کاغذ و قلمی در کار نبود و بنابراین باید بسیاری مطالب و محورهای دفاعیه را حفظ کرد. این که از کجا باید شروع کرد، به چه مسائل تاریخی، استراتژیک و ایدئولوژیک حتما باید اشاره کرد و...

دادگاه شـــروع نشـــده بود که عباس داوری را از کمیته مشترک و از ســـلول من بردند و باقی

زندانیان را در سلول‌های مختلف پخش کردند. در این زمان من افزون بر آمادگی برای دفاع ایدئولوژیک از آنجا که امید چندانی به زنده‌ماندن نداشتم با هر کس که هم‌سلول می‌شدم بدون توجه به گرایش سیاسی و سازمانی او و بدون رعایت ملاحظات امنیتی مسائل درون سازمان را که به قتل شریف‌واقفی و دستگیری مرتضی و خودم انجامیده بود شرح می‌دادم. من این کار را کاملاً آگاهانه انجام می‌دادم. هدف این بود که اطلاعات مربوط به این جنایت با مرگ مرتضی و من، در کمیته مشترک دفن نشود.

اکنون که به آن سال‌ها می‌نگرم، هنوز شور و شعف آن زمان خود را به یاد می‌آورم؛ شور و شعفی که مطمئناً نه از سر ماجراجویی، بلکه ناشی از درک موقعیت و مسئولیت ویژه‌ای بود که در آن بزنگاه تاریخی برعهده من گذاشته بود؛ مسئولیتی همان‌قدر خطیر که در همراهی با شریف‌واقفی داشتم، بخصوص که می‌دانستم از عهده آن برخواهم آمد. بخشی از آن شور و شعف ناشی از مقاومت قهرمانانه مرتضی صمدیه و نیز مقاومت شایسته خودم بود و اما بخش بزرگ آن ناشی از مشاهده حقانیت و درستی‌مان در مقایسه با جریان تقی شهرام بود. گرچه به‌راستی بر «خیانت» افراخته و وادادگی او شادی نمی‌کردم، اما از مقاومت خودمان نوعی سرفرازی تاریخی ـ ایدئولوژیک داشتم.

اواخر دی‌ماه ۱۳۵۴ بود که مرا به اتاق بازجویی خواستند. وارد اتاق که شدم ساسان صمیمی بهبهانی را دیدم. خیلی خوشحال شدم. معلوم شد او خواسته است مرا ببیند. بازجو اجازه داد تا باهم حرف بزنیم، اما خودش هم حضور داشت. حرف زیادی نمی‌شد زد و او تنها از وضعیت پیش آمده ابراز تأسف نموده و بر خیانت افراخته تأکید کرد و به من این موضوع را رساند که او به‌اصطلاح نبریده است. دستان یکدیگر را در دست داشتیم و با فشارهای گاه و بیگاه و بی‌گفت‌وگوی کلام و یا حرفی، فقط با درخشش نگاه و لبخندهای معنی‌دار برلب، تمامی احساس خویش را منتقل می‌کردیم؛ نگاه‌های متقابلی که تا عمق جان هرکداممان رسوخ می‌کرد و خود دنیایی سخن بود.

بازجوها ریاحی، رسولی و رحمانی در اتاق بودند. نمی‌دانم کدامشان پرسید: سعید! تو کی را می‌خواهی ببینی؟ لحظه‌ای فکر کردم مرتضی را که در دادگاه خواهم دید، پس منیری جاوید

را بخواهم که ممکن است دیگر او را نبینم (آن زمان فکر می کردم که محکومیت او سبک و حداکثر چند سال خواهد بود محکومیت سنگین از آنِ من خواهد بود و «من» ممکن است او را نبینم)، بنابراین نام او را گفتم. چند دقیقه بعد او نیز به جمع ما اضافه شد. با دیدن او تمام خاطره‌های چند سال گذشته زنده شد؛ روزی که با او در هیئت یک چریک مخفی و فراری به در کلانتری مراجعه می کردم تا دیدش نسبت به رژیم عینی شود و یا روزی که با او دستگاه‌های «صامت» (گیرنده‌های امواج ساواک، دربار، تیم‌های عملیاتی و...) می ساختیم وحتی طرح‌های بعدی ساواک را به‌درستی پیش‌بینی می کرد. روزی که ماجرای پرچمدار و «انحراف» سازمان را با او در میان گذاشتم و او بی‌درنگ اعلام همراهی کرد و بالاخره شب سیاه و دردناکی که در سلول ۳ بند ۶ کمیته مشترک منوچهری جلاد، در سلول مرا باز کرد و عکسی از او را به نشانه پیروزی نشانم داد. حال آن که تا قبل از آن هیچ گونه ردی از او، نه از من و نه از مرتضی صمدیه لباف به‌دست نیاورده بود و در اثر پیگیری‌های خائنانه افراخته و حدسیات او توانسته بود دانشگاه محل تحصیل و تدریس منیری(دانشکده علم و صنعت) را حدس زده و باز به کمک افراخته از طریق بررسی «یکایک» پرونده‌های پرسنلی دانشگاه به تشخیص هویت او برسد.

منیری جاوید که آمد، از سلول و اتاق بازجویی به بیرون پر کشیدم. چشمان او نیز همین را نشان می‌داد. حین صحبت، رسولی از کیف انفجاری و «میکرو کلید»ی که منیری در آن کار گذاشته بود، گفت. گوشم تیز شد. ما درباره این طرح قبلاً با منیری صحبت کرده بودیم. معلوم شد در عملیات ترور مستشاران امریکایی که پس از قتل شریف‌واقفی و دستگیری ما توسط شهرام و بهرام سازماندهی شد، پس از مصادره کیف مستشاران، کیفی مشابه آن ولی پر از مواد منفجره با مکانیسم میکرو کلیدهای انفجاری در محل حادثه قرار داده‌اند. افراخته لو داده بود که این کیف توسط منیری جاوید طراحی و درست شده است. همین موضوع باعث حساسیت فوق‌العاده روی منیری و دستگیری‌اش شده بود.

منیری جاوید آن گونه که بعدها معلوم شد، در آن ایام از کشته‌شدن شریف و ترور مرتضی و دستگیری من مانند بسیاری دیگر بی‌خبر بود و بر این گمان بود که ما توسط سازمان بازداشت شده‌ایم. منیری وقتی از واقعیت با خبر شد، ارتباطش را قطع کرد.

افراخته درباره او چنین می‌نویسد: «فردی با نام مستعار «خسرو» مسئول قسمت‌های الکترونیکی و تهیه‌کننده گیرنده‌های بی‌سیم پلیس بود.» افراخته می‌نویسد: «شهرام که خود را سخت نیازمند دانش و تجارب او می‌دید، پیشنهاد کرد خسرو را دستگیر کنیم و بیندازیمش توی یک خانه، آن وقت مجبورش کنیم وسایل مورد نیاز گروه را بسازد و تمام فوت و فن کار را نیز به یک عضو مورد اعتماد بیاموزد، وقتی این کار انجام شد، با یک تیپا بیندازیمش بیرون.»[۱]

در بازجویی از ساسان صمیمی بهبهانی (احمد) درباره منیری جاوید چنین آمده است: «به او(خسرو) گفتم که گمان نکن هر کس از هر چیز در سازمان باخبر است غیر از تو. مثلاً مسئله مارکسیسم برای خود من هم آن‌طور که تو فکر می‌کنی حل نشده است و مسئله این نیست که من هیچ اشکال و هیچ سؤالی در این زمینه ندارم، ولی سؤالاتم را مطرح می‌کنم و جواب می‌خواهم و بحث می‌کنم... . قراری با بهمن (وحید افراخته) برایش گذاشتم... بهمن توضیحات زیادی برای او داد... ظاهراً خسرو قانع شده بود که به کار ادامه دهد... بعداً یک روز فهمیدم که خسرو گم شده است.[۲]

محسن سید خاموشی نیز در بازجویی خود درباره منیری جاوید (خسرو/ حمید الکترونیک) چنین می‌نویسد: «بهمن (افراخته) چند جلسه با منیری جاوید صحبت می‌کند و او را چشم بسته به خانه تیمی سیدنصرالدین بردند و با او نشستند و صحبت کردند. بالاخره راضی شد که با سازمان همکاری کند، ولی سر قرار نیامد. افراخته هر چه خواست از او بکشد که از کجا فهمیده است مجید شریف‌واقفی کشته شده است نتوانست.»[۳]

محسن خاموشی می‌نویسد: «بعد از سه هفته؛ دیگر خسرو (منیری جاوید) سر قرار من نیامد... طبق گفته بهمن (افراخته) یکی از بچه‌ها روزی خسرو را در خیابان دیده بود و گفته بود

---

۱ – «نهضت امام خمینی»، سیدحمید روحانی، جلد ۳، چاپ اول ۱۳۷۲، ص ۴۲۳، به نقل از پرونده افراخته در ساواک، ج۲، ص ۱۴.

۲ – خلاصه پرونده‌های ساواک (ساسان صمیمی بهبهانی) به نقل از کتاب سازمان مجاهدین خلق از پیدایی تا فرجام، جلد ۲، ص ۱۷.

۳ – نهضت امام خمینی، ج ۳، ص ۴۳۵، به نقل از پرونده بازجویی خاموشی در ساواک.

چرا دیگر سر قرار نیامدی؟ او گفته بود که شما صداقت ندارید و دروغ می‌گویید. وقتی خسرو به احمد (ساسان صمیمی) وصل بود یک روز به احمد گفته بود که دیگر حاضر نیستم با سازمان همکاری کنم چون رفتار بدی با کادرهای بالا و سابقه‌دار سازمان شده است.»

▪از ادامه ملاقاتتان با منیری جاوید و ساسان صمیمی بهبهانی بگویید؟

□با دیدن ساسان صمیمی و منیری جاوید احساس کردم که زمان تشکیل دادگاه نزدیک است. شادی دیدن آن‌ها باعث شد تا پررویی کنم و از بازجوها، از مرتضی صمدیه بپرسم. کسی سؤالم را نشنید و جوابی هم نداد. از رو نرفتم و پرسیدم: می‌شود مرتضی را هم دید؟ باز هم کسی جوابی نداد و البته نگاه‌هایی کردند که می‌گفت: نه. پیش خود گفتم: به جهنم! در دادگاه همدیگر را خواهیم دید.

غافل از آن که دادگاه آن‌ها پیش از این تشکیل شده و من در سلول از ماجرا بی‌خبرم.

پس از این ملاقات، دوباره به سلول بازگشتم و منتظر تشکیل دادگاه شدم. هفته‌ای نگذشته بود (۴بهمن) که یکی از نگهبانان بند، موقع باز کردن در سلول گفت: رفیقت را هم که امروز اعدام کردند.

آواری بر سرم خراب شد. از اسامی پرسیدم. به اکراه خاموشی، افراخته و صمدیه را نام برد. در این موقع بود که فهمیدم دادگاه آن‌ها پیش از این تشکیل شده و آن ملاقات‌ها، ملاقات‌های خداحافظی بوده است و من در حسرت آخرین دیدار با مرتضی برای همیشه باقی خواهم ماند؛ با تصویری قاب گرفته از دمپایی‌های به‌جای مانده از او در شب دستگیری افراخته (۶ مرداد۱۳۵۴) مقابل سلول ۲۰ بند۳ با صدای جرینگ جرینگ زنجیرهای بسته بر دست و پایش موقع راه رفتن وآخرین باری که تهرانی بازجو او را از دور به من نشان داد و گفت: «نگاه کن اولیس دارد راه می‌رود.»

من به کمک این تصاویر و ارزش‌های نهفته در پی آن است که تاکنون و در بزنگاه‌های مختلف؛ نه! گفته‌ام.

بعدها فهمیدم که از طریق واسطه‌هایی خانوادگی، پرونده دادگاه من توسط سرهنگ رضوان (معاون سابق ساواک شیراز و بازجوی آن ایام کمیته مشترک) از مجموعه پرونده‌ها بیرون کشیده شده. نمی‌دانم بگویم خوشبختانه و یا شوربختانه، از آن دادگاه برکنار ماندم. من از

دیدن مرتضی در اتاق بازجو و نیز در دادگاه محروم شدم و همان‌طور که گفتم حسرت این دیدار برای همیشه با من است، اما به خوبی می‌توانم حدس بزنم که او نیز اگرچه از ندیدن من ناراحت بود، ولی بی‌تردید از این که در صندلی دادگاه در کنار او ننشسته‌ام، خرسند و خوشحال بود. شاید هم مسئولیتی بر دوش من بود که آنچه را بر آنان رفت برای آیندگان بازگو کنم.

تمام بهمن و اسفند ۵۴ را در سلول‌های کمیته مشترک گذراندم. یک روز مانده به تحویل سال نو نگهبانی در سلول را باز کرد و گفت: وسایلت را جمع کن! معلوم شد انتقال است، اما معلوم نبود به کجا؟ قصر یا اوین؟

در ماشین در بسته که بودیم سعی می‌کردیم از هر منفذی که شده به بیرون نگاه کنیم. یکی نگاه می‌کرد و به دیگران خبر می‌داد. با عبور از هر خیابان و هر چهارراهی حدس و گمان‌ها شروع می‌شد. یکی می‌گفت: متهم به دادگاه نظامی می‌برند. یکی می‌گفت: بیمار به بیمارستان شهربانی می‌برند. ماشین حامل زندانیان، مسیر اتوبان را که در پیش گرفت فهمیدیم مقصد، زندان اوین است. بیشتر زندانیان نمی‌خواستند به اوین بروند. چون همه می‌دانستیم که در اوین ملاقات نیست و امکانات کم است. اما من برعکس می‌خواستم به اوین بروم، چون می‌دانستم که مسئولین اصلی سازمان در آنجا هستند. عباس داوری را هم پیش از این به اوین برده بودند، بنابراین دیدن او هم خالی از لطف نبود.

به این ترتیب مرحله اول زندان من در زمان شاه (از ۲۶ اردیبهشت تا ۳۰ اسفند ۵۴) در کمیته مشترک به پایان رسید و تا ۱۳ سال بعد که بار دیگر و این بار روی برانکارد، دوباره به آن مکان برگردم، بر من حوادث بسیار گذشت. مرحله دوم، از یکم فروردین ۵۵ و از بند ۲ زندان اوین شروع شد.

▪همان‌طور که گفتید، در این زندان و در این بند، مسئولان و رهبران اصلی مجاهدین نظیر مسعود رجوی، موسی خیابانی، محمد حیاتی و شماری دیگر به‌سر می‌بردند. از تجربیات و دانسته‌های خود در این دوره برایمان بگویید.

□پیش از آغاز بیان حوادث مرحله دوم زندان، مایلم این نکته بجا مانده احتمالی را که در شکل‌گیری ذهنیت من نقش داشت نیز بگویم. نمی‌دانم پیش از این در گفت‌وگو با شما به آن

پرداخته‌ام یا نه، ولی در هر صورت یـادآوری آن را مفید می‌دانم. موضوع مربوط به گفت‌وگوی کوتاه من در سلول و بعد هم در اتاق بازجویی با محسن خاموشی است.

من نخستین‌بار خاموشی را هنگامی که در زمسـتان ۵۳ به خانه خیابان ترقی می‌آمد شناختم. او البته من را نمی‌دید. بار دیگر با خاموشـی برای دقایقی در یک سـلول کمیته مشترک بودم. به این ترتیب که مرا برای جراحی ناشـی از عفونت پاهایم که به قسمت‌های دیگر بدن و بخصوص به کشاله ران سـرایت کرده بود، دو هفته‌ای به بیمارسـتان شـهربانی بردند. به یاد دارم در اتاق بیمارستان کیوان صمیمی بود و مهدی غیوران که با پارتیشـن‌هایی از هم جدا شده بودیم. البته نگهبان و دسـتبندی که ما را به تخت می‌بست هم بود. پس از بازگشـت از بیمارستان شهربانی، نگهبانی کمیته، شماره سلولم را پرسید و من شماره سلولی را که پیش از رفتن به بیمارستان در آن بودم گفتم. نگهبان مرا به سلولی انداخت که خاموشـی نیز در آن بود. من که می‌دانستم اشتباهی رخ داده، به سرعت شروع به صحبت کردم تا از او اطلاعات بگیرم. در حال صحبت کردن بودیم که نگهبان در را باز کرد و با عصبانیت مرا از سلول بیرون آورد و در انفرادی دیگری قرار داد.

اما آخرین صحنه دیدار من با محسن خاموشی زمانی است که در اتاق بازجویی بودم و او هم بود. ماه رمضان بود و من روزه بـودم. بازجو ریاحی چای تعارف کرد. من گفتم روزه‌ام. سـپس ریاحی رو کرد به خاموشی و گفت: سـید! حالا که کار تمام شد، بگو ببینم حق با کدام طرف بود؟ شما یا اینها؟

خاموشی به آرامی جواب داد: «حق با اینها بود.»

در این موقع من به یاد سـؤالی که از او در سـلول کرده بودم و به علت متوجه‌شدن نگهبان ناتمام مانده بود، افتادم. از او پرسیدم: چرا مجید را کشتید؟

گفت: گفتند به سازمان خیانت کرده.

پرسیدم: نپرسیدی دلایل خیانت چیست؟

گفت: نه

پرسیدم: می‌دانستی مجید، عضو کمیته مرکزی سازمان بود

گفت: آن موقع (موقع کشتن و سوزاندن) نمی‌دانسـتم. گفتند می‌خواهیم یک «خائن» را به

سزای خیانتش برسانیم.

پرسیدم: چه کسی گفت مجید «خائن» است؟

گفت: «سازمان»!!

پرسیدم: این «سازمان» کیست؟ چه کسی است؟ نامش چیست؟

جوابی نداشت.

از آن پس، کلمه «سازمان» همیشه در سر من طنین ناخوشایندی یافت، چرا که مظهر کشته‌شدن بهترین یارانم بود. نامی مجهول و در عین حال چنان با اقتدار که بدون دلیل و مدرک حکم اعدام صادر می‌کند؛ موجودی اثیری و بی‌نام و نشان که هر کس می‌تواند پشت آن پنهان شده و خواسته‌های خود را بدون قبول مسئولیت مشخص و صرفاً به نام او بر دیگران تحمیل و به‌اصطلاح حقنه کند.

با چنان حوادثی پشت سر و چنان درکی از «سازمان» وارد بند ۲ زندان اوین شدم. پس از خوش و بش‌های معمولی و اولیه ساکن اتاق ۲ شدم. با مسعود رجوی، موسی خیابانی، محمد حیاتی، عباس داوری، مهدی افتخاری، علی‌محمد تشید، پرویز یعقوبی، سادات دربندی، سیدی کاشانی، حسن مهرابی، حسین مُشارزاده و بسیاری نام‌های دیگر، که در دوران بازجویی یا در بیرون زندان شنیده بودم، یکی پس از دیگری آشنا شدم.

در آن موقع، اوین از چهار بند تشکیل شده بود. هر بند دو طبقه داشت به‌صورت حرف انگلیسی(L). در هر طبقه، سه اتاق و سپس حمام در قسمت بالایی (L)، دستشویی و اتاق‌های چهار و پنج و شش در قسمت پایینی (L) بود. طبقه پایین هم همین‌طور. طبقه پایین در اختیار نیروهای مارکسیست (فدایی و...) بود و طبقه بالا در اختیار زندانیان مذهبی و افسران توده‌ای بود. در طبقه بالا، اتاق شش خالی و محل مطالعه و بعدها که تلویزیون دادند اتاق تلویزیون شد. اتاق پنج محل سکونت افسران توده‌ای بود. در میان آنان خاطره و تصویر نجیب آقای ذوالقدر که در آن زمان بیش از بیست‌وچند سال زندان کشیده بود، بیش از همه به یادم مانده است. اتاق‌های دو، سه و چهار اتاق مجاهدین بود و اتاق یک شامل افراد گروه‌های مذهبی غیر مجاهد بود. آقایان بهزاد نبوی، محمدعلی رجایی، کاظم بجنوردی، ابوالقاسم سرحدی‌زاده،

مهدی غیوران، دکتر عباس شـیبانی، عباس دوزدوزانی و عباس مدرسی‌فر از ساکنان اتاق یک بودند. پرویز یعقوبی، محمدعلی جابرزاده انصاری و مهدی افتخـاری از مجاهدین نیز در اتاق یک بودند. عزت‌شـاهی هم بود. او مدت‌ها از رفتن به اتاق یک امتناع کرد و به گمانم مدتی در اتاق دو، سفره جداگانه می‌انداخت. هر اتاق یک نماینده برای تماس با زیر بند و نگهبانی داشت. موسـی خیابانی در اتاق دو و مسـعود رجوی در اتاق سه بودند، اما جلسـات در اتاق چهار که در ضلع دوم (L) و دور از نظر بود برگزار می‌شد. هنگام برگزاری جلسات، یکی دو نفر در ضلع اول، نگهبانی می‌دادند و در صورت احساس خطر جلسه تعطیل و افراد به سرعت خارج شده و به اتاق شش یا دستشویی می‌رفتند.

از همان اولین روزها با مسـعود رجوی قراری گذارده شـد که روزانه نیم‌ساعت تا یک‌ساعت گزارش چند سال مبارزه چریکی (۵۰ تا ۵۴) و حوادثی را که در آن درگیر بوده‌ام برای او تعریف کنم.

ابتدا فضای سیاسی بند بسیار سـنگین بود و اختلافات مجاهدین مذهبی و غیرمذهبی هنوز داغ بود. هر روز یکی اعلام موضع می‌کرد و به‌اصطلاح مارکسیست می‌شد. به یاد دارم محمود طریق‌الاسلام، ناصر جوهری، علیرضا تشید، حسن راهی و کاظم شفیعی‌ها هم بودند.

مدتی نگذشت که در بند تغییر و تحول شـد. مجاهدینی که مارکسیست شده بودند به طبقه پایین رفتند. یکی دو ماهی نگذشـته بود که در زندان باز شـد و شـماری از زندانیان سابقه‌دار و شناخته شـده از زندان مشـهد هم به ما افزوده شـدند. محمود عطایی، احمد حنیف‌نژاد و به گمانم محمود احمـدی از آن جمله بودند. در میان زندانیان مشـهد شـماری زندانی قدیمی از گروه مؤتلفه اسـلامی که به آن‌ها «قتله منصور» هم گفته می‌شـد، بودنـد. از آنان حبیب‌الله عسـگراولادی، ابوالفضل حیدری و حاج امانی را به یاد دارم، که البته معروف‌ترین آن‌ها همان آقای عسگراولادی بود.

در شـرایطی که مجاهدین زندانی ازسـوی نیروهای مارکسیسـت در بیرون ضربه خورده، تشکیلاتشان مصادره شده و افرادشان یا کشته و یا دربه‌در شـده بودند، به‌جز شکرالله پاکنژاد، هیچ‌یک از زندانیان مارکسیسـت کار آن‌ها را رسماً محکوم نکرده بود. اندکی به صورت ضمنی و ملایم محکوم می‌کردند و شماری بیشتر یا از ته دل خوشـحالی و تأیید می‌کردند و یا حداکثر

سکوت کرده منتظر آینده بودند. در چنین شرایطی با ورود زندانیان مشهد، جبهه سیاسی جدیدی علیه مجاهدین باز شد.

مجاهدین مدعیان دیگری هم پیدا کردند، اما این‌بار در میان نیروهای مذهبی. مدعیان جدید پیش از این تحت‌تأثیر فداکاری‌ها، مقاومت‌ها و عملیات نظامی مجاهدین، خواسته و ناخواسته اقتدار و رهبری آن‌ها بر جنبش مذهبی را پذیرفته بودند، اما تضعیف مجاهدین بر اثر تصفیه‌های خونین و تغییر ایدئولوژی باعث طرح دعاوی جدید از سوی آنان شد.

مدعیان جدید مطرح کردند که تفکر مجاهدین خلق التقاطی است. عده‌ای از این هم پیشتر رفته، گفتند که اینها از اول مارکسیست بودند! گروه سوم روحانیون میانسال و میان‌رده‌ای بودند که در ارتباط مستقیم یا غیرمستقیم با مجاهدین به زندان افتاده و یا کمک‌های مالی کرده بودند. اینان آنچه را که مجاهدین «دستاورد» می‌دانستند، «بدعت» می نامیدند.

در پاسخ به این مدعیان جدید و نیز ماجرای تغییر ایدئولوژی رهبری مجاهدین در زندان باید موضع‌گیری کرده و تحلیل مشخص ارائه کند. مسعود رجوی به عنوان تنها عضو باقیمانده از مرکزیت اولیه، بیانیه‌ای در ۱۲ ماده تدوین کرد (پاییز ۵۵). این ۱۲ ماده مانیفست و چراغ راهنمای آن سال‌های تشکیلات شد. افراد موظف بودند «بیانیه ۱۲ ماده»ای را کلمه به کلمه و واژه به واژه حفظ کرده و از زندانی به زندان دیگر منتقل کنند. دستور تشکیلاتی این بود که هیچ‌یک از مواد، کلمات و حتی حروف آن ۱۲ ماده نباید تغییر کند؛ به اصطلاح نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر. وظیفه هر یک از مجاهدین بود که از هر طریق ممکن این ۱۲ ماده را به اطلاع دیگر زندانیان و نیز نیروهای هوادار مجاهد در بیرون از زندان و خارج از کشور برساند. نام این ۱۲ ماده «اطلاعیه تعیین مواضع سازمان مجاهدین خلق ایران در برابر جریان اپورتونیستی (انحرافی) چپ‌نما» بود.

▪اشاره کردید که «زندانیان آن سال‌ها بازیگران بعدی صحنه‌های انقلاب هستند.» این ۱۲ ماده هم در تحولات بعدی چه در سرنوشت مجاهدین و چه نیروهای موافق و مخالف آن نقش بسیار ویژه‌ای بازی کرد، بنابراین به‌عنوان یک شاهد زنده و عینی، یکبار کامل این ۱۲ ماده را برای خوانندگان بیان کنید.

□من این ۱۲ ماده را عیناً از نشـریات خود مجاهدین نقل می کنم و سـپس در حد امکان به بررسی و نقد ماده‌های آن می‌پردازم:

[۱ـ سـازمان مجاهدین خلق ایران، سازمانی است با ایدئولوژی اسـلامی و معتقد به مبارزه مکتبی، که در سـال ۱۳۴۴ توسـط محمد حنیف‌نژاد، سعید محسـن و علی‌اصغر بدیع‌زادگان، بنیانگذاری شده و مجاهدین ادامه‌دهندگان راه آن‌ها می‌باشند.

۲ـ جریان اخیر (تغییردادن ایدئولوژی سازمان) یک جریان اپورتونیستی (انحرافی) چپ‌نماست، که سردمداران آن به سازمان مجاهدین خلق ایران، و درنتیجه به جنبش خیانت کرده‌اند.

۳ـ این جریان اپورتونیستی چپ‌نما، هیچ‌گونه تغییری در تضاد اصلی ما ایجاد نکرده، دشمن اصلی ما همچنان رژیم و حامیان امپریالیست آن می‌باشند.

۴ـ این جریان اپورتونیستی چپ‌نما، به‌هیچ‌وجه حق اسـتفاده از نام «مجاهدین» را ندارد و ادامه استفاده از آن، به منزله استمرار خیانت اسـت. نام «مجاهد» متعلق به سازمان مجاهدین خلق ایران اسـت که بایسـتی بدون هیچ‌گونه تغییری، با همان آرم، آیه و سـال تأسیس مورد استفاده قرار گیرد.

۵ـ هیچ جریان یا عنصر مسـلمان، نبایستی با این اپورتونیسـت‌ها ارتباط و همکاری داشته باشد. هرگونه ارتباط و همکاری، سازشکاری محسوب می‌شود.

۶ـ ما با این جریان اپورتونیستی چپ‌نما مبارزه می کنیم، تا به خط صحیح بازگشته، یا منزوی گردد. مبارزه ما یک مبارزه سیاسی، با شیوه‌های افشاگرانه است، و هرگونه استفاده از شیوه‌های ارتجاعی از قبیل کشـتن، لودادن، همکاری با پلیس و کمک گرفتـن از امکانات رژیم را در این مبارزه، محکوم می کنیم.

۷ـ ما، بین این اپورتونیسـت‌ها و سایر مارکسیسـت‌ها تفاوت قائلیم، مگر این که آن‌ها، این اپورتونیست‌ها را تأیید کنند.

۸ـ ما، به تمـام نیروهایی که علیه امپریالیسـم، ارتجاع و اسـتثمار مبـارزه می کنند، احترام می‌گذاریم و از دستاوردهای علمی و تجارب انقلابی آن‌ها استفاده می کنیم.

۹ـ برادران مجاهد ما در داخل زندان‌ها، نبایسـتی با این اپورتونیست‌ها رابطه‌ای، جز رابطه

انسانی و حداقل رابطه صنفی برقرار کنند.

۱۰ـ این جریان اپورتونیستی چپ‌نما، موجب بروز زودرس یک جریان راست ارتجاعی شده است، که در مرحله کنونی، تهدید اصلی درونی مجموعه نیروهایی است که تحت عنوان اسلام مبارزه می کنند، که ما با آن هم مبارزه می کنیم. جریان فوق، از ضدیت با نیروهای انقلابی بویژه مجاهدین شروع شده و سپس در مسیر رشد خود، با نفی مشی مسلحانه، به سازشکاری و تسلیم‌طلبی، و سرانجام خروج از جبهه خلق و تغییر تضاد اصلی منجر می‌شود. این جریان اپورتونیستی، خطر بروز و رشد خصایص ارتجاعی را، در درون نیروهای مترقی مسلمان، پیش می‌آورد. در مورد ادامه‌دهندگان راه مجاهدین، گرایش‌های راست از تجدیدنظر در دیدگاه‌های بنیادی مجاهدین آغاز می‌شود.

۱۱ـ سلطه این جریان اپورتونیستی چپ‌نما بر سازمان، با اعمال شیوه‌های ضد انقلابی و استفاده فرصت‌طلبانه از موارد زیر صورت گرفته است:

الف: تکمیل‌نشدن کار ایدئولوژی سازمان و پیاده‌نکردن تعلیمات ایدئولوژیک، در سطح وسیعی از کادرها به‌طور مکفی، به علت رشد کمّی نامتناسب با کیفیت.

ب: ضربه شهریور ۵۰ و از دست‌دادن کادرهای ذیصلاح و درنتیجه عمل‌زدگی و دنبال‌نکردن کار ایدئولوژیک.

ج: ترک تعلیمات ایدئولوژیک سازمان، که با توجه به نفوذ عملی و تئوریک مارکسیسم، در عصر ما، سلطه این اپورتونیست‌ها را بر سازمان تسهیل کرده است.

۱۲ـ ایدئولوژی ما اسلام، مبتنی بر جهان‌بینی توحیدی است، که جامعه را با شیوه‌های انقلابی به سمت محو کامل استثمار، و استقرار نظام توحیدی(قسط) هدایت می کند، و لذا در هر شرایط تاریخی اساساً متکی بر محروم‌ترین و بالنده‌ترین نیروها و طبقات اجتماعی (مستضعفین) می‌باشد.

بنابراین مجاهد خلق، در پرتو ایدئولوژی اسلامی خود، با ویژگی‌های ضد امپریالیستی، ضد ارتجاعی و ضداستثماری که در شرایط حاضر مشی مسلحانه را ایجاب می کند، مشخص می‌شود.

وظیفه ما در شرایط کنونی، حفظ و حراست میراث مجاهدین و تلاش در جهت احیا و

بازسازی آن می‌باشد.][1]

بعدها براساس این ۱۲ ماده، ۳۶ سؤال و جواب آموزشی تنظیم شد. این ۳۶ سؤال اولین و پایه‌ای‌ترین موارد آموزشی افراد قرار گرفت. شماری از این ۳۶ سؤال در یکدیگر ادغام و به صورت ۲۸ سؤال تنظیم شد و پس از انقلاب، باعنوان «آموزش‌هایی درباره سازمان شماره ۳» منتشر گردید.

تنظیم آن ۱۲ ماده و به‌دنبال آن ۳۶ سؤال را می‌توان مهمترین دستاورد مسعود رجوی در آن سال‌های بحرانی دانست.

به کمک ۱۲ ماده، مجاهدین، بازتعریف سیاسی ـ تشکیلاتی ـ ایدئولوژیک شدند. ۱۲ ماده را به‌درستی می‌توان سنگ بنای بازسازی ساختمان ویران و از هم پاشیده «سازمان مجاهدین» دانست. ۱۲ ماده برای ذهن‌های تشنه، پریشان و ضربه‌خورده از ضربه مارکسیست‌ها و البته درجست‌وجوی جواب فوری به‌راستی مرهم بود. ۱۲ ماده، سپری جمعی برای افرادی شد که پیش از این توسط محمدتقی شهرام و با حربه «سازمان»، «نظر سازمان»، «تجربه سازمان» و «تصمیم سازمان منزوی» و «منفرد» شده و تحت برخورد قرار گرفته بودند. اینان و از جمله خود من، بار دیگر هویت از دست رفته جمعی را (البته بدون این که به استحکام ضروری فردی برسد) در ۱۲ ماده یافتند.

موج مارکسیست‌شدن افراد، دیر یا زود می‌بایستی فروکش می‌کرد و همین‌طور هم شد. کسانی که رفتنی بودند (به هر دلیل) رفتند، اما مشکل کسانی بود که مانده بودند. اینان که یا به خاطر جنبه‌های احساسی و یا تعقلی مارکسیست نشده بودند، سؤالات و شک و تردیدهای جدی، بخصوص درباره تشکیلات و ایدئولوژی سازمان داشتند.

فراموش نکنیم که گفتمان آن سال‌ها هنوز گفتمان مبارزه انقلابی مسلحانه و گفتمان ضد امپریالیستی است. مجاهدین خلق از سال‌های ۵۰ تا ۵۴ پرچمدار این گفتمان در میان نیروهای مذهبی‌اند، از این‌رو در میان محافل روشنفکری و مبارزاتی برمبنای این گفتمان

---

۱ – جزوه «آموزش‌هایی درباره سازمان شماره ۳»، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، تیر ۱۳۵۸.

تعادلی وجود داشت. مبارزین مذهبی به‌سوی مجاهدین و یا هواداری از آنان و مبارزین مارکسیست به‌سوی چریک‌های فدایی جذب می‌شوند. تقی شهرام به نحوی خونین و خشن این تعادل را به هم زده بود.

اگر براساس تحلیل کلاسیک مارکسیستی، مجاهدین خلق را التقاطی هم بدانیم، از درون التقاط است که باید دو سازمان مارکسیست و مذهبی بیرون آید. اما تقی شهرام با تصفیه‌های خونین می‌خواست به کلی وجه دیگر التقاط را حذف و هضم کند؛ امری که بیش از ایدئولوژی ریشه در قدرت‌طلبی او داشت.

اکنون نظری سریع به هریک از مواد ۱۲ گانه بیندازیم:

•ماده یک، تعریف سازمان و آغاز تشکیل آن است.

•ماده‌های ۲تا۶و ۹ تعریف و شیوه برخورد با جریان مارکسیستی حاکم بر سازمان است.

•ماده‌های ۷ و بخصوص ۸ تأکیدی است بر دیدگاه اولیه و پیشین سازمان در مورد مارکسیسم و مسئله استثمار. به نظر می‌رسد مقصود از کلمه «ارتجاع» در ماده ۸ نه نیروهای مذهبی بلکه رژیم حاکم است که در فرهنگ آن ایام، مقصود نیروهای پاسدار طبقات میرنده و ارتجاعی است؛ در مقابل طبقه رو به آینده یعنی، پرولتاریا.

•ماده ۱۱، تحلیلی است تلگرافی و فوری برای ذهن‌های پریشانِ مشتاق جواب فوری.

•ماده ۱۲، تعریف فرموله‌شده‌ای است از مجاهدین، براساس گذشته آن و با تأکید بر گفتمان مبارزه مسلحانه و ضد امپریالیستی.

و اما ماده‌ای که مبنای دعواهای درونی میان مجاهدین و سایر نیروهای مذهبی شد و دامنه آن بعدها به بیرون از زندان هم کشید ماده ۱۰ است.

•ماده ۱۰، مخالفین و معترضین به مجاهدین در میان نیروهای مذهبی را «جریان راست ارتجاعی» می‌نامد و مراحل تغییر و تحول آن را:

الف: ضدیت با نیروهای انقلابی(مقصود مارکسیست‌ها)

ب: ضدیت با مجاهدین

ج: نفی مشی مسلحانه

د: سازشکاری و تسلیم‌طلبی

هـ: خروج از جبهه خلق

و: تغییر تضاد اصلی (به زبان ساده، جایگزینی دشمنی با رژیم شاه و امپریالیسم به دشمنی با مارکسیست‌ها و مجاهدین) می‌داند.

ماده ۱۰ بیانیه، مدعیان جدید را «راست ارتجاعی» نامید، آن‌ها را «تهدید اصلی درونی» دانست و در نوشته‌های تکمیلی بعدی رابطه خود با آن را به لحاظ عقیدتی رابطه «تز» و «آنتی‌تز»، یعنی «بود» و «نبود» تعریف کرد، به نحوی که موجودیت یکی در گرو نفی دیگری است.

در آموزش‌های بعدی هرگونه گفت‌وگوی برابر و ایدئولوژیک با آن‌ها موکول به مواضع مبارزاتی‌شان در مقابل رژیم شاه شد، ولی در عمل هرگونه رابطه و گفت‌وگوی سیاسی و حتی گفت‌وگوی معمولی و سلام و علیک قطع گردید. به این ترتیب نوعی زندان در زندان برای آنان درست شد.

▪واکنش طرف مقابل چه بود؟

□البته طرف مقابل هم بیکار نبود. در شرایطی که اقتدار و سلطه مجاهدین به‌شدت زیر سؤال رفته بود، حربه التقاط، رابطه با کمونیست‌های مرتد، نجس و ماشین صدور فتوا به کار افتاد و زخم‌های گذشته سر باز کرد. اسدالله بادامچیان که خود در ارتباط با گروه مؤتلفه اسلامی در زندان بود، با نام مستعار ع. حقجو در کتابی باعنوان «تحلیلی بر سازمان مجاهدین خلق ایران» چنین می‌نویسد:

«پس از کودتای ۲۸مرداد تعداد توده‌ای‌ها در زندان بسیار زیاد شد... در سال ۴۲ با آغاز نهضت اخیر به‌رهبری روحانیت، زندان‌ها کاملاً پر گردید و این بار بیشترین جمعیت را مذهبی‌ها داشتند... جمعیت نهضت آزادی، جبهه‌ملی، جمعیت‌های اسلامی و دیگر قشرهای مختلف مذهبی و سپس مؤتلفه، حزب ملل اسلامی، جاما و دیگران در زندان به‌سر می‌بردند و کمونیست‌ها کمتر به زندان می‌افتادند... تمام این گروه‌ها بیش و کم در یک جمع واحد اسلامی زندگی می‌کردند و با کمونیست‌ها فقط در روابط با مأمورین و مسائل صنفی زندان ارتباط داشتند...»[1]

---

۱ – «تحلیلی بر سازمان مجاهدین خلق ایران»، ص ۱۳۹ و ۱۴۰.

او می‌افزاید: «در سال ۱۳۵۱ که افراد سازمان مجاهدین و چریک‌های فدایی خلق به زندان آمدند شعار جمع واحد را مطرح کردند و بیشتر این شعار ازسوی مجاهدین خلق بود که شعار (وحدت نیروها [در برابر امپریالسیم] بدون توجه به ایدئولوژی‌ها) را دادند و چون زمینه موجود و فداکاری‌ها و شهادت رهبران به آن‌ها برتری قابل توجهی بخشیده بود، لذا موفق شدند اکثر مسلمان‌ها و مارکسیست‌ها را در یک جمع واحد به‌نام «کمون» که البته نامی کمونیستی است گردآورند و اصالت را به مبارزه با امپریالیسم بدهند و مسئله تقوا را به تقوای سیاسی تفسیر کنند. البته این کار از طرف بعضی مسلمان‌ها که سابقه مبارزه و زندان داشته و افراد مطلعی بودند مورد اعتراض قرار گرفت، ولی جو حاکم به نفع مجاهدین بود...»[۱]

برای نمونه بادامچیان می‌نویسد: «کلاً اداره زندان از نظر ایدئولوژیکی، استراتژیکی و صنفی به‌دست رؤسای مجاهدین و فداییان خلق افتاد... این وحدت تا پاییز ۱۳۵۴ ادامه یافت و به نحوی وسعت یافته بود که دیگر فرقی بین مجاهد و فدایی احساس نمی‌شد و حتی هنگامی که رژیم، ۹ نفر از زندانیان سیاسی که دو نفر آن‌ها مرحومین خوشدل و کاظم ذوالانوار مذهبی و هفت نفر بقیه (ازجمله بیژن جزنی و سورکی) کمونیست بودند را کشت، عده‌ای از طلاب حوزه علمیه قم به‌نام شهدای ۹ گانه تظاهراتی بر پا کرده و مراسم ختم گرفتند...»[۲]

سپس بادامچیان به ماجرای شهادت شریف‌واقفی و مرتضی صمدیه‌لباف پرداخته و می‌نویسد: «اما ضربه این شهید و شهدای دیگری چون صمدیه‌لباف و... رسیدن اخبار آن‌ها به داخل زندان ناگهان خفته‌ها را بیدار کرد و ریاکاران را رسوا ساخت... واکنش‌ها سهمگین بود. مسلمان‌ها شوکه شده بودند که یعنی چه؟ سازمان مجاهدین خلق و ارتداد و کمونیست‌شدن؟ باورکردنی نبود، ولی با همه تلخی واقعیت داشت. مسلمان‌ها گیج، ناراحت، خشمگین و متحیر بودند که چه باید کرد و چرا این‌طور شد.»[۳]

او درباره گروه‌بندی‌های پس از این ضربه می‌نویسد: «چهار گروه‌بندی از مسلمان‌ها

---

۱ – همان، ص ۱۴۰.

۲ – همان، ص ۱۴۳.

۳ – همان، ص ۱۴۴.

در بند ۲ تشکیل شد که تا سقوط رژیم با قدری قدرت و ضعف همیشه این چهار گروه در زندان‌ها وجود داشتند:

۱ـ مجاهدین خلق... با همان تعلیمات التقاطی، انحرافی و استراتژی وحدت با کمونیست‌ها...

۲ـ مخالفین (مقصود مخالفین مجاهدین است)، که در آغاز کم بودند، ولی به‌تدریج که داشتند نیرو می‌گرفتند، به عللی که بعداً گفته می‌شود، توسط رژیم آزاد شدند... و تا آخر گروهی اندک، ولی قاطع باقی ماندند.

۳ـ معترضین کسانی بودند که مخالفت با تعلیمات و استراتژی مجاهدین داشتند، ولی ابتدا از آن‌ها جدا نشدند و در جمع آن‌ها باقی ماندند.

۴ـ گروه‌های متفرقه...»[۱]

نویسنده «تحلیلی بر سازمان مجاهدین خلق ایران» پس از ذکر نمونه‌ای در زندان قصر می‌نویسد: «یکی از اعمال بسیار بدی که مجاهدین در زندان رایج کردند مخلوط کردن همه‌چیز با مارکسیست‌ها بود از جمله مسئله دمپایی، چای، ظروف و... در زندان کفش نبود، بلکه همه دمپایی‌هایی داشتند که زندان می‌داد و یا گاهی خود زندانی‌ها می‌خریدند. پیش از کمون هر کس دمپایی مخصوص خود را داشت. کمون، دمپایی را نیز مشترک کرد. هر کس دمپایی دم در بند یا اتاق را می‌توانست به پا کند.»

البته ایشان کمی بعد می‌نویسد: «مجاهدین به‌راستی ناجوانمردانه انشعابیون را متهم کردند که با تنگ‌نظری مسائل اصلی را فدای مسائل فرعی چون نجس و پاکی می‌کنند و ایده ارتجاعی دارند. ضمن این که باید گفت تقید به مسائل شرعی یکی از اصل‌هاست، اما راستش این بود که این مسلمان‌ها بحثشان بر سر تنها نجس و پاکی نبود، بلکه مهمترین مطلب جنبه سیاسی و اجتماعی موضوع بود و موضوع حکم صریح اسلام در رعایت مرز بین کافر، مسلم و... مجاهدین به نجاست عینی کفار اعتقاد نداشتند و توجیه می‌کردند که نجاست کفار در اسلام نجاست فکری است نه

---

۱ – تحلیلی بر سازمان مجاهدین خلق ایران، نوشته ع. حقجو، صفحات ۱۶۱ تا ۱۶۳.

عینی. البته مارکسیست‌ها را که کافر نمی‌دانستند، بلکه در جزوه «شهید کیست؟» افزون بر کمونیست‌های ایران، هوشی‌مینه را نیز شهید خوانده‌اند، چراکه او در راه گرفتن حق کارگر بوده هرچند که در میدان جنگ کشته نشده است، بنابراین کوشیدند همه این مرزها را از بین ببرند...»

از دیگر امکانات گروه مخالفِ مجاهدین، ارتباط سنتی آن‌ها با روحانیت بود. در این ایام شماری از روحانیون سرشناس و مبارز در زندان‌ها بودند. رژیم شاه این روحانیون را در بند یک اوین جای داده بود؛ روحانیونی چون آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله منتظری، آیت‌الله ربانی شیرازی، آیت‌الله محی‌الدین انواری، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، آیت‌الله مهدوی کنی و شماری دیگر. اینان که خود زمانی از حامیان و مرتبطین با سازمان مجاهدین بودند، در اثر ضربه به‌شدت جریحه‌دار و مأیوس شده بودند.

اسدالله بادامچیان در این‌باره می‌نویسد: «علما چندین شب پس از ساعت ۱۰ که چراغ‌های اتاق‌ها خاموش و همه باید بخوابند آهسته با یکدیگر مشورت و بالاخره درنتیجه این مشورت‌ها پس از همفکری و شور، با افراد یادشده اعلام می‌نمایند که مسلمان‌ها در زندان باید از مارکسیست‌ها جدایی کامل داشته باشند و افراد موظفند که این موضوع را به سایر زندانیان برسانند. در این زمان دو نفر پیشنهاد می‌کنند... بهتر است متنی تنظیم شود بدون این که نوشته گردد و افراد این متن را حفظ کرده برای دیگران بخوانند. با تصویب این پیشنهاد (نقل فتوایی) به صورت زیر تنظیم می‌گردد:

«بسمه تعالی ـ با توجه به زیان‌های ناشی از زندگی جمعی مسلمان‌ها با مارکسیست‌ها و اعتبار اجتماعی که بدین‌وسیله آن‌ها به‌دست می‌آورند و با در نظرگرفتن همه جهات شرعی و سیاسی و با توجه به حکم قطعی نجاست کفار از جمله مارکسیست‌ها، جدایی مسلمان‌ها از مارکسیست‌ها در زندان لازم و هرگونه مسامحه در این امر موجب زیان‌های جبران‌ناپذیر خواهد شد. خرداد ۵۵.»

این نقل فتوا از سوی ۹ نفر صادر شد که عبارت بودند از آقایان طالقانی، منتظری، مهدوی کنی؛ ربانی شیرازی، انواری، هاشمی رفسنجانی، لاهوتی، معادیخواه، گرامی و...»[1]

کتاب «نهضت امام خمینی» نوشته و گردآوری توسط سیدحمید روحانی، (جلد سوم، ص

---

۱ – همان، ص ۱۵۲

۴۵۱) درباره این فتوا به یک سند ساواک اشاره شده است. یک خبرچین و به‌اصطلاح منبع ساواک در گزارشی از محمد کچویی که آن موقع در زندان بوده چنین می‌نویسد:

«موضوع: اظهارات محمد کچویی محکوم به حبس ابد در بازداشتگاه اوین

نامبرده بالا... ضمن یک مذاکره خصوصی به یکی از زندانیان اظهار داشته است آقای طالقانی فتواییه‌ای صادر کرد که به تأیید ۷ نفر از علما رسیده و توصیه کرد تا کلیه زندانیان آن را حفظ نمایند... کچویی اضافه می‌کند زندانیان گفته‌اند حبیب‌الله عسگراولادی تحریک کننده طالقانی برای این فتوا بوده است، چون نظر خوبی نسبت به مجاهدین و مارکسیست‌ها ندارد...

نظریه شنبه (همان خبرچین ساواک): قدرت‌الله علیخانی پس از ورود به بند ۲ زندان اوین گفت زندانیانی که اینجا هستند باید وضعشان را روشن کنند و اگر از ایدئولوژی خود استغفار نکنند باید مذهبی‌ها از آن‌ها جدا شوند. ضمناً مسعود رجوی با محمد محمدی (فرزند هادی) و حاج محمد مهدی ابراهیم عراقی مشغول بحث و مذاکره شده و نظریه کامل علما را از آنان استفسار نموده است...

نظریه یک‌شنبه: با توجه به موارد فوق و تأیید صداقت شنبه به استحضار می‌رساند در صورت تصویب چند نفر از زندانیان مذهبی که محکومیتشان تمام شده با تهیه طرح لازم برای انتشار موضوع فتوای طالقانی از زندان آزاد گردند تا بتوان از این مسئله بهره‌برداری کرد. ضمناً شنبه برای کسب خبر و جلب اعتماد زندانیان توجیه گردیده است...» پایان سند.

▪سرنوشت این گروه‌بندی‌ها به روایت آقای اسدالله بادامچیان به کجا انجامید؟

□در بهمن ماه ۱۳۵۵ شماری از سران «جریان مخالفینِ مجاهدین» از جمله چهره‌های شاخصی مانند حبیب‌الله عسگر اولادی، ابوالفضل حیدری، آیت الله انواری و حاج مهدی عراقی بعد از تحمل سال‌ها زندان، با این تحلیل که خطر رژیم شاه از خطر نیروهای مجاهد و مارکسیست کمتر است، و نیز این که «در شرایط فعلی کار را باید از بیرون انجام داد تا در درون زندان نیز بتوان هماهنگ شد»، طی مراسمی که از تلویزیون هم پخش شد و به مراسم «سپاس از شاهنشاه آریامهر» معروف شد مورد عفو قرار گرفته و آزاد شدند.

بر سر نحوه ماجرای سپاس روایت‌های گوناگونی وجود دارد. اسدالله بادامچیان آن را «توطئه

رژیم» می‌داند، در حالی که اطراف سالن نیز کماندوهای مسلح به اسلحه و باتوم و... ایستاده بودند.» (ص ۱۸۶) اما مجاهدین آن را مطابق پیش‌بینی‌های خود در ماده ۱۰ بیانیه ۱۲ ماده‌ای تحلیل کردند.

ماجرای «سپاس» گویی با هر مقدمه و هر تحلیل و هر شـرایطی که صورت گرفته باشد، به تحکیم نظرات رجوی بسـیار کمک کرد. ماجرای «سپاس» باعث شـد افرادی که تا آن مقطع نسبت به خط‌مشی رجوی دچار تردید بودند، جذب مجاهدین در زندان‌ها شوند.

بدین‌ترتیب، در آغاز سال ۱۳۵۶، مجاهدین بار دیگر برتری و موقعیت منحصر به فرد خود در میان نیروهای مذهبی، درون زندان‌ها، را به‌دست آوردند. اقتدار تشکیلاتی محمدتقی شهرام، باعث تصفیه خونین درون سـازمانی شـد. آنتی‌تز چنین اقتداری می‌توانست دموکراتیزه‌شدن مناسبات و روابط درون‌سازمانی باشـد، اما رجوی باز هم اقتدار و انحصار تشکیلاتی را برگزید. مخالفین او نیز از همـان منظر با وی مخالفـت می‌کردند. هم از این رو بود که نسـل ما از یک سوراخ بیش از چند بار گزیده شد.

در چنین شرایطی، یک حادثه خارج از انتظار «همه» صورت گرفت که در گفت‌وگوی بعدی به آن اشاره خواهم کرد.

شنا در رودخانه، شنا در اقیانوس
«پیشتازی» که به «تماشاچی» تبدیل شد

■در گفت‌وگوی پیشین، ضمن بررسی ماجرای «سپاس» و کسب مجدد موقعیت منحصر به فرد توسط مجاهدین در زندان، از وقوع «حادثه»ای خارج از انتظار «همه» سخن گفتید، خوبست ماجرا را از همان جا پیگیری کنیم.

□گفتم «حادثه»، اما به نظر می‌رسید صحیح آن «حوادث» باشد. سال ۱۳۵۶ را بنا به دلایل زیر می‌توان «موفق‌ترین سال» تشکیلات «مجاهدین» و به بیانی «سال طلایی» آنان، تا قبل از انقلاب بهمن ۵۷ به حساب آورد:

۱ـ آثار و عوارض ضربه ۵۴، از جمله مارکسیست‌شدن‌ها، تردید و تزلزل‌ها نسبت به ایدئولوژی و نیز تشکیلات به‌طور عمده مرتفع شد.

۲ـ ضربات ناشی از خیانت‌ها (افراخته و توکل‌خواه) تمام سال ۵۴ و۵۵ گسترش یافت و با کشته‌شدن بهرام آرام (مرداد ۵۵) تشکیلات مارکسیست سازمان در بیرون به‌شدت تضعیف شد.

۳ـ «مدعیان چپ»، به‌تدریج خرج و حسابشان را جدا کرده و با «تردید» در «مشی مسلحانه» و به‌اصطلاح سیاسی کاری هر که به راهی رفت. ضربات پلیس و گرایش‌های گوناگون بر سردرگمی و تضعیف بیشتر آنان افزود و دیگر بر سر نام و میراث «مجاهد خلق»

ازسوی آنان، ادعایی باقی نماند.

۴ـ گفتمان «مدعیان سنتی» که پیش از این نیز، برای جوانِ مبارز و به زندان افتاده و قشر تحصیلکرده جاذبه چندانی نداشت، با حضور چهره‌های شاخص آن جریان در برنامه تلویزیونی «سپاس» (بهمن ۱۳۵۵) کاملاً منزوی شد.

۵ـ ماجرای «سپاس» گویی به درگاه آریامهر، با هرمقدمه و هر تحلیل و تحت هر شرایطی که صورت گرفته باشد، در فضای مبارزاتی آن ایام، یعنی گفتمان ضد امپریالیستی ـ ضد دیکتاتوری (با محوریت مشی مسلحانه) باعث تحکیمِ نظرات آقای رجوی و انزوای کامل «سپاس گویان» شد.

۶ـ ماجرای «سپاس» همچنین باعث شد صدای عناصر مسلمان و مبارز فیمابین، که با مجاهدین اختلاف‌نظر داشته، ولی با «سپاس گویان» نیز همسو نبودند، محو و گم شود. مجاهدین با استفاده از موقعیتِ «سپاس»، همه مخالفین را با یک چوب رانده و مدعی شدند که سرانجام همه یکی و همانا «سپاس» است. این به نوبه خود باعث شد تا افرادی که تا آن مقطع نسبت به خط مشی و نظرات رجوی گرفتار اما و اگر و تردید بودند، جذب مجاهدین شوند.

۷ـ واقع‌بینانه نیست اگر نگوییم که شماری از پیش‌بینی‌های آقای رجوی در بیانیه ۱۲ ماده‌ای (ازجمله در مورد سرنوشت «راست سنتی» و «اپورتونیسم چپ‌نمای سلطه‌طلب») به تحقق پیوست.

۸ـ هم از این روست که ۱۲ ماده به‌عنوان «مانیفست» و چسب اصلی تشکیلات مورد قبول همه واقع شد و تشکیلات حول مبانی آن بازسازی گردید.

۹ـ از این رهگذر، رهبری و اقتدار همه‌جانبه و منحصر به فرد رجوی (در زمینه‌های سیاسی، تشکیلاتی و ایدئولوژیک) «تثبیت» و مورد تأیید قرار گرفت.

۱۰ـ با استفاده از سست‌شدن فشار پلیس و ساواک در زندان، جزوات آموزشی با محوریت و نقش تعیین کننده رجوی یکی پس از دیگری تهیه شد.

۱۱ـ جزوات مزبور همان‌هاست که بعد از پیروزی انقلاب تحت عنوان «آموزش‌هایی درباره سازمان» یکی پس از دیگری منتشر شد و به نوبه خود باعث تسریع در عضوگیری مجاهدین شد.

۱۲ـ نقش ویژه و «تعیین کننده» رجوی در زمینه‌های گفته‌شده بالا، بر فاصله میان او و سایرین (حتی میان او و موسی خیابانی) افزود؛ فاصله‌ای که سال‌های بعد بیشتر و بیشتر شد و با تحولات موسوم به انقلاب ایدئولوژیک (۱۳۶۴) به صورت فاصله‌ای غیرقابل عبور و پرناشدنی درآمد.

خلاصه کنم:

مدعیان راست: منزوی

مدعیان چپ: یا منزوی یا بی‌ادعا

اختلافات و تردیدهای داخلی: از بین رفته

رهبری همه‌جانبه رجوی: تثبیت شده

کنترل و فشار ساواک: حداقل

تشکیلات: بیش از هر زمان دیگر گسترش و استحکام یافت

چنین است تصویر «سال طلایی ۱۳۵۶» برای مجاهدین در زندان‌ها

در یک کلام: پیروزی تمام‌عیار در تمامی زمینه‌ها.

در اوج چنین «دوران طلایی» و «ماه عسلِ سیاسی ـ تشکیلاتی ـ ایدئولوژیکی» بود که «حادثه» و یا بهتر است بگوییم «حوادث غیرمنتظره» و خارج از انتظار و پیش‌بینی، یکی پس از دیگری رخ نمود.

■ کدام حادثه و یا حوادث؟

□ اولین حادثه در خارج مرزها به وقوع پیوست. اما در اثر آن تحول خارجی، تسمه‌های حکومت وابسته و استبدادی، بر گُرده مردم در داخل سست شد.

جیمی کارتر کاندیدای ریاست‌جمهوری امریکا از حزب دموکرات با شعار «دفاع از حقوق‌بشر» و اعلام این سیاست که «دیکتاتوری‌ها نمی‌توانند طرف قابل اعتمادی برای امریکا باشند» وارد میدان مبارزات انتخاباتی شد.

شاه که ۱۵ سال پیش تجربه مشابهی را از سر گذرانده بود، برای جلوگیری از پیروزی دموکرات‌ها، به حمایت همه‌جانبه از رئیس‌جمهور وقت و رقیب جمهوریخواهِ کارتر، جرالد فورد پرداخت. قرارداد خرید ۵۰ میلیارد دلار اسلحه که در آن زمان رقمی نجومی و تاریخی بود و نیز

کمک‌های مالی پیدا و پنهان به مبارزات انتخاباتی جرالد فورد کارساز نشد و کارتر پیروز شد. هنوز مراسم تحلیف رئیس‌جمهور و انتقال قدرت در کاخ‌سفید امریکا شروع نشده بود که نسیم تغییر وزیدن گرفت. مانند همه نظام‌های دیکتاتوری، وضعیت مخالفین و بویژه زندانیان سیاسی و نحوه برخورد حکومت با آنان، به‌عنوان شاخص و دماسنج واقعی تحولات شناخته شد.

شاه پیش از این دردوران کندی (۱۳۴۰) با مشکلات مشابهی روبه‌رو شده بود. یادآوری می‌کنم که در دوران کندی نیز زمامداران امریکا به منظور مقابله با انقلاب‌ها و شورش‌های دهقانی، به‌عنوان عملی «ضد شورشگری»، و نیز ایجاد زمینه‌های فعال‌شدن «سرمایه»، خواستار اصلاحات ارضی و درنتیجه خلع‌سلاح و خلع شعار انقلابیون بودند.

در آن سال‌ها شاه با سفر به امریکا پذیرفت که اصلاحات ارضی صورت گیرد، البته در مقابل این امتیاز را گرفت که اصلاحات نه توسط رقبا، بلکه توسط خود او انجام شود، اما این‌بار شرایط بسیار متفاوت بود. میدان مانور شاه بسیار محدود شده بود. شاه بدون توجه به تحولات ۱۵ سال گذشته و بدون توجه به فرصت‌سوزی‌هایی که طی این مدت مرتکب شده، در این توهم بود که این‌بار نیز خواهد توانست «موج» را از سر بگذراند.

«شاه» سال‌های طولانی به «تک‌گویی» عادت کرده بود. دایره «خودی»های او روز به روز کوچک و کوچکتر و دایره «غیرخودی»هایش بزرگ و بزرگتر شده بود. جامعه در اعماق، در جوشش و تب و تاب بود، اما او خوش‌خیالانه تصور «جزیره ثبات و آرامش» را داشت.

شاه بیمار نیز بود و از بیماری مهلک سرطان رنج می‌برد. او گرفتار «بحران رهبری» و بویژه «بحران جانشینی»، ناتوان‌تر از همیشه بود. مهمتر از همه این‌که، رژیم شاه مانند خود او از بیماری مهلکی رنج می‌برد. انسداد طولانی‌مدت سیاسی، رژیم را در چنان انزوای داخلی فروبرده بود که کمتر شخصیت، حزب، جمعیت معتبر و شناخته‌شده‌ای، «توان و تمایل» نزدیکی به «دستگاه» را داشت. ضمن آن‌که شاه هنوز به‌سادگی حاضر به دست‌کشیدن از نخوت آریامهری و توهم «تمدن بزرگ» نبود و در این گمان بود که خواهد توانست مانند دفعات پیشین[1] با «کمترین هزینه»، «موج» را از سر بگذراند.

---

۱ – کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و اصلاحات ارضی شاهانه.

او که جز به کوتوله‌هـای بله‌قربان‌گو و گوش به فرمان به کس دیگـری میدان نداده بود، در شرایط «بحران» خود را تک و تنها و بی‌یار و یاور دید.

اسـتبداد، علیرغم خواسته خود و درسـت برعکس هدف تعیین‌شـده‌اش، با بستن مجاری عادی انتقاد و اعتـراض، بر میل و عطـش آزادیخواهی و عدالت‌جویی افـزود. وقتی مطالبات و خواسته‌ها سرکوب شد، «مطالباتی» که ریشـه در واقعیات و نیازها دارند نه‌تنها از بین نرفت، بلکه رادیکال و ساختارشکنانه شـد. این به نوبه خود باعث قطبی‌شدن جامعه شد؛ قطبی‌شدنی که دودش به چشم همه و بیش از همه به چشم حاکمیت رفت.

در چنان فضای سیاسـی پولاریزه‌شـده‌ای، همین که بندهای اسـتبداد، نه بـه میل و اراده اصلاح‌طلبانه حاکمیت، بلکه تحت‌تأثیر عامل و فشار خارجی سسـت گردید انرژی متکاثف و انباشت نارضایتی طولانی‌مدت بسان آتشفشان فوران کرد.

مانورهای ناشیانه شـاه، از «شـنیدن صدای انقلاب» گرفته تا حکومت نظامی متعاقب آن «دیگر» هیچ‌کدام چاره‌ساز نبود و به حوادث شـتابی باورنکردنی داد. در پی هر «چله» و در پی هر سرکوب جنبش خیز و جهشی رو به بالا گرفت. جنبش که به راه افتاد، شبکه حاضر و آماده و سنتیِ روحانیت، به کمک ابزار سنتی و نو (منابر و مساجد و نیز نوار ضبط‌صوت) پیام روحانیت را به اقصی نقاط کشور و تا اعماق روستاها برد.

جنبش مردم در بیرون، گام‌به‌گام شـاه را وادار به عقب‌نشـینی کرد، ازجمله نتایج آن آزادی گروه‌گروه زندانیان سیاسـی بود؛ زندانیانی که تا قبل از شـروع جنبش، حتی پس از طی دوران محکومیت کماکان به صورت «ملی‌کش» و یا «فرجی» در حبس بودند، به‌تدریج آزاد شدند.[۱] سال ۵۷ سال آزادی زندانیان سیاسی اسـت؛ زندانیانی که شـماری از آنان «رکوردار جهانی»

---

۱ – اصطلاح ملی در فرهنگ زندانیان سیاسـی به معنای کاری خارج از برنامه بود، مثلاً هـرگاه غذایی اضافی می‌آمد اعلام می‌کردند «ملی» اسـت، یعنـی هرکس بخواهد می‌توانـد مصرف کند، یـا اگر احتیاج به کمک دسـته جمعی بود، اعلام می‌کردند «ملی‌کار» لازم داریم. آنگاه کسـانی که وقت اضافی داشـتند خارج از نوبت کارگریشـان کمک می‌کردند. «ملی‌کشـی» و «فرجی» هم به این معنا بود که زندانی پس از تمام‌شـدن مدت محکومیتش منتظر است فرجی حاصل شود تا آزاد شود و این مدت زندان را «ملی‌کشی» می‌کرد.

بودند. زنده‌یاد صفر قهرمانی با ۳۲ سال سابقه زندان، قدیمی‌ترین زندانی سیاسی تاریخ ایران بود. بعد از او شمار قابل‌توجهی از افسران سازمان نظامی حزب‌توده با ۲۰ تا ۲۵ سال سابقه زندان و پس از آن‌ها بسیاری از کادرها و رهبران سازمان‌های مسلحانه کار نظیر حزب ملل اسلامی، مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی خلق قرار داشتند.

من نیز در ۲۱ دی‌ماه ۵۷ و پس از اعلام انحلال ساواک توسط شاپور بختیار، همراه گروهی ۶۵ نفره از زندانیان ازجمله شکرالله پاکنژاد (گروه فلسطین) و یارانی چون حمید خادمی و ابراهیم آل‌اسحاق از زندان قصر در تهران آزاد شدم.[۱]

با لباس‌هایی که چهار سال پیش، هنگام دستگیری در اردیبهشت ۵۴ به تن داشتم و کفش‌هایی که برایم تنگ شده بود. دلیل آن هم روشن بود، در زندان کفش نبود، یا پای برهنه و یا با دمپایی راه می‌رفتیم، بنابراین پاهای زندانیان علاوه بر آثار شلاق‌های شکنجه، پهن و بزرگ نیز می‌شد.

■آن موقع شنیدیم که آزادی شما و این گروه از زندانیان سیاسی، بی‌حاشیه هم نبوده است.

□درست است. در این ایام، زندان اوین تخلیه شده و تمامی زندانیان سیاسی در زندان قصر بودند. شب قبل، مسئولین زندان نام کسانی را که قرار بود فردا آزاد شوند اعلام کردند. برای اولین‌بار مجاهدین محکوم به اعدام و حبس ابد آزاد می‌شدند. از مجاهدین حمید خادمی، ابراهیم آل‌اسحاق و تنی دیگر بودند وظیفه تشکیلاتی من این بود که جزوات ریزنویس شده را در ساک و وسایل زندانیان آزاد شده جاسازی و تقسیم کنم و تا زیر هشت با آنان بروم. صبح زود که برای بدرقه یاران به زیر هشت رفتم، از جانب ملاقاتی‌ها خبر آمد که من نیز در لیست آزادی هستم. آن روز افسر نگهبان بند، ستوان شعله‌ور بود. من و او به خاطر حادثه‌ای در سال ۵۵، یکدیگر را خوب می‌شناختیم، او شیرازی بود. چند سال پیش از آن که مرا از اوین به قصر برده بودند او افسر نگهبان بند بود. بعد از شنیدن نام من رو کرد به من و گفت: اتهامات چیست؟

من هم بنا به رسم همه زندانیان آن ایام گفتم: جزوه و اعلامیه خوانده‌ام.

---

۱ – مادر کبیری (معصومه شادمانی) مادر مجاهدین حسن و علیرضا کبیری بود. او در جریان کمک به اشرف دهقانی برای فرار از زندان و فرار نافرجام ناهید جلال‌زاده دستگیر و زندانی شد.

گفت: چقدر محکوم شده‌ای؟

گفتم: ابد.

شیطنتم گل کرد و اضافه کردم، به علاوه ۴۵ سال. البته فکر نمی‌کنم تمامش را بکشم.

گفت: شیرازی‌ها که آدم‌های خوبی هستند، تو کی می‌خواهی آدم بشی؟

در همین موقع، کاغذ و قلمی جلوی من گذاشت تا به سؤالات او به صورت کتبی پاسخ دهم.

گفتم: فکر می‌کنم من هم آدم خوبی هستم.

گفت: پررو هم که هستی! اوین شما را پررو کرده.

رو کرد به پاسبان‌ها و گفت: همه زندانیانی که از اوین می‌آیند، مثل این پررو هستند.

گفتم: پررو نیستم، حقوق و وظایف خود را به‌عنوان زندانی می‌دانم.

کاغذ و قلم را به شکل غیرمحترمانه‌ای کنار گذاشتم و گفتم: من بازجویی‌هایم را داده‌ام. دادگاه هم رفته و محکوم شده‌ام. شما مأمور نگهداری و غذا دادن به ما هستید. اگر هم از دیوار زندان بالا رفتم، شما حق دارید مرا با تیر بزنید.

هنوز حرف آخر از دهانم بیرون نیامده بود که با اشاره او مشت و لگد پاسبان‌ها در همان اتاق شروع شد.

گفت: حالا حقوق و وظایفت را نشانت می‌دهم.

سپس چند پاسبان گردن کلفت با مشت و لگد مرا به اتاق کوچکی برده و نوازش‌ها شروع شد. بعد هم موی سرم را چپ و راست ماشین کرد و به داخل بند فرستاد.

با چنین خاطره‌ای، بعد از شنیدن خبر آزادی خود، حالا که فضا باز شده بود به اتاق افسر نگهبان رفتم. علاوه بر شعله‌ور، افسر نگهبان دیگری هم بود به‌نام سروان مظلومی. او انسان بسیار شریفی بود که از قدیم با زندانیان بسیار محترمانه برخورد می‌کرد. به وی دست داده و خداحافظی کردم، اما با شعله‌ور نه!

دی‌ماه و زمستان بود. ناخودآگاه خطاب به شعله‌ور گفتم: جناب سروان! ما که رفتیم. زمستان هم می‌رود، اما روسیاهی به ذغال ماند. قیافه او هنوز در خاطرم هست. کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد. بعد از این ماجرا، بلافاصله به داخل بند آمده و موضوع را در میان گذاشتم. در این موقع

خبر آمد که زندانیان مارکسیست حاضر به بیرون آمدن از زندان نیستند. آن‌ها خواستار آزادی کلیه زندانیان سیاسی بودند و به شرط آزادی همه زندانیان حاضر به بیرون آمدن از زندان بودند.

صحنه غریبی بود. مقام‌های زندان تحت فشـار مردم و دسـتور بختیار می‌خواسـتند هرچه زودتر ما را آزاد کنند. «آزادی»، آن هم آزادی در پی جنبش مردمی، رؤیای هر زندانی سیاسـی بود. آنگاه درسـت در همان موقع، ما حاضر به بیـرون رفتم نبوده و بـرای بیرون‌رفتن از زندان «شرط!!» می‌گذاشتیم.

ناگفته نماند که سیاسـت مجاهدین بر بیرون‌رفتـن و آزادی «حتی یک‌نفـر» بود، چرا که می‌خواستیم هرچه سریع‌تر تشکیلات را در بیرون از زندان سامان و سازمان دهیم.

موضع مجاهدین این بود که؛ ما از آزادی حتی یک‌نفر استقبال می‌کنیم و زندانیان آزاد شده برای آزادی بقیه زندانیان مبارزه و تلاش خواهند کرد.

چند سـاعت گفت‌وگو با زندانیان مارکسیست به نتیجه‌ای نرسید. سـاعت حکومت نظامی نزدیک می‌شد. بالاخره، پس از چندین سـاعت گفت‌وگوی بی‌نتیجه، مجاهدین اعلام کردند که آماده آزادشـدن هسـتند. برای اولین‌بار قرار شـد مقابل در زندان بیانیه زندانیان سیاسـی خوانده شود. من بیانیه را نوشته و مسعود و موسـی آن را تأیید کردند. بعد از خداحافظی با یاران دربند، آماده بیرون‌رفتن از بند شدیم. این‌بار البته بدون دستبند و چشم‌بند و یا فحش و لگد.

خاطره خنده‌دار دیگری هـم از آن روز به یاد دارم؛ بعد از سـاعت‌ها گفت‌وگـو با زندانیان و مقام‌های زندان وقتی جمع زندانیان مجاهد درسـت به پشـت در اصلی زندان قصر رسـید و تا آزادی چهار تا پنج قدم بیشـتر فاصله نبود، افسـر نگهبان در خروجی با نگاه به پرونده‌ای که در دست داشـت، نام مرا خواند و گفت شما نمی‌توانید آزاد شـوید! وقتی با تعجب ماجرا را پرسیدم، گفت که شـما یک پرونده مفتوحه در زندان دارید و باید به خاطر آن در زندان بمانید. معلوم شد پرونده درگیری و مضروب کردن پلیس در زندان (قزل‌حصار) است، که حالا بعد از خاتمه‌یافتن پرونده اول، اتوماتیک و یا به توصیه ستوان شعله‌ور قرار است به جریان افتد.

مشکل جدیدی پیدا شد. ساعت‌ها اصرار می‌کردند که بیاید بروید بیرون. حالا افسر نگهبان جوان رگ غیرت و حمیت قسـمتی‌اش گل کرده و مانع آزادی من می‌شد. نیم‌ساعتی گذشت.

خانواده‌ها در بیرون شـــروع به اعتراض و تظاهرات کردند. تیســـمار رئیس زندان سراسیمه و با پای پیاده خودش را به در خروجی رســـاند و با لحن آمرانه و در عین حال ملتمسانه‌ای خطاب به آن افسر جوان گفت: بابا بگذار بروند بیرون. صبح تا حالا مشـــغول این ماجرا هستیم، و بعد هم خطاب به ما گفت: بفرمایید بیرون!

بیرون، علاوه بر مردم، مادربزرگ (عزیزی) که هفت‌سال بود (از شهریور ۵۰ و شروع زندگی مخفی) او را ندیده بودم، منتظر بود.

بیانیه زندانیان سیاســـی آزاد شده که ســـاعتی پیش در زندان به تأیید مسعود رجوی و موسی خیابانی رســـیده بود در مقابل زندان قصر توســـط من خوانده شـــد و من از همان‌جـــا به فعالیت پرداختم. ساعتی بعد هم زندانیان مارکسیست حاضر به آزادی شدند!

یک هفته بعد (۳۰دی‌ماه۵۷) باقی‌مانده زندانیان سیاســـی ازجمله مســـعود رجوی و موسی خیابانی نیز آزاد شدند.

فضای سیاســـی جامعه البته با فضای ذهنی ما از جهات گوناگون مطابقت نداشـــت. درست اســـت که ما و من روی دســـت‌های مردم از زندان آزاد شدیم و این حادثه‌ای بســـیار خوشایند، رؤیایی و لذتبخش بود، اما این تنها یک روی ســـکه بود، روی دیگر ســـکه آن بود که جریان‌ها و افرادی که در سال ۵۵ توســـط مجاهدین در زندان‌ها تحت عنوان «راست ارتجاعی» منزوی شده بودند، گردانندگان اصلی جنبشی بودند که ما را آزاد کرده بود.

آنان در بدنه اصلی جنبش و نزدیک بـــه رأسِ هرم رهبری حضور داشـــته و فعال بودند. این دومین حادثه «غیرمنتظره» و خارج از انتظار بود.

■وقتی که شاه در ۲۶ دی ماه ۵۷، ایران را برای همیشـــه ترک کرد، شما تازه چند روزی بود که آزاد شده بودید. در میان کادرهای باقی‌مانده سازمان چه تحلیلی وجود داشت؟ آیا این استراتژی ســـازمان بود که متحقق شـــده بود؟ آیا به هدف‌های اعلام شده خود دســـت یافته بودید؟ آیا فرار دیکتاتور را برآمده از کوشش‌های خود می‌دیدید؟

□در آن دوران مجاهدین به دلیل تصفیه‌های خونین داخلی(شریف‌واقفی) و بروز اختلافات درونی و چریک‌های فدایی خلق در اثر ضربات سال ۱۳۵۵ (کشته‌شدن حمید اشرف و شماری

از کادرهای برجسته) و در پی آن بروز اختلاف‌نظرهای خطی (استراتژیک)، بیش از هر چیز درگیر مسائل داخلی خود بودند، به نحوی که با قاطعیت می‌توان گفت در شرایطی که «توده‌ها» به صحنه آمدند، به‌اصطلاح «پیشتاز» به نحو اسف‌بار و غم‌انگیزی از صحنه «غایب» بود.

فرار شاه و متعاقب آن پیروزی انقلاب مدیون عوامل گوناگون داخلی و خارجی بود که سازمان‌های مسلح در آن کمترین نقشی نداشتند. تنها حضورِ جریان‌های مسلحانه کار به صورت تأثیر عاطفی ـ روانیِ مقاومت زندانیان سیاسی، تصاویر زندانیان شکنجه شده و شهید سازمان‌ها و فداکارهای آنان بود، که آن هم عملاً در خدمت نیروی رهبری کننده جنبش اجتماعی قرار گرفت.

با درک چنین نقطه‌ضعفی بود که رهبری مجاهدین در زندان اوین، در تحلیلی از «جنبش تبریز» و بعد هم روی کار آمدن دولت بختیار، مایل به استمرار شرایط موجود (نیمه‌باز ـ نیمه دیکتاتوری) بود تا بتواند با خریدن وقت و فرصت (به گمان خود) خود را سازماندهی و مهیای در دست‌گرفتن و یا حداقل مشارکت در رهبری کند.

چنین تمایل و تحلیلی البته گمانی باطل بود. عقب‌ماندگی و فاصله سازمان‌های مسلح با جریان رهبری کننده انقلاب نه یک ماه و دو ماه و نه یک سال و دوسال بود. فاصله، فاصله میانِ «وجود» و «عدم وجود» شبکه‌های اجتماعی مرتبط با هر کدام بود. یکی به کمک «شبکه‌های اجتماعی سنتی» و ابزار سنتی و نیز مدرن (منابر و مساجد و نوار ضبط‌صوت) پیام خود را به اعماق روستاها می‌رساند و دیگری فاقد کمترین شبکه اجتماعی «مدرن» و پیوند اجتماعی، «ناباورانه» ناظر و تماشاچی حوادث باقی ماند. انقلاب، بدون اجازه و حضور آنان در شرف وقوع بود.

«پیروزی» مجاهدین بر جریان راست‌سنتی را، اگر به‌راستی بتوان بر آن نام «پیروزی» نهاد، سوای نادرستی بسیاری روش‌های به‌کار برده شده توسط آنان، حداکثر می‌توان به «پیروزی» برنده‌شدن در مسابقه شنا در حوض و یا استخری کوچک مقایسه کرد، اما اکنون بازیگران صحنه هر کدام از زندان بیرون آمده و نقش‌های گوناگون اجتماعی خاص خود را بازی می‌کنند. این‌بار دیگر مسابقه در حوض و استخری کوچک نبود، شنا در اقیانوس عظیمی بود که قواعد، مقررات و تدارکات آن با شنا در حوضچه و استخر کاملاً متفاوت بود.

■لطفاً در این باره بیشتر توضیح دهید.

□اگر بخواهیم به ریشه‌های این «غیبت» و «عقب‌ماندگی» بپردازیم باید سال‌ها به عقب برگردیم و یا حداقل به سال‌های ۴۲ و بویژه به ماجرای ۱۵ خرداد ۴۲ بپردازیم. من در گفت‌وگوهای پیشین با شما، در مورد شرایط داخلی، منطقه‌ای و جهانی که به تأسیس سازمان‌های مسلحانه کار انجامید به تفصیل سخن گفته‌ام. همچنین ضمن بررسی جریان‌های رادیکال و انقلابی در سطح منطقه و جهان اشاره کردیم که در ایران نیز در پی مداخله آشکار بیگانگان در جریان کودتای ۲۸مرداد ۱۳۳۲ و شکست جنبش ملی و ضد استعماری مردم به رهبری دکترمحمد مصدق و بعد از شکست مقدر جنبش توده‌ای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، نسل جدیدی از مبارزان پا به عرصه گذاشتند؛ نسل جوانی که از سویی زخمی و مأیوس از رهبران سنتی و محافظه کار اپوزیسیون و نیز رهبران وابسته به منافع بیگانگان بود و ازسوی دیگر تحت‌تأثیر رادیکالیسم جهانی و بویژه رادیکالیسم منطقه خاورمیانه، شمال افریقا و هندوچین قرار داشت.

سنتز چنین فرایندی در بخش‌های مختلف، مذهبی ـ سنتی / ملی ـ مذهبی / و مارکسیست جریان‌های گوناگون مسلحانه کار است.

- در بخش مذهبی ـ سنتی جریان‌هایی نظیر هیئت‌های مؤتلفه اسلامی و حزب ملل اسلامی
- در بخش ملی ـ مذهبی، فراکسیونی از جبهه‌ملی با مشی مسلحانه و سازمان مجاهدین خلق
- در بخش مارکسیستی، گروه فلسطین، گروه آرمان خلق و بالاخره سازمان چریک‌های فدایی خلق

جریان‌ها و سازمان‌های مذکور هرکدام با روش‌شناسی و فرهنگ لغات و اصطلاحات خاص خود بر ضرورت «عمل» فداکارانه به منظور به حرکت درآوردن مردم، تأکید داشتند. نسلی از مبارزان که فدایی خلق، مجاهد خلق و یا فدایی اسلام است... نسلی آماده فدا شدن.

من در صداقت، صمیمت، باورمندی، دردمندی و مسئولیت‌شناسی کسانی چون حنیف‌نژاد، سعید محسن، بدیع‌زادگان و همچنین بیژن جزنی، احمدزاده‌ها و پویان تردیدی ندارم. زندگی، منش و روش هرکدام تا قبل از ورود به جرگه مبارزه مسلحانه این را به‌خوبی نشان می‌دهد، اما

در تأیید درستی «تشخیص» و سپس «تصمیم»ی که با فاصله زمانی اندک و البته از مجاری متفاوت به آن رسیدند باید کمی تأمل کنیم.

در اینجا مایلم به نکته‌ای کلیدی اشاره کنم؛ همه ما از ماجرای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و حوادث پیش و پس آن آگاهیم؛ شورش و اعتراض‌های خیابانی، دستگیری و سپس تبعید آیت‌الله خمینی، قبل از آن هم در اول بهمن ۱۳۴۱ دستگیری سران نهضت آزادی (آیت‌الله طالقانی، مهندس بازرگان و دکتر یدالله سحابی) و به حبس‌های سنگین (۴ تا ۱۰ سال) محکوم شدند. همراه آنان، شماری از رهبران دانشجویی از جمله محمد حنیف‌نژاد.[۱]

شکست در ایران، در شرایطی است که انقلاب‌های گوناگون نظیر الجزایر (تیر ۱۳۴۱ـ ژوئیه ۱۹۶۲) و کوبا (۱۹۵۹) به پیروزی رسیده‌اند. آوازه نبردهای آزادیبخش در آسیای جنوب‌شرقی و بخصوص ویتنام همه‌جا پیچیده و فلسطین کانون پیوند تمام گرایش‌های رادیکال جهانی شده است. در چنین فضای جهانی و منطقه‌ای، به نظر من رهبران اولیه سازمان‌های مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی خلق، دچار «جوزدگی» شدند. بدین‌ترتیب که اگر الجزایر بتواند چرا ما نتوانیم. اگر کوبا و ویتنام بتوانند، چرا ما نتوانیم. بی‌عملی و محافظه‌کاری مفرط عده‌ای از رهبران سیاسی و وابسته‌بودن گروهی دیگر به منافع بیگانه نیز از عوامل تشدیدکننده چنین تصمیم «اراده‌گرایانه»، «عجولانه» و «جوزده»‌ای بود.

ما در سازمان مجاهدین (قبل از شهریور ۱۳۵۰) هنگام بررسی انقلاب الجزایر، کتابچه راهنمایی داشتیم به‌نام «افضل‌الجهاد» (برترین جهاد) نوشته عمار اوزگان از رهبران جبهه‌ملی الجزایر. تا آنجا که در حافظه من مانده است عمار اوزگان یک مارکسیست بود و بعد از پیروزی انقلاب الجزایر مدتی نیز وزیر کشاورزی شد. کتاب مزبور در مقابله با نظرات حزب کمونیست الجزایر (نسخه الجزایری حزب‌توده خودمان) و در ضرورت مبارزه آزادیبخش مسلحانه با استعمارگران و تحلیل بومی از شرایط مشخص الجزایر نوشته شده است. در بحث‌های استراتژی درون سازمان مجاهدین، این کتاب یکی از منابع اصلی آموزشی

---

۱ – حنیف‌نژاد هفت ماه در زندان بود.

بود. جالب اســت دانســته شــود که نام کتاب برگرفته از حدیثی نبوی اســت با این مضمون؛ «افضل‌الجهاد کلمه حق عند امام جائر» (برترین جهاد کلام حق اســت در برابر حاکم (پیشــوا) ستمگر). وقتی به مضمون حدیث سوای فضای مســلط آن روزگار نگاه کنیم، به‌هیچ‌وجه از آن مبارزه مسلحانه مستفاد نمی‌شود، سهل است، نوعی مبارزه سیاسی ـ افشاگرانه و علنی را متبادر به ذهن می‌کند، حتی نوعی مبارزه فرهنگی که بیان حــق و حقایق در مقابل دروغ‌پراکنی‌های نظام و حکام ستمگر است.

به‌هرحال، در این کتاب اوزگان ضمن بررســی تاریخ صدســاله مبارزات ضداســتعماری و قیام‌های گوناگون در الجزایر، از ســرکوب خشــن یک اعتراض و راهپیمایی مســالمت‌آمیز با خواست‌هایی در چارچوب قوانین استعماری، توسط نیروی استعماری فرانسه صحبت می‌کند. «اوزگان» این حادثه را ســرفصل ونقطه پایان مبارزات رفرمیستی (اصلاح‌طلبانه) می‌داند و از آن به‌عنوان «گورستان ناسیونال ـ رفرمیسم» یاد می‌کند.

رهبران اولیه مجاهدین تحت‌تأثیر «جوزدگی» پیش‌گفته عیناً همین عبارت را برای ماجرای «۱۵ خرداد ۴۲» به‌کار بردند؛ کاربردی که تا سال‌های سال و حتی بعد از انقلاب بهمن ۵۷ هم در ادبیات سازمان مجاهدین می‌توان ردپای آن را ســراغ گرفت.[۱] حال آن‌که به نظر من ۱۵ خرداد ۴۲، گورستان ناسیونال ـ رفرمیسم ایران نبود و مبارزه مسلحانه تنها راه درست مبارزه نبود.

آنان اگر «صبوری» به خرج می‌دادند، شاید قادر به شناخت «لایه‌های دیگر»ی از واقعیات اجتماعی ـ سیاسی آن روز ایران می‌شــدند و در آن صورت خود را مجبور به گزینش یکی از دو امکانِ «نبرد مسلحانه» یا «اسارت» نمی‌دیدند.

این البته مستلزم «صبوری» فراوانی بود که شرایط مسلط داخلی، منطقه‌ای و جهانی همه در مخالفت با آن بود.

بنیانگذاران ســازمان در جمع‌بندی‌های اولیه خود از جمله دلایل شکســت مبارزات گذشته

---

۱ – «...خرداد خونین ۴۲، آبســتن یک تحــول تاریخی برای این میهن شــد... ۱۵ خرداد نقطه پایانــی بود بر مبارزات بی‌نتیجه رفرمیســتی... رفرمیســم را برای همیشــه به گور ســپردند...»، نقل از جزوه ۱۵ خرداد نقطه عطف مبارزات قهرمانانه خلق ایران، از انتشارات مجاهدین خلق.

را «تضاد بین ساده‌اندیشی روشنفکر و عنصر آگاه و رهبری کننده از یک‌سو و شرایط سریعاً متحول و پیچیده‌شونده سیاسی و اجتماعی ازسوی دیگر» دانستند. سپس نتیجه‌گیری کردند که «اشکال و شیوه‌های مبارزه پیشینیان متناسب با شرایط اجتماعی نبوده و مبارزه مسلحانه ضرورت پیدا می‌کند.[۱]

به فرض قبول درستی چنین جمع‌بندی از مبارزات گذشته، تأثیرپذیری از فضای مسلط وگفتمان مسلط جهانی، یعنی مبارزه مسلحانه بسیار ساده‌تر از در افکندن طرح‌های نوین و طولانی‌مدت بود، برای این‌که از ورای واقعیات ملموس (ازجمله سرکوبگری نظام حاکم و انسداد سیاسی) و به بیان دیگر از لایه‌های اولیه واقعیت بتوان به لایه‌های عمقی‌تر آن دست یافت، البته «صبوری» و باز هم صبوری و باز هم صبوریِ همراه با پشتکار و عمل مشخص لازم بود. در پشتکار و عزم قاطع رهبران پیش‌گفته همانند صمیمیت و صداقت آنان، کوچکترین تردیدی نیست، اما در «صبوری»شان چرا...

ایراد و انتقاد وارد به کار آنان از این منظر است. این البته با «صبر و انتظار منتهی به عملی و سکون» و نیز توصیه‌های حزبی که نه تابع منافع ملی مردم ایران، بلکه تابع دستورات خارجی بود به کلی متفاوت است. شاید بشود آن را نوعی «عقب‌نشینی فعال»، جهت ساختن و مهیاکردن زیرساخت‌ها و تلاش مستمر و صبورانه برای ایجاد «شبکه‌های اجتماعی مدرن» تعریف کرد.

ـ اگر انقلاب الجزایر توانست با وجود ضربات بزرگ و نابودی بخش اعظم تشکیلات ارتش آزادیبخش ملی دوام بیاورد، وجود شبکه وسیع حمایت توده‌ای مردم الجزایر در مقابل حضور علنی و آشکار استعمارگران و اشغالگران بود؛ حمایتی که بنابر اسناد موجود حتی روسپیان الجزایری را نیز به حمایت از جنبش وامی‌داشت، آنچنان که به بسیاری از رزمندگان آن در عشرتکده‌ها پناه می‌دادند.

ـ اگر فیدل کاسترو در کوبا، مائوتسه‌تنگ در چین و هوشی‌مینه در ویتنام توانستند شبکه خلقی خود را سازمان داده و برای نابودی ماشین حکومتی نظام حاکم به کار گیرند، پیش از

۱ – شرح تأسیس و تاریخچه سازمان مجاهدین خلق ایران از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۰، از مجموعه آموزش‌هایی درباره سازمان شماره(۱)، انتشارات مجاهدین خلق ایران، بهار ۵۹.

آن هر کدام توانسته بودند با روش‌ها و تاکتیک‌های ویژه و استفاده از شرایط خاص خود چنان شبکه‌ای را سامان دهند.

ـ سازمان‌های انقلابی فلسطینی و در رأس آن‌ها سازمان الفتح نیز تابع این قاعده است. منبع اصلی آن‌ها صدهاهزار پناهنده و آواره فلسطینی بود که هست و نیست خود را به غارت رفته می‌دید و چیزی جز آوارگی و چادرنشینی نداشت که از دست بدهد. در سال‌های اخیر نیز حماس در فلسطین همین راه را پیش گرفت. در لبنان نیز حرکت ابتدا توسط امام موسی‌صدر برمبنای گسترش شبکه اجتماعی صورت گرفت.

ـ در ایران اما شرایط فرق می‌کرد؛ ازسویی مبارزات چریکی روستایی امکان‌پذیر نبود و ازسوی دیگر شهر، محلِ قدرت حکومت بود و زندگی چریک گاه به ثانیه‌ها گره می‌خورد. مبارزه‌ای چنین حساس و حرکتی چنین خطرناک و ظریف بر لبه تیغ شمشیر همیشه می‌توانست با کوچکترین خطا با ضربه‌ای مهلک روبه‌رو شود.

ـ خاطرم هست که در آن ایام بسیار می‌گفتیم نخستین خطا آخرین خطا نیز خواهد بود، چرا که ضربه را خورده و دیگر قادر به درس‌آموزی و جمع‌بندی از آن نخواهیم بود.

ـ اگر مبارزه انقلابی و مسلحانه برای سرنگونی حکومت شاه را تنها به‌عنوان بخشی از اهداف مجاهدین بگیریم و نیمه دیگر آن را تحقق دیدگاه‌ها و تدوین تئوری اسلام انقلابی و مدرن بدانیم، مشکل مجاهدین در مقایسه با چریک‌های فدایی چندین و چند برابر می‌شد؛ مشکلی که خود را در اجماع ناممکن چریک و دانشمند و یا چریک و نظریه‌پرداز، آن هم در شرایط امنیتی حاکم و در شرایط چریک شهری به‌روشنی نشان داد.

ـ البته امروزه که معما حل شده گفتن چنین مطالبی آسان است، اما در فضای خفقان و بی‌عملی آن سال‌ها برای نسلی که خواهان تغییر، آن هم تغییرات اساسی و ریشه‌ای (رادیکال) بود و بی‌عملی را برنمی‌تابید و با معیارهای تاریخی «عجله» هم داشت، تشخیص راه صحیح و تشخیص چگونگی تلفیق عنصر اجتماعی با عنصر سیاسی و مبارزاتی کار چندان ساده‌ای نبود.

ـ امروزه اما می‌دانیم که امکان «سزارین اجتماعی و انقلابی» وجود نداشت و ندارد. عدم درک چنین نکته‌ای مستلزم پرداخت بهایی بسیار سنگین بود. ما در سازمان مجاهدین، موجود

ناقص‌الخلقه کج و معوجی به‌دنیا آوردیم (همچون موجود آزمایشگاهی دکتر فرانکشتین) که در ماجرای تصفیه خونین درون‌گروهی سال ۱۳۵۴ ناتوانی و معلولیت ذهنی خود را به زشت‌ترین شکل ممکن به نمایش گذاشت. «سلاح» به سرعت از یک «وسیله» به یک «باور» تبدیل شد و روش‌های خاص خود را به ما «تحمیل» کرد.[۱] البته چنین تراژدی‌هایی منحصر به مجاهدین نبود و در تمامی گروه‌های مسلحانه کار و مخفی، نمونه‌های کم‌وبیش مشابهی داشت.

در «جامعه باز» مبارزه سیاسی ـ اجتماعی به اشکال گوناگون و به‌طور کلی در جهت کسب حقوق فردی، عدالت اجتماعی و شرایط زیست و «زندگی بهتر» در جریان است. چنین مبارزه‌ای در سطوح مختلف جامعه (فرهنگی، صنفی، اجتماعی، سیاسی و...) گسترده شده و به‌عنوان بخشی از زندگی اجتماعی به رسمیت شناخته می‌شود. در اینجا مبارزه، برای زندگی و بخشی از زندگی است، بدون این که به «قهرمانان» نیازی باشد، اما در «جامعه بسته»، استبدادزده و گرفتار انسداد سیاسی، مبارزه حیطه ممنوعه‌ای است که اگر نگوییم «قهرمانان» حداقل «شجاعان» به آن قدم می‌نهند.

در اینجا رفته‌رفته مبارزه که خود «وسیله»‌ای برای تحقق زندگی بهتر بود، به «هدف» و به امری مقدس و ایدئولوژیک تبدیل می‌شود. حاملان چنین امرمقدسی نیز باید دل شیر داشته باشند و سری نترس و سربِدار. در این جوامع مبارزه برای «زندگی»، تبدیل می شود به مبارزه برای «مرگ» مرگ خود یا مرگ دشمن، چندان فرقی نمی کند.

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ / یا او سر ما به دار سازد آونگ
القصه در این زمانه پرنیرنگ / یک کشته به‌نام به زصد زنده به ننگ

جای یکی در زباله‌دان تاریخ است و دیگری در قلب توده‌ها و تارک تاریخ. یکی در قعر جهنم و دیگری در بهشت برین جای دارد. یکی در نوک پیکان تکامل است و دیگری سد راه تکامل.

توجیهات، منابع و رفرنس‌ها بدون توجه به شأن نزول تاریخی، سیاسی هرکدام، برای این تقسیم‌بندی «مطلق‌گرایانه» صفر و صدی و به‌اصطلاح سیاه و سفید به‌سادگی به‌دست

---

۱ – برای تفصیل ارجاع می‌دهم به گفت‌وگوی من با نشریه چشم‌انداز ایران باعنوان «دیالکتیک قهر و اندیشه».

می‌آید. به چند مورد آن به‌عنوان نمونه توجه کنید:

* اُذِنَ لِلَذینَ یُقاتِلـوُنَ بِاَنَهُم ظُلموا (سـوره احزاب)، به کسـانی که مورد ظلم و سـتم قرار گرفته‌اند اجازه قتال داده می‌شود.

* ما اَخَذَ بِالقُوَه لا یَأخُذُ اِلا بِالقُوه، آنچه با زور گرفته شـده است جز با زور پس گرفته نمی‌شود (شعار فلسطینی).

* قهر انقلابی خلق‌ها در برابر قهر ارتجاعی امپریالیسم

* هیچ‌گونه رابطه مسـالمت‌آمیزی میان خلق‌ها و امپریالیسـم وجود ندارد، آنچه هست یا اسارت است یا نبرد (جزوه مبارزه چیست؟ مجاهدین خلق)

* سازمان باید دربرگیرنده عناصر صدیق و مؤمنی باشد که «جز» به آرمان‌های ایدئولوژیک به چیزی نیندیشند، و مبارزه متن زندگی آنان باشد. (جزوه آموزشی مجاهدین خلق)

اینها همه شـماری از مبانی ایدئولوژیک مبارزه مسـلحانه، و عوارض سیاسـی ـ اجتماعی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ است.

کاری که بـا قائم‌مقام فراهانـی، امیرکبیر و دارالفنون آغاز شـد، با رجال صدر مشـروطه و «مدرسه سیاسی» ذکاءالملک (پدر و پسر) اسـتمرار یافت، در فضای مبارزاتی قبل و بخصوص بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نسـبت به آن «غفلت» شـد. بعـد از ۱۵ خـرداد ۱۳۴۲ بر این «غفلت» مارک ایدئولوژیک (گورستان ناسـیونال ـ رفرمیسم) زده شـد و مجلس ترحیمش، پایه‌گذاری سازمان‌های مسلح و «اراده‌گرا» بود. محصول و درواقع «بی‌محصولی» آن غفلت را انقلاب بهمن به شکلی عریان نشان داد.

بعد از پیروزی انقلاب و نیمه‌بهـار آزادی فرصت تاریخی برای تصحیح مسـیر و درافکندن طرحی نو فراهم بود، البته با ملحوظ‌داشتن تمامی مزاحمت‌ها، کارشکنی‌ها و انحصارطلبی‌ها. اما این فرصت تاریخی مردم ایران برای برداشـتن گام‌های بزرگ به جلو، صرف دعوای قدرت (از هر دوسوی) شد، با این تفاوت که یکی در موضع قدرت شبکه مالی و اجتماعی خاص خود را داشت و دیگری برای کسب چنین امکاناتی «عجله» داشت.

از عوارض جامعه اسـتبدادزده خلاصی نیافته بودیم که حمله تجاوزکارانه صدام‌حسین هم

مزید علت شد. به این ترتیب از قائم‌مقام تا هم‌اکنون جامعه ما از «شبکه‌های مدرن اجتماعی» محروم ماند، و میرزا یوسف‌خان مستشـــارالدوله در حسرت «یک کلمه» باقی ماند. افسوس که در ســـال‌های پس از انقلاب این نکته مورد توجه رهبران ســـازمان مجاهدیـــن و رهبران دیگر گروه‌ها قرار نگرفت.

اگر فرصتی بود در گفت‌وگوی بعدی به ادامه ایـــن «غفلت» بویژه از جانب مجاهدین که در مقایسه با سازمان‌های چپ، پتانســـیل تأثیرگذاری بر تحولات اجتماعی را داشت، بیشتر خواهیم پرداخت.

تقابل دو جریان قدرت‌مدار؛
هزینه‌های گزافی که هرگز تصور نمی‌شد

یکی داستان است پر آبِ چشم

در گفت‌وگوی پیشین، شما ضمن شرح وقایع سال‌های ٥٦ و ٥٧ گریزی هم به مسائل جامعه‌شناختی زدید و از جامعه باز و جامعه بسته و فقدان شبکه‌های اجتماعی مدرن به‌عنوان یک آسیب‌شناسی مهم در تحولات تاریخی ایران از قائم مقام تا زمان ما سخن گفتید؛ فقدانی که جنبش مشروطه و جنبش ملی شدن نفت و انقلاب ٥٧ هم تاکنون نتوانسته آن را مرتفع کند. خوبست گفت‌وگوی را از همین جا شروع کنیم و بعد به تحولات پس از انقلاب برسیم.

بحث فقدان شبکه‌های اجتماعی مدرن ، کارکردها، ایجاد زمینه‌ها و زیرساخت‌های مناسب پیدایش آن از جمله سیاسی، اجتماعی و بخصوص طبقاتی، از نظر من بحث بازی است که صاحبنظران و منتقدان گوناگون باید به شرح و بسط آن بپردازند و ابعاد گوناگون آن همه‌جانبه بررسی شود تا از آن تئوری راهنما برای حرکت‌های بعدی تدوین گردد. به نظر من در تقدیر تاریخی ملت ما (به‌دلایل گوناگون تاریخی، فرهنگی، مبارزاتی، ژئوپلیتیکی و حتی جمعیتی) پیدایش و گسترش چنین شبکه‌هایی به‌مثابه سنگ‌بنا و ستون پایه‌های پیدایش و رشد پایدار و مستمر دموکراسی وجود داشته و دارد.

فراموش نکنیم که اصلاحات دوران میجی در ژاپن تقریباً همزمان است با ظهور امیرکبیر در ایران و تلاش او برای اصلاحات. این که چرا ژاپن توانست به حرکت خود ادامه دهد و ما متوقف شدیم و امیرکبیرها یا رگ‌هایشان زده شد و صدایشان خفه گردید و یا به حبس، تبعید، زندان و شکنجه‌گاه روانه شدند، داستان پرآبِ چشمِ تاریخ این ملت است، که البته بی‌دلیل و علت هم نیست.

با این همه مشکلات و مصائب، مردم ایران در مقاطعی «جهش‌وار» به پیش رفتند. در تاریخ معاصر سرفصل‌های چنین جهش‌هایی را می‌توان در انقلاب مشروطیت (۱۲۸۵)، جنبش ملی‌شدن نفت (۱۳۲۹) و انقلاب ۱۳۵۷ دانست.

با انقلاب مشروطه، بر استبداد دربار و درباریان و طبقات خاص لگام زده شد، و ایران به‌عنوان اولین کشور در خاورمیانه، صاحب قانون اساسی و مجلس قانونگذاری شد.

جهش انقلاب مشروطه چنان است که ادوارد براون شرق‌شناس و ایران‌شناس بزرگ انگلیسی را که در زمان انقلاب مشروطه ۴۴ ساله بود به تحسین و ستایش مجلس اول واداشته و آن را هم‌تراز مجالس کشورهای اروپایی می‌داند.

با جنبش ملی‌شدن نفت، نام ایران در سراسر جهان و منطقه طنین‌انداز شد. ایران دست استعمار را از منابع طبیعی خود قطع کرد و الهام‌بخش بسیاری از کشورهای منطقه (از جمله مصر و در قضیه کانال سوئز) در ملی کردن سرمایه‌های ملی‌شان شد.

انقلاب ۵۷ نیز به‌مثابه انقلابی که عظیم‌ترین توده‌های میلیونی یک ملت را به صحنه آورد در تاریخ تمام انقلاب‌های معاصر به ثبت رسید.

با «جهش» البته می‌توان چند پله یکی کرد و عقب‌ماندگی‌ها را تا اندازه‌ای جبران کرد. اما جهش تمام قضیه نیست، پس از هر جهشی می‌بایستی تغییرات و تحولات گام به گام و تدریجی پی گرفته شود تا باعث تثبیت جهش و تثبیت حرکت گردد.

به‌دلیل فقدان تحولات بعدی جهت ایجاد زیرساخت‌ها به دستور محمد علی‌شاه، مجلس به توپ بسته شد. میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و ملک‌المتکلمین در باغشاه به دار آویخته شدند. مشیرالدوله‌ها بر کنار و امین‌السطان‌ها (اتابک اعظم) بر مسند وزارت نشستند. قدرت‌های خارجی هم بیکار ننشسته هریک با مهره‌ها و منافع خود وارد شدند و ایران را به مناطق نفوذ

خویش تقسیم کردند و سرانجام ۱۶ سال از انقلاب مشروطه نگذشته، چاه ویل استبداد رضاخانی، تمام دستاوردهای جهشِ انقلابی مشروطه را بلعید و لگدمال کرد. به این ترتیب، دوران ۲۰ ساله استبداد سیاه رضاخانی آغاز شد.

در جهش انقلابی ملی‌شدن صنعت نفت نیز ماجرا به شکلی دیگر، ولی با همان محتوا و به‌دلیل همان نقایص تکرار شد. استعمار خارجی با تکیه بر ارتجاع داخلی (دربار، همراهان و...) در فقدان نهادهای دموکراتیک سازمان‌دهنده مردم، حکومت ملی دکتر مصدق را سرنگون کرد. این‌بار استبداد ۲۵ ساله محمدرضا شاهی آغاز شد.

به این ترتیب، به‌دلیل عدم تداوم اصلاحات تدریجی پس از جهش اولیه که خود ناشی از فقدان مناسبات و شبکه‌های اجتماعی مدرن بود، دو جنبش و انقلاب بزرگ مردم ایران به نوجوانی و بلوغ نرسیده دچار سکته و وقفه شد.

در انقلاب ۵۷، نظام شاهنشاهی به‌دلیل فساد درونی ناشی از فقدان همان نهادهای دموکراتیک کنترل کننده که هم حافظ حقوق ملت بود و هم از سویی باعث دوام و استمرار حکومت (البته حکومت دموکراتیک) بود، با سرعتی که هیچ کس آن را پیش‌بینی نمی‌کرد، سرنگون شد.

پس از پیروزی انقلاب، بدون این‌که جمع‌بندی و تجربه‌آموزی درستی از آسیب‌شناسی دو جهشِ انقلابی پیشین داشته باشیم، بهار آزادی شروع شد.

فرصت تاریخی برای درافکندن طرحی نو و البته تدریجی و گام به گام فراهم بود، البته با ملحوظ داشتن تمامی مزاحمت‌ها، کارشکنی‌ها و انحصارطلبی‌ها. اما این فرصت تاریخی مردم ایران برای برداشتن گام‌های بزرگ به جلو، صرف دعواهای قدرت (از هردوسو) شد.

به این ترتیب، هر دو طرف مرتکب اشتباه‌های تاریخی و فاحش شدند. یکی در موضع «قدرت»، شبکه مالی و اجتماعی خاص خود را داشت و دیگران را به رسمیت نمی‌شناخت و دیگری به‌جای تلاش برای ایجاد نهادها و زیرساخت‌های مناسب (که البته امری طولانی‌مدت بود) برای کسب و حداقل مشارکت در «قدرت»، «عجله» داشت. بدین‌سان بود که به‌جای صدها و هزاران مشکل لاینحل مانده تاریخی و اجتماعی دعوای قدرت آغاز شد؛ یکی برای حفظ قدرت و دیگری برای کسب آن.

از عوارض مزمن جامعه استبدادزده خلاصی نیافته بودیم که حمله تجاوزکارانه صدام‌حسین هم مزید علت شد.

پس از این نقطه‌نظرهای تحلیلی، خوبست روند قضایا را از پیروزی انقلاب پیگیری کنید و بویژه مکانیزم آن را نشان دهید؟

همان‌طور که پیش از این گفتم در ۲۲دی ۱۳۵۷ من و شمار دیگری از زندانیان سیاسی مجاهد، ازجمله زنده‌یاد حمید خادمی، ابراهیم آل‌اسحاق، مرتضی اعلایی و نیز مادر معصومه شادمانی (کبیری)، همراه با شماری از مبارزان سیاسی غیرمذهبی ازجمله شکرالله پاکنژاد از زندان قصر در تهران آزاد شدیم. فعالیت سیاسی من از همان‌جا و با خواندن پیام زندانیان سیاسی آزاد شده، شروع شد. یک هفته بعد هم باقی‌مانده زندانیان سیاسی ازجمله مسعود رجوی و موسی خیابانی آزاد شدند و زندان‌ها برای مدتی از زندانیان سیاسی خالی ماند.

خبر خروج شاه از کشور را که همه می‌دانستیم خروجی برای همیشه است وقتی که در شیراز بودم شنیدم. آن موقع ما و ازجمله من بر این باور بودیم که خروج شاه به معنی پایان انقلاب نیست. ما با نگاهی مقایسه‌گرایانه و تا اندازه زیادی در رقابت با گروه‌های مارکسیست خواستار اقدامات رادیکال، از قبیل انحلال ارتش، تشکیل دادگاه‌های انقلابی خلق، مصادره‌های گسترده، تشکیل بلافاصله شوراها و در یک کلام قطع نفوذ و خلع ید از امپریالیست‌ها و عوامل آن‌ها بودیم و این حاصل نمی‌شد جز طی نبردی قهرآمیز، مسلحانه و طولانی‌مدت، پس حال که رژیم شاه با سرعتی باورنکردنی فرومی‌پاشید، اولاً از این که ما در صحنه و در مقام تصمیم‌گیری و تأثیر نبودیم و ثانیاً از این جهت که انقلاب مطابق الگوی ترسیم شده توسط ما صورت نگرفته، دچار نوعی تناقض شده بودیم.

پیش از این برایتان گفتم که در ماه‌های پایانی نظام شاهنشاهی و در دوران حکومت بختیار، ما خواهان ادامه وضع موجود بودیم تا بتوانیم نیروهای خود را سازماندهی کرده و وارد عمل شویم.

در اعلامیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۱ (مورخ ۲۷ اسفند ۵۷)، که گزارشی از فعالیت‌های سازمان از اواخر سال ۵۳ تا انقلاب است، چنین می‌خوانیم: «.. چهارسال از سلطه جریان انحرافی (اپورتونیستی) چپ‌نما می‌گذرد. در این مدت علاوه بر این که تمامی امکانات تعلیماتی، نظامی،

ارتباطی و سمپاتیک توسط جریان اپورتونیستی تاراج شده بود، ما تا آخر سال ۱۳۵۵ تحت تعقیب و زیر ضربات نظامی ـ تشـکیلاتی جریان اپورتونیسـتی بودیم، [به نحوی که] سازمان دو بار تا آستانه تلاشی کشیده شد...»

در بخش دیگری از این گزارش آمده است: «... سازمان جهت تضعیف دیکتاتوری اصراری بر استفاده از نام خویش نداشت... با توجه به این مسئله، خط‌مشی سازمان طوری تنظیم شده بود که کارها و عملیاتش حتی‌المقدور تظاهر خارجی نداشته باشـد... و بازوی نظامی خویش را در موارد لزوم به‌عنوان چتر حفاظتی جنبش دموکراتیک به کار می‌برد... گزارش این عملیات بعداً در اختیار هموطنان قرار خواهد گرفت...»

در این گزارش از دو بار تا آستانه تلاشی‌رفتن سازمان می‌گوید، اما در دیگر مدارک صحبت از متلاشی‌شدن موجودیت تشکیلاتی است.

واقعیت این بود که پس از شهادت مجید شـریف‌واقفی و متلاشی‌شدن هسته اولیه مقاومت ما در برابر جریان مارکسیستی، جهت ایجاد سازمان (مذهبی) تلاش‌هایی توسط برادران الفت، محمد اکبری آهنگـران و بویژه زنده‌یاد فرهـاد صفا صورت گرفت که با شـهادت آنان همگی تلاش‌ها ناکام ماند. از این‌روست که با قاطعیت می‌توان گفت در بحبوحه انقلاب نه تشکیلاتی به‌طور جدی وجود داشـت و نه «بازوی نظامی» و نه «چتر حفاظتـی» ادعایی و جالب‌تر آن‌که، رجوی و خیابانی که به‌تازگی از زندان آزاد شده بودند، این بار به‌نام «سازمان مجاهدین» اطلاعیه صادر می‌کردند و «برادران مجاهد از بند رسته...» [یعنی خودشان] را تأیید می‌کردند.

ضمناً بد نیست همین‌جا یادآور شوم که در همین اطلاعیه سیاسـی ـ نظامی شماره ۲۱، ذیل عنوان «ملاحظات سیاسی ـ تشکیلاتی» به شما (لطف‌الله میثمی) نیز پرداخته است:

در بند ۲ ملاحظات، آمده است: «سـازمان، ضمن تأیید مواضع برادران مجاهد از بند رسته... عناصری که از صفوف آن‌ها تصفیه شـده‌اند را عناصر اخراجی سـازمان اعـلام می‌دارد. این عناصر حق هیچ‌گونه استفاده از نام و ارزش‌های مجاهدین را ندارند و ما از پیش در مورد سرقت سیاسی برخی مدارک سازمان و دستکاری‌هایی که در آن‌ها صورت گرفته هشدار می‌دهیم.»

(مجموعه اعلامیه‌ها، جلد اول، صفحه ٦٢)

دو هفته بعد در ۷ فروردین ۵۸ نیز ضمن تأکید بر اطلاعیه پیشین می‌نویسد: «کتب و نشریاتی که ظرف این مدت با سوءاستفاده از نام وآرم مجاهدین چاپ شده، حاوی نقطه‌نظرهای انحرافی، ارتجاعی و ضد مجاهدین نیز می‌باشد...» **(مجموعه اعلامیه‌ها، جلد اول، صفحه ۹۰. خط کشی زیر عبارات و تأکیدات از من است)**

اکنون به چند نمونه دیگر از این تناقض‌ها و ناهمگونی‌هایی که خود من شاهد آن بودم توجه کنید:

۱ـ اگر به عکس‌های موقع آزادشدن ما از زندان توجه کنید خواهید دید که حمید خادمی کلاه پشمی را تا روی پیشانی‌اش پایین کشید تا ریختگی موهایش مشخص نشود. او این کار را نه بابت زیبایی یا زشتی، بلکه برای مصون‌ماندن از شناخته‌شدن انجام داد.

۲ـ کمی بعد از آزادشدن، سازمان به من مأموریت داد که برای بررسی راه‌های ارتباطی جهت تردد و تهیه سلاح به مناطق جنوبی بروم. تهیه سلاح و راه‌های خروج از کشور دنباله همان تفکر چریکی و خط مبارزه مسلحانه آزادیبخش بود.

۳ـ جالب است دانسته شود که سفر مخفی ما در روزهای منتهی به انقلاب، ناخواسته و تحت‌تأثیر فضای جامعه به سفر سیاسی ـ تبلیغاتی تبدیل شد. من و چند نفری که همراه من بودند (از جمله محمد سیدی کاشانی معروف به بابا و محمد مشرف) به ایراد سخنرانی در دانشگاه اهواز و نفت آبادان مشغول شدیم.

۴ـ روزهای ۱۹ و ۲۰ بهمن ۵۷ من در آبادان بودم. ابتدا پیرو دستور سازمانی چندین جلسه خصوصی با شماری از فعالان و جوانان مبارز شهر برای بررسی راه‌های حمل سلاح از خارج داشتم، ولی روند قضایا به سخنرانی در استادیوم ورزشی شهر آبادان انجامید. هنگام سخنرانی شهر خالی شد. استادیوم و خیابان‌های اطراف مملو از جمعیت بود. روز دوم سخنرانی در دانشکده نفت آبادان بود که آنجا هم جای سوزن‌انداختن نبود. من هنوز هم احساس شادمانی بودن با این امواج مردمی را فراموش نکرده‌ام وآن را در زمره بهترین خاطرات زندگی سیاسی خود می‌دانم. احساس می کردم که ماهی سیاه کوچولو بعد از سال‌ها دربه‌دری و زندان و شکنجه به دریای عظیم مردمی پیوسته است.

۵ـ عصر همین روز بود که از تهران خبر رسید شهر شلوغ است و هرچه زودتر خود را به تهران

برسانید. سیدی کاشانی، ابراهیم ذاکری، محمد مشرف و من همراه برادر کوچک محمود عسگری‌زاده که او هم در آن موقع در آبادان بود، با ماشین بی.ام.و بدون وقفه و با تعویض راننده به‌سوی تهران حرکت کردیم. وقتی به جنوب تهران رسیدیم، لوله تفنگ‌ها را دیدیم که از ماشین‌های سواری بیرون است. انقلاب بدون حضور ما و بدون نیاز به اسلحه و نبرد مسلحانه انجام گرفته بود.

۶ـ به تهران که رسیدیم ابتدا در منزل پدر رضایی‌های شهید و سپس در منزل آیت‌الله طالقانی مستقر شدیم و از آنجا به مأموریت‌های مختلف فرستاده می‌شدم. خاطره‌ای که از آن ایام به یاد دارم این است که خبر رسید مردم به طرف زندان اوین روان شده‌اند. به من و علیرضا باباخانی و یک‌نفر دیگر گفتند هر چه زودتر خود را به آنجا برسانید، اما وقتی ما به جاده منتهی به زندان اوین رسیدیم، دریای مواج مردم به آنجا رسیده بود، آنچنان که ما قادر به کمترین نقشی نبودیم. در چشم به‌هم‌زدنی در بزرگ و آهنی زندان اوین کنده شد و مردم که حرف حکومت را باور نکرده بودند در جست‌وجوی باقی زندانیان سیاسی بودند. گاه انبوهی گچ و آهک را که برای کارهای ساختمانی انباشته شده بود نشان هم می‌دادند و می‌گفتند که با اینها زندانیان سیاسی را کشته و یا در آب آهک انداخته‌اند. من که می‌دانستم مدت‌هاست اوین تخلیه شده و مدت‌هاست که همه زندانیان سیاسی آزاد شده‌اند، بیهوده تلاش کردم به چند نفری که دور و برم بودند توضیح دهم، اما آن‌ها با نگاه‌های عاقل اندر سفیه به من نگاه کردند. اینجا بود که به عینه دیدم وقتی حکومتی اعتماد عمومی را از دست بدهد دیگر هیچ حرف و گفته‌ای را، حتی اگر درست هم باشد، از او قبول نمی‌کنند.

یکبار هم که خواستم از آتش‌زدن مدارک و به غارت‌رفتن بسیاری وسایل جلوگیری کنم، شخصی بدون این که مرا بشناسد، به صورتی تهدیدآمیز کار من را با ساواکی‌ها مقایسه کرد. من به‌سرعت حساب کار دستم آمد و کوتاه آمدم. چون می‌دانستم کافی است هیاهو کند و ساواکی ـ ساواکی کند و پیش از این که من بتوانم خودم را معرفی کنم، تکه بزرگه گوشم باشد...

۷ـ نمونه قابل تأمل دیگر این که در روز ۲۲ بهمن که پادگان‌ها و مراکز قدرت نظام شاهنشاهی یکی پس از دیگری فرومی‌ریخت، شماری از اعضای شناخته‌شده سازمان به مرکز رادیووتلویزیون رفته و به‌اصطلاح آنجا را تصاحب کردند. تازه رژیم سقوط کرده بود. محمد سیدی کاشانی و به گمانم همراه وی مهدی تقوایی که هر دو از اعضای شناخته‌شده سازمان

بودند به مرکز رادیووتلویزیون رفتند. یکی از این دو (به احتمال زیاد سیدی کاشانی) به سبک چریک‌های فلسطینی و یا شاید هم امریکای لاتین پشت به دوربین نشست و شروع به صحبت کرد، چون هنوز باورشان نشده بود که رژیم سقوط کرده و از این نظر کار تمام است. بعدها این کار سیدی کاشانی مورد مزاح بقیه قرار گرفت، حال آن که فضای عمومی حاکم بر سازمان همین بود و او جز تابعیت از فضای عمومی کاری نکرده بود. سخنرانی‌ها و کارهای امثال من خلاف روند عمومی و اعلام شده بود که در مواردی هم به خاطر آن‌ها مورد سرزنش و انتقاد قرار گرفتم.

۸ـ باز هم جالب است که بگویم مضمون اصلی قریب به اتفاق فعالیت‌های افراد سازمان در روزهای انقلاب (از راهپیمایی تاسوعا و عاشورا) تا ۲۲ بهمن، معطوف به توضیح آرم سازمان و سوابق بنیانگذاران و تأکید بر اسلامی‌بودن ایدئولوژی سازمان است. مردم به‌دلیل وجود داس و سندان و ستاره، آن را با آرم سازمان‌های مارکسیستی و ازجمله چریک‌های فدایی اشتباه گرفته و آرم را پایین می‌کشند و مانع افراد می‌شوند. یعنی تازه بعد از انقلاب، مجاهدین خلق شروع به معرفی خود به مردم می‌کنند که در گام‌های اول هم با شکست روبه‌رو می‌شوند.

۹ـ چنین وضعیتی با آن چیزی که بعدها مجاهدین مدعی می‌شوند یعنی «طلایه‌داری انقلاب» و یا «سرقت انقلاب» توسط دیگران، تناقض آشکاری داشت.

۱۰ـ و بالاخره لازم است بگویم، درست یک‌ماه بعد از سفر اول به آبادان، با توجه به استقبال و موفقیت سفر اول، قرار شد من برای توضیح و تشریح مواضع مجاهدین که توسط مسعود رجوی در ۴ اسفند ۵۷، در دانشگاه تهران اعلام شده بود به آبادان و اهواز بروم. در این سفر حجت‌الاسلام جلال گنجه‌ای را با لباس روحانیت همراه من کردند تا تأثیر بسیج کنندگی دوچندان شود. در سفر یک‌ماه پیش شهر تعطیل و استادیوم مرکزی و اطراف آن مملو از مردم بود. این‌بار هم محل سخنرانی همان استادیوم تعیین شد. به کمک جوانانی که طی این مدت سازماندهی کرده بودیم دور تا دور استادیوم بلندگو و پلاکاردهای متعدد در شهر نصب شد. خوب به یاد دارم که به خاطر روابط قبلی، توانستیم چندین‌بار هم در رادیو آبادان اعلام برنامه کنیم. با چنین تمهیداتی منتظر حضور انبوه و چندصدهزار نفری مردم بودیم، اما هرچه ساعت برگزاری مراسم نزدیکتر می‌شد، انتظار و امید ما برای استقبال کمتر می‌شد. مجبور شدیم به پخش سرود

و موزیک بپردازیم و شروع برنامه را عقب بیندازیم. دوستانی که در رادیو داشتیم هم چندین‌بار دیگر تلاش کردند مردم را به سمت استادیوم بکشانند، اما همه کوشش‌های ما بی‌نتیجه ماند. بیش از یک‌ساعت از زمان اعلام شروع برنامه گذشته بود و جز چند ده نفری کس دیگری از مردم نیامده بود. نه می‌شد برنامه را شروع کرد و نه می‌شد آن را تعطیل کرد. در هر دو صورت آبروریزی بزرگ سیاسی بود. سرانجام بعد از مشورت قرار شد من سخنرانی نکنم و جلال گنجه‌ای صحبت کوتاهی کند و سر و ته قضیه را جمع کند. او شروع به صحبت کرد، درحالی که تعداد بلندگوها از تعداد نفرات بیشتر بود. استادیومی که در یک‌ماه پیش مملو از جمعیت بود، این‌بار پر از خالی بود!

این اولین نمونه از انزوای سیاسی بود که من از همان ایام و تا هم‌اکنون هرگز فراموش نکردم.

این ماجرا مربوط به بعد از اعلام مواضع مجاهدین بود، اگر ممکن است درباره این اعلام مواضع برایمان بگویید.

آزادی زندانیان سیاسی به‌طور جدی از آبان ماه و با آزادی حدود هزار نفر شروع شد. آزادی، از زندانیان با محکومیت سبک‌تر شروع شد و رفته‌رفته محکومین حبس‌های طولانی‌مدت و ابد را نیز شامل شد. از اواخر این دوره بود که قرار شد زندانیان آزاد شده، طی بیانیه‌ها و آکسیون‌هایی خواستار آزادی سایر زندانیان شوند. از همین زمان قرار شد روی دو نفر یعنی مسعود رجوی و موسی خیابانی به‌عنوان چهره‌های اصلی مجاهدین تأکید شود. اولین اطلاعیه از این نوع، توسط خود من در مقابل زندان قصر خوانده شد. با قطعی‌شدن تحولات و بی در و پیکرشدن زندان‌ها، بخصوص در دوره ۳۷ روزه نخست‌وزیری بختیار، مجاهدین ابتدا با عنوان «مجاهدین زندانی» دو اطلاعیه یکی خطاب به روزنامه‌نگاران و دیگری به مناسبت آزادی از زندان صادر کردند و سپس از یکم بهمن ماه با امضای مسعود رجوی و موسی خیابانی شروع به انتشار اطلاعیه و بیانیه کردند. به این ترتیب رجوی و خیابانی به‌عنوان رهبران مجاهدین، اولین اعلامیه خود را به پاریس برای آیت‌الله خمینی فرستادند با عنوان:

«محضر مبارک مجاهد اعظم حضرت آیت‌الله‌العظمی خمینی»

در این اعلامیه از جمله آمده است: «جنبش عظیم و شکوهمند خلق ستم کشیده ایران که از فیض زعامت آن حضرت برخوردار است، در مسیر پیشرفت و شکوفایی دم‌افزون خود به

دستاوردها و پیروزی‌های قابل توجهی رسیده است.

آزادشدن فرزندان مجاهد شما از زندان‌های رژیم جبار و ستمگر ایران یکی از کوچکترین این پیروزی‌هاست. بنابراین ما آزادی خود را مدیون مجاهدت‌ها و جانفشانی‌های خلق رزمنده و ستم کشیده ایران در پرتو الهامات آن زعیم استوار و سازش ناپذیر هستیم...»

اعلامیه مزبور چنین ادامه می‌یابد: «از این رو، فرزندان مجاهد شما در بدو آزادی از زندان جسارت کرده و این اجازه را به خود دادند که ضمن عرض سلام و درود به حضور آن پدر مجاهد اعظم، مراتب آمادگی خود را کماکان برای جانبازی در راه آرمان‌های توحیدی مکتب انقلابی اسلام که ایدئولوژی مجاهدین خلق ایران است به پیشگاه معظم تقدیم کنند.»

اعلامیه در انتها آرزو می‌کند که «خلق و انقلاب ایران... همیشه این سعادت را داشته باشند تا آن وجود گرامی پیوسته در پیشاپیش آنان بوده و از الهامات و ارشاداتشان برخوردار باشند...»

امضا: از طرف مجاهدین رها شده از بند

مسعود رجوی ـ موسی خیابانی

۱ بهمن ۵۷[۱]

ملاحظه می‌کنید که مجاهدین در این اطلاعیه به‌اصطلاح بسیار دست به عصا حرکت می‌کنند. انعکاس چنین اعلامیه‌هایی در میان افکارعمومی نوعی همسویی میان مجاهدین و رهبری انقلاب، آیت‌الله خمینی را تداعی کرد. چهار روز بعد در پنج‌شنبه ۵ بهمن، مسعود رجوی در اجتماعی در چمن دانشگاه تهران شرکت کرد. در این اجتماع او بیانیه ۱۲ ماده‌ای اعلام مواضع در برابر جریان مارکسیستی سازمان را قرائت کرد. او ضمن سخنانی که بار عاطفی و مذهبی شدید داشت افزود که «امروز دو مسئله مهم داریم: یکی خارجی یعنی امکان هجوم، امکان یورش و کودتا... و دیگری داخلی در صفوف خودمان.»

وی پس از آن مصاحبه‌ای با روزنامه کیهان انجام داد که در روزهای ۱۸، ۱۹ و ۲۱ بهمن به چاپ رسید. در این مصاحبه‌ها رجوی تأکید کرد که «سقوط دیکتاتوری قدمی از راه طولانی

---

۱ – مجموعه اعلامیه‌ها و موضع‌گیری‌های سیاسی مجاهدین خلق ایران، جلد اول، انتشارات سازمان مجاهدین خلق.

انقلابی ماست... سقوط دیکتاتوری در ایران (که البته می‌تواند موقت هم باشد) فقط می‌تواند یک قدم و تنها یک قدم از راه انقلابی طولانی که ما در پیش داریم محسوب شود... اگر مبارزه ضد دیکتاتوری ما دارای مضمون و ماهیت ضد امپریالیستی نباشد نهایتاً چه فایده‌ای دارد؟»[۱]

تکیه بر جنبه ضد امپریالیستی انقلاب واجب‌ترین قدم است (بخش دوم مصاحبه).[۲] رجوی در سومین بخش مصاحبه می‌گوید: «ما به یک دگرگونی رادیکال و ریشه‌ای در کل مناسبات اجتماعی معتقدیم که طبعاً جایی برای بانک‌های استعمار و غارتگر در آن نخواهد بود.» او در مورد ارتش هم می‌گوید: «مردم ما به یک ارتش مردمی نیازمندند، یعنی روابط ارتش با مردم و روابط درونی ارتش بایستی خصیصه مردمی پیدا کند و این هم مستلزم یک دگرگونی بنیادی در وضع موجود است...»[۳]

مجاهدین در ۲۶ بهمن ماه طی اطلاعیه‌ای که صورت تلگراف دارد، پیام تهنیتی بدین شرح برای آیت‌الله خمینی ارسال می‌کنند:

«پیام و تهنیت مجاهدین خلق ایران به حضرت آیت‌الله خمینی»

تهران ـ نیمه‌شب پنج‌شنبه ۲۶ بهمن ماه

مجاهد اعظم حضرت آیت‌الله خمینی

مجاهدین خلق ایران و عموم فرزندان انقلابی شما در این میهن، با قلبی سرشار از احترام، فرمان قاطع شما را مبنی بر محاکمه و مجازات فوری چهارتن از عناصر جنایتکار و خیانت‌پیشه رژیم پیشین، دریافت داشتند.

این اقدام متهورانه و انقلابی را که روشنایی‌بخش چشمان و تسلای قلوب تمام مردم محروم این سرزمین... است به شما و تمام مردم قهرمان کشورمان تبریک و تهنیت می‌گوییم.

حضرت آیت‌الله شما با این فرمان انقلابی پرتو دیگری از چهره راستین مکتب توحید و ایدئولوژی ما (اسلام) را به جهانیان عرضه کردید. لذا باز هم مشتاقانه امیدواریم که بدون کمترین

---

۱ – روزنامه کیهان، ۱۸ بهمن ۵۷.

۲ – همان، ۱۹ بهمن ۵۷.

۳ – همان، ۲۱ بهمن ۵۷.

توجه به برخی پادر میانی های شرک‌آمیز و سازشکارانه، و به گونه‌ای هر چه سریع تر، داد این خلق مظلوم و شکنجه‌دیده ما، تا آخرین نفر از بقیه عناصر ضد انقلابی نیز بازستانده شد...»[1]

سازمان مجاهدین در این ایام با مشکلات متعددی روبه‌روست:

۱ـ به‌دلیل غایب‌بودن طولانی‌مدت از صحنه اجتماع و مبارزه، بسیار عجله دارد این حفره و عقب‌ماندگی را جبران کند.

۲ـ در بطن اندیشه‌شان تفکر مبارزه مسلحانه و شعارهای کلاسیک ضد امپریالیستی خانه کرده و به‌سادگی قادر به ترک آن در فضای جدید نیستند.

۳ـ در رؤیای تکرار تجربه سال‌های ۵۴ تا ۵۶ در زندان‌ها نیز هستند. این را طرف مقابل نیز می‌داند و دیگر حاضر نیست صحنه را به آسانی واگذار کند.

۴ـ از سویی در رقابت با جریان راست حاکم و از سویی در رقابت با جریان‌های چپ اپوزیسیون هستند.

۵ـ و اما مهمترین نکته، به نظر من محصورماندن در حصار بسته تشکیلاتی و فرماسیون سازمان مخفی است. هر چند که شرایط تحمیلی پس از انقلاب، به‌ناچار تلفیقی از شرایط مخفی ـ علنی یا همان نیمه‌مخفی ـ نیمه‌علنی را تحمیل کرده است. به این ترتیب، مجاهدین به‌جای روی‌آوردن به مناسبات علنی حزبی و سازوکارهای شفاف و دموکراتیک مرتبط با آن، در همان مدار بسته سازمانی ماندند.

۶ـ طبیعی است که در چنین شرایطی یک و یا حداکثر چند نفر تصمیم‌گیرنده است و بقیه مجریان نظرات بالا خواهند بود.

۷ـ چنین سازماندهی به‌هیچ‌وجه پاسخگوی شرایط پیچیده پس از انقلاب نیست.

۸ـ نتیجه چنان مشکلات و رقابت‌هایی، موضع‌گیری‌های زیگزاگی و گاه صدوهشتاد درجه‌ای است.

هم از این‌روست که می‌بینیم، چند روز بعد مجاهدین اطلاعیه جدیدی صادر کرده و اعلام

---

۱ – مجموعه اعلامیه‌ها و موضع‌گیری‌های سیاسی سازمان مجاهدین، جلد اول.

می‌کنند: «اینک که استبداد رخت بربسته است، تا انحلال ارتش ضدخلقی و برپایی ارتشی مردمی این پیروزی از خطر شکست محفوظ نیست.»[۱]

اما مرزبندی مشخص در مراسم تشییع جنازه محمدرضا طلوع شریفی که طی سانحه‌ای کشته شد اعلام شد. در این سخنرانی که در دانشگاه تهران صورت گرفت مسعود رجوی سخنرانی کرد. روزنامه کیهان که در این هنگام تحت کنترل نیروهای چپ و طرفداران مجاهدین است با تیتر درشت نوشت: «هشدار مجاهدین خلق درباره نقایص انقلاب». رجوی در این سخنرانی نظر سازمان مجاهدین درباره مبرم‌ترین مسائل روز را بدین شرح بیان کرد: «انقلاب ما ناقص و ناتمام و روبه افول خواهد بود مگر آن که:

۱ـ نظام ارتش مزدور و پس‌مانده شاه اساساً و بنیاداً منحل و به‌طور انقلابی تجدید سازمان شود.

۲ـ هیچ گونه تضییق نظامی و سیاسی برای انقلابیون اصیل و جان بر کف که از قدیم می‌جنگیده‌اند به‌وجود نیاید.

۳ـ به مصداق جزای «مفسدین فی‌الارض» مجازات جنایتکاران و شرکای رژیم پهلوی با قاطعیت کامل در یک دادگاه علنی مردمی، یعنی دادگاه خلق... به عمل آید.

۴ـ انتصابات تا سر حد امکان و بخصوص در سطح کادرهای رهبری‌کننده با نظر شوراهای مردمی صورت گیرد.»

رجوی همچنین در مورد مجازات‌ها در دادگاه خلق با استناد به آیات قرآن گفت: «ادامه حیات شما منوط به این است که کیفر بدهید و قصاص کنید والا وضع سابق باز خواهد گشت...»

این سخنرانی و مواضع مطرح‌شده در آن، دو هفته پس از پیروزی انقلاب، آغاز جداسازی مجاهدین بود، هرچند رابطه مجاهدین با حاکمیت دچار افت‌وخیز و نزدیکی و دوری‌های فصلی و نوبتی نیز شد.

واکنش حاکمیت در مقابل این موضع گیری چه بود؟

حاکمیت جدید در این ایام یکدست و منسجم نیست و گرایش‌های گوناگونی دارد. کنترل

---

۱ – همان، دوم اسفند ۵۷ به مناسبت سالروز شهادت سرگرد مجاهد علی محبی.

مرکزی آنچنانی هم وجود ندارد. طبیعی است که در چنین موقعیتی گروه‌های متشکل‌تر و فعال‌تر قادر به اثرگذاری بیشتری هستند تا افراد و جریان‌های منفرد. با این همه قرار نانوشته‌ای وجود دارد که مانع ورود مجاهدین به بازی قدرت و ارگان‌های قدرت شوند.

بنابر اطلاعِ مجاهدین، در تاریخ ۱۱ و ۱۲ اسفند به مراکز «جنبش ملی مجاهدین» در کاشان، یزد و تربت‌حیدریه حمله شده، افراد را خلع‌سلاح کرده، کتک زده و از مراکزشان بیرون راندند. مرکز مجاهدین در تهران نیز در معرض حمله قرار گرفت.

براساس اطلاعیه مجاهدین، در تاریخ ۱۹ اسفند، دو تن از مجاهدین هنگام حمل‌ونقل مقداری مهمات در تهران توسط کمیته سعدآباد دستگیر و خلع‌سلاح می‌شوند. به این ترتیب زنجیره‌ای از عمل و واکنش میان دو نیرو یکی خواهان «حفظ» و دیگری خواهان «کسبِ» قدرت شروع شد.

باقی جریان را پیش از این در مناسبت‌های گوناگون توضیح داده‌ام: تقابل دو جریان قدرت‌مدار و هزینه گزافی که هرگز تصور نمی‌شد.

چند سال پیش در گفت‌وگویی که با نشریه درباره ۳۰ خرداد ۶۰ داشتید، شما به تفصیل به این موضوع پرداختید، اکنون خوبست برای تکمیل این بحث و حفظ ترتیبات زمانی، به گزیده‌ای از آن اشاره کنید.

در آستانه انقلاب، درهای زندان باز شد و بدنه سازمان مجاهدین با رقمی نزدیک به ۲۵۰ نفر کادر آموزش‌دیده با انسجام بسیار بالای تشکیلاتی مانند یک پتانسیل و یک نیروی متمرکز سازمان‌یافته وارد صحنه اجتماع شدند.

اما در بدنه و نزدیک به رأس انقلاب (آیت‌الله خمینی) و یا حداقل در بخشی از رهبری انقلاب، نیروهایی حضور داشتند که یکی دوسال پیش در زندان به‌عنوان «راست ارتجاعی» مورد حمله مجاهدین خلق قرار گرفته و به‌شدت منفرد و منزوی شده بودند. حال که آن‌ها دست بالا را داشتند می‌خواستند تلافی کنند و از تکرار آنچه در زندان بر آن‌ها رفت جلوگیری کنند.

حاکمیت در منتهی‌الیه طیف راست خود خواستار این بود که از همان فردای پیروزی با مجاهدین تسویه‌حساب نهایی صورت بگیرد. اینان بر این نظر بودند که هر چقدر زمان بگذرد

مجاهدین قادر خواهند بود جوانان بیشتری را «فریب» داده و نیروی بیشتری جذب کنند، درنتیجه مقابله با آن‌ها هزینه بیشتری خواهد داشت. پس تا تنور انقلاب داغ است مجاهدین باید سرکوب شوند تا هزینه‌ها و ضایعات کمتری داشته باشد.

این نقطه‌نظر مربوط به منتهی‌الیه جریان راست بود و شاخص تمامی نقطه‌نظرات موجود در حاکمیت نبود. حاکمیت جدید در رأس به این نسبت و به این شدت درگیر مسئله نبود، علاوه بر آن ضرورت رهبری جامعه، نگاه کلان به مسائل را ایجاب می‌کرد.

مجاهدین تلاش می‌کردند با جریان‌های دیگر حاکمیت که تجربه درگیری‌های زندان را نداشتند رابطه برقرار کرده و فضای تنفس و فعالیت سیاسی برای خود ایجاد کنند. نامه‌نگاری‌های متعدد به آیت‌الله خمینی، حاج احمد آقا خمینی و دیگر سران حکومت در آن ایام بدین منظور است.

تصویر عمومی در این ایام از مجاهدین چگونه است؟

در آن ایام تصویر «عمومی» از مجاهدین، تصویری در مجموع مثبت بود. خاطره‌هایی که مردم از شهدای مجاهدین، محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، علی‌اصغر بدیع‌زادگان و بخصوص خانواده رضایی‌ها و بعد هم مجید شریف‌واقفی داشتند مثلثی را در ذهن‌ها تداعی می‌کرد: مثلث خمینی، شریعتی و مجاهدین. آیت‌الله خمینی به‌عنوان رهبر انقلاب، شریعتی معلم انقلاب و مجاهدین بازوی نظامی انقلاب. پلاکاردهایی هم که مجاهدین در این ایام به میان تظاهرات می‌آوردند بدین منظور بود یا تصویر آیت‌الله خمینی بود و در کنار آن آرم مجاهدین و یا تصویر آیت‌الله خمینی و در طرفین آن، تصویر مرحوم شریعتی و آرم مجاهدین. چنین مثلثی البته در واقعیت امر وجود نداشت؛ نه از جانب نیروهای معتقد و وفادار به آیت‌الله خمینی و نه از جانب سازمان مجاهدین.

فضای عمومی جامعه هیجان‌زده و غیرسازمان‌یافته بود، برای نمونه تصویر مهدی رضایی در تظاهرات آورده می‌شد، اما اگر روی همین تصویر آرم مجاهدین بود، حساسیت نشان داده می‌شد. زخم درگیری‌های درون زندان التیام نیافته بود. نام شهدای مجاهدین بر شماری از میادین، مراکز و خیابان‌ها گذاشته شد؛ میدان رضایی‌ها، خیابان حنیف‌نژاد، بیمارستان مهدی رضایی و... اما به فاصله کوتاهی همه این نام‌ها حذف شد، تنها یک نام بر جای ماند: دانشگاه صنعتی شریف.

سیاست مجاهدین ادامه مبارزه به شکل «سازمان پیشین»، اما غیرمسلحانه بود. مناسبات دوران مبارزات مخفی و یا دوران زندان با مناسبات دوران پس از انقلاب نمی‌توانست یکسان باشد. روش درست در فردای پیروزی انقلاب، روی‌آوردن سازمان به‌سوی مناسبات علنی و حزبی و درنتیجه بازشدن روابط و گسترش دموکراسی درون سازمان بود.

حادثه دیگری که در شکل‌گیری ۳۰ خرداد ۶۰ نقش بازی کرد، وفات زودهنگام آیت‌الله طالقانی بود. ایشان نقشی تعیین‌کننده در تعادل و تعدیل امور داشت. ازسویی سپر حفاظتی مجاهدین بود و از آن‌ها در مقابل جریان‌های راست افراطی محافظت می‌کرد و ازسوی دیگر عامل کنترل‌کننده و تعدیل‌کننده مجاهدین نیز بود. نقش ویژه و تعدیل‌کننده ایشان به‌عنوان سپر حائل در میان هر دو جریان بسیار حائز اهمیت بود. ایشان در مقابل جریان افراطی از مجاهدین حمایت می‌کرد و در مقابل، مجاهدین را با این بیان که «غوره نشده می‌خواهند مویز شوند» عتاب می‌کرد.

خروج آیت‌الله طالقانی از صحنه، زمینه را برای درگیری هر چه سریع‌تر دوطرف مهیا کرد؛ درگیری‌ای که هیچ‌یک از دو جریان فکر نمی‌کرد چنین خونبار، پرهزینه و طولانی باشد. هریک از دو جریان فکر می‌کرد قادر خواهد بود دیگری را در کوتاه‌مدت و با هزینه اندک از صحنه خارج کرده و آنگاه بی‌خیال و بدون دغدغه به سلطه بلامنازع خود ادامه دهد. تاریخ سی وچندسال گذشته نشان داد که محاسبه هر دو گروه غلط بود.

منافع کلان ملی و تاریخی و حتی اسلامی فدای منافع کوتاه‌مدت، خصومت‌ها ،کوته‌بینی‌های حزبی و سازمانیِ هر دوطرف شد.

کمی بعد از فوت ناگهانی آیت‌الله طالقانی حادثه گروگان‌گیری در سفارت امریکا پیش آمد. این ماجرا شور و هیجانی در جامعه به‌وجود آورد. مجاهدین با شعارهای خاص خود از حرکت پشتیبانی کردند. پشتیبانی مجاهدین از حرکت «دانشجویان مسلمان پیرو خط امام» و درگیری حاکمیت با دشمن خارجی باعث شد که درگیری‌های داخلی موقتاً تحت‌الشعاع قرار گیرد. مجاهدین با همسویی با این حرکت و رفتار معتدلی که در آن ایام در پیش گرفتند توانستند از آن فضا بهره ببرند.

شرکت در انتخابات گوناگون، گرچه برای مجاهدین میدان جمع‌آوری نیرو بود، اما

می‌توانست برای حاکمیت نیز یک نقطه‌مثبت تلقی شود. اما جریان‌هایی در حاکمیت و در رأس رهبری بودند که نمی‌خواستند مجاهدین حتی به اندازه یک یا دو کرسی در مجلس، جایی در حاکمیت و تریبونی برای سخن گفتن داشته باشند.

نقطه اوج همگرایی مجاهدین خلق با حاکمیت جدید در روز ملاقات مسعود رجوی و موسی خیابانی با آیت‌الله خمینی در قم بود(اردیبهشت ۱۳۵۸). در همین روز محمدرضا سعادتی در تهران و در هنگام ملاقات با کاردار سفارت شوروی، به اتهام جاسوسی دستگیر می‌شود. دستگیری سعادتی در روز ملاقات رجوی و خیابانی با آیت‌الله خمینی، آن روی سکه نزدیکی مجاهدین و حاکمیت به یکدیگر بود. در خاطرات برخی از جمله خاطرات آیت‌الله یزدی می‌خوانیم که در آن ایام موج سنگینی به‌منظور جلوگیری از این ملاقات و این که آیت‌الله خمینی را به اعلام موضع هر چه صریح‌تر و علنی‌تر در مقابل مجاهدین بکشانند، به راه افتاده بود.

به‌طور خلاصه باید بگویم سازمان مجاهدین که از زمان پیدایش به‌خاطر نظرات جدید و رادیکال و نیز به‌خاطر جانبازی‌ها و فداکاری‌های افرادش در صحنه سیاسی ـ اجتماعی ایران و بویژه در میان نیروهای مذهبی و حتی شماری از روحانیون، اقتدار و اعتبار ویژه‌ای کسب کرده بود، پس از ماجرای تغییر ایدئولوژی سال ۵۴ به‌شدت اعتبار و اقتدار خود بر نیروهای مذهبی را از دست داد. در این ایام مجاهدین با دو موج مخالف یکی مارکسیستی و دیگری مذهب سنتی روبه‌رو شدند.

مجاهدین در مقابله با دو جریان مذکور به افزایش استحکام تشکیلاتی و افزایش اقتدار رهبری و به‌طور مشخص رهبری مسعود رجوی متوسل شدند، یعنی درست به نقطه‌ای متوسل شدند که پیشتر، از آن ضربه خورده بودند. به این ترتیب اقتدار و استبداد تشکیلاتی و فعال مایشاءبودن مرکزیت این‌بار در شکلی دیگر باز تولید شد.

با بازشدن درهای زندان، مرکزیت مقتدر که همه کارهای خود را تئوریزه کرده وارد صحنه اجتماع شد. سازمان به شکل «سازمان» باقی ماند و مناسبات دموکراتیزه نشد.

ازسوی دیگر جریان‌های موسوم به راست و محافظه کار که تا دیروز در زندان «راست ارتجاعی» قلمداد می‌شدند بخش بانفوذ حاکمیت را تشکیل دادند. همین بخش از حاکمیت بیشتر متمایل به آغاز درگیری بود. مجاهدین در سال‌های اول و دوم پس از پیروزی انقلاب ـ به

نظر من تا اواخر ۱۳۵۸ ـ درایت نسبی به خرج داده و از درگیرشدن پرهیز کردند.

باید یـادآوری کنم که پیـش از این، از جملـه در ماجرای گنبـد و کردسـتان، مجاهدین در هشـدارهای خود به جریان‌هایی نظیر اشـرف دهقانی و نیز سـازمان چریک‌های فدایی خلق به‌درستی نوشـته بودند: «... بغرنج کردن هر چه بیشتر مسـائل، راه را بر حل مسالمت‌آمیز آن‌ها بسـی ناهموارتر می‌کند... یکی از بارزترین خصوصیات و نحوه عمل امپریالیست‌ها و مرتجعین بهره‌برداری از نارسایی‌ها و اشتباهات و برخوردهای غیراصولی و حتی حساسیت‌های نیروهای مختلف و اختلافات آن‌ها با یکدیگر اسـت... برای خاتمه داد به بحران موجـود از چریک‌های فدایی می‌خواهیم که برای اثبات حسن‌نیت خود و تأیید عملی بیانیه‌هایشان موقتاً هم که شده، تمام فعالیت‌های سازمان و اعضای خود را در گنبد متوقف کرده و مانع هر فعالیتی به نام «فدایی» گردند. این مطلب می‌تواند به مناطق دیگری که در آنجا نیز بیم سوءاسـتفاده امپریالیسـت‌ها و ایادی ارتجاع و ضدانقلاب می‌رود، تعمیم یابد.»[۱]

اما مجاهدین وقتی خود در معـرض حادثه قرار می‌گیرند، توصیه درسـت خود به چریک‌ها را عملاً فراموش می‌کنند. به این ترتیب بهمن ۵۸ و در زمانی که مجاهدین حضوری حتی نمادین، در حد یک یا دو کرسی در مجلس ندارند و در شـرایطی که بدنه تشکیلاتی‌شان به‌شدت متورم و بزرگ شده است؛ همزمان می‌شود با کشته‌شدن یکی از هواداران سازمان به‌نام عباس عُمانی. به این مناسبت و نیز سالگرد شهادت احمدرضایی اولین شهید سازمان در زمان شاه، میتینگی با عنوان «آینده انقلاب» در دانشگاه تهران برگزار می‌شود. در این سخنرانی مسعود رجوی دو اشتباه بزرگ مرتکب شد: نخست این که کشته‌شـدن عباس عمانی را با کشته‌شدن احمدرضایی مقایسه کرد و هم‌طراز دانست. چنین مقایسـه‌ای در بطن خود مقایسه رژیم شـاه با رژیم آیت‌الله خمینی بود. مسعود رجوی پیش از این نسبت به چنین مقایسه‌ای به سایر گروه‌ها هشدار داده بود. دیگر این که در جوی عاطفی اعلام کرد که «وای به روزی که مشت را با مشت و گلوله را با گلوله پاسخ دهیم.»

از این رو بهمن ۵۸، پایان یک مرحله و آغاز مرحله‌ای دیگر است.

---

۱ – همان، صفحه ۱۰۴.

این ایام همزمان است با اولین انتخابات ریاست‌جمهوری در جمهوری اسلامی و کاندیدا شدن مسعود رجوی.

بهمن ۱۳۵۸ اولین انتخابات ریاست‌جمهوری برگزار شد. جلال‌الدین فارسی کاندیدای حزب جمهوری‌اسلامی به دلیل ایرانی‌الاصل نبودن و مسعود رجوی با اعلام این نظر آیت‌الله خمینی که کسی که به قانون اساسی رأی نداده نمی‌تواند حافظ و مجری آن باشد از صحنه رقابت کنار رفتند.

حذف جلال‌الدین فارسی و مسعود رجوی، ناتوانی حزب‌جمهوری برای معرفی کاندیدای مطلوب و نزدیکی انتخابات شرایطی را به‌وجود آورد که به نفع ابوالحسن بنی‌صدر تمام شد. با توجه به این که بسیاری ایشان را به‌خاطر بعضی موضع‌گیری‌ها منتخب امام نیز می‌دانستند، بنی‌صدر با درصد بسیار بالایی به ریاست‌جمهوری رسید.

در انتخابات ریاست‌جمهوری نوعی صف‌بندی و جبهه‌گیری صورت گرفت که از منظر جمهوری‌اسلامی تحریک‌کننده بود. قریب به اتفاق نیروی خارج از حاکمیت (غیر از حزب‌توده) مستقیم و غیرمستقیم از کاندیداتوری مسعود رجوی حمایت کردند. حزب دموکرات کردستان ایران، شیخ‌عزالدین حسینی، کانون فرهنگی ـ سیاسی خلق ترکمن، سازمان چریک‌های فدایی خلق، سازمان کومله، ۵۰ تن از اعضای هیئت‌علمی دانشگاه‌ها از جمله جریان‌ها و افراد گوناگونی بودند که از کاندیداتوری رجوی حمایت کردند.

دور بعدی رویارویی مجاهدین با حاکمیت مربوط به انتخابات اولین دوره مجلس شورای ملی است که بعدها شورای اسلامی نامیده شد. در اواخر اسفندماه ۵۸ انتخابات مجلس که دو مرحله‌ای بود، برگزار شد. سازمان مجاهدین از یک‌ماه پیش به استقبال این انتخابات رفت، اما هیچ‌یک از کاندیداهای رسمی آن موفق به کسب اکثریت آرا نشدند. در یکی دو مورد هم که عناصر وابسته به مجاهدین انتخاب شدند، اعتبارنامه آن‌ها تصویب نشد. با این همه انتخابات مجلس اول همانند انتخابات ریاست‌جمهوری یک موضوع را نشان داد و آن این که مجاهدین، هرچند با فاصله زیاد، اما بلافاصله بعد از نیروهای حاکمیت قرار دارند.

به نظر من در میان مجموعه نیروهای حاضر در صحنه در آن دوران، فقط یک نیرو دارای مشخصه‌های چندگانه‌ای بود که به آن این امکان را می‌داد به‌عنوان بدیل و نیروی بعد از

حاکمیت ـ هرچند با فاصله زیاد ـ خود را مطرح کند؛ این نیرو سازمان مجاهدین خلق بود.

اگر بخواهم مبانی نظری مجاهدین را در چند کلمه توضیح دهم به سه پایه سوسیالیسم، ناسیونالیسم و اسلام می‌رسم. آن سه پایه‌ای که بنیانگذاری سازمان براساس آن شکل گرفت از دلایل رشد جدی سازمان چه در دوران شاه و مبارزه مسلحانه و چه در فردای پیروزی انقلاب بود. هرچند سه مؤلفه «ناسیونالیسم، اسلام و سوسیالیسم» به گفته عده‌ای ناهمگونی‌ها و ناهمخوانی‌هایی دارد، اما به نظر من پتانسیل نهفته در آن می‌توانست به سرعت باز شده به جذب نیرو بپردازد. شخصیت رجوی و توان تشکیلات نیز البته بسیار مؤثر بود. ناگفته پیداست که سازمان مجاهدین کنونی با اصول اولیه بنیانگذاری سازمان و به‌دنبال آن سه پایه مذکور فاصله بسیار گرفته که موضوع مطلب کنونی ما نیست.

در این ایام قرارداد نانوشته‌ای بین نیروهای حاکمیت وجود داشت دایر بر این که مجاهدین به هیچ‌وجه به ارگان‌های تصمیم‌گیری و قدرت وارد نشوند. این به نظر من یکی از آن اشتباه‌های جدی و استراتژیک و شاید هم از منظری دیگر مشکل ساختاری در حاکمیت جمهوری اسلامی باشد. این عزم از سابقه خصومت‌های پیشین در زندان و نگرانی از تکرار آن ناشی می‌شد.

با این وضعیت است که وارد سال ۱۳۵۹ می‌شویم؛ سال شدت گرفتن درگیری‌ها، سال کشته و زخمی‌شدن هواداران، سال تحریک متقابل و حمله به سازمان مجاهدین. سالی است که نشریه موسوم به «منافق» ظاهراً توسط گروه‌های ناشناس منتشر می‌شود. این در شرایطی بود که جامعه فاقد سنن دموکراتیک از استبدادی طولانی رها شده و نیروها به سرعت وارد صحنه اجتماع شده بودند. توجه داشته باشیم که انقلاب به سرعت و سهولت به پیروزی رسید و روحانیت که انتظار چنین پیروزی سهل و سریعی را نداشت خود را در رأس و در رهبری می‌دید.

جریان حاکم معتقد بود که حضور مجاهدین در ارگان‌های قدرت و امکان‌دادن به آن‌ها، نه‌تنها باعث آرامش و «تمکین» آن‌ها نخواهد شد، بلکه باعث زیاده‌خواهی، تحریک و طلب‌کردن باز هم بیشتر توسط آن‌ها خواهد شد و از این نگاه بود که می‌گفتند هرچه کمتر آن‌ها را وارد حوزه حاکمیت کنیم بهتر است. این نظریه‌ای است که به شکل‌های گوناگون باعنوان خودی و غیرخودی مطرح است.

به باور من ورود مجاهدین به آن عرصه‌ها می‌توانست عامل تسکین‌دهنده و آرام‌کننده باشد. اگر در یک روند معین و مشـخص اجتماعی، مردم برنامه‌های آن‌ها را تجربه می‌کردند و آن‌ها را ناتوان و یا توانا در انجام وعده‌هایشان می‌دیدند، این روند به‌طور طبیعی و دموکراتیک باعث کنار رفتن مجاهدین یا کنار رفتن هر جریان دیگری می‌شد.

اینجاسـت که بحران به‌وجود می‌آید و من این بحران را هم در وجـه حاکمیت و هم در وجه سازمان مجاهدین به روشنی می‌بینم؛ مهمترین مسئله آن‌ها «حفظ قدرت» یا «کسب قدرت» بود، آن هم تمامی قدرت و از کوتاه‌ترین راه.این تمامیت‌خواهی البته بعداً توجیهات ایدئولوژیکی خود را در هر دو سو پیدا می‌کند.

مجاهدین به حاکمیت جدید کم بهـا می‌دادند و پایه‌ها، توان تبلیغاتی، مشـروعیت و قدرت بسـیج اجتماعی آن را در نظر نمی‌گرفتند. آن‌ها به سـازمان مجهز و تبلیغات وسیع خود بیش از اندازه اتکا و باور داشتند و قدرت بسیج اجتماعی و اعتقادی طرف مقابل را که البته به شیوه و روش دیگری بود نادیده گرفته و یا کم می‌انگاشتند.

دور دوم انتخابات مجلس اواسـط اردیبهشـت ماه ۵۹ به پایان رسـید و مجاهدین از ورود به مجلس محروم ماندند.

جنـگ روانـی ـ تبلیغاتـی مجاهدیـن و حکومت از صفحـات نشـریه مجاهـد و روزنامه جمهوری‌اسلامی «ارگان حزب جمهوری‌اسلامی» فراتر رفته به مراسم نمازهای جمعه کشیده شـد و با حملات نیروهای موسـوم به حزب‌الله به مراکز مجاهدین و ضرب و جرح منجر به قتل آنان در شهرهای مختلف تکمیل شد.

فهرسـت قربانیان مجاهدین که با عبـاس عمانی در ۵ بهمـن ۵۸ آغاز می‌شـود روزبه‌روز طولانی‌تر شد.

حاکمیت نوپا که شاهد پیروزی بود و قدرت و نیز اقبال توده‌های میلیونی را همزمان در آغوش داشت؛ بیشتر دل‌نگران «حال» بود تا «آینده»، از این‌رو در میان آنان کمتر شاهد «نگاه تاریخی» و «درازمدت» برای تحقق جامعه‌ای باثبات، آرام و پایدار بودیم. مشکل آن‌ها مشکل روز و روزمرگی بود؛ مشکلی که به‌نظر می‌رسد بعد از گذشت ۳۰ سال هنوز حل ناشده باقی مانده است.

مجاهدین در روز ۲۲ خـرداد ۵۹ با اجازه قبلی از وزارت کشـور اعلام یک تجمع و سـخنرانی در استادیوم امجدیه می کردند. مراسـم به مناسبت هشتمین سالگرد شـهادت رضا رضایی بود. عنوان سخنرانی «چه باید کرد؟» و سخنران مسعود رجوی بود. او تلاش می کرد پس از دو تجربه انتخابات ریاست جمهوری و انتخابات مجلس، آبی بر آتش بریزد و خطاب به علما، روحانیون، رجال و شخصیت‌های سیاسی سخنرانی عاطفی‌ای ایراد بکند و آن‌ها را مورد خطاب قرار دهد که چه باید کرد؟ این سخنرانی در مقایسه با سخنرانی «آینده انقلاب» دانشگاه تهران که بسیار تحریک کننده بود، بسیار مثبت و تأثیر گذار بود. با این همه طی همین سخنرانی گروه‌های موسوم به حزب‌الله به مراسم حمله کردند. در این مراسم نوجوان دیگری به‌نام مصطفی ذاکری کشته شد.

در امجدیه گفتمان رجوی، قانونی بود. این گفتمان قانونی است که تأثیر و تأسف وزیر کشور را نیز برمی‌انگیزد. تعدادی از نمایندگان مجلس در تاریخ ۲۸ خرداد به ماجرای امجدیه می‌پردازند و آن‌ها هم خواستار کنترل و مهار نیروهای خودسر و غیرقانونی می‌شوند. به نظر می‌رسید تحول در سمت‌وسوی قانونگرایی و در واقع گفتمان قانونی و گفتمان آغاز شده است.

در این ایام رئیس جمهور بنی‌صدر بر سر تعیین نخسـت‌وزیر و اعضای کابینه خود با مجلس تحت کنترل «حزب جمهوری‌اسلامی» مشکل داشت. در کشاکش این درگیری نوار مذاکرات پنهانی یکی از سران حزب جمهوری به‌نام حسن آیت منتشر شـد. مجاهدین در تهیه این نوار و رساندن آن به دست بنی‌صدر نقش داشتند.

به این ترتیـب اختلاف‌های بنی‌صدر با حزب جمهوری‌اسـلامی بر صورت مسـائل موجود افزوده شد.

مجاهدین با تمام قوا جانب رئیس جمهور را گرفتند. مواضع مشترک، همکاری مشترک را هم به‌دنبال آورد. ورود مجاهدین به اختلاف درونی حاکمیت (بنی‌صدر ـ حزب جمهوری‌اسـلامی) بر حساسـیت نسـبت به آن‌ها افزود. در شـرایطی که ماجرای امجدیه می‌رفت تأثیر گذار باشد، افشای نوار آیت، افتراق و شـکاف در رأس حاکمیت را برملا کرد. این خط قرمز آیت‌الله خمینی بود که هرگاه مسـائل به چنین نقطه‌ای رسـیده شـخصاً وارد می‌شـد و موضع گیری می کرد؛ موضع گیری‌ای که به نفع حفظ نظام و نیروهای تشکیل دهنده آن تمام می‌شد. ماجرای نوار آیت،

مطرح‌شـدن مسـئله «چماق‌داری» و برهم‌زدن اجتماعات، بر متنی از ترس قدیمی و سابقه‌دار حاکمیت که پیش از این اشـاره کردم، موجب شـد که آیـت‌الله خمینی در چهارم تیرماه سـال ۱۳۵۹ رسماً موضع‌گیری کند. آیت‌الله خمینی در آن سخنرانی نتیجه‌گیری می‌کند که هدف نه چماقداری، بلکه تضعیف روحانیت است. می‌دانیم که از نظر ایشان روحانیت نیروی حامل اسلام است. ایشان همیشه اعلام کرده بود که اسـلام بدون روحانیت وجود ندارد. مجاهدین بلافاصله پس از اعلام نظر آیت‌الله خمینی عقب‌نشینی کرده و ستادهایشان را تعطیل کردند. یک روز بعد از سخنرانی آیت‌الله خمینی در ۵ تیر ماه ۵۹ دادستانی انقلاب طی اطلاعیه‌ای بسیاری از نشریات از جمله «نشریه مجاهد» را تعطیل کرد.

پنج ماه بعد (آذر ۱۳۵۹) «نشریه مجاهد» با نادیده گرفتن ممنوعیت دادستانی منتشر شد. در مرحله جدید نوک تیز حمله مجاهدین علیه حزب جمهوری اسلامی و دبیر کل آن آیت‌الله بهشتی بود.

در این هنگام حل‌وفصل مسئله گروگان‌های امریکایی هم بر مسائل و مشکلات دیگر افزوده بود.

بله، مذاکرات برای حل‌وفصل مسـئله گروگان‌های امریکایی آغاز شـده بـود. در تاریخ دوم دی‌ماه ۱۳۵۹ نشریه مجاهد در شماره ۱۰۲، پیامی از مسعود رجوی را به‌عنوان سرمقاله منعکس کرد. عنوان سـرمقاله «پیام برادر مجاهد مسـعود رجوی به خلق قهرمان ایران» بود. بلافاصله پس از تیتر، این مطلب به‌چشم می‌خورد: «باید بدون هیچ پرده‌پوشی و با صراحت تمام به‌عنوان نماینده‌ای از نسـلی که با خون و آتش خود درخت انقلاب را بارور کرد به همه افراد و مقاماتی که در هر مقام و منصب و لباس می‌خواهند مجدداً پای جهانخواران را به این میهن باز کنند گوشـزد کنم که اگر به دادگاه‌های الهی ـ اخروی باور ندارند مبادا دادگاه‌های خروشـان و بی‌امان خلق را فراموش کنند. صریحاً متذکر می‌شوم که تا وقتی یک مجاهد خلق در میهن ما وجود دارد، امریکا نباید و نخواهد توانست که به این کشور باز گردد.»[1]

نقطه‌عطفی تازه در روابط مجاهدین خلق و جمهوری اسلامی رقم خورد. تندگویی و تندخویی از سویی و حرکات خشن و ضرب و شتم، که به قتل هم انجامید از سوی دیگر، بر بی‌اعتمادی متقابلی

۱ – مجموعه سرمقاله‌های نشریه مجاهد، مهمترین موضع‌گیری‌های سیاسی مجاهدین خلق، ص۳۴۸، از انتشارات سازمان مجاهدین خلق.

که از سال‌ها پیش وجود داشت افزود و خواه ناخواه تأثیری تشدید کننده بر اختلافات داشت.

کشته‌شدن مظلومانه عباس عمانی، موج‌هایی از تظاهرات مجاهدین را در پی داشت و باز هم کشته‌شدن تنی چند از هواداران و اعضای سازمان را به‌دنبال آورد.

در گفت‌وگوهای بعدی به ادامه تحولات تا مقطع ۳۰ خرداد و هفت‌تیر ۱۳۶۰ خواهیم پرداخت.

معادله «ترس» و «رقابت»
نبردی که «پیروز» و «سرفراز» نداشت

در گفت‌وگوی پیشین اشاره کردید که در آذرماه ۵۹ مذاکرات برای حل‌وفصل مسئله گروگان‌های امریکایی آغاز شده و اضافه کردید که مسئله گروگان‌های امریکایی بر فهرست مسائل و مشکلات میان حاکمیت و مجاهدین افزود. خوبست ما جرا از همان جا پی بگیریم.

سال ۱۳۵۹، سال شدت گرفتن درگیری‌ها، سال کشته و زخمی‌شدن هواداران، سال تحریک و تحریک متقابل و حمله سیستماتیک به سازمان مجاهدین است. سالی است که نشریه موسوم به «منافق» ظاهراً توسط گروه‌های ناشناس منتشر می‌شود ولی وقتی به‌دنبال سرنخ قضایا می‌رویم، پای بخشی از حاکمیت جمهوری‌اسلامی به میان می‌آید. این قضایا سازمان مجاهدین را هم به واکنش وامی‌دارد.

اشاره کردم که در تاریخ ۱۱ آذر ۵۹، پنج‌ماه پس از موضع‌گیری آیت‌الله خمینی و تعطیلی ستادها و نیز ممنوعیت نشریه مجاهد توسط دادستانی انقلاب مرکز (اسدالله لاجوردی)، «نشریه مجاهد» شروع به انتشار مجدد کرد (شماره ۹۹) و از طریق دکه‌های خیابانی و به کمک «میلیشیا» در دسترس هواداران قرار می‌گیرد.

ستادهای «رسمی» البته تعطیل می‌شوند. ستادهای رسمی و علنی مجاهدین، حداقل

مزیتی را که برای حاکمیت داشت این بود که مجاهدین به خاطر حفظ آن ملاحظاتی را رعایت می‌کردند و به شکلی پاسخگو بودند. کتابفروشی‌ها و ستادهای رسمی که بسته شد، دکه‌های خیابانی به راه افتاد. به این ترتیب، «سیاست» و «استراتژی» از آن حد متمرکز و پاسخگویش هم تنزل پیدا کرد و تحت‌تأثیر حوادث و درگیری‌های خیابانی قرار گرفت.

یک‌سال پیش از این در آذرماه ۵۸ مجاهدین به تقلید از «بسیج ۲۰ میلیونی»، تشکیلاتی به‌نام «میلیشیا» یا چریک نیمه‌وقت به‌راه انداخته بودند. آن‌ها می‌گفتند «میلیشیا»، «بازوی انقلاب» و «هسته اصلی ارتش مردمی» علیه تجاوز خارجی و بویژه تجاوز امپریالیزم امریکاست. (اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۳)[۱]

مجاهدین اگرچه برای فرمان تأسیس بسیج ۲۰میلیونی آیت‌الله خمینی «پیام شکرگزاری» می‌فرستادند و اطلاعیه‌شان را با عنوان «سلام بر خلق ـ سلام بر خمینی» آغاز می‌کردند[۲]،

۱ – در اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۳ مورخ ۲ آذر ۵۸، از جمله آمده است: «دامن‌زدن هر چه بیشتر به تبلیغات و هیستری ضد ایرانی توسط امپریالیست‌های امریکایی، مسدودنمودن ذخایر ارزی، حرکت ناوگان جنگی امریکا از فیلیپین به جانب ایران، تهدید صریح مبنی بر دخالت نظامی در ایران، ...تماماً وضعیت فوق‌العاده‌ای را نشان می‌دهد که نیازمند حداکثر هشیاری و آمادگی انقلابی در دفاع از میهن و انقلاب است.

از آنجا که به هر حال نباید هیچ جنایت و عمل ضدبشری را از دشمنی اینچنین رذل و غدار، بعید و غیرمنتظره دانست، ... سازمان مجاهدین خلق ایران، آماده‌باش کامل افراد و هواداران خود را از هر حیث ضروری دانسته و دستور آن را دوروز پیش (مقارن حرکت ناوگان امریکا و اولتیماتوم آن‌ها) صادر کرده است.

ما امیدواریم تا به‌عنوان یک سازمان کوچک انقلابی تحت فرماندهی عالی «امام‌خمینی» در خطوط ضد استعماری از همه‌گونه مساعدت و همکاری برادران رزمنده ارتشی و پاسداران برخوردار باشیم. همچنین به منظور وحدت عمل و تمرکز فرماندهی، کلیه افراد خود را در هر کجا که باشند موظف ساخته‌ایم تا در مسیر پیکار مشترک ضد امپریالیستی برحسب وظایف مکتبی خود که هرگونه خودبینی و تنگ‌نظری گروهی را محکوم کرده است، بی‌چون و چرا از برادران پاسدارشان بر علیه امپریالیزم حمایت نموده و حرف‌شنوی داشته باشند...»

۲ – تیتر اطلاعیه «شکرگزاری» مورخ ۵ آذر ۵۸ چنین است: «سلام بر خلق ـ سلام بر خمینی شکرگزاری مجاهدین خلق ایران به مناسبت فرمان بسیج سیاسی ـ نظامی امام‌خمینی» و در آن از جمله آمده است: «کلمات راهگشای امام‌خمینی، کلمات اسلامی و انقلابی و ضد استعماری است که پیوسته بر تارک مبارزات این میهن و این خلق خواهد درخشید؛ کلماتی که از این پس بایستی زبانزد خاص و عام و آویزه گوش زن و مرد، خرد و کلان، کرد و فارس و عموم اقشار و طبقات خلق قهرمانمان باشد... مجاهدین خلق ایران به شکرانه این موهبت عظیم خدایی و خلقی، یعنی

اما حاکمیت جدید از «میلیشـــیا» تصور دیگری دارد. برای آنان «میلیشیا» نیروی نظامی آینده سازمان مجاهدین است.

پیش از این گفتم که کشته‌شدن مظلومانه عباس عمانی (بهمن ۵۸)، موج‌هایی از تظاهرات مجاهدین و درپی آن باز هم کشته‌شدن تنی چند از هواداران و اعضای سازمان را به‌دنبال آورد. سخنان رجوی در میتینگ دانشگاه تهران (بهمن ۵۸) مبنی بر این که «وای به روزی که مشت را با مشـــت و گلوله را با گلوله پاســـخ دهیم» نقطه‌عطفی در روابط میـــان مجاهدین و حکومت جمهوری اسلامی است.

سخنان رجوی گرچه با این عبارت ادامه پیدا کرد که «امروزه ما در چنان شرایطی نیستیم»، اما بلافاصله با عبارت بعدی که «آن روز البته خود شما پشیمان خواهید شد» تصویری از توان مجاهدین را ارائه داد که نـــه در آن ایام و نه بعدهـــا هیچ‌گاه واقعی نبود. آن ســـخنان اما به نحو غریب و تأســـف‌برانگیزی همزمان، هم خوشـــایند نیروهای جوان هوادار مجاهدین و اقشـــار اجتماعی ناراضی از نظام جدید شد، و هم خوشایند نیروهایی از درون حکومت! همان کسانی که خواستار درگیری هرچه زودتر و خشـــن‌تر با مجاهدین بودند. گروه اخیر آن سخنان را دستاویز قرار داد که؛ «ببینید! اینها در تدارک مبارزه مسلحانه با جمهوری اسلامی‌اند.»

فراموش نکنیم اینها همه در شرایطی است که جامعه فاقد سنن دموکراتیک و زیرساخت‌های لازمه آن، تازه از استبدادی طولانی رها شـــده و نیروهایی به سرعت وارد صحنه اجتماع شده‌اند. جامعه‌ای با نیروهای اجتماعی آزادشـــده ناشـــی از انفجـــار انقلاب؛ جامعه‌ای بـــا خصلت‌های جمع‌گرایانه شـــرقی (Collectivisty)، در فضای انقـــلاب و نبرد اعتقـــادات و ایدئولوژی‌ها، جامعه‌ای جوان با چنان «شیفتگی» نســـبت به ایدئولوژی که در آن شـــعار معروف عصر روشنگری؛ یعنی «من فکر می‌کنم پس هســـتم» به «من ایدئولوژی دارم پس هستم»؛ ســـپس به «من حزب و

همان رمزهای مکتبی و مردمی پیروزی و وحدت که امام‌خمینی به مردم و جوانانش هدیه کرده اســـت، خاضعانه‌ترین تهنیت‌ها را با وجد و شور بی‌پایان انقلابی به «امام» و «مردم» تقدیم می‌کند.

سازمان مجاهدین خلق ایران، بار دیگر به شکرانه این موهبت، عهد دیرین یکتاپرســـتانه خود با خدا و خلق را یادآوری نموده و همچنان همه تفنگ‌ها را به‌سوی امپریالیست‌های خون‌آشام نشانه می‌رود...»

سازمان دارم پس هستم» و سرانجام به «من رهبر دارم پس هستم» تبدیل می‌شود.

توجه داشته باشیم که انقلاب به سرعت و سهولت به پیروزی رسیده و روحانیت که انتظار چنین پیروزی سریعی را نداشت خود را در رأس و در رهبری می‌بیند، ضمن آن‌که تجربه سال ۵۴ سازمان مجاهدین را هم پیش روی دارد. به این ترتیب است که معادله «ترس» و «رقابت» بر هر دو طرف مستولی می‌شود.

با بلندشدن زمزمه حل‌وفصل مسئله گروگان‌های امریکایی، موضوع دیگری بر تابلوی صورت مسائل و مشکلات میان مجاهدین و حاکمیت جمهوری‌اسلامی افزوده شد.

یک‌سال و اندی پس از گروگانگیری و در پایان استفاده‌هایی که حاکمیت از آن موضوع کرد (نظیر کنارزدن شرکا و خلع شعار نمودن رقبا و افزایش بسیج مردمی) جمهوری‌اسلامی درصدد حل‌وفصل ماجرا برآمد (دی ماه۵۹). درست در چنین بزنگاهی مجاهدین درصدد تلافی بودند. آنان می‌خواستند حکومت راوادار به پس‌دادن هر آنچه به گمان آن‌ها در آن ماجرا کسب کرده است کنند و خود متقابلاً به جذب نیرو بپردازند.

مجاهدین به شکل‌های گوناگون حکومت را که به نظر آن‌ها در گوشه رینگِ حل‌وفصل مسئله گروگان‌ها گرفتار آمده بود، مورد حمله قرار دادند.

در این مرحله نوک تیز حمله مجاهدین علیه حزب جمهوری‌اسلامی و دبیرکل آن آیت‌الله بهشتی بود.

سلسله مقالاتی باعنوان «ماجراهای پشت‌پرده گروگانگیری» چاپ می‌شود و در آن دیگر نه به‌طور ضمنی، بلکه صریحاً دکتربهشتی را «واسطه» و «رابط» و «مرتبط» با سیا، پنتاگون و رژیم سلطنتی معرفی می‌کند.

عناوین شماری از مقالات نشریه از این قرار است:

- آیت‌الله دکتر بهشتی: «برگ برنده خوب...» (مجاهد، شماره ۱۰۷، ۷ بهمن ۵۷)
- آقای بهشتی متخصص بند و بست با شیطان بزرگ و شرکا!! (مجاهد، شماره ۱۰۹، ۲۳بهمن ۵۹)
- آقای بهشتی! با گزارش ارتباطات خود زحمت مجاهدین را کم کنید! (مجاهد، شماره

۱۱۱،۷ اسفند ۵۹)

اما مهمترین این مواضع پیامی از مسعود رجوی است که به‌عنوان سرمقاله در نشریه به چاپ رسید. عنوان سرمقاله این است:

«پیام برادر مجاهد مسعود رجوی به خلق قهرمان ایران»

بلافاصله پس از تیتر، این مطلب به‌چشم می‌خورد: «بایستی بدون هیچ پرده‌پوشی و با صراحت تمام به‌عنوان نماینده‌ای از نسلی که با خون و آتش خود درخت انقلاب را بارور کرد به همه افراد و مقاماتی که در هر مقام و منصب و لباس می‌خواهند مجدداً پای جهانخواران را به این میهن باز کنند گوشزد کنم که اگر به دادگاه‌های الهی ـ اخروی باور ندارند مبادا دادگاه‌های خروشان و بی‌امان خلق را فراموش کنند... صریحاً متذکر می‌شوم که تا وقتی یک مجاهد خلق در میهن ما وجود دارد، امریکا نباید و نخواهد توانست که به این کشور بازگردد.»

نظر به اهمیت موضوع و نیز جهت ثبت در تاریخ، و مشاهده سرانجامِ «جنگ قدرت» بدون توجه به اصول و پرنسیب‌ها و بویژه مقایسه آن با وضعیت امروزی مجاهدین و جمهوری‌اسلامی، خوب است با هم بخش‌های بیشتری از آن مقاله را مرور کنیم.

رجوی ابتدا با اشاره به وقایع تاریخی کربلا خود را در موضع امام‌حسین، و طرف مقابل را در موضع شریح قاضی، شارح فتوای خروج امام‌حسین از دین قرار داده و می‌نویسد:

«... امروز نیز همان ماجرای مستمر تاریخی، یعنی پیکار حق و باطل، در کسوت مبارزه خلق‌های تحت ستم جهان با امپریالیزم جهانی به سرکردگی امپریالیزم امریکا در دنیای کنونی ما ادامه دارد؛ و اکنون میهن ما در یکی از دوران‌سازترین مراحل نبرد رهایی‌بخش و ضد امپریالیستی خود قرار گرفته است.»

در ادامه پیام رجوی «کلمه نخستین انقلاب» را «استقلال و رهایی از تمام قیدوبندهای امپریالیستی در سایه جمهوری‌اسلامی» دانسته، حداقل خواسته او محاکمه سمبلیک گروگان‌هاست. او می‌نویسد: «آیا آقایان دست‌اندرکار، اگر هم ریشه‌کنی نهایی همه پیوندهای استعماری را از ما نمی‌پذیرفتند، در رابطه با گروگان‌ها علیرغم آن همه سخنان شداد، غلاظ و خط و نشان کشیدن‌های قبلی‌شان، نمی‌توانستند لااقل از طریق یک محاکمه

سـمبلیک هم که شـده امپریالیزم امریکا را به استناد این همه جنایات مسـتندش در ایران، در افکارعمومی جهانیان به محاکمه بکشـانند. بد نیست متذکر شـوم که حتی حقوقدانان غربی نیز که در تهران گرد آمدند، جملگی... معترف بودند که به استناد همان مختصر اسناد، امریکا از جنایتکاران دادگاه نورنبرگ نیز محکوم کردنی‌تر است.»

رجوی در مـورد یکـی از بندهای توافقنامـه الجزایر بر سـر آزادی گروگان‌ها می‌نویسـد: «جالب‌تر و مضحک‌تر شـرط اول اسـت که ما [مقصود جمهوری‌اسـلامی است] درخواست کرده‌ایم که امریـکا «توبه» کرده و قول عـدم دخالت در امور ما را بدهد. راسـتی مطابق کدام منطق و کدام دیدگاه می‌توان از امریکا انتظار پایبندی به عهد و پیمان داشـت؟ آخر در کجای کتاب خدا و سیره انبیا و اولیا، شیطان متعهد شده است که از شـیطنت دست بردارد؟ اینجاست که روشن می‌شود که دعاوی غلیظ به اصطلاح ضد امپریالیستی، میان‌تهی و بی‌مغز بوده است.

بنابراین بگذارید از جانب مجاهدین خلق و همه انقلابیون راسـتین این میهن تأکید کنم که هیچ اعتمادی به عهد و پیمان شـیطان و رهروانش نیست. ...از سوی دیگر سیاست کوتاه‌آمدن در برابر فشـارهای امریکا نیز به همین‌جا ختم نمی‌شـود، و در ادامه خود هر چه بیشتر در جهت اهداف امریکا سیر خواهد کرد.

گروگان‌ها آزاد می‌شوند، اما این نحوه آزادکردن گروگان‌ها، زنگ خطر را برای تمام انقلابیون و آزادیخواهان این کشـور به صدا در می‌آورد... چگونـه می‌توان تردید کرد کـه ...آن‌هایی که اینچنین به آزادکردن گروگان‌ها تن داده‌اند، به تسـلیم و سازش با امپریالیزم تن نخواهند داد! در اینجا باز هم با وظیفه سنگین و مسئولیت تاریخی نیروهای انقلابی مواجه می‌شویم....

علیهذا بایستی بدون هیچ پرده‌پوشی و با صراحت تمام، به‌عنوان نماینده‌ای از جانب نسلی که با خون و آتش خود درخت انقلاب را بارور ساخت، قاطعانه به همه افراد و مقاماتی که در هر منصب و لباس مجدداً پای جهانخوران را تحت هر بهانه‌ای به این میهن باز کنند گوشـزد کنم که اگر به دادگاه‌های اخروی الهی باور ندارند، مبادا دادگاه‌های خروشان و بی‌امان خلق را فراموش کنند....

من باز هم صریحاً متذکر می‌شوم که تا وقتی یک انقلابی و یک «مجاهد خلق» در میهن ما وجود دارد، امریکا نباید و نخواهد توانست که به این کشور بازگردد.»

پیام رجوی با این شعارها به پایان می‌رسد: سلام بر خلق، سلام بر آزادی مرگ بر امپریالیزم امریکا؛ ننگ بر تسلیم‌طلبان و سازشکاران (مسعود رجوی ۲ دی‌ماه ۱۳۵۹).[۱]

علاوه بر پیام رجوی، سازمان مجاهدین نیز اطلاعیه‌ای صادر می کند باعنوان «مجاهدین خلق ایران ضمن ابراز تأسف از نحوه برخورد به مسئله گروگان‌ها نسبت به هرگونه پیامد سازشکارانه در رابطه با امریکا هشدار می‌دهند.»[۲]

در این اطلاعیه ازجمله چنین آمده است: «... مجاهدین خلق ایران ضمن ابراز تأسف عمیق خود از این نحوه برخورد با مسئله و اتخاذ مواضعی چنین ضعیف و متزلزل و دلخوش‌نمودن به تعهدات و قول و قرارهای امپریالیستی یک‌بار دیگر تذکر می‌دهند که این عقب‌نشینی و امتیازدادن‌ها در برابر امپریالیسم جهانخوار امریکا که بالطبع امپریالیست‌ها را در اعمال فشار و توطئه‌چینی علیه انقلاب و مردم ما هر چه تیزتر خواهد نمود، نمی‌تواند زنگ خطر را برای نیروهای انقلابی مملکت به صدا درنیاورد.»

اطلاعیه می‌افزاید: «هرگونه نزدیکی، تجدید و برقراری رابطه با امریکای جهانخوار و به هر عنوانی... خیانت به خلق و خون شهدای ما تلقی شده و پیشاپیش از جانب ملت ما محکوم و ممنوع می باشد.»

اطلاعیه مجاهدین چنین پایان می‌یابد: «...لازم است کلیه اسناد جاسوسخانه که مقادیر زیادی از آن هنوز افشا نشده کاملاً و بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی به اطلاع مردم برسد. بدیهی است که نیروهای انقلابی و مردم ستم‌کشیده و رنجدیده ما با تمام رگ و پوست خود، امریکای جهانخوار را دشمن اصلی خود شناخته‌اند و علیرغم تمام شعارها و ادعاهایی که صاحبان قدرت و حاکمیت در پیش می گیرند لحظه‌ای از مبارزه با این دشمن جنایتکار تا کسب پیروزی نهایی و رهایی کامل از تمامی اشکال سلطه امپریالیسم فروگذار نخواهند بود.

مرگ بر امپریالیسم جهانخوار امریکا / ننگ بر تسلیم طلبان و سازشکاران ـ مجاهدین خلق ایران، بهمن ۱۳۵۹.»

---

۱ – نشریه مجاهد شماره ۱۰۲ (دوم دیماه ۱۳۵۹) (تأکید زیر نوشته‌ها از من است).

۲ – به تاریخ اول بهمن، مندرج در «نشریه مجاهد» شماره ۱۰۷، هفت بهمن ۱۳۵۹.

مسئله گروگان‌ها هفته‌های متوالی موضوع مقاله‌ها و سرمقاله‌های نشریه مجاهد می‌شود.

مجاهدین در توجیه حمایت‌های پیشین خود از عمل گروگانگیری و... به توجیه دیگری متوسل می‌شوند: سرمقاله مجاهد ۱۰۷ (۷ بهمن ۵۹) می‌نویسد: «ما از همان ابتدا در رابطه با اشغال جاسوسخانه و مسئله گروگان‌ها یک سیاست دو مؤلفه‌ای را دنبال کرده‌ایم ...یک مؤلفه این خط‌مشی، عبارت بود از تعمیق و ارتقای مبارزه ضد امپریالیستی... افشای چهره واقعی امپریالیزم امریکا به‌عنوان دشمن اصلی خلق‌مان و دشوار کردن و حتی‌المقدور بستن راه‌های سازش با امریکا... مؤلفه دیگر، نشان‌دادن عمق و اصالت دعاوی و شعارها و ماهیت نیروهای مختلف برای توده‌های مردم است.»[۱]

تندگویی و تندخویی از سویی و حرکات خشن و ضرب و شتم توسط گروه‌های ظاهراً بی‌نام و نشان اما سازمان‌یافته که به ضرب و جرح و نقص عضو و قتل هم انجامیده از سوی دیگر بر بی‌اعتمادی متقابل و جنگ قدرتی که از سال‌ها پیش میان مجاهدین و حاکمیت وجود داشت افزود.

مقالات و سرمقاله‌های نشریه مجاهد از این زمان بسیار تهدیدآمیز می‌شود تا جایی که در انتهای سرمقاله مجاهد ۱۰۳ (۹ دی‌ماه ۵۹) آیه ۲۲۷ از سوره شعراء که مجاهدین در زمان مبارزه مسلحانه با رژیم شاهنشاهی در پایان اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های سیاسی ـ نظامی خویش می‌آوردند و تهدیدی آشکار به انتقام‌گیری است، تکرار می‌شود: «وَسَیَعلَم الَذینَ ظَلَموُا اَی مُنقَلب یَنقَلِبوُن.»[۲]

به این ترتیب نقطه‌عطفی تازه در روابط مجاهدین خلق و جمهوری‌اسلامی رقم خورد. مسئله گروگانگیری که ابتدا باعث نزدیکیِ رقابت‌آمیز نسبی مجاهدین و حکومت شد در پایان

---

۱ – نشریه مجاهد شماره ۱۰۷، هفت بهمن ۱۳۵۹ و نیز مجموعه سرمقاله‌های نشریه مجاهد از انتشارات مجاهدین خلق.

۲ – «و سیعلم‌الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» (شعرا: ۲۲۷) کلمه «منقلب» اسم مکان و یا مصدر میمی از «انقلاب» است. انقلاب در زبان عربی به معنی بازگشت است. معنای جمله این است که کسانی که ستم کرده‌اند به زودی خواهند فهمید که به چه بازگشتگاهی برمی‌گردند. آن بازگشتگاه همان آتش (جهنم) است. این آیه قبل از انقلاب در آخر اطلاعیه‌های سیاسی ـ نظامی مجاهدین آورده می‌شد. یک نوع بدفهمی هم نسبت به آن وجود داشت که «منقلب ینقلبون» به معنی واژگونی و زیرو زبر کردن مستفاد می‌شد.

بر فهرست معضلات و مشکلات فیمابین افزوده شد. البته لازم است اشاره کنم که این یکی از روش‌های شناخته‌شده رجوی در آن ایام است؛ با توپ پر جلو می‌آید، اگر طرف مقابل در برابر او عقب‌نشینی کرد ایشان برنده شده و اگر عقب‌نشینی نکرد سعی می‌کند کمی بعد تیزی این حمله را بگیرد و موضع‌گیری را به اصطلاح آن روزگار گِرد کند.

آیا این روش در عمل موفقیت‌آمیز بود؟

این تاکتیک لنینیِ «وحدت در عین تضاد» است که ابتدای قرن بیستم توسط او در مبارزه سیاسی و ایدئولوژیک با گروه‌ها و احزاب آن موقع روسیه به‌کار گرفته شد و ظاهراً هم کارایی داشت. این تاکتیک اما ۷۰ سال بعد، در شرایطی که تقریباً مواضع و توان تمام گروه‌ها برای دیگران روشن است و از قضا به‌خاطر زخم‌های پیشین نسبت به چنین شیوه‌هایی حساسیت هم وجود دارد، فاقد کارایی است.

علاوه بر این نقطه‌ضعف اساسی این تاکتیک این است که بر اثر تندی و تیزی اولیه، زخم ناشی از آن، خواه به صورت ترس و یا رقابت، در خاطره و ذهن نیروی مقابل باقی می‌ماند. بنابراین هر چند که شما بلافاصله سعی در تعدیل بکنید و فرضاً بگویید «در خطوط ضدامپریالیستی سربازان امام‌خمینی هستیم و حاضریم جان‌نثاری کنیم» جناح سنتی و محافظه‌کار مقابل تیزی موضع‌گیری اولیه را بزرگنمایی می‌کند و از آن بهره مورد نظر خود را می‌برد.

این است که شما می‌بینید در حالی که مجاهدین زیر ضرب‌وشتم نیروهای موسوم به حزب‌الله هستند و کشته و زخمی بسیار هم داده‌اند، رجوی، نیروهایی از حاکمیت را به «دادگاه‌های خروشان و بی‌امان خلق» تهدید می‌کند. گرچه ممکن است کمی بعد دعوت به آرامش کند، اما منحنی تضادهای مجاهدین با حاکمیت یک قوس صعودی را طی کرده که حتی با موضع‌گیری‌های آرام‌کننده بعدی نیز هیچ‌گاه به نقطه اول بازنمی‌گردد. عین این داستان در وجه حاکمیت نیز وجود دارد. آن‌ها هم در هریک از گام‌های خود برای بستن و محدودکردن مجاهدین، به نقطه‌ای از درگیری و تعارض می‌رسند که بازگشت به مدار و موضع پیشین‌شان اگر نگوییم غیرممکن ولی بسیار مشکل است.

در همین ایام، سلسله مصاحبه‌های نشریه مجاهد با مسعود رجوی هم منتشر شد.

بله، در ۱۶ بهمن ۱۳۵۹، «نشریه مجاهد» سلسله مصاحبه‌هایی با مسعود رجوی را به چاپ رساند باعنوان «درباره سیاست‌ها و نیروهای مختلف سیاسی». این مصاحبه‌ها در ۷ بخش، هر هفته به بررسی مواضع سیاسی یک گروه، از منظر و دید مجاهدین خلق می‌پرداخت.

اولین گفت‌وگو، نقد دولت بازرگان و نهضت‌آزادی است. سپس حزب‌توده و فداییان اکثریت بخصوص سیاست نزدیکی آن‌ها به نیروهای موسوم به خط امام نقد می‌شود.

در سومین مصاحبه رجوی می‌گوید: «کدام حاکم ضدشرع و کدام دادستان ضدخلق می‌تواند از مبارزه مردم جلوگیری کند... حاکم ضدشرع آبادان در بحبوحه فداکاری‌های مجاهدین در جبهه خلق علیه تجاوز عراق، دستور دستگیری هواداران و اعضای مجاهدین را در جبهه‌ها می‌دهد.»

این دیگراز نوع اعتراض سال ۵۸ نیست و رنگ و بوی دیگری دارد؛ رنگ و بوی انقلابی‌گری پیش از انقلاب. در چهارمین گفت‌وگو (۷اسفند ۱۳۵۹) رجوی بحث ارتجاع ـ لیبرالیزم را مطرح کرده و می‌گوید: «ارتجاع تهدید اصلی است.»

او ویژگی‌های ارتجاع را هم «ضد مبارزه مسلحانه، ضد نیروهای انقلابی (مارکسیست‌ها) و ضد مجاهد» دانسته و می‌گوید اینها دارند ماهیت خود را بروز می‌دهند.

در اوج درگیری‌های مجاهدین با حزب جمهوری اسلامی و دبیرکل آن، اختلاف اولین رئیس جمهور (بنی‌صدر) با مجلس و قوه‌قضاییه تحت کنترل حزب جمهوری اسلامی تشدید شده و ماجرای سخنرانی ۱۴ اسفند ۵۹ و سخنرانی آقای بنی‌صدر در دانشگاه تهران هم پیش آمد.

مجاهدین پیش از این به‌طور غیررسمی و غیرعلنی از آقای بنی‌صدر حمایت می‌کردند (در بحث «ارتجاع و لیبرالیزم» مجاهدین تهدید اصلی را ارتجاع می‌دانستند). مجاهدین در مراسم ۱۴ اسفند ۵۹ و بعد از آن به‌طور جدی به حمایت رئیس‌جمهور فاقد تشکیلات و فاقد توان سازماندهی برخاستند. در نوار سخنان حسن آیت هم به روشنی گفته شده بود که رئیس‌جمهور هیچ‌کاره است و حداکثر می‌تواند در مراسم تشریفاتی حضور داشته باشد. این خطی است که آیت در حزب جمهوری‌اسلامی پیش می‌برد. در مقابل سازمان مجاهدین بدنه و نیروهای تشکیلاتی‌اش را در خدمت دفاع از رئیس‌جمهور قرار داد و در مبارزه علیه آنچه انحصارطلبی و

چماق‌داری خوانده می‌شد نوعی نزدیکی بین آن‌ها به‌وجودآمد. به این ترتیب از دید مجاهدین و حاکمیت، اولین رئیس جمهور منتخب نظام خود به صف اپوزیسیون پیوست. البته بنی‌صدر بر این گمان بود که ارتش و مجاهدین به او و «بیان» او پیوسته‌اند.

۱۴ اسفند ۵۹ بنی‌صدر در دانشگاه تهران سخنرانی داشت. حزب‌الله تلاش داشت مراسم را برهم بزند. مجاهدین با «میلیشیا» به کمک رئیس‌جمهور فاقدِ تشکیلات رفته نیروهای خود را در خدمت دفاع از رئیس‌جمهور می‌گذارند. تضاد مجاهدین با حاکمیت باز هم تشدید می‌شود. از این مقطع به بعد مجاهدین به‌طور جدی از بنی‌صدر حمایت می‌کنند.

حزب جمهوری‌اسلامی در ماجرای ۱۴ اسفند احساس کرد که رودست خورده و بازی را در یک مرحله باخته است. نظام، اولین رئیس‌جمهور منتخب خود را در صف اپوزیسیون دید و همه را از چشم مجاهدین. از دید حاکمیت رهبری واقعی اپوزیسیون نه در دست رئیس‌جمهور که در دست مجاهدین خلق است، نظری که چندان هم بیراه نبود.

حزب حاکم باعث نزدیکی مجاهدین و بنی‌صدر شد و در ۱۴ اسفند «خلع ید از حزب انحصارطلب حاکم نخستین قدم اساسی در راه نجات» شعار مجاهدین شد. دقت کنید، صحبت از خلع ید است. اگر این شعار یک نوع مقایسه با داستان خلع ید در جریان ملی‌شدن صنعت نفت تلقی شود می‌بینیم که اشتباه فاحشی به لحاظ پایگاه‌ها و ساختار مقایسه‌ای خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس در دوران مصدق تا خلع ید از حزب انحصارگر حاکم رخ داده است. مجاهدین در ماجرای ۱۴ اسفند تهاجم نمی‌کنند، ولی از تهاجم به رئیس‌جمهور شدیداً جلوگیری می‌کنند و بازوی اجرایی و تشکیلاتی او می‌شوند.

خاطرتان هست که مراسم ۱۴ اسفند ۱۳۵۹ به یک «جریان» تبدیل شد و کمیته تحقیق و بررسی تشکیل گردید. پیش از آن هم، پس از جریان امجدیه، کمیته «بررسی شایعه شکنجه» تشکیل شده بود، ولی هیچ‌کدام از این کمیته‌ها به نتیجه نمی‌رسند. در تاریخ ۱۸ اسفند، مجاهدین نامه تندی به آقای هاشمی رفسنجانی نوشته و او را مورد خطاب قرار دادند.

در پایان سال ۱۳۵۹، مجاهدین موفق شده‌اند خود را به‌عنوان سخنگو و نماینده اپوزیسیون معرفی کنند. نشریه مجاهد (شماره ۱۰۷) با دکتر عبدالرحمن قاسملو دبیرکل حزب دموکرات

کردستان ایران مصاحبه می‌کند؛ کاری که در عرف سیاسی آن ایام یک نوع تابوشکنی و به اصطلاح امروزی‌ها عبور از خط قرمز است.

سال ۵۹ سال تشدید تضادها و درگیری‌ها بود. مجاهدین در این سال بیش از ۱۰ کشته و صدهانفر زخمی و مجروح دادند. کتابفروشی‌ها و ستادهایشان تعطیل شد، اما در عین حال هم مشروعیت حاکمیت و هم شخصیت آیت‌الله بهشتی را به‌عنوان امین آیت‌الله خمینی و نفر اصلی و تعیین‌کننده پس از ایشان، در مجموعه معادلات سیاسی روز به چالش کشیده و زیر سؤال برده‌اند.

به نظر می‌رسد منحنی رشد تضادهای مجاهدین با حاکمیت در سال ۶۰ باز هم قوسی صعودی دارد.

بله، نشریه مجاهد که مدت‌ها زیر فشار بود، تحت‌تأثیر پتانسیل اجتماعیِ آزادشده ناشی از اختلاف بنی‌صدر با حزب جمهوری‌اسلامی (شکاف در بالا) به فاصله کوتاه دوباره به‌سرعت رشد می‌کند. در سال ۶۰، نشریه مجاهد ابتدا هفته‌ای دو بار، سه بار و سرانجام به‌صورت روزانه منتشر می‌شود. تیراژ باورنکردنی ۴۵۰ هزار نسخه در روز در شرایطی است که مطابق آماری که توسط بخش مطبوعات «وزارت ارشاد» به‌دست ما می‌رسید، تیراژ سایر نشریات اگر حافظه‌ام یاری کند از این قرار بود:

۱ـ «انقلاب اسلامی» به صاحب امتیازی بنی‌صدر، در اوج روزهای درگیری و نوشتن مجموعه مقاله‌های «روزها بر رئیس‌جمهور چگونه می‌گذرد؟» ۹۰ تا ۱۲۰ هزار نسخه.

۲ـ «جمهوری‌اسلامی» ۳۵ تا ۴۵ هزار نسخه در روز.

۳ـ «رسالت» به صاحب امتیازی آذری قمی، که بیشتر سخنگوی روحانیت سنتی و جریان مؤتلفه بود، ۱۵ تا ۲۰ هزار نسخه.

۴ـ «آزادگان» کمتر از ۱۰ هزار نسخه.

۵ـ «امت» هفته‌نامه، جنبش مسلمانان مبارز (به رهبری دکتر حبیب‌الله پیمان) ۱۰ تا ۱۵ هزار نسخه در هفته.

من علاوه بر مسئولیت در تحریریه نشریه، مسئول تعیین تیراژ چاپ هم بودم. بیشتر اوقات

نیمه‌های شب و یا صبح زود در چاپخانه (واقع در جاده آبعلی) بودم. به دو منظور:

۱ـ نوشتن و جابه‌جایی مطالب در صورت وقوع حادثه‌ای ویژه و غیرمنتظره.

۲ـ تعیین تیراژ با هماهنگی بخش اجتماعی.

بپردازیم به وقایع سرنوشت‌ساز سال ۶۰.

هفتم اردیبهشت ۶۰، در اعتراض به کشته‌شدن هواداران سازمان در قائم‌شهر (فاطمه رحیمی و سمیه نقره‌خواجا)، مجاهدین بدون اطلاع قبلی و با کمک نیرو و تجربه تشکیلاتی، یک راهپیمایی را سازماندهی می کنند که به «راهپیمایی مادران» معروف می‌شود.

این راهپیمایی از میدان فلسطین شروع و به منزل آیت‌الله‌طالقانی ختم شد. در این تظاهرات نیروی عاطفی ـ اجتماعی مجاهدین (مادران) که امکان مانور بیشتری دارند وارد صحنه شد.

به ادعای سازمان مجاهدین ۱۵۰ هزار نفر در این تظاهرات شرکت کردند. منهای درصدی اغراق باید اعتراف کرد که جمعیت زیادی به تظاهرات پیوستند. مادر رضایی‌ها سخنران این مراسم بود. مادر معصومه شادمانی (کبیری) قطعنامه راهپیمایی را قرائت کرد. نوک تیز حمله متوجه دادستانی انقلاب است. این تظاهرات هم به خشونت کشیده می‌شود و طی آن دو نفر دیگر از هواداران مجاهدین به‌نام‌های ودود پیراهنی و خلیل اجاقی کشته شدند. چند ده نفر هم زخمی شدند.

مجاهدین از طریق تظاهرات مادران به حاکمیت نشان دادند که ما، هم نیرو و هم قدرت بسیج داریم.

از قضا به سبکی به مقابله با حاکمیت می‌روند که این سبک را خود حاکمیت جدید در مقابله با سرنگونی نظام پیشین به کار برده و هنوز خاطره راهپیمایی‌ها و تظاهرات دوران انقلاب در اذهان است و از این نظر نقطه‌ضعفی برای حاکمیت به‌شمار می‌رود.

یک روز پس از راهپیمایی مادران، رجوی طی پیامی از یک‌سو قدرت‌نمایی کرد و از سوی دیگر به آرامش دعوت کرد. درپیام رجوی آمده است: «من ضمن سپاسگزاری از همدردی و استقبال تمام هموطنان... از تمامی شما استدعای آرامش و بردباری توحیدی و انقلابی می کنم.» پیام چنین ادامه می‌یابد: «لازم به یادآوری نیست که پس از ابراز حسن نیت ما،

چنانچه باز هم مقامات مسئول به بهانه‌های مختلف بر خواست‌های عادلانه ما صحه نگذاشته و از چماقداری، شکنجه و کشتار ممانعت نکنند... این را دیگر انقلاب ایران تحمل نخواهد کرد و آنگاه بر فرزندان راستین انقلاب و تمامی اقشار خلق است که دست در دست یکدیگر با همان اتفاق پیشین در برابر پایمال‌شدن حقوق اساسی خود... مقاومت کنند.»

در همین روز اطلاعیه دیگری با امضای «مجاهدین خلق ایران» نوشت: «مجاهدین خلق ایران درصورت ادامه این تجاوزات و در قبال ادامه سرکوب و کشتار قادر به جلوگیری از ابراز واکنش اعتراضی مردم و نیروهای هوادار خود نخواهد بود.»

رجوی در پیام خود از «موضع انقلاب ایران» و این‌که نماینده «نسل انقلاب» است سخن گفت و افزود: «اگر جلوی گروه‌های سرکوب و فشار را نگیرید این را دیگر انقلاب ایران تحمل نخواهد کرد.» رجوی در این پیام این‌بار از موضع گروه سیاسی خاص حرف نمی‌زند، بلکه از موضع انقلاب ایران صحبت کرده و می‌گوید: «بر فرزندان راستین انقلاب است که با همان اتفاق نظر ـ مقصود اتفاق نظری که علیه حکومت شاه به‌وجود آمد ـ علیه سرکوب‌گری‌ها مقاومت کنند.»

تظاهرات مادران در هفتم و پیام مسعود رجوی در هشتم اردیبهشت، دوسوی سیاستی واحد بود که در پرسش‌های پیشین بدان اشاره کردم.

تظاهرات مادران به تحولات شتاب دم‌افزون داد، بخصوص که پروژه حذف بنی‌صدر از ریاست‌جمهوری هم، حداقل در مدارهایی کلید خورده بود و در صورت استمرار چنین تظاهراتی حذف او به سادگی امکان‌پذیر نبود.

باقی قضایا از این قرار است:

- در تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰ آیت‌الله خمینی طی سخنانی نسبت به این تظاهرات واکنش نشان داد و گفت: «اگر اینها به ملت برگردند برای خودشان هم صلاح است و اگر ادامه به این بدهند یک روز است که پشیمانی دیگر سودی ندارد و آن روزی است که به ملت تکلیف شود، تکلیف شرعی الهی به مقابله با اینها و تکلیف آخری نسبت به اینها تعیین شود.... پس صلاح شما و صلاح ملت شما و صلاح همه این است که اسلحه را به زمین بگذارید و از این شیطنت‌ها دست بردارید و به آغوش ملت برگردید و مثل سایر برادران ما همراه با آن‌ها به زندگی خودتان ادامه

دهید... بیدار باشید که نیاید آن روزی که به ملت ما تکلیف معلوم بشود که با شماها چه بکنند...»[۱]

• ۱۲ اردیبهشت، دو روز پس از این سخنان، سازمان مجاهدین نامه سرگشاده‌ای به آیت‌الله خمینی نوشت. در این نامه اعلام شد که: «ما گلوله‌ای علیه هیچ کس الا تجاوزگران عراقی شلیک نکرده‌ایم.» سپس افزودند که «بی‌گمان حضرتعالی هرگاه صلاح و مقتضی بدانید تکلیف نهایی را مقرر خواهید فرمود، لیکن به عرض می‌رسانیم تا آنجا که به ما مربوط است از جنگ و دعوا و اختلافات داخلی استقبال نکرده و نمی‌کنیم و تا آنجا که انضباط آهنین تشکیلاتی ما کشش داشته باشد تلاش خواهیم نمود که همچون گذشته به بهای جان خواهران و برادرانمان تا وقتی راه‌های مسالمت‌آمیز مطلقاً مسدود نشده و به‌اصطلاح حجت تمام نگردیده است از عکس‌العمل‌های خشونت‌بار و قهرآمیز بپرهیزیم... از این حیث در برابر «تکلیفی» که گوشزد فرمودید چه چاره‌ای جز نوشتن و تقدیم وصیت‌نامه‌ها باقی می‌ماند؟»

این نامه گرچه بسیار محترمانه است، ولی فحوای آن چنین است که ما را از اعلام تعیین تکلیف نترسانید. این یک نوع تنظیم رابطه جدید با آیت‌الله خمینی است. نامه اما در پایان بیانی قانونی دارد: «شما که پیوسته به‌رغم نقاهت جسمی با گروه‌ها و جماعت و افراد مختلف به‌طور روزمره دیدار و ملاقات دارید، اکنون اگر سوءتعبیر نشود ما و کلیه هوادارانمان در تهران نیز که قشری از اقشار ملت هستیم بدین‌وسیله تقاضا می‌کنیم تا برای بیان مواضع و تشریح اوضاع و عرض شکایت و اثبات مطالب فوق‌الذکر بدون هیچ‌گونه تظاهر و در نهایت آرامش به حضورتان برسیم. به گمان ما این می‌تواند یک رویداد مهم تاریخی محسوب شده و انشاءالله سرآغاز بسیاری تدابیر و تفاهمات ملی... و حتی زمینه‌ساز اتحاد عمومی سراسری برای رفع کامل‌العیار تجاوز حکام دیکتاتور و جاه‌طلب بعثی... باشد.»[۲]

درست روزی که اطلاعیه سازمان مجاهدین منتشر شد، مهندس بازرگان در روزنامه «میزان» طی سرمقاله‌ای به‌نام «فرزندان عزیز مجاهد و مکتبی‌ام» نوشت: «می‌خواهید مملکت، ملت و دولت را وجه‌المصالحه خواسته‌ها و ستیزه‌های خود نمایید.» او سپس دعوت

۱ – روزنامه کیهان، ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۰.

۲ – نشریه مجاهد شماره ۱۱۹، ۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۰.

به مصالحه کرد، اما ندای خیرخواهانه او در هیاهوی تمامیت‌خواهی و افراطی‌گری به گوش‌ها نرسید، شاید هم دیگر دیر شده بود.

• ۹ روز بعد در ۲۱ اردیبهشت، آیت‌الله خمینی در اجتماع روحانیون آذربایجان که به دیدن ایشان رفته بودند، سخنرانی می‌کند. ایشان در پاسخ به نامه ۱۲ اردیبهشت مجاهدین می‌گوید: «مادامی که شما تفنگ‌ها را در مقابل ملت کشیده‌اید، یعنی در مقابل اسلام با اسلحه قیام کرده‌اید نمی‌توانیم صحبت کنیم و نمی‌توانیم مجلسی با هم داشته باشیم. شما اسلحه‌ها را زمین بگذارید و به دامن اسلام برگردید... فقط گفتن به این که ما حاضریم و در آن نوشته‌ای که نوشته‌اید در عین حالی که اظهار مظلومیت زیاد کرده‌اید لکن باز ناشیگری کردید و ما را تهدید به قیام مسلحانه کردید. ما چطور با کسانی که قیام مسلحانه ضد اسلام می‌خواهند بکنند می‌توانیم تفاهم داشته باشیم. شما این مطلب و این رویه را ترک کنید و اسلحه‌ها را تسلیم کنید و اگر می‌گویید ما به قانون در عین حالی که رأی نداده‌ایم، لکن سر به او می‌سپاریم و قبول داریم آن را. با قانون شما عمل کنید و قیام مسلحانه که ضد قانون است و دارای اسلحه که ضد قوانین کشور است به اینها عمل کنید ما هم با شما بهتر از آن‌طوری که شما بخواهید عمل می‌کنیم... من هم که یک طلبه هستم با شما حاضرم که در یک جلسه، نه در یک جلسه در ده‌ها جلسه با شما بنشینم و صحبت کنم. لکن من چه کنم که شما اسلحه را در دست گرفته‌اید و می‌خواهید ما را گول بزنید... شما الان می‌بینید که بعضی احزابی که انحرافی هستند ما آن‌ها را جزو مسلمین هم حساب نمی‌کنیم معذالک چون بنای قیام مسلحانه ندارند و فقط صحبت‌های سیاسی دارند آزادند هم نشریه دارند به‌طور آزاد... من اگر در هزار احتمال یک احتمال می‌دادم که شما دست بردارید آن کارهایی که می‌خواهید انجام دهید حاضر بودم که با شما تفاهم کنم و من پیش شما بیایم لازم هم نبود شما پیش من بیایید...»

به نظر من این پاسخ علیرغم کاستی‌های آن، آخرین فرصت تاریخی برای حل غیرمسلحانه و غیرخشن تضادهای درون جامعه ایران بود و مگر سیاست علم ممکنات نیست. پاسخ آیت‌الله خمینی گرچه نکاتی دارد، اما یک فرصت تاریخی است که اگر درایت و بخصوص تجربه سیاسی در مجاهدین وجود داشت، می‌توانستند از آن حداکثر استفاده را بکنند.

این یک واقعیت بود که مجاهدین اسلحه داشتند، اما در عین حال این هم واقعیت بود که مجاهدین تا آن زمان و کمی پس از آن هم، هرگز از اسلحه خود استفاده نکرده بودند.

موضوع اسلحه داشتن مجاهدین به روزهای اول انقلاب برمی‌گشت؛ روزهایی که پادگان‌ها تسخیر شده بود و اسلحه در دست همه مردم بود. به‌عنوان بیان یک واقعیت تاریخی باید اشاره کنم که از انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و دقیق‌تر بگویم تا ۷ تیر ۶۰، مجاهدین علیرغم کشته و زخمی‌های فراوان، هیچ‌گونه برخورد مسلحانه‌ای با حاکمیت نداشتند.

شخصاً فکر می‌کنم (البته امروزه) یکی از بهترین و درست‌ترین تاکتیک‌ها در آن ایام این بود که سازمان مجاهدین تمامی انبارک‌های اسلحه خودش را هرکجا که هست تخلیه کند و با یک جمله بسیار ساده اعلام کند «بفرمایید این اسلحه‌های ما» و «این هم خواسته‌های قانونی و برحق ما». در آن صورت به‌سادگی روزهای بعد نمی‌شد ده‌ها نفر را به چوبه تیرباران بست. شاید و گاه فکر می‌کنم مطمئنا، باز هم بگیر و ببند و ضرب و شتم و قتل اعضا و هواداران در اینجا و آنجا به‌وقوع می‌پیوست، اما مطمئناً از تیرباران‌های فوری دسته‌جمعی و لحظه‌ای و از مبارزه مسلحانه و از ضایعات عظیم آن در هر دو سوی جلوگیری می‌شد، اما متأسفانه این اتفاق به‌وقوع نپیوست.

- مجاهدین با چند روز تأخیر در ۲۵ اردیبهشت جواب می‌دهند، اما نه مستقیماً به آیت‌الله، بلکه خطاب به بنی‌صدر با عناوینی نظیر «ریاست‌جمهوری» و «عالی‌ترین مقام رسمی»، «مسئول اجرای قانون‌اساسی» و «فرماندهی کل قوا».

در نامه مفصل مجاهدین موارد زیر آمده است:

۱ـ دست‌داشتن در غارت اموال مردم و آمادگی قیام مسلحانه را تکذیب می‌کنند.

۲ـ به مواد قانونی اختیارات رئیس‌جمهور اشاره می‌کنند.

۳ـ «اقدام‌کننده مسلحانه علیه اقشار مردم را انحصارطلبان» می‌دانند.

۴ـ از رئیس‌جمهور می‌خواهند به مسئولیت قانونی خود عمل کرده، ترتیب مناظره تلویزیونی در مورد اسلحه‌کشیدن مجاهدین روی مردم و آمادگی آن‌ها برای قیام مسلحانه را بدهد.

۵ـ به ضرورت مسلح‌بودن مردم در مقابل تهاجمات خارجی می‌پردازند.

۶ـ به نقل قول از قرآن، رساله‌ها و حتی نوشته‌ها و فتاوی آیت‌الله خمینی (تحریرالوسیله) درخصوص حکم شرعی نگهداری سلاح و انفال و غنائم جنگی و از جمله سلاح می‌پردازند!

۷ـ به خلع سلاح مجاهدان مشروطه و این که توطئه وزیر مختار انگلیس بود اشاره می‌کنند.

۸ـ بندهای بسیاری از قانون اساسی را که معطل و اجرا نشده مانده ذکر می‌کنند.

۹ـ از بنی‌صدر می‌خواهند تا در رابطه با بازگشت سگ‌های زنجیری امپریالیسم و نظایر ازهاری به این آب‌وخاک به عرض مقام رهبری این توضیح ضروری و نظر مجاهدین را برساند که «امپریالیست‌ها هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند!» مگر آن‌که از روی اجساد میلیون‌ها مجاهد خلق و هوادارانشان در سراسر کشور بگذرند.»

۱۰ـ بعد از شاخه به شاخه پریدن‌های بسیار، مجاهدین بالاخره این‌گونه موضع‌گیری می‌کنند «آقای رئیس‌جمهور و فرمانده کل قوا! اگر نظر رهبری کشور بر خلع سلاح ماست و آغاز به درمان‌نمودن همه نابسامانی‌ها را از این نقطه صلاح می‌دانند، سازمان مجاهدین خلق ایران با حفظ نقطه‌نظرهای عقیدتی و سیاسی خود و تذکار مجدد مسئولیت‌های تاریخی حضرت آیت‌الله خمینی نظر ایشان را گردن می‌گذارد مشروط بر این که شما به‌عنوان عالی‌ترین مقام رسمی، اجرای تمام‌عیار و همه‌جانبه قانون را که برعهده شماست، عملاً تضمین و اعلام نمایید. (تأکیدها از خود اطلاعیه است)

بدین ترتیب ماجرای مجاهدین به عزل و یا عدم عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل‌قوا و ریاست‌جمهوری مشروط شد.

بله، به خود رئیس‌جمهور اجازه حضور در تلویزیون نمی‌دهند آنگاه مجاهدین از او می‌خواهند برای آن‌ها مناظره تلویزیونی ترتیب دهد.

بنی‌صدر در حال عزل‌شدن است و از او می‌خواهند که «تضمین عملی» به آن‌ها بدهد.

مجاهدین در ۲۵ اردیبهشت بار دیگر به هاشمی رفسنجانی، رئیس وقت مجلس نامه می‌نویسند. آن‌ها بعد از آن که با رهبری و با رأس حاکمیت وارد گفت‌وگو شدند، اطلاعیه ۱۲ اردیبهشت را دادند و پاسخ ۲۱ اردیبهشت را گرفتند. تنزل دادن سطح گفت‌وگو به نیروهای پایین‌تر اشتباه بود.

حزب جمهوری اسلامی که با حذف بنی‌صدر قصد یکدست کردن حاکمیت را داشت

از گره‌خوردن ماجرای بنی‌صدر با مجاهدین استقبال کرد. این حزب رؤیای شیرین یکدست‌شدن و به گمان خود رهایی از مشکلات دست و پاگیر را در یک قدمی می‌دید، از این‌رو بعد از بنی‌صدر که حذف او چندان مشکل نبود عزم به حذف مجاهدین گرفت.

در آن ایام سازمان گرفتار چند اشتباه محاسبه شد:

۱ـ تحلیل غلط از شرایط که گویا سازمان توده‌ای شده است. (شاخص: تیراژ نزدیک به نیم‌میلیونی نشریه مجاهد)

۲ـ گسترش و متورم‌شدن تشکیلات در سراسر کشور

۳ـ توهم توده‌ای‌شدن همراه با متورم‌شدن تشکیلات بر بار رسالت تاریخی و ایدئولوژیکی (که پیش از آن نیز وجود داشت) افزود، درنتیجه مبارزه از علم ممکنات‌بودن به «نبرد نهایی میان حق و باطل»، میان «ذلت و شهادت» تبدیل شد.

۴ـ قیاس‌های صوری و بدون توجه به شرایط «مشخص تاریخی» آغاز شد. نظیر واقعه عاشورا، و یا مقایسه مصدق و حزب‌توده در ۲۸ مرداد ۳۲ با آن روزها و بنی‌صدر و خودشان و حزب‌جمهوری اسلامی.

۵ـ در تفکر ایدئولوژیزه‌شده، بدنه و نیروهای تشکیلاتی را به‌جای اقشار و طبقات اجتماعی حاملان تاریخ تصور می‌کند.

۶ـ گزارش‌های تشکیلاتی، ناخواسته آن‌گونه که رهبری مایل است نوشته و تنظیم شد. چنان گزارش‌هایی از پایگاه گسترده متحدان سیاسی، از پایگاه توده‌ای سازمان و از ناتوانی نیروهای حاکمیت در مقابله با تشکیلات انقلابی خبر می‌داد. (نقش ایدئولوژی در نادیده‌گرفتن و یا کوچک‌شمردن مشکلات واقعی)

۷ـ کم‌بهادادن به نیروهای حاکمیت، کم‌بهادادن به نقش مرجعیت مذهبی و سیاسی متمرکز در آیت‌الله خمینی و بخصوص روحیات شخصی ایشان.

۸ـ غلبه شور و احساس و رؤیا بر «خرد سیاسی» ... ناشی از کم‌تجربگی سیاسی.

معروف است که می‌گویند در شرایط توازن قوا جنگ نمی‌شود. جنگ‌ها معمولاً وقتی شروع می‌شوند که یک یا هر دو طرف مخاصمه فکر کند که می‌تواند آن دیگری را به

سهولت از بین برده و هضم کند.

مجاهدین به خاطر شرکت نظری و پیشتازی عملی در امر مبارزه مسلحانه و انقلاب، خود را صاحب صلاحیت و در مواردی صاحب انقلاب می‌دانستند، از این نظر می‌توان گفت که تفکر مجاهدین با تفکر جریان مخالف آن، در آن مقطع، در اساس و بنیان همسو و هماهنگ عمل می‌کرد؛ یکی در حاکمیت و دیگری در اپوزیسیون، اما هر دو به نظرات مخالف و دگراندیش به یک میزان کم بها داده و یا اصلاً بها نمی‌دادند. یکی خود را «پیشتاز انقلاب» و دیگری خود را «صاحب انقلاب» می‌دانست. یکی در قدرت بود و دیگری درصدد کسب قدرت، اما هر دو خود را بر «حق» و «صاحب» و «وارث تمامی حقیقت» می‌دانستند و آن دیگری را باطل.

تکلیف باطل هم در تمام نظام‌های مطلق‌گرای ایدئولوژیک از قبل روشن است. یکی می‌خواست آن دیگری را به زباله‌دان تاریخ بفرستد و آن دیگری می‌خواست مخالف خود را به قعر جهنم روانه کند، یعنی هر دو نگاهی ایدئولوژیک داشتند. راه وسط و یا راه‌های دیگر را قبول نداشتند. کلمه «سازش» برای هر دو به مفهوم «خیانت» و زیر پا گذاشتن اصول بود. یکی طی دوسال‌ونیم بیش از ۷۰ کشته و چند برابر آن زخمی داده و علیرغم این که در جذب اقشار فرودست کارگری و روستایی ناموفق بوده، توانسته در فضای نیمه باز سیاسی، از سطوح میانی، مرفه و نیمه‌مرفه و غیرسنتی جامعه نیروهایی را جذب کند و از همه‌مهمتر توانسته کمیت قابل توجهی از اقشار جوان جامعه نظیر دانش‌آموزان، دیپلمه‌ها و دانشجویان را جذب و سازمان‌دهی کند.

افزایش عِده و عُده، افزایش تیراژ نشریه مجاهد، حملات، ضرب و جرح مستمر و گاه روزانه همه دست به دست هم داد تا مجاهدین هم در این تصور باطل غرق شوند که به قول خودشان «سازمان پایگاه توده‌ای پیدا کرده» و دیگر نباید صبوری و بردباری یک‌سویه پیشه کند، چرا که در صورت درگیری، به اتکای پایگاه (مفروض) «توده‌ای» و توان تشکیلاتی، یا در کوتاه‌مدت به تسویه‌حساب نهایی با حاکمیت می‌رسند و یا حداقل حاکمیت را مجبور به عقب‌نشینی آشکار کنند.

مجاهدین که پیش از این یک دعوای تاریخی ـ ایدئولوژیک با جریانی به گفته خودشان موسوم به «ارتجاع» را در درون زندان با موفقیت از سر گذرانده بودند، در سال‌های اولیه انقلاب از توان بالای درگیری برخوردار نبودند، اما از سال ۱۳۵۹ بنا به‌دلایل گفته شده پیشین

و اختلافات حزب جمهوری‌اسلامی با بنی‌صدر (به‌اصطلاح شکاف و دعوا در رأس حکومت) احساس کردند که قادرند به تسویه‌حساب نهایی با حاکمیت بپردازند.

در طرف مقابل نیز تصور این است که حاکمیت از حمایت توده‌های مردم برخوردار است و ساختار حکومتی و نهادها را در اختیار دارد. توده‌های مردم به اعتبار شخص آیت‌الله‌خمینی و مجموعه روحانیت، از نظام و حکومت پشتیبانی می‌کنند و حول آن‌ها بسیج می‌شوند. اینها اپوزیسیون و بخصوص مجاهدین را بیش از آن که به‌عنوان یک «نعمت» و «راهنما جهت کشف نابسامانی‌ها» بدانند، به‌عنوان «مزاحم» و «رقیب» نگاه می‌کردند؛ مزاحمی که نباید به هیچ نهاد حکومتی وارد شود و هر چه زودتر از سر راه برداشته شود بهتر است وگرنه او آن‌ها را از سر راه برخواهد داشت. به یک نمونه در این مورد توجه کنید؛ در جلسه‌ای به دعوت حزب مؤتلفه، باعنوان «بازخوانی ۳۰ خرداد ۶۰»، با شرکت آقایان حمید ترقی، محسن رفیق‌دوست و عزت‌شاهی؛ آقای ترقی تأکید می‌کند که «ما در اول انقلاب مصمم بودیم آن‌ها (مجاهدین خلق) را به هیچ‌جای حکومت راه ندهیم و این به‌دلیل شناخت ما از اینها در زندان بود. معتقدیم اگر ما این کار را نمی‌کردیم آن‌ها ما را بیرون می‌کردند.»[۱]

این نظر نشان می‌دهد که یک و یا چند جریان سیاسی، با هر تحلیل و به هر دلیلی که قابل موشکافی و بررسی است، مصمم بود که به‌طور جدی جلوی ورود مجاهدین را به عرصه تعامل سیاسی در زیر یک سقف بگیرد، یعنی جریانی از حاکمیت که نسبت به دیگر گروه‌ها متشکل‌تر است، با برنامه و شناخت خاص خود نسبت به مجاهدین (بخصوص وقایع زندان قبل از انقلاب) مصمم است که:

اولاً مجاهدین وارد هیچ عرصه حکومتی نشوند.

ثانیاً اگر امروز با آن‌ها تسویه‌حساب بشود بهتر است تا فردا.

زیرا به باور این جریان، مجاهدین با به‌دست‌آوردن زمان، نیروی بیشتری جذب خواهند کرد و هر چه زمان بگذرد تسویه‌حساب نهایی با آنان سنگین‌تر و پرهزینه‌تر خواهد بود.

---

۱ – گزارش خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، ۹ تیر ۱۳۸۵.

به نظر من چنین تفکری یکی از زمینه‌های جدی درگیری و یک روی سکه خشونت ۳۰ خرداد ۶۰است. «کارکرد» چنین تفکری را در پشت بسیاری از تحریکات در گوشه‌وکنار، در حمله به مراکز سازمانی، در انتشار نشریه منافق، در حمله‌ها به میزهای فروش کتاب و نشریه، در سر و دست شکستن‌ها و تیراندازی در اجتماعات مختلف مجاهدین در شهرستان‌ها و بعد هم در تهران می‌توان ملاحظه کرد.

اگر این اظهارات در سال ۱۳۶۰ گفته می‌شد، ممکن بود آن را به واکنش‌های ناشی از ضربات مهلک وارده به نظام جمهوری‌اسلامی از سوی سازمان مجاهدین نسبت داد، اما این سخنان ۲۵ سال بعد از قضایای خرداد ۶۰بیان می‌شود.

روی دیگر سکه، ندیدن شرایط واقعی جامعه، ندیدن نسبی در مطلق و در یک کلام برخورد «ایدئولوژیک» است. از این روست که در هر دو سوی قضیه یک نوع «این همانی» به‌وجود آمد.

در سازمان مجاهدین، گرچه بر «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» تأکید می‌شد و به دیگران، از جمله سازمان پیکار و گروه اشرف دهقانی و دیگران هشدار داده می‌شد که از چپ‌روی و از کپی‌برداری از مرحله اول انقلاب روسیه بپرهیزند خلاصه این که فقط عکس‌ها عوض نشده...، اما وقتی خود در معرض «قدرت» قرار گرفته از تحلیل مشخص از شرایط مشخص ناتوان مانده، به کپی‌برداری متوسل شده و با قیاسی مع‌الفارق شرایط را با قیام ملی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و بعدها کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ مقایسه کردند.

نقش نیروهای هوادار و نیز بدنه تشکیلات و به‌اصطلاح توده‌های سازمانی در این تغییر موضع را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

یکی از نقاط ضعف بزرگ تشکیلات مجاهدین و کلاً هر تشکیلات و حزب و حتی نظامی که از روابط دموکراتیک درونی بی‌بهره باشد این است که «رهبری» در فضای محصور دادوستد تشکیلاتی و به‌اصطلاح در حصار نیروهای خودی و همیشه تأییدکننده قرار می‌گیرد. از این‌روست که تنها پژواک صدای خود را می‌شنود؛ پژواکی که طنین آن روزبه‌روز بیشتر و بیشتر می‌شد. این البته بیماری تمامی سیستم‌های بسته (اعم از حاکم و غیرحاکم) است.

در پاسخ به پرسش شما درباره فشار از پایین توسط نیروهای هوادار و به‌اصطلاح توده‌های

سازمانی تصریح کنم که در سازمان مجاهدین هیچ‌گاه و تا هم‌اکنون، چیزی به‌نام فشار از پایین وجود نداشته و ندارد، این هم یکی دیگر از نقطه‌ضعف‌های سیستم‌های بسته است.

فشار از پایین در درون سازمان‌ها، احزاب و حتی حکومت‌ها و رژیم‌هایی مطرح است که دارای حداقل شرایط و مناسبات دموکراتیک در درون خودشان باشند و به نقش و تأثیرگذاری نیروهای بدنه و کادرها و توده‌های سازمانی بها بدهند. شرایط دموکراتیک به‌معنای دقیق کلمه در سازمان مجاهدین حداقل در دوران رهبری مسعود رجوی که شخصاً شاهد آن بودم، وجود نداشت. اظهار این مطلب که مرکزیت، زیر فشار بدنه سازمانی است توسط رجوی در ملاقات‌های گوناگونش با سران حاکمیت آن زمان، نوعی سیاسی‌کاری و یا سیاه‌کاری بود جهت بازی با چنین کارتی، حال آن که در واقع امر، چیزی به‌نام «فشار از پایین اعم از هوادار و عضو» وجود نداشت. برعکس بیشتر اطاعت تشکیلاتی همراه با شیفتگی و دقیق‌تر از آن، فریفتگی افراد بویژه افراد تازه پیوسته به سازمان و کادر رهبری و بالاخص شخص مسعود رجوی وجود داشت. چنان شیفتگی و فریفتگی از اساس امکان فشار از پایین به بالا را از بین می‌برد، ضمن آن که سازمان و بویژه شخص رجوی نیز خواستار چنان روابط و مناسباتی بود و حاملان چنان شیفتگی و فریفتگی را با القابی نظیر «عنصر بی‌مسئله»، «عنصر تشکیلاتی» و سرانجام «عنصر ایدئولوژیک» مورد ستایش و حمایت قرار می‌داد.

رجوی می‌خواست رابطه کاریزمایی که آیت‌الله خمینی با توده‌های هوادار خودش در روند انقلاب و بعد از پیروزی پیدا کرده بود را با توده‌های سازمانی اعم از هوادار و عضو و کادر داشته باشد. او این نوع رابطه را مثبت می‌دید و بعدها در خارج از کشور بارها بر آن تأکید کرد. او بارها در جلسات درون سازمانی در خارج کشور، وجود چنان رابطه‌ای را نقطه‌قوت جمهوری‌اسلامی و فقدان آن را برای خود و سازمان یک نقطه‌ضعف دانست.

به نظر من این نوع کاریزما و شیفتگی پایین نسبت به بالا نه‌تنها قوت نیست، بلکه در بطن خود نقطه‌ضعفی جدی است. توضیح این که چنین رابطه‌ای گرچه می‌تواند در مقطعی قدرت بسیج‌کننده‌ای داشته باشد، ولی در مقاطعی دیگر می‌تواند فریب‌دهنده باشد و حتی رهبران فرهیخته را هم فریب دهد؛ آن‌گونه که حمایت میلیونی توده‌ها، رهبر را از دیدن واقعیت‌های

ملموس روز و زمینی محروم سازد.

پیش از این اشاره کردید که کپی‌برداری و مقایسه‌ای که در سازمان میان نقش رجوی و آیت‌الله خمینی صورت گرفت (تلفیق رهبری سیاسی و رهبری عقیدتی) را زمینه‌ساز نخستین خطای راهبردی او یعنی شروع مبارزه مسلحانه دانسته‌اید. ضمن توضیح بیشتر این مطلب، در صورت امکان به سایر موارد هم نظری بیندازید. لازم است تأکید کنم که طرح این پرسش به لحاظ موضع‌گیری و دشمنی سیاسی و یا خدای ناکرده شخصی نیست، بلکه صرفاً به منظور درس‌آموزی تاریخی و عبرت‌گیری است.

به نظر من رجوی در دوران رهبری خود بر سازمان مجاهدین مرتکب چهار و دقیق‌تر بگویم پنج اشتباه استراتژیک (راهبردی) و مهلک شد. این اشتباه‌ها به نحو غریبی مانند دومینو یکی از دل دیگری بیرون می‌آمد و به‌اصطلاح یکی زمینه‌ساز دیگری می‌شد.

۱ـ نخستین اشتباه استراتژیک، آغاز مبارزه مسلحانه با جمهوری‌اسلامی است. بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ و دقیقاً از هفت تیر ۱۳۶۰ با انفجار حزب جمهوری‌اسلامی آغاز شد و این مرحله با کشته‌شدن موسی خیابانی، نفر دوم سازمان، در ۱۹ بهمن همان سال یعنی شش ماه بعد از آغاز مبارزه مسلحانه و کشته شدن قریب به اتفاق کادرهای مسئول سازمان در اردیبهشت ماه سال ۶۱، به شکست و پایان خود رسید.

۲ـ شکست محتوم در مبارزه مسلحانه درداخل، باعث رفتن به خارج از کشور و واردشدن به بازی‌های لابی‌گری با قدرت‌های مسلط جهانی اروپایی ـ امریکایی شد. این دومین اشتباه بزرگ آن‌ها بود، چرا که حمایت آنان در چارچوب منافع خودشان و تا زمانی بود که می‌توانستند و یا می‌خواستند با کارت مجاهدین بازی کنند. بعد از آن، مجاهدین به کارت سوخته و در بهترین حالت کارت بی‌مصرف تبدیل می‌شدند.

سه‌سال بعد از خروج از کشور و به نتیجه‌نرسیدن لابی‌گری‌ها، و محقق‌نشدن وعده فروپاشی جمهوری‌اسلامی، فروپاشیدن اتحاد بی‌بنیان «شورای ملی مقاومت» آغاز گردید. با خروج بنی‌صدر از شورای ملی مقاومت و دکتر قاسملو از حزب دموکرات کردستان ایران و همچنین شماری از شخصیت‌های ملی و چپ نظیر خانبابا تهرانی، شکست سیاسی در اروپا

تکمیل، و مزید بر شکست نظامی در داخل شد. از آن به بعد «شورای ملی مقاومت» شیر بی‌یال و دم و اشکم شد.

۳ـ در این زمان، رجوی بر سر دوراهی تصحیح دموکراتیک روش‌ها و دموکراتیزه کردن سازمان و یا رهبری بلامنازعِ ایدئولوژیک و غیرپاسخگو، دومی را انتخاب کرد. «انقلاب ایدئولوژیک درونی» محصول چنین تصمیم‌گیری و فرایندی بود.

روابط تشکیلاتی مجاهدین که حداقل در حد نظر و تئوری براساس «مرکزیت ـ دموکراتیک» بود، از سال ۶۴ـ۱۳۶۳ و در ماجرای موسوم به «انقلاب ایدئولوژیک» به سلسله مراتب «مرید و مرادی» تبدیل شد تا خواسته دیرینه رجوی جامه عمل بپوشد و به گمان او نقطه‌ضعف سازمان به قوت بدل گردد.

چنین فرایندی سازمان بسته سیاسی ـ نظامی را بازهم بسته‌تر کرد و در حد تشکیلاتی متعلق به خانم و آقای رجوی فروکاست.

۴ـ پس از شکست نظامی در داخل و شکست سیاسی در اروپا، تنها راه غیردموکراتیک در پیش پای رجوی، رفتن به عراق (تحت حاکمیت صدام حسین) بود. «انقلاب ایدئولوژیک» زمینه‌های ذهنی و تشکیلاتی چنین اقدامی (غیرپاسخگوبودن رهبری) را فراهم کرده بود. رفتن به عراق و همدستی آشکار با کشوری که با ایران در حال جنگ بود و موشک‌ها و بمب‌هایش بر سر مردم ایران فرود می‌آمد، چهارمین اشتباه استراتژیک و مهلک‌ترین آن بود. این اقدام بزرگترین ضربه را به تتمه وِجهه ملی مجاهدین زد. رجوی پس از عزیمت به عراق با کمک ارتش عراق اقدام به تشکیل «ارتش آزادیبخش ملی» کرد.

این ارتش علاوه بر درگیری‌های مرزی و اعزام تیم‌های عملیاتی به درون خاک ایران، در سال ۱۳۶۷ اقدام به انجام چندین رشته عملیات نظامی نسبتاً بزرگ علیه جمهوری‌اسلامی کرد. دو رشته از آن‌ها به‌نام‌های «آفتاب»، «چلچراغ» غنایم نظامی بسیاری برای مجاهدین به‌بار آورد.

رهبری غیرپاسخگو و محصور در تخیلات و توهمات خویش در سال ۱۳۶۷، اشتباه سال ۶۰ را این‌بار در عراق و تحت‌تأثیر موفقیت‌های «آفتاب» و «چلچراغ» مرتکب شد. عملیات

موسوم به «فروغ جاویدان» پنجمین و آخرین اشتباه استراتژیک و مرگبار رجوی است. این عملیات که در شرایط ضعف و مسئله‌داری جمهوری‌اسلامی و در پی پذیرش قطعنامه ۵۹۸ به‌مثابه «جام زهر» صورت گرفت، اگرچه ابتدا با پیشروی سریع مجاهدین خلق همراه بود، اما درنهایت با عملیات متقابل جمهوری‌اسلامی ایران که عملیات «مرصاد» نامیده شد، به یک شکست نظامی مرگبار برای مجاهدین خلق تبدیل شد و همان‌طور که من بارها گفته‌ام به‌عنوان «آخرین» عملیات نظامی مجاهدین به ثبت رسید. بحث در باره این ماجرا البته خود موضوع صحبت مفصلی است.

اجازه دهید که به همان سال ۱۳۶۰ بازگردیم؛ اردیبهشت ماه ۶۰ با نامه مجاهدین به بنی‌صدر به پایان رسید. اما تا ۳۰ خرداد هنوز بیش از یک ماه فرصت بود.

• ۱۷ خرداد به دستور دادستانی انقلاب اسلامی مرکز (لاجوردی) نشریه‌های آرمان ملت، انقلاب اسلامی، جبهه‌ملی، میزان، نامه مردم و عدالت تا اطلاع ثانوی توقیف می‌شود.

• مجاهدین در واکنش خواستار «تحریم انقلابی روزنامه‌های حکومتی» می‌شوند.

• بنی‌صدر که در همدان به‌سر می‌برد در واکنش به توقیف نشریه انقلاب‌اسلامی می‌گوید «اینها مراحل مختلف حرکتی است که حذف رئیس‌جمهور منتخب شما را هدف قرار داده است.»

• ۱۹ خرداد، آیت‌الله خمینی: «...امروز بستن بازار، راهپیمایی کردن، سخنرانی‌های انحرافی کردن... حرام است. بستن بازار در هر جا و راه‌افتادن در کوچه و محلات، بدون این که از طرف وزارت کشور اجازه گرفته باشند جرم است.»

• در ۲۰ خرداد بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا توسط آیت‌الله خمینی برکنار شد. متن حکم به این شرح است: بسم‌الله الرحمن الرحیم ستاد مشترک نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران آقای ابوالحسن بنی‌صدر از فرماندهی نیروهای مسلح برکنار شده‌اند. روح‌الله الموسوی الخمینی ۲۰ خرداد ۱۳۶۰.

• ستاد مشترک ارتش طی بیانیه‌ای اعلام داشت: «با تمامی توان آماده جانبازی و فداکاری در هر جبهه به فرمان رهبر بزرگ انقلاب می‌باشیم.»

• ۲۵ خرداد، بیش از ۱۲۰ نماینده خواستار اعلام رأی مجلس به عدم کفایت سیاسی

رئیس‌جمهور شدند.

• ۲۶ خرداد، دو فوریت طرح بررسی کفایت سیاسی رئیس‌جمهور تصویب شد. براساس آیین‌نامه می‌بایست طی ۲۴ ساعت طرح دو فوریتی در صحن مجلس مطرح شود.

• لایحه قصاص موضوع روز می‌شود. شماری از شاعران و نویسندگان ازجمله احمد شاملو نسبت به آن موضع‌گیری می‌کنند. ۲۵ خرداد، جبهه‌ملی علیه لایحه قصاص اعلام راهپیمایی می‌کند.

•به خاطر دارم در آن روز در جلسه‌ای با حضور علی زرکش (عضو وقت مرکزیت و مسئول نشریه مجاهد) و حسن مهرابی، پرسش این بود: جبهه‌ملی که خودش قدرت برگزاری تظاهرات ندارد، چرا اعلام تظاهرات و راهپیمایی کرده؟

•پاسخ این بود: جبهه‌ملی می‌خواهد به کمک نیروهای ما تظاهرات انجام دهد و ما را به صحنه درگیری بکشاند. نتیجه بحث این شد که ما باید هوشیار باشیم و به این دام نیفتیم.

در آن جلسه من از وضعیت نیرویی سازمان پرسیدم. حسن مهرابی گفت ما حتی به اندازه پنج تیم عملیاتی زمان شاه نیروی نظامی نداریم. البته بلافاصله توضیح داد که مقصودش نیروی نظامی آموزش دیده است.

۲۵ خرداد ۱۳۶۰ در بخشی از سازمان با حضور عنصر مرکزیت این‌گونه بحث شد، اما در بخشی دیگر تحلیل به‌گونه‌ای دیگر بود.

•بعد از ۲۵ خرداد فضا به‌طور کامل بسته شد، به‌نحوی که امکان هیچ‌گونه راهپیمایی و تظاهرات نبود. دو سه بار تلاش شد، اما فضا پاسخگو نبود.

•در فاصله چهار روز بین ۲۶ تا ۳۰ خرداد، دستور تشکیلاتی کمیته مرکزی این بود: تدارک تظاهرات بزرگ مشابه تظاهرات مادران.

مرکزیت بر این تصور بود که با تظاهرات موضعی توانسته فضای ترس و ارعاب را بشکند. پس پیش به سوی تظاهرات بزرگ. رهنمود این است: «می‌بایست به هر ترتیب و با هر قیمت، یک تظاهرات بزرگ و توده‌ای را بار دیگر آزمایش کرد.»

•در ۲۸ خرداد ۶۰ اعلامیه هشدار مجاهدین نسبت به پیامد عزل رئیس‌جمهور منتشر شد و اخطار

داده شـد که ملت تحمل نخواهد کرد. در این زمان دادستانی انقلاب در دست اسدالله لاجوردی بود. نیروهای او در جست‌وجوی محل سکونت رهبران مجاهدین بویژه مسعود رجوی و موسی خیابانی بودند. آن‌ها به خانه پدری مهدی ابریشمچی حمله کردند که البته چیزی عایدشان نشد. مجاهدین جهت اقدامی «بازدارنده» اقدام به صدور اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۵ کردند.

متن اطلاعیه به شرح زیر است:

«به‌دنبـال یورش وحشـیانه به خانه پـدری برادر مجاهـد مهدی ابریشـمچی از این پس مجاهدین خلق ایران با تمام قـوا در قبال این گونه تهاجمات مقاومت خواهند کرد... سـازمان مجاهدین خلق ایران بدین‌وسـیله از خلق قهرمان ایران کسـب اجازه می کند تا از این پس به یاری خدا در قبال حفظ جان اعضای خـود بویژه اعضای کادر مرکزی که بخشـی از مرکزیت تمامی خلق و انقلاب محسـوب می شـوند، قاطع‌ترین مقاومت انقلابی را از هر طریق معمول دارد... از این حیث بر آنیم که نامبردگان هر که باشـند و در هر لباس دقیقاً شایسته سخت‌ترین کیفر و مجازات انقلابی خواهند بود.

ضمناً سـازمان مجاهدین خلق ایران این حق را برای خود محفوظ می دارد تا در هر موردی هم که کیفر فی‌المجلس جنایتکاران در حین انجام جرم ضد انقلابی میسـر نباشـد، به‌زودی و به‌طور مضاعف آمران و عاملان مربوطه را به جزای خود برسانند.»

بی‌تجربگی سیاسی در صدور اطلاعیه سیاسـی ـ نظامی مشهود است. این اطلاعیه اعلام مبارزه مسلحانه تفسیر شد.

•سـرانجام ۳۰ خرداد، بعد از چند بار تلاش، هسـته اولیه تظاهرات بزرگ شکل گرفت. این تظاهرات هم به سـبک تظاهرات مادران، بـدون اطلاع قبلی و گرفتن مجـوز صورت گرفت. تظاهرات ابعادی بـزرگ پیدا کرد و عده‌ای از مردم به آن پیوسـتند. آیـت‌الله خمینی از طریق رادیو، سپاه و بسیج را به مقابله با تظاهرات فراخواند.

درگیری بزرگ در میدان فردوسـی صورت گرفت. گفته شـد در ایـن تظاهرات، مجاهدین اسـلحه داشـتند که نداشـتند. بیشـترین امکاناتی که مجاهدیـن در این تظاهرات داشـتند اسپری‌های فلفل بود که جنبه دفاعی داشت و شماری نیز تیغ موکت‌بری.

با قاطعیت می‌توان گفت که مجاهدین سلاح گرم نداشــتند. دستگیرشدگان به زندان اوین برده شدند. از نیمه‌شب ۳۰ خرداد، کینه‌های انباشته شده سر باز کرد. اولین موج اعدام‌ها توسط دادستانی انقلاب آغاز شد.

• ۳۱ خرداد روزنامه‌ها از اعدام شــماری از دستگیرشدگان روز قبل خبر دادند. در میان اسامی نام سعید سلطان‌پور شاعر، نویسنده و عضو سازمان فداییان اکثریت هم دیده می‌شد. او دو ماه پیش و از سر سفره عقد دستگیر شده بود.

• اول تیرماه ۱۵ نفر اعدام شدند و روزهای دیگر ده‌ها نفر و ده‌ها نفر دیگر... فصلی خونین در مناسبات حاکمیت جمهوری اسلامی با مجاهدین آغاز شد.

رهبری مجاهدیــن در روزهای آخر خرداد مــاه و بخصوص در روزهایی کــه بنی‌صدر ابتدا از فرماندهی کل قــوا (در ۲۰ خــرداد ۶۰) و بعدها هم بــا طرح لایحه عدم صلاحیت سیاســی در مجلس از ریاســت‌جمهوری حذف می‌شــود (۲۵ خرداد تا ۱ تیرماه) حالت گیجی داشــته و تلوتلوخوران حرکــت می‌کند. تا آنجا کــه من در جریان بــودم و تاکنون هم خــلاف آن ثابت نشده اســت، طی این ماه، هیچ جمع‌بندی روشن، مشــخص، صریح و دقیقی نسبت به مراحل استراتژی و کارهایی که ســازمان می‌خواهد انجام دهد وجود نداشت. به همین دلیل در سطوح مختلف سازمانی اقداماتی گاه متضاد و متناقض با حرکات بخش دیگر صورت می‌گیرد.

رهبری مجاهدین برای جبران عقب‌ماندگی و گیجی سیاســی خود و بخصوص عدم برآورد صحیح از شدت واکنش جمهوری‌اســلامی دست به کار شــد. رهبری که هیچ تجربه عملی از مبارزه مســلحانه نداشــت از طریق عوامل نفوذی خود درصدد انجام عملیــات انتقامی برآمد؛ رؤیای رعد در آسمان بی‌ابر.

فردی به‌نام محمدرضا کلاهی، اهل تهران، دانشــجوی رشته برق دانشــگاه علم‌وصنعت از دانشــجویان هوادار مجاهدین بود که بعد از مدتی به توصیه ســازمان به‌ظاهر تغییر موضع داده، هوادار حزب جمهوری‌اســلامی شد. او ابتدا به‌عنوان پاســدار در کمیته انقلاب‌اسلامی ولی‌عصر واقع در خیابان پاستور شروع به کار کرد، سپس به تشکیلات دفتر مرکزی حزب جمهوری وارد شد. با توجه به تخصص فنی و نیز نظم و دقتی که در انجام امور داشت، به‌سرعت مورد توجه قرار گرفت

و مسئول برگزاری جلسات و کنفرانس‌های حزب شد. ضمن آن که حفاظت سالن نیز به‌عهده او بود. وی اطلاعات درون حزب از جمله زمان برگزاری جلسات نوبتی شورای مرکزی و دیگر برنامه‌های دبیرخانه حزب را به سازمان اطلاع می‌داد. یکی از این جلسات در شامگاه روز یکشنبه ۷ تیر بود. موضوع اولیه بحث چگونگی مبارزه و مهار تورم و گرانی بود. اما بعد از برکناری بنی‌صدر، موضوع نشست عوض شده و قرار می‌شود که به شرایط بعد از برکناری بنی‌صدر بپردازند. آقای بهشتی هم طبعاً به‌عنوان نفر اول و اصلی حزب جمهوری اسلامی، سخنران اصلی بود.

رهبری سازمان به‌سرعت دست به کار طراحی عملیات انفجاری می‌شود. کلاهی توسط مسئول خود در بخش اطلاعات سازمان توجیه عملیاتی شد و چندین نشست توجیهی برای او گذاشته شد. با توجه به راحتی تردد برای او در جلسات مهم، قرار می‌شود دو بمب بسیار قوی یکی در سبد کنار تریبون و دیگری در کنار ستون اصلی جا داده شود. کلاهی دعوت کننده افراد به جلسه بود و تلاش می‌کرد تا تعداد هر چه بیشتری را به آن جلسه دعوت کند. او تا آخرین لحظات در صحنه حضور داشت و هدف از حضورش این بود که افراد هر چه بیشتری را به داخل سالن راهنمایی کند و همچنین ناظر انجام مراحل نهایی طرح باشد. کمی قبل از انفجار آقایان رفسنجانی، بهزاد نبوی و حبیب‌الله عسگراولادی کاملاً تصادفی و برای انجام کارهایی خارج می‌شوند. تنی چند از مسئولین امنیتی سازمان از دور و نزدیک به‌طور ناشناخته ناظر عملیات بودند و این‌طور نبود که او به‌تنهایی قادر به انجام این کار باشد. بعدها گفته شد که موسی خیابانی شخصاً برای اطمینان از درست عمل کردن چاشنی‌ها تعداد زیادی از آن‌ها را در وان حمام کنترل کرده بود.

بنا به گفته رجوی، نام رمز عملیات «الله اکبر» و زمان آن رأس ساعت ۹ شب بوده است.

اما یک روز قبل، یعنی در ۶ تیر انفجاری در مسجد ابوذر رخ داد. بمب که در ضبط‌صوت کار گذاشته شده بود هنگام سخنرانی رئیس‌جمهور آیت‌الله خامنه‌ای منفجر شد و باعث جراحت شدید ایشان بویژه از ناحیه دست راست می‌شود. قبل از آن هم چمران در جبهه‌ها شهید شده بود و این ایام همزمان با شب‌هفت او بود. اینها پارامترهایی بود که در سازمان به‌عنوان عوامل بازدارنده مطرح شد. انفجار مسجد ابوذر، کار گروه فرقان بود که با سازمان هماهنگی نداشت. سازمان نگران بود تا مبادا به خاطر ماجرای ۶ تیر، نشست حزب جمهوری اسلامی ـ که بیشتر سران آنجا جمع می‌شدند ـ برگزار نشود، ولی این جلسه که تدارکات آن از قبل دیده شده بود برگزار شد. البته در

روابط درون سازمانی ادعاهایی مطرح شـد که با واقعیت همخوانی نداشت، از جمله گفته شد که مسـعود رجوی اعلام آمادگی کرد که اگر طرح با مشکل روبه‌رو شد، خود او طی عملیات انتحاری بمب را به خود بسته و در آن جلسـه منفجر کند. بعد هم گفته شد که علی زرکش و موسی خیابانی مانع این کار او شـدند. من همین‌جا اعلام می‌کنم این گونه ادعاها به گروه خونی مسـعود رجوی نمی‌خورد، گرچه این گونه صحبت‌ها از ایشان نقل می‌شد و در خارج از کشور هم مطرح شده بود.

شـامگاه هفـت تیـر، اولیـن و بزرگتریـن عمـل مسـلحانه سـازمان مجاهدیـن علیه جمهوری‌اسـلامی رقم خورد: انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری‌اسلامی. شب عملیات، علی زرکش، علیرضا معدن‌چی، احمد شـادبختی و همسـرش، محمدعلی جابرزاده انصاری، من و همسـرم در خانه‌ای مخفی در اول اتوبان عباس‌آباد حضور داشـتیم. زرکش خبر عملیات را به تعدادی از ما داد و ما از طریق «صامت» (دستگاه شنودِ بی‌سـیم پاسداران و کمیته‌ها) به گوش بودیم. شاخص پیروزی عملیات کشته‌شـدن آیت‌الله بهشـتی بود. بمب اصلی در زیر تریبون سخنرانی ایشان کار گذاشته شده بود. ساعت ۹ شب انفجار صورت گرفت.

شدت موج انفجار و کهنه‌بودن ساختمان باعث فروریختن سقف و ریزش آوار شد. بیشترین تلفات نیز ناشی از ریزش آوار بود.

با انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری‌اسلامی و کشـته و مجروح‌شدن صدها تن از مقامات عالی‌رتبه جمهوری اسـلامی، سـیکل معیوب و دایره شـیطانی خشونت و خشـونت متقابل بسته شـد تا یک‌دهه شـاهد خونریزی‌های متقابل و کشته‌شـدن فرزندان ایران زمین باشد. خشـونتی که طی سـال‌های طولانی و تا هم‌اکنون به کشته‌شـدن ده‌ها هزار نفـر از بهترین نیروهای مردم ایران از هر دو سـو انجامید؛ نیروهایی که می‌توانسـتند در بازسازی و بهروزی مردم نقش بسزایی داشته باشند. به این ترتیب هر دو طرف بهای بسیار سنگینی پرداختند.

بنابر اطلاعیه‌های مجاهدین، طی شـش ماه اول شـروع مبارزه مسـلحانه، بیش از هزار نفر از نیروهای جمهوری اسلامی ترور شدند. درسـوی دیگر نیز اعدام‌هایی صورت می‌گرفت و روزانه گاه تا ۱۰۰ نفر اعدام می‌شدند. در موارد متعدد افرادی را که در مسائل نقش نداشتند و گاه بدون احراز هویت اعدام کردند. شعاع دایره خشونت روز به روز فراتر و فراتر رفت تا به سال‌های بعد ۱۳۶۷ کشید.

درست در فردای هفت تیر، طبق برنامه‌ریزی قبلی، من و سه نفر دیگر به‌عنوان گروه مؤسس

«رادیو مجاهد»، بنا به دعوت دکتر قاسملو عازم دفتر محل «دفتر سیاسی حزب دموکرات کردستان» در ارتفاعات زمزیران شدیم. یکی دو ماه بعد یک‌نفر به جمع ما پیوست. او قدی نسبتاً کوتاه داشت با ظاهری نجیب و آرام و روحیه‌ای تشکیلاتی و اجرایی. هویت او برای همه مشخص نبود. او با نام تشکیلاتی «کریم» در بخش فنی رادیو مجاهد (فرستنده‌ها) سازماندهی شد. او که بعدها «کریم رادیو» نام گرفت کسی جز محمدرضا کلاهی عامل انفجار ۷ تیر نبود.

آخرین شنیده‌های من در مورد او این است که در روند تحولات ایدئولوژیکی درون سازمان مجاهدین، مسئله‌دار شده و حتی شنیدم که در حاشیه است، ولی به‌دلیل نقشی که در ماجرای هفت تیر دارد امکان زندگی علنی ندارد و به‌صورت ناشناس زندگی می کند.

دو روز بعد از شروع اعدام‌ها، محمد کچویی، از اعضای حزب مؤتلفه اسلامی و اولین رئیس زندان اوین بعد از انقلاب، شادی کنان به یکی از زندانیان سرشناس گفت که ما دو بار برای مجاهدین دام گذاشتیم تا دست به عمل مسلحانه بزنند و بتوانیم آن‌ها را سرکوب کنیم، هر دو بار از دام جستند، اما این‌بار موفق شدیم. چند روز بعد از این سخن در ظهر هشتم تیرماه کچویی توسط کاظم افجه‌ای پاسدار نفوذی عضو مجاهدین در زندان اوین کشته شد. عامل عملیات نیز خودکشی کرد.

در پی ترور کچویی، محمدرضا سعادتی که پیشتر به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود به اتهام طراحی نقشه ترور اعدام شد؛ اتهامی که هیچ‌گاه ثابت نشد.

حسن آیت که سخنانش به صورت نوار باعث تشدید اختلافات شد نیز توسط مجاهدین کشته شد. با این همه گذشت بیش از ۳۰ سال نشان داد که محاسبه هر دو طرف اشتباه بود؛ نه وعده‌های سه ماهه و شش ماهه و یکساله رجوی دائر بر سرنگونی جمهوری اسلامی محقق شد و نه مجاهدین علیرغم تحمل ضربات بسیار سنگین از بین رفتند، اما هر کدام سرنوشتی پیدا کردند که با شعارها و ادعاهای اولیه‌شان بسیار فاصله دارد.

از این نبرد خونین، کسی «پیروز» و «سرفراز» بیرون نیامد.

بازنده واقعی مردم ایران، مردان و زنان و جوانانی از هر دو سو بودند که طعمه آتش و چوبه‌دار شدند.

ای دریغا مرهمی!

سی خرداد ۶۰؛ هزینه‌ای که هرگز تصور نمی‌شد

او، سعید شاهسوندی؛ از همرزمان مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف، آن سوی خط در خارج از کشور و من این سوی خط در تهران، در دفتر نشریه....

سعید شاهسوندی نامی است آشنا برای فعالان عرصه‌های سیاسی مبارزاتی دهه پنجاه‌وشصت؛ هر چند نسل جوان از زندگی پرفرازونشیب او آگاهی کمتری دارد.

دوست داشتم چهره به چهره و از نزدیک با هم به بازخوانی گذشته‌ها برای امروز بنشینیم، اما به‌ناچار باید به گفت‌وگوی تلفنی بسنده کنیم. با این همه، امیدوارم در آینده‌ای نه چندان دور در دفتر نشریه میزبانش باشم. بنابر شرایط ویژه گفت‌وگو، ترجیح دادم بیشتر شنونده آن چیزی باشم که سعید در زمینه‌های شکل‌گیری سی خرداد ۶۰ به آن می‌پردازد و گاهی برای بازشدن مطلب، پرسشی کوتاه را چاشنی سخن او کنم. طرح پرسش‌های بسیار دیگر را به فرصتی دیگر واگذار کردم...

آقا سعید! پیش از ورود به موضوع گفت‌وگو، نقاط عطف زندگی پرفرازونشیبتان را برای خوانندگان نشریه بازگو کنید.

اجازه می‌خواهم در آغاز یاد تمامی جان‌باختگان این سال‌ها را گرامی بدارم؛ زنان و مردان و یارانی که یادوخاطره هر کدامشان بخش فراموش ناشدنی و به‌یادماندنی هر کدام از ماست . مائی که در قفای آن‌ها زنده هستیم. این گرامیداشت البته نه به‌معنای تأیید و نه تکذیب تمامی آنچه که رفته است می‌باشد، بلکه به‌نظر من تلاشی است برای پیداکردن راه‌های جدید، سبک کارهای جدید و جمع‌بندی‌های جدید از آنچه که طی آن سال‌ها گذشت . سال‌هائی که طی آن، خسارات جبران‌ناپذیری بر تمامی مردم (از هر دو سوی) و بر ایران زمین وارد آمد.

همچنین اجازه می‌خواهم که صحبتم را با ضرب‌المثلی از آندره مالرو، نویسنده فرانسوی، آغاز کنم که در طی این سال‌هابرای من یکی از زیباترین و انگیزاننده‌ترین بیان‌ها بوده است. او در کتاب خویش به‌نام «ضد خاطرات» روایتی بودایی را چنین نقل می‌کند: «**فیل خردمندترین جانوران است زیرا یگانه جانوری است که زندگی‌های پیشین خویش را به یاد می‌آورد. از این رو زمانی دراز آرام می‌ایستد و درباره گذشته‌اش می‌اندیشد.**» امیدوارم گفت‌وگویی که با هم آغاز کرده‌ایم در این راستا بوده باشد.

و اما زندگی من، اگر ارزشی برای بازگوئی داشته باشد، شاید به‌خاطر فرازونشیب‌ها و حوادث آن باشد، فرازونشیب‌هایی که فکر می‌کنم مصداق و نمونه‌ای از زندگی نسل جوان سال‌های دهه چهل و پنجاه شمسی است.

در فروردین ۱۳۲۹ در شیراز به دنیا آمدم. در سال ۱۳۴۷ وارد دانشکده مهندسی دانشگاه شیراز، که آن‌موقع دانشگاه پهلوی نامیده می‌شد، شدم. یک‌سال بعد به‌عضویت تشکیلاتی مخفی که بعدها سازمان مجاهدین خلق نام گرفت درآمدم. در سال ۱۳۴۹ توسط زنده‌یاد مجاهد شهید فرهاد صفا، از مسئولین شاخه شیراز، کاندیدای اعزام به فلسطین جهت آموزش‌هایی که خود شما هم در جریان آن هستید شدم که به‌دنبال دستگیری عده‌ای از افراد سازمان در دوبی و هواپیماربایی و مسائل مربوط به آن این امر معوق ماند.

در پی اولین یورش بزرگ ساواک به خانه‌های مخفی و پایگاه‌های سازمان در تهران و شهرستان‌ها، که به ضربه شهریور ۵۰ معروف شد،موفق به فرارشده، زندگی مخفی را آغاز کردم.درکنار یارانی چون احمد رضائی و کاظم ذوالانوار که هر دو مسئولین مستقیم خود من

بودند ضمن زندگی مخفی در تهران و شهرستان‌ها مسئولیت‌های مختلفی را برعهده داشتم؛ از جمله حضور در بعضی عملیات مسلحانه آن سال‌ها.

طی سال‌های ۵۴ـ۵۲ تحت مسئولیت زنده‌یاد مجاهد مجید شریف‌واقفی (عضو مرکزیت سازمان) و همراه با زنده‌یاد عبدالرضا منیری جاوید به فعالیت در «گروه الکترونیک» پرداختم. وظیفه گروه ما تهیه و ساخت دستگاه‌های شنود ساواک و دیگر ادارات رژیم نظیر نخست‌وزیری و دربار بود. تهیه بخش‌هائی از نشریه سیاسی داخلی سازمان، تهیه اخبار و ارسال آن به شکل میکرو فیلم به اروپا و نیز برای «رادیو میهن‌پرستان» و «رادیو صدای روحانیت مبارز»، مستقر در بغداد، از دیگر فعالیت‌های این دوره است.

در پی بروز اختلافات ایدئولوژیک درون سازمان و تشدید آن در زمستان ۵۳همراه با مجاهد مجید شریف‌واقفی و مجاهد مرتضی صمدیه‌لباف، هسته مقاومت در برابر جریان توتالیتر و سرکوبگر درون سازمانی را تشکیل داده و از این‌رو به خائن‌های شماره ۱،۲و۳ ملقب شدیم. خائنین به خلق! که سزایشان» اعدام انقلابی» بود.

در اردیبهشت ۱۳۵۴شریف واقفی به عنوان خائن شماره۱، توسط نارفیقان غیاباً محکوم به اعدام شد. حکم اعدام انقلابی! به ناجوانمردانه‌ترین شکل، در یکی از کوچه‌های جنوب تهران (خیابان ادیب‌الممالک) در ساعت ۳ بعدازظهر ۱۶ اردیبهشت، توسط کسی که مجید بارها او را از خطر مرگ نجات داده بود، به اجرا در آمد. عاملین و آمرین برای پوشاندن جنایت مسلم خود، جسد او را نیز سوزاندند. کمی پیش از آن، مجید در چهار راه مولوی با من قرار داشت. بعد از صحبت‌های جاری تشکیلاتی او به سوی سرنوشتی رفت که بعدها تمامی ایران از آن با خبر شد و در سوگش گریست.

این آخرین دیدار من با کسی بود که خاطره و یادش طی تمامی این سال‌ها و تا هم‌اکنون هنوز با من است. من آن صحنه را نه خواستم و نه توانستم که به فراموشی بسپارم.

همان روز ساعت ۸ شب مرتضی صمدیه‌لباف، بی‌خبر از ماجرای شریف، سر قرار سازمانی دیگری با وحید افراخته حاضر شد. افراخته، مرتضی را به کوچه‌های فرعی کشاند و مورد سوء قصد مسلحانه قرار داد. مرتضی صمدیه زخمی از خنجر نارفیقان گرفتار چنگال ساواک شد تا در

بهمن ماه همان سال و بعد از تحمل شکنجه‌های فراوان تحویل جوخه اعدام گردد.

«خائن» دیگر من بودم که توانستم از چنگال نارفیقان فرار کنم. اما ده روز بعد در فرار از دست اینان و در شرایط از بین رفتن بسیاری از امکانات در اثر ضربات داخلی، به دام ساواک افتاده و دستگیر شدم.

بدین‌سان اولین زخم خنجر رفیق بر پشت و بر گُرده‌های من فرود آمد.

امان از این همه رهزن

امان از جای صد دشنه میان چاک پیراهن

سال ۵۴ را میهمان زندان کمیته مشترک ضدخرابکاری که بعد از انقلاب «بازداشتگاه توحید» نامیده شد بودم. اخیراً شنیده‌ام که این زندان و شکنجه‌گاه قدیمی به موزه تبدیل شده است و امیدوارم روزی تمامی این گونه زندان‌ها و بخصوص زندان اوین چنین سرنوشتی پیدا کنند.

فروردین ۱۳۵۵ به زندان اوین منتقل شدم و بیشتر مدت حبسم را در آنجا گذراندم. در ۲۱ دی ماه ۱۳۵۷ از زندان آزاد شدم. بیانیه زندانیان سیاسی آزاد شده توسط من قرائت شد و از درِ زندان قصر فعالیت سیاسی را آغاز کردم. راه‌اندازی تشکیلات شیراز، شرکت در انتخابات مجلس اول از شیراز و بعد هم فعالیت در بخش‌های آموزش و نشریه مربوط به این دوران است.

با شروع مبارزه مسلحانه در سی‌خرداد ۶۰ و تعطیل نشریه مجاهد؛ در هشتم تیرماه ۱۳۶۰، به‌منظور تأسیس رادیو مجاهد و تماس با حزب دموکرات کردستان ایران در ترکیبی چهارنفره به‌عنوان گروه موسس صدای مجاهد عازم کردستان شدیم. در گروه موسس رادیو؛ تهیه اخبار، نوشتن تفسیرهای سیاسی، گویندگی و نیز کمک در نصب و راه‌اندازی دستگاه‌های فرستنده و تهیه فرستنده‌های رادیویی قوی‌تر از وظایف من بود. به‌همین منظور در پائیز سال ۶۰ از طریق کردستان ایران و عراق به فرانسه نزد رجوی رفتم. با هانی‌الحسن نماینده وقت سازمان آزادیبخش فلسطین در پاریس و بعد هم در بغداد ملاقات‌هایی داشتم. او قراربود فرستنده‌های اهدایی سازمان آزادیبخش فلسطین را تحویل من بدهد؛ در جریان تحویل، من متوجه شدم که فرستنده‌های رادیویی نه هدیه سازمان آزادیبخش فلسطین بلکه هدیه دولت عراق است. ضمناً فرستنده‌ها به لحاظ فنی مناسب کار ما نیز نبود و من از پذیرش آن‌ها خودداری کردم.

آذرماه ۱۳۶۱ در کردستان اولین نظرات انتقادی در من جوانه زد. جوهر این اعتراضات فقدان روابط دموکراتیک بود و باعث شـد که من کردسـتان را ترک کنم. پـس از توقفی طولانی در ترکیه که هدف آن خسته کردن من جهت بازگشت به تشکیلات بود به فرانسه رفتم.

از خرداد ۱۳۶۲ تا آذر ۱۳۶۳ با حفظ مواضع انتقادی مسـئولیت تدارکات منطقه کردستان و همین‌طور مسئولیت تدارکات ویژه یعنی تهیه دستگاه رادیویی، ماکروویو، دستگاه‌های شنود و ... را بر عهده داشتم.

در زمستان سال ۱۳۶۳ و تابستان ۱۳۶۴ ماجرای موسـوم به «انقلاب ایدئولوژیک» به راه افتاد. یکی از اهداف آن ماجرا، سرپوش گذاشـتن بر شکسـت‌ها و تضادهای درون‌تشکیلاتی و تسـکین موقتی آن‌ها بود. من نیز تحت‌تأثیر آن فضا مشکلات گذشـته را به‌طور موقت کنار گذاشـته و پروسـه نزدیکی را آغاز کردم. در این زمان موقعیت و عنوان تشکیلاتی من «عضو مرکزیت سازمان» است. پروسه نزدیکی و اعتماد البته چند ماهی بیشتر دوام نیاورد.

اتفاقی که باعث شد این‌بار به‌طور جدی نسبت به سـازمان و خط مشی درونی و بیرونی آن اعتراض کنم، محاکمه تشـکیلاتی علی زرکش جانشین مسـعود رجوی بود. در مهر ۱۳۶۴ در جلسه تشکیلاتی‌ای که در فرانسه برگزار شـد، تقصیر تمام خطاها، شکست‌ها و بن‌بست‌های سـازمانی تا آن‌موقع به گردن او انداخته و اتهاماتی به او نسبت داده شـد که به نظر من سزاوار آن نبود. در آن جلسـه برای علی زرکش به اتهام خیانت حکم اعدام صادر شـد و از شـماری از مسئولان و کادرها از جمله من، تأیید آن حکمِ از پیش صادرشده را می‌خواستند.

صدور حکم اعدام علی زرکـش دقیقاً خاطره صدور حکم‌های اعـدام انقلابی ۱۳۵۴! برای مجید و مرتضی را برایم تداعی کرد. بنابراین علیرغم دلبسـتگی‌هایی که به سازمان داشتم به مقابله در برابر این قضیه برخاستم.

متأسفانه تنها اعتراض درون‌تشکیلاتی نسبت به انجام محاکمه علی زرکش و صدور حکم اعدام برای او در کل سازمان توسط من صورت گرفت و هیچ اعتراض دیگری صورت نگرفت.

پیامد چنیـن اعتراضی تنزل کامل از کلیه مواضع تشـکیلاتی بود. امری کـه از پیش برای من روشـن بود و من این کار را با اِشـراف و اطلاع کامل از پیامد آن انجام دادم و می‌دانستم که

چنین اعتراضی و نپذیرفتن چنان حکم اعدامی، پیامد بسیار سنگین سیاسی تشکیلاتی دارد. به‌هرحال من با اعلام مخالفت کامل نسبت به آن به‌اصطلاح محاکمه، جلسه را ترک کردم.

آن نیمه شب که از جلسه بیرون آمدم ،پتویی پشت میز کارم پهن کرده و همان‌جا خوابیدم. آن شب یکی از آن شب‌هایی بود که با آسوده‌ترین وجدان می‌خوابیدم. من این را از افتخارات زندگی سیاسی‌ام می‌دانم، گرچه اشتباهات بسیاری نیز در زندگی داشته‌ام.

کمی پس از این اعتراض، من را با این توجیه که در بخش‌های دیگر بیشتر به من احتیاج دارند، از ستاد تبلیغات (متشکل از نشریه، رادیو و تلویزیون) محترمانه دور کردند.

سرانجام در خرداد ۱۳۶۷ بیانیه جدایی‌ام را نوشتم:

*فقدان روابط دموکراتیک، در مناسبات درونی و بیرونی سازمان

*رفتن به عراق به‌مثابه محصول یک شکست و سرآغازی برای شکست‌های دیگر

* انزوای سیاسی و بن‌بست استراتژیکی سازمان

* تبعیض و مناسبات طبقاتی و فرقه‌ای در سازمانی که زمانی ادعای جامعه بی‌طبقه توحیدی داشت

*شخصیت‌سازی و رهبری غیرپاسخگوی مسعود رجوی باعنوان انقلاب ایدئولوژیک

*تفتیش عقاید به سبک کلیسای قرون وسطی

*فرستادن معترضان به زندان و اردوگاه‌های عراقی

*ماجرای محاکمه علی زرکش و صدور حکم اعدام برای او

*«خائن» نامیدن خودِ من به صِرف انتقاد و جداشدن

مضامین عمده بیانیه جدایی من بود که در هفتاد صفحه تنظیم شده بود. این بیانیه از پاریس به بغداد ارسال شد. آن‌موقع رجوی در بغداد بود، ۴۸ ساعت بعد پاسخ رجوی به صورت ۱۲ صفحه مکتوب ارسال و به من تحویل داده شد. عین این نامه‌ها در جلد اول خاطراتی که در خارج از کشور چاپ شده، آمده است. رجوی در نامه‌اش بیش از پنج نوبت از من می‌خواهد که به بغداد و به دیدن او بروم و از نزدیک با او گفت‌وگو کنم. هدف او این بود که مانع از انتشار بیرونی بیانیه جدایی شود.

در آن ایام من گرفتـــار بزرگترین بحران اعتقادی، سیاســـی، تشـــکیلاتی و عاطفی زندگی خویش بـــودم، تمامی آرزوهایی را که یک عمـــر به‌خاطر آن‌ها مبارزه کرده، زنـــدان رفته، بارها شکنجه شده و باز هم جنگیده بودم، این بار بر باد رفته می‌دیدم.

در چنین شرایطی در مرداد ماه ۱۳۶۷ در عملیات موسوم به فروغ شرکت کردم. من شرکت خود در این عملیات را نه به‌عنوان یک مجاهد و عضوی از اعضای ســـازمان، بلکه به‌عنوان یک رزمنده آزادی،اعلام کردم و برخلاف گفته سازمان خود را معرفی و تسلیم هم نکرده، بلکه طی دو مرحله درگیری، شدیداً زخمی و سپس توسط مدافعان جمهوری‌اسلامی دستگیر شدم. البته این توضیحات و دلایل گوناگون دیگر مانع از آن نیســـت که من رفتن به بغداد و شرکت در آن عملیات را، بزرگترین اشتباه در زندگی سیاسی خود ارزیابی نکنم.

اگر موافق باشـــید برویم ســـراغ موضوع ســـی خرداد ٦٠. قطعاً در جریان هســـتید که نشریه با چه انگیزه‌ای به ریشـــه‌یابی ســـی خرداد پرداخته اســـت؛ به‌طـــور خلاصه انگیزه ما بازشـــدن باب گفتمان تعامل و تضارب آرا به‌جای خشـــونت می‌باشـــد و هرگـــز قصد مقصرتراشـــی هم نداریم. در گفت‌وگوهایی که تاکنون انجام شـــده مصاحبه‌شـــوندگان نشـــریه هرکدام از زوایای مختلفی وارد موضوع شـــده‌اند؛ برخی در ریشـــه‌یابی از بنیانگذاران ســـازمان شـــروع می‌کنند و می‌گویند تز «پیشتاز» مجاهدین باعث ضربه شـــد و خط‌مشی مســـلحانه، ایدئولوژی التقاطی و شیوه‌های تشکیلات سانترالیســـتی را دخیل می‌دانند. برخی دیگر مبدأ مختصات ریشـــه‌یابی را ضربه سال ١٣٥٤ قرار می‌دهند که دادن شهدای زیاد (٥٤ـ٥١) و کم‌کیفیتی بقایای سازمان دست به دست هم داد و ســـرانجام کار به اینجا رســـید. برخی نیز مســـائل پیش آمده بعد از ضربه ٥٤ در زندان و شـــکل‌گیری خصومت‌ها در آن دوران را به‌عنوان عامل اصلی و تأثیرگـــذار قلمداد می‌کنند. در این میان کسانی هم فشارهای زیاد گروه‌های فشـــار پس از انقلاب به سازمان و هواداران آن را عامل مهم می‌دانند و معتقدند این فشـــارها بود که سازمان را مضطر و مشی مســـلحانه را به آن تحمیل کرد. شما در این گفت‌وگو از هر مبدأ مختصاتی لازم می‌دانید شروع کنید.

صریح عرض کنم انگیزه من از این صحبت و این‌گونه صحبت‌ها فرزندان ایران یعنی نسل جوان میهنم می‌باشد. کسانی که آینده به آنان تعلق دارد. آن‌ها که با شهامت، جسارت، دانایی و

البته مهم‌تر از همه با **خِرد** خویش به جمع‌بندی کارهای ما، خطاهای ما و نیز آنچه که بر ما رفت، می‌پردازند، از درون آن به راهگشایی خاص خودشان خواهند رسید.

حقیقت این است که ماجرای سی‌خرداد ۶۰ را از جنبه‌های گوناگون باید مورد بررسی قرار داد. اگر بپذیریم که آن حادثه خلق‌الساعه نبوده می‌بایستی کمی به عقب برگردیم. شما گفتید که عده‌ای این مسئله را حتی به سال‌های ۱۳۵۰ و تئوری پیشتاز نسبت می‌دهند. اگر نخواهیم آنقدر دور برویم من به اعتبار مشاهداتی که طی این سال‌ها داشته‌ام با قاطعیت عرض می‌کنم که تسویه‌های خونین سال ۱۳۵۴ و حوادث بعد از آن درون زندان، به‌عنوان پیش‌زمینه آنچه که بعدها در سی‌خرداد ۶۰ اتفاق افتاد، نقشی بسیار موثر داشت.

توضیح این‌که ماجرای ضربه ۱۳۵۴ بر سازمان را دوگونه تفسیر و تعبیر می‌کنند. عده‌ای این تغییر مواضع ایدئولوژیک را درونی و عده‌ای بیرونی تفسیر می‌کنند؛ از درونی و بیرونی تفسیر کردن، دو مسیر گوناگون و متفاوت به دست می‌آید.

اگر شما آن را بیرونی تفسیر کنید این خواهد بود که مارکسیست‌ها به سازمان مجاهدین نفوذ می‌کنند. درواقع بیان عامیانه‌اش این می‌شود که عده‌ای مارکسیست سر بچه مسلمان‌ها کلاه می‌گذارند و سازمانی را که پایه، مبنا و اساسش بر اعتقادات اسلامی است و خودش را طلایه‌دار و پیشتاز مبارزه و جهاد اسلامی می‌داند، فریب می‌دهند و سازمان را به یک باره مارکسیست می‌کنند. این نظریه به نظر من چندان پایه علمی ندارد با توجه به این‌که ما غیر از تقی شهرام شاهد نمونه‌های دیگری در سازمان هستیم. گرچه نقش تقی شهرام، خصلت‌ها و شخصیت فردی او در شکل‌گیری نوع این تحول و خشونت‌بار بودن آن بی‌تأثیر نبود.

نگاه دیگر به آن تحولات معتقد به «درونی و طبیعی» بودن آن است. در این نگاه آنچه که اتفاق افتاد، «طبیعی» و در نتیجه «منطقی» تلقی می‌شود.

جالب است گفته شود که طرفداران این نظر هم در میان مارکسیست‌ها و هم در میان نیروهای مذهبی (بخصوص محافظه‌کاران سنتی) و هم توسط حکومت شاه (باعنوان مارکیست‌های اسلامی) یافت می‌شوند. براساس این نظر مجاهدین بیش از آن‌که مسلمان باشند مارکسیست و یا در بهترین حالت مبارز بوده‌اند و مذهب تنها پوسته (شکل) و رویه کار

آن‌ها بوده است. هسته (محتوا) در مسیر رشد و حرکت خویش پوسته را شکافته است.

به‌نظر من آنچه که در سال ۵۴ در سازمان مجاهدین به‌وقوع پیوست، گرچه درونی بود اما طبیعی و منطقی نبود. درونی بود به این دلیل که ریشه در ضعف‌ها و بنیادهای ایدئولوژیک و تشکیلاتی سازمان یعنی ریشه در خود مقوله ایدئولوژی و مبارزه مکتبی داشت. ریشه در فرهنگ مسلط بر سازمان و بخصوص مناسبات و اخلاقیات تشکیلاتی حاکم بر افرادآن داشت. اخلاقیات تشکیلاتی که از فرهنگ مسلط مبارزاتی آن زمان، یعنی لنینیزیم متأثر بود و خود شما هم در شاخه بهرام آرام درگیر آن شده بودید.

درست است که تقی شهرام با سوءاستفاده از مسئولیت در تشکیلاتی شاخه‌ای و سه‌شاخه‌ای بودن سازمان و فقدان ارتباطات تشکیلاتی مانع این می‌شد که یک بحث فعال و نقادانه نسبت به آنچه خودش به آن رسیده بود صورت بگیرد و درست است که اقتدار تشکیلاتی در آن ماجرا نقش بسیار بالایی را ایجاد می‌کرد ولی ما در جاهایی که اقتدار تشکیلاتی هم وجود نداشت نمونه‌هایی را داشتیم از جمله در زندان مشهد یادر زندان شیراز.

تحول اما طبیعی و در نتیجه منطقی نبود به این معنا که نه در جریان تحول و نه بعد از تحول رفتارشان با مخالفین دموکراتیک نبود. بنابر تصریح بیانیه تغییر ایدئولوژیک بیش از ۵۰درصد کادرها تصفیه شدند. بنابراین اگر اختیار و اراده آزاد را شرط لازم برای طبیعی بودن بدانیم تحول طبیعی نبود و الزاماً نمی‌بایست این تحولات آنهم به آن صورت خشونت بار صورت پذیرد.

من فکر می‌کنم که اگر بخواهیم ضربه سال ۵۴ و درواقع کشتارهای خونین درون‌سازمانی را خلاصه کنیم، باید گفت مناسبات مخفی الزاماتی دارد که اساساً دموکراتیک نیست و در بهترین شرایط (نظیر دوران رهبری محمدحنیف‌نژاد و سعید محسن) کمی و تا اندکی دموکراتیک است. چنان حداقلی نیز در کوران مبارزه مسلحانه و در شرایط رهبریِ فاقد صلاحیت، به نفع اقتدار و اتوریته تشکیلاتی محو می‌شود و فاجعه‌ای را به‌بار می‌آورد که شاهد آن بودیم.

بارها با مجید در شاخه‌ای که بودیم بحث ما این بود که اینها می‌توانند مارکسیست شده باشند و راهشان را از ما جدا کنند حتی امکانات و اسلحه‌ها را ببرند تأمین اسلحه برای ما بسیار

ساده بود، برای ما جزوات سازمانی از اسلحه مهم‌تر بود و این را خودتان هم بهتر می‌دانید ولی اقتدار تشکیلاتی و این که یک فرد در رأس آن تشکیلات می‌تواند همه تصمیمات را بگیرد و فعال مایشاء بشود، جایگاهی ندارد. این کار نمی‌بایست باعنوان «سازمان» انجام می‌گرفت؛ به‌وسیله اقتدار تشکیلاتی این نکته گم می‌شود که این «سازمان» کیست و کجا می‌شود به آن انتقاد کرد؟ کجا و کی و چگونه می‌توان در مقابل انحرافات گوناگون آن ایستادگی کرد؟

ممکن بود عده‌ای تغییر ایدئولوژی بدهند و نهایتاً به جدایی دو جریان مارکسیست و مذهبی بینجامد، یعنی تقی شهرام می‌توانست با تعداد اندک یا زیاد کسانی که مارکسیست شده بودند از سازمان انشعاب کند، ولی به‌دلیل اقتدار تشکیلاتی،او نظر خودش را به‌عنوان نظر »سازمان» مطرح کرد.

او به باور مارکسیستی رسیده بود اما آن را تعمیم داده و می‌گوید «سازمان» در روند تکامل خود مارکسیست شده بنابراین کسانی که این تحول را پشت سر نگذاشته یا درمقابل آن مقاومت می‌کنندرا باعناوینی نظیر «مارهای افسرده»، «دگماتیسم مذهبی»، «مرتجع» و نهایتاً خائنین به انقلاب و خلق شماره‌گذاری می‌کند؛ خائنینی که در دادگاه! سزایشان مرگ است.

دادگاه خلق هم،یعنی دادگاه‌در بسته ، دادگاهی! که وکیل مدافع و قاضی و دادستان آن گاه یکی و یا از یک جنس است، خائنینی که حق هیچ‌گونه اعتراض و دفاع درمقابل احکام قطعی و از پیش صادرشده و از پیش تصمیم گرفته شده را ندارند!

برای تقریب به ذهن بد نیست بگویم که در آن ایام هر نوع مخالفتی با رفتار و یا نظر فلان فرد و یا فلان مسئول تشکیلات، مخالفت با «سازمان» و به تبع آن مخالفت با «مبارزه»، مخالفت با»خلق» و «انقلاب» تعبیر می‌شد. مخالفت با مبارزه و خلق و انقلاب هم که تکلیفش روشن بود. این فرهنگ بعد از انقلاب و تا هم اکنون هم جریان دارد. منتها به‌جای کلمات «سازمان»، «مسئول» و «خلق» کلمات دیگری جایگزین شده‌اند.

برگردیم به ماجرای خودمان؛ فقدان دموکراسی به‌عنوان یک روی سکه و اقتدار تشکیلاتی و سانترالیزم مطلق به‌عنوان روی دیگر سکه باعث خونبارشدن این جریان شد. این البته تنها یک وجه قضیه یعنی وجه تشکیلاتی آن است. مسئله ابعاد گوناگون اعتقادی، فلسفی و تاریخی

هم دارد که شایان بحث و بررسی دیگری است.

پیش از این که ادامه تحلیلتان را بگویید، خوب است به موضوع دستگیری و اعدام صمدیه هم اشاره‌ای داشته باشید تا فضای آن دوره بهتر ترسیم شود.

وقتی من در ۲۶ اردیبهشت ۵۴ دستگیر شدم به من گفتند که یک‌نفر دیگر هم هست که سازمان می‌خواسته او را ترور کند، ولی زنده مانده و دستگیر شده است. وقتی او را به من نشان دادند دیدم صمدیه است که از ناحیه صورت و شکم تیر خورده بود. این را هم بگویم که تقی شهرام، در جزوه‌ای به‌نام «پرچم مبارزه ایدئولوژیک را بر افراشته تر سازیم»، ما را دگماتیست های مذهبی خوانده بود که در ضدیت با مارکسیسم به‌سوی رژیم شاه خواهیم رفت. از آنجا که من و صمدیه همدیگر را خوب می‌فهمیدیم، هنگام رویارویی با صمدیه سعی کردم خودم را در قالب تحلیل تقی شهرام وانمود کنم. به صمدیه رو کرده و گفتم سعی کن هر چه زودتر خوب شوی تا انتقام بگیریم. صمدیه هم این را تأیید کرد و این آغاز یک حرکت پیچیده و ظریف بود. به فاصله چند روز من و مرتضی را با هم در یک اتاق گذاشتند. هدف ما این بود که مرتضی هر چه زودتر خوب بشود تا ما بتوانیم طرح فرار از زندان را بریزیم و سازمان خودمان را دوباره پایه‌ریزی کنیم. این برنامه متأسفانه با دستگیری وحیدافراخته در ۶ مرداد ۱۳۵۴ ناتمام ماند. ساعت حدود ۷ـ۶ عصر بود که مرتضی را صدا زدند. مرتضی رفت و نیم‌ساعتی بعد با رنگ پریده برگشت و به من گفت «وحید و یک‌نفر دیگر(محسن خاموشی) دستگیر شده‌اند. وحید قرص خورده اما نمی‌دانم که زنده است یا نه؛ بیهوش وسط حیاط کمیته افتاده بود.» چند ساعتی گذشت صدای فریادهای ناشی از شکنجه‌هایی که بر وحید وارد می‌شد به گوش می‌رسید. فهمیدیم که معده او را شست‌وشو داده و او را زنده نگه‌داشتند و سپس شروع به شکنجه او کرده‌اند. نیمه‌های شب، این بار اما با عصبانیت و خشونت آمدند و مرتضی را از پیش من بردند. ما می‌دانستیم که وحید اطلاعاتی از ما دارد. وحید از مرتضی که در عملیات ترور سرتیپ زندی‌پور و در بسیاری عملیات دیگر شرکت کرده بود اطلاعاتی داشت. چون مجید، مرتضی و من یک خانه مشترک عملیاتی داشتیم که وحید هم آنجا می‌آمد و بعدها بهرام آرام هم به آن خانه آمد. ستاد عملیاتی زندی‌پور آنجا بود.

مرتضی را بردند و شـکنجه‌ها آغاز شـد. چندسـاعت بعد هم مرا بردند و مورد شکنجه قرار دادند. این آخرین گفت‌وگوی ما بود. مرتضی را طی مدت بازجویی یکی دوبار دیگر دیدم. گرچه هیچ‌گاه نگذاشتند با هم صحبت کنیم اما تنها با نگاه متقابل، دنیایی با هم صحبت کردیم. یادم هست یکبار صبح زود بود، زنجیری به پاها و دست‌هایش بود و تهرانی بازجو به من گفت «نگاه کن که «اولیس» دارد راه می‌رود!» تهرانی با تشبیه صمدیه و زنجیرهای آویزان بر دست و پای او به اولیس قهرمان اسطوره‌های یونان باستان می‌خواست به من حالی کند که مقاومت بیهوده است، اما او با این بیان ناخواسـته به من انگیزه داد. این برای من با همه سختی‌های آن سال‌ها افتخارآمیـز و انگیزاننده بود. ما بر سـر عهد و پیمان خویش ایسـتادیم. مـن و مرتضی به‌رغم اطلاعات بسیاری که از تقی‌شهرام، محل تردد او و بهرام آرام داشتیم، چه زمانی که زیر شکنجه بودیم و چه زمانی که زیر شکنجه نبودیم، بنا به اعتقادات و باوری که داشتیم هیچ اطلاعاتی به ساواک ندادیم. من دیگر مرتضی را ندیدم. در سلول کمیته مشترک بودم که خبر اعدام صمدیه را در سوم بهمن ۵۴ شنیدم.

شما را بعد از اعدام صمدیه به زندان اوین منتقل کردند؟

بله، من روز آخر اسفند ۵۴ به اوین منتقل شدم درحالی که هنوز قسمت‌هایی از بدنم زخمی و پانسمان بود.

برگردیم به تحلیل شما از ضربه ٥٤.

اگر ما ضربه ۵۴ را آن‌گونه که گفتم تحلیل کنیم تنها راه درست و پاسخ منطقی در مقابل آن، گسترش دموکراسی و مناسبات دموکراتیک در درون تشکیلات است.

و بهترین واکنش در برابر آن...

دقیقاً، اما شاهد هستیم که در شرایط زندان اوین در زمان شاه نه‌تنها این اتفاق صورت نمی‌پذیرد بلکه مسعود رجوی به شـکلی دیگر درمقابل نظرات گوناگون ایستادگی می‌کند و آن دوازده ماده معروف را تنظیم می‌کند و بیرون می‌دهد. این تحولی است که خود شما هم درگیر آن بودید.

درست در آن شرایطی که سازمان ضربه خورده بود ما مدعیان جدیدی هم پیدا کرده بودیم؛ یعنی علاوه بر موج ضربه ۵۴ و ماجرای مارکسیست‌شدن هر روزه یکی از افراد درون زندان‌ها،

شـــاهد بودیم که جریانی دیگر، این بار مذهبـــی، که پیش از آن تحت تاثیر عملیات ســـازمان، غیردلخواه، اقتدار و رهبری مجاهدین بر جنبش مذهبی را پذیرفته بود ســـر برآورد و مدعی شد. مدعی‌شدن آن‌ها طبعاً خوشایند نبود، اما پاسخ آن مدعیان هم می‌توانست برخورد دموکراتیک و گسترش دموکراسی درون مناسبات سازمانی باشد.

ویژگی این مدعیان را بیشتر توضیح دهید.

چهره‌های مشـــخصی بودند که بعضی از آن‌ها هنوز در قید حیات‌انـــد. به‌طور کلی منظور آن جریاناتی هستند که بعد از گذشـــتن موج اول که عده‌ای از کادرها و اعضای سازمان مارکسیست شدند، مطرح کردند که سازمان مجاهدین خلق التقاطی بوده و حتی بعضی گفتند که اینها از اول مارکسیست بوده‌اند! جریانات موتلفه و بعضی از نیروهای حزب ملل اسلامی البته با غلظت کمتر از جمله این نیروها بودند. گروه ســـوم روحانیون بودند؛ روحانیون میان‌سالی که در طی سال‌های گذشته در ارتباط مستقیم یا غیرمستقیم و هوادارانه با ســـازمان مجاهدین به زندان افتاده بودند ویا کمک‌های مالی به ســـازمان کرده بودنـــد. اینها هم گروهی بودند که احساســـات، عواطف و انگیزه‌هایشـــان ضربه خورده بود. می‌شـــود گفت که برخوردها در آن مقطع علیه سازمان، تماماً هم از سر منطق و خرد نبود، گروهی را البته سودای رهبری جوانان مجاهد و مسلمان بود، عده‌ای به‌دنبال تسویه‌حســـاب بودند، عده‌ای نیز عاطفه‌های جریحه‌دارشـــده شـــان تأثیر می‌گذاشت، هرچند که به‌دلیل سن و سال بالاتر، انتظار برخورد منطقی‌تر و معقولانه‌تری از آن‌ها می‌رفت.

گروهی دیگر کســـانی بودنـــد که معتقد بودنـــد ســـازمان از اول در مجموع راه و مســـیرش درست بوده ولی خطاهایی در سبک کار و ایدئولوژی آن هســـت. از چهره‌های برجسته آن ایام آقای محمد محمدی گرگانی اســـت، خود شـــما هســـتید و تعدادی دیگر که به تصحیح بعضی نقطه‌نظرات و مواضع رســـیده بودند. با حفظ این موضع که سازمان و پیشـــتازی آن در مبارزه و نوآوری‌های تاریخی‌اش در میان نیروهای مذهبی را هم قبول داشتند.

درمقابل ایـــن گروه‌بندی‌ها که از نظـــر مجاهدین هرکدام مدعیان جدیدی برای ســـازمان مجاهدین بودند می‌بایســـتی مقاومت و مبارزه سیاســـی می‌شد و پاســـخ هرکدام داده می‌شد. مســـعود رجوی پاســـخ این جریانات را به‌صورت بیانیه دوازده ماده‌ای تدوین کـــرد (پاییز ۵۵).

دوازده‌ماده‌ای که می‌شود گفت مانیفست و چراغ راهنمای آن سال‌های تشکیلات بود. افراد موظف بودند این دوازده ماده را کلمه به کلمه حفظ کنند و از زندانی به زندان دیگر منتقل کنند. دستور تشکیلاتی این بود که هیچ‌یک از مواد این دوازده ماده نباید تغییر کند.

ماده ده این بیانیه که یکی از مهم‌ترین ماده‌هاست مربوط است به شیوه رویارویی باجریانی که سازمان «راست ارتجاعی» می‌نامد. ماده ده می‌گوید؛ که جریان اپورتونیستی باعث بروز «زودرس» یک جریان «راست ارتجاعی» شده است. «راست ارتجاعی» اصطلاحی است که اولین‌بار در آن سال‌ها به جریانات مذهبیِ مخالف سازمان مجاهدین خلق اطلاق می‌شود. یعنی سازمان معتقد بود که این «راست ارتجاعی» وجود داشته و روزگاری هم به هر حال کارش با ما به درگیری می‌کشید، ولی جریان اپورتونیستی چپ‌نما باعث بروز زودرس و نابهنگام و غیرمتناسب با شرایط زمان و مکانی شده است.

مشخصات «جریان راست ارتجاعی» را بیانیه برمی‌شمارد:

۱ـ ضدیت با نیروهای انقلابی که منظور نیروهای مارکسیست است

۲ـ ضدیت با مجاهدین

۳ـ نفی مشی مسلحانه

۴ـ درنهایت تغییر تضاد اصلی (مبارزه با امپریالیسم و حکومت شاه به‌عنوان دست‌نشانده امپریالیسم) و خروج از اردوگاه خلق.

این چهار مشخصه‌ای بود که توسط سازمان در ماده دهم بیانیه برای "جریان راست ارتجاعی" شمرده می‌شود.

آنچه که در بهمن ۱۳۵۵ اتفاق افتاد و به جریان "سپاس"[1] معروف شد کمک بسیار بزرگی به جاانداختن نظرات مطرح شده توسط رجوی کرد. توضیح این‌که عده‌ای از سران این جریان در تلویزیون شاه حاضر شدند و سپاس گفتند. البته به گفته خود این افراد، غافلگیرانه و بدون اطلاع چنین صحنه‌ای را برای آن‌ها ترتیب داده بودند، که البته بیشتر به یک توجیه شبیه است.

---

۱ – ر.ک به نشریه چشم‌انداز ایران، شماره ۱۹.

این نقطه‌عطف بسیار جدی‌ای برای سازمان مجاهدین بود در تأیید این که بگوید نظرات ما در مورد «راست ارتجاعی» درست بود. ماجرای «سپاس» باعث شد افراد بسیاری که تا آن مقطع نسبت به خط‌مشی رجوی دچار تردید بودند، جذب سازمان شوند.

البته یکی از علل شکل‌گیری ماجرای سپاس در بهمن ۱۳۵۵ این بود که بخشی از جریانات مذهبی در دافعه و ضدیت با سازمان مجاهدین به نقطه‌نظراتی نادرست رسیده بودند که گویا خطر حکومت شاه از این جوانان مارکسیست و مجاهد که به آن‌ها منافق اطلاق می‌شود کمتر است.

آیا واژه «منافق» را همان نیروها در سال ۵۴ و ۵۵ به کار می‌بردند؟

نه، واژه منافق را آن‌موقع به کار نمی‌بردند، شدیدترین کلمه‌ای را که آن سال‌ها به کار می‌بردند «التقاطی» بود. واژه منافق را اگر اشتباه نکنم برای اولین‌بار در خارج از کشور، بنی‌صدر در جزوه‌ای در پاسخ به جریانات موسوم به اپورتونیست‌های چپ‌نما به کار برد. آن‌موقع بنی‌صدر جریانات مارکسیست شده درون سازمان را منافق نامید. بعد از انقلاب بود که این واژه به سازمان مجاهدین خلق اطلاق شد.

به نظر من تشخیص و موضع‌گیری غلطی که جریانات مذهبی سنتی کردند که بر اساس آن خطر حکومت شاه از خطر نیروهای مارکسیست کمتر است، باعث شد که به جلسه سپاس هم بیایند و در تلویزیون شاه هم ظاهر بشوند. البته موج اجتماعی علیه آن‌ها سنگین بود و اینها سعی کردند وانمود کنند که ما را به زور و با تمهیدات خاصی آورده‌اند؛ امری که بنا به شواهد گوناگون و موضع‌گیرهای مختلفی که داشتند نمی‌تواند درست باشد.

ماجرای «سپاس»، اقتدار تشکیلاتی مسعود رجوی را افزون کرد و صدای معدود منتقدان «غیرسپاسی» و معترضان به خط‌مشی مسعود رجوی را تحت هیاهو و ضربه ناشی از سپاس پوشاند؛ یعنی اگر لطف‌الله میثمی، محمد محمدی و کسانی دیگر در آن مقطع از منظری دیگر و با نقطه‌نظراتی دیگر انتقاداتی به سازمان مجاهدین می‌کردند، رجوی اینها را با جریان سپاس یک کاسه می‌کرد و می‌گفت ادامه خط اینها هم همین است.

اجازه بدهید گریزی بزنم به بحث همیشگی این سال‌ها یعنی موضوع معروف به «سیکل معیوب». یعنی ما شاهد آن هستیم که افراطی‌گری راست همیشه خوراک و وسیله تبلیغاتی

برای افراطی گری چپ فراهم می کندومتقابلاً افراطی گری چپ هم خوراک برای افراطی گری راست فراهم می‌آورد. آن سال‌ها هم به نظر من آغاز این ماجرای سیکل معیوب بود که ما شاهد بودیم جریان «سپاس» باعث افزایش اقتدار تشکیلاتی مسعود رجوی در کل سازمان می‌شود. به خاطر دارم وقتی که همه ما در بند دو زندان اوین جمع شـدیم مدت‌ها احمد حنیف‌نژاد منفرد بود به‌دلیل این که نظراتی متفاوت از نظرات رجوی داشت. اما بعد از ماجرای موسوم به سپاس، او هم به‌طور کامل بیانیه دوازده‌ماده‌ای مورد نظر رجوی را می‌پذیرد.

به اعتقاد من، تقابل جریان سپاس گوی سال ۱۳۵۵ و به قدرت رسیده سال ۱۳۵۷ و آن بیانیه ۱۲ ماده‌ای و بخصوص ماده ده آن، زمینه سـاز درگیری‌هایی اسـت که بر بستری از تحولات اجتماعی به ماجرای سی خرداد ۶۰ ختم می‌شود.

یک سالی از بیانیه دوازده‌ماده‌ای نگذشته بود که مجاهدین در زندان اوین و کلاً زندان‌های ایران مجدداً موقعیت منحصر به فرد خود را به‌دسـت آوردند؛ یعنی موج جریان مارکسیسـتی را از سـر گذراندند، موج جریانات سـنتی مذهبی را از سر گذراندند، اسـتحکام تشکیلاتی پیدا کردند، جزوات تشکیلاتی در زندان یکی پس از دیگری نوشـته و مورد استفاده قرار می گرفت، افرادی برای انتقال این تجربیات از زندان اوین به زندان‌های دیگر انتقال پیدا می کردند. ضمناً شرایط زیسـت در زندان‌ها در سال ۵۶ نسبت به سـال‌های ۵۵ ۵۴ که شرایط بسیار سختی بود کمی تعدیل شده بود و امکان کار و فعالیت تشکیلاتی پیدا شـد. همزمان در خارج از زندان و در سـطح جامعه اعتراضاتی صورت می گرفت که می‌رفت به اعتراضات اجتماعی گسترده تبدیل بشـود. انعکاس این اعتراضات در زندان، کاهش فشار روی زندانیان، افزایش ملاقات، افزایش ارتباطات درون و بیرون زندان،ارتباطات بندهای مختلف زنـدان و... همه اینها این امکان را به سازمان می‌داد که خودش را بازسازی کند.

در چنین شرایطی، یک حادثه خارج از انتظار ما صورت گرفت؛ درست در سال ۱۳۵۶ در نقطه‌ای که ما در ماکزیمم وحدت تشـکیلاتی بودیم تحولات خارج از زندان آغاز شد و کمی بعد به فاصله یک سال و اندی انقلابی صورت گرفت که در نتیجه آن تمام زندانیان سیاسی آزاد شدند.

در بدنه و نزدیک به راس و یا حداقل در بخشـی از رهبری انقلاب، نیروهایی حضور داشتند

که در آن سال‌ها به‌عنوان «راست ارتجاعی» مورد حمله سازمان قرار گرفته، در درون زندان منفرد و منزوی شده بودند.

در آن سال‌هایی که ما در زندان و در زیر فشارهای همه‌جانبه بودیم می‌بایستی مرزهای سیاسی ایدئولوژیک خودمان را با جریانات گوناگون روشن کنیم. برای این منظور جزوه‌ای به‌نام «چپ و راست» تنظیم شد و در آن نیروهای سیاسی موجود در جامعه به لحاظ سیاسی و ایدئولوژی تعریف شدند. آنجا برای اولین‌بار با اندیشه دکتر شریعتی، اندیشه مهندس بازرگان و اندیشه آیت‌الله خمینی برخورد شد و آن‌ها به دسته‌بندی‌های گوناگون بورژوازی و خرده‌بورژوازی راست، میانه و... تقسیم شدند.

در بحث چپ و راست سازمان خود را در منتهی‌الیه ترقی خواهی و تکامل یعنی چپ‌ترین موضع قرار می‌داد. مارکسیست‌های(اصولی) را نزدیکترین نیرو به خود و راست‌ارتجاعی را به‌لحاظ سیاسی دورترین می‌داند. اما به‌لحاظ ایدئولوژیک و نمایندگی کردن اسلام؛ رابطه با «راست ارتجاعی» را رابطه تز و آنتی‌تز یعنی بود و نبود تعریف می کند.

چنین تنظیم رابطه و چنان نوشته‌هایی، که دیر و یا زود به دست همان به‌اصطلاح «راست‌های ارتجاعی» هم می‌افتد و در اردوی مقابل نیز صف‌آرایی مشابهی پدید آورد. آن‌ها نیز همان رابطه تز و آنتی‌تز را منتها از منظر منافع خود و تشکیلات خود تعقیب کردند.

جریان موسوم به «راست ارتجاعی» در زندان توسط سازمان، به‌شدت منزوی شد و شرایط بسیار سخت روحی و روانی برای آن‌ها ایجاد شده بود. در زندان با افرادی نظیر عسگراولادی که از رهبران این جریان و یکی از چهره‌های شاخص آن بود حتی سلام و احوالپرسی معمولی هم صورت نمی‌گرفت. (بایکوت کامل و حداقل رابطه صنفی) اینها فشارهایی را تحمل می کردند مضاعف بر زندان شاه. شاید یکی از عللی که اینها به این نقطه‌نظر رسیدند که اگر روزی مجاهدین به حکومت برسند روزگار آن‌ها بدتر از زمان شاه خواهدشد، تجربه شخصی خودشان بود. این همان چیزی بود که اینها را به طرف ماجرای سپاس و تغییر تضاد اصلی آن روزگار سوق داد و در فردای پیروزی انقلاب، زمانی که دست بالا راداشتند گویا می‌خواستند تلافی کنند و یا از تکرار آنچه که در زندان بر آن‌ها رفت جلوگیری کرده و بنابراین دست پیش گرفتند.

حالا بعد از پیروزی انقلاب، صحنه‌آرایی قدرت طوری شـده بود که بسـیاری از اینها نظیر لاجوردی و عسـگراولادی و دیگران نزدیک به رأس هرم قـدرت و در زمره نزدیکان و محارم جای داشتند. از تحول سـال ۵۴ و ماجرای مجید شـریف‌واقفی و ماجراهای زندان زمان بسیار کوتاهی یعنی کمتر از سه‌سـال گذشته بود و دوسال هم از ماجرای سـپاس؛ این زخمی بود سر باز و درواقع اثرات ایـن درگیری‌ها به‌جای خودش باقـی بود. هنوز زمان آن‌قدر نگذشـته بود که به‌جای منافع کوتاه‌مدت گروهی بشـود. این پدیـده را در پرتو منافـع کلان ملی و در پرتو نقطه‌نظرات تاریخی سیاسی مشخص و معین مورد بررسی قرار داد.

در آن لحظه هنوز بازیگران صحنه خودشـان موضوع تحلیل و بررسـی بودنـد و بنابراین از جمع‌بندی دقیق نسبت به تحولات به نسبتی که ما امروزه می‌توانیم صحنه را ببینیم ناتوان بودند.

علاوه بر این، واقعیت این بود که ماجرای موسـوم به «راسـت ارتجاعـی» در درون زندان به صورت روشـن و دقیقی تجزیه‌وتحلیل نشـده بود. وقتی گفته می‌شـد «راسـت ارتجاعی» معلوم نبود کدام قشـر و طبقه اجتماعی و یا کدام قشـر و طیف بورژوازی مدنظر است. بعدها در فردای پیروزی انقلاب و در بحث‌های بعدی درون سـازمانی این مسئله جمع‌بندی و در جزواتی آموزشی در درون سازمان باعنوان «ارتجاع چیست و مرتجع کیست» و همین‌طور «پایگاه‌های امپریالیسـم» و غیره منعکس می‌شـد. در این جمع‌بندی‌ها نظر سـازمان این‌طور گفته شد که مقصود از راست ارتجاعی، اقشار سنتی خرده‌بورژوازی و اقشار بازاری و این نیروهایی است که از نظر آن موقع سازمان، دست بالا را هم به لحاظ سیاسی در حاکمیت بعد از سقوط شاه داشتند.

پس شـما معتقدید کـه درواقـع نطفـه درگیری‌هـای سـال ۶۰ و نقطه‌عطف سـی خرداد در درگیری‌های درون زندان شکل گرفت؟

امروزه اگر بخواهیم به آن سال‌ها نگاه کنیم و اگر مسامحتاً بپذیریم که در شرایط زندان اوین و در زمان شاه امکان عمل دموکراتیک یا گسترش دموکراسـی برای سازمان مجاهدین خلق وجود نداشت که به نظر من به‌شـکلی هم وجود داشت حداقل در سـال‌های ۵۷ ۵۶ اگر اراده و نقطه‌نظری مشخص در این زمینه وجود می‌داشت آینده‌ای دیگر برای ما رقم می‌خورد.

به نظر من یکی از خطاهای جدی که سـازمان مجاهدین دانسـته و یا ندانسـته در فردای

پیروزی انقلاب و واژگون شدن حکومت شاه مرتکب شـد این بود که در مدار و در هیئت بسته «سازمانی» باقی ماند.

ما بارها و بارها خطاب به نیروهای سیاسـی مارکسیسـت اعم از چریک‌های فدایی، گروه اشـرف دهقانی و یا جریان موسـوم به پیکار می‌گفتیم این‌طور نیست که فقط عکس‌ها عوض شـده باشـد چون آن‌ها طوری برخورد می‌کردند که گویی عکس‌ها عوض شده است، عکس شـاه رفته و عکس آقای خمینی آمده اسـت و ما رسـماً به آن‌ها می‌گفتیم که حاکمیت جدید حاکمیتی است دیگر، با پایگاه اجتماعی دیگر و خاسـتگاه دیگر و نقطه‌نظرات دیگر. اما در عین حال که این را به آن‌ها می‌گفتیم خودمـان از یک ضرورت جدی غافل بودیم و آن این که روابط و مناسبات ما از فردای پیروزی انقلاب تا خرداد ۶۰، کماکان مانند سازمان مجاهدین سال‌های پیش از انقلاب بود. البته سازمان مجاهدینی که این‌بار بمب و اسلحه و نارنجک تولید ومصرف نمی‌کرد؛ این را باید اذعان کرد و اینها تبلیغات ناروایی بود که آن سال‌ها علیه سازمان می‌شد.

در فردای پیروزی انقلاب ما با شرایط جدیدی روبه‌رو شدیم؛ شرایطی که ازسویی نیروهایی را که در زندان شـاه راسـت ارتجاعی نامیده بودیم در رأس انقلاب قرار گرفته بودند و ازسوی دیگر حکومت دیکتاتوری شاه وابسـته به امپریالیزم امریکا سرنگون شـده بود و نوعی فضای نیمه باز سیاسی و حتی در ماه‌های اول فضای کاملاً باز سیاسی به‌وجود آمده بود.

تحولات و سـرعت آن‌ها به نحوی بود که تمامی نیروها اعم از آن‌ها که به حاکمیت رسیده بودند و آن‌ها که بیرون از حاکمیت مانده بودند را چنان غافلگیر کرد که قادر به درک مشخص و روشنی از وضعیت موجود نبودند.

حرکت بهمن‌وار توده‌ها با سرعت غیرقابل تصوری حکومت شاه را درنوردیده بود و شرایطی را به‌وجود آورده بود کـه گویی حاکمیتی وجود ندارد و قدرت در آن وسـط افتـاده و گروه‌های سیاسی می‌بایستی هرکدام هر چه سـریع‌تر این گوی قدرت را برباینـد و هرکدام از آن‌ها در این تلاش بودند که سهمی بزرگ‌تر و بیشتر را نصیب خودشان بکنند.

در چنین شرایطی درهای زندان هم باز شده بود و بدنه سازمان مجاهدین با رقمی نزدیک ۲۰۰ تا حداکثر ۲۵۰ نفر کادر که طی سـال‌های ۵۴ تا ۵۷ آموزش سیاسـی ایدئولوژیک دیده و وحدت

تشکیلاتی پیدا کرده بودند، به مانند یک پتانسیل، یک نیروی متمرکز و یک فنر فشرده‌شده‌ای که امکان گسترش و رشد در شرایط مساعد آن روزها را داشتند وارد صحنه اجتماعی شدند.

در آن ایام تصویر عمومی از مجاهدین تصویری در مجموع مثبت بود. خاطره‌هایی که مردم از شـهدای مجاهدین، از محمد حنیف‌نژاد، سعید محسـن، علی‌اصغر بدیع‌زادگان و بخصوص خانواده رضایی‌هـا و بعد هم مجید شـریف‌واقفی و مجموعه اینها داشـتند مثلثی را در ذهن‌ها تداعی می‌کرد؛ مثلث خمینی، شـریعتی و مجاهدین. آیت‌الله خمینی رهبر انقلاب، شـریعتی معلم انقلاب و مجاهدین بازوی نظامی انقلاب. چنین مثلثی البته در واقعیت امر وجود نداشت؛ نه از جانب برخی نیروهای معتقد و وفادار به آیت‌الله خمینی و نه از جانب سازمان مجاهدین.

سازمان مجاهدین که به‌لحاظ ایدئولوژیکی و بعد هم سازمان یافتگی خود را یک سروگردن بالاتر می‌دانست، به سرعت شروع به رشد کرد. رشد سـازمانی، کسانی را که در حاکمیت بودند و تجربه زندان سـال ۵۴ به بعد و انزوایی که برای آن‌ها به‌وجود آمده بود را به یادداشـتند، بسیار نگران کرد. کابوسی وحشتناک این بار در ابعاد وسـیع اجتماعی. البته این نظر تمامی حاکمیت نبود، اما نظـر بخش یا جناحی از حاکمیت بود که به‌دلایل سـوابق طولانی زنـدان و مبارزه در زمان شاه حرف‌هایشان تاثیر داشت.

این جریان مذهبی سنتی، که امروز به محافظه‌کار معروف شـده، در منتهی‌الیه طیف راست خود خواستار این بود که از همان فردای پیروزی انقلاب با مجاهدین تسویه‌حساب نهایی صورت بگیرد و بر این نظر بود کـه هر چقدر زمان بگذرد مجاهدین قادر خواهند بود جوانان بیشـتری را «فریب» بدهند و نیروی بیشـتری را جذب کننـد که در این صورت مقابله بـا آن‌ها هزینه‌های بیشـتری را طلب می‌کند، پس هم‌اکنون تا تنور انقلاب داغ اسـت نان چسـبانده شود هزینه‌ها و ضربات کمتری را شـامل می‌شـود. این نقطه‌نظر مربوط به منتهی‌الیه جریان راسـت است و همان‌طور که عرض کردم تمامی نقطه‌نظرات موجود در حاکمیت نبود. حاکمیت جدیددر رأس اولاً به این نسـبت و به این شـدت درگیر مسـئله نبود، ثانیاً بنا به ضرورت رهبری انقلاب، نگاه ایشان به مسائل نگاه کلان بود. گرچه جریان‌های جانبی تلاش بر تأثیرگذاری داشتند.

مجاهدین با این مشـکل روبه‌رو بودند و تـلاش می‌کردند با جریان‌هـای دیگر حاکمیت

که تجربــه درگیری‌های ســال ۵۵ و ۵۶ زنــدان را نداشــتند روابطــی برقرار کننــد و فضای تنفس و فعالیت را برای خــود حفظ کنند. مجاهدین در بســیاری از نشریاتشــان می‌گفتند که ما مرحله مبارزه ضددیکتاتوری را با موفقیت پشــت ســر گذرانده‌ایم و اکنــون وارد یک مبارزه پیچیده ضدامپریالیســتی شــده‌ایم؛ امری که با نگاه امروز و کمی بعد از آن ســال‌ها، بیشتر به نادرســتی‌اش پی می‌بریم. زیرا در آن ایام هنــوز روند مبارزه ضددیکتاتــوری و دموکراتیک را پشت سر نگذاشــته بودیم و بسیاری مولفه‌ها در سطوح مختلف سیاســی، اجتماعی و مناسبات جامعه و مناســبات احزاب محقق نشــده بود. افزون بر این که در تحقق ایــن مرحله از انقلاب اگرچه به لحاظ نظری حضور مجاهدین و شــهدا و جانباختگانشان انگیزاننده بود و به توده‌های مردم انگیزه می‌داد و بســیاری با گمان همان مثلثی که گفتم تصویر بنیانگذاران سازمان را در تظاهرات می‌آوردند، اما شــاهد بودید و ما هم از درون زندان‌ها می‌شــنیدیم که نســبت به آرم سازمان مجاهدین حساسیت وجود دارد، آرمی که آرم خود مجاهدین بود و در آن آیه قرآن وجود داشت نه آرم سازمان‌مجاهدین مارکسیست شده. اما به‌دلیل حساسیت‌های تاریخی از ماجرای میرزاکوچک‌خان تا ماجرای ترور مجید شریف‌واقفی توســط نیروهای مارکسیست،حساسیت تاریخی نســبت به مارکسیســت‌ها را بار دیگر در اذهان زنده کرده بود. با وجود تلاش رهبری مجاهدین در طی ســال‌های ۴۷ تا ۵۴ برای پیدایش یک نوع تقــرب و همگرایی در نیروهای مختلف‌العقیــده در درون جامعــه، ماجرای خونین ســال ۵۴ ایــن نظریه پیشــین و تاریخی را زنده کرده بود که مارکسیســت‌ها همیشــه دنبال ضربه‌زدن هستند و همیشــه به مسلمان‌ها و سازمان‌ها و شخصیت‌های اسلامی نارو زده‌اند. از جنبش جنگل گرفته تا نهضت ملی و مصدق و امروزه هم ترور ناجوانمردانه شریف‌واقفی.

این فضای عمومی جامعه هیجان‌زده و غیرســازمان‌یافته بود. فــرض کنید عکس مهدی رضایی در تظاهرات آورده می‌شــد. اما اگر روی همین عکس آرم سازمان بود نسبت به این آرم، بخصوص داس، چکش و ستاره آن، حساسیت نشــان داده می‌شد. این را به این جهت می‌گویم که فضای عمومی آن ســال‌ها بازسازی بشــود. فراموش نکنیم که جامعه در آن سال‌ها داس و چکش و ستاره را نمادهای کمونیستی می‌دید.

اما در همیـــن حاکمیتی که پس از پیروزی انقـــلاب به‌وجود آمد در اوایـــل، نام مجاهدین بر بســـیاری از میادین، مراکز و خیابان‌ها گذاشـــته شـــد؛ میـــدان رضایی‌ها، خیابـــان حنیف‌نژاد، بیمارســـتان مهدی رضایی و... گرچه به فاصله کوتاهی همه این نام‌ها حذف شـــد. اما یک نام هنوز که هنوز است بر جای مانده اســـت و آن نام زنده‌یاد مجید شریف‌واقفی بر دانشگاهی است که او در آن درس می‌خواند. حساسیت‌ها تا این حد بود. در چنین فضا و حساسیت‌هایی سیاست ســـازمان مجاهدین ادامه مبارزه به شـــکل «ســـازمانی» اما غیر مســـلحانه بود. یعنی کماکان می‌خواست به شکل «سازمانی» به حیات سیاســـی خود ادامه بدهد. درحالی که شکل سازمانی معطوف و مربوط اســـت به محتوا و مرحله مبارزه. مناســـبات دوران مبـــارزات مخفی در قبل از انقلاب با مناسبات دوران بعد از انقلاب نمی‌توانست یکسان باشد.

شاید روش درســـت در فردای پیروزی انقلاب، روی‌آوردن سازمان به‌سوی مناسبات حزبی و درنتیجه بازشدن روابط و گســـترش دموکراسی درون ســـازمان بود. البته سازمان مجاهدین در نظر به این نتیجه رسیده بود، به‌همین‌دلیل هم در مقطعی تشـــکیلاتی را به‌وجود آورد به‌نام «جنبش ملی مجاهدین». هدف جنبش ملـــی مجاهدین جذب نیروهای گســـترده اجتماعی، در عین حفظ مناســـبات ســـازمانی بودو این یک تناقض بزرگ بود. به‌همین دلیل جنبش ملی مجاهدین عمر طولانی نکرد و بعد از مدتی و با صدور چنداطلاعیه همراه با یکســـری موتلفان سیاسی به عمر خودش پایان داد و دوباره سازمان مجاهدین ماند و مناسبات سازمانی‌اش.

از دیگر نقاط عطفی که در شکل‌گیری ســـی‌خرداد ۶۰ و رفتن به سوی خشونت نقش بازی می‌کند خارج‌شدن آقای طالقانی از صحنه است. شـــخصیت آقای طالقانی نقشی تعیین‌کننده و تعدیل‌کننده داشت .ازسویی ســـپر بلای مجاهدین بود و از آن‌ها درمقابل جریانات آن طرف خط محافظت می‌کرد؛ جریاناتی که به ربودن فرزند ایشـــان اقدام می‌کردند یا جریاناتی که در گوشه و کنار کشور می‌خواستند با ایجاد بحران ســـرِ گروه‌های مخالف سیاسی را هر چه زودتر زیر آب کنند. جریاناتی که شـــاید به «جمهوری «اســـلامی هم اعتقاد چندانی نداشتند و بیشتر یک نوع خلیفه‌گری مدنظرشـــان بود. آقای طالقانی در مقابل اینها می‌ایســـتاد.به خصوص که نظرات ایشان نزد آیت‌الله خمینی هم تأثیر داشت و تنها جریانات مقابل نبودند که نقطه‌نظرات

خودشـــان را به آیت‌الله خمینی می‌رســـاندند. از ســـوی دیگر آیت‌الله طالقانی ضمن حفاظت از مجاهدین عامل کنترل کننده و تعدیل کننده آن‌ها نیز بود.ازایـــن رو نقش ویژه و تعدیل کننده ایشان به‌عنوان سپر حائل در میان هر دو جریان بسیار حائز اهمیت بود.

خروج آیت‌الله از صحنه، زمینه را برای درگیری هرچه ســـریع‌تر دوطرف مهیا کرد.درگیری که هیچ‌کدام از دو جریان فکر نمی‌کرد چنیـــن خونبار، پرهزینه و طولانی باشـــد. هرکدام فکر می‌کرد قادر خواهد بـــود دیگری را در کوتـــاه مدت و با هزینـــه اندک از صحنه خـــارج کرده و آنگاه بی‌خیال و بدون دغدغه به حرکت خود ادامه دهد. تاریخ بیســـت و چند سال گذشته نشان داد که محاســـبه هر دو گروه غلط بود. منافع کلان ملی و تاریخی و حتی اســـلامی فدای منافع کوتاه‌مدت، خصومت‌ها و کوته‌بینی‌های حزبی و سازمانی گردید.

البته کمی بعد از فوت ناگهانی آیت‌الله طالقانی حادثه گروگان‌گیری در سفارت امریکا پیش آمد. این ماجرا شـــورو هیجان و فضای دیگری در جامعه به‌وجود آورد. مجاهدین با شـــعارهای خاص خود از حرکت پشتیبانی کردند. پشـــتیبانی آن‌ها از حرکت و درگیری حاکمیت با دشمن خارجی باعث شـــد که درگیری‌های داخلی در کوتاه‌مدت تحت‌الشـــعاع قرار بگیرد. البته برای گروه‌های سیاسی غیرمجاهد نظیر گروه‌های مارکسیستی فضا به‌اندازه‌ای که برای مجاهدین باز شـــد، باز نشـــد. مجاهدین با همســـویی با این حرکت و رفتار معتدلی که در آن ایام در پیش گرفتند توانستند از آن فضا بهره ببرند.

شـــرکت در انتخابات گوناگون، هم برای مجاهدین یک تجربه بـــرای جمع‌آوری نیرو بود و هم می‌توانســـت برای حاکمیت یک نقطه مثبت باشـــد از این جهت که معترضان و گروه‌های مخالف می‌توانند وارد بازی سیاسی شـــوند، اما جریان‌هایی در حاکمیت بودند که نمی‌خواستند مجاهدین حتی به اندازه یک یا دو کرســـی در مجلس ، جایی در حاکمیـــت و زبانی برای گفتن داشته باشـــند. من این تفکر را در پدیدار شدن تحولاتی که به ســـی‌خرداد رسید، موثر می‌دانم. شـــاهد این بودیم که در گوشـــه و کنار یک یا دونفر از چهره‌های درجه دو و سه مجاهدین رای مکفی برای نمایندگی مجلس آوردند ولی اعتبارنامه‌های آن‌ها تصویب نشـــد و مانع ورود آن‌ها به مجلس شدند. به نظر من اشتباهی که حاکمیت کرد این بود که میدان نداد مجاهدین حتی در

حد چند کرسی وارد بازی پارلمانی و دموکراسی بشوند.

از آن سو، اشتباهی که مجاهدین مرتکب شدند این بود که با وجود توصیه‌های مکرر خودشان به گروه‌های مارکسیستی دال بر هشدار نسبت به چپ‌روی یا چپ‌نمایی، در مقطعی که خود آن‌ها درگیر می‌شوند این اصل را به فراموشی می‌سپارند؛ این اشتباه در شرایط فقدان آیت‌الله طالقانی روند تحولات را به جایی رساند که روز به روز بخصوص در سال ۱۳۵۹ شاهد تشدید درگیری‌ها هستیم.

قضیه دستگیری سعادتی در تشدید این روند چه تأثیری داشت؟

در مورد سعادتی مطالب زیادی گفته شده است. می‌دانید که ما باهم همشهری بودیم. سعادتی از کادرهای عضوگیری شده بعد از سال پنجاه بود. مدتی باهم در بند ۲ اوین بودیم. او بعدها به‌عنوان نماینده و سخنگوی اصلی مجاهدین همراه با بیانیه ۱۲ ماده‌ای به زندان قصر فرستاده شد. بعد از انقلاب سعادتی در بخشی کار می‌کرد که مسئول آن موسی خیابانی بود و من هم مدتی در آنجا بودم. این بخش عهده‌دار جمع‌آوری اطلاعات و اسناد و مدارک بود.

می‌دانید که نقطه اوج همگرایی و نزدیکی سازمان مجاهدین با حاکمیت جدید در روز ملاقات مسعود رجوی و موسی خیابانی با آیت‌الله خمینی در قم بود، اگر اشتباه نکنم ۶ اردیبهشت ۱۳۵۸. پس از شهادتینی که مسعود رجوی می‌نویسد، آیت‌الله خمینی، مسعود رجوی و موسی خیابانی را می‌پذیرد. محمود احمدی و یکی دو نفر دیگر که برای تهیه عکس و گزارش رفته بودند، نیز همراه گروه بودند. در آن‌روز من در تهران و در دفتر نشریه مجاهد بودم که شنیدم سعادتی دستگیر شده است. درست همان روز ملاقات در قم بود که ماجرای دستگیری سعادتی پیش آمد. یعنی درحالی‌که ما کزیمم تقارب و همگرایی در آن ایام به‌وجود آمده بود، جریان یا جریاناتی که این تقارب و همگرایی را خوش نداشتند، به‌شدت فعال شدند. در خاطرات بعضی از آقایان، از جمله خاطرات آیت‌الله یزدی[1] که در ایران منتشر شده، می‌خوانیم که در آن ایام موج سنگینی به‌منظور جلوگیری از این ملاقات و این‌که آیت‌الله خمینی را به اعلام موضع هرچه صریح‌تر و علنی‌تر در

۱ – ر.ک به گفت‌وگوی نشریه چشم‌انداز ایران با دکتر سعید حجاریان، شماره ۳۱.

مقابل مجاهدین بکشانند، به راه افتاده بود.

دستگیری سعادتی در روز ملاقات رجوی و خیابانی با آیت‌الله خمینی، آن روی سکه نزدیکی مجاهدین و حاکمیت به یکدیگر بود؛ تلاشی برای ایجاد افتراق، برای فاصله انداختن و ایجاد زمینه‌های درگیری فیزیکی و درنهایت نظامی.

من قضیه سعادتی را در یک کلمه خلاصه می کنم، سعادتی به شکلی گروگان حاکمیت می‌شود درمقابل مجاهدین. یعنی در صورت مسئله مشکلات مجاهدین با حاکمیت «مسئله سعادتی» همیشه به‌عنوان «مسئله دوم» درگیری‌ها باقی می‌ماند، استخوانی لای زخم. البته در مقطع دستگیری، ماجرای سعادتی مسئله شماره یک مجاهدین بود اما بعد از راهپیمائی مجاهدین در تهران و بعد از جمله معروف آقای طالقانی که «ماجرای سعادتی جاسوسی نیست و نمی‌دانم چرا در این مملکت همیشه جاسوس شوروی می گیرند و یک‌بار جاسوس آمریکا نمی گیرند» سازمان این پرونده را به سطح مسئله دوم تابلوی مشکلات خود با حاکمیت تنزل داد.

آقای طالقانی این را هم گفته بود که اینها (مجاهدین) غوره نشده مویز شدند.

بله، درواقع سازمان آن بخش اول را که ایشان گفته بود «ماجرای سعادتی جاسوسی نیست» را نقل کرد ولی این که «اینها غوره نشده مویز شده‌اند» را نقل نکرد.

سعادتی بدین ترتیب در دست جریانی که می‌خواست از مجاهدین گزک بگیرد و آن را وسیله فشار قرار بدهد باقی ماند. متأسفانه یکی از قربانیان بی‌گناه ماجرای سی‌خرداد ۶۰ سعادتی بود. بی‌گناه بدین خاطر که هیچ نقشی در ماجرای سی‌خرداد نداشت. به خصوص با آن وصیتنامه که به نظر من هم مضمون وهم محتوای آن با نظرات سعادتی می‌خواند....

ما دستخط سعادتی را می‌شناختیم، وصیتنامه دستخط خودش بود.

در سازمان اظهار شد که دستخط سعادتی جعل شده، اما در هر صورت اگر این وصیتنامه را مبنا بگیریم می‌بینیم که او نقشی در ماجرای سی‌خرداد نداشت. نقطه‌نظرات سعادتی را من از پیش می‌شناختم و موضع گیری‌های او نشان‌دهنده درستی قضیه است. ولی شما می‌بینید در خود ماجرای سعادتی امروزه بسیاری رازهای سر به مهر آن ایام باز شده، سعادتی که توسط دادگاه به ده‌سال زندان محکوم شده بود بلافاصله پس از سی‌خرداد به بهانه واهی ترور کچویی، توسط

لاجوردی اعدام می‌شود. این چیزی است که دیگر امروزه راز سر به مهری نیست و بسیاری از کسانی که خودشان از نزدیک شاهد بودند می‌گویند که لاجوردی ارتباطات زندان را قطع می‌کند تا کسی نتواند جلوی اعدام سعادتی را بگیرد. درحالی که مرحوم رجایی و خیلی‌های دیگر مخالف این کار بودند ولی او ارتباطات را قطع می‌کند و این کار را انجام می‌دهد.

از قضا چنین برخوردهایی نتیجه معکوس به بار می‌آورد؛ یعنی اگر فرض را بر این بگیریم که نقطه‌نظرات سعادتی مخالف خط‌مشی به‌وجود آمده در سی‌خرداد است، وقتی که او توسط لاجوردی به آن وضعیت اعدام می‌شود، دیگر در فضای هیجانات به‌وجود آمده و تحولات سریعی که صورت می‌گیرد نه‌تنها گوشی برای شنیدن حرف‌های سعادتی مهیا نیست که به‌راحتی می‌شود گفت که وصیتنامه‌اش مجعول و قلابی است چراکه زمینه‌برای شنیدن این‌گونه تحلیل‌ها آمادگی بیشتری دارد.

اینجاست که دوباره داستان «سیکل معیوب» را یادآوری می‌کنم که چگونه افراط‌گری راست، افراط‌گری چپ را تشویق و تغذیه می‌کند و یکی از موارد برجسته آن همین ماجرای سعادتی است.

صحبت‌هایمان را تا اینجاجمع‌بندی کنیم؛ سازمان مجاهدین که از زمان پیدایشش به‌خاطر نظرات جدید و رادیکال و نیز به‌خاطر جانبازی‌ها و فداکاری‌های افرادش در صحنه سیاسی اجتماعی ایران و بویژه در میان نیروهای مذهبی و حتی شماری از روحانیون، اقتدار و اعتبار ویژه‌ای کسب کرده بود، بعد از ماجرای تغییر ایدئولوژی سال ۵۴ و تصفیه خونین درونی، به‌شدت اعتبار و اقتدار یعنی هژمونی خود بر نیروهای مذهبی را از دست داد. در این ایام مجاهدین با دو موج مخالف یکی مارکسیستی و دیگری مذهبی روبه‌رو می‌شوند.

بعد از گذراندن مرحله مبارزه سیاسی با جریانات مارکسیستی، درگیر مبارزه با جریانات مذهبی سنتی شدند. مجاهدین در مبارزه با این دو جریان و به‌منظور حفظ موجودیت خویش به افزایش استحکام تشکیلاتی و اقتدار رهبری و به‌طور مشخص رهبری مسعود رجوی متوسل شدند.

یعنی بیماری‌ای که براساس آن سازمان در سال ٥٤ ضربه می‌خورد (اقتدار و استبداد تشکیلاتی و فعال مایشاء بودن مرکزیت) این‌بار در شکلی دیگر باز تولید می‌شود.

با بازشدن درهای زندان مرکزیت مقتدر که همه کارهای خودش را تئوریزه کرده وارد

صحنه اجتماعی شد. سازمان به شکل «سازمان» باقی ماند و مناسبات دموکراتیزه نشد.

ازسوی دیگر جریانات موسوم به راست و محافظه‌کار که تا دیروز در زندان «راست ارتجاعی» قلمداد می‌شدند بخشی از حاکمیت را تشکیل دادند. همین بخش از حاکمیت بیشتر متمایل به آغاز درگیری بود. مجاهدین در سال‌های اول و دوم پس از پیروزی انقلاب به نظر من تا اواخر ۱۳۵۸ درایت نسبی به خرج داده و از درگیرشدن پرهیز کردند.

بهمن ۵۸ و در زمانی که مجاهدین حضوری حتی نمادین، در حد یک یا دو کرسی در مجلس ندارند و در شرایطی که بدنه تشکیلاتی‌شان به‌شدت متورم و بزرگ شده است؛ مصادف می‌شود با کشته‌شدن یکی از هواداران سازمان به‌نام عباس عُمانی در حین پخش پوستر و پلاکاردهای تبلیغاتی (۵ بهمن ۱۳۵۸).

به این مناسبت و نیز سالگرد شهادت احمدرضائی اولین شهید سازمان در زمان شاه، سخنرانی‌ای توسط مسعود رجوی در دانشگاه تهران برگزار می‌شود، باعنوان «آینده انقلاب». در این سخنرانی رجوی اشتباهی بزرگ مرتکب شده، کشته‌شدن عباس عمانی را با کشته‌شدن احمدرضایی مقایسه کرده و هم‌طراز می‌داند. سوای غلط‌بودن این تحلیل که خود رجوی بارها در مورد آن به دیگران هشدار داده بود، کشته‌شدن مظلومانه عباس عمانی، موج‌هایی از تظاهرات مجاهدین و درپی آن باز هم کشته‌شدن تنی چند از هواداران و اعضای سازمان را به‌دنبال آورد. موج‌هایی پی‌درپی تا سرانجام به ۳۰ خرداد ۶۰ انجامید. از این رو بهمن ۵۸، پایان یک مرحله و آغاز مرحله ای دیگر است.

متشکرم و امیدوارم که این گفت‌وگو برای بازشکافی و ریشه‌یابی دقیق‌تر موضوع و پاسخ به پرسش‌های فراوان دیگر ادامه یابد.

گام به گام تا فاجعه سی خرداد ۶۰

در بخش نخست گفت‌وگو به روند اقتدار تشکیلاتی توسط شـهرام، ادامه آن توسط مسعود رجـوی و پیامدهـای آن پرداختیـد. همچنین عـوارض پیش آمـده از جریـان سـپاس و متقابلاً برخورد سـازمان با آن روند را شکافتید. پیشـنهاد می‌شـود در این بخش موضوع روند تدریجی درگیری‌ها تا ورود به فاز نظامی را که در بخش نخسـت اشـاره‌هایی به آن داشـتید، ادامه دهید. خوب است ضمن آن به این پرسـش‌ها هم بپردازید که آیا در این مدت درون سازمان و از کادرها کسـی پیش‌بینی می‌کرد که این روند به کجا می‌کشـد؟ و آیـا در زمینه ورود به فـاز نظامی به‌طور دموکراتیک با سـطوح مختلف سـازمان مشورت شـده بود؟ مسـعود رجوی به مهندس سحابی گفته بود که ما از پایین خیلی زیر فشـار هسـتیم که کاری بکنیم. (چشـم‌انداز ایران، شماره ۲۷، گفت‌وگو با عزت‌الله سـحابی) این فشـارها از سوی چه کسـانی بود؛ از سـوی بدنه بود، از جانب ترکش‌خورده‌های انقلاب بود، منشأ آن ابهت، سوابق و غرور سازمانی بود یا موارد دیگر؟

در بخش اول، گفت‌وگوی ما به اینجا رسـید که رجوی در جریان سـخنرانی بهمن ۱۳۵۸، در دانشگاه تهران، که به مناسبت کشته‌شدن اولین فرد از هواداران سازمان به‌نام عباس عمانی (در جریان پخش اعلامیه‌های تبلیغاتی) برگزار شد، مرتکب دو اشتباه می‌شود. اشتباه اول این که عباس عمانی را با احمد رضایی مقایسـه می‌کند. نتیجه‌گیری ساده و بلافصل این مقایسه

آن است که حاکمیت شاه و حاکمیت جدید ـ به فاصله کمتر از یک‌سال از پیروزی ـ مقایسه‌پذیر است. اشتباه دوم آن جمله معروف وی است که «وای به روزی که مشت را با مشت و گلوله را با گلوله پاسخ دهیم.» این جمله تنش و انعکاس گسترده‌ای در حاکمیت داشت. رجوی گرچه بلافاصله تبصره‌می‌زند که امروزه ما در چنان شرایطی نیستیم، اما بلافاصله اضافه می‌کند که «آن روز البته خود شما پشیمان خواهید شد.» چنان اظهاراتی گرچه خوشایند هواداران و نیروی ناراضی و تحریک‌شده شرکت کننده در مراسم سوگواری است، اما به لحاظ سیاسی و به‌اصطلاح دیپلماتیک در رابطه بین حاکمیت و اپوزیسیون ـ که مجاهدین باشند ـ انشقاق و نقار شدیدی پدید می‌آورد.

بدین ترتیب که، این اظهارات را نیروهای طرف مقابل(بویژه کسانی که خواستار درگیری هرچه زودتر بودند) دستاویز قرار داده و روی آن تبلیغ می‌کنند که ببینید؛ اینها در تدارک مبارزه مسلحانه با جمهوری اسلامی هستند.

پیش از این تاریخ، در ۲ آذر ماه ۵۸ «میلیشا» تشکیل شده بود.«میلیشیا» یا چریک‌های نیمه‌وقت، مشابه نیروی «بسیج ۲۰ میلیونی» بود. «میلیشیا» عمدتاً از میان نیروهای دانش‌آموزی و محلات تشکیل شد که بسیار پرشور و پرانرژی بودند. به‌گفته مجاهدین «میلیشیا»، «بازوی انقلاب» و «هسته اصلی ارتش مردمی»، علیه تجاوز خارجی و بویژه تجاوز امپریالیزم امریکابود. (نقل از مضمون اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۳ مورخ ۲ آذر۵۸). اما حاکمیت جدید از «میلیشیا» تصور دیگری دارد. «میلیشیا» برای حاکمیت جدید نیروی نظامی آینده سازمان مجاهدین بود.

به این ترتیب تندگویی و تندخویی از سویی و حرکات خشن و ضرب و شتم، که اکنون به قتل هم انجامیده،از سوی دیگر؛ بر بی‌اعتمادی متقابلی که از سال‌ها پیش وجود داشت افزوده شده وخواه ناخواه تأثیر تشدیدکننده می‌گذارد.

در چنان فضایی انتخابات اولین دوره ریاست‌جمهوری در راه است. آیت‌الله‌خمینی که پیش از این کاندیدای روحانی حزب‌جمهوری‌اسلامی (دکتر بهشتی) را به‌دلیل روحانی بودن از شرکت در انتخابات منع کرده، طی پیامی (به تاریخ ۱۴ دی‌ماه۱۳۵۸)، ضمن تأکید بر ضرورت

تسریع در امر انتخابات اعلام می کند که بنا ندارند کسی را حذف و یا کسی را تأیید کنند و «امر صلاحیت و انتخاب را به ملت» واگذار کردند. این برخوردی درست و دموکراتیک بود. تعداد داوطلبان برای شرکت در انتخابات ریاست‌جمهوری ۱۰۶ نفر است. استفاده از امکانات رادیو تلویزیون برای تعداد ۹۰ نفر از آن‌ها توسط «کمیسیون بازرسی تبلیغات انتخابات» ممنوع می‌شود و به این ترتیب آن‌ها عملاً رد صلاحیت می‌شوند. با این همه تعداد ۱۶ نفر می‌مانند که مسعود رجوی از جمله آن‌هاست. در شرایطی که همه می‌دانستند سازمان مجاهدین با رهبری مسعود رجوی به قانون اساسی جمهوری اسلامی رأی نداده است.

عامل مهم دیگر در صحنه سیاسی این ایام حضور حزب جمهوری اسلامی است. «حزب جمهوری اسلامی» توسط چندتن از روحانیون سرشناس در کمتر از یک‌هفته بعد از پیروزی انقلاب (۲۸ بهمن ۱۳۵۸) پایه گذاری شد.

از اهداف پایه‌گذاران اینست تا به‌گفته خودشان نقطه ضعف تاریخی روحانیت را که نداشتن سازماندهی و بازوهای اجرایی است جبران کنند.

آیت‌الله خمینی نسبت به تشکیل حزب توسط روحانیت نظر مساعدی ندارند. هاشمی رفسنجانی در خاطرات خود در این باره چنین می‌گوید: «در ذهن ایشان این بود که روحانیت یک تشکل طبیعی است.... ایشان در پاسخ این پرسش که چرا با تشکیل حزب موافقت نمی‌کنند، می‌گفتند: حزب یک چیز تدریجی‌الحصول است، من نمی‌توانم چیزی را که هر زمانی می‌تواند وضعی داشته باشد، تأیید کنم.... استدلال دیگرشان این بود که شماها که می‌خواهید حزبی بشوید باید به‌عنوان پدر جامعه و متعلق به همه باشید و درست نیست نیروهایی که مقبولیت عام دارند در یک حزب که بخشی از جامعه است، محدود شوند. جواب من این بود که «بناست حزب، مجموعه‌ای از افکار مختلف نیروهای اسلامی طرفدار انقلاب اسلامی باشد و نه جناح فکری محدود، که در این صورت **حزب می‌تواند حالت پدری خودش را** در جامعه حفظ نماید....(هاشمی رفسنجانی، انقلاب و پیروزی، ص۲۱۸و۲۱۹)

علاوه بر این خاطرات، نگاهی به مجموعه مصاحبه‌های موسسین حزب و نیز ترکیب نیروهای تشکیل‌دهنده و رهبری کننده آن به روشنی نشان می دهد که: حزب فاقد معیارهای

«مشخص» سیاسی، اقتصادی، تشـکیلاتی و حتی اعتقادی یکسان است. یعنی بیش از آن که نظرات ایجابی مشـترک در زمینه‌های گفته‌شده بالا عامل انسـجام آن‌ها باشد، عوامل سلبی نظیر مخالفت و تضـاد با دیگر نیروها و گاه حتی نگرانی و وحشـت از رشـد آن‌هـا و درنتیجه خارج‌شـدن امور از دسـت روحانیت، درون‌مایه «جمع»شدن‌شان اسـت. در این‌باره خاطرات هاشمی رفسنجانی بسیار گویاست. (انقلاب و پیروزی، صفحات ۲۱۵ و ۲۱۶)

علاوه بر موارد یادشده دو گروه دیگر نیز به حزب می‌پیوندند:

۱ـ فرصت‌طلبان نان به نرخ روز خور که خود را همیشـه به قدرت می‌چسبانند. ۲ـ نیروهای مومنی که بنا به اعتقاد مذهبی و گاه صرفاً به‌عنوان فریضه مذهبی به عضویت حزب در آمدند.

«حزب‌جمهوری اسـلامی» هم اسـمش را از اسـم نظـام «جمهوری‌اسـلامی» گرفته و هم رهبرانش، رهبران شـناخته شـده جمهوری‌اسـلامی بودند. درنتیجه در ذهن توده‌های مردم یک نوع این همانی به‌وجـود می‌آید، که گویی «حزب‌جمهوری‌اسـلامی» همان نظام «جمهوری‌اسلامی» است و این در شرایطی است که هنوز سنت‌های تحزب و سازمان‌یافتگی و سنن دموکراتیک و حقوق شهروندی به‌عنوان زیرساخت و پایه اصلی هرنوع تحزب در جامعه نوپای پس از پیروزی انقلاب اساساً مطرح نشـده و به‌وجود نیامده. جامعه چه به لحاظ سیاسی و بخصوص به لحـاظ تاریخی و اجتماعی فاقد تجربه مشـارکت اجتماعی و درنتیجه توسـعه سیاسی ناشی از آن بود.

تلقی رهبران و موسسـین حزب‌جمهوری از حزب، **نوع اسـلامی ـ روحانی** «**حـزب فراگیر**» **است.** مقوله‌ای که شکست آن پیش از انقلاب هم تجربه شده بود.

این مسـئله که حزب‌جمهوری‌اسـلامی خودش را به‌عنوان نظام جمهوری‌اسلامی مطرح می‌کند و یکی دانستن نهاد حزب با نظام و حتی انقلاب، از مسـائل تشدیدکننده تضادها میان گروه‌های اپوزیسیون و به‌طور خاص سازمان مجاهدین و حاکمیت جمهوری‌اسلامی است.

به نظر من یکی از نقطه‌ضعف‌های بزرگ بعدی که عامل تشدید درگیری‌ها شد همین نگاه به مقوله قدرت ازسوی موسسین حزب بود.

در جریان انتخابات ریاسـت‌جمهوری اتفاق قابـل توجه دیگر طـرح ایرانی‌الاصل نبودن

آقـای جلال‌الدین فارسـی و حـذف او از لیسـت کاندیداهـای انتخابات ریاسـت‌جمهوری اسـت. در خاطرات آقایـان از جمله آقای هاشـمی رفسـنجانی ـ که آن‌موقع از سـران حزب جمهوری‌اسـلامی بود ـ می‌خوانیـم که نظر حزب جمهوری‌اسـلامی در مورد آقای فارسـی این بود که ایشـان ایرانی‌الاصل اسـت. ولی آقای خمینی برخـورد قانون‌مدارانه می کنند و در صحبت‌هـای گوناگون که آخرالامر به نوشـتن نامه‌ای هم ختم می‌شـود اعلام می‌شـود که جلال‌الدین فارسـی ایرانی‌الاصل نیسـت و از آنجا که طبق قانون‌اساسـی رئیس‌جمهور باید ایرانی‌الاصل باشد ایشـان از رقابت انتخاباتی حذف می‌شـود. به این ترتیب کاندیدای اصلی حزب جمهوری‌اسلامی از صحنه حذف می‌شود.

ملاحظه می کنید که این همانی حزب جمهوری‌اسـلامی و نظام جمهوری‌اسلامی و نقش فراگیری که برای خود قایلند تا آنجا پیش می‌رود که حزب جمهوری‌اسـلامی به خودش اجازه می‌دهد که مطـرح کند «به نظر مـا آقای جلال‌الدین فارسـی ایرانی‌الاصل هسـت»، یعنی مقوله‌ای کارشناسـی را که باید کارشناسـانِ این قضیه روی آن نظر بدهنـد به‌گونه‌ی دلخواه خودتفسیر می کند، ولی آقای خمینی به‌عنوان رهبری انقلاب در آن مقطع وارد می‌شود و حکم بر قانون‌مداری می‌دهد.

پیش از ایـن در ۱۵ دی‌مـاه۱۳۵۸ در سـتاد مرکـزی مجاهدین، مسـعود رجـوی اعلام کاندیداتوری کرده و برنامه‌ای را اعلام می کند که تشکیل شوراها، حفظ تمامیت ارضی، آزادی مطبوعات، استمرار مبارزه ضد امپریالیسـتی محورهای مهم آن برنامه هستند. رجوی خودش را کاندیدای نسـل انقلاب معرفی می کند و این عنوان یکی از سوژه‌های تبلیغاتی سازمان قرار می‌گیرد.

حذف جلال‌الدین فارسـی شـرایط جدیدی را به‌وجود می‌آورد. حزب جمهوری‌اسـلامی که به فاصله اندکی پیش از انتخابـات کاندیدای اصلی خودش را حذف شـده می‌بیند، تلاش گسـترده‌ای را در دو زمینه آغـاز می کند:۱ـ حذف دیگـر رقبا. ۲ـ جایگزینی فردی مناسـب و مطلوب به‌جای جلال‌الدین فارسی.

اولین مرحله این تلاش حذف مسـعود رجوی است. سـازمان مجاهدین در آن مقطع اعلام

می‌کند که گرچه به قانون‌اساسی رأی مثبت نداده اما به آن التزام دارد و از طریق قانونی خواهد کوشید تا آن را تغییر دهد. امری که بعدها به‌راحتی توسط خود حاکمیت نیز صورت گرفت و تغییر قانون‌اساسی امری امکان‌پذیر شد.

در این ایام «**جمعی از مومنین**» از آقای خمینی استفسار می‌کنند و پاسخ ایشان این است که «کسی که به قانون‌اساسی رأی مثبت نداده صلاحیت ریاست جمهوری ایران را ندارد» و این یعنی حذف مسعود رجوی. رجوی پس از شنیدن این اظهارات بلافاصله اعلام انصراف می‌کند.

او پس از انصراف اعلام می‌کند که ما برای قدرت نیامده بودیم و شرکت من به‌عنوان یک فرد نبود بلکه پاسداری از مکتب و ارزش‌های انقلاب مدنظر بوده است و می‌افزاید که هدف ما این بوده که وحدت ضدامپریالیستی مردم را حفظ کنیم و به این ترتیب همچنان در خطوط ضدامپریالیستی، سربازان وفادار به امام هستیم.

بدین‌سان اولین خیز و تجربه سیاسی ورود مجاهدین به عرصه مبارزه سیاسی پس از نزدیک به دو تا سه هفته فعالیت سیاسی ـ تبلیغاتی بدنه سازمان و میلیشیا، با کنار رفتن رجوی از انتخابات، به پایان می‌رسد.

جالب است بگویم که در انتخابات ریاست‌جمهوری یک نوع صف‌بندی و جبهه‌گیری نیز صورت گرفت که از منظر حزب‌جمهوری اسلامی تحریک‌کننده بود، یعنی تقریباً بیشتر نیروهای بیرون حاکمیت (غیر از حزب‌توده) مستقیم و غیرمستقیم از کاندیداتوری رجوی حمایت کردند. حزب دموکرات کردستان ایران، شیخ‌عزالدین حسینی، کانون فرهنگی ـ سیاسی خلق ترکمن، سازمان چریک‌های فدایی خلق، سازمان کومله، پنجاه‌تن از اعضای هیئت‌علمی دانشگاه‌ها از جمله جریان‌ها و افراد گوناگونی بودند که از کاندیداتوری رجوی حمایت کردند.

حذف جلال‌الدین فارسی و مسعود رجوی، ناتوانی حزب‌جمهوری برای معرفی کاندیدای مطلوب و نزدیکی انتخابات شرایطی را به‌وجود آورد که به نفع آقای بنی‌صدر تمام شد. با توجه به این که بسیاری ایشان را به‌خاطر بعضی موضع‌گیری‌ها منتخب امام نیز می‌دانستند بنی‌صدر

با درصد بسیار بالایی به ریاست‌جمهوری رسید.

مرحلـه بعـدی رویارویـی، پـس از انتخابـات اول ریاسـت‌جمهوری، از چه تاریخی شـکل می‌گیرد؟

دور بعدی رویارویی مجاهدین با حاکمیت مربوط به انتخابات اولین دوره مجلس شـورای ملی است که بعدها شورای اسلامی نامیده شد. در اواخر اسـفندماه۵۸ انتخابات مجلس که دو مرحله‌ای بود، برگزار می‌شـود سـازمان مجاهدین از یک ماه پیش به اسـتقبال این انتخابات می‌رود. اگر اشـتباه نکنم انتخابات دور دوم، ۲۴ اسـفند ماه ۱۳۵۸ برگزار می‌شـود. هر مرحله از این انتخابات که صورت می‌گیرد درگیری‌های درونی جامعه از سـوی مجاهدین و ازسـوی نیروهای وفادار به حاکمیت تشدید می‌شود. اعتراض مجاهدین به انتخابات مجلس این بود که با دومرحله‌ای شدن، هیچ‌کدام از کاندیداهای رسمی و اعلام‌شده آن‌ها قادر به ورود به مجلس نمی‌شوند و همین گونه هم شد.

انتخابات مجلس اول یک موضوع را نشان داد و آن این‌که مجاهدین، هرچند با فاصله زیاد، اما بلافاصله بعد از نیروهای حاکمیت قرار دارند.

یعنی اگر ترکیب سیاسی ـ اجتماعی نیروهای شـرکت‌کننده در آن جریانات را بررسی کنیم، نیروهای مارکسیست ـ انواع گوناگون و متنوع‌شـان ـ همگی پایگاه اجتماعی‌شان تک‌رقمی بود. این در شرایطی بود که نسبتاً فضا آزاد بود و می‌توانستند ماکزیمم نیروهایشان را به صحنه بیاورند. نیروهای ملـی و نیروهای ملی ـ مذهبـی دو بخش دیگر نیروهای سیاسـی بودند که در اوایل انقلاب به شـکلی در حاکمیت و دولت موقت حضور داشـتند. در مـورد نیروهای ملی و به‌طور مشـخص جبهه‌ملی، می‌دانید که بورژوازی‌ملی ایران به‌دلیـل ضعف‌های بنیادی و تاریخی ونیز حاکمیـت سـرمایه‌داری وابسـته(کمپرادور) هیچ‌وقت به‌طور جدی نتوانسـته رشد کند، درنتیجه سـازمان سیاسـی او هم آنچنان نتوانست رشـد کند و در مقاطعی که رشد کرد به اعتبار شـخصیت کاریزماتیک دکترمحمدمصدق بـود. از آن زمان به بعـد یعنی بعد از ماجرای نهضت ملی‌شدن نفت تا سـال‌های ۵۸ـ۵۷ رهبران سـنتی جبهه‌ملی نتوانستند طی این سـال‌ها کادرسـازی کنند.بنابراین در مقطع انقلاب و بعد از آن نیـروی جوان و پرتحرکی

ندارند و بیشتر همان رهبران پیش، با سن‌های افزوده شده هستند. بنابراین از این منظر اگر نگاه کنیم، می‌بینیم نیروهای جبهه‌ملی هم در مجموع تک‌رقمی هستند. نیروهای ملی ـ مذهبی که با شاخص نهضت آزادی و شخص مهندس بازرگان شناخته می‌شود وضعیت نیروهای جبهه‌ملی را ندارد و از پایگاه اجتماعی گسترده‌تری برخوردار است. برای این‌که با دو زبان ملی و مذهبی صحبت می‌کند و در پروسه انقلاب حضور داشته، پیش از انقلاب در جامعه حضور گوناگون داشته، بویژه از طریق انجمن‌های اسلامی مهندسان و پزشکان و پس از انقلاب هم بخشی از اقشار جامعه را نمایندگی می‌کند، اما به‌دلیل شیوه و نوع مبارزه‌ای که رهبران نهضت‌آزادی از سال‌ها پیش اختیار کرده بودند، نیروهای جوان کمتر جذب آن‌ها شدند. فقدان و یا اندک بودن نیروی پرشور جوانی باعث می‌شد که فعالیت آن‌ها نیز در مقایسه با نیروهای جوانی که به فرمان آقای خمینی به صحنه‌ها می‌آیند و مومنان به راه و تفکر او هستند تفاوت کیفی داشته باشد.

به نظر من در میان مجموعه نیروهای حاضر در صحنه در آن دوران فقط یک نیرو هست که دارای مشخصه‌های چندگانه‌ای است که به او پتانسیل و امکان این را می‌دهد که هر چند با فاصله زیاد، اما به‌عنوان بدیل و نیروی بعد از حاکمیت حداقل خودش را مطرح کند و آن سازمان مجاهدین است.

اگر بخواهم سازمان مجاهدین را در چند کلمه توضیح دهم به **سه پایه سوسیالیزم، ناسیونالیزم و اسلام** می‌رسم؛ آن سه پایه‌ای که رهبری بنیانگذار سازمان بر اساس آن شکل گرفت و از دلایل رشد جدی سازمان چه در دوران شاه و مبارزه مسلحانه و چه در فردای پیروزی انقلاب بود.

وجود این سه پایه و ریشه‌داری آن در تاریخ، سنت و از طریق سوسیالیزم در مدرنیته، از عوامل رشد مجاهدین بود.

در این مورد توضیح بیشتری بدهید.

سازمان مجاهدین خود را میراث‌دار انقلاب مشروطه،نهضت جنگل و نهضت ملی می‌داند. مقصودم از «سازمان مجاهدین» بنیانگذاران است و البته مقطع زمانی‌ای که اکنون داریم در

مورد آن صحبت می کنیم را نیز شـامل می‌شـود. مجاهدین خود را ضد اسـتبداد، ضد استعمار وامپریالیزم و ضد استثمار توضیح می‌دهند.

گرچه تصویرشـان از آزادی‌های فردی و کلاً مقوله آزادی و دموکراسی با آنچه که ما امروز باور داریم متفاوت بود و بیشـتر تحت‌تأثیر جهان دو قطبی جنگ سـرد، به دموکراسی و حقوق فردی در مقابل حقـوق جمع واجتماع بهای کمتـری می‌دادند اما به‌هرحال خـود را میراث‌دار سنت‌های انقلاب مشـروطه و میراث انقلابی میرزاکوچک و بخصوص میراث ضد استعماری نهضت‌ملی‌شدن نفت به رهبری دکتر محمد مصدق می‌دانستند.

شما خودتان در سازمان بوده‌اید و می‌دانید که در آموزش‌های گوناگونی که در سازمان داده می‌شد باورهای ملی وجود داشـت، از این منظر، سازمانی ملی بود. ازسـویی سازمان مذهبی بود و برخلاف آنچه که در زمان شـاه گفته می‌شـد، مارکسیسـت‌هایی نبودند که نقاب اسلام بر چهره زده باشند؛ جوان‌ها و نیروهایی بودند با سابقه شناخته‌شـده و اعتقادات مذهبی و طبعاً با ضعف‌های خودش. وقتی سابقه هریک از افراد تشـکیل‌دهنده کادر و بویژه رهبری سازمان را نگاه کنیم این مسـئله را به روشـنی می‌بینیم و از این روشـن‌تر نظرگاه‌های آن‌هاسـت که سازمان مجاهدین خودش را طلایه‌دار اسـلام نوین و تشیع راستین می‌دانسـت، یعنی پایه و محور دوم سـازمان مجاهدین مذهب و اسـلام اسـت. پایه سـوم که درواقع یکی از پایه‌های اختلاف و درگیری‌هـای بعدی سـازمان با جناح‌هایی از حاکمیت جمهوری‌اسـلامی اسـت اندیشه سوسیالیسـتی و عدالت‌اجتماعی اسـت. البته مقوله «عدالت اجتماعی» و تفسیر از آن طیف وسیعی را شامل می‌شـود؛ کلمه‌ای تفسیربردار که می‌تواند شـکل‌هایی گوناگون داشته باشد، از سوسیال دموکراسـی اروپا تا کمونیسم نوع استالینی خودشـان را حاملان و طرفداران عدالت‌اجتماعی وسوسیالیسم می‌دانند.

مجاهدین از تحولی که از نهضت‌آزادی صورت می گیرد و به گفته خودشـان جهشـی که از نهضت‌آزادی صورت می‌دهند به «عدالت‌اجتماعی» نگاه دیگری می کنند و خودشان را نماینده راستین طبقه کارگر می‌دانند. موحدینی می‌دانند که با تکیه بر طبقه مستضعف و کارگر به پیش می‌روند. خودشـان را میراث‌دار ابوذر می‌دانند. ابوذر غفاری را همچون دکتر شریعتی خداپرست

سوسیالیست می‌نامیدند و به مارکس و چه‌گوارا هم نظر مثبت دارند و تا آنجا می‌روند که آن‌ها را موحدین شرمگین می‌نامند. بنابراین مجاهدین طرفدار نفی استثمار هستند، یعنی سوسیالیست هستند و مخالف سرمایه‌داری. شما می‌بینید که امپریالیزم را هم در جزوات سازمانیِ آن سال‌ها بالاترین مرحله رشد سرمایه‌داری تعریف می‌کنند؛ که البته تعریفی لنینیستی است.

هرچند سه پایه «ناسیونالیسم، اسلام، سوسیالیسم» به گفته عده‌ای ناهمگونی‌ها و ناهمخوانی‌هایی داشته باشد، اما به نظر من پتانسیل نهفته‌ای که در این سه‌پایه وجود دارد می‌توانست به سرعت باز شده به جذب نیرو بپردازد. حال شخصیت فردی آقای رجوی یا توان سازماندهی او در این مقوله تأثیر دارد یا نه، طبعاً تأثیر دارد، اما اساس مسئله همانا سه‌پایه اعتقادی مجاهدین در آن زمان است. ناگفته پیداست که امروزه در سال ۱۳۸۴، سازمان مجاهدین کنونی با اصول اولیه بنیانگذاری سازمان وبه تبع آن سه پایه مذکور فاصله بسیار گرفته که موضوع صحبت کنونی ما نیست.

به ادامه موضوع شکل‌گیری زمینه درگیری‌ها در آن ایام برگردیم.

در این ایام قرارداد نوشته ناشده‌ای بین نیروهای حاکمیت هست ـ که بعدها هم در گوشه‌وکنار بخصوص سال‌های اخیر به آن اذعان می‌کنند ـ دایر بر این که مجاهدین به هیچ‌وجه به ارگان‌های تصمیم‌گیری و قدرت وارد نشوند. این به نظر من یکی از آن اشتباهات جدی و استراتژیک حاکمیت جمهوری‌اسلامی در ابتدای انقلاب بود. وقتی امروزه گفته‌ها و نوشته‌ها را می‌خوانیم، می‌بینیم که برای نمونه مهندس بازرگان مخالف حضور مجاهدین در کابینه بود و این را به راستی و صداقت اعلام می‌کرد که کار وزارتخانه‌ها کاری تخصصی است و اینها فاقد تخصص‌های لازم هستند. اما همین مهندس بازرگان حاضر به قبول مجاهدین در شورای انقلاب و همین‌طور بعدها در مجلس بود و حتی در جریان انتخابات مجلس گفت که من به مسعود رجوی رأی می‌دهم. هرچند این گفته برای او گران تمام شد.اما به نظر من از دید درازمدت و نگاه دموکراتیک و اصلاح‌طلبانه ایشان ناشی می‌شد. مرحوم بازرگان بر این باور بود که حضور مجاهدین در مجلس باعث خواهد شد گفت‌وگوها، قال و مقال‌ها و درواقع کنش و واکنش هااز سطح خیابان به زیر یک سقف که آن‌موقع اسمش مجلس شورای ملی بود منتقل

شـــود. این اولین درس قانون و دموکراسی اســـت. تجربه تاریخی ملت‌ها نشان داده مسائلی که بخواهد در خیابان‌ها حل‌وفصل شـــود ســـرانجام خوبی ندارد و درنهایت به اغتشاش و خشونت می‌انجامد. بازرگان مایل بود که مجاهدین به شـــورای انقلاب بیایند. در خاطراتی که خوانده‌ام وآن موقع هم در جریان بخشی از آن بودم حتی کاندیداتوری مسعود رجوی برای شورای انقلاب مطرح می‌شـــود که تا آنجایی که من می‌دانم و صحبت‌هایی که از مسعود رجوی شنیده‌ام از این مسئله استقبال می‌کرد. ورود سازمان مجاهدین به شـــورای انقلاب، یعنی ورود شخص رجوی به شورای‌انقلاب، می‌توانست مســـئولیت‌پذیری این ســـازمان را دربرابر کلیت مجموعه‌ای که اسمش نظام جمهوری اسلامی بود بالا ببرد و به شکلی خودش را در آن سهیم بداند.

اما مهندس ســـحابی می‌گوید آقای طالقانی هم مخالف حضور مســـعود رجوی در شـــورای انقلاب بود.

من از نظـــر آقای طالقانـــی اطلاعی ندارم ولـــی در مجموع فکر می‌کنم که ورود ســـازمان مجاهدین به آن حیطه مسئولیت‌پذیری‌شان را بســـیار بالا می‌برد و اگر با نگاه امروز به گذشته نگاه کنیم این می‌توانست بسیار کمک‌کننده باشد.

پس انتخاب مجلس اول ازسویی باعث تشدید درگیری‌ها می‌شـــود، ولی در کنار آن مجدداً شور و شـــعفی میان هواداران به‌وجود می‌آید. در یکی دو مورد هم کادرهای درجه دوم و سوم در گوشه و کنار در انتخابات پیروز می‌شوند اما تصویب اعتبارنامه‌های آن‌ها دچار مشکل شد. برای نمونه یک مورد را به خاطر دارم که پس از رد اعتبارنامه‌اش در صحن مجلس، بلافاصله پس از خروج از صحن مجلس دستگیر شد و در زندان ماند...

به چه دلایلی این عزم جدی شکل گرفته بود؟

این عزم جدی طبعاً از سابقه‌ای برخوردار بود و از خصومت‌هایی ناشی می‌شد که در بخش نخســـت گفت‌وگو به شـــمه‌ای از آن‌ها اشـــاره کردم؛ ازجمله جریان معروف به سپاس در سال ۱۳۵۵ و ضربه سال ۵۴ و پیامدهای آن در زندان.

بااین وضعیت وارد ســـال ۱۳۵۹ می‌شـــویم، ســـالی کـــه به نظر من ســـال شـــدت گرفتن درگیری‌ها، سال کشته و زخمی‌شـــدن هواداران، ســـال تحریک متقابل و حمله سیستماتیک

به سازمان مجاهدین است. سالی است که نشریه موسوم به «منافق» توسط ظاهراً گروه‌های ناشناس منتشر می‌شود، ولی وقتی به‌دنبال سرنخ قضایا می‌رویم، پای بخشی از حاکمیت جمهوری‌اسلامی به میان می‌آید. این قضایا سازمان مجاهدین را هم به واکنش وامی‌دارد.

فراموش نکنیم این در شرایطی است که جامعه فاقد سنن دموکراتیک است و از استبدادی طولانی رها شده و نیروهایی به سرعت وارد صحنه اجتماع شده‌اند. توجه داشته باشیم که انقلاب به سرعت و سهولت به پیروزی رسید و روحانیت که انتظار چنین پیروزی سریعی را نداشت خود را در رأس و در رهبری می‌بیند، ضمن آن که تجربه سال ۵۴ سازمان مجاهدین را هم پیش روی دارد.

لازم است که به تجربه سال ۵۴ اشاره کنم. پس از ماجرای مارکسیست‌شدن بسیاری از کادرهای سازمان و شهادت مجید شریف‌واقفی، باقیمانده نیروهای سازمان مجاهدین در زندان اوین با رهبری مسعود رجوی خودشان را سازماندهی کردند و بر مواضع مذهبی ایستادند. اما اینها ناگزیر از بررسی آن ضربه بودند. رجوی در تحلیل علل ضربه ۵۴ بر درستی مبانی و پایه های اعتقادی و حتی تشکیلاتی سازمان پای فشرد و نسبت به هرگونه تجدید نظر در آن‌ها هشدار داد.نتیجه عملی چنین تحلیلی بیرونی دیدن علت ضربه بود تحلیلی که به نظر بنده درست نبود و نقطه‌ضعف‌هائی دردرون ایدئولوژی و حتی سبک کار تشکیلاتی سازمان وجود داشت. (در این مورد به‌تفصیل در بخش نخست صحبت کرده‌ایم)

در مقابل این جریان، نظراتی بود که معتقد بودند این سازمان از اساس منحرف است. حتی این بحث که بنیانگذاران سازمان، زنده‌یادان حنیف‌نژاد، اصغر بدیع‌زادگان و سعید محسن و دیگرانی چون احمد رضایی را آیا شهید بدانیم یا ندانیم در زندان اوین بند یک به راه افتاده بود. آقایان طالقانی و منتظری در طیف میانی و سمت چپ قضیه بودند.

طی پروسه‌ای سازمان مجاهدین با رهبری مسعود رجوی در زندان توانست این جریانات را به شدت منزوی و ایزوله کند که در بخش نخست به آن پرداختم. با چنین پیشینه‌ای است که در آن مقطع بحث بر سر مجاهدین به این صورت مطرح می‌شود؛ جریانی معتقد بود که باید سازمان مجاهدین و نسل جوان را وارد بازی قدرت و دموکراسی کرد. این جریان معتقد بود که حضور مجاهدین حتی سمبلیک در حد یک یا دو کرسی در مجلس می‌تواند عامل تسکین‌دهنده و

آرام کننده باشد. اما جریان دیگری بر این باور بود که هر گونه حضور مجاهدین در ارکان حاکمیت نوعی مشروعیت‌دادن به آن‌هاست؛ امری که آن‌ها از آن پرهیز داشتند و برای آن‌ها به صورت تابو بود، بنا به همان دلایلی که عرض کردم. این جریان معتقد بود که حضور مجاهدین در ارگان‌های قدرت و امکان‌دادن به آن‌ها، نه‌تنها باعث آرامش آن‌ها نخواهد شد، بلکه باعث زیاده‌خواهی، تحریک و طلب کردن باز هم بیشتر توسط آن‌ها خواهد شد و از این نگاه بود که می‌گفتند هر چه کمتر آن‌ها را وارد حوزه حاکمیت کنیم بهتر است. این نظریه‌ای است که هنوز هم به شکل‌های گوناگون باعنوان بحث خودی و غیرخودی مطرح است.

شما اشاره کردید که خط‌مشی اول نسبت به مجاهدین می‌توانست به فرجام نسبتاً بهتری بینجامد. در این زمینه توضیح بیشتری بدهید.

نگرش اول آغازگر گفتمانی دموکراتیک در جامعه است و نگرش دوم نه گفتمان دموکراسی که «قدرت» است. یعنی نقش، نظر و اراده مردم اساساً نادیده گرفته می‌شود.

به اعتقاد من ورود مجاهدین به آن عرصه‌ها می‌توانست عامل تسکین‌دهنده و آرام کننده باشد. اگر در یک روند معین و مشخص اجتماعی، مردم برنامه‌های آن‌ها را تجربه می‌کردند و آن‌ها را ناتوان و یا توانا در انجام وعده‌هایشان می‌دیدند، این روند به‌طور طبیعی و دموکراتیک باعث کنار رفتن مجاهدین یا کنار رفتن هر جریان دیگری می‌شد. اما چون این تجربه و این نگاه به مقوله قدرت وجود نداشت و قدرت طی روند انقلاب به سادگی به دست آمده بود، جریان‌هایی حاضر نبودند که آن را به سادگی از دست بدهند. اینجاست که بحران به‌وجود می‌آید ومن این بحران را هم در وجه حاکمیت و هم در وجه سازمان مجاهدین به روشنی می‌بینم؛ هریک از آن‌ها «قدرت‌مدار» بودند و مهم‌ترین مسئله آن‌ها «حفظ قدرت» یا «کسب قدرت «بود آن هم تمامی قدرت و از کوتاه‌ترین راه. این تمامیت خواهی البته بعداً توجیهات ایدئولوژیکی خود رادر هر دو سوی پیدا می‌کند.

کمی بیشتر این بحران را بشکافید؟

مسئله این بود که نه حاکمیت جمهوری اسلامی حکومت علی(ع) بود و نه مجاهدین خوارج صدر اسلام. به فرض هم که مجاهدین خوارج صدر اسلام بودند، خود علی(ع) در

وصیت‌نامه‌اش می گوید «فرزنـد زمان خود باشـید» مطمئناً اگر علی(ع) در زمـان ما زندگی می کرد برخورد او با خوارج این زمان به گونه‌ای دیگر بود.

از سـوی دیگر با تئوری‌های یک بعدی و گاه کپی‌برداری شـده مجاهدین، نظیر بیانیه ۱۲ ماده‌ای در زندان پس از ضربه ۵۴ و بخصوص ماده ۱۰ آن نیز نمی‌شد و نمی‌بایستی به حاکمیت برخاسـته از انقلاب و نیروهای آن برخورد کرد و همگی را با مارک ارتجاع رو به وابستگی از دم تیغ ایدئولوژی خویش گذراند. اجازه بدهید مثال بالا را این بار از سوی دیگر آن نگاه کنیم:

مجاهدین نیز آن گونه که ادعا می کردند **نمایندگان انحصاری** «اسلام راستین» و «تشیع سرخ علوی» و یا «انقلابیون منحصر به فرد ضد امپریالیست» نبودند. بر فرض، گیریم همان گونه که ادعا می کردند بودند، گیریم که حاکمیت نوپای جمهوری اسـلامی حکومت خلفای راشدین و یا بنی‌امیه بود.»علی» که از منظر مجاهدین الگوی عقیدتی و مظهر حق و حقانیت بود بیش از ۲۵ سال با آن‌ها نه تنها»مدارا» کرد بلکه مشیر و مشاور و دلسوز نیز بود و این با سبک کار مجاهدین در رابطه با حاکمیت جدید و «تئوری زباله دان تاریخ» از زمین تا آسمان تفاوت داشت. به دیگر سخن ؛نه حاکمیت نوپا مرتجعین رو به وابستگی بود و نه مجاهدین منافقین بدتر از کفار.

مجاهدین به حاکمیت جدید کم بها می‌دادند پایه‌ها، توان تبلیغاتی، مشـروعیت اجتماعی و قدرت بسیج اجتماعی او را در نظر نمی گرفتند. آن‌ها به سازمان مجهز و تبلیغات وسیع خودشان بیش از اندازه اتکا و باور داشـتند و قدرت بسـیج اجتماعی و اعتقادی طرف مقابل را که البته به شیوه و بیان دیگری بود نادیده گرفته و یا کم می انگاشتند.

حاکمیت نوپا نیز که همزمان شاهد پیروزی و قدرت و نیز اقبال توده های میلیونی را در آغوش داشت ؛ بیشـتر دل نگران «حال» بود تا آینده ، از این رو درمیان آنان کمتر شاهد «نگاه تاریخی» و «دراز مدت « برای تحقق جامعه‌ای باثبات، آرام و پایدار هسـتیم. مشـکل آن‌ها مشـکل روز و روزمره گی بود. مشکلی که به‌نظر می‌رسد بعد از یک‌ربع قرن نیز هنوز حل ناشده باقی مانده است.

منظور شما از حاکمیت دقیقاً چیست و از کدام حاکمیت سخن می گویید؟

وقتی مـن از حاکمیت صحبـت می کنم منظور این نیسـت کـه حاکمیت مـدرن و نظام نهادینه‌شده‌ای وجود داشت. حزب و سـازمان مدرن در وجه حاکمیت وجود نداشت، مناسبات

و روابط سنتی بیشتر به شـکل»**هیئت‌ها**«ی مذهبی و گاه به‌شکل ملوک‌الطوایفی سنتی وجود داشت. توان بسـیج مردمی، توان تأثیرگذاری برآرا و اندیشـه‌های مردم، مقبولیت اجتماعی و مذهبی بودن مردم امری بـود که روحانیت به حکومت رسـیده، متولی آن بود و می‌توانسـت روی آن تأثیر بگذارد. این نوع حاکمیـت البته نقطه ضعف‌ها و نقطه‌قوت‌های خود را داشـت. نقطه‌قوت‌ها و ضعف‌هایی که پس از ربع قرن هنوز هم عمل می‌کند.

نقطه‌قوت چنین سـاختار غیرمتمرکز و شاخه‌شـاخه این اسـت که ضربه‌پذیـری آن را کم می‌کند. اگر بخشی از آن ضربه بخورد بخش دیگر می‌تواند این ضربه را بازسازی کند. ضرباتی که جمهوری‌اسـلامی طی آن سـال‌ها در سـطوح مختلف از راس هرم قدرت تا سطح و بدنه تشـکیلاتی خورد و توانسـت مجدداً خود را باز سـازی کند ناشـی از همین پراکندگی است. عدم‌تمرکز امکان جایگزینی و امکان انعطاف و گاه حرکات زیگزاگی را میسر می‌سازد.

عدم تمرکز و ملوک‌الطوایفی سیاسـی البتـه نقطه‌ضعف‌های خود را هـم دارد، بویژه آنگاه که با ملوک‌الطوایفی اقتصادی جمع شـود، وضعیتی را به‌وجود می‌آورد کـه مانع برنامه‌ریزی متمرکز و منسجم در سیاسـت‌های کلان جامعه می‌شود. پاسخگویی نهادها در میان گروه‌ها و جریان‌های خودسر گم می‌شود، شاخه‌ها و انشـعاب‌های گوناگون می‌توانند سازهای گوناگون خود را بزنند و فسـاد به مفهوم عامش هم به‌خاطر حفره‌هایی که در میان چنین مجموعه وجود دارد به‌طور طبیعی به‌وجود می‌آید. کسـان و یا جریاناتی می‌توانند با تغییر ظاهر خود را طرفدار این گروه یا آن گروه، این یا آن فرد جا زده گذشته خود را بپوشانند. حتی امکان نفوذ در این گونه ارگان‌ها وجود دارد و به تجربه هم شـاهد آن بودیم که هم حزب‌توده و هم سازمان مجاهدین و چه‌بسا دیگران هر کدام به شکلی از آن بهره بردند.

بنابراین در آن مقطع شاهد آن هسـتیم که مجموعه این دو مسـئله در کنار هم وجود دارد: مجاهدین به حاکمیت کـم بها می‌دهند و حاکمیت از مجاهدین می‌ترسـد؛ ترسـی که خیلی جاها به نظر من واقعی نیسـت. امکان ورود مجاهدین زیر یک سـقف می‌توانست این ترس‌ها را تا اندازه زیادی زایل کند. ازسـویی مجاهدین را ناچار به پاسـخگویی بـه مردمی می‌کرد که سنگ آن‌ها را به سینه می‌زد و به خاطر آن‌ها شـهید داده بود. حال آن‌که بعدها می‌بینیم عملاً

مجبور به فاصله‌گیری، رویارویی و یـا تعریف جدیدی از خلق قهرمان می‌شـوند. برای نمونه وقتی مجاهدین در ترمینال خزانه مراسـم می‌گذارند توده‌های محروم جنوب‌شهر تحت تأثیر روحانیت و شـخص آقای خمینی با مجاهدین برخورد می‌کنند و آن‌ها نمی‌توانند در لایه‌های محروم جنوب شـهری پایگاه و جایگاه پیـدا کنند. حتی اگر فرض کنیم حق هم با آن‌ها باشـد این امری بود که در درازمدت می‌توانسـت محقق شـود نه در عرض امروز و فـردا. این از یک سو، عجله سازمان مجاهدین برای کسب قدرت سیاسی واز سوی دیگر نگرانی حاکمیت برای از دست دادن قدرت را نشان می‌دهد.

در آن مقطع کسب مشروعیت برای دوطرف از چه میزان از اهمیت برخوردار بود؟

هر یک از دوطرف درصدد کسب این مشـروعیت بودند؛ حاکمیت مشروعیت خودش را از رأی میلیونی مردم می‌گرفـت، اما مجاهدین که ابتدا از گروه کوچک ۳۰۰ـ۲۰۰ نفره تشـکیل می‌شـدند می‌رفتند به گروه بزرگ‌تر چند صد هزارنفره تبدیل بشـوند. ما شـاهد رشـد سریع سازمان طی آن سـال‌ها هستیم. بخشی از رشـد سـازمان از نقطه‌ضعف‌های حاکمیت تغذیه می‌کند؛ از نقطه‌ضعف سازمان نیافتگی، نظرات پراکنده و گوناگون غیرمنسجم و برآورده‌نشدن خواسته‌های توده مردمی و... بخشی نیز از همان سه پایه ایدئولوژی آن‌ها.

مجاهدین در آن مقطع بسیار عجولانه و ساده‌انگارانه خواستار تحولات امروز به فردا بودند. شـاید در این میانه بتوانیم شـخص مهندس بازرگان را به‌عنوان نمونه معتدل و واقع‌گرا مثال بزنیم. در ورای شـخصیت باثبات، باتجربـه، اصلاح‌گر، مومن و معتقد مهنـدس بازرگان بقیه افراد حتی شـماری از نیروهای نهضت‌آزادی را موج انقلابی‌گری و موج امروز به فردا حل‌شدن مسـائل می‌گیرد. حضور مجاهدین در ارگان‌های قدرت، به‌عنوان کسـانی که این شـعارها ـ ازجمله شـعارهای اقتصادی ـ را به جد مطرح می‌کردند و از این طریق نیروی جوان و خواستار تحول جامعه را جلب و سـازماندهی می‌کردند، می‌توانسـت عامل تعدیل‌کننده و واقع‌گرایانه شدن آن نوع شعارها بشود؛ امری که متأسـفانه صورت نگرفت و در پروسه تشدید نارضایتی و فریادهای متقابل حاکمیت و اپوزیسیون به جایی رسیدیم که ابتدا حرف‌ها در صحنه تظاهرات و خیابان‌ها زده شد و در ادامه به جای گفت‌وگو، به مبارزه مسلحانه پرداختند.

پس از انتخابات مجلس چه وقایعی اتفاق افتاد؟

دور دوم انتخابات مجلس اواسط اردیبهشت ماه ۵۹ به پایان رسید و مجاهدین از ورود به مجلس محروم ماندند.

جنگ روانی ـ تبلیغاتی مجاهدین و حکومت از صفحات نشریه مجاهد و روزنامه جمهوری اسلامی «ارگان حزب‌جمهوری اسلامی « فراتر رفته به مراسم نمازهای‌جمعه و جماعت کشیده می‌شود. با حملات نیروهای موسوم به حزب‌الله به مراکز مجاهدین و ضرب و جرح منجر به قتل آنان در شهرهای مختلف تکمیل می‌شود.

لیست قربانیان مجاهدین که با عباس عمانی در ۵ بهمن ۵۸ آغاز می‌شود روزبه‌روز طولانی‌تر می‌شود.

اول اسفند ۵۸ در قائم شهر در حمله به ساختمان مجاهدین یکی از هواداران به‌نام عین‌الله پورعلی کشته می‌شود.

۲۳ فروردین رضا حامدی در خمین ـ که از فعالان پیش از انقلاب هم بود و در انفجار دفتر حزب رستاخیز مرکز خمین نقش داشته ـ طی درگیری‌هایی با نیروهای هوادار جمهوری اسلامی کشته می‌شود. سی‌فروردین ۵۹ نسرین رستمی در شیراز، و ۳۱ فروردین شکرالله مشکین‌فام در مشهد که از زندانیان سیاسی قبل از انقلاب است کشته می‌شوند.

سوم اردیبهشت احمد گنجه‌ای در رشت، ۱۹ اردیبهشت جلیل مرادپور در درگز، ۷ خرداد احد عزیزی در اردبیل و ۱۹ خرداد ناصر محمدی نوجوان، در تهران کشته می‌شوند.

این لیست با تشدید تنش‌ها باز هم طولانی‌تر می‌شود. شدت درگیری‌ها از اواخر سال ۵۸ تا سه ماهه اول سال ۵۹ چنان است که نشریه مجاهد شماره ۷۷ در ۱۰ خرداد ۱۳۵۹ در سرمقاله خود «اعلام خطر»؛به دستگیری تعدادی از افراد سازمان پس از مراسم چهار خرداد در بهشت‌زهرا و نیز ضرب و شتم منجر به قتل اعضا و هواداران خود اعتراض کرده و از جمله می‌نویسد «آقای رئیس جمهور، آقای وزیر کشور و سرپرست کمیته‌ها، آقای رئیس دیوان عالی کشور، آقای دادستان کل، آقای دادستان انقلاب، نمایندگان مجلس تکلیف را روشن کنید.»

در پی آن مجاهدین در روز ۲۲ خرداد ۵۹ با اجازه قبلی از وزارت کشور اعلام یک تجمع

و سخنرانی در اســتادیوم امجدیه می‌کنند. مراسم به مناسبت هشــتمین سالگرد شهادت رضا رضایی است. عنوان ســخنرانی «چه باید کرد؟» و سخنران مسعود رجوی است. مسعود رجوی تلاش می‌کند پــس از دو تجربه انتخابات ریاســت‌جمهوری و انتخابــات مجلس،آبی بر آتش بریزد و خطاب به علما، روحانیون، رجال و شــخصیت‌های سیاسی ســخنرانی عاطفی‌ای ایراد می‌کند و آن‌ها را مورد خطاب قرار می‌دهد که ما چه باید بکنیم؟ این ســخنرانی در مقایســه با سخنرانی «آینده انقلاب» دانشگاه تهران که بسیار تحریک‌کننده بود، بسیار مثبت و تأثیرگذار اســت. طی همین ســخنرانی گروه‌های موســوم به حزب‌الله یا عنوانی که آن‌موقع ســازمان مجاهدین بــه آن‌ها می‌داد، گروه‌های چماق‌دار، به مراســم حمله می‌کنند و در همین مراســم نوجوان دیگری به‌نام مصطفی ذاکری کشته می‌شود.

ماجرای اســتادیوم امجدیه، قانونی بودن حرکت مجاهدین و تأکید رجــوی بر این‌که ما به قانون رأی نداده، ولی به آن ملتزم هســتیم؛ باعث اعتراضات جدی در سطح حاکمیت می‌شود. این اولین تجربه مثبتی است که نشان می‌دهد اگر مسائل می‌توانست در زیر یک سقف مطرح و حل‌وفصل شود شاید سمت‌وسوی حوادث به‌گونه‌ای دیگر بود.

حاج‌احمد خمینی اولین کســی اســت که به‌طور جدی وارد صحنه می‌شــود. او مستقیماً از مجاهدین حمایت می‌کند و خواســتار محدودکردن گروه‌های فشــار می‌شــود؛ گروه‌هایی که آن‌موقع به‌نام حزب‌الله شــناخته می‌شدند. احمد خمینی رســماً می‌گوید که «اگر حزب‌الله این رفتار و کردارش باشــد آبروی حزب‌الله را می‌برد.» تظاهرات امجدیه انعکاس رادیو تلویزیونی پیدا می‌کند و اعتراض و تأســف میرسلیم، وزیر یا کفیل وقت کشــور را برمی‌انگیزد. اگر اشتباه نکنم آقای میرســلیم عضو جمعیت موتلفه بود. گفتمان آقای رجوی قانونی است و این گفتمان قانونی است که تأثیر و تأســف وزیر کشــور را نیز برمی‌انگیزد. تعدادی از نمایندگان مجلس در تاریخ ۲۸ خرداد بــه ماجرای امجدیه می‌پردازند و آن‌ها هم خواســتار کنتــرل و مهار نیروهای غیرقانونی می‌شــوند و این می‌توانســت آغاز تحول در سمت‌وســوی قانون‌گرایــی و در واقع گفتمان قانونی و گفتمان اصلاح‌طلبانه و سیاسی به بیان امروزی باشد.

در آن زمــان بنی‌صدر رئیس‌جمهور بود. شــخص او به‌عنــوان مقام اول اجرایــی چه مواضعی

داشت؟

در آن مقطع فیمابین بنی‌صدر و حزب‌جمهوری‌اسلامی (که ریاست‌جمهوری را از دست داده ولی مجلس اول را در اختیار دارد) مشکلات زیادی وجود دارد. مسئله تعیین نخست‌وزیر و وزیران و نیز اختیارات رئیس‌جمهوری از موارد مهم این اختلاف است. در همین ایام است که «نوار های آیت» منتشر می‌شوند.

در صورت مسئله مشکلات موجود دعوای مصدقی ـ کاشانی و نقش مرموز و مخرب حزب زحمتکشان به رهبری مظفر بقایی نیز اضافه می‌شود. با این تفاوت که با توجه به برملابودن ماهیت مظفر بقایی و بخصوص نقش مخرب او در ضدیت با دکتر مصدق و نهضت‌ملی و بویژه ماجرای قتل افشارطوس رئیس شهربانی دکتر مصدق، این کار توسط حسن آیت که درعین داشتن سوابق همکاری با حزب‌زحمتکشان عضو شورای مرکزی و رئیس دفترسیاسی حزب جمهوری اسلامی نیز بود؛ صورت می گیرد.

حسن آیت خصومت آشکار و آشتی‌ناپذیری با روشنفکران ملی و ملی ـ مذهبی داشت و آن را هرگز پنهان نکرد. او هر هفته پنج‌شنبه‌ها به قم و به جامعه مدرسین می‌رفت و درسی به‌نام « تاریخ معاصر» می‌داد. او در این سخنرانی‌ها و درس‌ها به دکتر مصدق حمله و گاه توهین می کرد. آیت در عین حال با دولت موقت و شورای انقلاب نیز مخالف بود. می توان گفت که او بیشتر سخنگوی جناح راست روحانیت و حوزه که آن زمان در حاشیه قرار داشت بود. درس‌های تاریخ او نیز در موضع گیری این بخش از روحانیت تأثیر می گذاشت.

در به‌دست‌آوردن این نوار و حداقل در رساندن آن به‌دست بنی‌صدر سازمان مجاهدین نقش جدی ایفا کرد. کاری شبیه تخلیه‌های تلفنی که بعدها توسط مجاهدین صورت گرفت. نوارها به‌دست آقای بنی‌صدر می‌رسد و در نشریه انقلاب‌اسلامی که صاحب امتیاز آن آقای بنی‌صدر است منعکس می‌شود. با این کار علاوه بر جبهه موجود، یعنی جبهه میان مجاهدین و حزب‌جمهوری جبهه جدیدی گشوده می‌شود. این بار در درون حاکمیت و در سطوح بالای آن. میان حزب‌جمهوری اسلامی و دبیر کل آن دکتر بهشتی و بنی صدر اولین رئیس‌جمهور این نظام.

در شرایطی که ماجرای امجدیه می‌رفت که تأثیر گذار باشد و باعث نزدیک‌شدن نیروها به

همدیگر بشود افشـای نوار آیت و طرح مسـئله آن نظام را با بحران هویتی و موجودیتی جدی روبه‌رو می‌کنـد و این نقطه قرمز آیت‌الله خمینی اسـت، کـه هرگاه به چنین نقطه‌ای رسـیده شـخصاً وارد شـده و موضع‌گیری کرده. موضع‌گیری که طبعاً به نفع حفظ نظـام و نیروهای تشکیل‌دهنده آن تمام شـده اسـت. ماجرای نوار آیت، مطرح‌شدن مسـئله «چماق‌داری» و برهم‌زدن اجتماعات، بر متنی از ترس قدیمی و سـابقه‌دار حاکمیت که پیش از این اشاره کردم، موجب می‌شود که آقای خمینی طی سخنرانی در چهارم تیرماه سال ۱۳۵۹ رسماً موضع‌گیری کند. آقای خمینی در آن سـخنرانی نتیجه‌گیری می‌کنند که هدف، تضعیف روحانیت اسـت و می‌دانیم که از نظر ایشـان روحانیت نیروی حامل اسلام است. ایشـان همیشه اعلام کرده که اسلام بدون روحانیت وجود ندارد.

در این سـخنرانی اسـت که ماجرای نجف و ملاقات حسـین روحانی و تراب حق‌شناس با خودشـان را مطرح می‌کنند. همچنین جمله معروف «منافقین بدتر از کفار هسـتند» را در این ایام در صحبت‌هایشـان به‌کار می‌برند. به این ترتیب ما شـاهدیم که جریانی مانند جریان آیت همسو با جریان سـپاس و جریانی که بعدها دادسـتانی انقلاب را در دسـت می‌گیرد از فضای به‌وجود آمده، یعنی احساس خطر آقای خمینی نسبت به افشـای نوار آیت و افتراق و انشقاق از بالا و در رأس حاکمیت، استفاده می‌برد.

مجاهدین بلافاصله پـس از اعلام نظر آقای خمینی یک عقب‌نشـینی آشـکار می‌کنند و ستادهایشـان را تعطیل می‌کنند. به خاطر دارم که تمامی سـتادها به سـرعت تخلیه شد و جز یکی دو نفر در سـتادها نماندند. فضای آن‌موقع به اصطلاح پایین کشـیدن فتیلـه بود. به نظر من این عقب‌نشـینی نشـان داد که اگر روند امجدیه ادامه پیدا می‌کرد، منهـای ورود به مقوله نوار آیت، شـاید به‌تدریج و گام به گام می‌شـد کار کرد. اما وقتی نوار آیت بـا ماجرای امجدیه و مسائل مربوط به آن ادغام شـد، از نظر آقای خمینی عبور از خط قرمزی بود که ایشان نسبت به آن موضع‌گیری کرد. طبعاً نیروهای محافظه‌کار و سنتی از این فضا استفاده کردند و مجاهدین مجبور به عقب‌نشینی شدند. اگر اشـتباه نکنم در ۵ تیر ماه ۵۹ دادستانی انقلاب اطلاعیه صادر می‌کند و بسیاری از نشریات تعطیل می‌شود. به این ترتیب نشریه مجاهد هم به محاق می‌رود.

نشـــریه مجاهد منتشـــر نمی‌شـــود و مجاهدین ســـعی می کنند، حدود ۵ ماه از ۵ تیر تا آذر ۵۹، حضور چشمگیری در صحنه نداشته باشند. اولین شماره نشـــریه مجاهد یعنی شماره ۹۹ بدون اجازه دادستانی و با نادیده گرفتن ممنوعیت انتشار نشـــریه در ۱۱ آذر ۱۳۵۹ منتشر می‌شود. در مرحله جدید یعنی از آذر ۱۳۵۹ نوک تیز حمله مجاهدین علیه حزب جمهوری‌اســـلامی و علیه آقای بهشتی دبیر کل آن اســـت، درحالی که تا پیش از آن به این صراحت و روشنی موضع گیری نمی کرد. آقای بهشـــتی را به‌عنوان مسئول و چهره‌ای که در ســـطح جامعه هم تبلیغات علیه او شـــده بود مطرح می کند. اعلامیه‌ها و سرمقاله نشـــریه مجاهد باعنوان «روحانیت شیعه بر سر دوراهی» رسماً خطاب به روحانیان اعلام موضع می کند.

در تاریخ دوم‌دی‌ماه ۱۳۵۹ نشـــریه مجاهد شـــماره ۱۰۲، در ارتباط بـــا حل‌وفصل ماجرای گروگان‌های امریکایی، پیامی از مسعود رجوی به‌عنوان ســـرمقاله منعکس می کند. عنوان آن سرمقاله «پیام برادر مجاهد مسعود رجوی به خلق قهرمان ایران» است. بلافاصله پس از تیتر، این مطلب به‌چشم می‌خورد: **«باید بدون هیچ پرده‌پوشی و با صراحت تمام به‌عنوان نماینده‌ای از نسلی که با خون و آتش خود درخت انقلاب را بارور کرد به همه افراد و مقاماتی که در هر مقام و منصب و لباس می‌خواهند مجدداً پای جهانخواران را به این میهن باز کنند گوشـــزد کنم که اگر به دادگاه‌های الهی ـ اخروی باور ندارند مبادا دادگاه‌های خروشـــان و بی‌امان خلق را فراموش کنند. صریحاً متذکر می‌شـــوم که تا وقتی یک مجاهد خلق در میهن ما وجود دارد، امریکا نباید و نخواهد توانست که به این کشور باز گردد.»**

این مسئله نشان‌دهنده نقطه‌عطفی در موضع گیری‌های سازمان مجاهدین است. اشاره کنم که یکی از سیاست‌های شناخته‌شـــده آقای رجوی که هنوز هم ادامه دارد این است که با توپ پر جلو می‌آید، اگر طرف مقابل در برابر او عقب‌نشینی کرد ایشان برنده شده و اگر عقب‌نشینی نکرد سعی می کند کمی بعد تیزی این حمله را بگیرد و موضع گیری را به اصطلاح آن روزگار گرد کند.

آیا این سیاست در عمل موفقیت‌آمیز بود یا نه؟

این سیاست، تاکتیک لنینی وحدت درعین تضاد است که در ابتدای قرن بیستم توسط او در مبارزه سیاســـی و ایدئولوژیک با گروه‌ها و احزاب آن موقع به کار گرفته شـــد و ظاهراً هم کارایی

داشـــت. این تاکتیک اما ۷۰ـ۸۰ ســـال بعد در شـــرایطی که تقریباً مواضع تمامی گروه‌ها برای یکدیگر روشن است و از قضا به‌خاطر زخم‌های پیشین نسبت به چنین شیوه‌هایی حساسیت هم وجود دارد؛ فاقد کارایی اســـت. علاوه بر این نقطه‌ضعف اساسی این تاکتیک اینست که بر اثر آن تیزی اولیه، زخم ناشـــی از آن حمله و موضع‌گیری در خاطره و ذهن نیروی مقابل باقی می‌ماند. هرچند که شـــما بلافاصله ســـعی در تعدیل آن بکنید و فرضاً بگویید در خطوط ضدامپریالیستی سربازان امام‌خمینی هستیم و حاضریم جان‌نثاری کنیم. جناح سنتی و محافظه‌کار مقابل تیزی موضع‌گیری اولیـــه را بزرگ‌نمایی می‌کنـــد و از آن، بهره مورد نظر خود را می‌برد. این اســـت که شـــما می‌بینید در تاریخ دوم دی‌ماه ۱۳۵۹ آقای رجوی و ســـازمان که زیر ضرب‌وشتم نیروهای موسوم به حزب‌الله هستند و کشته و زخمی بســـیاری هم داده‌اند، با موضع‌گیری تند، نیروهایی از حاکمیت را به دادگاه‌های خروشـــان و بی‌امـــان خلق تهدید می‌کنند. ممکن اســـت کمی بعد دعوتی به آرامش صورت گیـــرد. اما منحنی اوج‌گیـــری تضادهای مجاهدین بـــا حاکمیت یک قوس صعودی را طی کرده که با موضع‌گیری‌های آرام‌کننده بعدی هیچ‌گاه به نقطه اول خودش نمی‌رســـد. عین این داســـتان در وجه حاکمیت نیز وجود دارد. آن‌ها هم در هـــر یک از قدم‌های متقابل به نقطه‌ای از درگیری می‌رسند که هیچ‌گاه در نقطه بعدی به مدار پیشین نخواهند رسید.

همان‌طور که گفتم نشریه مجاهد علیرغم نظر دادستانی انقلاب، از تاریخ ۱۱ آذر ۵۹ شماره ۹۹ شـــروع به انتشـــار مجدد می‌کند و از طریق دکه‌های موقت خیابانی و به کمک مناسبات و تشکیلات میلیشیا در دســـترس هواداران قرار می‌گیرد زیرا دیگر ستادهای رسمی تعطیل شده است. داشتن ستاد مجاهدین حداقل مزیتی را که برای حاکمیت داشت این بود که می‌توانست مجاهدین را به شکلی پاســـخگو بداند و مورد پرس‌وجو قرار بدهد. کتاب‌فروشی‌ها و ستادهای رسمی بسته می‌شـــود و دکه‌های خیابانی به راه می‌افتد، یعنی سیاست از آن حد متمرکزش هم تنزل پیدا می‌کند و به سطح مناسبات و درگیری‌های خیابانی تنزل می‌یابد.

در تاریخ ۱۶ بهمن ۱۳۵۹، سلسله گفت‌وگوهایی با رجوی در نشریه مجاهد به چاپ می‌رسد با عنوان «نیروهای سیاســـی و موضع‌گیری‌های آن‌ها «این مصاحبه‌ها که جنجالی است هفته به هفته در نشریه منعکس می‌شود. در این سلسله گفت‌وگوها، مجاهدین ابتدا دولت بازرگان و

نهضت آزادی را نقد می کنند. در شماره‌های دوم و سوم، حزب‌توده، اکثریت و موضع گیری‌های آن‌ها نقد می‌شود. در نقد حزب‌توده سیاست نزدیکی آن حزب به نیروهای موسوم به خط امام نقد می‌شود. در این گفت‌وگوها، در سی‌بهمن، رجوی می گوید «کدام حاکم ضدشرع و کدام دادستان ضدخلق می‌تواند از مبارزه مردم جلوگیری کند»؛ کلماتی که رنگ و بوی انقلابی گری پیش از انقلاب را دارد. رجوی به‌عنوان اعتراض می گوید حاکم ضدشرع آبادان در بحبوحه فداکاری‌های مجاهدین در جبهه خلق علیه تجاوز عراق، دستور دستگیری هواداران و اعضای مجاهدین را در جبهه‌ها می‌دهد. این اعتراض دیگر نوع اعتراض سال‌های ۵۸ نیست و رنگ و بوی دیگری دارد. در شماره چهارم این گفت‌وگوها در هفت اسفند رجوی بحث ارتجاع ـ لیبرالیزم را مطرح می کند و این که ارتجاع تهدید اصلی است. خصیصه‌های ارتجاع را هم ضد مبارزه مسلحانه، ضد نیروهای انقلابی (مارکسیست‌ها) و ضد مجاهد می‌شناسد و می گوید اینها دارند ماهیت خود را بروز می‌دهند.

در همین شماره حمله مستقیمی به بهشتی می کند و او را وابسته می‌خواند. سرمقاله نشریه مجاهد می گوید که «آقای بهشتی! خودتان رابطه‌ها را بگویید و ما را از گفتن و زحمت افشای روابط خود با امپریالیست‌ها خلاص کنید.» یعنی نوک تیز حمله به سوی آیت‌الله بهشتی است و او را عامل خارجی معرفی می کند.

در اوج درگیری‌های سازمان مجاهدین با حزب‌جمهوری‌اسلامی و دبیرکل آن، ماجرای سخنرانی ۱۴ اسفند ۵۹ آقای بنی‌صدر در دانشگاه تهران مزید بر علت یعنی تشدید کننده درگیری‌های مجاهدین با حاکمیت می‌شود. از این مقطع به بعد مجاهدین به‌طور جدی از بنی‌صدر حمایت می کنند. رئیس‌جمهوری که فاقد تشکیلات و توان سازماندهی است و در نوار آیت هم به روشنی گفته شده بود که او هیچ کاره است و حداکثر می‌تواند در مراسم تشریفاتی حضور داشته باشد. این خطی است که آیت در حزب‌جمهوری‌اسلامی پیش می‌برد. سازمان مجاهدین بدنه و نیروهای تشکیلاتی‌اش را در خدمت دفاع از رئیس‌جمهور قرار می‌دهد و در مبارزه علیه آنچه که انحصارطلبی و چماق‌داری خوانده می‌شود نوعی نزدیکی بین آن‌ها به‌وجود می‌آید. درواقع مقوله انحصارطلبی باعث نزدیکی مجاهدین و بنی‌صدر می‌شود و در ۱۴ اسفند

«خلع ید از حزب انحصارطلب حاکم» شعار مجاهدین می‌شود. دقت کنید، صحبت از خلع ید است. اگر این شعار یک نوع مقایسه با داستان خلع ید در جریان ملی‌شدن صنعت نفت تلقی شود می‌بینیم که چه اشتباه فاحشی به لحاظ پایگاه‌ها و ساختار مقایسه‌ای خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس در دوران مصدق تا خلع ید از حزب انحصارگر حاکم رخ داده است. مجاهدین در ماجرای ۱۴ اسفند تهاجم نمی‌کنند، ولی از تهاجم به رئیس‌جمهور جلوگیری می‌کنند و بازوی اجرایی و تشکیلاتی او می‌شوند و خاطرتان هست که مراسم ۱۴ اسفند ۱۳۵۹ به یک جریان تبدیل شد و کمیته تحقیق و بررسی تشکیل گردید. پیش از آن هم، پس از جریان امجدیه، کمیته بررسی شکنجه تشکیل شده بود، ولی هیچ‌کدام از این کمیته‌ها به نتیجه نمی‌رسند و در مجموع کج‌دار و مریز موضع‌گیری می‌کنند، بخشی به نفع آقای بنی‌صدر و بخشی علیه آن. در تاریخ ۱۸ اسفند، مجاهدین نامه تندی به آقای هاشمی رفسنجانی می‌نویسند و او را مورد خطاب قرار می‌دهند و به این ترتیب سال ۱۳۵۹ را به پایان می‌بریم؛ سالی که سال تشدید تضادها و درگیری‌هاست و سازمان مجاهدین بیش از ده کشته و صدهانفر زخمی و مجروح می‌دهد، کتاب‌فروشی‌ها و ستادهایش تعطیل می‌شود و از آن‌سو هم مشروعیت حاکمیت را به چالش می طلبد. بویژه شخصی مثل دکتربهشتی که هم امین آیت‌الله خمینی بود و هم نفر اصلی و تعیین کننده پس از ایشان در مجموعه معادلات سیاسی و قدرت آن سال‌ها.

آن زمان آقای هاشمی رفسنجانی رئیس مجلس شورا بود؟

بله، ولی قدرت بیشتر در دیوان‌عالی کشور به ریاست دکتربهشتی دبیرکل حزب‌جمهوری‌اسلامی بود. به این ترتیب در چنان فضای ملتهب و بحران‌زده‌ای وارد سال سرنوشت‌ساز ۱۳۶۰ می‌شویم.

حاکمیت آن سال را سال قانون نامگذاری می‌کند که البته تعبیرهای گوناگونی از آن می‌شود. تعبیر درست و مثبت آن این است که همه به چارچوب قانون‌اساسی مصوب وفادار باشند چرا که نهادهای اصلی حاکمیت تشکیل شده و قوای مقننه، قضاییه و اجراییه شکل گرفته‌اند و حاکمیت می‌رود که خودش را نهادینه کند و در این رابطه حساب خودش را با گروه‌های مختلف به شکلی روشن کند. حاکمیت احساس نیاز به حضور مخالفان یا بهتر

اســت بگوییم اپوزیسیون نمی کند و اپوزیســیون به‌جای این که رحمت باشــد، زحمت و مزاحم تلقی می‌شود. نگاه، نگاه تک‌حزبی اســت؛ تأثیرات تاریخی اســتبداد طولانی با فقدان تجربه دموکراسی و چپ‌روی‌هایی که ازسوی اپوزیسیون صورت می گیرد این نگاه را تشدید می کند. حزب جمهوری اســلامی خودش را یک حزب فراگیر می‌داند و تــلاش دارد که به‌عنوان یک حزب فراگیر در بهترین شــرایط فقط جناح‌بندی‌های گوناگون و درونی خودش راپذیرد. امری که نیروهای آزاد شده پس از انقلاب به راحتی به آن تن نمی‌دهند.

به نظر شما ریشه این نوع نگاه چیست؟

سعی می کنم با یک مثال ساده توضیح بدهم. شــما پدرومادری را در نظر بگیرید که فرزندی را به دنیا می‌آورند. در نگاه انحصارگرایانه، پدرسالارانه و ســنتی، پدر می‌خواهد همیشه برای فرزند، پدر، بالا سر و تصمیم‌گیرنده باشد و فرزند هر چقدر بزرگ هم شده باشد برای پدرومادر فرزند و بچه به حســاب می‌آید. در صحنه اجتماع این را باید پذیرفت و اعتراف کرد کــه انقلاب با رهبری آقای خمینی و با نیروی تشکیلاتی روحانیت البته با دیگر نیروها ولی با هژمونی روحانیت به پیروزی رسید. اما قانونمندی‌های اجتماعی حکمی دارد که وقتی انقلابی صــورت می‌گیرد، نیروهای اجتماعی شــرکت‌کننده در انقلاب و حتی شرکت نکرده در انقلاب از چنبره مناســبات و استبداد پیشین رها می‌شوند. پس، انقلاب این ویژگی را دارد که باعث آزادشدن نیروهای گوناگون اجتماعی می‌شود؛ نیروهایی که چه‌بسا هیچ نقشی هم در تحول نداشته و گاه حتی مخالف بوده‌اند.

اما به هر حال این نیروها تحت تأثیر انقلاب آزاد شــده‌اند. این نیروها خاســتگاه، مطالبات و نظرات گوناگون دارند. اگــر ما اینجا رهبری انقلاب را به‌مثابــه آن پدرومادر در نظر بگیریم، در چنین مناســباتی نیروی رهبری‌کننده انقلاب به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند برای درازمدت به کودک یا فرزندان خود به چشم کودک و فرزند نگاه کند و هر نوع مخالفت،را مخالفت با خودش تلقی کند. اینجا تنها تجربه بشــری که می‌تواند به کمک بیاید مناســبات دموکراتیک است که متأسفانه جامعه ما فاقــد آن بود. بنابرایــن هر گونه نظری متفاوت بــا نظر حاکمیت جدید به دشــمنی و براندازی تعبیر می‌شود و تکلیف برانداز هم روشن بود.

مجاهدین توانســته‌اند طی سال ۵۹ خودشــان را به‌عنوان ســخنگوی اپوزیسیون معرفی

کنند و خواسته‌های دیگر نیروهای آزادشده غیرسنتی و حتی غیرمذهبی و اقوام را به شکلی نمایندگی کنند به همین دلیل در آن ایام می‌بینیم گروه‌های گوناگون از حرکات آن‌ها حمایت می‌کنند. گروه‌هایی که چه‌بسا براساس ایدئولوژی خود مجاهدین و آن سه پایه اصلی که گفتم جزو نیروهایی اجتماعی و پایه‌های طبقاتی آن‌ها به حساب نمی‌آیند. در این شرایط است که مجاهدین یک مشکل دیگر هم دارند؛ گسترش تشکیلاتی. نشریه مجاهد که مدت‌ها زیر فشار بودبه فاصله کوتاه دوباره سریعاً رشد می‌کند به‌طوری که توانست از هفته‌ای یک‌بار به‌صورت روزانه درآید.

شما گفتید که نشریه مجاهد علیرغم نظر دادستانی انقلاب منتشر می‌شد. ازسوی دادستانی جلوی انتشار آن گرفته نشد؟

پتانسیل اجتماعی اجازه این کار را نمی‌داد. این مخالفت به صورت درگیری خودش را نشان می‌داد، ولی مجاهدین کار خودشان را می‌کردند و نشریه را پخش می‌کردند به‌صورت مجاز و یا غیرمجاز. به‌هرحال دادستانی هم پس از مرحله‌ای اطلاعیه را داد اما پیگیر جدی برای مهروموم کردن نشریه نشد و این یک نوع بازی موش و گربه بود. در ضمن این پتانسیل اجتماعی ناشی از اختلافات درونی حاکمیت در رأس آن ماجرای ریاست‌جمهوری است. می‌دانید که آقای رجایی کاندیدای حزب جمهوری اسلامی برای نخست‌وزیری بود و آقای بنی‌صدر زیر بار این قضیه نمی‌رفت و این ماجرایی بود که مشکلات جدی بر سر راه ثبات و جاافتادن حاکمیت ایجاد می‌کرد. مجاهدین هم از این شکاف استفاده و نشریاتشان را منتشر می‌کردند و در بساط‌های خیابانی پخش می‌کردند.

آیا می‌شود گفت چون از حمایت رئیس‌جمهور بنی‌صدر نیز برخوردار بودند نمی‌توانستند زیاد روی آن‌ها فشار بیاورند؟

من فکر می‌کنم آقای بنی‌صدر خودش آن‌موقع درگیر بود و این‌قدر قدرت نداشت، ولی به هر حال ایشان یک نهاد قانونی بود و سر قضیه چماقداری همیشه موضع‌گیری می‌کرد. موضع‌گیری بالاترین مقام اجرایی کشور بر سر مسئله‌ای که به مقوله آزادی‌ها و مطبوعات ربط پیدا می‌کند طبعاً دست خیلی‌ها را می‌بست، ضمن آن‌که هنوز فضا، فضای درگیری

با خود بنی‌صدر نبـود. در این رابطه می‌شـود گفت که آقای بنی‌صدر یـک نقش کمک کننده داشـت تا تعیین کننده. البته پس از ماجرای ۱۴ اسـفند موج دیگری پدیدار می‌شـود و این بار حاکمیت، رئیس جمهور منتخب خودش را در مقام اپوزیسـیون می‌بیند و این مسـئله‌ای بسیار جدی است؛ یعنی حاکمیتی که تحمل مخالفان خارج از خود را ندارد این‌بار احساس می‌کند که رو دست خورده و بازی را در یک مرحله باخته و رئیس جمهور منتخب خودش را در مقام رهبری اپوزیسیون در ۱۴ اسفند ۱۳۵۹ می‌بیند. در چنین شرایطی است که سازمان مجاهدین به کمک آقای رئیس جمهور می‌آید.

به رخدادهای به تعبیر شما سرنوشت‌ساز سال ۱۳۶۰ برگردیم.

در هفتم اردیبهشت ۶۰، سازمان مجاهدین بدون اطلاع قبلی یک راهپیمایی را سازماندهی می‌کند که به «راهپیمایی مادران» معروف می‌شود. این راهپیمایی از منزل رضایی‌های شهید شروع می‌شود و به منزل آیت‌الله‌طالقانی ختم می‌شـود. سازمان می‌تواند با کمک نیرو و تجربه تشکیلاتی خودش تظاهرات وسیع مادران را در اعتراض به دسـتگیری و فشار بر فرزندانشان سـازمان بدهد. سـازمان در این مرحله نیروی عاطفی ـ اجتماعی خود یعنی مادران که امکان مانور بیشـتری دارند را وارد صحنه می‌کند. به ادعای سـازمان چیزی نزدیک به ۱۵۰ هزارنفر در این تظاهرات شـرکت می‌کنند. اگر درصدی اغراق را در این رقم بپذیریم، باید اعتراف کرد که جمعیتی بسـیار زیاد، در مقایسـه با آن ایام، حداقـل ۵۰ تا ۱۰۰هزارنفر شـرکت می‌کنند و این عددی بسـیار تعیین کننده اسـت بویژه این که بدون اطلاع پیشـین و بدون برنامه‌ریزی ظاهری اعلام شده بود. در این راهپیمایی علیه دادستانی موضع‌گیری می‌شود و مادر رضایی‌ها سخنران این مراسم است. درواقع در اینجا سازمان و رجوی از طریق مادران چنگ و دندان به حاکمیت نشان می‌دهد که ما، هم نیرو و هم قدرت بسیج آن را داریم. از قضا به سبکی به مقابله با حاکمیت می‌رود که این سـبک را خود حاکمیت جدید در مقابله با سـرنگونی نظام پیشین به کار برده و هنوز خاطره‌هـای راهپیمایی‌ها و تظاهرات دوران انقلاب در اذهان هسـت و از این نظر نقطه‌ضعفی برای حاکمیت به‌شـمار می‌رود. رجوی در ۸اردیبهشـت درست یک روز پس از راهپیمایی مادران پیامی می‌دهد و اسـتدعای آرامش و بردباری می‌کند و سعی می‌کند بهره

سیاسی این تظاهرات را به صورت تلاش برای آماده کردن مقامات برای گفت‌وگو و مذاکره و به‌رسمیت شناختن حداقل غیررسمی سازمان مجاهدین ببرد؛ یعنی از یک‌سو قدرت‌نمایی و از سوی دیگر دعوت به آرامش می کند.

این تظاهرات مجوز هم داشت؟

نه، بدون مجوز و حتی بدون اعلام قبلی بود. یعنی به کمک بدنه تشکیلاتی و مناسبات تشکیلاتی و خبردادن‌های دهن به دهن و سازماندهی پیشرفته این تظاهرات شکل می گیرد، زمانی که موج تظاهرات به‌راه می‌افتد، عده‌ای هم به آن می‌پیوندند، چون به هرحال نارضایتی‌هایی هم در بین مردم وجود داشت. در پی تظاهرات مادران، رجوی در پیام خود از «موضع انقلاب ایران» حرف می‌زند و میگوید؛ اگر جلوی گروه‌های سرکوب و فشار را نگیرید این را دیگر انقلاب ایران تحمل نخواهد کرد. یعنی آقای رجوی این بار به اعتبار آن تظاهرات گسترده، از موضع یک گروه سیاسی حرف نمی‌زند، بلکه از موضع انقلاب ایران ـ و این که خودش نماینده نسل انقلاب است ـ صحبت می کند و ادامه می‌دهد که آنگاه بر فرزندان راستین انقلاب است که با همان اتفاق نظر ـ مقصود اتفاق نظری که علیه حکومت شاه به‌وجود آمد ـ علیه سرکوب‌گری‌ها مقاومت کنند. تظاهرات مادران در هفتم اردیبهشت و پیام مسعود رجوی در هشتم اردیبهشت، دوسوی یک سیاست سازمان مجاهدین است.

همین‌جا به این پرسش پاسخ می‌دهم که آیا این فشار از پایین و از بدنه سازمان بوده؟ جواب این است: نه.

در سازمان مجاهدین حداقل تا جایی که من خبر دارم و مناسبات سازمان مجاهدین نشان می‌دهد چیزی به‌نام فشار از پایین اساساً وجود نداشته و هنوز هم ندارد. مناسبات سازمان‌های این‌چنینی که بحثی جداگانه را طلب می کند، این‌گونه نیست بلکه این نوعی تاکتیک آقای رجوی بود. وی در مذاکراتی که با بعضی افراد شورای انقلاب می کند،نظیر مهندس سحابی، و حتی در سرمقاله‌ها و موضع‌گیری‌ها اشاره می کند که «ما نمی‌توانیم نیروهای هوادار را تحت کنترل قرار بدهیم»، ولی واقعیت این بود که نیروهای هوادار نوعی رابطه مرید و مرادی با مسعود رجوی پیدا کرده بودند و به‌دلیل فقدان مناسبات دموکراتیک در سازمان مجاهدین

چیزی به‌نام فشار از پایین وجود نداشت.

در تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰ آقای خمینی سخنرانی معروفی می کنند و می گویند: اگر اینها به ملت برگردند برای خودشان هم صلاح است و اگر ادامه دهند یک روز است که به ملت تکلیف شود، تکلیف شرعی، پس صلاح این است که اسلحه را به زمین بگذارید و به آغوش ملت بازگردید.

این صحبت مرحوم امام در پاسخ به نامه‌ای بود که مجاهدین به ایشان نوشته بودند و در آن تقاضای ملاقات کرده بودند یا این که به‌دنبال تظاهرات مادران بود؟

این صحبت به‌دنبال تظاهرات مادران و به مناسبت روز کارگر بود.پس از آن مجاهدین آن نامه را به تاریخ ۱۲ اردیبهشت نوشتند.

وقتی که این سخنان منعکس شد ، سازمان مجاهدین در ۱۲ اردیبهشت یعنی دو روز پس از آن، نامه سرگشاده‌ای به آقای خمینی می‌نویسد و طی آن قسمت‌هایی از صحبت‌های ایشان را نقد یا توضیح می‌دهد: در صحبت‌های آقای خمینی آمده بود که به مردم شلیک نکنید، لذا در این نامه خطاب به ایشان آمده بود؛ ما گلوله‌ای علیه هیچ کس الا تجاوزگران عراقی شلیک نکرده‌ایم. در این نامه خطاب به آیت‌الله خمینی گفته می‌شود «بی گمان حضرتعالی هرگاه صلاح و مقتضی بدانید تکلیف نهایی (مورد اشاره در سخنان ۱۰ اردیبهشت) را مقرر خواهید فرمود، لیکن به عرض می‌رسانیم تا آنجا که به ما مربوط است از جنگ و دعوا و اختلافات داخلی استقبال نکرده و نمی کنیم و تا آنجا که انظباط آهنین تشکیلاتی ما کشش داشته باشد تلاش خواهیم نمود که همچون گذشته به بهای جان خواهران و برادرانمان تا وقتی راه‌های مسالمت‌آمیز مطلقاً مسدود نشده و به‌اصطلاح حجت تمام نگردیده است از عکس‌العمل‌های خشونت‌بار و قهرآمیز بپرهیزیم.... از این حیث در برابر «تکلیفی» که گوشزد فرمودید چه چاره‌ای جز نوشتن و تقدیم وصیت‌نامه‌ها باقی می‌ماند؟

بسیار محترمانه، ولی در عین حال می گوید ما را از اعلام تعیین تکلیف نترسانید. قسمت اول نامه این گونه است و بیان جدیدی دارد، اما پایان نامه بیان قانونی دارد:

« شما که پیوسته به‌رغم نقاهت جسمی با گروه‌ها و جماعت و افراد مختلف به‌طور روزمره

دیدار و ملاقات دارید، اکنون اگر سوءتعبیر نشـود ما و کلیه هوادارانمان در تهران نیز که قشری از اقشار ملت هستیم بدین وسـیله تقاضا می کنیم تا برای بیان مواضع و تشریح اوضاع و عرض شـکایت و اثبات مطالب فوق‌الذکر بدون هیچ‌گونـه تظاهر و در نهایت آرامـش به حضورتان برسـیم. به گمان ما این می‌تواند یک رویداد مهم تاریخی محسـوب شـده و انشاءالله سرآغاز بسیاری تدابیر و تفاهمات ملی ...و حتی زمینه ساز اتحاد عمومی سراسری برای رفع کامل‌العیار تجاوز حکام دیکتاتور و جاه‌طلب بعثی ...باشد»

درسـت در همین روز که اطلاعیه سـازمان مجاهدین منعکس می‌شـود، آقای بازرگان در روزنامه میزان آن سرمقاله معروف «فرزندان عزیز مجاهد و مکتبی‌ام» را می‌نویسد. به نظر من مهندس بازرگان در آن مقاله؛ بسیار دورنگرانه و ژرف اندیشانه و در عین حال دلسوزانه، خطاب به هر دو جریان هم سـازمان مجاهدین و هم حزب جمهوری‌اسـلامی که باعنوان «مجاهد» و «مکتبی» خطابشـان می کند می گوید؛ می‌خواهید مملکت، ملت و دولـت را وجه‌المصالحه خواسته‌ها و ستیزه‌های خود نمایید و از آن‌ها دعوت می کند که از این به قول معروف خر شیطان پایین بیایند و دعوت به مصالحه می کند. اما نـدای خیرخواهانه او در هیاهوی تمامیت‌خواهی و افراطی گری به گوش‌ها نرسید. شاید هم دیگر دیر شده بود.

آیت‌الله خمینی در ۲۱ اردیبهشـت در پاسـخ به نامه ۱۲ اردیبهشـت مجاهدین، در اجتماع روحانیون آذربایجان که به دیدن ایشان رفته بودند، سخنرانی می کند که در روزنامه کیهان ۲۲ اردیبهشت منعکس می‌شود.

آیت‌الله خمینی در این سـخنرانی مسـائل گوناگونی را مطرح می کند، ازجمله: «مادامی که شما تفنگ‌ها را در مقابل ملت کشیده‌اید یعنی در مقابل اسلام با اسلحه قیام کرده‌اید نمی‌توانیم صحبت کنیم و نمی‌توانیم مجلسـی با هم داشـته باشیم. شما اسـلحه‌ها را زمین بگذارید و به دامن اسلام برگردید.... فقط گفتن به این که ما حاضریم و در آن نوشته‌ای که نوشته‌اید در عین حالی که اظهار مظلومیت زیاد کرده‌اید لکن باز ناشی‌گری کردید و ما را تهدید به قیام مسلحانه کردید. ما چطور با کسانی که قیام مسلحانه ضد اسلام می‌خواهند بکنند می‌توانیم تفاهم داشته باشیم. شما این مطلب و این رویه را ترک کنید و اسـلحه‌ها را تسلیم کنید و اگر می گوید ما به

قانون در عین حالی که رأی نداده‌ایم، لکن سر به او می‌سپاریم و قبول داریم آن را. با قانون شما عمل کنید و قیام مسلحانه که ضد قانون است و دارای اسلحه که ضد قوانین کشور است به اینها عمل کنید ماهم با شما بهتر از آن‌طوری که شما بخواهید عمل می کنیم... من هم که یک طلبه هستم با شما حاضرم که در یک جلسه، نه در یک جلسه در ده‌ها جلسه با شما بنشینم و صحبت کنم. لکن من چه کنم که شما اسلحه را در دست گرفته‌اید و می‌خواهید ما را گول بزنید... شما الان می‌بینید که بعضی احزابی که انحرافی هستند ما آن‌ها را جزو مسلمین هم حساب نمی کنیم معذالک چون بنای چون بنای قیام مسلحانه ندارند و فقط صحبت‌های سیاسی دارند آزادند هم نشریه دارند به‌طور آزاد... من اگر در هزار احتمال یک احتمال می‌دادم که شما دست بردارید آن کارهای‌ی که می‌خواهید انجام دهید حاضر بودم که با شما تفاهم کنم و من پیش شما بیایم لازم هم نبود شما پیش من بیای‌ید...»

به نظر من این پاسخ و پیام علیرغم کاستی های آن ،آخرین فرصت تاریخی برای حل غیرمسلحانه و غیر خشن تضادهای درون جامعه ایران بود و مگر سیاست علم ممکنات نیست.

از تاریخ ۱۲ اردیبهشت که مجاهدین نامه می‌نویسند، تا تاریخ ۲۱ اردیبهشت که امام پاسخ آن‌ها را می‌دهد، مجاهدین اقدامی نکردند؟

نه، در این فاصله مجاهدین اقدامی نکردند، فضا ملتهب است، ولی اقدام خاصی نشد. اقدام عمده‌ای که صورت گرفت اطلاعیه ده‌ماده‌ای دادستانی است که خواستار این است که گروه‌ها اسلحه‌هایشان را تحویل بدهند و مجوز بگیرند که البته در بحبوحه چنان فضایی گوش شنوایی برای شنیدن آن نیست.

پاسخ آیت‌الله خمینی گرچه نکاتی دارد که مجاهدین را محکوم می کند و می گوید که شما مسلح هستید و قصد فریب ما را دارید، اما یک فرصت تاریخی است که اگر درایت سیاسی درون مجاهدین وجود داشت می توانست از این صحبت آقای خمینی حداکثر استفاده را بکند.

این واقعیت بود که مجاهدین اسلحه داشتند، اما در عین حال این هم واقعی بود که مجاهدین تا آن زمان و کمی پس از آن هم هرگز از اسلحه خود در هیچ‌یک از تظاهرات و درگیری‌ها استفاده نکرده بودند.

موضوع اسلحه داشتن مجاهدین به روزهای اول انقلاب برمی‌گردد؛ روزهایی که اسلحه در دست همه مردم بود، پادگان‌ها تسخیر می‌شد و مجاهدین در فضای عمومی آن روزها در فکر تهاجم امپریالیست‌ها و در تصور انقلاب ناتمام بودند. مجاهدین، بسیاری از اسلحه‌ها را که از پادگان‌ها به دست آورده بودند روغن‌کاری و گریس‌کاری کرده و در نقاط مختلف جاسازی کرده بودند. اما از انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا سی خرداد ۱۳۶۰ و دقیق‌تر بگویم تا ۷ تیر ۶۰، هیچ‌گاه احتیاجی به استفاده از آن‌ها نبود و به‌عنوان ذکر یک واقعیت تاریخی باید عرض کنم که مجاهدین تا آن زمان هیچ‌گونه برخورد مسلحانه‌ای با حاکمیت نداشتند، حتی در جریان کشته‌ها و زخمی‌هایی که در تظاهرات گوناگون داده بودند.

آقای خمینی وقتی این پاسخ را می‌دهند، درست است که در موقعیت رهبری انقلاب و با توجه به جناح‌بندی‌های آن زمان مسائلی نظیر اسلحه کشیدن روی مردم را مطرح می‌کنند، ولی فصل‌الخطاب صحبت ایشان این است که «اسلحه‌ها را تحویل بدهید من به دیدن شما خواهم آمد.» من شخصاً فکر می‌کنم ـ البته این نظری است که امروزه به آن رسیده‌ام ـ یکی از بهترین و درست‌ترین تاکتیک‌ها در آن ایام این بود که سازمان مجاهدین تمامی انبارک‌های اسلحه خودش را هرکجا که هست تخلیه کند و با یک جمله بسیار ساده و با بیان خاص خودش اعلام کند که «بفرمایید این اسلحه‌های ما» و «این هم خواسته‌های قانونی و بر حق ما.» در آن صورت هیچ‌کس نمی‌توانست (اگر هم می‌خواست) معترض آن‌ها بشود. نتیجه چنان سیاستی حداقل جلوگیری از حکم‌های تیرباران فوری و لحظه‌ای و جلوگیری از مبارزه مسلحانه و ضایعات عظیم هرکدام بود.

شاید هم در چنان شرایطی تلاشی را که سازمان مجاهدین سال‌های اول انقلاب می‌کرد تا آقای خمینی را در جبهه خودش نگاه دارد، به بهترین نحو ممکن به پیش میبرد و دست‌های آتش‌افروز و جریانات فتنه‌گر و سرکوب‌گری را که از فضای آن ایام و ماجرای برکناری بنی‌صدر می‌خواستند، حداکثر استفاده را در جهت تحکیم قدرت خود بکنند، به‌راحتی خنثی کند. اما متأسفانه این اتفاق به‌وقوع نمی‌پیوندد.

بعد از سخنان امام خمینی، در ۲۱ اردیبهشت، عکس العمل و یا پاسخ مجاهدین چگونه بود؟

و آیا اساساً پاسخی هم دادند؟

مجاهدیـن با چنـد روز تأخیر در ۲۵ اردیبهشـت جواب می‌دهنـد. اما نه مسـتقیماً به آیت الله خمینی، خطـاب به بنی‌صدر بـا عناوینی نظیر «ریاسـت جمهـوری» و «عالی‌ترین مقام رسمی»، «مسـئول اجرای قانون‌اساسـی» و بالاخره و از همه مهم‌تر «فرماندهی کل قوا»!! حال آن که بنی‌صدر در ۲۰ خرداد توسط آیت‌الله خمینی از فرماندهی کل قوا برکنار شده و طرح عزل او از ریاست‌جمهوری نیز با عنوان «عدم کفایت سیاسی» در دستور کار مجلس بود و یک روز بعد از صدور نامـه مجاهدین (یعنی ۲۶ خـرداد، قید دو فوریتی آن نیز تصویب شـده بود.) مجاهدین در نامه به بنی‌صدر که بسیار مفصـل است (۱۸ صفحه):

۱ـ دست‌داشتن در غارت اموال مردم و آمادگی قیام مسـلحانه را تکذیب می‌کنند (امری که پیش از این در نامه به آیت الله به نحوی انجام داده بودند.)

۲ـ به مواد قانونی اختیارات رئیس‌جمهور اشاره می‌کنند.

۳ـ «اقدام کننده مسلحانه علیه اقشار مردم را انحصارطلبان» می‌دانند.

۴ـ از رئیس‌جمهـور (رئیس‌جمهـوری کـه سـخنانش در تلویزیون منعکس نمی‌شـود) می‌خواهند به مسـئولیت قانونی خود عمل کرده، ترتیـب مناظره تلویزیونی در مورد اسـلحه کشیدن مجاهدین روی مردم و آمادگی آن‌ها برای قیام مسلحانه را بدهد.

۵ـ به ضرورت مسلح بودن مردم در مقابل تهاجمات خارجی می‌پردازند.

۶ـ به نقل قول از قرآن، رسـاله‌ها و حتی نوشـته‌ها و فتاوی آیت‌الله خمینی(تحریرالوسیله) درخصوص حکم شرعی نگهداری سلاح و انفال و غنائم جنگی و از جمله سلاح می‌پردازند!!!

۷ـ به خلع سلاح مجاهدان مشروطه و این که توطئه وزیر مختار انگلیس بوده اشاره می‌کند.

۸ـ بندهای بسیاری از قانون‌اساسی را معطل و اجرا ناشده مانده‌اند ذکر می‌کند.

۹ـ از بنی‌صدر می‌خواهند تا در رابطه با بازگشـت سـگ‌های زنجیری امپریالیسـم و نظایر ازهاری به ایـن آب‌وخاک به عرض مقـام رهبری ایـن توضیح ضروری و نظـر مجاهدین را برساند که «امپریالیسـت‌ها هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند!» مگر آن که از روی اجساد **میلیون‌ها مجاهد خلق** و هوادارانشان در سراسر کشور بگذرند.

۱۰ـ بعد از شـاخه به شـاخه پریدن‌های بسـیار و بعد از مطالب گوناگون گفتن، مجاهدین بالاخره این گونه موضع گیری می کنند «آقای رئیس جمهور و **فرمانده کل قوا!**»

اگر نظر رهبری کشـور بر خلع سـلاح ماسـت و آغاز به درمان نمودن همه نابسامانی‌ها را از این نقطه صلاح می‌دانند، سـازمان مجاهدین خلق ایران با حفـظ نقطه‌نظرهای عقیدتی و سیاسی خود و تذکار مجدد مسئولیت‌های تاریخی حضرت آیت‌الله خمینی نظر ایشان را گردن می گذارد **مشروط بر** این که شـما به‌عنوان عالی‌ترین مقام رسمی، اجرای تمام‌عیار و همه‌جانبه قانون را که برعهده شماست، **عمـلاً** تضمین و اعلام نمایید.(تأکید **عملاً** از خود اطلاعیه است). بدین‌ترتیب ماجرای مجاهدین بـه عزل و یا عدم عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل‌قوا و **ریاسـت جمهوری مشروط** شده و پیوند می‌خورد.

سـازمان در ۲۵ اردیبهشـت به رئیس مجلـس یعنی آقای هاشـمی رفسـنجانی نیز نامه می‌نویسـد. ایشـان پیش از آن در نمازجمعه خطاب به مجاهدین گفته بود که «به روی مردم اسلحه می کشـید.» مجاهدین در جواب او می گویند «روی مردم اسـلحه نکشیدیم» و اعلام می کنند که «حاضریم در مورد این مسئله به مناظره بنشینیم.»

ملاحظه کنید! وقتی بـا رهبری و بـا رأس حاکمیـت وارد گفت‌وگو شـدند و اطلاعیه ۱۲ اردیبهشت را دادند و پاسخ ۲۱ اردیبهشت را گرفتند، تنزل‌دادن سطح گفت‌وگو از سطح رهبری به سطح نیروهای پایین‌تر از اشتباهات بزرگ اسـت. چرا که نمی‌خواستند یا آماده نبودند یا این پتانسـیل یا درایت و دوراندیشی را نداشـتند که بپذیرند بزرگ‌ترین فرصت تاریخی را به‌دست آورده‌اند. به نظر من هر نیروی سیاسی در آن مقطع باید از این فرصت استقبال می کرد.

چه دلایلی باعث شد تا سازمان نتواند از این فضا و پتانسیل بهره مورد نظر را ببرد؟

در آن ایام سازمان دچار چند مشکل اساسی است:

یـک: تحلیل غلط از شرایط آن روزگار که گویا سـازمان توده‌ای شده است. خاطرتان هست در بحث‌های استراتژیک سال‌های پیش از پیروزی انقلاب مبارزه چریکی شهری مرحله‌بندی می‌شد و هدف و فلسـفه عملیات چریکی این بود که ترس توده‌ها را بریزد، نیروی آن‌ها را آزاد کند و آن‌ها را به صحنه اجتماع بکشـاند و وقتی این ترس ریخته شد، سـازمان پیشتاز رهبری

می‌تواند امر سرنگونی را به پیش ببرد.

در نشریه مجاهد شماره۲۹ به تاریخ ۲۹ فروردین ، ذیل ضرورت انتشار روزانه مجاهد چنین آمده است: **«باتوجه به گسترش توده‌ای سازمان، از مدتی پیش لزوم انتشار روزانه مجاهد احساس می‌شد.** سازمان مجاهدین ... مرحله به مرحله در این مسیر پیش می‌رود... من باب مثال تا زمانی که تنها روشنفکران متعهد جامعه به سازمان سمپاتی دارند تیراژ نشریه یا نشریه های سازمان متناسب با کمیت طرفداران، محدود است. لکن در شرایطی که حمایت از سازمان اقشار مختلفی از مردم را در بر می گیرد و **به‌عبارت دیگر سازمان وارد مرحله گسترش توده‌ای می‌شود** بدون شک تیراژ نشریه‌های آن لزوماً بایستی افزایش یابد.»

دو: گسترش تشکیلاتی و متورم‌شدن آن وقتی با توهم توده‌ای‌شدن همراه گردد، **بر بار رسالت تاریخی و ایدئولوژیکی(که پیش از آن نیز وجود داشته) می‌افزاید.**

مبارزه از علم ممکنات بودن به نبرد نهایی میان حق و باطل، میان ذلت و شهادت و در یک کلام «عاشوراگونه» تبدیل می‌شود. ضمن آن که از خود ماجرای عاشورا نیز تصویر نادرست و غیر واقعی در ذهن‌ها شکل گرفته است.

سه: درنتیجه، مقایسه‌های صوری و بدون توجه به شرایط «مشخص تاریخی» آغاز می‌شود. نظیر مقایسه ۲۸ مرداد ۳۲ و مصدق و حزب‌توده با آن روزها و بنی‌صدر و خودشان وحزب‌جمهوری اسلامی.

چهار: در تفکر ایدئولوژیزه شده، به نیرو و پایگاه اجتماعی متحدان (بنی‌صدر و...) پر بها داده، بدنه و نیروهای «مومن» تشکیلاتی را به‌جای اقشار و طبقات اجتماعی حاملان تاریخ تصور می کند.

پنج: در تشکیلات «سازمان» گونه با انظباط آهنین و سلسله مراتب بالا به پایین، گزارش‌های تشکیلاتی ناخواسته آن‌گونه که رهبری مایل است نوشته و تنظیم می‌شود. چنان گزارشاتی از پایگاه گسترده متحدان سیاسی، از پایگاه توده‌ای سازمان و از ناتوانی نیروهای حاکمیت در مقابله با تشکیلات انقلابی خبر می‌دهند. (نقش ایدئولوژی در ندیده‌گرفتن و یا کوچک شمردن مشکلات واقعی)

شش: آن روی سکه، کم‌بهادادن به نیروهای حاکمیت می‌باشد. نشناختن روحیات شخصی و اعتقادی آیت‌الله خمینی و نیز کم‌بهادادن به نقش مرجعیت مذهبی و رهبری سیاسی که در وجود ایشان متمرکز شده بود.

هفت: کم تجربه‌گی مفرط سیاسی، برتری شور و احساس و رویا بر «خرد سیاسی»....

حزب‌جمهوری اسلامی نیز، قصد یک‌دست کردن حاکمیت با حذف بنی‌صدر را دارد. گره‌خوردن ماجرای بنی‌صدر با مجاهدین رویای شیرین یک دست‌شدن و به گمان خود رهایی از مشکلات دست و پاگیر را در یک قدمی می‌بینند. بعد از بنی‌صدر که حذف او چندان مشکل نبود عزم به حذف مجاهدین گرفته است.

خلاصه کنم؛ تلفیقی از بی‌تجربه‌گی، توهم، ایدئولوژیک و حیثیتی کردن هر ماجرا، بر متنی از تحولات شتابان و گاه ساعت به ساعت، باعث می‌شود که رهبری مجاهدین گیج و تلوتلوخوران موضع‌گیری سیاسی کند. نیروهای خود را تحریک و به ظاهر بسیج کند اما درست سر بزنگاه یعنی جایی که آیت‌الله خمینی آن پیشنهاد را می‌دهد. «سنکپ» تشکیلاتی می‌کند.

این تحلیل، توده‌ای‌شدن، در مقطع سال ۶۰ در سازمان جریان داشت و مطرح می‌شد یا نظر خود شماست؟

تحلیل سازمان بود. ما آن زمان بر این باور بودیم که سازمان به مرحله توده‌ای شدن رسیده است.

شاخص‌های این تحلیل، از نظر سازمان چه بود؟

یکی از مهم‌ترین شاخص‌ها تیراژ و آمار نشریه مجاهد بود. من از اولین شماره تا آخرین شماره در تحریریه آن کار کردم. مکانیزم تعیین تیراژ نشریه به این ترتیب بود که از طریق بخش‌های اجتماعی سازمان نظیر دانشجویی و کارگری و نیز بخش دانش‌آموزی و محلات که نشریه را به صورت بساط‌های خیابانی پخش می‌کردند، میزان فروش و پخش شماره پیشین آمارگیری می‌شد. از میزان نشریات پخش شده و برگشتی‌ها، یک ضریب به‌دست می‌آمد. دومین ضریب از سوژه‌های روز و مقالات نشریه به‌دست می‌آمد. این دو پارامتر، تیراژ نشریه را تعیین می‌کرد. دفتر نشریه مجاهد از سال ۵۹ دیگر به صورت نیمه‌مخفی و از سال ۶۰

کاملاً مخفی بود. آخرین دفتر نشـریه مجاهد تشـکیلاتی بود به‌نام دفتر بهروز. عکاسخانه‌ای بود در زیر پل سـیدخندان؛ خانه‌ای بود که ما آن را به صورت عکاسـخانه در آورده بودیم. طبقه همکف آن به‌صورت عکاسخانه معمولی بود، اما در زیرزمین آن هیئت تحریریه نشریه مجاهد کار می کردنـد و مراحل صفحه‌بنـدی و به‌اصطلاح تهیه ماکت نشـریه نیز در آنجـا بود. علی زرکش، عضو کمیته مرکزی و مسـئول آن موقع نشـریه، در آنجا حضور داشـت. دیگران هم بودند؛ حسـن مهرابی، جابرزاده انصاری، من و شـماری دیگر. محمد علـی توحیدی نیز گاه و بی گاه مقاله‌ای می‌آورد. وی در آن موقع مسئول دفتر رجوی بود.

جالب است بدانید، ما توانسته بودیم آماری از تیراژ نشـریات گوناگون را از طریق ارتباطاتی که در وزارت ارشـاد داشتیم به‌دسـت بیاوریم. تیراژ روزنامه جمهوری‌اسـلامی چیزی بین ۳۰ تا ۵۰هزار نسخه بود، تیراژ روزنامه انقلاب‌اسلامی به ۹۰ تا ۱۲۰هزار رسیده بود و تیراژ روزنامه مجاهد از ۸۰ هزار شروع شد و به ۱۵۰ تا ۲۵۰ هزار نسخه رسـید. بالاترین تیراژ نشریه مجاهد ۴۵۰ هزار نسـخه بود. این عدد، عددی بسـیار فریب‌دهنده بود؛ یعنی سـازمان توانسته بود با تمرکز کلیه نیروهای معترض به حاکمیت و سخنگوی آن‌ها شدن، چنین تیراژی را برای نشریه کسب کند.

تیراژ بالا، شـرایط اجتماعـی ظاهراً مسـاعد، یعنی تصور «تعـادل ناپایـدار» از حاکمیت، حاکمیتی که در رأس هرم قدرت دچار دو دستگی و ناتوانی است، آمار تظاهرات مادران، حضور چندین هزار نفر در کلاس‌های آموزش ایدئولوژی مسـعود رجوی که با نام «تبیین جهان» در دانشگاه صنعتی‌شریف برگزار می‌شد و هفته‌های متوالی ادامه داشت.

همین‌طور روابط گسترده تشکیلاتی سـازمان که در هر شهر و شهرسـتان و حتی بخش ، نیروی تشکیلاتی داشـت، همگی دست به دسـت هم داد و این تصور و تحلیل را برای سازمان پدید آورد که توده‌ای شده و قادر است به‌عنوان آلترناتیو وارد صحنه اجتماع بشود.

در ضمن تیراژی را که گفتم فقط تیراژ رسـمی خـود تهران بود و شهرسـتان‌ها چاپ‌های دیگری داشتند که آن را هم باید به این تیراژ افزود.

به‌همین دلیل است که رجوی در اطلاعیه هشتم اردیبهشـت ۶۰ از موضع انقلاب صحبت

می‌کند و درست به این دلیل است که ایشان در گفت‌وگوهایش تجزیه‌وتحلیل نیروهای سیاسی درون و بیرون حاکمیت را آغاز می‌کند؛ او در سلسله گفت‌وگوهایش با نشریه مجاهد، در هفته‌ای که به سیاست‌های سازمان پیکار می‌پردازد، ذیل مسئله جنگ می‌گوید:»مجاهدین به خلاف پیکار بیش از صلح تحت حاکمیت بورژوازی از «انهدام و ذبح شرعی انقلاب و نیروهای انقلابی» نفرت دارند و درست به همین دلیل، ما از جنگ داخلی زودرس مورد نظر پیکار (که طبعاً اگر اوضاع به همین ترتیب ادامه یابد و سرکوب همچنان ادامه یابد، چیز اجتناب‌ناپذیری است) استقبال نمی‌کنیم و از آنجا که نمی‌توانیم در آنِ واحد هم به مصاف همه دزدها برویم و هم‌سگ‌های امپریالیسم را بگریزانیم، ترجیح می‌دهیم وقتی بالاجبار به جنگ داخلی تن بدهیم که برای خلقمان، برای انقلابمان، برای تمامیت ارضی و انقلابی کشورمان و برای انقلابیون‌مان کمترین ریسک را داشته باشد. مگر آن‌که ارتجاع هیچ راه دیگری جز دفاع هر چه سرسختانه‌تر و خونین‌تر برایمان باقی نگذارد.(مسعود رجوی سلسله مصاحبه‌ها، مجاهد شماره ۱۱۴، فروردین ۶۰)

رجوی در سلسله مصاحبه‌های خود، نظیر مصاحبه یادشده، مستقیم و غیرمستقیم، مسائلی را مطرح می‌کند که بازتاب آن در حاکمیت به تشدید جو بی‌اعتمادی می‌افزاید. بی‌توجهی به مسئله‌ای چنان بدیهی بازتاب همان تحلیل غلط ورود به مرحله توده‌ای‌شدن است.

آیا دیدگاه‌های دکترشریعتی هم نقد و بررسی می‌شد؟

سازمان در مورد دکترشریعتی رسماً موضع‌گیری نکرد، به این دلیل که نیروهای هوادار و وابسته به دکترشریعتی را از طیف نیروهای خودش می‌دانست و نمی‌خواست آن‌ها را از دست بدهد.

اردیبهشت ماه ۶۰ با نامه مجاهدین به بنی‌صدر به پایان می‌رسد. ما تا ۳۰ خرداد هنوز بیش از یک ماه فرصت داریم. این یک ماه چگونه گذشت؟

لایحه قصاص موضوع روز می‌شود. شماری از شاعران و نویسندگان از جمله احمد شاملو نسبت به آن موضع‌گیری می‌کنند. ۱۳ نفر از نویسندگان و شعرا ازجمله چهره‌های برجسته نظیر احمد شاملو در چهار خرداد سالگرد شهادت بنیانگذاران سازمان به مسعود رجوی پیام

می‌دهند. از ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰ نشریه مجاهد صفحه‌های مستقلی دارد به نام «صفحات شورا» که تریبون تمامی مخالفان بود. یعنی مخالفان لائیک و غیرمذهبی هم در آن مقاله می‌نوشتند. اگر اشتباه نکنم مرحوم شکرالله پاک‌نژاد و حتی آقای قاسملو و نمایندگان او در آن صفحات مطلب نوشتند. معنای این کار این بود که چون ما را نمی‌پذیرید ما خودمان جبهه جدیدی را باز می‌کنیم. موضع‌گیری دربرابر لایحه قصاص هم جبهه جدیدی است. در ۱۷ خرداد مجاهدین روزنامه‌های حکومتی را به دلیل این که از نظر آن‌ها دروغ و افترا می‌نویسند، تحریم می‌کنند. این اقدامی است در پاسخ به حکم دادستان انقلاب، آقای لاجوردی، مبنی بر تعطیلی بسیاری از نشریات از جمله روزنامه انقلاب‌اسلامی. توقیف روزنامه انقلاب‌اسلامی یعنی توقیف سخنگوی رئیس‌جمهور قانونی کشور. ۲۰ خرداد عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قواست و ۲۵ خرداد اعلام راهپیمایی جبهه‌ملی علیه لایحه قصاص است. آن روز را من با همه جزییات به خاطر دارم، چون در دفتر نشریه مجاهد در هیئت تحریریه بودم و حسن مهرابی از کمیته مرکزی به‌عنوان مسئول نشریه نیز در آنجا حضور داشت. اعلام این تظاهرات با واکنش شدید آیت‌الله خمینی روبه‌رو شد و همان روز ایشان طی سخنان شدیداللحنی جبهه‌ملی را به خاطر این کار «مرتد» اعلام کرد. ایشان حتی مهندس بازرگان و نهضت‌آزادی را نیز مخاطب قرار داد که باید تکلیفتان را روشن کنید. این را هم بگویم که این تظاهرات اصلاً پا نگرفت تا ادامه پیدا کند. این آن نقطه‌ای است که آیت‌الله خمینی باز احساس می‌کند که نظام جمهوری‌اسلامی در معرض بحران موجودیت قرار گرفته است.

تحلیل سازمان و تحریریه نشریه مجاهد از این موضوع چه بود؟

به خاطر دارم؛ سئوال این بود که جبهه‌ملی که خودش قدرت برگزاری تظاهرات را ندارد چرا اعلام تظاهرات و راهپیمایی کرده؟ جواب این بود که جبهه‌ملی می‌خواهد به کمک نیروهای ما تظاهرات انجام بدهد و ما را به صحنه درگیری بکشاند. پس ما باید هوشیار باشیم که به این دام نیفتیم. توجه کنید! ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ در بالاترین سطوح سیاسی ـ تبلیغاتی سازمان این گونه بحث می‌شود.

آیا حسن مهرابی هم که معمولاً مواضع تندی داشت این تحلیل را می‌پذیرفت؟

بله، این تحلیل در آن زمان دقیقاً تحلیل سازمان بود، علی زرکش هم در آن جلسه حضور

داشت. از این مطلب می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که سازمان مجاهدین در ۲۵ خرداد ۶۰ قصد درگیری ناخواسته با حاکمیت را نداشت، هر چند که معتقد بود توده‌ای شده است. این اعتقاد هم همان‌طور که گفتم به این دلیل بود که بدنه تشکیلاتی سازمان متورم و سازمان دچار توهم توده‌ای‌شدن شده بود و سهم و جایگاه بالاتری را طلب می‌کرد، اما فضا، فضای درگیری مسلحانه با حاکمیت نبود. نکته دیگری که در آن جلسه مطرح شد و خود من مطرح کردم این بود که میزان و وضعیت نیرویی سازمان چگونه است؟ این پرسش را از حسن مهرابی پرسیدم. وی گفت ما حتی به اندازه پنج تیم عملیاتی زمان شاه نیروی نظامی نداریم؛ البته او بلافاصله توضیح داد که مقصودش نیروی نظامی آموزش و تعلیم دیده می‌باشد. یعنی بنا به گفته حسن مهرابی، در ۲۵ خرداد سال ۶۰، ما پنج تیم عملیاتی چریکی به مفهوم واقعی و تعلیم دیده، نداشتیم. این دو نکته‌ای است که من شاهد عینی آن بودم.

با توجه به این که حسن مهرابی خودش تجربه مبارزات چریکی پیش از انقلاب را داشت، این نکته مهمی است.

بله، ضمن آن که عضو کمیته مرکزی سازمان بود و اطلاعات کاملی از مجموعه مناسبات داشت. این ایام مصادف است با جشن‌های نیمه‌شعبان که نقطه اوج‌های بسیج نیروهای مذهبی است.

معنای مشخص عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا و در اختیارگرفتن فرماندهی کل قوا توسط آیت‌الله خمینی این است که اجازه داده می‌شود عدم صلاحیت سیاسی بنی‌صدر در مجلس طرح شود؛ نتیجه روشن است.

۲۸ خرداد ۶۰ اعلامیه مجاهدین نسبت به پیامد عزل رئیس‌جمهور منتشر و اخطار می‌شود که ملت تحمل نخواهند کرد.

اطلاعیه سیاسی ـ نظامی معروف مجاهدین چه تاریخی منتشر می‌شود؟

دادستانی انقلاب در دست لاجوردی است و نیروهای سپاه در جستجوی محل سکونت رهبران سازمان بویژه مسعود رجوی و موسی خیابانی هستند.اینکه جریاناتی خیلی پیش از این درصدد ردیابی و دستگیری مسعود رجوی بودند امر واضح و آشکاری است، به نحوی که

در خاطرات شماری از سران جمهوری اسلامی نیز آمده است. در جست‌وجوی مسعود رجوی به خانه پدری مهدی ابریشمچی حمله می‌شود که البته چیزی عایدشان نمی‌شود.

مجاهدین مرتکب اشتباه بزرگ دیگری می‌شوند: به‌گمان خود جهت اقدامی «باز دارنده» اقدام به صدور اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۵ می‌کنند (۲۸ خرداد ۶۰) تا به حاکمیت بفهماند که ما بیش از این را تحمل نمی‌کنیم.

این حرکت نسنجیده، به اعلام مبارزه مسلحانه توسط سازمان مجاهدین تفسیر می‌شود. متن اطلاعیه بشرح زیر است:

«به‌دنبال یورش وحشیانه به خانه پدری برادر مجاهد مهدی ابریشمچی از این پس مجاهدین خلق ایران با تمام قوا در قبال این گونه تهاجمات مقاومت خواهند کرد... سازمان مجاهدین خلق ایران بدین‌وسیله از خلق قهرمان ایران کسب اجازه می‌کند تا از این پس به یاری خدا در قبال حفظ جان اعضای خود بویژه اعضای کادر مرکزی که بخشی از مرکزیت تمامی خلق و انقلاب محسوب می‌شوند، قاطع ترین مقاومت انقلابی را از هر طریق معمول دارد... از این حیث بر آنیم که نامبردگان هر که باشند و در هر لباس دقیقاً شایسته سخت‌ترین کیفر و مجازات انقلابی خواهند بود.

ضمناً سازمان مجاهدین خلق ایران این حق را برای خود محفوظ می‌دارد تا در هر موردی هم که کیفر فی‌المجلس جنایتکاران در حین انجام جرم ضد انقلابی میسر نباشد، به‌زودی و به‌طور مضاعف آمران و عاملان مربوطه را به جزای خود برسانند.»

در صدور این اطلاعیه سیاسی ـ نظامی نیز بی‌تجربگی مفرط سیاسی دیده می‌شود.

انعکاس این اطلاعیه در فضای آن روزها این حالت را داشت که گویا مجاهدین اعلام مبارزه مسلحانه کرده‌اند. درنتیجه فراخوان آقای خمینی و پیش از آن فراخوان مجاهدین و سپس پاسخ آقای خمینی گم شد که شد.

فضای سیاسی‌ای که از ۱۸ و ۱۹ خرداد به‌طور محسوس بسته شده بود، بعد از ۲۵ خرداد و اعلام راهپیمایی جبهه‌ملی به‌طور کامل بسته شد. به‌نحوی که امکان هیچ‌گونه راهپیمایی و تظاهراتی را نمی‌داد. سازمان مجاهدین دوسه بار تلاش کرد که راهپیمایی بزرگ نظیر

راهپیمایی مادران راه بیانداز داما فضا پاسخگو نبود.

چرا؟ مقصود شما کدام فضاست؟

در جایی اشاره کردم که تیراژ نشریه به ۴۵۰ هزار نسخه در روز رسیده بود. اما این به‌معنای ۴۵۰هزار نیروی هوادار نبود. ۴۵۰ هزار نفری بودند که در فضای باز و نیمه‌باز نشریه را صرفاً می‌خوانند. تجربه نشان داد همین که فضا بسته می‌شود این تعداد وحتی هوادارانی که در راهپیمایی ۷اردیبهشت مادران شرکت می‌کنند، به‌سادگی حاضر به ورود به صحنه نیستند.

تجربه انقلاب ۲۲ بهمن هم گواه این مسئله است که در روزهای حاکمیت کامل شاه، تنها نیروهای اندکی در صحنه بودند. فضای نیمه‌باز یا باز سیاسی بود که امکان داد نیروهای اجتماعی به صحنه بیایند. پس خشونت و مبارزه مسلحانه نه‌تنها نیروها را به صحنه نمی‌آورد، بلکه همان میزان توده‌ها را هم که در صحنه هستند مرعوب نموده از صحنه خارج، خانه‌نشین و به‌صورت ناظر و تماشاگر درمی‌آورد. امری که در ماه خرداد و در هنگام اولین جراحی بزرگ جمهوری‌اسلامی در راستای حذف آقای بنی‌صدر شاهد آن بودیم.

در فاصله ۱۸ تا ۲۴خرداد ۱۳۶۰ تاکتیک، جنگ و گریز و تظاهرات خیابانی در پیش گرفته می شود. این‌بار سازمان مجاهدین به کمک «بدنه تشکیلاتی» و نیروی «میلیشیا» که نیروهای خالص فداکار و جان برکف مجاهدین بودند، تظاهرات موضعی در گوشه‌وکنار شهرها و بویژه شهر تهران برگزار می‌کند. با ورود، سپاه و بسیج پس از کمی درگیری و یا دستگیری این تظاهرات پایان می‌گرفت و در نقطه دیگری تکرار می‌شد، اما تظاهرات بزرگ صورت نمی‌گرفت.

در فاصله چهار روز از ۲۶ تا ۳۰ خرداد چه اتفاقی می‌افتد که باوجود جمع‌بندی سازمان از کمیت نیروهای آموزش‌دیده خود، تظاهرات سی خرداد شکل می‌گیرد؟

تا آخر شب ۲۴ خرداد ،مجموعه تظاهرات پراکنده و کوچک در گوشه‌وکنار شهر جواب مثبت نشان داد. در نقاط مختلف وقتی هسته تظاهرات شکل می‌گیرد بخشی از مردم به این حرکت جواب مثبت می‌دهند، اما کوتاه‌مدت و لحظه‌ای. یعنی اگر در لحظه‌ای خواهری مجاهد، پخش اعلامیه و اطلاعیه سازمان را انجام می‌داد و با نیروهای حاکمیت درگیر می‌شد تعدادی به حمایت از او می‌پرداختند. اما این درگیری‌ها و حمایت‌ها موضعی بود. حمایت‌های

موضعی باعث شد تا سازمان در جمع‌بندی خودش در سطح مرکزیت به این تصور برسد که توانسته با تظاهرات موضعی فضای ترس را که به‌وجود آمده بشکند. پس برویم سراغ تظاهرات بزرگ. از این زمان است که از روز ۲۶ خرداد ۱۳۶۰ و پس از اعلام راهپیمایی جبهه‌ملی، در فاصله چهار روز بین ۲۶ تا ۳۰ خرداد، دستور تشکیلاتی کمیته مرکزی این بود: تدارک تظاهرات بزرگ مشابه تظاهرات مادران. در عصر ۳۰ خرداد این تظاهرات انجام می‌شود.

شما در آن تظاهرات شرکت داشتید و یا کار ستادی می کردید؟

آن زمان من در ستاد نشریه مجاهد بودم و لحظه‌به‌لحظه گزارش تظاهرات را می گرفتم. تظاهرات پا می گیرد و جمعیت بسیار زیادی شرکت می کنند. به روایت سازمان مجاهدین نیم‌میلیون نفر شرکت می کنند. در ذکر عدد گرچه مبالغه شده است، اما عکس‌ها و تصویرها نشان‌دهنده گستردگی این تظاهرات است. این تظاهرات هم به سبک تظاهرات مادران، بدون اطلاع قبلی و گرفتن مجوز صورت گرفت. تظاهرات چنان ابعادی پیدا کرد که به‌راستی عده‌ای از مردم هم به آن پیوستند. آیت الله خمینی سخنرانی رادیویی می کنند و سپاه پاسداران را به مقابله با این تظاهرات فرامی‌خوانند. درگیری بزرگ در میدان فردوسی صورت گرفت. گفته شد در این تظاهرات، مجاهدین اسلحه داشتند که نداشتند. بیشترین امکاناتی که مجاهدین در این تظاهرات داشتند اسپری‌های فلفل بود که جنبه دفاعی داشت و شماری اندک نیز تیغ موکت‌بری . یعنی می‌شود با قاطعیت گفت که مجاهدین در این تظاهرات سلاح گرم نداشتند. دستگیرشدگان به زندان اوین برده شدند. از نیمه‌شب سی خرداد اولین خبر اعدام‌ها توسط دادستانی انقلاب اعلام شد. ۳۱ خرداد روزنامه‌ها اعلام کردند سعید سلطان‌پور به حکم دادگاه انقلاب تیرباران شده است. لازم است گفته شود که سعید سلطان‌پور پیش از این و در تاریخ پنج‌شنبه ۲۷ فروردین ماه ۱۳۵۹ در مراسم جشن ازدواجش به اتهام واهی اختلاس و خروج ارز دستگیر شده بود و در ماجرای سی خرداد هیچ نقشی نداشت. اول تیرماه ۱۵ نفر اعدام شدند و روزهای دیگر شماری دیگر.... به این ترتیب فصلی جدید و خونین در مناسبات حاکمیت جمهوری‌اسلامی با مجاهدین آغاز می‌شود؛ فصلی که به کشته‌شدن باز هم بیشتر و واکنش‌های متقابل سازمان مجاهدین می‌انجامد.

در جمع‌بندی نهایی ایــن صحبت تصریح می کنم تــا این مقطع ـ یعنی تا ســی‌خرداد ۶۰ـ مجاهدین مبارزه مســلحانه را در هیچ کجا با جمهوری‌اســلامی در پیش نگرفتنــد اما مبارزه سیاســی را چرا. تا این لحظه و حتی پس از تظاهرات ۳۰ خرداد اکثر قریب بــه اتفاق کادرهای سازمانی به خانه‌های مخفی خود رفتند.

رهبری پراکنده، کادرها و بدنه تشــکیلات گیج و منگ، نیروهای هوادار بی‌پناه و بی‌سرپناه رها در میدان و مهم‌تر از همه بدون اطلاع از خط مشــی مشــخص. مردم نیز نگران و تماشاگر. گروهی بر مجاهدین و عمدتاً فعال، گروهی با مجاهدین اما نگران و تماشاگر.

رهبری مجاهدین علیرغم شــعار ها و اعتماد به نفســی که تا قبل از آغاز ســرکوب خشن و تیرباران‌ها از خود نشــان می‌داد. تقریباً مات شــده اســت. بخش‌های گوناگون سازمان بدون ارتباط چه‌بسا هر کدام خط متفاوتی را ادامه می‌دهند.

نشــریه مجاهد شــماره‌های ۱۲۷ و ۱۲۸ به تاریخ دوم و چهارم تیر ماه نوشــته وآماده چاپ می‌شود. اما کدام چاپخانه و کدام نیرو برای پخش آن؟

این در حالی اســت کــه رهبــری ســازمان ســودای دیگــری دارد. رهبــری مجاهدین، از ســی‌خردادتا ۷ تیــر ۶۰ به کمــک شــبکه‌های اطلاعاتــی و نفــوذی خــود در ارگان‌های جمهوری‌اسلامی طرحی «انتقامی» را تدارک می‌بیند.

رهبری مجاهدین برای جبران عقب ماندگی و گیجی سیاســی خود طی ماه های گذشــته وبخصوص عدم بر آورد صحیح از شدت عکس‌العمل جمهوری اســلامی و نیروهای وفادار به آن نسبت به تظاهرات ۳۰ خرداد، دست به کار می‌شود.

عمل بزرگ مسلحانه. رعد در آسمان بی ابر و...

با کدام تحلیل مشــخص و با کدام اســتراتژی جهت ادامه؟ هنوز هم که هنوز اســت، معلوم نیست!

شامگاه ۷ تیر، اولین و بزرگ‌ترین عمل مسلحانه سازمان مجاهدین علیه جمهوری‌اسلامی و سران آن است:

انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اســلامی. کشته و مجروح شــدن صدها تن از مقامات

عالی‌رتبه جمهوری اسلامی. بدین ترتیب دایره خشونت و خشونت متقابل کامل شد.

آیا همه کادرهای سازمان در جریان طراحی چنین عملیاتی قرار گرفتند؟

از نظر رهبری سازمان چنین عملیاتی نیازی به رأی‌گیری نداشت و تنها در سطح کمیته مرکزی مطرح می‌شود و تعدادی اندک در جریان قرار می‌گیرند. من فکر می‌کنم پاسخ اشتباه و غلطی که مجاهدین به اعدام‌های پس از سی خرداد دادند، اعدام‌هایی که نباید صورت می‌گرفت، اعدام‌های دیگری را به‌دنبال داشت. از جمله اعدام محمدرضا سعادتی که هیچ‌گونه نقشی در ماجرای سی خرداد نداشت. امروز دیگر همه می‌دانند که ارتباطات زندان توسط لاجوردی قطع شد و سعادتی که پیشتر به ده‌سال زندان محکوم شده بود به اتهام مشارکت در ترور کچویی اعدام شد؛ اتهامی که هرگز به اثبات نرسید.

اشتباه بزرگ مجاهدین در این ایام تلاش برای پاسخ‌دادن به اشتباه حاکمیت یعنی اعدام تظاهرکنندگان بود. عمل مسلحانه سازمان مجاهدین در انفجار حزب جمهوری اسلامی آن روی سکه خشونت علیه مجاهدین بود. هرچند این عمل به‌عنوان عملی تدافعی و واکنشی صورت گرفت، اما دایره خشونت را کامل کرد؛ خشونتی که طی سال‌های طولانی و تا هم‌اکنون به کشته‌شدن هزاران هزار نفر از بهترین نیروهای مردم ایران از هر دو سوی انجامید. نیروهایی که می‌توانستند در بازسازی و بهروزی مردم نقش بسزایی داشته باشند. همان‌طور که شما به‌درستی گفتید و تأکید کردید، اثرات مخرب درگیری متقابل حتی بیشتر از جنگ ایران و عراق خسارت به‌بار آورد، چرا که این ضربه‌ای از درون بود. از یک‌سو بخش بزرگی از حاکمیت را از بخش بزرگی از نیروهای جوان محروم کرد و ازسوئی تندروترین بخش حاکمیت رابرای مدتی طولانی بر کرسی تصمیم‌گیری و قدرت نشاند؛ امری که هر دو طرف بهای بسیار سنگینی برای آن پرداختند. زخمی که هنوز هم خون‌چکان است.

ای دریغا مرهمی...

۳۰ خرداد ۶۰؛ شنیدن پژواک صدای مجاهدین

با توجه به نامه مسعود رجوی به اشـرف دهقانی که «اگر آیت‌الله خمینی اشاره کند، دومیلیون بسـیجی به خیابان می‌ریزند و شـما را نابود می‌کنند.» چـرا رجوی درگیری مسـلحانه با آیت‌الله خمینی را تکرار کرد؟ آیا شـرایط تغییر کرده بود؟ این شـرایط چه ویژگی‌هایی داشت؟ و آیا الف: فشـار بدنه سـازمان به مرکزیت سـازمان چنین حرکتی را ایجاب می‌کرد؟ ب: زیادشـدن عِده و عُده از جمله تیراژ نشریه و حمایت روشـنفکران از آن‌ها بود؟ ج: تحلیلی بود که مرکزیت سازمان داشـت؟ د: فشـار بنی‌صدر و پیروان او و تکیه به حمایـت ده‌ونیم‌میلیون آرا ـ به‌عنوان پشـتوانه مردمی ـ بـود؟ ه: فشـار ترکش‌خورده‌های انقـلاب مانند صاحبـان صنایع کمپـرادور که پس از انقلاب ملی شـده بودند؟ و: تجارت کمپرادور و بانک‌های وابسته که ملی شده بودند؟ فشار و نفوذ شبکه ترانزیت موادمخدر که هم دولت انقلاب از آن غافل بود و هم نیروهای مبارز و روشنفکران؟ ز: غرور سـازمانی و یا غرور فردی؟ ح: افتادن به دامـی که از قبل توسـط جناح‌های خاصی پهن شده بود و مکانیزم آن؟ ط: نقش نفوذ ارگان‌های اطلاعاتی خارج و داخل در جهت‌دادن سازمان؟ با این اوصاف، نقش عوامل یادشده را در رخداد ۳۰ خرداد ۶۰ چگونه می‌بینید؟

در گفت‌وگوهای پیشین ،از ۲۵ خرداد به بعد، به سـرعت عبور کردیم . در این فرصت سعی می‌کنم تا آنجا که ممکن است این روزها را با جزئیات بیشتر مطرح نمایم. ریشه‌یابی ۳۰ خرداد

۶۰ نشان می‌دهد که گذشته از پیش‌زمینه‌های تقریباً تاریخی که به نقطه نظرات ایدئولوژیک سازمان مجاهدین و بعد هم به تحولات سال ۱۳۵۴ و درگیری‌های درون زندان برمی‌گردد، تحولات درون جامعه در سال‌های بعد از پیروزی انقلاب بخصوص آخرین سال قبل از درگیری، یعنی سال ۱۳۵۹ در شکل گیری ماجرا بسیار موثر بوده است. بدین معنا که سال ۱۳۵۹ نقش بسیار زیادی در شکل‌گیری ماجرای ۳۰ خرداد و خشونت بار و خونین‌شدن روند برخوردهای اجتماعی نیروهای مختلف العقیده در جامعه با یکدیگر داشته است.

نکته‌ای که در همین ابتدا لازم است به آن اشاره کنم این است که ؛چه در وجه حاکمیت جمهوری اسلامی و چه در وجه اپوزیسیون، هرکدام تلاش می کنند تنها نیمه‌پنهان خطاهای طرف مقابل را مورد بررسی قرار دهند، یعنی وقتی که هریک از این گرایش‌ها به بررسی قضیه می‌پردازد، ملاحظه می کنیم که فقط آن نیمه‌ای را که به‌ظاهر خودشان برحق و طرف مقابل بر اشتباه و خطا بوده را مدنظر قرار داده و بزرگ می کنند ولی نیمه دیگر یعنی مسئولیت و نقش خود را نادیده گرفته و یا بسیار کمرنگ جلوه می‌دهند.

تلاش من این است که از این روش دوری جسته، در ورای تعلقات و منافع سازمانی، گروهی و حکومتی که خوشبختانه از همه آن‌ها بری هستم، واقع‌بینانه و در واقع تاریخی به بررسی این مسئله بپردازم. این که چه مقدار موفق شوم، به نقد و نظر خوانندگان شما بستگی دارد.

واقعیت این است که تا ۳۰ خرداد ۶۰ نزدیک به هفتاد نفر از اعضا و هواداران سازمان مجاهدین در درگیری با گروه‌های فشار ـ که در آن ایام به گروه‌های حزب‌الله و چماق‌دار معروف بودند ـ کشته شده و چند صد نفر دیگر نیز مجروح شده‌اند. این رقمی است که به جرأت می‌توان گفت بیش از تمامی کشته‌شدگان کادرهای سازمان مجاهدین خلق ایران در طی دوران هفت سال مبارزه مسلحانه و چریکی با رژیم شاه است و این در شرایطی است که مجاهدین حداقل خودشان را سهیم و دخیل در جریان انقلاب می‌دانند و در شکلی افراطی، خود را صاحب انقلاب هم به‌شمار می‌آورند. در حال حاضر، درست یا غلط بودن این تفکر را تجزیه و تحلیل نکرده و با آن در جای خود برخورد خواهیم کرد، ولی دخیل بودن مجاهدین در انقلاب را حتی سران جمهوری‌اسلامی، در همان ایام پذیرفته بودند، چه به صورت یک اندیشه و چه

به صورت راهگشایی امر مبارزه و شـهادت و تحمل سختی‌ها و گرفتاری‌های بسیار، به‌نحوی که دسـت‌کم در بین نیروهای مذهبی آن زمان بیشـترین تعداد اعدامی و زندانـی را در رژیم شاه داشـتند. چنین سازمانی با پیشینه یادشـده و با داشتن رسـالتی ایدئولوژیک برای خود، در کمتر از دو سال و چند ماه نزدیک به هفتاد کشته می‌دهد، سـازمانی که یک نوع پیوند عاطفی، سیاسی و راهبردی با مبارزه مسلحانه دارد و خودش را طرفدار مبارزه مسلحانه البته علیه تجاوز امپریالیسم می‌داند. اگر از این زاویه به مسئله نگاه کنیم، می‌بینیم که فشاری سنگین بر تمامی سازمان اعم از عضو و کادر رهبری و هواداران وارد می‌آمد، تا در مقابل این کشته‌ها و زخمی‌ها واکنش نشان دهند.

عامل مهم دیگر، فقدان چشـم‌انداز سیاسـی به‌منظور ورود مجاهدین به صحنه معادلات سیاسـی و تعامل با دیگر نیروها در زیر سقف واحد، همچون مجلس شـورای‌ملی و شوراهای شهر است. این مطلب البته راز سر به مهری نیسـت و از قضا در خاطرات افراد سیاسی، حتی در مراسمی که همین امسال در تهران برگزار شد نیز عنوان گردید.

منظور شما صحبت‌های آقایان ترقی و رفیق‌دوست است؟

بله، به گـزارش خبرگزاری دانشـجویان ایران (ایسـنا) جمعه ۹ تیر ۱۳۸۵، در جلسـه‌ای به دعوت حزب موتلفـه، باعنوان بازخوانی ۳۰ خرداد ۶۰، با شـرکت آقایان حمید ترقی، محسـن رفیق‌دوست و عزت‌شاهی؛ آقای ترقی به‌روشـنی تأکید می کند که» ما در اول انقلاب مصمم بودیم آن‌ها (مجاهدین خلق) را به هیچ جـای حکومت راه ندهیم و این به‌دلیل شـناخت ما از اینها در زندان بود. معتقدیم اگر ما این کار را نمی کردیم آن‌ها ما را بیرون می کردند.»

مجموعه این اظهار نظرها نشان می‌دهد که یک و یا چند جریان سیاسی، با هر تحلیل و به هر دلیلی که قابل موشکافی و بررسی است، مصمم بود که به‌طور جدی جلوی ورود مجاهدین را به عرصه تعامل سیاسی در زیر یک سقف بگیرد، یعنی جریانی از حاکمیت که نسبت به دیگر گروه‌ها متشکل‌تر است، با برنامه و شناخت خاص خود نسـبت به مجاهدین (بخصوص وقایع زندان قبل از انقلاب)، بر این امر مصمم اسـت که؛ اولاً مجاهدین وارد هیچ عرصه حکومتی نشوند، ثانیاً اگر امروز با آن‌ها تسویه‌حسـاب بشـود بهتر اسـت تا فردا. چرا؟ زیرا به باور این جریان، مجاهدین با

به‌دست آوردن زمان، خواهند توانست با افراد بیشتری ارتباط برقرار کنند و هر چه زمان بگذرد تسویه‌حساب نهایی سنگین‌تر و پرهزینه‌تر خواهد شد. به نظر من چنین تفکری یکی از زمینه‌های جدی درگیری و یک روی سکه خشونت ۳۰ خرداد ۶۰ است. کارکرد چنین تفکری را در پشت بسیاری از تحریکات در گوشه‌وکنار، در حمله به مراکز سازمانی، در انتشار نشریه منافق، در حمله‌ها به میزهای فروش کتاب و نشریه، در سر و دست شکستن‌ها و تیراندازی در اجتماعات مختلف مجاهدین در شهرستان‌ها و بعد هم در تهران می‌توان ملاحظه کرد.

نشستی که اخیراً به همین مناسبت برپا شده است، به‌روشنی نشان می‌دهد که چه تفکری وجود داشت. اگر این اظهارات در سال ۱۳۶۰ گفته می‌شد، ممکن بود به واکنش‌های ناشی از ضربات مهلک وارده به نظام جمهوری‌اسلامی ایران از سازمان مجاهدین نسبت داد، اما این سخنان ۲۵ سال بعد از قضایای خرداد ۶۰ بیان می‌شود. روی دیگر سکه، زیاده‌خواهیِ رجوی و سازمان مجاهدین، ندیدن شرایط واقعی جامعه، ندیدن نسبی در مطلق و در یک کلام برخورد «ایدئولوژیک» بود، گرچه بر» تحلیل مشخص از شرایط مشخص» تأکید می‌شد، اما تحلیل مشخص و واقع‌بینانه‌ای از شرایط مشخص ابتدای انقلاب وجود نداشت. می‌توان گفت تحلیل‌ها، نوعی کپی‌برداری از مرحله اول انقلاب روسیه و گاه نیز کپی‌برداری کودکانه و قیاس مع‌الفارق با قیام ملی ۳۰تیر ۱۳۳۱ و تطبیق آن‌ها به شرایط بعد از پیروزی انقلاب بود.

همان‌طور که در گفت‌وگوهای قبلی اشاره کردید، قصد مقصرتراشی به مفهوم به دادگاه کشاندن افراد نیست، اما در بررسی یک روند تاریخی، ناگزیر از بررسی نقش شخصیت‌ها و احزاب و گروه‌های سیاسی بوده تا زوایای پنهان یک حادثه تاریخی مورد بررسی قرار گیرد، جریانی که اثرات خودش را در جامعه ما به اشکال مختلف بر جای گذاشته است. در این صورت آنچه که درباره گروه‌ها و احزاب سیاسی در هر طرف قضیه گفته می‌شود، در عین حالی که به‌منظور مقصرتراشی نیست، ولی درواقع نوعی نورتاباندن به تاریخ گذشته و درس عبرتی از گذشته برای حال و آینده است.

در رابطه با نقش سازمان مجاهدین، همان‌طور که گفته شد، سازمان مجاهدین به خاطر شرکت نظری و پیشتازی عملی در امر مبارزه مسلحانه و انقلاب، خود را صاحب صلاحیت و در مواردی صاحب انقلاب می‌دانست. از این نظر می‌توان گفت که تفکر مجاهدین با تفکر جریان

مخالف آن، در آن مقطع، در اساس و بنیان همسو و هماهنگ عمل می کرد. یکی در حاکمیت و دیگری در اپوزیسیون، اما هر دو به نظرات مخالف و دگراندیش به یک میزان کم بها داده و یا اصلاً بها نمی‌دادند؛ یکی خود را پیشتاز انقلاب و دیگری خود را صاحب انقلاب می‌دانست. یکی در قدرت بود و دیگری درصدد کسب قدرت. اما هر دو خود را بر حق و صاحب و وارث تمامی حقیقت می‌دانستند و آن دیگری را بر باطل. تکلیف باطل هم در نظام مطلق گرایانه ایدئولوژیک از قبل روشن بود. یکی می‌خواست آن دیگری را به زباله‌دان تاریخ بفرستد و آن دیگری می‌خواست مخالف خود را به قعر جهنم و درک اسفل‌السافلین روانه کند، یعنی هر دو نگاهی ایدئولوژیک و مطلق گرایانه داشتند و در عرصه قدرت سیاسی تمامیت‌خواه بودند. راه وسط و یا راه‌های دیگر را هم قبول نداشتند. کلمه «سازش» هم برای هر دو به مفهوم «خیانت» و زیر پا گذاشتن اصول بود. یکی، طی دوسال‌ونیم کشته و زخمی داده و درحالی که در جذب اقشار فرودست کارگری و روستایی ناموفق بوده، توانسته در فضای نیمه باز سیاسی، از سطوح میانی، مرفه و نیمه‌مرفه و غیرسنتی جامعه نیروهایی را جذب کند. از همه مهم‌تر توانسته کمیت قابل توجهی از اقشار جوان جامعه نظیر دانش‌آموزان، دیپلمه‌ها و دانشجویان را جذب و سازمان‌دهی کند.

افزایش عِده و عُده، افزایش تیراژ نشریه مجاهد، همه اینها دست به دست هم می‌دهد تا مجاهدین هم در این تصور باطل غرق شوند که می‌توان در کوتاه‌مدت به تسویه‌حساب نهایی با حاکمیت و به پندار خودشان ارتجاع، پرداخت.

در طرف مقابل، تصور جریانی از حاکمیت این است که از حمایت توده‌های مردم برخوردار است و ساختار حکومتی و نهادها، در اختیارش هست. توده‌های مردم به اعتبار شخص آیت‌الله‌خمینی و مجموعه روحانیت، از نظام و حکومت پشتیبانی می کنند و حول آن‌ها بسیج می‌شوند. اینها اپوزیسیون و بخصوص مجاهدین را بیش از آن که به‌عنوان یک نعمت و راهنما جهت کشف نابسامانی‌ها بدانند، به‌عنوان مزاحم و رقیب نگاه می کردند، مزاحمی که نباید به هیچ نهاد حکومتی وارد شود و هر چه زودتر از سر راه برداشته شود بهتر است وگرنه او آن‌ها را از سر راه برخواهد داشت.

مجاهدین هم که یک دعوای تاریخی ـ ایدئولوژیک با جریانی به گفته خودشان موسوم به ارتجاع از درون زندان در سال ۱۳۵۴ به بعد به راه انداخته بودند، در سال‌های ۵۸ـ۱۳۵۷ از

توان بالای درگیری برخوردار نبودند، اما از سال ۱۳۵۹ بنا به‌دلایلی از جمله گسترش تشکیلات و اختلافات رجایی و حزب جمهوری‌اسلامی با بنی‌صدر(به‌اصطلاح شکاف و دعوا در رأس حکومت)، احساس کردند که قادرند به تسویه‌حساب نهایی با حاکمیت بپردازند. بنابراین در هر دو سوی قضیه یک نوع «این همانی» به‌وجود می‌آید.

با توضیحاتی که شما در باره مجاهدین و نیروی حکومتی مقابل آن‌ها می‌دهید علی‌الاصول ما باید از همان فردای پیروزی انقلاب شاهد درگیری‌های خصمانه دوطرف باشیم، حال آن‌که این ماجرا دو سال و چهار ماه بعد اتفاق افتاد.

برای پاسخ به پرسش شما، بی‌مناسبت نیست خاطره و تحلیلی را از آن ایام بازگو کنم. به محض پیروزی انقلاب در جمع‌های محدودی از تشکیلات در باره شرایط بعد از پیروزی انقلاب بحث می‌کردیم؛ یکی از موضوعات بعدها به‌نام «تیغ آیت‌الله خمینی» معروف شد. مفهوم اصطلاحی که به‌نام» تیغ یا شمشیر آیت‌الله‌خمینی» بعدها در سازمان مطرح شد و جا افتاد، این بود که ما(مجاهدین) و حاکمیت به‌دلیل ماهیت‌های متضادمان سرانجام روزی درگیر خواهیم شد. گفته می‌شد که تضاد ما با حاکمیت وجود دارد، ولی ما باید سعی کنیم تا آنجاکه امکان دارد این تضاد را به مرحله متعارض (آنتاگونیستی) و یا آشتی‌ناپذیر نرسانیم. گرچه در ذات خود روزی این تضاد، آنتاگونیستی و قهرآمیز خواهد شد. در آن ایام عامل جدی مقابل خودمان را؛ ۱ـ تهدیدات خارجی بویژه تهدیدات امپریالیستی، ۲ـ شخص آیت‌الله خمینی می‌دانستیم. براین باور بودیم که آیت‌الله خمینی با ادغام رهبری دینی و رهبری سیاسی ازسویی و مواضع ضد امپریالیستی (ضدغربی) از سوی دیگر ، از حمایت و پشتیبانی میلیونی مردم به‌طور قاطع برخوردار است.

برمبنای همین تحلیل است که مسعود رجوی در مصاحبه‌های خود خطاب به گروه اشرف دهقانی می‌گوید ؛ با یک فتوای آیت‌الله خمینی میلیون‌ها نفر وارد صحنه می‌شوند و به کردستان آمده و با شما درگیر می‌شوند و این واقعیتی بود که همگی شاهد آن بودیم.

آیا می‌دانید این نامه در چه تاریخی به اشرف دهقانی نوشته شد؟

تا آنجا که من می‌دانم این مطلب در مصاحبه‌های مسعود رجوی درباره گروه‌های سیاسی و

مناسبات آن‌ها با حاکمیت جدید آمده است. شبیه به همین مضمون در نشریه مجاهد شماره‌های ۹، ۱۰ و ۱۱ به تاریخ نیمه دوم آبان ۱۳۵۸ طی سلسله مقالاتی به‌نام «هشداری پیرامون چپ‌روی و چپ‌نمایی» نیز آمده، که در آنجا می‌خوانیم: «مطلق کردن تضاد با سیستم حاکم امری چپ‌روانه و نامعقول بوده و قهر به‌طور کلی نتایجی جز آنچه ترورهای نوع فرقان به‌بار می‌آورد نخواهد داشت... نادرستی این مطلب که فقط جای عکس‌ها عوض شده را می‌توان به‌سادگی از محکومیت ترورهای نوع فرقان به‌وسیله عموم نیروهای سیاسی و انقلابی دریافت....»

و یا در جای دیگر در همین مقالات می‌خوانیم: «مطلق کردن تضاد با سیستم حاکم، چنان‌که گویی اوضاع مطلقاً هیچ تغییری نکرده و فقط جای عکس‌ها عوض شده نه‌تنها بیانگر یک تجزیه و تحلیل اشتباه، بلکه حاکی از رهنمودهای بس خطرناکی است که سلطه مجدد امپریالیسم را عملاً بسیار هموارتر خواهد نمود...» و سرانجام «تهاجم و اسلحه کشیدن به روی سیستم کنونی جز به سود امپریالیسم نخواهد بود ...»

براساس این تحلیل‌ها، ازجمله مسائلی که در جلساتی که در ستاد مستقر در بنیاد پهلوی سابق بحث می‌کردیم ـ و حتی برای رده‌های پایین‌تر هم مطرح شد ـ این بود که باید کاری کنیم که «تیغ یا شمشیر آیت‌الله خمینی» دیرتر فرود بیاید، یعنی ما در تحلیل‌های درونی خودمان نقش ویژه‌ای برای آیت‌الله خمینی قائل بودیم. به‌طوری که ایشان به خاطر مصالح کلی نظام، موازنه‌ای بین جناح‌های مختلف برقرار می‌کند. حال آن‌که جناح‌ها فقط مصالح خودشان را می‌بینند. تلاش برای ملاقات با آیت‌الله خمینی به منظور این بود، تا آنجا که می‌شود این شمشیر دیرتر بر ما فرود بیاید. این تحلیل دو پایه عمده داشت؛ یکی این‌که مجاهدین بر این باور بودند که این شمشیر به هر حال روزی فرود خواهد آمد، بنابراین درعین‌حال که نباید آن را تسریع کرد، باید برای فرودآمدن آن در آن روز موعود، آماده باشیم. همچنین می‌توان فرودآمدن شمشیر را به تأخیر انداخت، حتی گاه گفته می‌شد که می‌توان با تقویت ویژگی ضدغربی و ضدامریکایی (مسامحتاً ضدامپریالیستی) آیت‌الله خمینی مانع فرودآمدن شمشیر شد و ایشان را در سوی انقلابیون داشت. تمام تلاش مجاهدین، آن زمان برای به تأخیرانداختن این درگیری و همزمان گسترش پایگاه‌های اجتماعی، سیاسی

و... خودشـــان بود. این تحلیلی بود که در ابتدای انقلاب صورت گرفـــت و از درون این تحلیل به‌روشنی مشاهده می‌شـــود که مجاهدین خواســـتار درگیری مســـلحانه نبودند. تلاش آن‌ها عقب‌انداختن برخورد بود. اگر از نگاه مجاهدین فرودآمدن شمشـــیر آیت‌الله خمینی را مترادف با شروع مبارزه‌مســـلحانه و درگیری‌های خشـــونت‌آمیز تلقی کنیم، خواهیم دید که مجاهدین به‌دلایل منافع تشـــکیلاتی، خواستار هر چه بیشـــتر عقب‌افتادن درگیری‌های خشونت‌آمیز در جامعه بودنـــد. به همین دلیل بود کـــه مجاهدین در ماجراهـــای گوناگون در آن ایـــام ـ از جمله ماجراهای کردســـتان و گنبد و جریان اشرف‌دهقانی ـ ســـعی می‌کنند بدون نام بردن از عنوان شمشـــیر آیت‌الله خمینی، این تحلیـــل را به آن‌ها ارائه دهند. این مســـئله مربوط به ســـال‌های ۱۳۵۸ـ۱۳۵۷ و آغاز ۱۳۵۹ اســـت. در ســـال ۱۳۵۹ جریان‌های مختلف در هر دو ســـو که سعی داشتند بین دوطرف، تعامل و تحمل سیاســـی جایگزین خشونت شـــود یا از صحنه خارج شده بودند (همچون آیت‌الله طالقانی) و یا کارایی چندانی نداشـــتند (مانند مرحوم مهندس بازرگان، سحابی‌ها، مرحوم لاهوتی و گلزاده غفوری).

در این میان جلسات بحث‌های ایدئولوژیک مسعود رجوی باعنوان «تبیین جهان ـ قواعد و مفهوم تکامل» در دانشگاه صنعتی شریف با استقبال بسیار نیروهای جوان روبه‌رو شد. هرهفته چندین هزار نفر در این جلسات شـــرکت می‌کردند (آذر، دی و بهمن ۵۸). علاوه‌بر آن نوارهای ویدئویی و صوتی و بلافاصله نســـخه‌های چاپی این سخنرانی‌ها به کمک شبکه تشکیلاتی در سطحی بسیار وسیع در سراسر ایران پخش می‌شد.

مسعود رجوی در اولین نشســـت افتتاحیه بحث تبیین جهان می‌گوید حرف‌ها و مطالبی را به مجاهدین نسبت می‌دهند که تمام و یا بخشـــی از آن متعلق به مجاهدین نبوده و نیست. «این حرف‌ها به آنجا رسید که به ما گفتند شـــهادتین بگویید و گفتیم! (اشاره به ادای شهادتین قبل از دیدار با آیت‌الله خمینی است) ولی از پیش برای ما روشـــن بود که دردی را دوا نخواهد کرد، چرا که ضدیت برخی افراد و نیروها با «مجاهدین» به‌خاطر تنها چیزی که نیست اسلام است، بلکه مسئله دیگری است. مســـئله منافع و قدرت می‌باشـــد.» (تاکید از متن منتشره توسط انتشارات مجاهدین است) رجوی می‌گوید: «می‌خواهیم در یک جو آرام و بالنسبه همگن‌تر حرف‌هایمان

را ارائه کنیم تا بعد نوبت بحث و فحص و نظردادن و قضاوت و نقادی برسد.»

بررسی نقاط‌قوت و ضعف آن بحث‌ها موضوع این نوشته نیست و رساله‌ای مطول را طلب می‌کند، اما جهت اطلاع خوانندگانی که آن ایام را به‌خاطر نمی‌آورند خاطر نشان کنم که؛ در آن سخنرانی‌ها تلاش می‌شد به زبان علمی (که برای جوانان جذابیت فوق‌العاده دارد) دیدگاه‌های ایدئولوژیکی مجاهدین بیان شود. کاری که البته اگر امروز به آن‌ها نگاه کنیم، خواهیم دید علاوه بر سطح نازل و گاه متناقض ساختاری بحث یعنی تلفیق علم و شبه علم با سیاست و فلسفه و این همه با روان‌شناسی و مقولات جامعه‌شناسی و از هر کدام خوشه‌ای ناقص چیدن؛ یعنی همزمان از شاخه علم به شاخه فلسفه پریدن و از شاخه بحث علمی تکامل انواع، به موضوع پیچیده و بحث‌برانگیز تکامل اجتماعی نقب‌زدن و از درون آن به روان‌شناسی هم سرک کشیدن، همه به منظور نتیجه‌گیری‌های کاربردی از دین است.

به دیگر سخن، گرچه مراجع علمی بحث، حتی برای زمان خود کهنه و در نتیجه سطح علمی بحث نازل بود، اما در فضای سال‌های بعد از ضربه ۱۳۵۴ و سلطه جریان مارکسیستی بر سازمان مجاهدین و در فضای روشنفکری و دانشگاهی که غالباً متأثر از چپ و مارکسیسم است حرف‌های مجاهدین که هم رنگ و لعاب علمی و فلسفی دارد و هم از موضع دین و دین‌باوری و در تقابل با ماتریالیزم است؛ در میان نیروهای جوان و تحصیلکرده مذهبی با استقبال زیاد روبه‌رو شد.

جامعه‌ای با نیروهای اجتماعی آزاد شده ناشی از انفجار انقلاب؛ جامعه‌ای با خصلت‌های تاریخی جمع‌گرایی شرقی (کلکتیویستی)، در فضای انقلاب و نبرد اعتقادات و ایدئولوژی‌ها؛ جامعه‌ای جوان با چنان شیفتگی نسبت به ایدئولوژی که در آن شعار معروف دوران روشنایی؛ یعنی»من فکر می‌کنم پس هستم»، عملاً به «من ایدئولوژی دارم پس هستم»، «من سازمان دارم پس هستم» و سرانجام «من رهبر دارم پس هستم» تبدیل می‌شود.

بحث‌های «تبیین جهان» در فضای شیفتگی و فریفتگی ایدئولوژیک، باوجود گفته و قرار اولیه خود رجوی هیچ‌گاه با محک بحث و نقد و نظر سنجیده نشد؛ نه از جانب مجاهدین و نه از جانب مقابل. اما مجاهدین با این بحث‌ها در ارائه نوعی»ایدئولوژی اسلامی» و یا به تعبیری دیگر نوعی «اسلام ایدئولوژیک» تا اندازه زیادی موفق شدند.

بحث‌های تبیین جهان مسعود رجوی درعین حال خصلتی دو گانه داشت:

۱ـ رجوی را علاوه بر رهبری سیاسی در جایگاه رهبری عقیدتی سازمان نشاند، بر شیفتگی و فریفتگی هواداران و اعضا نسبت به او افزود، باعث تقویت کیش شخصیتی که از قبل هم وجود داشت، شد.

۲ـ صبغه ضدماتریالیستی بحث در ابتدا باعث خشنودی شماری از روحانیون شد، اما پس از چندی حساسیت‌ها نسبت به آن برانگیخته می‌شود (بخصوص نسبت به نظریه تکامل و تکامل اجتماعی که پایه و مبنای بحث را تشکیل می‌داد) و جلوی برگزاری آن گرفته می‌شود.

استقبال پرشور از بحث‌های تبیین همراه دیگر مولفه‌های رشد باعث می‌شود که رهبری سازمان مجاهدین در جمع‌بندی‌های خودش به این نتیجه غلط برسد که گویا وارد مرحله توده‌ای‌شدن شده است، یعنی داشتن پایگاه‌های گسترده اجتماعی که باعث خواهد شد شمشیر آیت‌الله خمینی یا فرود نیاید ـ بنا به دلیلی که آیت‌الله خمینی هم دیگر آن پایگاه گسترده‌اش کم شده است ـ یا اگر فرود بیاید، برندگی و کارایی سابق را نداشته باشد، بنابراین می‌بینیم که مجاهدین به دامی که تا چندی پیش، نسبت به آن به دیگران هشدار می‌دادند فرو می‌افتند. بدین ترتیب است که مجاهدین به‌تدریج از دیدگاه سال‌های ۵۸ـ۱۳۵۷ خود فاصله می‌گیرند.

نقش نیروهای هوادار و نیز بدنه تشکیلات و به‌اصطلاح توده‌های سازمانی در این تغییر موضع را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

یکی از نقاط‌ضعف بزرگ تشکیلات مجاهدین و کلاً هر تشیکلات و حزبی که از روابط دموکراتیک درونی بی‌بهره باشد، این است که رهبری در فضای محصور دادوستد تشکیلاتی و به‌اصطلاح در حصار نیروهای خودی و همیشه تأییدکننده قرار می‌گیرد. از این‌روست که تنها پژواک صدای خود را می‌شنود. پژواکی که طنین آن روزبه‌روز بیشتر و بیشتر می‌شد. این البته بیماری تمامی سیستم‌های بسته (اعم از حاکم و غیرحاکم) است.

در پاسخ به پرسش شما درباره فشار از پایین توسط نیروهای هوادار و به‌اصطلاح توده‌های سازمانی، تصریح کنم که در سازمان مجاهدین هیچ‌گاه و تا هم‌اکنون، چیزی به‌نام فشار از پایین وجود نداشته و ندارد، این هم از دیگر نقطه‌ضعف‌های سیستم‌های بسته است.

فشـــار از پایین در درون ســـازمان‌ها، احزاب و حتی حکومت‌ها و رژیم‌هایی مطرح است که دارای حداقل شرایط و مناســـبات دموکراتیک در درون خودشان باشند و به نقش و تأثیرگذاری نیروهای بدنه و کادرها و توده‌های ســـازمانی بها بدهند. شـــرایط دموکراتیـــک به‌معنای دقیق کلمه در ســـازمان مجاهدین حداقل در دوران رهبری مسعود رجوی که شخصاً شاهد آن بودم، وجود نداشت. اظهار این مطلب که مرکزیت، زیر فشـــار بدنه سازمانی است توسط آقای رجوی در ملاقات‌های گوناگونش با ســـران حاکمیت آن زمان، تلاش برای بازی و تلاش دیپلماتیک بود، ولی در واقعیت امر، چنین چیزی وجود نداشـــت، البته اطاعت تشکیلاتی همراه با شیفتگی و دقیق‌تـــر از آن، فریفتگی افـــراد، بویژه افراد تازه پیوســـته به تمامیت ســـازمان و کادر رهبری و بالاخص شخص مســـعود رجوی وجود داشـــت. آن‌ها چنان شـــیفتگی و فریفتگی نسبت به شخصیت او پیدا می‌کردند که از اساس امکان فشـــار از پایین به بالا به‌وجود نمی‌آمد. سازمان و بویژه شخص رجوی نیز خواستار چنین روابط و مناسباتی بود.

رجوی می‌خواســـت، رابطه کاریزمایی که آیت‌الله خمینی با توده‌های هوادار خودش در روند انقلاب و بعد از پیروزی پیـــدا کرده بود را (گرچه در شـــکل مینیاتوری آن) بـــا توده‌های هوادار خودش داشته باشد. او این نوع رابطه را مثبت می‌دید و بعدها در خارج از کشور بارها بر آن تأکید کرد. او بارها و به‌طور علنی وجود چنان رابطه‌ای را نقطه‌قوت جمهوری‌اســـلامی و فقدان آن را برای خود و ســـازمان یک نقطه‌ضعف دانســـت. به نظر من این نوع کاریزما و شیفتگی پایین به بالای ناشی از آن نه‌تنها قوت نیست، بلکه در بطن خود نقطه‌ضعفی جدی است. توضیح این که چنین رابطه‌ای گرچه می‌تواند در مقطعی قدرت بســـیج کننده‌ای داشـــته باشد ولی در مقاطعی دیگر می‌تواند فریب‌دهنده باشد و حتی رهبران فرهیخته را هم فریب دهد؛ آن‌گونه که حمایت میلیونی توده‌ها، رهبر را از دیدن واقعیت‌های ملموس روز و زمینی محروم سازد.

به‌هرحال کپی‌برداری و مقایسه مینیاتوریزه‌ای که در سازمان میان نقش رجوی در مقایسه با آیت‌الله‌خمینی صورت گرفت (تلفیق رهبری سیاسی و رهبری عقیدتی) زمینه‌ساز اولین خطای استراتژیک و مهلک رجوی شد: مبارزه مسلحانه.

اشتباهی استراتژیک و کشـــنده که دومینو وار و گاه به ناگزیر اشتباهات مهلک و استراتژیک

دیگری؛ همچون انقلاب ایدئولوژیک؛ رفتن به عراق و همدستی با صدام و سرانجام عملیات موسوم به فروغ جاویدان از دل آن بیرون آمد.

روابط تشکیلاتی مجاهدین که حداقل در حد نظر و تئوری بر اساس مرکزیت ـ دموکراتیک بود، از سال ۶۴ـ ۱۳۶۳ و در ماجرای موسوم به انقلاب ایدئولوژیک (به‌عنوان دومین اشتباه استراتژیک) به سلسله مراتب مرید و مرادی تبدیل شد تا خواسته دیرینه آقای رجوی جامه عمل بپوشد و به گمان او نقطه ضعف سازمان به قوت بدل گردد.

گفتید تحلیل شمشیر آیت‌الله خمینی بر دو پایه استوار بود، ممکن است پایه دوم آن را توضیح دهید؟

بخش دوم تحلیل «شمشیر آیت‌الله خمینی» این بود که اگر روزی این شمشیر فرود آید، زمان درگیری ما با «ارتجاع» یعنی حکومت جمهوری‌اسلامی بین ۳ تا ۶ ماه خواهد بود، آن‌گاه جمهوری‌اسلامی سقوط خواهد کرد. در تحلیل‌های درون سازمان تصریح می شد که درگیری مسلحانه با حکومت جمهوری‌اسلامی، بین ۳ تا ۶ ماه خواهد بود و در پایان این مدت، سازمان مجاهدین، حکومت را در دست خواهد داشت. این هم رویای شیرینی بود که هر هوادار، عضو و کادر و هر عضو رهبری را وسوسه می کرد و باعث شد که بسیاری از واقعیات را نبینند و ناخواسته و شیفته‌وار به پای درگیری برود و به دامی بیفتد که جریانی آگاهانه برای او فراهم کرده است.

درباره روزهای میان ۲۰ تا ۳۰ خرداد ۶۰ و صدور اطلاعیه سیاسی ـ نظامی سازمان بیشتر توضیح دهید؟

به نظر می‌رسد رهبری مجاهدین در روزهای خرداد و بخصوص در روزهایی که بنی‌صدر ابتدا از فرماندهی کل قوا (در ۲۰ خرداد ۶۰) و بعدها هم با طرح لایحه عدم صلاحیت سیاسی در مجلس از ریاست‌جمهوری (۲۵ خرداد تا اول تیر) حذف می‌شود، حالت گیجی داشته و تلوتلوخوران حرکت می کند؛ تا آنجایی که من در جریان بودم و تاکنون هم خلاف آن ثابت نشده است، در طی این ماه ، هیچ جمع‌بندی روشن، مشخص، صریح و دقیقی نسبت به مراحل استراتژی و کارهایی که سازمان می‌خواهد انجام دهد وجود نداشت. به همین دلیل در سطوح مختلف سازمانی اقداماتی صورت می گیرد گاه متضاد و متناقض با حرکات بخش دیگر. اگر

سازمان، برنامه‌ای مشخص برای درگیری و مبارزه مسلحانه با حکومت داشت، به هر حال در سطوح مدیریتی این سازمان، در بدنه و کادرهای آن آمادگی‌هایی باید صورت می‌گرفت، درحالی که چنین حالتی وجود نداشت. صدور اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۵، در مورد تهاجم به منزل پدری مهدی ابریشمچی یکی از نمونه‌های بی‌تجربگی و ندانم‌کاری مطلق سیاسی این سازمان است.

تا آنجا که به خاطر دارم، سازمان مجاهدین در دوران مبارزه مسلحانه با حکومت شاه علاوه بر اعلامیه‌های سیاسی و دیگر انتشارات، به مناسبت عملیات نظامی، ۲۰ اطلاعیه سیاسی ـ نظامی صادر کرده بود. این تعداد البته تا زمانی بود که ماجرای تغییر ایدئولوژی در سال ۱۳۵۴ پیش نیامده بود. اطلاعیه‌های شماره ۲۱ و ۲۲ و... قبل از انقلاب مربوط به زمانی است که سازمان و رهبری آن تغییر ایدئولوژی داده است.

مجاهدین خلق به رهبری رجوی و خیابانی در فردای پیروزی انقلاب برای این که ارتباط خود را با جریان مجاهدین اولیه و بنیانگذار یعنی حنیف نژاد، بدیع‌زادگان و محسن و آخرین بازماندگان آن‌ها صمدیه‌لباف و شریف‌واقفی نشان بدهد، در تاریخ ۱۳۵۷/۱۲/۲۷، اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۱ را صادر می‌کند با عنوان «فشرده گزارش فعالیت‌های سازمان از اواخر ۱۳۵۳ تاکنون»، اطلاعیه‌های سیاسی ـ نظامی بعدی در بعد از انقلاب از این قرار است:

اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۲: به تاریخ ۲۶/فروردین/۱۳۵۸ بعد از ماجرای دستگیری فرزندان آیت‌الله طالقانی، با مضمون "تحت فرماندهی قراردادن نیروهای خود تحت فرماندهی آقای طالقانی، به‌منظور جلوگیری از هرج‌ومرج و درگیری‌های ناخواسته با کمیته و سپاه."

اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۳: به تاریخ ۲/آذر/۱۳۵۸ با عنوان» آماده‌باش همه واحدهای انقلابی و ضرورت بسیج تمام خلق علیه تهدیدات و تجاوزات امپریالیستی به مناسبت فرمان تأسیس بسیج ۲۰ میلیونی توسط آیت‌الله خمینی."

اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۴: به‌تاریخ ۷/اردیبهشت/۱۳۵۹، در پی حمله هواپیماها و هلی‌کوپترهای نظامی امریکا در ماجرای طبس، با این مضمون که «ضمن دعوت به وحدت عمل ضدامپریالیستی، کلیه تیم‌های نظامی و میلیشیای خود در سراسر

کشور را به تبعیت از برادران پاسدار موظف می‌سازد.»

همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، اطلاعیه‌های سیاسی ـ نظامی به‌مناسبت‌های ویژه و بسیار مهم و به تعداد اندک صادر می‌شد، اما موضوع اطلاعیه سیاسی ـ نظامی شماره ۲۵ به تاریخ ۲۸ خرداد ۶۰، نه تهاجم امریکا، بلکه حمله و یامراجعه گروهی از پاسداران و مأموران دادستانی انقلاب (تحت امر لاجوردی) به خانه پدری مهدی ابریشمچی به منظور دستگیری کادر رهبری سازمان است. ملاحظه می‌کنید سازمانی با آن سوابق و ادعاها، در فضای ملتهب روز های پایانی خرداد ۶۰، روزهایی که روزنامه‌ها در محاق توقیف هستند، رادیو و تلویزیون در اختیار مجاهدین نیست و منابر و مساجد در اختیار حاکمیت است، ارتباطات و حضور اجتماعی بسیار اندک است، توده‌های میلیونی از حاکمیت دفاع می‌کنند. در مورد حمله ناموفق گروهی از پاسداران به خانه پدری مهدی ابریشمچی اطلاعیه سیاسی ـ نظامی(!!!) صادر می‌کند، درحالی در آن ماجرا هیچ فردی ـ چه رسد به افراد سازمان، آن هم عضو کمیته مرکزی ـ دستگیر نشده است .اطلاعیه‌ای که به خاطر بزرگ‌نمایی‌های پیشین مجاهدین و نیز تهدیدات قبلی‌شان به‌سادگی به آغاز مبارزه مسلحانه، تعبیر می‌شود.

اما واقعیت این بود که سازمان با این اطلاعیه می‌خواست به حکومت اعلام کند که خط قرمز ما کجاست، درواقع یک‌نوع تهدید به‌منظور پیشگیری بود. بهتر است بگویم یک نوع کشیدن اسلحه خالی برای ترساندن طرف مقابل بود. گرچه در بند بند آن اطلاعیه ضعف، بی‌تجربگی و ندانم‌کاری مفرط سیاسی آن هم در آن روزهای سرنوشت‌ساز و پرالتهاب دیده می‌شد. این در حالی است که در سوی دیگر، ما در حال طی کردن روند دیگری بودیم.

سال‌ها بعد، از زبان مسعود رجوی به‌عنوان مسئول اول، سخنگو و بعد هم رهبر مجاهدین تحلیل‌ها و توجیه‌های متعدد و گاه متضادی نسبت به ۳۰ خرداد ۶۰ شنیده شد. او گاه ۳۰ خرداد را آزمایش آخرین تجربه مسالمت‌آمیز به‌منظور اتمام حجت سیاسی و تاریخی می‌داند. گاه آن را تنها یک مبدأ و یک نقطه آغاز می‌داند گاه «سرآغاز انقلاب نوین و دموکراتیک ایران» می‌داند، گاه نبرد تشیع انقلابی در راستای ظهور امام زمان می‌داند، گاه نیز «حرکتی عاشوراگونه» می‌نامد که براساس آن آمادگی آن را داشت تا با تمام هستی خود برای دفاع از اسلام و انقلاب

حتی موجودیت فیزیکی و تشـکیلاتی سـازمان نیز از بین برود و در همان جـا می گوید»اگر از مقاومت مسلحانه سـر باز می‌زدیم... اکنون حتی موجودیت فیزیکی سازمان‌مان نیز ـ مضافاً بر بی‌اعتباری اجتماعی ـ اساساً از بین رفته بود.» (پیام رجوی به مناسبت اولین سالگرد ۳۰ خرداد)

و سـرانجام در مصاحبه دیگری در همان زمان می گوید» کنـار زدن بنی‌صدر اعلام جنگ ارتجاع با انقلاب و بویژه بـا مجاهدین بود... پس وقتی دشـمن اعلام جنـگ می‌دهد، بازنده خواهید بود، اگر حتی یک لحظه نیز سلاحتان را دیرتر از او بیرون بکشید؛ چرا که در این صورت جز دفاع محض کاری از پیـش نخواهید برد. آری ایـن قانون جنگ اسـت و در جنگ... دفاع محض یعنی شکست محض» (مصاحبه شماره ۵ رجوی در سال ۶۰)

رجوی انواع توجیه و تحلیل‌هـای متضاد را مطرح می کند تا مشـکل و علت اصلی را نگوید و آن همانا ناتوانی، نداشـتن خط‌مشی روشـن و مشخص، ارزیابی نادرسـت از توان تاریخی و اجتماعی حاکمیت نوپای بعد از انقلاب، ارزیابی نادرسـت از نقش روحانیت و بویژه شـخصیت و کاراکتر آیت‌الله خمینی و در نتیجه ارزیابی نادرسـت از نیروی خود و نیـروی مقابل بر متنی از تحلیـل ایدئولوژیک و گرایش‌هـای تمامیت‌خواهانه، در درون سـازمانی با مناسـبات غیر دموکراتیک اسـت. سـازمانی که نه رهبری آن و نه کادرها و اعضای آن بـا بحث و فحص و نقد و نظر خو نگرفته، این همه را گرایش‌های لیبرالی و غیر تشـکیلاتی و گاه ضد تشـکیلاتی می‌دانند. نتیجه هم مشـخص اسـت، گیجی، ندانم کاری، تصمیمات عکس‌العملی و واکنشی لحظه‌ای، همچون صدور اطلاعیه سیاسی ـ نظامی.

برای نشـان‌دادن و تأیید آنچه گفته شـد، کافی اسـت به وضعیت بخش تبلیغات و نشریه مجاهـد در آن ایام توجه کنیم. لازم اسـت که گفته شـود نشـریه‌مجاهد به عنـوان ارگان راهبردی سـازمان همزمان چندین نقش را ایفا می کرد. درحقیقت از طریق نوشتن مقالات، نقش تبلیغی و آموزشی را بازی می کرد.

براساس شـبکه توزیع نشـریه، مناسـبات تشـکیلاتی سـازمان در تهران و شهرستان‌ها شکل می گرفت، یعنی توزیع نشـریه به مضمون کار تشـکیلاتی تبدیل می‌شد. نشریه، نقش عضوگیری را بـازی می کرد، هـواداران تـازه‌وارد در توزیع نشـریه و ترافیـک اجتماعی یاد

می‌گیرند که چگونه با نیروهای گوناگون سیاسی و اجتماعی اعم از موافق و مخالف برخورد کنند. بدین‌ترتیب این شبکه‌ها در روستاها، شهرستان‌ها و در تهران شکل گرفتند. به‌دلیل چنین نقش ویژه‌ای است که مسئولان نشریه مجاهد و به‌طور خاص مسئول اصلی نشریه، همیشه از دفتر سیاسی سازمان مجاهدین، آن هم از شاخص‌ترین‌ها بودند. برای نمونه مهدی ابریشمچی که توان کمتری داشت، هیچ‌گاه در نشریه مجاهد مسئولیت نداشت. سه عضو برجسته رهبری سازمان ـ مسعود رجوی، خیابانی و زرکش ـ به تناوب و گاه به اشتراک مسئولیت نشریه را به عهده داشتند. کادرهای نشریه نیز باید دارای چنان توانایی‌هایی باشند که ضمن اشراف کامل به خطوط سیاسی و استراتژیک سازمان بتوانند شرایط سیاسی روز جامعه و اوضاع بین‌المللی را تجزیه و تحلیل کرده و براساس آن مطلب بنویسند.

در گفت‌وگوی پیشین، ماجرای برخوردم را با حسن مهرابی و در بین جمعی که علی زرکش هم حضور داشت توضیح دادم. در آن روز درباره تظاهرات جبهه‌ملی در ۲۵خرداد به این جمع‌بندی رسیدیم که ما نباید به دامی که می‌خواست نیروهای ما را به صحنه درگیری بکشاند وارد بشویم، این در تأیید همان نامه‌ای است که مسعود رجوی به اشرف دهقانی نوشت. اما پنج‌روز بعد در ۳۰ خرداد ۶۰ سازمان مجاهدین درگیر تظاهراتی می‌شود که به گفته مسعود رجوی روز تاریخی اتمام حجت است. در ۳۰ خرداد تظاهرات مجاهدین شکل می‌گیرد، اما از عصر همان‌روز اعدام‌ها در زندان اوین آغاز می‌شود، یعنی سازمان مجاهدین و جمهوری‌اسلامی به رویارویی مسلحانه رسیده‌اند، یعنی به گفته رجوی از فردای ۳۰ خرداد مبارزه سیاسی به پایان رسیده و مبارزه مسلحانه آغاز شده است. اما در نشریه مجاهد با توصیفاتی که هم‌اکنون درباره اعضا و گردانندگان آن دادم، وضع به گونه دیگری است. کادرهای برجسته و شناخته‌شده سازمان مجاهدین و گاه کادر مرکزی و دفتر سیاسی در حال تهیه نشریه مجاهد شماره ۱۲۷ هستند. این شماره از جهت تاریخ آن دارای اهمیت است. «سه‌شنبه ۲ تیرماه ۱۳۶۰.» در این شماره با تیتر درشت نوشته شده بود، «راهپیمایی بیش از ۵۰۰هزارنفر از مردم قهرمان تهران در اعتراض به کودتای ضدمردمی مرتجعین....» این مقاله که از قضا به قلم اینجانب است، گزارشی است از راه‌پیمایی ۳۰خرداد ۶۰. در آن ایام

دفتر نشریه مجاهد تحت پوشش یک عکاسخانه (عکاسی بهروز) در زیر پل سیدخندان بود. گزارش‌هایی از بخش اجتماعی که برگزارکننده تظاهرات بود به دست من رسید و مقاله توسط من تنظیم و نوشته شد. این در وضعیتی است که در تحلیل‌های بعدی سازمان می‌خوانیم که بعد از ۳۰ خرداد ما با یک رژیم ضدخلقی تا بن دندان مسلح روبه‌رو هستیم که با آن جز با اسلحه نمی‌توان حرف زد. پس اگر این رژیم از امروز به فردا ضدخلقی شده، در یک رژیم ضدخلقی تا بن دندان مسلح و آماده سرکوب و کشتار، درآوردن نشریه سیاسی چه معنا می‌دهد؟ این تناقضی است که تاکنون سازمان مجاهدین به آن پاسخی نداده است. تازه تنها همین مطلب نیست، ما نشریه را نوشتیم، صفحات گوناگون آن را صفحه‌بندی کردیم و آماده چاپ شد. اما کدام چاپخانه آنرا چاپ می‌کند و کدام شبکه توزیع آن را پخش و کدام نیروی اجتماعی آماده ریسک خریدن و یا دریافت چنین نشریه‌ای است؟

جالب این است که این خط مشی اگر برای یک نوبت و یک شماره بود، شاید می‌شد آن را به حساب سهل‌انگاری مسئولان نشریه گذاشت، اما ما به شماره ۱۲۸ هم پرداختیم، پنج‌شنبه ۴ تیر ۱۳۶۰. ۴ تیر ماه روزی است که بخش دیگر سازمان مجاهدین در تدارک عملیات ۷ تیر (انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی) است. در اینجا خطوط متضاد و متعارض در درون سازمان را به‌روشنی می‌توان دید. ازسویی در ۲۸ خرداد اطلاعیه سیاسی ـ نظامی منتشر می‌شود و حمله به خانه پدری مهدی ابریشمچی را خط قرمز خودش اعلام می‌کند؛ بدین‌معنی که اگر کسی متعرض ما بشود، ما در مقابل او مقاومت خواهیم کرد. از محتوای اطلاعیه بر می‌آید که ما درگیر نخواهیم شد ولی اگر کسی بخواهد متعرض ما شود با او برخورد خواهیم کرد.

همزمان با ۳۰ خرداد راهپیمایی معروف خود را راه می‌اندازد و باز همزمان در بخش دیگر سازمان در دوم و چهارم تیرماه ارگان راهبردی سازمان مجاهدین هنوز در خط سیاسی کاری و انتشار نشریه است.

نمونه دیگر ـ چنان‌چه به یاد دارم ـ اجتماع بیش از ۹۰ نفر از نیروهای سازمان (بخش محلات) در حوالی تهران‌پارس است که همه نیز دستگیر و روانه اوین می‌شوند. چنین اجتماع بزرگی و ده‌ها نمونه نظیر آن در تهران و شهرستان‌ها به روشنی نشان می‌دهد که بخش‌های

اجتماعی سازمان نیز آماده شرایط مبارزه مسلحانه و مخفی نبوده‌اند. گویی بخش‌های گوناگون هر کدام کار خودشان را می‌کنند و با هم، همسو نیستند. گوشه‌ای از این سازمان در تدارک عملیات هفتم‌تیر است و بخشی دیگر در تدارک نشست سیاسی در محلات تهران و بخش راهبردی سازمان نیز نشریه مجاهد را همانند روند سابق درمی‌آورد.

اینجاست که به روشنی می‌بینیم رهبری مجاهدین علیرغم ادعاهای دهن پر کن خود، دایر بر داشتن ایدئولوژی توحیدی، درایت سیاسی، انضباط و تشکیلات آهنین و دیگر دعاوی، در آن ایام بخصوص در اواخر خرداد بیش از حد گیج است. اطلاعیه منتشر می‌کند و از آیت‌الله خمینی می‌خواهد که با او ملاقات کند. آیت‌الله خمینی پاسخ می‌دهد که شما اسلحه‌هایتان را تحویل بدهید، من به دیدن شما می‌آیم. مجاهدین گرچه هنوز اسلحه‌هایشان را در نیاورده و اقدام مسلحانه نکرده‌اند، اما وقتی پاسخ آیت‌الله خمینی را دریافت می‌کنند، دچار گیجی می‌شوند و نمی‌توانند امری را که سال‌ها به آن عادت کرده‌اند ـ یعنی مبارزه مسلحانه و این که ما پیشتاز هستیم ـ را با شرایط جدید تطبیق دهند. با پیوند عاطفی‌ای که مجاهدین با سلاح دارند، تحویل‌دادن سلاح از نظر آن‌ها تحویل‌دادن شرف و وجدان است. حال آن که سال‌ها پیش از آن بنیانگذار مجاهدین مرحوم حنیف‌نژاد بر نقش سلاح به‌عنوان عامل درجه دو در مقابل نقش انسان تاکید کرد و این جمله او ورد زبان همه بود که: «سلاح وسیله است. قبل از این که دست‌ها را مسلح کنید اندیشه‌ها را مسلح کنید.» یعنی سلاح در گذشته سازمان وسیله متحقق‌شدن امری بود اما رفته‌رفته چنان جاذبه و ارزشی بر آن بار شد که اگر سازمان در مقطعی بپذیرد سلاح‌هایش را تحویل بدهد، تن به تسلیمی خفت‌بار داده است، امری که با واقعیت تطبیق نداشت.

رهبری مجاهدین که خود، سازمان و خیل عظیم هواداران را به لبه پرتگاه سیاسی کشانده، ازسویی فاقد تجربه، سلامت نفس و دور اندیشی سیاسی و تاریخی مرحوم بازرگان است و از سوی دیگر فاقد قاطعیت سیاسی از نوع آیت‌الله خمینی است که در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷ قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت. نتیجه، افتادن در دام رقیب و تسلیم شدن به روند خودبه‌خودی قضایاست.

رهبری مجاهدین ناتوان از انجام مانورهای پیچیده و گاه دردناک نتوانست در مقابل آن بخش از حاکمیت که می‌خواست درگیری‌ها را به خشونت بکشاند موضع صحیحی اتخاذ کند. بر ضربان

خشونت و خشونت متقابل افزود و باعث شد برای مدتی طولانی افراطی‌ترین جریان‌ها نقش کلیدی پیدا کنند و صداهای طرفدار اعتدال و مدارا محو و کمرنگ شود. فاجعه‌بارتر آن که در هفتم تیر و بعد از آن عمدتاً نیروهایی مورد هدف قرار گرفتند که حضورشان حداقل مانع تشدید خشونت بود.

می‌توانید نیروهایی را که مانع درگیری بودند نام ببرید؟

نمونه برجسته‌ای را که می‌توان نام برد آیت‌الله بهشتی است، که سازمان طی دوران معروف به فاز سیاسی سعی کرد از ایشان چهره نامطلوب و مخوفی بسازد. حال آن که بعدها در خاطرات افرادی که سازمان کمتر با آن‌ها درگیر می‌شد و از قضا بیشتر نقش‌آفرین بودند، می‌خوانیم که در جریان ملاقات‌های رجوی و خیابانی با آیت‌الله بهشتی در جلسات شورای انقلاب، چندین‌بار از ایشان خواسته بودند تا اجازه دهد آن‌ها را هنگام خروج از شورای انقلاب دستگیر و به‌قول معروف سر فتنه را بکوبند، اما ایشان همیشه مخالفت کرده است. وقتی تاریخ آن ایام را ورق می‌زنیم، می‌بینیم که آقای بهشتی در موقعیت رئیس دیوان‌عالی کشور حتی در مناظره‌های رادیویی و تلویزیونی حاضر می‌شد. بعدها نیز به‌اصطلاح مناظره‌هایی در زندان اوین میان زندانیان و زندانبانان انجام شد. مقایسه این مناظره‌ها، مقایسه دو تفکری است که در مقاطع گوناگون نقش تعیین‌کننده در حاکمیت جمهوری اسلامی داشتند.

نمونه دیگر آیت‌الله مهدوی‌کنی است. ایشان نیز چه در دوران قبل از ۳۰ خرداد و چه بعد از آن بر برخورد ملایم و ارشادی و مشارکت‌دادن مجاهدین در امور تأکید می‌کرد، این موضوع حتی در خاطرات شماری از سران جمهوری اسلامی نیز آمده است که بعد از شروع مبارزه مسلحانه و حتی بعد از ۷ تیر و ۸ شهریور نیز ایشان طرفدار چنین روشی بوده است. نمونه‌ای که خود از ایشان به یاد دارم آزاد نمودن حمید خادمی از کادرهای مسئول مجاهدین است که در حوالی اردیبهشت ۶۰ هنگام حمل کامیون حامل بی‌سیم و سایر وسایل ارتباطی توسط کمیته دستگیر، اما توسط ایشان آزاد شد. (آیت‌الله مهدوی‌کنی قبل از انقلاب با بسیاری از کادرها و مسئولان مجاهدین، از جمله احمد رضائی و حنیف‌نژاد از نزدیک آشنایی داشت و مدتی نیز هم سلول حمید خادمی و شاهد شکنجه‌شدن‌های او بود.) همچنین می‌توان از تلاش‌های آقای رجایی برای جلوگیری از اعدام سعادتی یاد کرد.

پرسش اصلی این است که از استدلال‌های شما چنین برمی‌آید که مبارزه مسلحانه درست نبوده و حتی خود رجوی هم قائل به آن نبود. با آن که شما می‌گویید سازمان در هر گوشه‌اش یک سازی می‌زد، ولی برآیند نیروها به چه سمتی بود که سرانجام به هفت تیر انجامید، آن هم یک عمل بسیار بزرگ، آیا بمب‌ساختن را از قبل تمرین می‌کردند یا در همین چند روز، دست به کار آن شدند؟

از ۳۰ خرداد با همه تلخی‌ها و نابسامانی‌هایش و با مسئولیت جناح‌های مختلف که در پیدایی آن نقش داشتند و از به‌وجود آمدن آن استقبال کردند عبور کنیم. می‌دانید، سال‌ها زندگی مخفی، سال‌ها زندان در رژیم شاه و بعد هم سال‌ها زندان در جمهوری اسلامی برای من عادتی را به بار آورده که به بازسازی مجازی و تمثیلی حوادث می‌پردازم. در چنان بازسازی است که ماه‌های فروردین، اردیبهشت و خرداد ۶۰ به‌سان قطار سریع‌السیری در حال حرکت است. ما درعین‌حال که سرنشینان این قطاریم از بیرون و از فاصله دور نیز شاهد آن هستیم و می‌بینیم که قطار می‌رود تا با دیوار بتونی قطوری برخورد کند. چنین وضعیت دوگانه‌ای گاه باعث می‌شود به خودمان دلخوشی بدهیم که این‌طور نیست و دیوار بتونی مجازی است. گاه به خود می‌گوییم اگر هم تصادمی صورت گیرد، قطار با ضایعات اما به‌هرحال موفق از دیوار رد خواهد شد. سرعت قطار اما چنان است که نه می‌توان از آن خارج شد و نه به‌دلیل سال‌ها عشق و علاقه و دلبستگی اساساً تمایلی به خارج شدن از آن وجود دارد. بنابراین تنها راهی که می‌ماند ماندن است؛ در درون نگران و در بیرون بنا به ضرورت امیدوار ماندن. در گیر و دار چنان کشمکشی است که چشم باز می‌کنی، می‌بینی لحظه انفجار فرارسیده، یاران را سر به‌دار و خود را در میانه میدان می‌بینی. پس راه را باید ادامه داد. این وضع و حال بسیاری از افراد سازمان در سطوح مختلف است.

می‌گفتیم که درگیری مسلحانه با حاکمیت بین سه تا شش ماه است. تحولات آن‌قدر شتابان بود که نمی‌توانستیم به جمع‌بندی درستی برسیم، حتی کسانی در درون خودشان دچار شک و تردیدهایی نسبت به خط مبارزه مسلحانه بودند اما شور و شعف جوانی و نیز کینه ناشی از خشونت طرف مقابل، آن‌قدر زیاد بود که اگر حتی نظاره‌گر صحنه بودید، موج شما را می‌برد. حالا یا با موج تا انتها می‌رفتید و یا با آن مسیری طولانی را طی می‌کردید. فضای عمومی آن روزهای سازمان مجاهدین از بالا تا پایین حتی در سطح رهبری نیز این‌گونه بود. اعدام‌های دسته‌جمعی

که گاه افراد ناشناس و بدون احراز هویت را هم شامل می‌شد در ماندن و ادامه دادن راه بسیار موثر بود. البته در آن روزها و حتی ماه‌ها قبل از آن امکان تجمع‌های تشـــکیلاتی بزرگ وجود نداشت. حتی امکان تجمع در سطح مرکزیت، دفتر سیاســـی و کادرها و مسئولان هم وجود نداشت. پنج عضو اصلی دفتر سیاسی یعنی، مسعود رجوی، موسی خیابانی، علی زرکش، مهدی ابریشمچی و عباس داوری، هر کـــدام جداگانه در جایی بودند. با تحولاتی چنین شـــتابان امکان گفت‌وگوی تلفنی هم وجود نداشت؛ زیرا نگرانی نســـبت به کنترل تلفن‌ها وجود داشت. ارتباطات به صورت پیک صورت می‌گرفت. این روش مربوط اســـت به دوران تحولات کُند و با شرایطی که روزها و گاه ساعت‌ها در آن نقش بازی می‌کنند تطابق نداشت. از این‌روست که هر گوشه سازمان سازی می‌زند. بنابراین به‌نظر من طرح انفجـــار هفت‌تیر و انفجارهای بعـــدی را تنها می‌توان به‌عنوان «عمل انتقامی کور» بدون ارتباط با یک استراتژی مدون و مشخص تجزیه و تحلیل کرد.

در این زمینه خاطرات هاشمی رفسنجانی دربردارنده نکته‌های جالب و تأیید کننده نظر ماست. او درباره انفجار ۷ تیر در خاطرات خود چنین می‌نویسد: «دشمنان انقلاب با همه امکانات‌شان آن روز دچار ســـردرگمی و بی‌برنامگی بوده‌اند و یا خداوند گیج و گنگشان کرده که نتوانستند از فاجعه بهره‌گیری کنند... به‌جای حرکت با برنامه، دچار حرکات عکس‌العملی و انفعالی شدند.»

وی سپس می‌افزاید: «در همان تاریخ، آن‌ها در نخست‌وزیری، بیت امام، دادستانی انقلاب، کاخ دادگســـتری، مجلس و خیلی جاهای دیگر عوامل نفوذی داشتند... و نیروهای آماده انتحار نیز در اختیارشان بود... با توجه به نقاط فوق‌الذکر، اگر برنامه و طرح روشن داشتند، می‌توانستند با توالی جنایات، نگذارند کارها سامان بگیرد و مسئولان تعادلشان را حفظ کنند....»

هاشمی رفسنجانی در ادامه می‌نویسد: « باقیمانده نیروهای تصمیم‌گیرنده، همان روز در نخست‌وزیری اجتماع داشتند ، بیخ گوش مسعود کشمیری، که اگر آماده بود و برنامه داشتند ، با انفجاری دیگر کار فاجعه دفتر حـــزب را تکمیل می کردند و بدتـــر از آن در بیت امام... اگر نکردند، نه از آن جهت است که نخواســـتند یا ملاحظه داشـــتند، بلکه مطمئناً برای این است که محاسبات و برنامه درســـتی نداشـــتند...» (به نقل از «عبور از بحران» کارنامه و خاطرات هاشمی رفسنجانی، صفحات ۵۳۶ و ۵۳۷)

آیا قبل از ۲۸ خرداد و انتشار اطلاعیه سیاسی ـ نظامی، سازمان آموزش‌های نظامی نظیر ساختن بمب و امثال آن را در یک رده‌ای از سازمان دنبال می‌کرد، یا این‌که ساختن بمب بعد از ۳۰ خرداد و در مدت یک هفته انجام شد؟

در درون سازمان در حدی که من اطلاع دارم آموزش نظامی به مفهوم دقیق و تخصصی آن وجود نداشت، البته عده‌ای در بخش حفاظت، آموزش‌هایی دیدند. شماری نیز در زیرزمین‌های سازمان یا در بیابان‌ها، شماری نیز در جریان تأسیس میلیشیا و ماجرای طبس در کلاس‌های آموزش نظامی اولیه سازمان با سلاح آشنا شده بودند. اما به شما بگویم و شما نیز خود می‌دانید که ساختن یک بمب اگر ضوابط و اطلاعات اولیه آن را بدانیم، کار پیچیده و سختی نیست. اسلحه و انواع و اقسام مواد منفجره نظامی هم که بعد از فروپاشی نظام شاهنشاهی و بازشدن درِ پادگان‌ها به‌وفور در دسترس بود.

کمی به عقب برگردیم، قبل از ۳۰ خرداد ۶۰، تحلیل‌هایی که مطرح می‌شد، این بود که امکان حمله مجدد امپریالیسم وجود دارد، بنابراین نگهداری سلاح برای دفاع از میهن و انقلاب در برابر امپریالیسم است. در آن تحلیل‌ها از مقابله در برابر «شمشیر آیت‌الله خمینی» چیزی گفته نمی‌شد؟

درست است. ما در تحلیل‌ها، هر دو جنبه را در نظر داشتیم و تصور عمومی سازمان این بود که انقلاب ناتمام است، شاه رفته است، ولی امپریالیست‌ها هنوز هستند. این همان تصوری است که سازمان نسبت به روزهای آمدن آیت‌الله خمینی مثلاً نسبت به حضور سرهنگ توکلی در کمیته استقبال از آیت‌الله خمینی داشت، حساسیت نشان می‌دهد. اگر اشتباه نکنم، مسعود رجوی در ۱۴ اسفند ۱۳۵۷، در دانشگاه تهران خواستار انحلال ارتش و برپایی دادگاه‌های خلقی می‌شود، یعنی سازمان مجاهدین در اوایل انقلاب همان‌طور که شما به درستی اشاره کردید تهدید امپریالیست‌ها را جدی می‌بیند و در این رابطه در حفظ سلاح، خودش را محق و مجاز می‌داند و آموزش سلاح می‌دهد. ماه‌های اول انقلاب در ستادهای سازمان آموزش باز و بسته کردن اسلحه و نگهداری آن آموزش داده می‌شود. این ماجرا با قضیه گروگان‌گیری و حمله هواپیماهای امریکایی و ماجرای طبس تشدید شد که همزمان با آن سازمان میلیشیای مردمی را راه می‌اندازد، اما در اواخر سال ۵۹ و اوایل سال ۶۰ روز به روز بخش تهاجم خارجی امپریالیستی کمرنگ‌تر شد و بخش «برخورد با

نیروهای ارتجاعی» پررنگ‌تر، چرا که درگیرهای‌ها، درگیری نیروهای طرفدار جمهوری اسلامی بانیروهای سازمان مجاهدین است. کمی قبل از این تئوری «ارتجاع، جاده صاف کن امپریالیسم» نیز مطرح می‌شود. بر این اساس از نظر سازمان امپریالیست‌ها و امریکایی‌ها عملاً به پشت صحنه می‌روند و درگیری با «مرتجعین» در دستور و موضوع روز می‌شود.

بعد از کودتای نوژه عده‌ای را دستگیر کردند که البته مجاهدین هم ملاقات‌هایی با شورای انقلاب داشتند و اطلاعاتی در این رابطه داده بودند، ولی مجاهدین بعدها در اطلاعیه‌ها و بیانیه‌هایشان این کودتا را محکوم نکردند و فقط گفتند کار ما نبوده است. آیا «کار ما نبوده» و «محکوم کردن» تفاوتی نداشت؟

به خاطر دارم که در ماجرای کودتای نوژه، ما از طریق نیروهای هوادار خودمان در ارتش متوجه شدیم که قرار است کودتایی صورت گیرد. بلافاصله در سطح «کادرها» آماده‌باش غیر علنی اعلام شد. آماده‌باش به این صورت بود که نیروهایی از سازمان که توان برخورد و درگیری داشتند یا سوابق مبارزاتی در زمان شاه داشتند، تحت امر یک ستاد فرماندهی به صورت گروهی در خانه‌های مختلف در تهران سازمان‌دهی شدند تا اگر کودتا صورت گرفت و قرار شد به خیابان و پادگان‌ها کشیده شود، هر کدام از این تیم‌های تشکیلاتی وظیفه درگیری و مقابله با کودتا را براساس تقسیم‌بندی‌هایی که صورت گرفته بود، به عهده بگیرند.

خاطرم هست من هم همراه با همسرم و مهدی کتیرایی ـ از کادرهای سازمان که بعداً از فرماندهان نظامی سازمان شد ـ از پایگاه اصلی خودمان در دفتر نشریه خارج شدیم، با تعدادی دیگر در خانه‌ای در تهران‌پارس به حال آماده‌باش در آمدیم. آماده‌باش دو تا سه روز طول کشید و بعد اطلاع دادند که کودتا شکست خورده و آماده‌باش لغو شده است. تا آنجا که می‌دانم، سازمان اطلاعات خود را در اختیار شورای انقلاب گذاشته بود، البته همان موقع گفته می‌شد که حزب‌توده هم اطلاعاتی را در این‌باره به‌دست آورده بود و به حکومت داده است. سران جمهوری اسلامی نیز اعلام کردند که توسط عوامل نفوذی خودشان اطلاعاتی را در این رابطه به‌دست آورده بودند. درمجموع با نفوذهای گوناگونی که در این کودتا شد، نتیجه‌گیری می‌کنم که طرح کودتا، هر چند ممکن است هدف‌های جدی در سر می‌پروراند، از نظر نظامی بسیار

ابتدایی و از نظر سیاسی بسیار ساده‌لوحانه و شکست آن محتوم بود. تا آنجا که من می‌دانم سازمان نسبت به کودتای نوژه چنین موضع گیری داشت.

وقتی شما آماده بودید که درگیری مسلحانه با کودتای نوژه داشته باشید، چگونه در معادلات بعدی متوجه نشدید که مثلاً خودِ مجاهدین با همین نظام مبارزه مسلحانه کند، در حالی که کودتای نوژه را از طرف بختیار و اویسی ترتیب داده بودند و امریکا و انگلیس هم حمایت می‌کردند، مجاهدین چرا متوجه نشدند حالا که با نظام جمهوری اسلامی ـ به گفته خودشان ارتجاع ـ درگیری مسلحانه وجود دارد، چرا اینها دست به اسلحه ببرند؟

البته این مسئله به زمان‌های بعد برمی‌گردد. بعدها درگیری‌های داخلی به حدی می‌رسد که سازمان تئوری «ارتجاع جاده صاف‌کن امپریالیسم» را مطرح می‌کند. براساس این نظر، حاکمیت، نیروهای انقلابی را به نیابت از امپریالیست‌ها حذف می‌کند و البته بعدها نیز یا خود به امپریالیست‌ها وابسته می‌شود و یا توسط امپریالیست‌ها حذف می‌شود. از این‌رو بود که سازمان بعد از سال ۶۰ سعی کرد وانمود کند که حکومت جمهوری اسلامی به شکلی وابسته به امپریالیسم است. البته این تز تا چند سالی بعد از خرداد ۶۰ دنبال شد و به‌دنبال تحولاتی که در خود مجاهدین و روابط آن‌ها با حکومت‌های غربی صورت گرفت، اندک‌اندک به فراموشی سپرده شد.

برگردیم به ماجرای هفتم تیر، لطفاً در این باره توضیح دهید؟

بعد از ۳۰ خرداد و آغاز اعدام‌ها در زندان اوین، سازمان مجاهدین از طریق عوامل نفوذی خود درصدد انجام عملیات نظامی است. لازم است بگویم کسانی که کمتر درگیر این‌گونه امور بوده و با بمب، سلاح و نارنجک کمتر سروکار داشته‌اند، تصور شاقی از انجام این‌گونه کارها دارند. از نظر آنان جنبه‌های تکنیکی و فنی مسئله بیشتر معماگونه است، حال آن‌که بخش فنی و تکنیکی ساده‌ترین قسمت کار بوده، مسئله اطلاعات و داشتن امکانات و نفرات نفوذی و جان‌برکف، مهم‌ترین بخش است. ماجرای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در این مورد نمونه‌ای است که رباینده‌گان هواپیما با تعدادی چاقو و تیغ موکت‌بری عملیات خود را انجام دادند. درواقع پتانسیلی ساخته می‌شود که براساس آن کارهای غیرممکن، ممکن می‌شود. چه در جبهه‌های جنگ ایران و عراق، چه در جریان عملیات سازمان مجاهدین در سال‌های قبل از انقلاب و چه

عملیاتی که بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ صورت می‌گرفت، ما شـاهد نمونه‌هایی از این دست هستیم؛ نیرویی که از طریق آموزش و القائات ایدئولوژیک به این باور رسـیده که شهید قلب تاریخ است و جامعه بی‌طبقه توحیدی و یا اسـلام ناب محمـدی از طریق خون و فـداکاری آنان متحقق می‌شود، آماده انجام هر عملی است.

و اما ماجرا به ایـن ترتیب بود که فردی به‌نـام محمدرضا کلاهی، اهل تهران، دانشـجوی سال اول رشته برق دانشگاه علم‌وصنعت از دانشـجویان هوادار مجاهدین بود که بعد از مدتی به توصیه سـازمان به‌ظاهر تغییر موضع داده، هوادار حزب جمهوری‌اسـلامی می‌شـود. ابتدا به‌عنوان پاسدار کمیته انقلاب‌اسلامی ولی‌عصر واقع در خیابان پاسـتور شروع به کار می‌کند. سپس به تشکیلات دفتر مرکزی حزب جمهوری وارد می‌شـود. با توجه به تخصص فنی و نیز نظم و دقتی که در انجام امور داشت، به‌سرعت مورد توجه قرار گرفته، مسئول برگزاری جلسات و کنفرانس‌های حزب می‌شـود. ضمـن آن که حفاظت سـالن نیز به‌عهده او بوده اسـت. وی اطلاعات درون حزب از جمله زمان برگزاری جلسات نوبتی شورای مرکزی و دیگر برنامه‌های دبیرخانه حزب را به سازمان اطلاع می‌دهد.

یکی از این جلسات در شامگاه روز یکشـنبه ۷ تیر بود. موضوع اولیه بحث چگونگی مبارزه و مهار تورم و گرانی بود. اما بعد از برکناری بنی‌صدر، موضوع نشسـت عوض شده و قرار می‌شود که به شـرایط بعد از برکناری بنی‌صدر بپردازند. آقای بهشتی هم طبعاً به‌عنوان نفر اول و اصلی حزب‌جمهوری اسلامی، سخنران اصلی بوده است.

رهبری سازمان به‌سرعت دسـت به‌کار طراحی عملیات انفجاری می‌گردد. کلاهی، توسط مسئول خود در بخش اطلاعات سازمان توجیه عملیاتی شـده و چندین نشست توجیهی برای او گذاشته می‌شود. با توجه به راحتی تردد برای او در جلسـات مهم، قرار می‌شود دو بمب بسیار قوی یکی در سبد کنار تریبون و دیگری در کنار ستون اصلی جا داده شود. کلاهی دعوت‌کننده افراد به جلسه بود و تلاش می‌کرد تا تعداد هرچه بیشتری را به آن جلسه دعوت کند. او تا آخرین لحظات در صحنه حضور داشت و هدف از حضورش این بود که افراد هرچه بیشتری را به داخل سـالن راهنمایی کند و هم چنین ناظر انجام مراحل نهایی طرح باشـد. طبعاً تعـدادی از افراد

سازمان از دور و نزدیک، به‌طور ناشناخته ناظر عملیات بودند و این‌طور نبود که او به‌تنهایی قادر به انجام این کار باشد. بعدها گفته شد که موسی خیابانی شخصاً برای اطمینان از درست عمل کردن چاشنی‌ها تعداد زیادی از آن‌ها را در وان حمام کنترل کرده بود. بنا به گفته رجوی، نام رمز عملیات «الله اکبر» و زمان آن رأس ساعت ۹ شب بوده است.

اما یک روز قبل، یعنی در ۶ تیر انفجاری در مسجد ابوذر رخ داد. بمب که در ضبط‌صوت کار گذاشته شده بود، هنگام سخنرانی آقای خامنه‌ای منفجر شد و باعث جراحت شدید ایشان بویژه از ناحیه دست راست می‌شود. چند روز قبل هم مرحوم چمران در جبهه‌ها شهید شده بود و این ایام همزمان با شب‌هفت او بود. اینها پارامترهایی بود که در سازمان به‌عنوان عوامل بازدارنده مطرح شد. انفجار مسجد ابوذر، کار گروه فرقان بود که با سازمان هماهنگی نداشت. سازمان نگران بود تا مبادا به خاطر ماجرای ۶ تیر ،نشست حزب جمهوری اسلامی که بیشتر سران قرار بود آنجا جمع می‌شدند برگزار نشود، ولی این جلسه که تدارکات آن از قبل دیده شده بود برگزار می‌شود. البته در روابط درون سازمانی ادعاهایی مطرح شد که با واقعیت نمی‌خواند، از جمله گفته شد که مسعود رجوی اعلام آمادگی کرد که اگر طرح با مشکل روبه‌رو شد، خود او طی عملیات انتحاری بمب را به خود بسته و در آن جلسه منفجر کند. بعد هم گفته شد که علی زرکش و موسی خیابانی مانع این کار او شدند. من همین‌جا اعلام می‌کنم این گونه ادعاها به گروه خونی آقای مسعود رجوی نمی‌خورد، گرچه این گونه صحبت‌ها از ایشان نقل می‌شد و در خارج از کشور هم مطرح شده بود.

گفته می‌شود «کلاهی» شخصی که در حزب جمهوری اسلامی نفوذ کرده بود و بمب هفت تیر را در سالن کار گذاشته بود و در دعوت مدعوین نیز فعال بود، بعد از عمل انفجار خبری از او نشد و حتی گفته می‌شود سازمان هم از او بی‌اطلاع است. ممکن است درباره او توضیحاتی بدهید؟

به خاطر دارم شب عملیات، من، علی زرکش، علیرضا معدن‌چی، احمد شادبختی و همسرش، محمدعلی جابرزاده انصاری، همسر من و چند نفر دیگر در خانه‌ای مخفی در اول اتوبان عباس‌آباد در طبقه چهارم یا پنجم حضور داشتیم. زرکش خبر طراحی چنین عملیاتی را به تعدادی از ما داد و ما از طریق دستگاه شنود بی‌سیم پاسداران و کمیته‌ها به گوش بودیم. شاخص پیروزی عملیات کشته‌شدن آیت‌الله بهشتی بود که اگر صرفاً ایشان کشته

می‌شدند عملیات پیروز بود. ساعت ۹شب انفجار صورت می‌گیرد و لحظاتی قبل از آن آقایان رفسنجانی، بهزاد نبوی، عسکراولادی به‌دلیل کارهایی که داشتند از جلسه خارج می‌شوند. کلاهی تا دقایق آخر آنجا بوده است و بعد آنجا را ترک می‌کند. بدین‌ترتیب انفجار هفت تیر با مواد منفجره‌ای که از پادگان‌ها مصادره شده بود صورت می‌گیرد. شنود کمیته‌ها و سپاه، نشان‌دهنده این بود که آن‌ها نیز دنبال این بودند که ببینند آقای بهشتی جزء کشته‌شدگان است یا نه، که بعد معلوم شد. هدف اصلی از انفجار، آقای بهشتی بود و بمب نیز در زیر تریبون سخنرانی ایشان کار گذاشته شده بود. شدت موج انفجار و کهنه‌بودن ساختمان باعث فروریختن سقف و ریزش آوار می‌شود. بیشترین تلفات نیز ناشی از ریزش آوار بود.

بدین‌ترتیب ساعت ۹ شب هفت تیر ۱۳۶۰ دایره خشونت و خشونت متقابل در جامعه تکمیل شد و به هم پیوند خورد تا یک‌دهه شاهد خونریزی‌های متقابل و کشته‌شدن فرزندان ایران از هر دو سوی باشد.

درست در فردای هفتم تیر، طبق برنامه از قبل آماده شده و در پی موافقت با دکتر عبدالرحمن قاسملو- دبیر کل وقت حزب‌دموکرات کردستان ـ من وسه نفر دیگربه‌عنوان گروه موسس رادیو مجاهد، همراه پیک اعزامی حزب، عازم مهاباد و کردستان شدیم. یکی دو ماه بعد، سازمان فردی را برای حفاظت به کردستان آورد، هویت او برای همه روشن نیست. آن شخص کسی نیست جز محمدرضا کلاهی. او مدت‌ها در کردستان در بخش رادیو بود. کارایی ویژه‌ای نداشت. برای حفاظت به منطقه منتقل شد و تهیه بولتن خبری رادیوهای مختلف ازجمله کارهای او بود. بعدها چند بار او را در بغداد دیدم.

آخرین شنیده‌های من در مورد او این است که در روند تحولات ایدئولوژیکی درون سازمان مجاهدین، او هم به لحاظ اعتقادی مسئله‌دار شده و حتی شنیدم که از سازمان کناره گرفته و یا در حاشیه است، ولی به‌دلیل نقشی که در ماجرای هفت تیر داشته امکان زندگی علنی ندارد و به‌صورت ناشناس زندگی می‌کند. اما عملی که سازمان به دست او انجام داد درواقع تکمیل‌کننده دایره خشونت و خشونت متقابل و کوری شد که یک دهه جامعه ما را تحت سیطره خود قرار داد و موجی از کشتارهای متقابل را به‌وجود آورد. بنا بر اطلاعیه مجاهدین طی

شش ماه بیش از هزارنفر از نیروهای جمهوری‌اسلامی ترور شدند. درسوی دیگر نیز اعدام‌های جمهوری‌اسلامی بر پا بود و روزانه گاه تا صدنفر را اعدام می کرد و در مواردی حتی افرادی را که در مسائل نقش نداشتند و گاه بدون احراز هویت اعدام می کردند. شعاع دایره خشونت روزبه‌روز فراتر و فراتر رفت تا به سال‌های بعد کشید.

امیدوارم آنچه که بر ما و نسل ما رفت، درسی باشد برای نسل حاضر و نسل آینده ایران زمین.